

# میعاد با ابراهیم

دکتر علی شریعتی  
مجموعه آثار (۲۹)

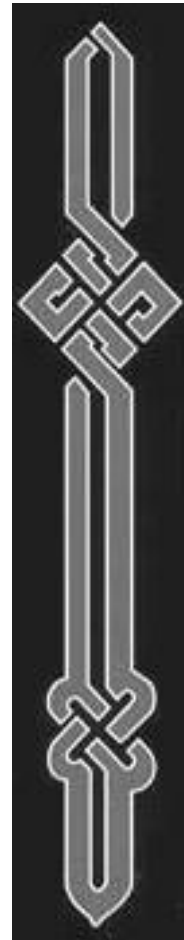




مجموعه آثار ۲۹

# میعاد با ابراهیم

دکتر علی شریعتی



|  |     |
|--|-----|
| میعاد با ابراهیم .....                           | ۵   |
| مدینه شهر هجرت .....                             | ۱۶۳ |
| تمدن نتیجه منطقی مهاجرت .....                    | ۲۰۴ |
| بررسی انواع مهاجرت .....                         | ۲۳۳ |
| نجات نسل جوان .....                              | ۲۶۵ |
| هجرت، امت و امامت .....                          | ۲۹۴ |
| تحلیلی از مناسک حج .....                         | ۳۴۰ |
| اسلام محمد، احیاء کننده دین ابراهیم .....        | ۳۷۴ |
| «اسماعیل»ت را قربانی کن! .....                   | ۴۰۵ |
| وصایت و شورا .....                               | ۴۳۸ |
| چه باید کرد؟ .....                               | ۴۶۴ |
| طرح گوشه‌های از زندگی محمد از تولد تا بعثت ..... | ۵۱۸ |
| بیست و سه سال در بیست و سه روز .....             | ۵۳۸ |

|  |     |
|--|-----|
| اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن .....     | ۵۶۶ |
| کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه ..... | ۶۱۱ |
| توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات .....               | ۶۷۱ |
| «اکنون که به کعبه رسیده‌ای، در کعبه نیز ممان» .....            | ۷۱۹ |
| بازنگری و نتیجه‌گیری کلی .....                                 | ۷۵۳ |
| قرار برای آینده .....  | ۷۹۲ |
| تاریخ و ارزش آن در اسلام .....                                 | ۷۹۹ |
| تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم .....                            | ۸۳۴ |
| کتاب علی، کتاب فردا، کتاب همیشه .....                          | ۸۴۸ |
| استانداردهای ثابت در تعلیم و تربیت .....                       | ۸۷۳ |
| معارف اسلامی .....   | ۹۱۰ |
| ضرورت تیپ‌شناسی در نوشتن بیوگرافی .....                        | ۹۸۴ |
| مرگ، پیغامی به زندگان .....                                    | ۹۹۴ |

ميعاد با ابراهيم

باید توضیح بدهم که چرا برخلاف سنت معمول در چنین روزی بحثی را مطرح می‌کنم که ظاهراً با چنین روزهایی رابطه مستقیمی ندارد؟ باید برای توضیح عرض کنم که اولاً برنامه من در مؤسسه ارشاد یک برنامه اخص است؛ یعنی در سطح ارشاد عموم مردم نیست، برای اینکه من در چنین سطحی نیستم؛ بلکه در سطح معلم ساده‌ای [هستم] که به اینجا می‌آید و با زبان خود و دانشجویانش از آنچه مبتلابه ما در یک چنین محدوده خاص است سخن می‌گوید. بنابراین قاعدتاً باید مسائلی را مطرح کنم که نه به مناسبت تاریخ و تقویم و زبان باشد؛ بلکه به مناسبت مشکلات و مسائل فکری و روحی و اعتقادی است که در میان روشنفکران و تحصیل کرده‌های ما مطرح است.

دوم اینکه یک حالت روحی است که یک بار گفته‌ام و آن این است که من هر وقت حرفی برای گفتن دارم سخن می‌گویم؛ یعنی در اثر مطالعه، تفکر و کار،

مسئله‌ای به ذهنم می‌آید و طرحش می‌کنم و قاعدتاً این حالت همیشه متناسب با آنچه «زمان» اقتضا می‌کند نیست، بلکه همیشه به مناسبت فکر و اندیشه و حرفی که برای گفتن دارم حرف می‌زنم .

### مفهوم «استطاعت» در حج

... و امسال خوشبختانه خداوند یاری کرد و من به یکی از آرزوهای بزرگ زندگی‌ام نائل آمدم و به دعوت ارشاد، نه به استطاعت خویش - که یک معلم ساده به این سادگی مستطیع نمی‌شود - به حج رفتم. آنچه در آنجا به عنوان یک فرد از این ملت بزرگ و عظیم و ریشه‌دار در تاریخ بشر برداشت کردم در اینجا به طور اجمال و به مناسبت مجلس به عرض می‌رسانم. مجموعه سخنی که درباره حج دارم طبق این برنامه‌ای که در اینجا تدوین شده است، در چهار جلسه متوالی بیان خواهد شد. بنابراین مجموعه چهار بحثی که خواهم داشت عبارت است از «آنچه درباره حج می‌گوییم» .

امروز به مقدمه‌ای در زمینه شناخت فرهنگ و معنویت و مبنایی که حج بر اساس آن استقرار یافته است می‌پردازم که وقتی برداشت‌های مستقیم خودم را از حج و از این خانه نقل می‌کنم، این نقل‌ها مبتنی بر یک شناخت ابتدایی نسبت به یک دین و تاریخ و مجموعه اصول معنوی و اجتماعی‌ای که این سنت بر آن

استوار است و یادآور آن است، باشد. بنابراین خواهش می کنم که اولاً بحث امروز مرا به عنوان یک سخنرانی یا یک کنفرانس مستقل تلقی نفرمایید و دوم اینکه اگر بتوانید جلسات بعدی را هم که اساسی ترین مطالبم را در این جلسات مطرح خواهم کرد، بشنوید و اگر نتوانستید بشنوید آنچه را که امروز می شنوید به عنوان سخن من درباره حج تلقی نفرمایید، بلکه سخن من در «پیرامون» حج است .

آنچه من در این چهار جلسه خواهم گفت، سعی می کنم که تکرار آنچه می دانید و آنچه دانشمندان و محققان بزرگ ما - از جدید و قدیم - در این باره نوشته اند و خاطرات و تأثرات روحی و فکری ای را که از این زیارت داشته اند، تقریر کرده اند، نباشد .

من این مسئله را از دید خاصی که دارم، تحلیل می کنم؛ ولی می خواهم عرض کنم که برای توضیح بیشتر و برای روشن شدن هر چه درباره حج می گویم - در همه مباحث - دانشجویان عزیزی که می خواهند به تشریح و تحقیق بیشتری بپردازند، در این زمینه باید به همه حرف هایی که در سال های اخیر - به صورت نوشته و سخنرانی - مطرح کرده ام، مراجعه کنند .



برای من دیدن و زیارت حج و برداشتی که از این رسم عجیب داشتم، عبارت است از آیینهای که هر چه در وجوه مختلف «انسان شناسی»، «تاریخ»، «مذهب»، «فلسفه» و حتی «زندگی انسان امروز» گفته‌ام، در آنجا به صورت یک جوهر خالص و یک «دستگاه عظیم خوش‌آهنگ و کامل» دیدم و برای این بود که اثری که در من گذاشت کاملاً غیر قابل تصور بود ۲ .

چون برای این عبادت مدتی که تعیین شده است «طول عمر» است، هیچ کس عجله‌ای برای انجام این رسم و این سنت و «واجب» ندارد و بنابراین خودبه‌خود به آخرین مرحله از مراحل زندگی‌اش موکول می‌شود و خودبه‌خود تلقی‌ای که از عمل به این سنت دارد، این است که قرضی پیش خدا دارد و این قرض را تا آخر عمر باید بپردازد! و اگر در آخرین لحظات هم رفت و پرداخت، دیگر به فلسفه حج و حکمتی که در این سنت دارد رسیده است و اسقاط یک تکلیف بزرگ کرده!

اما آن‌طوری که من می‌فهمم، در عین اینکه چنین است، چنین نیست. [یعنی] در عین حالی که واجب است که هر انسانی مشروط به داشتن امکان باید انجام بدهد، ولی به این معنا، فریضه عبادی‌ای نیست که در طول عمر، هر وقت وقت کردی باید از گردنت ساقط بکنی، بلکه به عنوان یک واجب عملی است. امروز

وقتی من می‌خواهم درباره حج صحبت کنم - برخلاف آنچه تاکنون صحبت می‌شد، و مخاطب کسانی بودند که فرصت برای انجام حج کم دارند - مخاطبم کسانی هستند که هر چه زودتر و فوری‌تر، اگر وابسته به این جامعه و فرهنگ بزرگ ابراهیمی و اسلامی هستند، باید بروند، بیندیشند و ببینند؛ تنها یک واجب عبادی و اخروی نیست، عملی نیست که اثرش باید پس از مرگ - در سرنوشت فرد - هویدا بشود؛ بلکه عملی است که اثرش را باید فرد و جامعه پیش از مرگ در زندگی و در دلش ببیند. بنابراین نباید فکر کرد که تا آخر مرگ فرصتی داریم! باید فکر کرد که به محض اینکه کوچک‌ترین امکان پیدا شد برویم. حج مالیاتی که پولدارها به خدا می‌دهند نیست؛ همه باید بروند. کسی که محذور دارد و نمی‌تواند برود، از گردنش ساقط است. این دو یکی نیست. «پولدارها بروند» غیر از این است که «همه انسان‌ها بروند». استطاعت<sup>۳</sup> به معنی ثروتمندبودن یعنی تمکن مادی‌ای که ما می‌فهمیم نیست؛ بلکه استطاعت یعنی توانایی انجام یک عمل؛ نه تنها در حج، در نمازخواندن، روزه، درس خواندن، زندگی کردن و در هر عمل روزانه‌ای که انجام می‌شود که در اعمال اقتصادی، بهداشتی و بدنی نیز استطاعت، شرایط اجتماعی و امکانات [مطرح] است. «استطاعت» خاص حج نیست که تا درباره حج صحبت می‌کنیم، تصور عموم این باشد که خاص طبقه

ثروتمند است! و چون مسئله را از جنبه عبادتی و اخروی مطرح کردیم، روشنفکران، تحصیل کرده‌ها و متفکران خودشان را مخاطب این دعوت ندانند، بلکه طبقه مرفه اقتصادی را مخاطب دعوت ابراهیم برای زیارت حج بدانند. در صورتی که خواهم گفت حج «جای اندیشیدن» است و «حج» عملی است برای «فهمیدن» و خودبه‌خود ابراهیم در آنجا همواره انتظار کسی و کسانی را می‌کشد که او را می‌شناسند و معنی اسراری را که در یک جا متراکم شده است می‌فهمند و در بازگشت، به جامعه خودشان و به نسل خودشان معرفی می‌کنند. حج عبارت است از عنوان کتابی که این کتاب به‌وسیله نهضتی که در بشریت آغاز شده و ادامه دارد و همچنین به‌وسیله نویسندگانی - چون ابراهیم تا پیغمبر اسلام - نوشته و تدوین شده است .

حج عنوان این کتاب است و اگر عنوان را دائماً تکرار کنیم و تبرک و توسل بجوئیم، چیزی نمی‌فهمیم. حج عنوان کتابی است که باید گشود، فهمید و مکرر خواند و مکرر درباره‌اش اندیشید .

متأسفانه در عین حال که سنت حج در میان ما زنده است و هر روز رسماً و عملاً زنده‌تر می‌شود اما از نظر شناخت این سنت که اساس و پایه مذهب بزرگ ابراهیم است، بی‌نهایت فقیریم و اگر یک اهل مطالعه و کتاب‌الان بخواهد در

این باره بیندیشد و بفهمد و معنی این عمل را درک کند، سند و متن بسیار کم گیرش خواهد آمد ۴ .

شناخت ابراهیم یعنی شناخت روح اساسی مذاهب بزرگ حق، که ما به عنوان پیروان کامل ترین و آخرینش بدان وابسته ایم، بنابراین شناختن ابراهیم شرط اساسی است برای شناخت دین و اسلام که «اسلام» بنیان گذار اساسی اش ابراهیم خلیل است .

بیشترین شناخت و اطلاعی که ما و کسانی که اهل مطالعه و تحقیق هستند و ابراهیم را می شناسند از او داریم، یک شرح حال مجمل و مبهم از اوست در بین النهرین و مصر و فلسطین؛ یک شرح حال ساده و یک داستان: کجا بوده؟ در کدام شهر؟ بچه هایش کی ها بودند؟ و بعد مبارزات ابراهیم گم می شود. این مبارزات در سطح نقالی یک نقال - که از حوادث گذشته حکایت می کند - محدود است. ارزش واقعی و معنی حقیقی عمل ابراهیم و انقلاب فکری ابراهیم در تاریخ بشر و تمدن بشر روشن نیست؛ در صورتی که این است که ابراهیم را می شناساند؛ و گرنه شکستن چند بت - اگر معنای آن شکستن بت باشد! - آن هم مجسمه سنگی که در بابل یا اور شکسته شده، این همه شکوه ندارد که حتی

موسی و عیسی و محمد - رهبران و بنیان گذاران اساسی معنویت امروز بشر - همه خود را وابستگان به سنت ابراهیم و ادامه دهندگان نهضت او در تاریخ بدانند!

پس معنی این بت شکنی، معنی عمل ابراهیم، قیامی که در بین النهرین کرده و اثری که در تمدن بشری گذاشته، چیست؟

جواب بدین سؤال، شناختن روح مذهب ابراهیم و اسلام و همچنین شناخت حج است. من در یک سالی که تاریخ عقاید اقتصادی و سیاسی درس می دادم، تاریخ ادیان هم درس می دادم؛ به مسئله بسیار مهمی در تاریخ بشر برخورددم؛ اگر این مسئله ثابت شود و شما آن را بپذیرید، می تواند نه تنها مبنای تاریخی برای ادیان بزرگ حق هم از نظر «فلسفه تاریخ» و هم از نظر جامعه شناسی تاریخ باشد، بلکه می تواند ما را به شناخت دقیق و عینی نهضت دینی ای که ابراهیم در تاریخ - به معنای اعم - شروع کرد، کمک کند؛ یعنی از یک زاویه دید دیگری به اسلام نگریسته شود که روح و جهت اساسی اسلام در تاریخ، در جامعه و در آینده بشریت کاملاً پیدا خواهد بود .

تبدیل مالکیت عمومی اولیه به مالکیت فردی: خروج از دوران طلایی



در آنجا، وقتی تاریخ مالکیت را بررسی می‌کردم، به این اصل رسیدم، یعنی متوجه شدم ۵: در تاریخ نوشته است (در فلسفه تاریخ و تاریخ بشر)، انسان در آغاز ظهورش بر روی زمین به صورت افراد مستقل جدا از هم - اما با هم - زندگی می‌کرده است. یعنی انسان‌ها از همان اول به صورت اجتماعی بودند، یعنی با هم در حال تجمع زندگی می‌کردند، اما این تجمع به صورت روابط فی‌مابین و تقسیم به گروه‌ها و طبقات و افراد نبوده؛ انسان‌ها همین طور که در اینجا نشسته‌اند (همه با هم‌اند، اما تقسیم‌بندی بین آنها وجود ندارد و در حال برابری فردی نشسته‌اند)، در ابتدای تاریخ به حال فردی زندگی می‌کردند و نه مالک و حاکم دیگری و نه هم محکوم دیگری بودند؛ نیازمند به دیگری نبودند، چنان‌که بسیاری از پرندگان دسته‌جمعی هجرت می‌کنند، دسته‌جمعی زندگی می‌کنند، اما هر کدام برای خود مستقل از دیگری زندگی می‌کند. این دوره برابری ابتدایی بشر در مرحله نخستین زندگی‌اش در تاریخ است. این برابری چرا؟ آیا معنویتی وجود داشته و مکتبی و مذهبی که اینها را به برابری و تساوی عام خوانده؟ نه؛ مبنای زندگی‌شان و مبنای کار و تولید و شکل اجتماعی‌شان اقتضا می‌کرده که افراد در حالت مساوی با یکدیگر باشند و کسی را با کسی کاری نباشد. چرا؟ زیرا مالکیت وجود نداشت؛ چرا مالکیت وجود نداشت؟ برای اینکه افراد انسانی در آن حالت بدوی غذای

خودشان، احتیاجات اقتصادی خودشان را برای زندگی، از سفره سخاوتمند و گسترده طبیعت می گرفتند: وارد جنگل که می شدند، هر فردی میوه های جنگلی را که فراوان در اختیارش بود، می چید و شکار می کرد؛ وارد دریا می شد، ماهی صید می کرد و اینها همه چندان محدود نبود که در آن انحصار پیدا شود. بنابراین همه آزاد و برابر، در برابر دستگاه تولید طبیعت زندگی می کردند. از طرفی وسایل تولید هم، یا جز دست، وجود نداشته یا اگر هم بوده به قدری ساده بوده که هر فرد می توانسته وسیله تولید در اختیارش داشته باشد و به وسیله آن شکار بکند و یا میوه بچیند و یا ماهی صید بکند. یک سنگ نوک تیز برای شکارش، یا یک ریسمان، یک نخ، تور ساده یا نیزه های مخصوصی که درست می کردند، برای شکار ماهی کافی بوده است؛ و اینها می توانسته در اختیار هر فردی باشد. بنابراین چون تولید اقتصادی در روی زمین و در اختیار طبیعت بوده و به فراوانی در دسترس همه قرار می گرفته همه برابر در کنار سفره طبیعت می نشستند و آزاد می خوردند. به میزانی که هر کس احتیاج داشته، طبیعت سخاوتمندانه در اختیارش می گذاشته و چون وسیله تولید - یعنی وسیله شکار و میوه چیدن و صید - ساده بوده و در مرحله ابتدایی بوده، انحصار به افراد خاصی که این وسیله را دارند و دیگران برای صید باید به آنها متوسل شوند - و بعد آنها شرایطی برای در اختیار

گذاشتن این وسیله قائل بشوند - ، وجود نداشته، هر کسی کارگر خودش، مرد خودش، آقای خودش، تولیدکننده خودش و در متن طبیعت آزاد بوده. این دوره برابری اولیه بشریت از لحاظ اجتماعی و اقتصادی، در این دوره آغاز تاریخ خودش [است که] در یک وحدت عام، در یک سعادت و آسایش - البته ناخودآگاه و بدوی و غیر متمدن، چنانچه گله حیوانات یا پرندگان - زندگی می کند .

آرامش، برابری و سعادت طبیعی؛ همان سعادت که «لائوتسو» از دو هزار و هفتصد سال پیش تا «روسو» در قرن هجدهم و اکنون عده زیادی مانند اسپنکسر، از بس از زندگی اجتماعی و از فرم کار تقسیمی رنج دیدند آرزوی بازگشت به آن دوره ابتدایی را دارند .

این دوره‌ای است که همیشه انسان‌ها حسرت بازگشتن به آن را دارند: دوره قدیم، دوره طلایی، آغاز، که همه چیز خوب بود، همه راحت بودند و . . . این حسرت که از گذشته در همه افسانه‌ها هست، این میل رفتن و بازگشتن به گذشته و این فکر که در گذشته این پستی‌ها و ذلت‌ها، رنج‌ها و آدم‌کشی‌ها و بدبختی‌ها نبوده، همه خاطره خودآگاه یا ناخودآگاه انسان‌هاست از آن دوره .

چه شد که دوره طلایی به سر رسید؟ چه شد که آن آرامش یکنواخت و آن  
برابری افراد در دامن طبیعت به هم خورد و چه شد که سعادت ابتدایی انسان‌ها، به  
تاریخ رنج‌ها و خون‌ها و ستم‌ها و تبعیض‌ها تبدیل شد؟

شکل ابتدایی بشر کم‌کم عوض شد و رشد کرد، فکر بشر رشد کرد و در  
طرز کارش و در سیستم تولیدی و اجتماعی‌اش و در طرز فکر کردن و غذا  
پختنش تفنن به خرج داد. اندیشه کرد و تغییر داد و من جمله کشاورزی پدید  
آمد. برخلاف آنچه در ظاهر می‌بینیم، اوّل بشر از صید و شکار به مرحله  
کشاورزی رسید. یعنی اندیشه او منتقل شد به اینکه «من می‌توانم همین میوه و  
درختی را که بدوی است و در جنگل وحشیانه می‌روید، در یک قطعه از زمین  
بکارم و در شرایط مساعد رشدش بدهم و از میوه‌اش استفاده کنم»؛ کشاورزی  
خلق شد، کشاورزی پیش آمد. کشاورزی که پیش آمد، مسئله سفره طبیعت  
تبدیل شد به سفره آدم، سفره انسان. طبیعت سفره‌اش را جمع کرد و کسانی که  
دارای این طرز تفکر بودند و آگاه از این طرز تولید تازه و کار تازه، و دارای این  
وسایل کار و زندگی مادی و اقتصادی بودند، سفره‌شان را گشودند. چرا؟ جنگل  
و دریا در اختیار همه بود؛ اما آن قطعه زمین کشاورزی که در اینجا باید برای  
زراعت و برای کار کشاورزی فراهم می‌شد، آن‌چنان که جنگل و دریا در اختیار

همه باشد، نبود. زمینه محدودیت کار و غذا و برداشت و تولید فراهم شد. محدودیت که فراهم شد، خودبه‌خود نمی‌شود یک تکه زمین محدود در اختیار همه افراد باشد، [بلکه] باید در اختیار یک عده باشد. حال که چنین شد - در ابتدای تاریخ، تاریخی که نه اصلی و نه حقی و قانونی و نه سابقه‌ای [در آن] هست - ، خودبه‌خود یک تکه زمین و مقداری وسایل کشاورزی که در اختیار عده‌ای بیشتر است، باید در اختیار عده‌ای محدود قرار گیرد. اینجاست که تاریخ، سرنوشتش عوض می‌شود. اینجاست که تاریخ به کلی به‌سوی مسیر دیگر برمی‌گردد و تاریخی که هنوز ادامه دارد، آغاز می‌شود .

از اینجا که برمی‌گردد، این سؤال مطرح می‌شود: حال که از جنگل آمدیم و کشاورزی می‌کنیم، این محدوده و این تکه زمین با این وسایل باید مال چه کسی باشد؟ مال همه که نمی‌تواند باشد، باید مال عده‌ای باشد و آن عده چگونه انتخاب بشوند؟ آن عده مالک ندارند، برای انتخاب سابقه ندارند. خودبه‌خود قدرت بازو و پنجه قوی به کار می‌آید. قدرت بازو و پنجه قوی که در کنار دریا و همچنین در جنگل، جز برای شکار و صید خودش به کارش نمی‌آید، اینجا برای برخورداری خودش و محروم کردن دیگری، به کار می‌آید. زور و قدرت بدنی وارد کار و وارد تاریخ بشر می‌شود و عده‌ای را برخوردار و عده‌ای را محروم



می‌کند. در کنار این سفره عده‌ای جلو نشستند و خودبه‌خود کسانی که زورمند نبودند باید عقب بنشینند؛ عده‌ای داشته باشند و عده‌ای هیچ نداشته باشند. این تکه زمینی که زورمند در اختیار خودش می‌گرفت و ضعیف‌ها را محروم می‌کرد، گرچه برای تقسیم همه کم بود، اما برای اینکه از نظر اداره و کار در اختیار خودش باشد، زیاد بود؛ احتیاج داشت که افرادی بر روی زمین او کار کنند؛ رو به کسانی می‌کرد که محروم شده بودند و بر اساس شرایطی که خود می‌نهاد کار را در اختیار آنها می‌گذاشت و آنها ناچار برای غذا خوردن و زنده ماندن، به شرایطی که او می‌گذاشت پاسخ می‌گفتند .

این پاسخ بردگی را پدید می‌آورد. این پاسخ، اختلاف دو طبقه متناقض و متضاد را در تاریخ - در آن جامعه برابر - به‌وجود آورد: من داشته باشم ولی کار نکنم و تو نداشته باشی و مجبور باشی برای من کار کنی .

خودبه‌خود این پاسخ، این فکر را به‌وجود آورد که جامعه باید با این دو عنصر متناقض و متضاد تشکیل بشود. باید عده‌ای چنین و عده‌ای چنان باشند و این شرط طبیعی جامعه بشری است .

اما این حالت تازه که در جامعه بشری پیدا شد، این عده را به حرص بیشتر و به جمع‌آوری هر چه بیشتر مال و به زورگویی و تسلط اقتصادی هر چه بیشتر بر

سرنوشت دیگران و کم‌کم تسلط اجتماعی و سیاسی بر سرنوشت دیگران و در اختیار گرفتن زندگی دیگران کشاند. از طرفی اختلافات طبقاتی به صورت تناقض و خصومت طبقاتی به وجود آمد و از طرف دوم زورگویی و حرص هر چه بیشتر رو به تصاعد رفت. وقتی جنگل در اختیار همه هست، رقابت نیست؛ وقتی در اختیار همه هست، حرص نیست، جنایت نیست. اینکه «برای دیگری نماند و محروم بشود و بعد برای من باشد» نیست. اما وقتی به این صورت محدود می‌شود، حرص و رقابت، و بعد برای رقابت و تسلط بیشتر و انحصار بیشتر دست به هر کار زدن [پیش می‌آید] و بعد این انسان که به آن آزادی در برابر طبیعت می‌ایستاد و غذا می‌خورد، باید در کنار این دستگاهی که درست کرده، دائماً همه زندگی و همه قوای مغزی و همه ساعات و آنات عمرش را وقف نگهداری اینها، به هر قیمت، و توسعه این تکه زمین و قدرت و این وسایل زندگی و تضعیف و محروم کردن دیگران و برخوردار کردن خود به هر قیمت، بسازد. از آن طرف مردمی که آزاد و در برابر طبیعت، راحت بودند، حال در چنین شرایطی، به محرومیت همیشگی، گرسنگی و ستم، مظلومیت و تن دادن به هر شرایطی فقط برای به دست آوردن کار و نان، افتاده‌اند و به ذلت و پستی و تملق و بردگی و سرواژی<sup>۶</sup> (اینها همه به وجود آمده).

می بینیم که دورنمای دقیقی از تاریخ بشری داریم که جامعه بشری با دردها و همچنین مصیبت‌ها و مشکلات تازه‌ای روبه‌رو شده که در گذشته سابقه نداشته است، حرص، زراندوزی، ستم، قلداری و انحصارطلبی و برتری جویی از یک سو، محروم‌بودن، گرسنه‌بودن، ذلیل و زبون شدن از سوی دیگر. و انحطاط همه خصوصیات انسانی در کدام طرف؟ در هر دو طرف: یکی به‌صورت یک کرگدن و گرگ هار در می‌آید و یکی چون ذلیل و ضعیف است، به‌صورت یک جانور ذلیل در می‌آید و به‌صورت انسانی که در چنین شرایطی تمام فضائل شرافتمندانه‌اش را از دست می‌دهد که بتواند شکمش را سیر کند. این وضع جبری و طبیعی چنین جامعه‌ای است .

دردهای جدید چیست؟ یکی محرومیت شدید، ستم، برخورداری بیش از حد، ناحق‌شدن‌ها و زورگویی‌ها. همچنین اعتقاد گروهی که: ما ذلیل هستیم و ذلیل آفریده شده‌ایم! و اعتقاد گروهی که: ما از نژاد برتریم و طبقه برتر و اشراف هستیم! در خون ما «شرافت»! همچون طلا حرکت دارد و در خون شما «ذلت»! این وضع - همچنان که دیدید - با زور و با بازوی قوی‌تر و پنجه قوی‌تر به‌وجود آمد .

در آن مرحله که آن زمین در اختیار یک قبیله بود و یک عده می توانستند بگیرند، با زور توانستند و می توانستند بگیرند، اما این وضع را با زور نمی توانستند ماندگار کنند؛ که به زور می توان چیزی را گرفت، اما به زور نمی شود چیزی را نگهداشت. چه کنند که نگه دارند؟ باید در مردم اعتقاد و ایمان به چنین وضعی را به وجود بیاورند. اگر مردم چنین وضعی را یک حادثه عارضی، یک ستم، یک هجوم، یک حمله، یک چیزی که «دچارش» شده اند و باید رفعش کنند، تلقی بکنند، این «وضع» نمی ماند. باید معتقد بشوند که این چنین جامعه ای، جامعه ای طبیعی است، جامعه ای است که خداوند بر اساس حکمت بالغه اش! ساخته است. چنین جامعه ای، جامعه ای است که «باید» باشد، طور دیگری نمی شود باشد. این ایمان باید در هر دو طرف به وجود بیاید که: من اصولاً دارای ذات و فطرت و حالت شریف تر و برتر از دیگران هستم و خداوند مرا چنین آفریده، برای اینکه برای اداره جامعه لازم بوده و این، فاقد این صفات و فضائل و خصوصیات انسانی عالی است! و برای کار آفریده شده. به قول ارنست رنان: «در دنیا اروپایی ها برای اداره کردن و شرقی ها برای کار کردن آفریده شده اند و برای همین هم هست که خداوند نژاد آنها را بیشتر و پر زاد و ولدتر کرده، برای اینکه عمده بیشتر لازم است، و از ما را کمتر، برای اینکه کارفرما کم احتیاج است»!

بنابراین باید به وسیله فلسفه، دین، علم و منطق توجیه بشود تا ایمان عموم، وضعی را که پدید آمده است و این همه بیماری‌هایی را که پس از آن حادثه و تغییر سرنوشت و تاریخ بشری به جان مردم ریخته است، تحمل کند و بماند. به وجود آمد. چی؟ دین و فلسفه. چه جور دین و فلسفه‌ای؟

### دین قلب و فلسفه قلب

خواهش می‌کنم، به خصوص دوستانی که با این جور مسائل سر و کار دارند در اینجا خوب دقت کنند، تا ببینند در اینجا که من معتقدم از آغاز تاریخ - در تاریخ ادیان - دین و مذاهب و فلسفه‌ها کارشان توجیه وضعی که پیش آمده بوده، در عین حال به آن کسانی که در تاریخ این حرف را زدند معتقد نیستم؛ برای اینکه من با یک معنی کاملاً ضد این، همین حرفی که اینها می‌زنند، قبول دارم. چگونه؟

همان طور که گفتم، این وضع که یک طبقه - [یعنی] اشرافیت و طبقه‌ای که همه چیز داشت - حاکم شد و حرص و زراندوزی و زورمندی جزء خصوصیات انسانی‌اش گردید و دیگران به بردگی و سرواژی و محرومیت گرفتار شدند و ضعیف و محروم [ماندند] و قناعت و ذلت جزء خصوصیات انسانی‌شان شد، با زور به وجود آمد. اما حالا با چه وضعی می‌توان نگهش داشت؟ می‌شود عده‌ای



دین را خلق کنند، برای اینکه وضع را به نفع خودشان در جامعه نگه دارند؟ آیا عده‌ای می‌توانند در جامعه فلسفه، عقل و اندیشیدن خلق بکنند تا وضع جامعه به نفع کسانی که این خلق را کرده‌اند، بماند؟ نمی‌شود. از طرفی می‌بینیم که شده است. چگونه؟ وقتی یک فیلسوف یا موبد، . . . \* یا نویسنده یا ایدئولوگ می‌خواهد به طور انحرافی و زیرکانه و مزورانه افکار مردم را به نفع مقاصد خودش منحرف بکند، نمی‌تواند بر روی خلأ - چیزی که نیست - این انحراف را به وجود بیاورد. به قول مولوی، اگر سکه طلا رایج نبود، متقلب‌ها نمی‌توانستند سکه قلب - در بازار و [میان] مردم - درست کنند و این سخن راست است .

کسانی که می‌خواهند برای حفظ منافع اقتصادی خودشان سکه قلبی چاپ بزنند و در بازار و بانک و مردم و مسیر اقتصادی وارد کنند، وقتی می‌توانند این کار را بکنند که مردم به وجود سکه طلا و رایج معتقدند و مقبول آنهاست و به آن اتکا می‌کنند. علما، موبدان، روحانیون، حکما، سرپرست‌های مذهبی و فلاسفه‌ای که در طول تاریخ آمدند تا «وضع موجود» را به نام فلسفه و دین توجیه بکنند و به صورت یک فلسفه قلب یا دین قلب در بیاورند، به این علت توانستند و موفق شدند که در دل‌های مردم احساس مذهبی رایج و درست وجود داشت .

مگر فلاسفه این کار را نکردند؟ اما فلسفه برای این کار خلق نشد. فلسفه در دماغ هر انسانی که به دنیا و به زندگی و انسان می‌اندیشد، هست. عقل نیز. عقل به‌وسیله آنها خلق نشد که به‌واسطه استدلال عقلی «وضع» را به‌نفع خودشان توجیه کنند. عقل در ذهن همه هست. اندیشه عقلی و فلسفی و منطقی در سر آدم‌ها بوده و هست؛ دانشمندان وابسته به آن طبقه، از این عقل موجود در آدم‌ها و از این اندیشه، سوءاستفاده کردند تا وضع جامعه و دنیا و وضعی را که به‌وسیله زور پدید آمده است، توجیه کنند تا بماند. همین کار را پیشوایان و سران ادیان باطل و ادیان تحریف شده در تاریخ انجام دادند. احساس مذهبی مثل یک آتش، مثل یک روح در دل‌ها خلجان داشته و همواره انسان‌ها را به فداکاری و جانبازی، به صبر و تحمل و باور و مقاومت می‌رانده است. بنابراین از این مایه بهتر می‌شود استفاده کرد تا مردم را با این احساس که دارند به طرز تفکری کشاند که وضع موجود را از طریق مذهب قابل تحمل کند و سرنوشت او را سرنوشت مقدر شده به‌وسیله خدا یا حکمت ازلی یا خدایان - به هر حال به‌وسیله روح اساسی‌ای که طبیعت را ساخته است - توجیه کند. ارسطو و افلاطون را نگاه کنید؛ اینها بزرگ‌ترین فیلسوفان‌اند؛ بنیان‌گذاران فلسفه غربی‌اند؛ می‌گویند: انسان‌ها یا «آقا» - اریستو - به‌وجود می‌آیند و خلق می‌شوند که از ذریه و ذات و جوهر دیگری

هستند و یا برده که از ذات و فطرت و آب و گلی دیگر خلق می‌شوند و اینها نمی‌توانند جای همدیگر را بگیرند، و گرنه جامعه بشری فرو می‌ریزد، طبیعت فرو می‌ریزد!

فلسفه به وجود نیامده است تا وضع موجودی که پدید آمده است را توجیه کند. این فیلسوف وابسته به آریستو کراسی یونان است که از تعقل بشری و وجود فلسفه برای توجیه وضع اجتماعی آتن سوءاستفاده می‌کند. چنان‌که پیشوایانی که احساس مذهبی و دین عمومی دستشان بوده از احساس مذهبی موجود در فطرت انسان و در متن جامعه بشری استفاده کردند تا همین کاری که ارسطو به نام فلسفه و عقل می‌کند، آنها به نام دین و حکمت الهی بکنند.

وقتی که این گروه‌ها و طبقات به وجود آمدند و این عده زور را، قدرت را، سرنوشت گرسنگی و سیری و زندگی روزمره مردم را در دست گرفتند و دیگران را برده و ذلیل و عمله مزدور دائمی خودشان دانستند - که خداوند اینها را برای آنها خلق کرده! - اینها باید به وسیله مذهب توجیه شود (به وسیله مذهب؛ نه آنکه مذهب این وضع را توجیه بکند؛ [بلکه] به وسیله مذهب توجیه بشود)؛ همان‌طور که ارسطو به وسیله فلسفه وضع را توجیه می‌کند. چگونه به وسیله مذهب توجیه می‌شود؟ اینکه به مردم بگوییم: خیال نکنید که این پدیده، این وضع

موجود، یک حادثه یا عارضه یا ستمی است که از بین می‌رود و حالتی موقتی است؛ اصلاً این‌طور خلق شده است!

ارسطو می‌گوید: تو که برده‌ای، این‌طور خلق شده‌ای! طبیعت یا خدا تو را برده خلق کرده است و ما را اریستو - فضیلت‌دار، نژاد برتر، خمیره برتر - خلق کرده و ما کارمان این است، ما دارای فضائل معنوی هستیم و تو معنویت را اصلاً درک نمی‌کنی! تو عمه هستی و فقط برای کارکردن آفریده شده‌ای! ما اندیشمندیم و برای اندیشه کردن، هنرمند بودن، هنر ساختن و از زیبایی‌های معنوی استفاده کردن! اصلاً دو رسالت داریم که مثل هم نیست! شما اگر روی کار بیایید و ما مثل شما بشویم، رذائل بر فضائل حکومت کرده! و آن جامعه نمی‌ماند! این، این‌طور می‌گوید؛ ولی مذهب این‌طور نمی‌گوید. مذهبی که همچون فلسفه وسیله‌ای برای توجیه می‌شود، می‌گوید: نه تنها خمیر مایه‌ات با ما فرق دارد و نژادت با ما فرق دارد، بلکه اصلاً خدایت با ما فرق دارد!

من که وابسته به این قبیله هستم، از اول دارای یک خمیره و فضیلت نژادی خاصی هستم! در اثر زندگی و جامعه و پول، قدرت و فضیلت و آقایی من به وجود نیامده! ذات من این‌طور است! این‌طور ساخته شده‌ام. خدا یا خدایان مرا این‌طور ساخته‌اند و تو را آن‌طور، که کار جامعه بگذرد! خدای قبیله من و نژاد

من، با خدای قبیله دیگری که از نظر فضیلت و افتخارات خاص فطری و نژادی از من پایین تر است، فرق دارد! جنس و فکرش و مقامش در سلسله آسمانها و منازل خدایان در مرحله مادون خدای ماست! بنابراین می بینیم که این شکل اجتماعی، که بعد از آن داستان و تغییر مسیر تاریخ بشر به وجود آمد و این همه تبعیض ها و اختلافات، بیماری ها و فاصله های طبقاتی و نژادی و گروهی و «پایین» و «بالا»یی و این دستگاه سلسله مراتب دقیقی که درست شد، به وسیله سمبول های دینی و پرچم های مذهبی و مظاهر - که آن مظاهر هر کدام وضع یکی از این گروه ها را در جامعه توجیه می کرد و نشان می داد - نشان داده شد. دستگاهی از خدایان به وجود آمد، دستگاهی که خدایان را در آن می چیدند، هر کدام در قفسه ای؛ [این خدایان] سلسله مراتبی دارند، [هر کدام] از جنسی اند، دارای جوهرهای مختلفی اند: یکی از خمیر است، یکی از یاقوت، یکی از چوب، یکی از طلا. اینها چه را نشان می دهند؟ این سلسله مراتب خدایی آینه ای است توجیه کننده سلسله مراتب اجتماعی. خدای من که در این بتکده نشان داده می شود، خود به من می گوید که من و تو در چنین قفسه ای از قفسه های اجتماعی چیده شده ایم. یعنی وضعی که تو داری، وضعی که تو را به زور آورده باشند و نشانده باشند - و جای تو نباشد - نیست؛ بلکه وضعی است که «مجموعه خلقت»



آن را «اقتضا» می‌کند و وضعی است که به وسیله حکمت خدایان و فلسفه دین و خود مذهب به وجود آمده است و تو نمی‌توانی نسبت به وضع خودت بدین باشی و عصیان کنی و تلاش برای تغییر وضع بکنی و اگر شاکر نباشی به خداوند خودت و به حکمت عالم و فلسفه‌ای که «اله» و «الله» و خدایان نهاده‌اند خیانت کرده‌ای. بت پرستی یعنی این .

توحید ابراهیم در برابر بت پرستی

بت پرستی [پرستش] مجموعه سنگ‌هایی که عده‌ای بدوی و جاهل که نمی‌فهمیدند و شعور نداشتند، جایی می‌گذاشتند و بعد می‌رفتند می‌پرستیدند، نیست. تکوین و تدوین بت پرستی در جامعه بشری فلسفه جامعه‌شناسی دقیقی دارد .

بت پرستی یعنی مکتبی که متولیان دروغین دین به نام دین در تاریخ ساخته‌اند؛ چنان که نژادپرستی و طبقه‌پرستی به وسیله فلسفه یونانی و فلسفه شرقی به نام «عقل» برای «توجیه وضع» ساخته شد .

بنابراین مبارزه با بت پرستی به معنای مبارزه با یک سنت احمقانه‌ای که به علت بی‌شعوری مردم به وجود آمده است نیست. مبارزه با بت پرستی، یعنی

ریشه کن کردن زیربنای اعتقادی‌ای که برای اختلاف و تبعیض و ستم و بردگی در جامعه بشری به وجود آمده است و به وجود آورده‌اند. این معنی آن است که چون چنین است، ابراهیم بنیان‌گذار نهضتی است که می‌خواهد بشریت را نجات بدهد؛ اگر نه، شکستن چند بت در بابل که این همه حرف و سر و صدا ندارد که بزرگ‌ترین فرستادگان خداوند افتخاراتشان، انتساب به مذهب ابراهیم باشد! اگر کار ابراهیم فقط شکستن مجسمه‌هایی باشد که معبود قرار می‌گرفت - و بعد هم از میان رفت - [اینکه] دیگر جنگ ندارد و ارزش فعلی ندارد، ارزش تاریخی دارد! یک عده گرفتار یک سنت انحرافی بودند، بعد ابراهیم آمد و از میان برد و بعد هم پیامبر اسلام جامعه‌اش را که باز گرفتار انحراف شدند، اصلاح کرد و رفت، و بشریت نجات پیدا کرد! این دیگر نه حرفی دارد و نه هم ارزش فعلی و انسانی مربوط به همیشه بشریت؛ [بلکه فقط] ارزش بزرگ تاریخی دارد .

بت پرستی، مجسمه پرستی نیست؛ پرستش مجسمه‌ای که با یاقوت یا خرما و چوب و خمیر و سنگ درست می‌کردند، نیست. این یکی از مظاهر مکتب بت پرستی است. بت پرستی عبارت است از توجیه وضع اجتماعی به وسیله خدایان و به وسیله دین. ابراهیم با شکستن بت و قیام علیه بت پرستی، تنها بابلی‌ها یا مردم شهر «اور» در جنوب بین‌النهرین را از یک خرافه فکری نجات نداده است. چقدر

کوچک کرده‌اند این داستان عظیم و پرشکوه را! این طرز فکر را! ابراهیم در برابر آن فریب بزرگی که در تاریخ بشریت به وجود آمد - یعنی قبولاندن وضع ستم‌گونه‌ای که عده‌ای به وجود آورده بودند - ایستاد. ابراهیم در برابر زجرها، شکنجه‌ها و محرومیت همیشگی و تاریخ خونریزی و قلدری‌ها و زورگویی‌ها - که به وجود آورده بودند - مبارزه را آغاز کرد .

ابراهیم در برابر این «وضع» قیام می‌کند؛ علیه دستگاهی که به نام دین و خدایان، این وضع را می‌خواست «ماندگار» کند و بشریت را به طبیعی و مقدس بودن آن معتقد کند. ابراهیم با قیامش نگذاشت که بشریت [این دروغ بزرگ را] باور کند و این زودتر از ارسطو بود و ما امروز در قرن نوزدهم و بیستم دارای فیلسوفانی در دنیا هستیم - در فرانسه و انگلیس و ... - که هنوز معتقد به حرف ارسطو که «عده‌ای نژاد پستند و عده‌ای نژاد برتر و این طور خلق می‌شوند»، [هستند] .

ابراهیم هزاران سال پیش از نوابغی که در برابر این فریب فلسفی ایستاده‌اند، در برابر این فریب زیرکانه‌تر و خطرناک‌تر مذهبی‌های دروغین ایستاد. ابراهیم دینی را که وسیله توجیه و ستم در جامعه و نشان‌دهنده کیفیت اختلاف حقوق افراد بشر بود، کوبید و توحید را برداشت. توحید چیست؟

وقتی بفهمیم بت پرستی چیست، می فهمیم توحید یعنی چه. وقتی بت پرستی این باشد که چند بت در کعبه یا در بابل بوده، توحید هم می شود «خدا یکی است و دو تا نیست»، با همان دلایلی که می بینید! یک چیز فلسفی! خوب، این چه تأثیری در زندگی من دارد؟

چرا وقتی پیغمبر اسلام می گوید «خدا یکی است و دو تا نیست»، بلال حبشی برده، از زیر ستم «امیه بن خلف» نجات پیدا می کند؟ این چه ربطی به آن کار دارد؟ وقتی من معتقد باشم که در منظومه ما یک خورشید وجود دارد و دیگران بگویند دو، سه تا، این چه ربطی به حقوق من و زندگی و طبقات من دارد؟ توحیدی هم که تأثیری نداشته باشد، چنین کیفیتی دارد .

شعار توحید پیغمبر اسلام چرا بردگی و بازار بردگی را متزلزل می کند؟ معلوم است. برای این است که ما توحید را [به صورت] یک بحث کلامی و فلسفی، که دلیلی برایش می آوریم، مطرح می کنیم و متوجه چنین چیزی نمی شویم؛ در صورتی که توحید یعنی:

اول، احساس مذهبی را از آن دام فریب بت پرستی که در تاریخ به وجود آوردند تا آن وضع ستم گونه به نام دین بماند، رهایی بخشد .

دوم، توحید یعنی جواب به بت پرستی. بت پرستی یعنی: این بتم و این خودم و این هم «وضع اجتماعی» ام، و او، آن بتش، آن هم خودش و آن هم «وضع اجتماعی» اش. «خدای من با او فرق دارد»، یعنی وضع اجتماعی ام و ریشه و جامعه و خلقتم با او فرق دارد. چند خدا بودن و چند خدا پرستیدن یعنی، در جامعه چند گروه بودن و چند عنصر داشتن و چند نژاد بودن و در بشریت چند فرم بودن: «عمله» و «آقا» بودن، «اشرافی» و «ذلیل» بودن، «برده» و «خواجه» بودن؛ یعنی چندین گروه متناقض داشتن: عده‌ای گرسنه و عده‌ای سیر بودن، عده‌ای از همه حقوق انسانی محروم بودن و عده‌ای از همه برخورداری‌ها برخوردار بودن. یعنی جامعه یک واحد یکنواخت نیست، تقسیم می‌شود به گروه‌ها و طبقات مختلف و به خانواده‌های مختلف. این گروه‌ها و خانواده‌ها هر کدام خدای خود را دارند.

توحید یعنی همه خدای واحد دارند، یعنی همه فقط انسان‌اند و این است کار عظیم ابراهیم. تا ببینیم «حج» در این فلسفه چه مقام عظیمی دارد.

\*\*\*

سه جلسه متناوب درباره «فلسفه حج» تدوین شده است. ۸ قبلاً باید تذکر بدهم که در عین حال که ظاهراً سه جلسه در اختیار دارم برای اینکه از حج صحبت

کنم، ولی اعتراف می‌کنم که اگر هم فرصت کافی می‌داشتم که آنچه را که درباره حج دارم اینجا بیان کنم، یک بعد از حج را در اینجا می‌گفتم. حج سنت و عملی است دارای یک بعد فلسفی، منطقی، عقلی، انسانی و تحلیلی که از طریق تاریخ، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی و فلسفه به آن نگریسته می‌شود و یک بعد پنهانی فردی درونی دارد که به بیان نمی‌آید و قابل تحلیل و تجزیه نیست و در منطق و همچنین استدلال نمی‌گنجد و آن احساسی است که روح در مقابله با چنین داستانی در خود می‌یابد و این داستان و احساس مربوط به عشق و احساس عرفانی و درونی انسان و مربوط به تأثیر فردی خاص هر کسی است که در برخوردار بودن. یعنی جامعه یک واحد یکنواخت نیست، تقسیم می‌شود به گروه‌ها و طبقات مختلف و به خانواده‌های مختلف. این گروه‌ها و خانواده‌ها هر کدام خدای خود را دارند .

توحید یعنی همه خدای واحد دارند، یعنی همه فقط انسان‌اند و این است کار عظیم ابراهیم. تا ببینیم «حج» در این فلسفه چه مقام عظیمی دارد .

\*\*\*

سه جلسه متناوب درباره «فلسفه حج» تدوین شده است. ۸ قبلاً باید تذکر بدهم که در عین حال که ظاهراً سه جلسه در اختیار دارم برای اینکه از حج صحبت کنم، ولی اعتراف می‌کنم که اگر هم فرصت کافی می‌داشتم که آنچه را که درباره حج دارم اینجا بیان کنم، یک بعد از حج را در اینجا می‌گفتم. حج سنت و عملی است دارای یک بعد فلسفی، منطقی، عقلی، انسانی و تحلیلی که از طریق تاریخ، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی و فلسفه به آن نگریسته می‌شود و یک بعد پنهانی فردی درونی دارد که به بیان نمی‌آید و قابل تحلیل و تجزیه نیست و در منطق و همچنین استدلال نمی‌گنجد و آن احساسی است که روح در مقابله با چنین داستانی در خود می‌یابد و این داستان و احساس مربوط به عشق و احساس عرفانی و درونی انسان و مربوط به تأثیر فردی خاص هر کسی است که در که بت‌پرستی در اوج استحکام و قدرتش بود، قیام کرد و اما عظمت کار او - قیام در برابر بت‌پرستی و ریشه‌کن کردن بت‌پرستی - در اندیشه‌ها به این معنا نیست که قومی در اثر خرافه و جهل، سنگ‌ها و مجسمه‌هایی را به جای خدا می‌پرستیدند و ابراهیم به عنوان یک آدم روشنفکر یا فیلسوف یا متکلم آگاه و حکیم الهی به آنها فهماند که اینها چیزی نیستند و آنها را روشن کرد که اینها بت‌های کور و کری هستند و خداوند، دیگر است. کار ابراهیم تنها در چنین

محدوده فلسفی محدود نمی‌شود، بلکه کار ابراهیم عبارت است از ادامه مسیر طبیعی انسان در طول تاریخ بشری؛ که گفتم بت پرستی تنها خرافه فکری و فلسفی بشری نیست؛ بلکه بت پرستی عبارت است از دستگاہی مذهبی که به وسیله طبقه‌ای و گروهی که تبعیض طبقاتی و اختلاف گروهی و اختلاف نژادی و اختلاف خانوادگی را در جامعه بشری به وجود آورده‌اند، [ایجاد شده]، تا وضع جدید زندگی بشر پس از وارد شدن بشر به دوره مالکیت و کشاورزی و ایجاد محرومیت، ستم، قلدری، ذلت، بردگی و از طرفی تسلط گروهی بر گروه دیگر را توجیه کند و نژاد برتر و نژاد پست‌تر را توجیه کند و این اصل را که «انسان‌ها با هم برابر نیستند و گروهی از آغاز، به وسیله خداوند یا خداوندان، عمده و برده خلق می‌شوند و گروهی برای سروری و آقایی و تسلط بر اینها و خمیره و ذات و جوهر اینها با هم فرق دارد و فضائل انسانی و معنوی خاص آن طبقه بالا و برخوردار و آقازاده و آقازاد است و اکثریت محروم از این فضائل و بی‌نیاز از فضائل‌اند و فقط برای بردگی ساخته شده‌اند»، توجیه مذهبی و الهی کند و اینکه «نژادهای انسان‌ها یکی نیست و هر کدام در سلسله مراتب خاص خودشان قرار دارند» توجیه کند و برای اینکه جامعه‌ای را که بر اساس سلسله مراتب جدا از هم، بر اساس اصالت ذات‌ها و فطرت‌های مشخص از هم و تبعیض طبقات و



گروه‌های جدا از هم ساخته شده، به نفع طبقه‌ای که پس از ورود به دوره مالکیت برخوردار بوده، توجیه کند و برای اینکه نشان دهد که چنین وضعی طبیعی است، خواستِ طبیعت است، عادی است و یک عارضه ستمکارانه و از بین رفتنی نیست، بلکه حکمت خداوند و خدایان چنین اقتضا کرده است؛ همان‌طور که فلاسفه از طریق عقل کوشیدند تا یک توجیه فلسفی بکنند (ارسطو از آغاز عده‌ای را «برده‌زاده» و عده‌ای را «شریف‌زاده» توجیه عقلی می‌کند)؛ همان‌طور که حضرت مانی ما - که هم فیلسوف هست و هم پیغمبر، و دو آتشه است - معتقد است که دنیا از «نور» و «ظلمت» ساخته شده است. ببینید اوّل چگونه توجیه جهانی و خدایی و ماوراءالطبیعی می‌کند و یک جهان‌بینی فلسفی درست می‌کند و یک مذهب می‌سازد تا همه این حرف‌ها روی طبیعی بودن ذلیل و آقا، برده و «خواجه» پیاده شود! و بعد هم چون «نور» ذاتاً و فطرتاً مقدس و پاک و «ظلمت» فطرتاً و ذاتاً شریر و پست است اقتضای طبیعت و هستی این است که در مبارزه نور و ظلمت، پیروزی از آن «نور» و ذلت و بردگی و شکست از آن «ظلمت» باشد. این، توجیه عالم است .

«ظلمت» خدایی دارد به نام «زروان تاریک» و «نور» خدایی دارد به نام «زروان روشن» و در تاریخ بشری در جامعه انسانی، همواره فاتح و شکست‌دهنده از

عنصر نور است و شکست خورده و ضعیف از عنصر «ظلمت». اینجا یک آدم هوشیار متوجه می شود که همه این فلسفه بافی ها و همه این دین سازی ها بر اساس دو عنصر متناقض «نور» و «ظلمت» و جهان بینی ساختن ها، برای توجیه «وضع» طبیعی و الهی فاتح و نیرومند و شکست خورده و ضعیف است، تا آن ضعیف، وقتی که خودش را از جنس «ظلمت» و وابسته به ظلمت دانست، صبور و قانع بشود و به وضعی که دارد تمکین کند و نیرومند وقتی که خودش را وابسته به نور بداند، تفوق خودش را بر دیگران توجیه الهی و فلسفی بکند. این است که مذهب به وسیله آنها پوششی برای پنهان کردن زور می شود که گفتم در آغاز ورود به دوره مالکیت، ملاک برخورداری [عده ای] و محرومیت عده ای دیگر شد؛ چنان که فلسفه هم چنین راهی را پیمود .

و گفتم که بت پرستی یعنی مجموعه جهان بینی مذهبی ای که وضع طبقاتی موجود جامعه را در دوره اخیر توجیه دینی می کرد: هر طبقه ای نه تنها جنسش با طبقه دیگر فرق دارد و یک خانواده یا گروه، نه تنها از نظر ذات و وضع و فطرت و «زاد» با دیگران فرق دارد و بر آنها تفوق دارد، بلکه خدایان آنها همه با هم فرق دارند! این طبقه خدای خاص خودش را دارد؛ طبقه برخوردار و طبقه اریستو یا «کاشاتریا» خدای خودشان را دارند. یعنی نه این است که اینها را در جامعه برای

منافع شخصی موقتاً سوا کرده‌ایم، بلکه اصلاً خدا سواشان کرده؛ خدایان از هم سوا هستند و این جدایی و سلسله مراتبی که در خدایان است، در جامعه و در خلق منعکس است. اختلاف بین خانواده‌ها، بین نژادها و بین طبقات اجتماعی پس از آن دوره به وسیله اختلاف بین خدایان، به وسیله تفوق خدایی بر خدایی دیگر و به وسیله مراتبی که در خدایان - دستگاه بتان - است، توجیه می‌شد .

و همچنین اختلاف بین اقوام و ملل: چنان که خدایان آتن با خدایان اسپارت فرق دارند، خدایان آتن و اسپارت با خدایان تروا فرق دارند. خدای آتن - زئوس - همواره قوم «تروا» را نفرین می‌کند. یعنی اختلاف بین قوم اسپارت، تمدن آتن و شهر «تروا» و اختلاف بین خدایان وابسته به هر یک از این اقوام توجیه می‌شود. این خدایان گاه به صورت سمبول‌هایی هستند که در اساطیر یونانی و رومی می‌بینیم، مثل زئوس، ژوپیتر، پرومته و . . . و گاهی به صورت بت‌هایی که تشخیص عینی دارند و هر کدام نماینده گروه خاص و طبقه و خانواده و ملت خاص در جامعه بشری هستند. بنابراین زورمندان و دارندگان برای اینکه تبعیض و اختلاف بماند و بشریت به دوره برابری اولیه‌اش برنگردد این نابرابری‌ها و این همه ستم‌ها و رنج‌ها را به وسیله ساختن یک دستگاه مذهبی که ما به معنای اعم، شرک و به معنای اخص بت پرستی می‌نامیم، توجیه کرده‌اند. بنابراین بت پرستی

عبارت است از حيله اندیشمندان وابسته به زورمندان و وابسته به خانواده‌ها و طبقات حاکمه در طول تاریخ که بعد از دوره تبعیض و تقسیم کار، از احساس پاک مذهبی‌ای که در فطرت بشریت بود، استفاده کردند و دین بت‌پرستی و مذهب شرک را پدید آوردند<sup>۹</sup>.

یعنی روح دین مردم است که در خدمت بت‌پرستی قرار گرفت و قرار داده شد و احساس مذهبی مردم است که در طول تاریخ بر اثر این گردش و تغییر فصل و مسیر تاریخ بشری، در سمبول‌های مختلف و متناقض و متعدد بت‌ها و معبودها تجلی می‌کند.

ابراهیم با مبارزه با بت‌پرستی تنها چند سنگی را که به خرافه، معبود قومی قرار گرفته نشکسته، که اگر چنین می‌کرد کار روشنفکرانه‌ای در قوم و زمان خودش کرده بود، و برای ما بشریت امروز که چنین بلایی را مبتلا نیست عملش فقط یک ارزش تاریخی داشت. اما ابراهیمی که ما می‌شناسیم، نهضتی را آغاز کرده است که همیشه زنده و فعلی است و همیشه بشریت متعهد ادامه راه اوست. چرا؟ که ابراهیم آمده است تا دستگاه دروغین مذهب را در این توجیه بیمارگونه و ستم‌گونه‌ای که برای حفظ تعدد طبقات و تبعیض نژادها و تبعیض ملت‌ها و اصالت نژادها و شجره‌ها و فاصله طبقاتی ساخته‌اند، بشکند و هم بشریت را از

تبعیض‌هایی که در طول تاریخ به این وسیله به وجود آورده‌اند نجات بدهد و هم احساس مذهبی را و احساس عرفانی را از این دام‌هایی که برای ستم و ظلم و جنایت و استثمار فرد از فرد و طبقه از طبقه و ملت از ملت به وجود آورده‌اند، رها کند. داستان ابراهیم، رهایی مذهب از بت‌پرستی، یعنی رهایی عزیزترین و پاک‌ترین احساس بشری که می‌تواند سرمایه برابری و خویشاوندی بشری باشد، از دستگاه دروغین شرک و بت‌پرستی - مظهر و آئینه جامعه مبتنی بر تبعیض و تعدد و شرک - است و توحید یعنی اعلام وحدت میان انسان‌ها، به وسیله وحدت وجود «خداوند». توحید این وضع را که طبقات مختلف، گروه‌های مختلف و نژادهای مختلف از این اختلاف به نفع خود و به ضرر دیگری بهره‌برداری می‌کنند و می‌کوشند تا نژاد یا شجره‌ای یا ذات و وضع طبقاتی خاصی را برای خود ابدی و سرمدی و الهی بنامند و دیگران را فاقد چنین وضعی، تخریب می‌کند - در برابر شرک و بت‌پرستی که توجیه می‌کند .

توحید یعنی خدا یکی؛ اما انعکاس اجتماعی این اعتقاد در جامعه و تاریخ بشری یعنی، انسان‌ها یکی هستند، نژادها یکی هستند، طبقات یکی هستند، گروه‌ها یکی هستند، [چرا] که همه دارای یک خدا هستند. شرک تنها یک شرک فلسفی و کلامی نیست، بلکه انعکاس و پرتو اجتماعی و تاریخی آن، یعنی

شرک تاریخی و بشری و اجتماعی در زندگی انسان، پلید است و باید با آن مبارزه کرد. این است که داستان ابراهیم، داستان مبارزه با تغییر مسیر تاریخ بشریت پس از ورود به دوره زندگی مبتنی بر توزیع و تولید و زندگی استوار بر تبعیض - به هر معنا و به همه معانی تبعیض که وجود دارد - [است] و بازگشت به دوره برابری، اما برابری مبتنی بر خودآگاهی .

از این جهت است که وقتی بت پرستی و شرک را به این صورت می فهمیم و ریشه جامعه شناسی و تاریخی اش را می شناسیم، عمل ابراهیم به عنوان [عمل] کسی، در برابر تاریخی که آلت دست اقلیت «مترف» و «ملا» در طول تاریخ شده است و نهضت او به عنوان بازگشت به دوره برابری - یعنی ادامه دوره برابری انسانی - در تاریخ بشر تلقی می شود و ابراهیم با انحراف تاریخ انسان مبارزه می کند. ادعای خدایی که این همه در داستان پیغمبران ما مطرح است که اینها با کسانی که مدعی خدایی بودند، [همچون] دقیانوس یا نمرود یا فرعون (به عنوان کسانی که ادعای خداوندی کردند و در داستان های اسلامی مطرح است)، مبارزه کردند، اینجا فهمیده می شود .

اینها آن طوری که ما می فهمیم ادعای خدایی نکردند؛ هیچ کدامشان نگفتند که ما آفریدگار جهانیم. اینها خودشان دارای مذهبی هستند. نمرود و فرعون

افسانه نیستند، اشخاص موجود عینی در تاریخ هستند که ما نه تنها اینها را از تاریخ اسلام و قرآن یا انجیل و تورات می‌شناسیم، [بلکه] از طریق تاریخ و باستان‌شناسی می‌شناسیم. اینها معبد داشتند و بت‌های خودشان را می‌پرستیدند و معتقد به الوهیت بودند، هم فرعون و هم نمرود و هم همه کسانی که مدعی شرک و خدایی شدند. اما با اصطلاح خاص اسلام، «ادعای خدایی» فهمیده می‌شود. فرعون که می‌گوید «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى»، نمی‌گوید «من خالق بزرگ شما هستم»، می‌گوید «من رب شما هستم». «رب» یعنی صاحب، مالک، نه خداوند، به معنایی که ما می‌فهمیم: «من صاحب شما هستم؛ سرنوشت و غذا و کار و زندگی و حیات و مرگتان دست من است؛ [اگر] بخواهم فوری دستور می‌دهم بکشند یا [اگر] بخواهم زنده کنم، آن وقت که جلاد آمد بکشد و بگوید مرده‌ای و محکوم به مرگی، من می‌بخشم و حیات تازه به تو می‌بخشم! یعنی زندگی و سرنوشت تو دست من است. من صاحب و ارباب تو هستم، و همین یعنی ادعای خدایی کردن؛ یعنی باید تبعیض، تملک انسان بر انسان را جزء بت‌پرستی شمرد و [نوعی] شرک و در مسئولیت خاص خداوند دخالت کردن دانست که انسان‌ها تنها و تنها در تسلط خداوند هستند. اگر کسی گفت «من خداوند را قبول دارم و به مذهب معتقدم، اما سرنوشت دیگری یا دیگران در دست من است»، ادعای خدایی کرده

یعنی ادعا کرده که یکی از صفات خاص خداوند در اختیار اوست. پیغمبران با این ادعا مبارزه می کنند، نه با کسی که خودش را - به معنایی که امروز می فهمیم - خداوند جهان می داند .

## هابیل و قابیل

در داستان هابیل و قابیل برای بحث دیروزم نمونه ای پیدا کردم که خیلی جالب است و آنچه را که من می گویم تأیید می کند. یعنی همه رنج هایی که بشریت در طول تاریخ تمدن و فرهنگش با آن آشناست، از ستم و تبعیض و اختلاف خانوادگی و اختلاف نژادی و بردگی و آقایی و نجس و آریا و نژاد پاک و نژاد پلید و امثال این پلیدی ها و تبعیض ها و ستم ها و فاصله ها که هست - و چنان که گفتم پس از ورود انسان به دوره مالکیت به وجود آمده، و مالکیت پس از ورود انسان از زندگی جنگلی و برابانه و آزاد در برابر طبیعت و در سفره طبیعت به دوره کشاورزی به وجود آمده-، در داستان هابیل و قابیل هست. قابیل

- فرزند آدم - کشاورز است و هابیل گله دار است. یعنی هابیل سمبول انسان دوره چادرنشینی و انسان در حال کوچ و تحرک است که در حال عدم تقسیم کار و تبعیض بین خودش زندگی می کرده و قابیل سمبول انسانی است که وارد دوره کشاورزی شده و بنابراین تبعیض به وجود آمده، کارفرما و رعیت به وجود



آمده، برده و مالک و تبعیض و اختلاف گروهی و طبقاتی و تقسیم کار و تقسیم ثروت به وجود آمده. بعد، بر سر ازدواج با خواهرشان بین آنها اختلاف می افتد و اختلاف در برابر آدم مطرح می شود و بعد آن داستان ها بینشان به وجود می آید. قرار بر این می گذارند که هر کدام فردا قربانی ای در پیشگاه خداوند بیاورند و خداوند قربانی هر کس را که پذیرفت حق با اوست و دیگری باید در برابر ادعای او تمکین کند. فردا که روز قربانی انتخاب کردن و قربانی آوردن است، هابیل نماینده انسان دوره اول، بهترین شتر سرخ موی پرواری خوش گوشت گران قیمت زیبایش را برای قربانی کردن در مقابل خداوند انتخاب می کند. یعنی از عزیزترین چیزی که در زندگی دارد به خاطر خداوند و عقیده اش می گذرد؛ اما قابیل که نماینده دوره بعد است، یک دسته گندم زردی گرفته پوسیده به قربانگاه می آورد و محکومیت قابیل و منفور بودن او از اینجاست و مسلماً خداوند قربانی کسی را قبول می کند که در قربانی و در راه ارتباط خودش با خدا دیگر کلاه نمی گذارد و تقلب نمی کند. قابیل سمبول انسانی است که برای پول و ثروت اندوختن و به خاطر حرص حتی در ایمان و اعتقادی که دارد، خدعه و تقلب و تزویر به خرج می دهد و هابیل انسان پاکبازی است که وقتی پای اعتقاد و ایمان آمد از همه چیز به سادگی می گذرد. اما متأسفانه - و چقدر عمیق و درست و

زیباست - ما می‌بینیم هابیل به دست قابیل کشته می‌شود و قابیل، همان کسی که چند گندم پوسیده را در برابر خداوند آورده، زنده می‌ماند و متأسفانه ما همه از اخلاف و اولاد قابیل هستیم که فکر نمی‌کنم هابیل فرزندی داشته؛ ما فرزندان قابیل هستیم، یعنی ما انسان‌ها دوره زندگی هابیلی را گذرانده و تمام کرده‌ایم و انسان دوره قابیلی هستیم، همان دوره‌ای که -گفتم- زندگی و جامعه قابیلی به وسیله بت پرستی و به وسیله شرک - از نظر دینی- توجیه می‌شود و ابراهیم ایستاده است و برخاسته است تا بشریت را از همه رنج‌های زائیده این تغییر شکل زندگی اجتماعی رها کند و انسانیت را ادامه روح هابیلی کند .

و این سیستم و مسیر قابیلی «تاریخ» بشر است که باید از آن جلوگیری کنیم. این مسیر، مسیری است که قابیل انتخاب کرد و هابیل را کشت و طرز تفکر و زندگی و روح خودش را بر تاریخ بشر تحمیل کرد و ادامه داد که همچنان ادامه دارد و ادامه خواهد داشت و هر روز داستان ابراهیم پرشکوه‌تر و فوری‌تر می‌شود؛ زیرا مبارزه با بت پرستی، وقتی بت به صورت یک چوب، یک سنگ مرمر و درخت است، آسان است، اما وقتی به صورت یک فکر و فلسفه و یک منطق و قانون و سنت اجتماعی است، دیگر دشوار است. این است که هر روز که

می گذرد، در زندگی قابیلی فروتر می رویم و در مسیر قابیلی دورتر می رویم و به ابراهیم نیازمندتریم .

آنچه را که دیروز می خواستم بگویم، تقارنی است که در تاریخ ادیان و تاریخ تمدن ها کشف کردم - که هر دو را با هم تدریس می کردم- و آن این است که می بینم اصلی وجود دارد که هر وقت جامعه و زمان به فکری نیازمند است و به مرحله و شرایطی می رسد که - در آن مرحله و شرایط- رنج ها و پریشانی ها و گره ها و مشکلات تازه ای مطرح می شود، خودبه خود برای حل این مشکلات و این نیازها و سرنوشتی که بشریت، جامعه و زمان دچارش شده، اندیشه می شود، مکتب ارائه می شود و مذهب ظهور می کند. این مکتب ها و مذاهب ها ممکن است حق باشد و ممکن است باطل، اما هر دو مدعی جوابگویی به وضعی هستند که بشریت گرفتارش شده است. ما می بینیم پیامبرانی که اساس و بنیاد مذهبی را گذاشته اند، مذاهب باطل یا حق - این بحث دوم است-، تقریباً در تاریخ معاصر هم اند (ادیانی که تأثیر فراوان در تاریخ داشته اند) .

لائوتسو پیغمبر بزرگ چین، در قرن هفتم قبل از میلاد است، کنفوسیوس، پیغمبر و فیلسوف چین، شاگرد لائوتسو است، نسل بعد از لائوتسو است. زرتشت در قرن ششم -یا هفتم- قبل از میلاد است، یعنی درست معاصر این دو نفر است.

بودا که بنیان‌گذار مکتب بودیسم در هند است، در همین دوره - قرن ششم قبل از میلاد- است. در اروپا فرزندگان و حکما و فلاسفه‌ای که منبع و مبدأ یک فکر بزرگ و بنیان‌گذار مکتب فلسفی بزرگ بودند، در قرون پنجم و چهارم قبل از میلاد هستند. سقراط و افلاطون و ارسطو و قبل از اینها حکمای سبعة، همه معاصرند. در اینجا می‌بینیم که بشریت، در دوره قرون هفتم و ششم و هشتم قبل از میلاد -چه انسان در چین زندگی می‌کرده و چه در ایران و هند و چه در یونان و آتن- یک جوشش عظیم فکری و دینی و اخلاقی و اعتقادی داشته و بزرگ‌ترین بنیان‌گذاران اندیشه، دین و مکتب در شرق و غرب در این دوره‌ها ظهور کردند. اینها نمی‌شود تصادفی باشد. من معتقدم که دو دوره بزرگ در تاریخ داشته‌ایم که بشریت به آن دو دوره که رسیده، وضع و روابط و زندگی اجتماعی و دردها و نیازهایش فرق کرده است .

### دوره پیدایش مالکیت

یکی دوره‌ای است که بشریت از آن دوره برابری اولیه وارد مالکیت می‌شود و مالکیت، یعنی تبعیض - محرومیت عده‌ای و دارندگی عده‌ای- پدید می‌آید و بعد از آن منشأ همه چیز - مفساد اخلاقی، رقابت، خصومت، حرص، محرومیت، ذلت، بردگی، تملق، تملک، ستم و جنایت و جنگ- می‌شود. در این دوره،

رنج‌های تازه به روح و جان انسان می‌ریزد و مشکلات تازه‌ای به سراغ جامعه می‌آید و بشریت وارد مرحله کاملاً تازه‌ای در زندگی خودش می‌شود .

### دوره پیدایش ماشینیسیم

یکی هم دوره پیدایش «ماشینیسیم» است («ماشین» نه، [بلکه] «ماشینیسیم»)<sup>۱۰</sup>، که انسان وارد مرحله ماشینیسیم می‌شود؛ مرحله‌ای که همه فضائل و خصوصیات انسانی و استعدادهای مختلف فردی و اجتماعی باید از بین برود؛ همه انسان‌ها، شرقی و غربی، مسلمان و کافر و مسیحی، با استعداد و بی‌استعداد، «تاریخ‌دار» و «بی‌تاریخ»، سیاه افریقایی و زرد چینی، ایرانی و امریکایی و همه استعدادهای بشری که هر کدام در طول تاریخ به گونه‌ای خودشان را نشان داده‌اند و به گونه‌ای پرورش پیدا می‌کنند، همه افراد - که هر کدام استعداد شکفتن خاصی را دارند - همه فضائل باید از بین بروند و همه «یکنواخت» بشوند و «یک دهن» و «یک شکم» برای مصرف داشته باشند، که ماشین «این بابا» بسازد و دائماً در آن فرو کند. [اگر] شکم جا ندارد، عمل جراحی! تلقین برای به‌اشتها آوردن! نیازها و گرسنگی‌های دروغین به‌وجود آوردن! این معنای «ماشینیسیم» (به ماشین چه کار داریم؟!).

این دوره ماشینیسیم که به وجود می آید، فرهنگ‌ها و استعدادها و فضائل و شکفتن آزاد افراد و ملت‌ها قربانی می شود؛ مذاهب مختلف باید همه از بین برود، اصول اخلاقی همه باید نابود شود، تعصب‌ها باید «هو» بشود، تا همه برده مصرف این ماشین شوند و رنج‌های تازه، بیگانگی‌ها، پریشانی‌ها، پوک شدن انسان، بدبختی انسانی که معنویت ندارد - و به آن نیاز ندارد -، بدبختی انسانی که معنی زندگی ندارد - ولی می‌خواهد بداند که معنی زندگی چیست - و این همه جنایت‌ها و بیماری‌های روحی تازه، مال دوره بعد از ایجاد «ماشینیسیم» است و چنان که می‌بینیم پس از این دوره است که مکتب‌های فلسفی پشت سر هم در اروپا ظهور می‌کنند (قرن نوزدهم آغاز این دوره است) .

همین حالت را در قرون ششم، هفتم و هشتم قبل از میلاد مسیح - دو هزار و پانصد، ششصد، هفتصد سال پیش - داشتیم. دوره‌ای است که بشریت تازه وارد مرحله مالکیت شده و سیستم‌های زندگی بر اساس تبعیضات نژادی و خانوادگی و طبقاتی - و همچنین ملی - گذاشته شده و پریشانی‌ها و بدبختی‌ها و ستم‌ها و مشکلات تازه به جان مردم ریخته و مکتب‌ها باید بیایند و راه حلی - به دروغ یا راست - ارائه بدهند و می‌بینیم که ارائه می‌دهند، هم در شرق و هم در غرب و

این نشانه این است که در این دوره است که بشریت بیش از همه و برای اولین بار رنج‌های تازه‌ای، ناشی از مرحله تازه‌ای که واردش شده است، احساس می‌کند .

### نهضت ابراهیم

ابراهیم در بین‌النهرین است. بین‌النهرین پیش از شرق و غرب تمدن دارد. تمدن آن از پنج هزار سال قبل از میلاد آغاز می‌شود. تمدن بین‌النهرین، تمدن سومر، تمدن بابل، تمدن اور، تمدن آکاد، تمدن آشور، اینها تمدن‌های پیش از ایران و هند و پیش از ورود آریایی‌ها به ایران و هند هستند؛ و پیش از اینکه اسمی از آتن یا یونان وجود داشته باشد، این تمدن به اوج خودش می‌رسد و جامعه بابلی و سومری و جامعه بین‌النهرین که آرامی‌ها بنیان نهاده‌اند، به اوج شکفتگی و شکوفایی مدنی و علمی خودش می‌رسد. قانون حمورابی که یکی از افتخارات بزرگ جامعه بین‌النهرین است، نشان می‌دهد که گرچه این سنگ نوشته عظیم - در آن دوره - مظهر نبوغ آرامی و حقوقدانان حمورابی است، تمدن بین‌النهرین و تکامل جامعه بین‌النهرین به مرحله‌ای رسیده است که تبعیض و اختلاف و محرومیت اشخاص و برخورداری افراد و حکومت طبقه‌ای بر طبقه‌ای دیگر ازلی و ابدی و خدایی و حقوقی و قانونی شده و بر سنگ «حک» شده، یعنی «جاوید» شده؛ این دیگر یک سنت محکم سنگی شده و عارضی نیست! شکل حقوقی و

قانونی و عقلی پیدا کرده است و تبعیض میان طبقات و ملت‌ها و شهرها و خانواده‌ها در صورت «بتخانه اور» و «بتخانه بابل» - که هر بتی از خانواده‌ای و هر بتی نماینده طبقه و شهری بود- [جلوه کرده است] .

«بت لاگاش» داشتیم، «بت نیپور» داشتیم، «بت اور» داشتیم، «بت بابل» داشتیم. اینها نماینده ملت‌ها و شهرهای مختلف بودند که به اوج خودشان رسیده بودند؛ به‌طوری که بزرگ‌ترین بتخانه در تاریخ، «بتخانه بابل» است و ابراهیم اولین کسی بود که این بتخانه را فرو می‌شکند، با همه این معانی «بتخانه شکستن»، یعنی «جامعه بت پرست» را فرو می‌ریزد .

و ابراهیم یک کار عظیم دیگری هم دارد و داستان ابراهیم، داستان یک انسان تنها و «تک» است که در برابر تاریخ قیام کرده است، داستان یک فرد بشری است که فقط سلاحش «اندیشه» است و نیرویش «عشق» و تک در برابر جبر تاریخ ایستاده است .

من دیروز جبر تاریخ را می‌گفتم و درست هم هست و به جبر تاریخ معتقدم؛ اما معتقدم که آگاهی و عشق وقتی که با هم همدست بشوند، جبر تاریخ را می‌شکنند؛ چنان‌که امروز علم، «جبر طبیعت» را می‌شکند. مگر «نیروی جاذبه» جبر طبیعی نیست که ما را به زمین چسبانده است؟ چرا آگاهی، این جبر را



می‌شکند؟ معتقدم که جبر تاریخ و فلسفه جبر تاریخ را، که مبتنی بر اصول عقلی و علمی و منطقی دیالکتیک است، آگاهی ابراهیم‌ها می‌شکند؛ و ابراهیم نشان می‌دهد که انسان می‌تواند جبر تاریخ را - که تحلیل کرده‌اند که اصولاً جامعه بشری باید به این مرحله می‌رسید - بشکند، می‌تواند در برابرش بایستد و می‌تواند در برابر مسیر انحرافی‌ای که جبراً تاریخ به طرفش رانده شده مسیر درست را پیمايد. این درسی است که امروز بیش از هر درس برای بشریت لازم است، به‌خصوص برای «قدریون مدرن» ما .

در گذشته «قدریون»ی داشتیم که می‌گفتند همه کار دست خداست و ما هر کاری می‌کنیم فضولی در اراده خداوند است. برای در رفتن از زیر بار مسئولیت به حساب خودشان به خدا باج می‌دادند. این، قدریون قدیم ما. حالا روشنفکران ما قدری و جبری شده‌اند! دارم راجع به بنی‌امیه و رژیمن بنی‌امیه و کاری که بنی‌عباس می‌کند و کسانی که در برابر این دستگاه‌ها ایستاده‌اند، [سخن می‌گویم]؛ روشنفکر می‌گوید «آقا بیخود ایستاده‌اند، پیدایش اینها جبر تاریخ بوده!» پیدایش جبر تاریخ بوده! در برابرش نمی‌شود ایستاد! گفتم: جبر شمشیر بوده نه جبر تاریخ! اینها «قدریون مدرن» ما هستند. این به اسم دیالکتیک و او به اسم

خدا، بشریت را - به قول گورویچ - لش می کرد، یعنی در برابر قانون دیالکتیک تاریخ یا در برابر مشیت الهی هیچ کاره می کرد: تو مسئولیت نداری!

در صورتی که قرآن بهتر از هر کس مسئولیت انسان و مشیت الهی را می فهمد و می بینیم از همان اوّل آدم در بهشت، مسئولیت دارد و عصیان می کند در برابر خداوند و این عصیان به گردن خودش است و بعد که از آنجا بیرونش می کنند، به خاطر این است که خودش چنین سرنوشتی را برای خودش انتخاب کرده .

به هر حال، ابراهیم درس دیگری را هم می دهد ۱۱: ابراهیم یک نفر است که در این دوره، تنها در برابر بین النهرین که بر جهان آن روز حکومت علمی و اقتصادی و سیاسی دارد و تجار سومر و هند را گرفته اند، برمی خیزد. مسلماً او هم می داند این تنها برخاستن در برابر همه، یعنی در برابر زمان - مسیر و قدرتی که در دست گروه خاصی است - بی نتیجه است و در برابرش قدرت و آتش است. اما داستان ابراهیم و آتش نمرود، درس بزرگی برای انسان امروز است که هیچ وقت در برابر آگاهی و عقیده اش نسبت به یک حقیقت، مسئولیت از او سلب نمی شود، هر چند همه شرایط علیه حقیقت و علیه اعتقاد او باشند، چنان که در داستان ابراهیم بود و ابراهیم به سرنوشت ستم و قدرت و انتقام دچار شد و برای سوختن نهضت ابراهیم آتش برافروختند و آتش گل سرخ شد .

یعنی اگر همه ستمکاران و همه زمانی که بر ستم استوار است، در برابر یک ندا برخیزد، نه تنها انتقام نخواهد گرفت و آن فرد را نخواهد شکست، بلکه خود آتش در خدمت ابراهیم در خواهد آمد. این مسئولیت انسان در برابر جبر تاریخ است .

و سومین داستان در سرگذشت ابراهیم: ابراهیم مظهر تحول فکری قوم در بعد از رسیدن به مرحله بت پرستی و مظهر تحولات اندیشه بشری از طبیعت پرستی و سنگ پرستی تا خداپرستی است؛ چنان که زیبا و خیلی هنرمندانه در قرآن یاد شده است که اندیشه ابراهیم از بت پرستی و ستاره پرستی و ماه پرستی و بعد به خورشید پرستی و بعد به خداپرستی؛ یعنی اندیشه قوم ابراهیم، یعنی اندیشه «تاریخ اندیشه انسانی» که در مراحل مختلف تحول فکری ابراهیم تجلی پیدا می کند .

و ابراهیم یک مهاجر بزرگ است؛ مردی است که در طول زندگی طولانی اش هم با دستگاه دروغین مذهبی ای که ستم و تبعیض را در جامعه توجیه دینی می کند مبارزه می کند، یعنی با بت پرستی که در بابل در اوج قدرتش است و هم در برابر مسیر تاریخ که بشریت به آن رانده و وارد شده مبارزه می کند و بعد به «حران» می آید و در حران با ستاره پرستی و دوره «مظاهر طبیعت پرستی» بشر مبارزه می کند و بعد به مصر می رود، و [بعد] داستان او و پادشاه مصر است و بعد

به فلسطین برمی گردد و مبارزه اش را در فلسطین ادامه می دهد، بعد به مصر باز می گردد؛ بعد به بین النهرین و باز به عربستان -شبه جزیره- می آید و بعد از داستان «هاجر» و «کعبه» دائماً بین فلسطین و مکه -کعبه- در حال حرکت است. این مرد که مظهر روح حقیقت جویی و مبارزه انسان در برابر انحراف مذهب، تاریخ و جامعه بوده، یک لحظه درنگ ندارد؛ انسانی دائماً در حال هجرت، در حال حرکت و در حال تلاش و حمله به همه مظاهر فساد، دروغ، قلدری و ستم و تزویر؛ تا می میرد .

داستانش را شما می دانید، داستان او و سارا -که همسرش بود- که پیر شده و فرزندی ندارد و این آرزوی ابراهیم برای داشتن فرزند را، من آرزوی او در ادامه نهضت ابراهیم تلقی می کنم؛ چنان که در همین مسیر هم ادامه یافت و چون مذهب فرزندی ندارد، خود سارا که همسرش است به او اجازه می دهد که ابراهیم کنیزش را به عنوان همسر بگیرد، تا ابراهیم از او فرزندی داشته باشد (حال که آخر عمرش است و این مرد جز آرزوی فرزند آرزویی ندارد) با هاجر ازدواج می کند که کنیز سارا است ۱۲. از هاجر اسماعیل متولد می شود. مسلماً مردی که همه عمر را در تلاشی خستگی ناپذیر و بی توقف گذرانده است و امروز آخرین لحظات عمرش است و دیگر داستانش تمام می شود، به این فرزند سخت دل

می‌بندد، [واین] مورد حسد سارا قرار می‌گیرد. ناچار ابراهیم هاجر و اسماعیل را برمی‌دارد و به دره‌ای می‌آید که در آن جز کوه‌ها کسی زندگی نمی‌کند و جز سنگ و شن گیاهی نمی‌روید. در اینجا هاجر و اسماعیل را - که رسالت عظیمی در انتظارش است - به دست «تقدیر» می‌سپارد، برخلاف همه شرایط موجود برای ماندن اسماعیل و ماندن هاجر! برخلاف همه شرایط موجود در طبیعت!

اما درس بزرگ داستان ابراهیم این است که پیروزی یک رسالت، پیروزی یک حقیقت، در آنجا که همه شرایط علیه پیروزی او گواهی می‌دهند، محقق است و ابراهیم هر چند یک بار به سراغ این زن و کودک می‌آید. چاه زمزم در آنجا به عنوان نخستین کمک تقدیر و ادامه این نهضتی که باید از اینجا آغاز شود گشوده می‌شود و اسماعیل بزرگ می‌شود و هاجر می‌میرد و خداوند فرمان می‌دهد که خانه مرا یا خانه مردم را در همین نقطه بساز. این خانه به کمک اسماعیل - که ادامه دهنده نهضت پدر است - و ابراهیم - که بنیان‌گذار نهضتی است که گفتم - ساخته می‌شود. ساختن این خانه یعنی یادبود نخستین قیام حقیقت اندیشه و مبارزه، در هنگامی که مسیر تاریخ بشری از برابری اولیه وارد رنج‌آمیزترین و جنگ‌آمیزترین و خونین‌ترین و فریبنده‌ترین دوره زندگی تاریخش می‌شود.

کعبه یادبود آغاز چنین جهاد بزرگ علیه چنین انحراف بزرگ در تاریخ بشریت است. این کعبه باید هر سال و در هر نسل به وسیله انسان، طواف -حج- و زیارت بشود و این، یکی از عبادت‌های انسانی است .

همین‌طور که برای اینکه ابراهیم شناخته شود باید ریشه جامعه‌شناسی و تاریخ بت‌پرستی و معنی آن معلوم شود، برای اینکه حج فهمیده شود، باید معنی عبادت در اسلام نیز شناخته شود .

### عبادت از دیدگاه اسلام

عبادت در تاریخ عبارت بوده از کوشش روح فرد در ارتباط با خداوند. یعنی خودبه‌خود عبادت مذهبی، تجلی روح فرد انسانی در تقرب نسبت به معبود است. این معنی عبادت و صورت آن بوده است. در اسلام عبادت شکل دیگری دارد که در حج از همه نمایان‌تر است. عبادت‌ها در ادیان مختلف فقط و فقط جنبه فردی و درونی و ذهنی و روحی داشته و جنبه تصفیه و تزکیه اخلاقی و آراستگی فردی داشته است. این صفات جزء لاینفک همه عبادات در مذاهب است و من جمله در اسلام نیز هم. اما این تزکیه فرد، این ارتباط درونی با خداوند و این تجلی فرد در برابر این احساس مذهبی، [در اسلام] به صورت انزوا و انفراد و تجرد از زندگی و دورشدن از ماده و اغفال از دنیا و عدم آگاهی از آنچه در

محیط می‌گذرد تجلی نمی‌کند. برعکس، همه وجوه عبادی که جزء اصول عبادات انسانی در اسلام است، به‌وسیله یک شفیع به خداوند می‌رسد (این اصطلاح را برخلاف آنچه در اسلام هست می‌گوییم، و برخلاف آنچه در معنی شفاعت هست بیان می‌کنم). ارتباط مستقیم فرد با خداوند در عبادات اسلامی به‌صورت دور شدن از واقعیت و طبیعت مادی و سرنوشت جامعه و مردم تجلی نمی‌کند؛ روح فرد از مسیر طبیعت مادی، از مسیر جامعه و زندگی عینی مردم و از طریق گذر بر سرنوشت دیگران به خداوند می‌رسد. معنی این حرف روشن نخواهد شد مگر اینکه جایگاه مردم در مکتب اسلام معلوم شود.

مردم - از لحاظ جامعه بشری - در صفی هستند که خدا در آن صف است. از نظر اسلام در جامعه بشری طبقه وجود دارد، اما دو طبقه، نه بر اساس «آنچه هست»، بلکه بر اساس آنچه مبارزه و جنگ دائمی تاریخی نشان می‌دهد، می‌باشد. در یک طرف، مردم و خدا هستند و در طرف دیگر، آنهایی که در صف مقابل‌اند. حتی خداپرستان و دیندارانی که در صف مخالف مردم هستند، در اسلام، نه تنها مشرک و کافر بلکه مدعی خداوندی - چنان که گفتم - لقب داده شده‌اند؛ که فرعون هم مذهبی است!

عبادت در حج یک حالت خاص دارد، چنان که این حالت در تمام صور دیگر عبادات اسلامی هست، اما در آنجا از هر جامعه‌ای واقعی‌تر و متجلی‌تر است. حالت عبادتی که در اسلام هست و عباداتی که به عنوان اصول و وظیفه به مسلمان اعلام می‌شود - غیر از حالت نفسانی و درونی که وضع دیگر و دنیای دیگر دارد که گفتم از آن نمی‌توانم حرف بزنم - ، اولاً، دارای نظام و نظم و ترتیب خاصی است؛ یعنی فقط یک وابستگی و تجلی احساس فرد نسبت به خداوند نیست، بی‌شکل و بی‌نظم و بی‌ترتیب و آزاد و رها شده نیست، نظام دارد و این نظام، نظامی منطقی است و فرم - شکل - دارد؛ دوم - این خیلی مهم است؛ آنچه را که در مکه بیشتر می‌بینیم، بعد که توضیح خواهم داد، روشن‌تر می‌شود - ، این نظامی که برای انجام عبادت تدوین شده است، بر اساس یک نظم دیگری استوار شده است که آن نظم، نظم طبیعت مادی است. یعنی برخلاف آنچه تصور می‌شود و برخلاف آنچه می‌فهمیم - که عبادت تجرید روح از ماده و زندگی و دور شدن از هر چه ماسوا و نزدیک شدن به ذات خداوند است - ، در اینجا همین مجردترین و مطلق‌ترین و ماوراءالطبیعی‌ترین تجلی روح انسانی به مادی‌ترین و عینی‌ترین و طبیعی‌ترین تجلی اصلی مادی وابسته می‌شود: صبح، ظهر، شام. و با چه دقتی تمام این مراسم عبادی و تجلیات روحی باید هماهنگ و وابسته به



دقیق‌ترین لحظه‌های زمان مادی باشد. چرا؟ پاسخ به این، فراوان است، اما آنچه از همه مهم‌تر است این است که می‌خواهد بگوید، دنیای مادی -یعنی طبیعت- را یک طرف و دنیای معنوی و معنویت را طرف دیگر، به‌عنوان دو مکان جغرافیایی جدا از هم، تصور نکنید؛ چنان‌که همیشه فلسفه و دین به ما چنین می‌گفته‌اند. این دو را مقابل هم و متناقض هم ندانید، بلکه هستی یک «کل» است، در حال تکامل و دارای یک روح، یک عقل و تدبیر است، و شما که یک جزء از این کل هستید -یک کل متجانس متشابه زنده بزرگ- با کوشش خود می‌توانید تکامل را در این کل پیدا کنید و این کل تقسیم نمی‌شود به «طبیعت» و «ماورای طبیعت»، به معنایی که این دو به‌طور متناقض و جدا و دور از هم زندگی می‌کنند؛ بلکه هستی به معنای طبیعی و مادی و ماوراءالطبیعی‌اش -همه- در اسلام یک مفهوم دارد، و برخلاف آنچه ما از آن می‌فهمیم یک واحد است، یک واحد منظم متشکل مبتنی بر یک منطق عقلی و حرکت تکاملی است که شما جزءاش هستید و در مجردترین و متعالی‌ترین تجلی روحانی خودتان که عبادت و تقرب به روح خداوند و هستی باشد، باید نظم طبیعت را به‌عنوان اصولی که نظم عبادت بر آن استوار و به‌وسیله آن منظم است، بپذیرید. یعنی مجردترین احساس عرفانی و تقرب مجرد روحانی شما دنباله نظام طبیعت و منطق کائنات است؛ دورشدن از

هستی و دورشدن از منطق عینی و واقعیتی که هستی بر آن استوار است و فرورفتن در ذهنیت مجرد از همه علوم و از همه نظام‌ها و واقعیت‌ها نیست؛ بلکه یک تجلی تکاملی خود طبیعت است و همچنین نظامی که بر این تجلی روحانی عبادی استوار است، از جنس نظامی است که در خود طبیعت تکوین یافته است و از جنس ناموس کلی خلقت است و طلوع روح، درست مانند طلوع خورشید منطق دارد، منطقی که تجلی آن تدبیر عام کائنات است.

سومین جلوه‌اش این است که در سراسر حج و داستان حج و تاریخ حج، فرد گم می‌شود و «مردم» و «ما» برای اولین بار ظاهر می‌شوند و فردا سه اصل اساسی‌ای که فلسفه حج بر آن استوار است را خواهم گفت.

در «میقات» «من»‌ها به «ما» بدل می‌شوند

«من» -فرد- و «ما» -جامعه- دو واقعیتی هستند که همواره در حال مبارزه با هم‌اند. هم اخلاق و مذهب قدیم بر آن تکیه کرده است و هم روان‌شناسی و پسیکانالیز و حتی فلسفه و جامعه‌شناسی امروز. «من» یعنی چه؟ یعنی مجموعه خصوصیات و غرائز و کشش‌ها و حرکاتی که از طرف دیگران به طرف خاص یک فرد متوجه است و همه دنیا و مسائل و موضوع‌ها و زیبایی‌ها و لذت‌ها، وقتی جهت‌ش از دیگری به فرد می‌آید، آن فرد «من» را تشکیل می‌دهد و وقتی که

جهت همین لذت‌ها، همین معنویات و زیبایی‌ها و ماده‌ها و پول‌ها و مادیات از «فرد» به طرف «جمع» برمی‌گردد، «ما» یا «مردم» را پدید می‌آورد و من معتقدم که آن جهت اولی یعنی «دنیا» و آن جهت دومی یعنی «آخرت».

«دنیا» یک صفت است، یعنی هر چه که نزدیک و پست است. هر روح و اندیشه و فکر و هر چه که دم دست و بدون زحمت و رنج و منطق و کار و فضیلت به دست می‌آید و فقط ملاکش دم غنیمتی و لذت‌جویی فردی است، این دنیایی است، ولو نماز باشد، ولو ظاهرش جهاد باشد؛ اما اگر جهت از فرد به «ما» و به «دیگران» باشد، عمل آخرتی است، ولو نفس پول باشد، ولو «حفر قنات» باشد، که یک کار صددرصد مادی است. بنابراین این طور نیست که پول و ثروت و لذت و زیبایی‌های مادی و طبیعی و طبیعت جزء مادیات باشد و احساسات و ذهنیات و مجردات و این چیزها جزء معنویات باشد؛ نه! جهت، دنیا و آخرت را مشخص می‌کند: در جامعه، جهت؛ در فکر، جهت؛ در فلسفه، جهت. در داستان امامت و رهبری گفتم «حر» صبح عاشورا با «حر» بعد از ظهر عاشورا چه فرقی کرده. اصول فلسفی و فقهی و معنی برداشت‌های اعتقادی‌اش فرق کرده که از دژخیم تبدیل به یک قهرمان مقدس و شگفت‌انگیز و حماسی در بشریت شد؟ در ظرف چند ساعت چه تغییری کرده؟ جهتش فرق کرد، یعنی رهبری‌اش عوض

شد. از آنجا آمد اینجا (سی متر راه را طی کرد!)؛ هیچ فرق دیگری نکرد. فقط [راه] دنیا به آخرت را طی کرد. اگر آنجا می ماند، زودتر به پول و مقام، به ولایت و حکومت و ترقی و لذت می رسید، اما اینجا باید همه اینها را می ریخت و ریخت؛ یعنی جهتش را عوض کرد و لذت های برتر و بالاتر و آن طرف این دنیا را انتخاب کرد. این معنای آخرت است، یعنی آخر این دنیا، عاقبت این زندگی. جهت - نه جنس - دنیا و آخرت را عوض و معین می کند. «من» یعنی احساسی که فرد نسبت به خودش دارد و «ما» یعنی احساسی که فرد در وابستگی به «دیگران» دارد. این دو احساس و دو روح در جامعه وجود دارد؛ یک روح «من»، که خودم را احساس می کنم و برای خودم کار می کنم و یکی روح «ما» که وابسته به آنها هستیم. این «ما» ممکن است خانواده باشد، ممکن است سندیکای معلمی باشد، ممکن است سندیکای فلان کارگران - که من کارگر آنجا هستم - باشد، ممکن است شهر و ملت و نژاد هم باشد و عالی ترین و انسانی ترین «ما»، «ما»یی است که بر اساس یک اعتقاد و جهت انسانی تشکیل می شود. «ما» آدم هایی که این طور فکر می کنیم، یک «ما» است که در عالی ترین مرحله امکان تجلی و تکامل روح اجتماعی بشری است. یکی هم این «ما» که این رنگ پوست را داریم! این هم یک جور «ما» است!

عالی‌ترین مرحله روح و تکامل روح «ما»، در همبستگی «من»ها بر اساس یک فکر و ایمان، یک اعتقاد و ایدئولوژی است. «ما»های دیگر در این «ما»ی نیرومند حل می‌شود، به کلی نابود و فراموش می‌شود که قوی‌ترین روح اجتماعی بشر، روح اعتقادی و ایمانی‌اش است. الان هم همین‌طور است، مال گذشته نیست. الان دو تن که یک‌جور می‌اندیشند؛ بیشتر از هر وابستگی دیگری به هم وابسته‌اند، ولو نتوانند با هم حرف بزنند، اگر دو زبان داشته باشند. خویشاوندی این «ما» فکری، قلبی، اعتقادی و انسانی است.

انسان یک کلی است که در ذهنمان از حسن و حسین و تقی و نقی و فلان پسر و دختر و خانم ساخته‌ایم؛ اما یک نفر که فقط «انسان» است و اسم ندارد و فرد خاصی نیست، وجود ندارد، در «ذهن» وجود دارد ۱۳ (انسان کلی در ذهن وجود دارد)؛ «ما»ی کلی در ذهن وجود دارد؛ «ما»ی عینی که در جایی نشسته باشد، مشخص باشد و واقعیت وجودی داشته باشد، نیست. چه هست؟ هر چه واقعیت خارجی عینی دارد جزئی است، فرد است. «کلی»، ذهنی و درونی و فلسفی است. چیزی که در عقل می‌گنجد، تا می‌خواهد در عالم خارج تحقق پیدا کند، دیگر «فرد» می‌شود؛ یکی از افراد آن کلی می‌شود.

این یک بحث فلسفی است و روشن است. در حج من اولین برداشتی که کردم، اولین نقشی که روحم پذیرفت، دیدار «کلی» و احساس یک «کلی» در «عالم خارج» به صورت عینی، مادی، واقعی، محسوس و ملموس بود. در آنجا، در این یادبود داستان ابراهیم و در این خاطره میعاد خدا و ابراهیم در گرد این خانه، گردابی فشرده و درهم، در حال حرکت است. در این گرداب فرد وجود ندارد؛ «من» در آن حل شده. چرا؟

چگونه «من» احساس می‌شود؟ چگونه «من» از لحاظ روان‌شناسی و روان‌کاوی به وجود می‌آید؟ در دو حالت «من» به وجود می‌آید؛ یکی در حالتی که من چند نفر را مشخص از هم بینم و تماشا کنم؛ [یعنی] وقتی من یک فرد را با این لباس، با این خصوصیات و اسم و خاطره و با این سابقه و پدر و مادر و گذشته بینم و آن یکی را با صفات دیگر که با او اختلاف دارد و آن دیگری را که با همه صفات دیگران اختلاف دارد، من سه، چهار «من» - فرد - می‌بینم. «من» در اینجا - در ذهن من - پیدا می‌شود. دوم، وقتی که «دیگران» را می‌بینم که مرا می‌بینند، از طرز تلقی‌ای که دیگران از من دارند، با طرز رفتار و رابطه‌ای که من با افراد دارم و موقعیتی که من در چشم دیگران دارم، به خودم به عنوان «من» پی

می‌برم. این است که به قول روان‌شناسان، دیگری و دیگری‌ها مرا می‌سازند و من دیگری و دیگری‌ها را می‌سازم.

در این گرداب، پس از اینکه در میقات تمام نشانه‌ها و علامت‌های «من» ریخته شد، چگونه من نشان می‌دادم که چنین سابقه‌ای دارم، چنین معلومات و ذائقه و پول و گذشته‌ای دارم؟ به وسیله لباسم و علائمی که به لباسم می‌چسبانم، به وسیله طرز راه رفتنم و همچنین به وسیله فاصله‌ای که با دیگران می‌گیرم، به وسیله فاصله‌ای که دیگران با من می‌گیرند، به وسیله میزی که دارم، طبقه‌ای که آنجا می‌نشینم، خانه‌ای که آنجا وارد می‌شوم، به وسیله اتومبیلی که سوار می‌شوم و به وسیله تمام این علامت (signal) ها، نشانه‌ها و آرایه‌های «من بودن»، من خودم را حس می‌کنم و دیگران مرا با همه خصوصیات حس می‌کنند.

در میقات همه این علامت‌ها فرو ریخته می‌شود، همه تبدیل به افراد مساوی چیده شده در کنار هم و دارای شرایط مشابه می‌شوند.

کدام شرایط؟ فقدان همه شرایط.

کدام علامت؟ ریختن همه علائم.

کدام خصوصیات؟ شکستن همه خصوصیات‌ها.

این فرد وارد میقات می شود؛ هر گوشه اش علامت این است که چه کاره است؛ از طرز راه رفتن، سرفه کردن، گردن راست کردن و قیافه گرفتنش تا کیفیت لباس و علامت های روی لباس و کیفیت دوخت و آرایشش و رنگ و جنس لباسش و بیا و برو و کبکبه و دبدبه اش .

در آنجا همه پیشوندها و پسوندها ریخته می شود. حتی اسم خاصش که حسن و علی و تقی است نمی ماند! اسم لختش! و در پارچه ای یکرنگ و یک جنس - شبیه کفن - پیچیده می شود. در این کفن، دوخت؟ حرام است. آرایش؟ حرام است. تزئین؟ انتخاب رنگ؟ و جنس های مشخص انتخاب کردن - با همین خصوصیات؟ - حرام است! و حتی گره حرام است، نخ حرام است. چرا؟ برای اینکه اگر هر کدام از اینها با این شدت منع نمی شد، آن «من» را که می خواهد سرش را

- برای اولین بار- در میقات برود و همه آن پیرایه ها و آرایه هایی که روی خودش انبار کرده و علامت ها و «این من هستم» و «این یادگار من هست» هایی که در زندگی مصنوعی تبعیضی و قابیلی به خودش چسبانده است، بریزد، به سادگی نمی ریخت. دیگران، وقتی در آنجایی که «من» بودم، بودند، هیچ وقت در کنار من نمی نشستند، جرئت نداشتند به روی من نگاه کنند، و حالا همه از



یک کنار حاجی شدند، بدون تشخص، بدون اینکه این کیست، آن کیست و چه حالت و خصوصیت و چه «درجه» مادی یا معنوی دارد! «درجه» ساقط است. در اینجا اگر یک نخ اجازه داده می‌شد، آن فردی که باید خودش را محو کند و مبارزه کند، برای اینکه آنجا هم نشانه‌ای از خودش باقی بماند، نخی از طلا می‌چسباند! مثل سنجاق کراوات؛ یک گره مخصوص می‌داد درست کنند و می‌چسباند، که هر وقت هر کس گره را ببیند بفهمد آقا خیلی محترم است! و مثلاً [گره‌اش] با گره‌های ارزان قیمت فرق دارد!

هیچ وسیله‌ای که خودش را به خودش و به دوست صمیمی‌اش نشان بدهد ندارد. دور و بری نیست، همه در هم می‌لولند، یکدیگر را گم می‌کنند و «خود»شان را یادشان می‌رود. در این حالت که ظاهراً همه فرم‌ها و رنگ‌ها و آرایه‌ها و پیرایه‌ها ریخته شده است، باید درون فرو بریزد و آماده است، برای اینکه وقتی «من» تجلی بیرونی نداشت، فروکوفتنش در درون آسان است. در آنجا - نزدیک کعبه - که قرار می‌گیرد، یک مرتبه غرق داستان ابراهیم، هاجر، مقام ابراهیم و آن همه خاطره‌های عظیم پر از شگفتی می‌شود؛ آهسته آهسته یک روح مهاجم وارد «من» ضعیف شده سرکوفته می‌شود. بعد درست مثل یک جویبار باریک و آرامی که آهسته وارد یک گرداب عظیم می‌شود، این «من»، به

«دل» و به «تن»، وارد این گردابی که به این شدت و سرعت و شلوغی و فشردگی و داغی می‌چرخد می‌شود. وارد اینجا که می‌شود، دیگر می‌فهمد که خود این طواف است که او را می‌چرخاند و این «ما» است که تحقق پیدا کرده است، و وحدت «فرد» را در «جمع» - به تعبیری که عرفا می‌گویند، اما در جایی که من می‌گویم - در پوست و عصب و شراب و خونس می‌یابد. در اینجا که هیچ کس و هیچ چهره‌ای و نشانه‌ای را تشخیص نمی‌دهد و همچنین هیچ کس او را نمی‌بیند، هم «من» خودش گم شده و فرو ریخته و غرق شده و هم «من»‌های دیگری که او را به یاد «من» می‌آوردند؛ و می‌بیند که همه «من»‌ها همه یک شکل و یک رنگ و یکنواخت و بی‌هیچ مرز و رنگ و تشخیصی تبدیل به «ما» شدند، «ما»یی که به وسیله یک عشق بزرگ، یک قیام بزرگ و یک نهضت ابدی در تاریخ بشر، برای حفظ احساس مذهبی از بند شرک و تسلط اشراف و زورمندان، و همچنین برای نجات تاریخ بشریت از این همه ستم و از این سیستم پلید قابیلی به طرف رهایی، «توحید خدایی» و تجلی‌اش «توحید بشری»، در گرد این خاطره با این ایمان، [به وجود آمده است]. فقط یک «ما» هست، فقط یک کلی «انسان» هست؛ اما همیشه کلی انسان تنها در «ذهن» بوده، در «عقل» و «خیال» و «فلسفه» بوده، اما

اکنون در گرد خاطره ابراهیم، همچون یک «عینیت سیال» و همچون عشقی که عینیت و واقعیت خارجی پیدا کرده، در چرخیدن است.

\*\*\*

ابتدا عرض کردم که برای شناختن «حج» باید ابراهیم را شناخت و برای شناختن عمل ابراهیم و انقلاب او در تاریخ بشر، باید «بت پرستی» را شناخت و توحید را. همچنین گفتم به این سادگی که ما تلقی می کنیم، که «بت پرستی یعنی موجودات سنگی یا چوبی ای که به خرافه مورد پرستش برخی از اقوام قرار می گرفته اند»، نیست. توحید هم تنها و تنها منحصر به یک بحث کلامی، علمی و فلسفی ماوراءالطبیعی نیست؛ بلکه این جنگ میان توحید با بت پرستی و شرک، گرچه یک جنگ فکری و اعتقادی میان دو جهان بینی در عالم است، اما انعکاس این جهان بینی فلسفی در جامعه بشری و در زندگی اجتماعی انسان و مسیر تاریخ بشری از آغاز تاکنون عبارت بوده است از شرک یا بت پرستی، یعنی توجیه اختلافات گروهی، طبقاتی و نژادی و ملی براساس حفظ وضع موجود جامعه قابیلی، یعنی جامعه ای که پس از گذشت تاریخ بشر از دوران برابری طبیعی به

دوران «مالکیت» و تقسیم کار و تقسیم ثروت و تقسیم وضع اجتماعی و تبعیض جامعه بشری [به وجود آمده است].

و برعکس، توحید، در وجه اجتماعی و تاریخی اش، یعنی مبارزه مردم و جنگ اندیشه‌های انسانی برای نجات بشریت از انحرافی که زورمندان و زرمندان در طول تاریخ به وسیله عقل - در شکل فلسفه - و به وسیله مذهب - در شکل دین و ادیان و مکتب‌های دینی انحرافی - به وجود آوردند، توحید مبارزه با این انحراف است. یعنی کوشش برای دادن یک جهان‌بینی واحد در عالم هستی و انعکاس آن [به صورت] یک جهان‌بینی انسانی واحد و مبتنی بر «برابری» و هم‌نژادی همه انسان‌ها و مبارزه با تبعیضات قومی، طبقاتی و گروهی و خانوادگی. توحید در حالی که کوشش می‌کند تا اندیشه‌ها و احساس مذهبی بشری را از پرستش اشیاء، اجسام و اشخاص به پرستش خدا - به معنای تدبیر بزرگ عالم و اراده مطلق هستی - متوجه کند، کوشش می‌کند تا این وحدت انسانی را در همه ابعاد فلسفی، نژادی، طبقاتی و گروهی و همچنین اقتصادی، سیاسی و اجتماعی در روی زمین تحقق بدهد. بنابراین ابراهیم به عنوان بنیان‌گذار «مکتب توحید» در تاریخ بشر از نظر «فلسفه تاریخ» و تاریخ تحولات اجتماعی بشری، بنیان‌گذار نهضتی است که علی‌رغم این انحراف بزرگ پس از ورود بشر به «دوره قابیلی» -

یعنی دوره مالکیت، پستی‌ها و زشتی‌ها و ستم‌هایی که پس از ورود انسان به این دوره به جان بشریت ریخته - قیام می‌کند. پس قیام ابراهیم تنها یک قیام فلسفی یا اعتقادی که در ذهن و اندیشه محبوس باشد - که فقط برای گروهی متفکر و فیلسوف و «علما» جالب است -، نیست. بلکه قیامی است که دامنه قیام و نهضت او - در عین حال - به متن جامعه محروم و توده‌های بشر و همچنین در توالی نسل‌های همیشه و پیایی انسان در طول تاریخ کشیده می‌شود. از این است که در همه ادیان بزرگ پس از ابراهیم داستان ابراهیم زیربنا و اساس تلقی شده است. از این نظر و با چنین تلقی‌ای از توحید و بت‌پرستی است که قیام ابراهیم همواره زنده و فعلی است، زیرا که بت‌پرستی همچنان زنده و فعلی و بلکه تشخیص‌اش از بت‌پرستی دوران ابراهیم سخت‌تر و دشوارتر است .

بنابراین، نهضت ابراهیم هر لحظه و هر سال و هر قرن و هر دوره، برای بشر فعلی‌تر، جدی‌تر، حیاتی‌تر و فوری‌تر است .

خواهش می‌کنم به این تعبیر دقت کنید، برای اینکه بی‌نهایت در مسئله «سنت‌گرایی»، «کهنه‌گرایی» و «پیشرفت» و «آینده‌گرایی» اهمیت دارد .

این کوشش را که ما برای بازگشت اندیشه‌ها به سنت ابراهیم و همچنین احیای داستان و خاطره و «فرهنگ ابراهیمی»، که در گذشته بوده، می‌کنیم و هر

سال تکرار می‌کنیم تا دل‌ها و افکار و روح‌ها به «نهضت ابراهیم» و فرهنگ ابراهیم بازگردند، این انتقاد را بر آن می‌توان کرد -چنان که کرده‌اند- که این نوع بازگشت به گذشته و «سنت‌گرایی» است، در صورتی که اندیشه‌ها را باید به آینده کشاند و پیشرفت، یعنی «اندیشیدن به آینده»، اما فرهنگ و سنت یعنی اندیشیدن به گذشته و این دو با هم مغایرند .

در صورتی که این دو لازم و ملزوم هم‌دیگرند؛ اینکه ما می‌گوییم باید سنت ابراهیم حفظ بشود، به این معنا نیست که خاطره و قصه‌ای که در گذشته، گذشته است، همواره در ذهن‌ها بماند؛ مقصود این است که فرهنگ و نهضت ابراهیم و روحی که در این فرهنگ و نهضت جریان دارد، باید در توالی نسل‌ها و دوران‌های متوالی تاریخی به وسیله هر نسلی که می‌آید و به وسیله روشنفکران مسئولی که در هر دوره و هر جامعه‌ای هستند، جریان داده شود؛ برای اینکه در برابر، نهضت ضدابراهیمی و نمرودی و شرک وجود دارد .

بنابراین وفادارماندن به سنت ابراهیم یعنی، وفادارماندن به نهضتی که هر روشنفکر آگاهی، مسئولیت و تعهد وابستگی به این نهضت را دارد. نهضت در گذشته نیست، ادامه دارد و بنابراین مسئولیت روشنفکران هر نسل و عصری این نیست که قصه ابراهیم را تکرار کنند و آنچه را که به نام ابراهیم در گذشته،

گذشته، مکرراً سینه‌به‌سینه نقل کنند، مثل داستان اسکندر. نه! بلکه مقصود این است که روح و مسیر این نهضت در طول تاریخ ادامه یابد و بالاخص این روح و معنا در هر دوره‌ای و نسلی در قالب نیازها و مشکلات و دردها و مسائلی که در هر جریان و زمانی مطرح است تجلی کند. روشنفکر تنها «نقال» یک حادثه نیست، بلکه کسی است که باید روح این فرهنگ را بسته به نیازهای زمان و قالب‌های فکری هر دوره‌ای در این قالب‌ها و تجلی‌ها بدمد و این نهضت را برای ادامه راهی که بشریت پس از ورود به آن مرحله تاریخی از آن جدا شدند و در برابر هم قرار گرفتند، دنبال کند. بازگشت به خاطره ابراهیم و احیای فرهنگ ابراهیم تنها گذشته‌گرایی نیست، بلکه اتصال به گذشته و اعلام وفاداری به نهضتی است که همواره هست و همچنان هست، زیرا که بت‌پرستی نمرودی همواره هست .

بعد از این داستان، مختصری سرگذشت ابراهیم را در اینجا یادآوری کردم و بعد درباره اینکه حج عبادت است و عبادت یعنی چه، اشاره مختصری کردم. گرچه درباره اینکه عبادت چیست - به‌خصوص در فرهنگ اسلامی - ، سخن بسیار می‌توان گفت .

متأسفانه تصویری که ما از «عبادت» داریم، بیشتر یک نوع تصور قبل از اسلامی از عبادت است تا اسلامی .

عبادت - همچنان که گفتم - یک عمل است - نه فقط یک حالت ذهنی - و ادامه مسیر نظام کائنات. چنان که گفتم، همه عبادت‌ها منتظم به نظم کائنات و طبیعت است؛ روز و شب و صبح و شام و «اوقات معلوم». همچنین عبادت عبارت است از نه تقرب فرد، مستقیماً و از طریق درون ذهنی به خداوند بلکه گذشتن ذهن و روح فرد از طریق مردم و جامعه به خداوند. مردم و جامعه در اسلام به معنای گل و گشاد اومانیستی - که هر کسی «انسان» است، جزء «انسانیت» است - نیست؛ [بلکه] هر کسی که این چنین می‌اندیشد و هر کس که در برابر یک مکتب و یک هدف و یک حقیقت بزرگ مسئولیت دارد، جزء مردم است و جزء انسانیت رسمی - که ما قبولش داریم - است .

اومانیسم اسلام، مبتنی بر فقط «بشر» بودن نیست، مبتنی بر بشر متعهد به یک نهضت و متوجه به «رشد» بودن است. آنها که در مسیر «غی» هستند، نه تنها در متن اومانیسم (بشریت) اسلامی وارد نمی‌شوند، بلکه دشمنان مردم و انسانیت‌اند؛ گرچه از نظر بیولوژی انسان‌اند .



مسئله دیگری که دیروز عرض کردم، [این است] که در این داستان بزرگ از آغاز، «من گُشی» در میقات شروع می‌شود تا در متن این اعمال و در متن این حادثه‌ای که هر سال تکرار می‌شود، فردپرستی، احساس «فردیت» و احساس «من» محو شود؛ گرچه دو مرتبه، بازگشت به من است و وقتی برمی‌گردیم، باز به «من» هامان، به قالب شخصی مان، به لباس هامان، به پشت میز هامان و جایگاه خاص اجتماعی مان برمی‌گردیم .

اما خواهم گفت که «حج» عبارت است از یک تمرین همه‌ساله و همه‌نسله برای انسان‌بودن و برای جامعه ابراهیمی داشتن .

تنهایی انسان امروز - مسئله «من» و «ما»

در مسئله حل شدن «من» در آن «ما» - یعنی مردم معتقد به یک پرنسب در این بشریت بزرگ - فراوان باید سخن گفت تا این مشکل حل شود و آنچه می‌خواهم در این عبارت بگویم، روشن شود، ولی متأسفانه فرصت نیست .

در جامعه‌شناسی بحثی است مال دورکیم و لوی برول و جامعه‌شناسان اوائل قرن بیستم و اشپنگلر - پیشتر و شاید بهتر از همه - که معتقدند جامعه بشری در طول تاریخ تحولاتش از آغاز تا الان، که از جامعه ابتدایی به جامعه کشاورزی و

جامعه تمدن‌های تاریخی و . . . صنعتی و مدرن امروز تحول پیدا می‌کند، این تحول اجتماعی با یک تحول روحی و درونی دیگری همراه است. این تحول روحی و درونی دیگر انسان که از آغاز تا حالا آمده و دگرگون شده، عبارت است از احیای هر روز بیشتر و رنگ گرفتن هر دوره قوی‌تر «من» در برابر «ما» .

«ما» را اشاره کردم که وقتی می‌گوییم «ما»، یعنی مجموعه افرادی که روی وضعی مشترک‌اند، براساس پرنسپبی اعتقاد دارند و وابسته هستند، چه «خون» باشد، چه «خاک» باشد، چه وضع اجتماعی و چه سندیکا یا انجمن یا طرز تفکر فلسفی باشد یا سیاسی و چه مذهبی. به هر حال «ما» تشکیل می‌شود؛ حتی «ما» در یک محل یا شهر تشکیل می‌شود .

و تاریخ بشر عبارت است از تکامل «ما»ها. آن «ما»ی اولیه‌ای که براساس «پوست»، «خون»، «زادن»، «خویشاوندی»، «خون»، «خاک» یا «کار» و «وضع اجتماعی» تشکیل می‌شد، کم‌کم در طول تکامل فکری بشر، می‌رسد تا جایی که «ما» براساس اشتراک در اعتقاد و ایمان تشکیل می‌شود، که عالی‌ترین تجلی روح دسته‌جمعی بشری است .

در طول تاریخ -چنان که این دانشمندان می‌گویند و درست هم هست- جامعه ابتدایی قدیم و جامعه تاریخی گذشته دارای یک روح «ما»ی قوی و نیرومند بوده

و فرد بیشتر خود را یک جزء وابسته و پیوسته و حل شده در «ما» احساس می کرده؛ چنان که یک فرد وابسته به یک قبیله که ما الان می شناسیم، روح قبیله و خانواده و بچه‌های این سرزمین، یعنی روح «ما» را بیشتر به عنوان خودش احساس می کند تا روح «من» را .

«من» در اینجا وجود ندارد و اگر وجود دارد، بسیار ضعیف است. شرافت او عبارت است از شرافت خانواده‌اش و شرافت قبیله‌اش - شرافت فردی ندارد. آرزوها، حیثیت و افتخارات گذشته‌اش همه عبارت‌اند از افتخارات و فضائل و گذشته قبیله و خانواده‌اش. هر وقت از خودش می‌خواهد حرف بزند و ستایش بکند، از قبیله‌اش - خانواده‌اش - ستایش می‌کند. در داستان عرب جاهلی، می‌بینیم اگر در دو قبیله، جنگی یا تصادفی می‌شد و یک فرد از قبیله بنی کلاب یک فرد از قبیله بنی کلب را می‌کشت، قاتل، این فرد کشنده - وابسته به قبیله بنی کلاب - نبود، مقتول هم فرد وابسته به قبیله بنی کلب نبود. قاتل کی بود؟ همه این قبیله. مقتول و صاحبان خون؟ همه آن قبیله. بنابراین فرد وابسته به قبیله مقتول، دنبال آن فردی که به دست خودش کشته، نمی‌گردد که از او انتقام بگیرد و بکشد، دنبال پدر و مادر و برادرش هم نمی‌گردد، دنبال هر فردی می‌گردد که وابسته به قبیله بنی کلاب باشد و او را می‌کشد و وقتی او را می‌کشد، دیگر خون تصفیه شده.

چرا؟ برای اینکه «فرد» وجود ندارد، «فرد» حقوق و شخصیت منفرد ندارد؛ جامعه قبیله‌ای است که یک روح و شخصیت دارد. یک فرد اگر جنایت می‌کرد، همه قبیله مسئول بود، برای اینکه فرد مستقل نبود. الان هم اگر به نسبت بسنجیم، در خانواده‌ها و در تیپ‌ها و طبقات قدیمی و مدرن‌مان و در مقایسه شهرهای مدرن و شهرهایی که روحیه قدیم و کلاسیک را هنوز حفظ کرده‌اند، این حالت را می‌یابیم .

در جامعه مدرن، هر چه مدرن‌تر و امروزی‌تر می‌شود، روح فردی نیرومندتر و جداتر از روح «ما»، شخصیت مستقل‌تر می‌گیرد، و هر کس برای خودش حساب جداگانه‌ای در جامعه باز می‌کند. این فرد در جامعه مدرن، از همه چیز وابسته به افراد و جامعه‌های دیگر و شغل‌ها و مغازه‌های دیگر است، اما [فقط] از بیرون. از درون فقط وابسته به منافع، غرائز و آرزوهای شخصی خودش است. این «خود»، این «من» در جامعه مدرن به قدری از روح «ما» جدا می‌شود و فاصله می‌گیرد و شخصیت مستقل پیدا می‌کند که حتی پیوند خودش را با نزدیک‌ترین کسانی که خانواده‌اش را تشکیل می‌دهند یا جامعه و نژادش را، می‌برد و منافع و تأمین غرائز و احساسات فردی، بر پیوندهای او - از نظر عاطفی - نسبت به کسانی که با آنها وضع مشترک دارد، غلبه می‌کند.

در یک خانواده قدیمی، یک پسر یا دختر که خودش را یک جزء چسبیده پیوسته و حل شده در روح «ما» -خانواده- می یابد، تا وقتی که با کمند ازدواج - که یک «ما»ی دیگر را تشکیل می دهد- از این خانواده بیرون کشیده نشده، خودش را پیوسته به این خانواده که «ما»ی او را تشکیل می دهد حس می کند .

اما در یک خانواده مدرن، یک جوان - دختر یا پسر - در مراحل آغاز رشد فکری اش از خانواده مستقل می شود و در برابر «ما» که خانواده او را تشکیل می دهد، «من» چنان رشد می کند که بر جاذبه ای که روح دسته جمعی خانوادگی او بر او دارد تفوق پیدا می کند .

این است که یک دختر یا پسر اروپایی به سادگی در سن پانزده، شانزده سالگی از خانواده جدا می شود و به سادگی خانه مستقل می گیرد و ارتباطش با خانواده اش، جز ارتباطی رسمی، بیرونی و خشک نیست .

این نشان می دهد که آنچه این جامعه شناسان می گویند، با مثال هایی که خودمان می بینیم (این مثال ها را آنها نزدند، بلکه من از تاریخ و فرهنگ جامعه خودمان می زنم)، صادق است. بنابراین جامعه بشری به طرف رشد «من» هایش پیش می رود؛ تمدن به طرف مستقل شدن «من» ها پیش می رود و به طرف ضعیف شدن «ما» ها. بنابراین رشد روانی تمدن و تاریخ بشری عبارت است از رشد

«من»ها و تضعیف «ما»ها و این مصیبت بزرگ بشریت امروز را توجیه می‌کند. کدام مصیبت را؟ «تنهایی» را .

من در حالی که پیوند خود و نیاز خود را با دیگری و با دیگران قطع می‌کنم، آزادی خودم را به‌دست آورده‌ام و این یک فضیلت است؛ استقلال خودم را به‌دست آورده‌ام و این یک فضیلت است؛ انسانی شده‌ام بر روی پای خویشتن و این یک فضیلت است .

اما در همین حال «تنها»یم. در حالی که من پیوندهای عاطفی خود و وجوه اشتراک خود را با دیگری و دیگران قطع می‌کنم، در همین حال در خودم تنها می‌مانم. «هالبواکس» و «امیل دورکیم» هر دو، دو کتاب به نام خودکشی از نظر جامعه‌شناسی امروز نوشته‌اند و هر دو به‌همین تحلیلی که می‌گویم رسیده‌اند که چرا منحنی رشد رقم انتحار، بستگی علت و معلولی با منحنی رشد فرهنگ و رفاه و تمدن جدید دارد! چرا علت و معلول همدیگرند؟

در صورتی که باید برعکس باشد، یعنی هر چه رفاه اقتصادی و استقلال فرد و عدم نیاز افراد به یکدیگر و تأمین منافع شخص بیشتر می‌شود و جامعه رو به مصرف بالاتر و تأمین بیشتر مصارف و احتیاجات و رفاه اقتصادی و اجتماعی و

بهبود زندگی بالاتر و بهتر می‌رود، باید آسوده‌تر و همچنین به زندگی پیوسته‌تر باشد، [در حالی که] می‌بینیم که برعکس است .

در دنیا هم هالبواکس به صورت دقیق آماری و دورکیم به صورت کلی فلسفی [نشان می‌دهند که] در جامعه‌های ابتدایی تر مثل مشرق - آسیا و افریقا - خودکشی رقم ناچیزی را تشکیل می‌دهد که اصلاً از نظر جامعه‌شناسی قابل اعتنا نیست، یعنی اغلب خودکشی‌ها در این جامعه‌ها به صورت تصادم‌های فردی است و یک پدیده اجتماعی که جامعه مبتلایش شده باشد، نیست؛ [در حالی که] در جامعه مدرن، وقتی که به غرب می‌رویم - به اروپای مرکزی و شمالی و غربی و شرقی - به صورت یک فاجعه جامعه و یک پدیده اجتماعی تلقی می‌شود (دیگر مسئله تصادم فردی و رنج فردی و عقده شخصی نیست؛ به صورت بیماری‌ای که سرایت کرده و هر روز بیشتر سرایت می‌کند، است). به قول یکی از نویسندگان - برای اروپا می‌گوید - تنها کسانی که خودکشی می‌کنند و کسانی که دست به خودکشی می‌زنند، کسانی نیستند که بیزارند و کسانی نیستند که باید اسمشان را در شمار کسانی که خودکشی می‌کنند نوشت؛ بلکه بسیارند و بیشتر از اینها کسانی هستند که نطفه خودکشی و وسوسه خودکشی دائماً در روحشان و در

مغزشان هست و هر روز بیشتر رشد می‌کند. این به‌عنوان فاجعه‌ای است در روان‌شناسی اجتماعی، فاجعه‌ای است در جامعه مدرن امروز.

در خود اروپا، به‌میزانی که از اروپای شرقی - که تمدن مدرن کمتر است - به‌طرف شمال و غرب اروپا - که تمدن مدرن بیشتر است - می‌رویم، با همین دقت منحنی خودکشی بیشتر می‌شود. در خود اروپا در جامعه‌هایی که مذهبی کاتولیک هستند، شماره خودکشی به حداقل پایین می‌آید و در جامعه‌های مدرن و جامعه پروتستان و جامعه‌ای که غیرمذهبی شده، خودکشی در اوج منحنی و در «جست»ش است.

پروفسور «لُ براس» که در تحقیقات جامعه‌شناسی مذهبی در مورد فرانسه کار کرده، خود یک شهر - مثل پاریس - را از نظر مدرن‌بودن و مدرن‌نشین‌بودن و از نظر تکامل وجوه زندگی مدرن در یک شهر تقسیم می‌کند و یا شهرها را با هم مقایسه می‌کند؛ مثلاً تهران را با شهری مثل مشهد، کرمانشاه، اصفهان، و در خود تهران، مثلاً ناحیه «اسماعیل بزاز» را با ناحیه «تخت جمشید» مقایسه می‌کند؛ به‌میزانی که به‌طرف مدرنیسم، به‌طرف روح جدید و به‌طرف گسستن و دورشدن از کلاسیسم، از گذشته، سنت و ایمان‌های قدیم می‌گریزد و فاصله می‌گیرد، منحنی خودکشی صعود می‌کند. خود دورکیم نشان می‌دهد که در جامعه‌هایی



که هنوز روح کلاسیسیسم وجود دارد، خودکشی وجود ندارد و در آنجایی که این روح قدیم ضعیف می‌شود و مذهب تضعیف می‌شود، خودکشی رشد می‌کند. چرا؟ او این جور توصیف می‌کند که علتش رشد «فردیت» است. به چه صورت؟ من زندگی می‌کنم برای هیچ کس، برای خویش. این «برای خویش زندگی کردن» یعنی با هیچ کس دیگری پیوند و پیوست اجتماعی و روحی و فکری و ایمانی نداشتن و سرنوشت خود و زندگی خود را با سرنوشت‌های دیگران متصل نیافتن، بلکه گسستن. یعنی در لاک «با خویش بودن»، «با خود بودن» و «در خود بودن»، «از چشم دیگران گم‌شدن و در «خود» پنهان ماندن» و منافع خویش را از میان منافع دیگران در خود پنهان کردن.

در دوره‌ای که مدرن است و فردیت رشد کرده است فردی در خانواده‌ای متولد می‌شود؛ پدر و مادر با پیدایش این فرزند آزادی خودشان را از دست می‌دهند؛ کارهایشان، منافعشان، تفریحاتشان، لذت‌هایشان و گردش‌هایشان را از دست می‌دهند؛ مجبورند که همه این قلمرو فردیت‌شان را متصل به فرد دیگری به نام فرزند کنند. ولی «فرد» وقتی رشد می‌کند، دست به چنین فداکاری‌ای نمی‌زند. چون وقتی «اصل»، «فرد» شد، فرد هیچ‌چیز را لایق آنکه خود را فدای آن کند نمی‌بیند و خود به خود فرد را، این فردی را که مزاحم «فردیت» او و آزادی فردی

اوست، قربانی می‌کند. چگونه قربانی می‌کند؟ [از خود] برای رشد او اسقاط تکلیف می‌کند و او را دست دایه یا سازمانی - بیرون شهر، معمولاً! که حتی هر روز مزاحمش نباشد و هر شب هم نیاید! - می‌سپارد و فقط از لحاظ اقتصادی تأمین می‌کند و آن مؤسسه یا آن فرد هم چون از نظر اقتصادی نیازمند است بچه را رشد می‌دهد و بعد هم او را بلافاصله به تشکیلاتی یا به جای دیگر می‌فرستد؛ رشد او را از نظر اقتصادی تأمین کرده، اما از لحاظ عاطفی خودش را هرگز فدای او نکرده است. در چنین حالتی که کسی فدای او نشده، فردی برای او منفعتی نداشته و کسی در این عالم برای او نیست، او نیز برای هیچ کس نخواهد بود، او نیز منافع شخصی و آزادی فردی‌اش را برای هیچ کس محدود نخواهد کرد، او هم به صورت یک فرد آزاد نه تنها خود را فدای دیگری نمی‌کند بلکه کینه همه افراد دیگر و نفرت و حالت انتقام نسبت به جامعه در درونش رشد می‌کند .

چرا؟ که جامعه - «ما» - و افراد دیگر همواره هجوم آورده‌اند تا آزادی فرد او را و منافع «من» را و مستقل بودن او را تهدید و تحدید کنند و غارت کنند. بنابراین «فرد» برای رشد خودش ناچار در برابر «ما» و جامعه می‌ایستد و چون جامعه، فرد را نمی‌تواند تحمل کند، «فرد» نسبت به «جامعه» کینه پیدا می‌کند .

این است که در دبیرستانی مثل دبیرستان . . . \* در ۱۹۶۲، بچه‌های شانزده، هجده ساله، که همه وابسته به ارتش سری فرانسه شده بودند، با یک لذت، سادیسم و جنایت بمب را مجاناً از ارتش سری می‌گرفتند و در کودکانها و بیمارستانها و انجمن‌های دانشجویی و کلیساها و هر جا که تجمع بوده می‌بردند و منفجر می‌کردند. در آنها که رسالت‌های سیاسی و تحلیل اجتماعی نداشتند، لذت روانی برای کشتار پیدا شده بود؛ مثل آن مرسونرهایی که بلژیکی‌ها و فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها به خدمت چومبه‌ها و امثال او در افریقا می‌فرستادند که لذت آدم‌کشی و سادیسم و جنایت کردن و آدم‌شکار کردن داشتند .

تحقیقات نشان داد که این رشد جنایت - که فاشیسم ۱۴ در اروپا دارد از آن استفاده می‌کند و باز دارد رشد می‌کند - برای این است که هیچ‌وقت فردی برای این [آدم] نبوده؛ بنابراین او برای هیچ‌کس نیست و فقط برای «خودش» است و ناچار همه‌چیز باید قربانی خودش بشود و ناچار چون آنها - جامعه - هم «من»‌های مستقل از هم هستند، تصادم پیدا می‌شود و به‌جای اینکه برای هم و به‌خاطر هم زیست کنند و با پیوند هم بمانند، با تناقض و تضاد با هم رشد می‌کنند و می‌مانند. این است که فرد جامعه را دشمن آزادی فردی خودش می‌داند، کینه پیدا می‌کند و این کینه به‌صورت رشد جنایت - حتی در کودکان و نوجوانان - بروز می‌کند .

در قدیم روح «ما»، مثل ملیت، خانواده، «ما کسانی که به این ایمان معتقدیم»، «به این پرنسیب فکر می کنیم»، «در این هوای مشترک دم می زنیم» و «این آرزو و عشق مشترک را داریم» [وجود داشت]؛ در این حالت دل ها یک جور می زدند و با یک آهنگ می تپیدند، فاصله وجود نداشت و فاصله «من»ها و دل ها با جوهر نیرومند یک اعتقاد و یک عشق و یک ایمان پر می شد و «برای هم زیستن» و «برای یک حقیقت بودن»، انسان را وابسته به یک روح پیوسته می کرد. اما در این شکل امروز، اگر چه تأمین منافع شخصی انسان از لحاظ ظاهر بیشتر می شود- برای اینکه هیچ یک از منافعش را قربانی هیچ کس نمی کند- و آزادی فردی اش هم بیشتر می شود؛ اما این آزادی فردی به صورت رهاشدن در این زندگی که به هیچ جا بند نیست، برای هیچ کس نیست، به هیچ جهتی متوجه نیست - به این صورت- در می آید. احساس تنهایی می کند .

این چهره های تنهایی در اروپا خیلی نشان داده می شود و خیلی روشن و رقت بار است. یک اروپایی به سرعت تنها می شود، به سرعت می بیند یک مرتبه هیچ کس پیرامونش نیست. آن کس که به خاطر عشق به طرفش رو می کرده، فقط به خاطر زیبایی و حفظ منافع شخصی اش بوده؛ او هم که آن طرف می رفته به خاطر حفظ منافع شخصی اش بوده و حال که اصل موضوع از بین رفته، این دو

همدیگر را نمی‌شناسند! آنهایی که وابستگی خانوادگی داشتند - فرزندش بودند - رشد کردند و هر کدام مستقل شدند، مادر و پدر و برادر و خویشاوند را تنها گذاشتند. همکاران تا وقتی که در سندیکا و تشکیلات مشترک بودند و روی شعارها برای دستمزد و برای کار و امثالهم کار می‌کردند، با هم آشنایی و رابطه داشتند، [ولی] حالا که نیست .

چندی پیش شنیدم یکی از رفقایم از فرنگ آمده؛ من حال دو همسایه‌ای را که یکی نود سال و دیگری هفتاد سال داشت و خیلی «جان‌درجان هم بودند»، پرسیدم؛ دو «تنها»؛ آن یکی نود سال زندگی کرده و فرزندان بی‌شمار دارد و آن هفتاد ساله اصلاً از آن اوّل زندگی نکرده و همین‌جور تنها مانده. ولی به هر حال هر دو - آن کسی که از همان اوّل با کسی پیوند نبسته و آن کسی که چندین فرزند دارد - به اندازه هم تنها هستند. آشنایی و احتمال ارتباط انسانی‌شان با دیگران فقط این بود که اتاقی به یک دانشجوی خارجی بدهند و آن دانشجو آنجا بنشیند و هر وقت از اتاق خواست بیرون برود، یقه‌اش را بگیرند و با او حرف بزنند! یک نفس کش دیگر در این خانه باشد! همین اندازه!

پرسیدم که این دو - که با او ارتباط داشتند و به یکدیگر تلفن می‌کردند و آشنایی داشتند - در چه وضعی‌اند؟ گفت آن نود ساله مرد. کسی را نداشت؛ فقط

یکی از فرزندان او افسر ارتش بسیار مقتدری بود که آن موقع در ارتش الجزایر می‌جنگید و فقط خوشحال بود که سالی یک مرتبه یک کارت برایش می‌فرستد! می‌گفت: پیرزن نود ساله وقتی دیده مریض است و کسی هم نیست که پایین بیاید و برایش غذا بخرد و این دانشجو هم نیست، و بعد هم خواهد مرد و در موقع مرگش هم کسی نخواهد بود، آمد همه آن اثاثیه و کتابخانه و هر چه داشت به خانه رفیق هفتاد ساله‌اش منتقل کرد، مشروط بر اینکه او در آن ده، بیست روز یا یک ماهی که مردن او طول می‌کشد وقتش را صرف این بکند! و با این معامله به هر حال کارشان جور شد و مردن او تأمین شد!

خانه‌های تنهایی (maisons des vieilles) در اروپا - همه جا - از اسپانیا [به آن طرف] از طرف شهرداری برای کسانی که بازنشسته می‌شوند و همه کس - از خویشاوند و دوست - از دور و برشان پراکنده شده، درست می‌شود. برای اینها که تنها مانده‌اند و کسی نیست که با آنها صحبت کند (از نظر اقتصادی تأمین هستند)، خانه‌هایی از طرف شهرداری در یک محله ساخته شده که بروند آنجا جمع شوند و یک وضع اقتصادی مشابه داشته باشند و بتوانند با هم حرف بزنند (این از پنجره سرش را بیرون کند و با آن یکی حرف بزند!).

این خانه‌ها از اسپانیا که شروع می‌شود، تق و لق است و غیر از یک عده گدا یا فقیر که از لحاظ اقتصادی به آنجا پناه می‌آورند، کسی نیست. به فرانسه که می‌آیم این خانه‌ها فراوان است و آدم‌ها خیلی زیادند و رقت‌بار است. به هلند که می‌آیم یک فاجعه را می‌بینیم؛ در این خانه‌های پیران گاه خانم‌ها و آقایانی در سن پنجاه و پنجاه و پنج سالگی زندگی می‌کنند، یعنی هیچ کس را ندارند! مسلماً همه کس دارند، اما در آنجا کسی به کسی نیست؛ یک «تمدن ۱۵ chacun pour soi»: هر کس برای خودش زندگی کند، فکر کند، کار کند، نقشه بکشد، بماند و تفریح کند! اصالت زندگی فردی!

خودکشی‌ها در این خلأ رشد می‌کند؛ در این آدم‌ها که کنار هم چیده می‌شوند و به هم کار ندارند و از بیرون روابط اجتماعی‌شان پیچیده می‌شود، ولی از درون همه روابط فرو می‌ریزد. در چنین حالتی زندگی می‌کنند، هر جامعه‌ای مجموعه‌ای از میلیون‌ها فرد می‌شود و فرد یعنی یک «تنها».

در این خلأ که احساس پیوند، احساس تجمع، احساس خویشاوندی، احساس فلسفه‌ای برای زیستن، بهانه برای ماندن - همه - از بین می‌رود، تنهایی و وحشت تنهایی انسان را به پوچی زندگی می‌کشاند؛ برای اینکه تا وقتی که من تأمین زندگی ندارم، پول و ثروت و زندگی و لباس و تفریح هدف من می‌شود، اما

وقتی به آنجاها رسیدم، هیچ چیز هم نبود، برای هیچ فکری، هیچ ایمانی و برای هیچ کس نبودم، پوچی و تنهایی فرا می‌رسد و نتیجه جبری و منطقی‌اش خودکشی است و هر کس نکند یا ترسو است یا بی‌شعور .

این آمار خودکشی، آمار بیماری‌های روانی، تلخی، پوچی، رسیدن به «هیچ چیز» پس از رسیدن به «همه چیز»، که این همه تمدن جدید غرب را رنج می‌دهد، اینها بر اساس رشد «من» در «ما» و ضعیف شدن روح «ما» در جامعه امروزی تحلیل می‌شود .

اما اینجا بحث دقیقی است که می‌خواهم از این حرفم نتیجه بگیرم و آن این است که این «من» تا وقتی که پیوسته به جامعه و وابسته به یک جامعه است، «اسیر» است، در بند است، آزادی ندارد و پیچی در این دستگاه عظیم ماشین اجتماع است که آن ماشین، اراده و مسیر و نیاز خود را ناخودآگاه بر این فرد انسانی تحمیل می‌کند .

با دیگران زیستن - که یکی از چهار حدودی است که سارتر می‌گوید - «من» را در خودش دست و پاگیر می‌کند و آزادی انسان را از بین می‌برد. رهایی و آزادی فرد انسانی یکی از آرزوهای بزرگ بشری است. انسان تا وقتی که



ناخودآگاه، تابع جبر دیگری است، این جبر چه جامعه باشد، چه طبیعت و چه نژاد و چه هر چیز دیگری باشد، از انسانیتش ساقط است .

انسان به میزانی انسان می شود که از این جبرهای تحمیلی خود را رها کرده باشد، یعنی به آزادی فردی رسیده باشد، یعنی یک «من» آزاد و رها از اسارت های طبیعی و علمی و جبری و اجتماعی داشته باشد .

از طرف دیگر در طول تاریخ بشر فرهنگ های متعالی را نگاه کنید؛ مذاهب، مکتب های بزرگ عرفانی و فلسفه های انسان شناسی، همه رهایی، نجات، آزادی و رستگاری را ستایش و به طرف آن دعوت کردند و درست هم هست. انسان «اسیر»، انسانی که در بند قیود اجتماعی، قیود طبیعی، در بند تحمیلات مزاجی و غریزی است، یک گیاه است، گرچه در آرامش و آسایش زندگی می کند .

پس چگونه است که از طرفی انسان در تمدن جدید وقتی رها می شود و به «من» مستقل می رسد، از قیدها و بندها و پیوستگی های دیگران بریده، به تنهایی و پوچی و بیماری و خودکشی می رسد، از طرفی اگر بماند، به ذلت و اسارت و زندگی گیاهی و به ناخودآگاهی غیر انسانی افتاده و در آنجا مانده؟ این دو با هم تناقض دارد.

«تسلیم» پس از «عصیان»

[آری] تناقض دارد؛ برای اینکه مسئله «عصیان» و مسئله «تسلیم» - این دو - در درون و ذهن ما روشن نیست ۱۶ .

«تسلیم» قبل از «عصیان»، حیوان ماندن است و «تسلیم» پس از «عصیان»، انسان شدن است. انسانی که ناخودآگاه زندگی می کند، ولو در زندگی بهشتی باشد - که آدم بود - ، بی ارزش است؛ انسان ولو به صورت یک فرشته زندگی کند، مقامش در حد یک فرشته پایین آمده، یعنی مسجود به مرحله ساجد خودش نازل شده است .

یکی از تعبیراتی که درباره بهشت شده - که تعبیرات و تأویلات است - این است که در مرحله ابتدایی، که آدم در بهشت بود، یعنی در بهشت ناخودآگاه همه غرائز فطری اش بود - در آن حالت - همه جا زندگی برایش بهشت بود. چه چیز «بهشت» را زندگی و دنیا و «آسایش» را «سختی» و «آرامش» را «رنج» می کند؟ آگاهی. و «آدم» پس از رسیدن به آگاهی، بینایی و عصیان در برابر یک ناموس و جبر، به خودآگاهی می رسد؛ یعنی از «بهشت آدم» ناخودآگاهی طبیعی به طرف خودآگاهی پرمسئولیت رنج آمیز انسانی رانده می شود که در آن عصیان همراه تسلیم همواره هست. این است که خداوند «تسلیم فرشتگان» را به چیزی

نمی گیرد - که فرشتگان عصیان نمی کنند - ، اما در انتظار «تسلیم انسان» است که «عصیان» کرده است. «تسلیم آدم» پس از عصیانش ارزش دارد، اما «تسلیم فرشتگان» که از همان اوّل تسلیم [شده] خلق شدند، برای خدا ارزش ندارد. برای همین است که همه عبادت‌های فرشتگان در پای «آدم عاصی» ریخته می شود .

عصیان یعنی چه؟ یعنی «من» - فرد - از زندان جبری تاریخ که مرا ناخودآگاه این طور ساخته - با این احساسات و خصوصیات و طرز تفکر و طرز زندگی - در بیایم و عصیان کنم علیه مسیری که تاریخ مرا می راند. چنان که گفتم، ابراهیم در برابر جبر تاریخ که به طرف بت پرستی، یعنی تبعیض طبقاتی، می رفت، ایستاد. این عصیان در برابر تاریخ است .

[همچنین] انسان در برابر جبر طبیعت عصیان می کند؛ آنجا طبیعت کویری است، آنجا طبیعت بری است، آنجا طبیعت بحری است، آنجا وضع اقتصادی از لحاظ جغرافیایی آن طور است و جایی از لحاظ آب و هوا طوری دیگر. انسان با آگاهی، بر شرایط طبیعی، شرایط جغرافیایی و قوانین طبیعی مسلط می شود، یعنی علی رغم جبرهای طبیعت، عصیان می کند. علم امروز چه کار می کند؟ در برابر جبر طبیعت عصیان می کند. یعنی یک قانون طبیعت را علی رغم قانون دیگر طبیعت - که نمی پسندد - به کار می برد؛ قانون «گریز از مرکز» را علی رغم قانون

«جذب مرکز» استخدام می کند؛ قانون صعود را علی رغم قانون جاذبه استخدام می کند؛ در برابر جاذبه زمین، که او را قرن ها به خاک چسبانده بوده، عصیان می کند؛ در برابر شرایط کویر، شرایط آب و هوای نامساعد، علیه شرایط زندگی طبیعی غیر مساعد، برای فلان محصول یا فلان جور زندگی، به وسیله تکنیک و علم، عصیان می کند .

و عصیان می کند علی رغم قوانین جبری غریزی ای که در نفسش و در غریزه اش وجود دارد. به وسیله یک ایمان و عشق، به وسیله آگاهی به خویشتن، در برابر همه قوانین و نیروهایی که ناخودآگاه او را به یک زندگی روزمره، یکنواخت و حیوانی می کشانند، عصیان می کند .

یک مرتبه آدمی می شود که در برابر همه عالم می ایستد، بلند می شود و مسیر دیگری را حرکت می کند، طور دیگری زندگی می کند، شکل دیگری «هست»، به گونه دیگری دم می زند، احساس می کند و مسیر زندگی اش را تعیین می کند؛ با خودآگاهی و ایمان، در برابر مزاج، در برابر فیزیولوژی، در برابر غرائز و در برابر روان شناسی عصیان می کند .

انسان عبارت است از «حیوانی که عصیان می کند»، «فرشته ای که گناه می کند». انسان در برابر همه آن قوانین می تواند به قدری قدرت خلاقه داشته باشد

و قدرت آگاهی داشته باشد که اراده خود را بر اراده کور طبیعت و زندگی جبری مزاج تحمیل کند. این انسان به خود آگاهی و عصیان رسیده. انسانی که در قبیله، بدون اینکه به خود آگاهی و به آگاهی «ما» و [آگاهی] «قبیله» ای و آگاهی انسانی رسیده باشد، «من» خود را در «ما» ی جامعه حل کرده، اصلاً ارزش «فرد انسان متعالی» را ندارد و در ابتدای تکامل روحی اش هست. چرا؟ که ناخود آگاه است. انسانی که «جامعه» و «من» را شناخته، خود را از «ما» بریده، به درون رسیده، به «من» رسیده، به نسبت اینها حالت تکاملی دارد .

برای اینکه او می تواند «آزاد» باشد، او می تواند «مستقل» باشد، او می تواند اراده خودش را بر اراده طبیعت و جامعه و «وضع موجود» و بر زمان تحمیل کند، وضع را عوض کند. یک فرد وابسته به قبیله هیچ وقت در برابر شکل زندگی قبیله ای، حکومت قبیله ای و وضع اقتصادی آن نمی تواند عصیان کند. امکان نداشت، چون «فرد» وجود نداشت، «افراد» وجود نداشتند؛ مسلط بر قبیله نبودند، روح قبیله مسلط بر آنها بود. اما فرد وابسته به جامعه مدرن - که «فردیت» در او رشد کرده - می تواند جامعه را آگاهانه تغییر بدهد و مسیر تاریخ را بشناسد و عوض بکند و مسیر طبیعت و قوانین طبیعت را آگاه باشد و تغییر بدهد .

بنابراین، همان‌طور که گفتم، فاجعه بزرگ برای انسان امروز، رشد فردیتش است که تنهایی و «من» را به وجود آورده و «ما» را ضعیف کرده. [از سوی دیگر] این، یک مرحله تکاملی در رشد انسان است؛ اما مرحله تکاملی‌ای است که اگر بماند، جز این فاجعه‌هایی که به جان‌ش ریخته و جز اینکه من انسانی و فرد انسانی در این مرحله فقط حفظ شده نتیجه‌ای ندارد. چه چیز نتیجه دارد؟ وقتی که این «من» که در برابر «طبیعت»، «جبر تاریخ»، «وضع موجود» زمان، «مسیر جامعه و سنت عمومی» اجتماع و روابط اجتماعی عصیان کرد و بر همه آگاه شد و بر «خود» آگاه شد و در برابر «جبر مزاج» خود عصیان کرد و در برابر همه این جبرهای چهارگانه «طبیعت»، «تاریخ»، «جامعه» و «خویشتن» - در برابر هر چهار جبر - عصیان عام کرد و تبدیل به یک «عاصی» آگاه شد، یک انسان دارای اراده و آگاهی مطلق به نسبت گذشته‌اش شد، در این حال به مرحله‌ای برسد که مثل یک فواره - که به اوجش که می‌رسد، سرنگون می‌شود - «سرنگون» شود. به کدام طرف؟ به «دریای تسلیم» («دریای تسلیم»!)

پس از «رهاشدن»، پس از کوشش و تلاش برای رهاشدن از آن جبرها، آنگاه گریز از «آزادی»؟!

به قول اریک فروم: «گریز از آزادی» (کتابی است به این نام از اریک فروم) .

فرار از این آزادی‌ای که به صورت رهاشدن، بی‌اتصال و بی‌پیوند ماندن در طبیعت است. به این صورت که انسان که تنهایی را احساس می‌کند، «تسلیم» را «انتخاب» کند. «تسلیم بودن» نفرت‌انگیز است، اما اگر تسلیم را «انتخاب» کند... کی؟ عصیانگر، نه برده و چاپلوس و ذلیل، قهرمانی که در برابر همه این امکانات ناخودآگاهی، امکاناتی که ناخودآگاه بر او فشار آورده‌اند تا او را یکی از اشیای طبیعت - یک گیاه یا حیوان - کنند، عصیان کرده. او -عصیانگر- برمی‌گردد برای «پیوستن» پس از این «عصیان کردن»؛ «پیوستن»ی که خود انتخاب کرده است و نه برایش انتخاب کرده‌اند. پیوستن به چی؟

در اینجا مذهب بودا، مذاهب شرقی و فلسفه‌ها راه‌های مختلفی برای «نجات» و همچنین برای «اتصال» پیشنهاد کرده‌اند؛ یکی از راه‌های مشهوری که ما می‌شناسیم و در اخلاق و مبانی اخلاقی ما بسیار از آن یاد شده است «مبارزه با نفس» است. آن معنایی که ما از «مبارزه با نفس» در می‌یابیم، این است که فردی در گوشه‌ای بنشیند و به حالت انفرادی در بیاید و در آنجا هر هوسی، میلی و کشش و عشقی که در خود یافت سرکوب کند و همواره در حال اتصال نسبت به یک ایده یا اعتقاد و معبود باشد. این فرد را به رهایی از بندهایی که او را جبراً می‌پیوندد، می‌کشاند و می‌رساند.

اما این یک آزادی انحرافی فردی است. آزادی انسان یعنی آزادی فرد از همه جریان‌هایی که خود آگاه و ناخود آگاه به طرف خودش متوجه است، یعنی دنیا، به همان معنایی که دیروز گفتم. بهترین و انسانی‌ترین و تنهاترین راه آزادی فرد و آگاهانه‌ترین رسالت انسانی او، پس از اینکه به آن «من» تنها رسید، پس از اینکه به آن «من» عصیانگر در برابر «جبر اجتماع» و «جبر تاریخ» و «جبر طبیعت» و «جبر مزاج» خویش رسید و به صورت یک اراده انتخاب‌کن و آگاه درآمد، این است که خودش را به پیوستن برساند، خود را با دیگران به آزادی برساند؛ نه آزادی «ماندن در تنهایی و رهایی». کجا؟ در یک حالت درونی حل بشود؟ در یک اندیشه ذهنی که در مغزش هست خود را مستحیل کند؟ بکوشد تا «من» را در خداوند و ذات خدا حل کند و به وحدت وجود «من و خدا» برسد؟ و «من» را احساس نکند و «من» را به عنوان یک موجود انسانی در خود نیابد. و در ریاضت به جایی برسد که همه کشش‌های زندگی در او فرو میرد؟

نه! «من»، تنها و تنها، پس از اینکه به آگاهی رسید و در برابر همه جبرها طغیان و عصیان کرد، بعد آنچه را که انتخاب می‌کند، بازگشت به پیوند انسانی‌ای است که «خود» آن پیوند را انتخاب کرده است. این پیوند انسانی کجاست که بعد، در عین حال که لحن من لحن عرفانی گرفته، این پیوند، «پیوند اجتماعی» باشد؟



کجاست؟ در «ما»یی که گفتم؛ که عینیت دارد، که واقعیت اجتماعی دارد، که در طول تاریخ حرکت سیال و خارجی دارد. یعنی «الناس»!

کدام «ناس»، کدام مردم؟

مردمی که در طول تاریخ قربانی بت پرستی شده‌اند و می‌شوند و همچنان خواهند شد؛ مردمی که در طول تاریخ وفاداری‌شان را به نهضت توحید عالم حفظ کرده‌اند و حسرت روزگار برابری انسانی را

- در یک معنای متعالی بزرگ در سطح تاریخ بشری - در ذهن دارند و به آن وفادار مانده‌اند؛ احساس پیوند به چنین سرنوشت مشترک انسان‌ها در تاریخ؛ یعنی «من» را در چنین سرنوشتی حل کردن؛ یعنی زندگی خویش را در زندگی‌ای که اندیشه ابراهیمی در طول تاریخ دارد فدا کردن؛ یعنی همه تمایلاتی را که جنبه «من» دارد - و نه دیگری - در این گرایش بزرگ پرتلاش و مداوم کهن - که از آغاز تاریخ ادامه دارد - نثار کردن؛ یعنی «من» را به این «ما»، انسان‌های وابسته به یک عشق بزرگ و وفادار به یک ایدئال بزرگ، که در تلاش برای استقرار یک حق بزرگ هستند، نثار کردن و فدا کردن. و عبادت یعنی این. عَبْدَ الطریق یعنی: راه هموار شد. عبادت، نیایش نیست؛ نیایش یکی از چهره‌های بسیار فرعی عبادت است. خود ریشه لغت را نگاه کنید؛ عَبْدَ الطریق یعنی راه هموار شده، راه

گفته شده. عابد کیست؟ عبادت چیست؟ عبادت، عمل هموار کردن راه است. عابد عبارت است از «راه هموار شده». سنگ‌ها و کلوخ‌ها و دست‌اندازها و خارها با تلاش و زحمت و رنج مداوم و کار و عشق ریخته شده و صاف شده .

در زیر پای کی؟

در زیر پای اراده خداوند . . .

\*\*\*

امروز آخرین جلسه بحث من درباره «فلسفه حج» یا در پیرامون «میعاد با ابراهیم» است. قبلاً من به عنوان یک معلم و گوینده این سه، چهار جلسه، از تمام خانم‌ها و آقایان و دانشجویان عزیز که در این روزهای خاص رشد فکری بسیار پرمعنی و ارزشمندی را از خود نشان دادند و علی‌رغم بسیاری جاذبه‌های نیرومند و برنامه‌های رنگارنگ در این مکان حضور یافتند و به هر حال، به سخنی که نماینده اندیشه و فرهنگ و اصالت اعتقادی و انسانی آنهاست گوش دادند سپاس‌گزاری می‌کنم .

صرف نظر از ارزشی که در متن سخنم هست - که بی شک کم است - ، خود حضور در چنین جلسه‌ای و شرکت در چنین کاری ارزشی بالاتر از متن سخن من دارد، زیرا در شرایطی هستیم که به سرعت و به شدت با «خود»، با «گذشته خود»، با «معنویت خود» و با «همه مایه‌هایی که خود را نگه می‌دارد» بیگانه می‌شویم و باید بیگانه بشویم؛ اما این خود مقاومتی در برابر این «سیل با خود بیگانه شدن» است، که از همه سو جاری است .

بحثی که - در موضوعی که طرح کردم - مانده است بسیار مفصل است و چون آخرین جلسه است - با اینکه به درخواست دوستان یک جلسه تمدید شد - ناچارم به فشردگی بیان کنم و از توضیح بسیاری از اصطلاحات و مسائلی که در متن این سخن طرح خواهد شد صرف نظر کنم و امیدوارم که با دقت خود و شایستگی فکری و زمینه قبلی‌ای که همه در اینجا دارند، ابهام و اجمالی که در بیان من خواهد بود جبران کنند .

### بیان مستقیم، بیان سمبولیک

اول درباره کیفیت بیان - که حج و مجموعه اعمالی که در پیرامون حج برگزار می‌شود یک نوع بیان است و انتقال اندیشه و احساس به انسان‌هاست - بحثی بکنم و بعد بلافاصله به صورت تعلیمی و درسی سه اصل برجسته‌ای را که

من معتقدم که همه این فرهنگ بر این سه پایه و مبنا استوار است - و یا لااقل من این چنین فهمیدم و احساس کردم - خواهم گفت و به عرایض خاتمه خواهم داد .

مسئله‌ای که باید به عنوان مقدمه - بر آنچه خواهم گفت - عرض کنم، این است که «بیان» به معنای فلسفی، نه به معنای ادبی، عبارت است از «مجموعه علائم»، «حرکات»، «نشانه‌ها» و «قرارداد»هایی که به وسیله آن یک اندیشه یا یک احساس به دیگران منتقل می‌شود. این معنی بیان است. این بیان ممکن است گاه به صورت حرکات سر و دست باشد و یا به صورت اشارات یا شعر، آهنگ و آواز، یا به صورت تغییر رنگ یا حرکت یا اطواری باشد و یا به وسیله آنچه بیشتر با آن تماس داریم [یعنی] کلمات قراردادی یا علائم قراردادی باشد. کلمات هر کدامشان نشانه و وسیله‌ای برای انتقال یک مفهوم است؛ چنانچه یک علامت چراغ قرمز یا سبز سر چهار راه نیز یک علامت بیان است، یعنی یک فکر یا دستور و فرمان به بینندگان آن رنگ انتقال پیدا می‌کند .

بیان معمولی که ما داریم، که وسیله انتقال اندیشه و احساس بین انسان‌هاست، کلمه است که به گونه نثر یا اندیشه یا شعر بیان می‌شود. این بیان، یعنی بیان کلامی که وسیله رایج انتقال اندیشه و احساس است، خود بر دو گونه است:

یکی بیان مستقیم و صریح است. بیان مستقیم و صریح، بیان نازل است، بیان «یک بعدی» است، بیانی است که دایره معنی و انتقالش فقط یک معنای معین و مشخص یا احساس معروف مشخص و معین است. زبان محاوره ما، زبان علمی ما، زبان مستقیم است؛ یعنی سخن گفتن از اشیاء، از صفات، حالات و افکار به خواننده یا شنونده. این بیان راسته و صاف یک جهت است؛ مثل حرف‌هایی که روزمره می‌زنیم، مثل خبری که از یک حادثه می‌دهیم، یا از حال خودمان، از یک واقعه تاریخی، از یک قانون فیزیکی، شیمیایی، علمی یا از مسائل روزمره و از برداشت‌ها و افکار زندگی‌مان با هم گفت‌وگو می‌کنیم. حتی بیان علمی و کتاب‌های علمی که از مسائل علمی -طبیعی و انسانی- صحبت می‌کنند، بیان مستقیم و راسته است .

گاه این بیان از حالت مستقیم یک بعدی معین برتر می‌رود . چرا؟ برای اینکه یک وقتی است که من می‌خواهم از آب و تشنگی و لیوان و منزل و قرض و آینده و تحصیل و ترقی و بیماری و این چیزها صحبت کنم، که این مسائل را همه شنوندگان و خوانندگان من می‌دانند و من فقط می‌خواهم به آنها خبر بدهم؛ خود موضوع را قبلاً می‌دانند و با آنچه من درباره‌اش حرف می‌زنم، از قبل آشنایی دارند؛ اگر از دردی، رنجی، بیماری یا شادی و موفقیتی در زندگی

خودم، در زندگی دیگران، در تاریخ و در شهر خودم حرف می‌زنم، همه شنوندگان و خوانندگان می‌دانند که این شادی و موفقیت و خبر یعنی چه. اما گاه گوینده و نویسنده از اندیشه یا احساسی می‌خواهد حرف بزند که نه تنها حدوث یا وقوع این اندیشه و احساس برای شنونده و خواننده‌اش روشن نیست، بلکه «خود آن معنی و فکر» در ذهن مخاطب سابقه ندارد! وقتی یک نفر در کشوری مثل ایران راجع به موز صحبت می‌کند، که گران است یا ارزان شده، خوب [است] یا بد، یافت می‌شود یا نمی‌شود، این بیان مفاهیمی را به خواننده یا شنونده منتقل می‌کند. چه [چیز] را نمی‌دانند؟ گران بودن یا ارزان بودن، پیداشدن یا نشدن موز را من اطلاع می‌دهم، اما خواننده من از خود موز که «موضوع» صحبت من است، شناخت قبلی دارد. اما وقتی است که نویسنده یا گوینده، از موضوعی سخن می‌گوید، احساسی در درونش دارد و اندیشه‌ای در مغزش پیدا شده که خود موضوعش برای شنونده و خواننده‌اش روشن و معین و مشخص نیست. و کلماتی که ما داریم - این کلمات - ، همه اسم اشیاء و اشخاص و امور و حیوانات و نباتات و حوادث معمولی است که همه می‌دانیم .

برای نامیدن این موضوع، این اندیشه خاص که تازه و بدیع است، یا این احساس شگفت، کلمه نداریم که بیان کنیم و به این وسیله معنی را به مخاطب

خود منتقل می کنیم. در اینجا، بیان «غیر مستقیم» می شود. در اینجا ناچار باید به زبان و کلمات رایج سخن گفت، چون جز این نمی شود سخن گفت، اما این کلمات رایج «معنی رایج» خودشان را در این بیان غیرمستقیم من ندارند؛ بلکه من با هنر گویندگی خودم، کلماتی را که معنای روزمره و معروف و مسلمی دارند، به گونه ای به کار می برم که مخاطب من احساس کند که مقصود از این کلمه و سخن معنای برتری است. کدام معنا؟ معنایی که تاکنون با آن آشنایی درست قبلی نداریم. اما از لحن بیان من و بوی سخن من و از زمینه انفعالی که خواننده من دارد و آشنایی ای که با فکر من دارد، باید بخواند که آنچه من در کلمه ای که همیشه به معنای معمولی استعمال می شده است نهاده ام و به او فرستاده ام چیست .

این لحن سخن، لحن و سبک سخن غیرمستقیم است، سبک سخن رمزی، اشاره ای و کنایه ای و به معنای اعم سبک سخن «سمبولیک» است .

یعنی اگر من از یک «نی» سخن می گویم یا از «بانگ آب» سخن می گویم - چنان که در داستان مثنوی می شنویم - ، اگر از رشد یک درخت یا سکوت یک کویر سخن می گویم، نه به معنای «نی» و نه به معنای «کویر» و نه به معنای «سکوت»، نه به معنای رشد یک «درخت»، بلکه رشد معنایی است که دمام بذرو گل در اندیشه من می افشاند و چون آن درخت اسم ندارد و شنونده و خواننده من

تصوری از آن رشد و نمو آن حالت ندارد و من می‌خواهم برایش بیان بکنم، «رشد درخت» را وسیله انتقال رشد این احساس - در درون خودم - می‌کنم. یعنی به وسیله این کلمه از معنای دیگری حرف می‌زنم. گاه از تصور یک منظره، دیدن یک طلوع، شنیدن یک آهنگ، ما به طلوع خورشید، به زیبایی آن آهنگ و به کیفیت آن رنگ منتقل نمی‌شویم، [بلکه] اندیشه و خیال ما عمق و ارتفاع می‌گیرد و به طرف منظره‌ها و افق‌های مبهم دوردستی می‌رود که گویی ما خاطره زندگی پیش از زندگی مان را در درون خود مجسم می‌کنیم. این احساس در درون ما روشن و مشخص و معین نیست. این احساس را مولوی می‌خواهد منتقل کند، چه کار کند؟ به چه وسیله‌ای چنین احساسی منتقل بشود؟ این احساس چه کلمه‌ای دارد؟ چه بیان و اصطلاحی دارد؟ انتقال از «طلوع صبح» به آرزویی که انسان در زندگی دارد، انتقال از یک «غروب» به تنهایی بشر و به غربت انسان در روی زمین - این احساس - ، چه کلمه و اصطلاحی دارد؟ هیچ. اما چگونه بیان کنم؟

نویسنده، هنرمند و شاعر و سخن‌شناس از کلمات روزمره و رایجی که مردم می‌شناسند انتخاب می‌کند. چگونه؟ «شبی روی پشت بامی خوابیده، تاریک است، هوا گرم است و تشنه است و خوابش نمی‌برد، شدت تشنگی خواب را از سرش برده، هی پا می‌شود، هی راه می‌رود، آب نیست! اما صدای گذر یک



چشمه، صدای جوشش یک آب از عمق شب، از دوردست، از «نمی دانم کجا» به گوشش می رسد» .

این حالت که تشنه در چنان شب تاریکی که به آب دسترسی ندارد و در نومیدی و ظلمت و عطش بانگ آب به گوشش می خورد، حالتی است ظاهراً شبیه حالت انسان اندیشمند پرجذبه و پرتأملی که از طلوع یا غروب، صبح و شب، یا از یک رنگ یا شکل یا آهنگ یا از یک حادثه در زندگی به دوردست‌های پر از حکمت و پر از ابهام و پر از ابدیت گذشته و معنی و ماوراءالطبیعه در اندیشه و احساسش دامن می گسترده. این احساس دومی - که برای بیانش هیچ کلمه ندارم - ظاهراً شبیه است به احساس اولی. بنابراین من از داستان اولی کمک می گیرم، کلمه می گیرم، اما داستان دومی را بیان می کنم. دیگر آب و جوی و پشت بام و هوای گرم و آدم تشنه - که می گویم - آب و جوی و پشت بام و هوای گرم و آدم تشنه معنی نمی دهد؛ تشنگی دیگر، بانگ دیگر، آب دیگر، و حرارت دیگر است. این معنای سمبولیک است. یکی به این علت است که گوینده، سخن سمبولیک و رمزی و غیر مستقیم را به جای سخن مستقیم انتخاب می کند .

یکی دیگر به این علت است که گوینده فقط با یک تیپ مخاطب سروکار ندارد. یک وقت است که من یک تیپ مخاطب دارم و می دانم همه اینها دارای

این وضع فکری و سطح درک و این معلومات هستند [و چون] می‌شناسم، سخنم را آزاد و مستقیم و روشن و در سطح درک همه بیان می‌کنم. چرا؟ که سطح درک همه را می‌دانم که یکی است. اما گاه می‌بینم که مخاطب من تنها یک کلاس، یک درجه، یک طبقه و گروه در یک زمان نیست؛ مخاطب من گروه‌های متفاوت فکری - از لحاظ درک - در یک زمان یا در زمان‌های مختلف هستند [که در این صورت] سطح اندیشه انسان‌ها متفاوت می‌شود و این انسان‌های متفاوت در دوره‌های متفاوت و متکامل همه مخاطب سخن من‌اند. گذشته از این، هر ملتی و هر فرهنگی بیش و درک خاص و احساس خاصی دارد؛ یونانی به گونه‌ای فکر می‌کند و هندی طور دیگر؛ یک معنی را هر دو درست می‌فهمند، اما می‌بینیم که یک متفکر عرب - مثلاً سید قطب - همین آیه را جوری می‌فهمد - در عین اینکه درست می‌فهمد - و یک متفکر هندی - علامه اقبال - همان معنی را طور دیگری می‌فهمد و یک متفکر ایرانی به گونه‌ای دیگر (طور دیگر، نه اینکه جنس دیگر؛ نه! همان را). رنگ فکری و روحی‌ای که بر این معنی می‌خورد و تأثیری که روح از یک معنی می‌پذیرد و همچنین سطح درک و نوع درکی که هر سه از یک معنای واحد دارند، بسته به فرهنگ و جنس روح و فطرت قومی و تاریخی خودشان فرق می‌کند. بنابراین گاه مخاطب‌های من در بیش‌های

فرهنگی متفاوت اند؛ در اینجا من اگر سخنی راسته، یک بعدی، مستقیم و در یک سطح بیان کنم، این سخن من وقتی که از این مجلس بیرون رفت، بی ارزش است. برای چه؟ برای اینکه سخن ارزشش وقتی معلوم می شود که نه به «کتاب» آمده باشد، بلکه به «اندیشه» وارد شده باشد. سخن اگر در اندیشه وارد نشود، ارزشی ندارد؛ مثل انرژی ای که هیچ وقت به حرکت تبدیل نشود. اگر سخن من با یک بینش خاص، یک بینش شرقی، یک بینش غربی، یک بینش منطقی، یک بینش احساسی بیان شود، برای بینش های دیگر سخنی بیگانه و بی ثمر است و روی دیگران اثر ندارد و اگر سخنم را در سطح یک زمان و یک مرحله تاریخی از رشد تمدن و فرهنگ و علم بیان بکنم، در مرحله بعد که آن بینش علمی، رشد فکری، سطح اندیشه و احساس بشری در مراحل عالی تاریخی عوض می شود، سخن من بی خواننده و بی شنونده می ماند. دیگر مخاطب نخواهم داشت؛ یک سخن تاریخی و متن تاریخی می شود .

اما برای اینکه سخنم در توالی و تکامل اندیشه ها در طول دوره های تاریخی بماند و برای اینکه سخنم در سطح بینش های متفاوت در هر زمانی گسترش پیدا کند و برای اینکه در ابعاد بینش های گوناگون درک بشود، ناچار باید سخنم را از سطح یک بعدی و راسته و مستقیم معین و مسلم و منجمد در یک معنای خاص،

بالا تر ببرم، اوج بدهم و سخن چندبعدی متحول دارای ظرفیت‌های متفاوت، سخنی مانند یک منشور - که نوری را که از هر طرف بر آن می‌تابد، به گونه‌ای تجلی می‌دهد - بگویم، تا همواره بماند .

عبدالرحمن بدوی در مقدمه سلمان فارسی می‌گوید: بزرگ‌ترین و نیرومندترین عاملی که موجب شد که سخن اسلام، بیان قرآن و اندیشه و روح این مذهب، در توالی نسل‌های پیاپی، در تحول فرهنگ‌های مختلف، در بینش انسان‌های وابسته به نژادها و قومیت‌های گذشته‌های متفاوت همواره نه تنها بماند، و همواره نه تنها با همه اندیشه‌ها و همه ابعاد فکری آشنا بماند، بلکه با تحول و تکامل فکری اندیشه‌ها و احساس‌ها در طول تاریخ، ظرفیت تحول و تنوع و تکامل - از نظر درک ما از این سخن - ، داشته باشد، [زبان سمبولیک] سخن قرآن است. چرا؟ عین سخن اوست که: اگر سخنی می‌بود، راسته، صاف و روشن ۱۷، و اگر بیان این اندیشه و یک مکتب به صورت قلب و دلی بود که جلوی یک خواننده خودش را سفره کند و همه معنایش را جلوی کسی که نمی‌تواند این معانی را بردارد [بیرون بریزد]، یا اندیشه و سطح و ظرفیت و گنجایش بیان خود را در سطح درک او قالب‌گیری کند، این سخن بی‌درنگ می‌مرد و به تحجر گراییده می‌شد. اما سطح بیان چندبعدی، اشاره‌ای، رمزی، بلند

و سمبولیک به این معنای خاص، سخنی است که به میزانی که اندیشه‌ها و افکار رشد پیدا می‌کنند و همچنین از زاویه‌های گوناگون به آن می‌نگرد، این سخن، تجلی و جهش و طعم و رنگ و زیبایی و اثر دیگری از خود نشان می‌دهد. این است که متن سخن و قالب سخن هم در طول تکامل تاریخ، فرهنگ و اندیشه تکامل پیدا می‌کند؟ برحسب تکامل اندیشه‌ای که از درون آن قالب، معنی استخراج می‌تواند کرد و به میزانی که در درون این قالب، معنای چندبعدی و چندرنگ و چندجهته اما با یک روح و با یک معنا نهفته است. برگسون سخنی در مورد دکارت دارد، اما متأسفانه این سخن درباره دکارت خیلی صادق نیست. اما در موضوعی که عبدالرحمن بدوی می‌گوید - و من به آن معتقدم - صادق‌تر است، به خصوص که دلایل فراوانی وجود دارد که تصریحی که برگسون درباره سخن دکارت می‌کند، درباره قرآن صادق است.

و آن این است که می‌گوید: سخن دکارت و اندیشه دکارت مثل شیئی از طبیعت است که از هر طرفی به آن برش می‌زنند، رگه‌ها و مسائل تازه و پدیده‌های تازه به خواننده نشان می‌دهد. یک نوع نیست که اگر فقط یک برش به آن بخورد، معلوم شود که داخلش چه دارد و چه ندارد؛ یک طبیعت است که

اگر هزاران گونه برش بخورد، هزاران جهت تازه در برابر اندیشه محقق و اندیشمند بزرگ تجلی می کند .

این گونه سخن، به قول بدوی، سخن قرآن است. چرا سخن قرآن است؟ کدام سخن قرآن؟ متشابهات. «متشابه» یعنی همین. در همان داستان مثنوی گفتم که در آنچه مولوی می خواهد نقل کند، چون کلمه نمی یابد، ناچار سخنش را شبیه مسئله و بحثی که ظاهراً به آن شبیه است و مردم آن را می شناسند، بیان و انتخاب می کند. این است که وقتی که ما می خوانیم ظاهراً معنی را شبیه معنی روزمره و «آب و جوی و تشنه» می یابیم، اما معنی رمزی درونی، چنان اوج دارد که هیچ شباهتی به این ندارد. این معنی کدام است؟ به میزانی که قدرت دید داریم می توانیم ارتفاعش را ببینیم. به میزانی که اندیشه چندبعدی و فکر مرکب داریم، می توانیم جلوه های گوناگون و پنهانش را کشف کنیم. این سخن، سخن رمزی سمبولیک است .

### عمل سمبولیک

عمل سمبولیک هم داریم؛ عمل سمبولیک، عملی بیانی است؛ خود عمل اصالت ندارد، بیان و وسیله انتقال یک معناست. به کی؟ به خود و دیگران .

دو جور عمل داریم، چنان که دو جور بیان داریم: یکی عمل راسته، معین، مسلم که خود عمل بالنفسه معنی و اصالت دارد. «جهاد» - نفس جهاد - ، یک عمل مسلم است. البته به میزانی که یک مجاهد معنی جهاد و هدف جهاد را خوب درک می کند، ارزش جهادش بالا می رود. اما آن کسی هم که فلسفه اجتماعی و تاریخی و فلسفی جهاد را نمی فهمد، اما پیروی اش می کند، شمشیری دستش می گیرد و به هر حال مقلد یک مجاهد دیگر می شود و شمشیر می زند، یک عمل مفید منتج به نتیجه مؤثری را در زندگی، در جامعه و در درون زندگی خودش به وجود آورده، خلق کرده، یک کار خلق کرده، یک «انتخاب» کرده است، و نتیجه ای تولید شده .

«روزه» یک بعد عینی مسلم و مشخص دارد. کسی که این عمل را انجام می دهد، بالفعل هر طور تشخیص بدهد و هر مقدار که این معنی را بفهمد و هر وسعتی که دایره تلقی اش از این عمل داشته باشد، به هر حال عملی انجام داده و مسلماً نتیجه ای هر چقدر هم اندک، به وجود آورده. [همچنین] کمک به دیگران، دادن زکات، دادن مالیات - این اعمال - ، چه آگاهی دقیق و وسیع به آنها وجود داشته باشد و چه اندک، و هر طوری فهمیده شوند، به هر حال وقتی کسی به

دیگران کمک می‌کند، پول می‌دهد، زکاتش را می‌دهد، یک عمل مسلم و مشخص انجام شده و این عمل اصالت دارد، نمره دارد .

اعمال دوم، اعمال اشاره‌ای هستند، اعمال سمبولیک غیرمستقیم هستند، که وسیله بیان‌اند. وسیله بیان یعنی چه؟ من مجموعه کلماتی که الان می‌گویم، وسیله بیان است؛ اگر این کلمات معنی نداشته باشند یا خودم نسبت به معنی این کلماتی که الان می‌گویم آگاهی نداشته باشم، «هذیان» است و هیچ عملی انجام نشده، هیچ نتیجه‌ای گرفته نشده، نه برای خودم و نه برای دیگران. اما صبح که ورزش بکنم، ولو نسبت به این عمل آگاهی نداشته باشم و توجیه فلسفی نداشته باشم، یا اگر باغچه بیل‌بزنم، ولو درست بیل‌بزنم، کشاورزی ندانم، بذر هم نروید- به هر حال-، نفس این عمل «بیل‌زدن» اصالتی دارد، برای اینکه مراقوبی می‌کند، خشن می‌کند، کاری بار می‌آورد، بدنم را ورزیده می‌کند. این عمل، عمل اصالی است، یعنی «به‌خود» چیزی است. اما عمل بیانی، اگر نتیجه نداشته باشد، اگر آگاهی به معانی بیان نداشته باشیم، اگر خود بیان اصالت پیدا کند، «هذیان» است. هذیان چیست؟ هذیان سخنی است که خودش اصالت پیدا کرده. چرا سخن می‌گویید؟ برای اینکه سخن می‌گویید! چه می‌گویید؟ «چه می‌گویید؟» ندارد! دارد حرف می‌زند! یعنی هذیان. این سخن که می‌تواند وسیله‌ای برای انتقال عالی‌ترین



احساس‌ها و معانی باشد و مقدس‌ترین وسیله‌ای است که بشریت در اختیار دارد و خداوند به آن قسم خورده است، ممکن است در سطح یک هذیان فرود بیاید. کی؟ وقتی که خودش اصالت پیدا کند. یعنی از معانی جدا شود، از مقصود انتقالی جدا شود؛ دیگر این سخن نه به خود من و نه به شنونده من چیزی را منتقل نمی‌کند؛ هر چه هم که زیبا و فصیح و بلیغ و کشیده و بدون هیچ لکنت زبانی سخن بگویم بی‌ارزش است، بلکه زیان‌آور است، اتلاف وقت همه و خودم است.

عمل سمبولیک - عمل غیرمستقیم -، و عمل بیانی هم ارزشش در نفس انجام عمل نیست، بلکه در اتصال این عمل به معانی رمزی، به روح و مقصودی که مجموعه این اعمال یادآور آن روح و مقصود است، هست. واً «به‌خود» نه چیزی تولید می‌شود و نه انتقال فکری و احساسی به خود و به کسی [صورت می‌گیرد] و نه خود و نه دیگران هیچ سهمی می‌برند (هذیان عملی!).

نفس مذهب از نظر بینش اسلامی چنین است. یکی از اختلافاتی که من در جایی نوشتم، بین بینش اسلامی و بینش غیراسلامی در مورد مذهب است، این است که مذاهب دیگر به نفس مذهب به‌عنوان یک اصالت می‌نگرند، اما اسلام به مذهب به‌عنوان یک وسیله و «یک راه»، برای رسیدن به یک مقصود، می‌نگرد.

تصادفی نیست که تمام اصطلاحات و کلماتی که در فرهنگ ما «دین» را بیان می‌کنند، معنی راه و وسیله را دارند؛ «مذهب»، «طریقت»، «شریعت»، «صراط» - همه این کلمات - ، نشان‌دهنده «راه» هستند. «راه» اصالت ندارد، گرچه اصل است و تنها اصل و وسیله رفتن به مقصود است. «راه»، «وسیله» است. مقصود این است که این راه وقتی ارزش و عظمت و فایده دارد که وسیله باشد، یعنی مرا به جایی برساند. آنجا کجاست؟ از این راه (طریقت، صراط، شریعت، دین، مذهب، مسلک، سلک) به کجا می‌رسند؟ به «حکمت»، و آن، چیز دیگری است. برای چه آمده؟ برای «استقرار قسط و عدالت» در جامعه بشری و رسیدن روح و اندیشه و فرهنگ بشری به سطح «حکمت» .

اینها هدف‌های دین است. بنابراین خود مذهب (دین) وسیله‌ای است برای رسیدن به این هدف‌ها و از نظر یک دیندار، ارزشش تنها در این خلاصه می‌شود که تنها وسیله رسیدن به این هدف‌هاست ۱۸ .

اینجا یک مسئله خیلی مهم تاریخی و همچنین جامعه‌شناسی - زندگی خودمان - روشن می‌شود و آن اینکه اگر شدت عشق من به دین، به این راه - که برای من مقدس است - و شدت فداکاری و وفاداری نسبت به تقدس راه و عزت راه باعث شد که این راه را به «گردشگاه» تبدیل کنم، راه از «راه بودن»ش ساقط

شده است ۱۹؛ هیچ است، اتلاف وقت است، اتلاف انسانیت است و انحراف دین و تلف کردن مذهب است. این است که غالباً در تاریخ می بینیم مذاهب در اوج شکوه و اقتدارشان از معنی و محتوا خالی می شوند) از نظر تاریخی بحث می کنم).

دوره قدرت و عظمت و شکوه مذهب زرتشت دوره ساسانیان است که اصلاً رژیم ساسانی رژیم مذهبی است و برای احیای مذهب زرتشت آمد؛ بعد هم که روی کار می آید، پارتی ها (اشکانیان) را که غیرمذهبی بودند، بیرون می ریزند، آتشکده ها به پا می شوند، وابستگان و متولیان معبد پولدار می شوند و پرشکوه و پرعظمت حرکت می کنند و آتش ها دو مرتبه در سرزمین ایران شعله می کشد. در همین موقع است که مذهب زرتشتی به نهایت انحطاط و تحجر و بیهودگی اش می رسد و ابزاری در دست انوشیروان ها می شود و مردم «قربانی» چنین مذهبی می شوند نه «رهنمون» شده چنین مذهبی. این است که نه تنها به ندای اسلام گوش می دهند، بلکه به هر ندایی که در سرزمینشان علیه مذهب زرتشت بلند می شود، گوش می دهند و برایش فداکاری می کنند و قربانی می دهند و قتل عام را می پذیرند. [و نمونه اش] مزدک، که قبل از اسلام بوده .

اگر اسلام به ایران نیامده بود، شهرهای ایران را مسیحیت خورده بود و قبل از اسلام مسیحیت آمده بود و مدائن را، پایتخت مذهب و قدرت زرتشت را، مرکز جهانی مسیحیت کرده بود. اسلام آمد و آن سیر را

- رشد مسیحیت را- به هم زد و از شرق به غرب انداخت. مذهب مزدک در زمان و عصر خود پیغمبر نهضتش اوج می گیرد و قتل عام می شود و در یک روز بیست هزار نفر از اینها کشته می شوند و شمشیر را می پذیرند، برای اینکه مذهب زرتشت را نپذیرند. روشنفکران و شهرنشینان همه رفته بودند مسیحی یا مزدکی شده بودند و اندیشمندان و علما رفته بودند مانوی شده بودند. حتی در قرون چهارم و پنجم بعد از اسلام، بزرگترین علمای غیرعرب و غیراسلامی ای که بعد وارد اسلام شدند، یا در همان حال ماندند و در تمدن اسلام کار کردند، مانویها - «زندیق»ها - هستند و تا قرون ششم و هفتم از تمام کشورهای اسلامی تا اقصای چین نهضت علمی مزدک و مانی هنوز هست. اما پیش از اینکه عرب بیاید، دیگر از اندیشه علمی زرتشتی سخنی نیست .

دیگر یک آدم اندیشمند که از مذهب زرتشت دفاع کند، در تمدن اسلامی نیست. نه اینکه اینها حق دفاع نداشتند، [چرا که] مزدکیها داشتند و مانویها حمله می کردند و کار علمی می کردند، مسیحیها کار علمی می کردند و

بزرگ‌ترین کلیساهایشان را در اوج تمدن و قدرت اسلامی در کشورهای اسلامی ساختند. کاتولیک‌ها تنها جایی که خوب می‌توانستند تبلیغ و کار کنند و حتی در محضر خلیفه و امام و قاضی اسلامی بحث کنند و به اسلام حمله کنند و از مذهب خودشان دفاع و تبلیغ کنند، کشورهای اسلامی بود؛ در کتاب‌های احتجاج ما [کاتولیک را] «جاثلیق»<sup>۲۰</sup> می‌نویسند .

اینها نشان می‌دهد که مذهب زرتشت در چه زمانی به نهایت انحطاط می‌رسد! در موقعی که از نظر اجتماعی به نهایت قدرت می‌رسد. چرا؟ این چه قدرتی است که فکر و روحی را منحط می‌کند؟ اصالت یافتن وسیله .

چنین سرنوشتی در اسلام نیز پدید آمد و ما دچارش شدیم. آن موقع‌ها مسجدها مثل مسجد بلال و علی بود و آن مسجدهایی که در مکه و مدینه می‌بینیم، و آدم‌ها به آن سادگی، و شعائر اسلامی به آن روشنی و پختگی و پاکی، و معانی و مطالب و مسائل اسلامی خیلی مشخص، نه مسائل حکمتی و فلسفی که گفتم آنها بی‌نهایت و بی‌بعد است. رسالت فرد در اسلام کاملاً مشخص بود؛ راهش، دینش، اندیشه‌هایش همه معلوم بود؛ بلافاصله بعد از فراگیری به عمل می‌رسید<sup>۲۱</sup> .

در قرون اوّل و دوم و سوم و چهارم اندیشه و فرهنگ اسلامی، علی‌رغم همه مشکلات، علی‌رغم نبودن شرایط سیاسی و فشار و اختناق و تزویر که خلافت و وابستگان خلافت، از قاضی و عالم و فقیه برای جامعه اسلامی درست کرده بودند، این روح - (روح قرآن) - تجلی داشت و مردم و اندیشمندان و روشنفکران آزادانه و با مسئولیت فردی و با شهادت و فداکاری و مقاومت نگه‌داشتند. اما بعد که ترکان سلجوقی و ترکان غزنوی، این مجاهدین تازه نفسی که از شمشیرشان خون می‌چکید و از مغزشان هیچ! آمدند و سرنوشت اندیشه اسلامی را در دست گرفتند، بخشنامه صادر کردند که همه باید این اصول را به نام دین بپذیرند! دین بخشنامه‌ای! هر کس هم خلاف این معتقد بشود، پوستش می‌کنیم، می‌سوزانیمش و شمع آجینش می‌کنیم! و کردند. مدرسه درست کردند که فقط شافعی باید آنجا درس بدهد و شافعی درس بخواند! آدم‌های اندیشمند و آزادی را که ادعای امامت نداشتند، ادعا نداشتند که همه باید از آنها تقلید فکری کنند و حتی [کسی] مثل ابوحنیفه رسماً می‌گفت: «هر کس از من تقلید کند جزء من نیست»، این چهار نفر آدم بی‌ادعای اندیشمند آزاد فکر را، به صورت «چهار بت» درآوردند که همه باید از لحاظ فکری بپرستندشان! مذهب تراشیدند بدون رضایت صاحب مذهب!

و بعد می بینیم که قدرت و شکوه مساجد اسلام و عظمت سلاحش و همچنین وسعت دایره سطحش در قرون پنجم و ششم به اوج می رسد، اما از درون و در روح و در جهت و در قالب منعقد و منجمد است. در کدام قالب ها؟ قالب هایی که در اندیشه علمای وابسته به غزنویان و سلجوقیان و خلفای عباسی می گنجید. در آن قالب ها اندیشه اسلامی منجمد شد .

هارون یک سال به جهاد می رفت و یک سال به حج می رفت! تعظیم شعائر از این بالاتر؟! و با آن موکبه و دبدبه ای که داشت و آن طور پرشکوه حرکت می کرد، چشمش به «حسران» می افتاد و از مرکب پایین می آمد و جلوی همه دستش را می بوسید! تجلیل از عالم از این بالاتر؟! اما چرا همه از نظر ما بیهوده است؟ برای اینکه این روح، معنا و فکر، جهتش را از دست داده است. یعنی چه؟ [اسلام را] رها کرده؟ نه. بیش از همه تجلیل می کنند، ترویج می کنند و عظمت و شکوه و جلال و قدرت پیدا کرده، اما از درون پوسیده و جهتش از یاد رفته. «راه»، «گردشگاه» شده .

وقتی نگاه می کنی آن راه صاف و راسته ای که به سرعت می رفت و هیچ کس هم متوجه خود راه نبود و فقط آن راه آدم را به سرعت به طرف تکامل می برد، حال می بینی که آن راه آسفالت شده، برق و آب و گردشگاه و چمن و

گل کاری و همه چیز شده، اما «هیچ چیز» نشده! برای اینکه آدم را دائماً می برد و برمی گرداند. می بیند تا آخر عمرش در دین راه رفته و آخر به جای اولش رسیده!

حج برای من این همه معنی و این همه ارزش عظیم غیر قابل تصور دارد، و چنان که گفتم مجموعه فرهنگ ابراهیم را که در پیرامون حج می بینیم مجموعه آنچه با زبان الکن و اندیشه ناقصم گفتم و می خواستم بگویم - ، مجموعه مراسم حج را من بنیاد همه مذاهب بزرگ و برحق می دانم - که باید بدانم. در عین حال، داستان امام حسین را در این روزها شنیده اید، که وارد مکه می شود (داستان خیلی جالبی است!)

. . . و مردم مشغول طواف اند

. . . مشغول قربانی اند

. . . مشغول انجام فرائض ابراهیمی اند .

. . . مشغول لبیک گفتن به دعوت خداوندی اند .

. . . امام حسین در وسط . . .

اعمال را ناتمام می گذارد و ندا می دهد:



«ای کسانی که طواف خانه می کنید و قربانی می کنید و به عرفات می روید و در مشعر می خوابید و در منی، رمی جمره می کنید و مقدس ترین عمل مذهبی تان را انجام می دهید، من بیرون می آیم؛ هر کس مرگ مرا می پذیرد با من بیرون بیاید . . .

من این اعمال را تمام نمی کنم!»!

افسوس! عالی ترین معانی وقتی که دست آدم هایی که شایستگی داشتنش را ندارند می افتد به چه صورتی مسخ می شود!

من اصلاً نمی توانم این را بپذیرم که گاه می شنوم: «امام حسین برای حرمت خانه از مکه در وسط اعمال بیرون آمد!»! مگر امام حسین به خانه می خواهد بی حرمتی بکند؟! اگر جاسوس های یزید می خواستند امام حسین را بکشند و بی حرمتی می شد، این به ضرر یزید بود، نه به ضرر کسی که قربانی جنایت شده. بنابراین امام حسین آمده بیرون و خودش و همه خانواده اش را به اسارت و کشتار کشانده تا دست یزید در مسجد الحرام به خون آلوده نشود؟! این چه جور تجزیه و تحلیل مسئله است؟ اگر معنی دیگری نباشد، امام حسین موظف است اعمال حش را از نظر مذهبی تمام بکند .

حجش را می‌شکند برای اینکه یزید دست به آلودگی نزند؟! برای اینکه یزید با ریختن خون در مسجدالحرام ننگین نشود؟! این چه جور تجزیه و تحلیل مسئله است؟ آخر این چه فایده‌ای دارد؟ یعنی کمک کردن به یزید؟ هم از نظر سیاسی و هم از نظر آخرتی؟!

به چه قیمت؟ آدم خودش را برهاند و به دام دشمن بیندازد برای اینکه دشمن ناچار نشود که او را در جایی بکشد که به ضرر دشمن تمام می‌شود. این چه نوع کاری است؟ این چه نوع درسی است؟

امام حسین می‌خواهد نشان دهد که در عین حال که کعبه محور همه ادیان بحق و یادبود آغاز و انجام این نهضت بزرگ و سنگ زیرین بنای اسلام است، گرچه مجموعه این اعمال یادآور مجموعه اعمال ابراهیم و هاجر و اسماعیل است، اما مجموعه این اعمال و این وظیفه و رسالت، اگر در جامعه‌ای انجام شود که جهت نداشته باشد و به وسیله کسانی انجام شود که رمز و مقصود و معنای حقیقی این اعمال را درک نمی‌کنند فاقد ارزش است، و برای همین هم هست که تا چنین شرایطی است من به این اعمال ادامه نمی‌دهم، که وظیفه فوری‌تر و حیاتی‌تر دارم، وظیفه‌ای که حتی برای انجام عمل حج سه روز به تأخیر نمی‌توانم انداخت. چرا؟ این اعتقاد شیعه چقدر پرمعنی است - نه تنها در اسلام، [بلکه] در

علم، در علم جامعه‌شناسی، علم اجتماع! - که در جامعه‌ای اگر امامت درست نباشد، همه اعمال نادرست است. «امامت» ملاک قبول همه عبادات است. چقدر علمی است این حرف! چرا؟ برای اینکه اگر جامعه رهبری درست نداشته باشد، اگر جامعه به راه خودش نرود و دور هم نشسته باشد، همه اعمالش بی‌ثمر است. نه تنها بی‌ثمر است، بلکه به‌زیان خود عبادت و انسان و دین است.

### جهاد چیست؟ و چه می‌شود؟

ابوذر معاویه را اذیت می‌کند؛ او می‌خواهد کاخ سبز بسازد و ابوذر هر روز می‌آید جلوی بناها و عمله‌ها و خارجی‌ها یقه‌اش را می‌گیرد و می‌گوید: اگر این را از پول خودت می‌سازی، اسراف است و اگر از پول مردم می‌سازی خیانت است (خوب، یا از مال مردم است یا از خودش!).

هر کاری می‌کند، ساکت نمی‌شود. ابوذر را می‌فرستد پیش عثمان؛ باز او هم ناراحت می‌شود. عثمان هم می‌خواهد گردن‌بند خانمش به اندازه ثلث مالیات افریقا قیمت داشته باشد! ابوذر نمی‌گذارد. عثمان او را پیش معاویه می‌فرستد که: تو یک کاری بکن! او هر کاری می‌کند، فوت و فن و قلدری و زور و پول و... ، به خوردش نمی‌رود، باز پس می‌فرستد.

جهاد را پیش می آورد. چه کار بکند؟ مقدس ترین اصل در اسلام جهاد است! خون مجاهد! شمشیر مجاهد! خوب، قبرس سرزمین کفار است و ما الان با یک خیز، با یک حمله می توانیم یک فتح به نفع اسلام بکنیم و ندای لا اله الا الله را در سرزمین صلیب بلند کنیم!! به ابوبکر نوشتیم، اجازه نداد؛ حالا که اوضاع دست عثمان است و از خود ماست دیگر احتیاج به اجازه ندارد (او از ما اجازه می گیرد!). می خواهیم این سرزمین را به نفع اسلام فتح کنیم؛ ابوذر، تو به جهاد برو! جهاد راه می اندازد، برای اینکه در این جهاد یقه خودش را از چنگ ابودرها خلاص کند!

من وقتی نگاه می کردم که «در غیبت امام جهاد درست نیست»، خیلی از این حرف ناراحت می شدم. می گفتم ذلت مسلمانان در دوره غیبت با این معنا و با این اعتقاد توجیه شده، [در حالی] که جهاد اگر از جامعه ای برود آن جامعه می پوسد. بعد وقتی تاریخ را نگاه کردم، دیدم جهاد وقتی جهتش عوض می شود، غارتگری و جنایت و فروختن نوامیس مردم می شود و کاری می شود که چنگیز می کند و کاری می شود که «آشور بنی پال» کرده و اسکندر کرده، و جنایت آمیزتر از آنها [اینکه]، به حکم جهاد، مجاهدین! مسلمانان اموی، به اسپانیا رفتند؛ همان اول کاری که کردند، قبل از اینکه مسجد بسازند، کاخ «دارالابکار» (maison de

(vierges) ساختند! دختران خوشگل اسپانیا را آنجا می‌آوردند! بعد به جهاد می‌رفتند! جهاد این طوری در می‌آید، حج هم آن طوری در می‌آید! نماز هم! همه چیز، با حفظ صورت اولی و حتی مجلل تر از آن، نه تنها به صورت انجماد و رکود، بلکه در جهت مخالف با اساس در می‌آید و حرکت می‌کند .

این است که دین، فکر و حقیقت، اگر جهتش را از دست بدهد، همه اصول و اعمال و معانی و وظایف و احکام نه تنها معنی خودشان را از دست می‌دهند، بلکه ضد خودشان معنی می‌گیرند، چنانچه جهاد، وقتی امامت نیست، به جای اینکه دشمن و خائن را بکشد ابوذر را می‌کشد و طواف خانه، به جای اینکه یادآور ابراهیم باشد یادآور «نمرود» می‌شود .

اعمال بیانی، اعمال سمبولیک اگر معنی‌شان - با آن اشاراتی که می‌شود - حفظ شود و فردی که آن اعمال را انجام می‌دهد آگاه و با علم انجام بدهد، عالی‌ترین عمل است و از اعمال «اصالی» بسیار بالاتر است، برای اینکه اعمال «اصالی» مستقیم، فقط نتیجه مستقیم معین و محدود دارند، اما اعمال بیانی و اشاره‌ای، به‌میزانی که انسان درک و احساس و قدرت دارد معنی و اثر دارد و محدود به یک معنای خاص نیست. خیال نکنید آنچه من در این سه، چهار روز از حج گفتم، محتویات معنایی است که در حج نهفته است. هرگز! مقدار ظرفیت

روح و اندیشه و معلومات و احساس من است از تأثیرپذیری از این تابشی که به هیچ چشمی نمی آید، چرا که اعمالش رمزی است. همین اعمال، وقتی از رنگ و معنی خودشان منفک می شوند و جدا می شوند، به صورت مجموعه ای از چرخیدن ها و دویدن ها و کارهایی در می آیند که آدم هیچ توضیحی ندارد و در دل خودش برای این کاری که می کند، می خندد؛ چنان که در بعضی حالات می بینیم که روی وظیفه و امر دینی که به آن معتقد است، انجام می دهد .

اعمال را انجام می دهد، اما در دلش خنده اش می گیرد! هی بر شیطان لعنت می کند! نه، بر خود و عقلت لعنت کن که اینجا خنده ات می گیرد! برای اینکه خنده دار است، راست می گویی! کجا؟ دور چه می چرخي؟ افسوس!

در آنجا گفتم، اگر یکی از آن تله استارها و اقمار مصنوعی را که برای عکس برداری تلویزیونی می فرستند، می بود و از آن بالا در مراسم حج با یک پروژکتور قوی و عدسی قوی روی این نقطه شرق اسلامی می تابید و عکس می گرفت از این نقطه بزرگ «شرق میانه» اسلام نشین - قلب اسلام - می دید که یک طرف گرسنگان و برهنگان و مردان مجاهدی [هستند] که جز ایمان و عشقشان هیچ سلاح و لباسی ندارند و در زیر چادر و با کمپوت هایی که برایشان می فرستادند و با تبرع هایی که کسانی برایشان می فرستادند، که حیف از معده

اینها که دسترنج اندیشه آنها را بخورد و ببیند، در چنین چادری رشد کرده‌اند و دارند با فاشیسم پلیدی که بر آنها مسلط است می‌جنگند؛ از پشت سر نمی‌توانند فرار کنند که یک گونه دشمن [در کمین است] و از جلو نمی‌توانند حمله کنند که یک گونه دشمن [دیگر کمین کرده]، و او در زیر این دو آتش ایستاده! بی‌پناه، خانه‌اش منفجر می‌شود، نابود می‌شود، از خانواده‌اش خبر ندارد، هیچ‌وقت دیگر نمی‌تواند خبری پیدا کند، از بازگشتش ناامید است و فقط و فقط به کشته‌شدن می‌اندیشد و به کشتن یک قربانی در راه «حج حسینی» خودش.

آن وقت همان دوربین یک قدم آن سوتر نشان می‌دهد که کسانی که به دعوت ابراهیم آمده‌اند تا به این «بت‌شکن» بزرگ تاریخ نشان بدهند که «ما به نهضت تو وفاداریم»! هفت ساعت در بازارها، بنجل‌های امریکایی و ژاپنی را خرید می‌کنند! و هشت ساعت هم در قهوه‌خانه‌ها یا چادرها دور هم می‌نشینند راجع به اجناسی که نخریده‌اند با هم حرف می‌زنند!!

من از اینها دفاع نمی‌کنم.

در این داستان، عظمتی قربانی شده و فرهنگی مجهول مانده و چهره‌های عظیم و زیبای انسان‌هایی پوشیده - در جهالت ما - مانده، که «تراژدی» این است. غم‌انگیزترین و مصیبت‌بارترین «تعزیه» این است. باید «تعزیه فرهنگ» مان را و

همه معنویت‌ها مان را بگیریم و چه تعزیه دردناکی! که نه بر عیدالله و شمر بلکه بر «خود» باید نفرین کنیم .

### اتصال، اجتماع، حرکت

آنچه از حج فهمیدم سه اصل است: اصل اوّل اصل «اتصال» است، اصل دوم اصل «اجتماع» است و اصل سوم «اصل حرکت منظم» یا «مهاجرت» برای یک آرمان است. این، سه اصل اساسی‌ای است که من از حج فهمیدم .

احساس دیگری را هم که داشتم بگویم، و آن این است که بعد از آن همه خاطرات هیجانی که یک روح مسلمان - که در فرهنگ اسلامی رشد کرده - ، دارد و با آن همه کنجکاوی و هیجان روحی به طرف مسجدالحرام می‌رود، حتی از ده‌ها فرسنگ به کعبه، آدم میخ کوب می‌شود و همه تن «چشم»، تا مکه را ببیند! بعد، حال که نزدیک مسجدالحرام است، تمام روح تبدیل به دو چشم انتظار شده! یک‌مرتبه در برابر کعبه، در برابر «مقام ابراهیم»، با آن هیجان، از در مسجدالحرام که وارد می‌شود و آن صحن بزرگ -خانه- را می‌بیند، یک‌مرتبه «تکان» می‌خورد! یک «تکان شدید»!



البته من احساس خودم را نقل می‌کنم و خیلی صادقانه و صریح. مسلماً آنهایی که ایمان‌های شدید دارند، چنین برداشت و احساسی ندارند.

تکان شدید این است که آدم تا چشمش به کعبه می‌افتد - یعنی قبله همه احساس‌ها و اعتقادهای و عشق‌ها و خاطرات و تاریخ و همه اجداد ما - ، یک‌مرتبه می‌بیند «هیچ کس» نیست!

هیچ کس! و هیچ چیز! ما به چه چیز عادت کرده‌ایم؟ به قبر و ضریح و بارگاه و طلا و کاشی و... می‌بینیم چند سنگ سیاه معمولی در درجه‌ای بسیار پایین است؛ لایش هم به صورت خیلی ناشیانه گج شده! تمام! خوب، آنجا کیست؟ «هیچ کس». یک‌مرتبه آدم احساس می‌کند که درست مثل اینکه روی پل صراط - که در مذهب زرتشت می‌گویند - ، قرار گرفته است. از آن سو چاه «ویل»، از این سو یک ابدیت. عجیب؛ احساس درست در چنین نوسان خطرناکی قرار می‌گیرد.

ما عادت داشتیم که هر جا به یک مزار، به یک معبد، به یک مسجد و یک جایگاه مقدس می‌رفتیم، «کسی» آنجا باشد. وقتی آدم وارد حرم یک امام می‌شود، شخصیتی آنجا هست که همه آن اشیاء و منظره به‌خاطر آن شخصیت معنی پیدا می‌کنند. آن شخصیت، شخصیت مشخصی است که ما می‌شناسیمش و

در حد عقلی تصور ما می‌گنجد؛ خاطراتی از او داریم، پیوندهایی نسبت به او داریم، سخنانی از او شنیده‌ایم و می‌شناسیمش. خوب، احساس ما به یک کسی و شخصیتی منتقل می‌شود، به نقطه‌ای پیوند پیدا می‌کند؛ احساس آدم جهت دارد.

آنجا که می‌رود، می‌داند بی‌جهت نیست، می‌داند که این همه نمازی که دائماً به طرف این قبله می‌خواند، «این» خودش هیچ نیست، چند تا سنگ است که روی هم گذاشته‌اند. سنگ‌ها را هم چند مرتبه آب برده و از همان سنگ‌ها آورده‌اند آنجا چیده‌اند؛ گچ‌ها را هم خود آن عرب‌ها کرده‌اند، خیلی ناشیانه! (هیچ اصالت ندارد). یک مرتبه اینجا برای اولین بار جهت از بین می‌رود. ما همیشه در روی زمین، در احساس و خطابمان، در نیاز و سخنمان، به طرفی متوجه بودیم؛ آنجا جهت از بین می‌رود و آن نقطه هیچ کس نیست، هیچ چیز نیست!

این «هیچ کس نیست»، «هیچ چیز نیست»، احساسی را که همیشه عادت داشته «کس پرست» و «چیز پرست»، «مجسمه پرست» مجسمه تنی و شخصی و طلایی و کاشی‌ای پرست - باشد، متزلزل می‌کند که: هیچ چیز نیست! اما در همین حال دلی را که تا بدانجا رسیده است که می‌تواند مطلق را دریابد سیراب می‌کند، که: چه خوب! «هیچ کس» نیست! چه خوب که «مطلق» در اینجا به وسیله یک شخصیت بزرگ محدود نمی‌شود، خدشه‌دار نمی‌شود. من اینجا هیچ کس را نمی‌بینم، در

جایی که همیشه خیال می کردیم خدا آنجاست! نیست! یک «بی جهتی» یعنی «همه جهتی» به احساس آدم دست می دهد، که برای نخستین بار همچنان که در پیرامون کعبه ما «کلی فلسفی» را [به طور] عینی می دیدیم و حس می کردیم، در درون کعبه، در مسجدالحرام، بی جهتی و مطلق را حس می کنیم و اثر «احساس مطلق»، برای انسانی که همیشه «نسبی» می اندیشد، نسبی متوجه است و یک جهته است، حالتی دارد که کعبه به فریاد می آید؛ اندازه اش معین نیست، به اندازه دل هایی است که می توانند دریابند. این خانه، خانه چه کسی است؟ بهتر است به جای اینکه ما از عقل خودمان دائماً تبلیغ کنیم و صفت بدهیم، از خود قرآن و از خود اسلام صفت انتخاب کنیم. ۲۲

صفتی که داده شده است، آدم باور نمی کند که این صفات مال هزار و چهار صد سال پیش، یک متن کلاسیک و یک بینش قدیم باشد. یعنی یک خارجی باور نمی کند. فقط با مبنای اعتقادی ما راست می آید. اگر این صفات ترجمه شود، هر خارجی و هر فرنگی ای خیال می کند که یک بینش بعد از انقلاب فرانسه دموکراتیک متری و نواندیش پشتاز این صفت را برای این خانه انتخاب کرده، یا یک احساس رقیق انسان دوستانه رمانتیک بسیار پرورده!

خود حضرت امیر می گوید «و جعل بینه للناس قیاماً»: خانه‌اش را برای «قیام مردم» نهاد؛ برای اینکه مردم پا شوند. این «پاشدن» را در «سومین اصل» می گویم یعنی چه. پاشدن یعنی از خانه‌ها، همه جا، بیابان‌ها و صحراها پا شوند بیایند اینجا، به این سرمنزل، به همین معناست، اما این، یک معنای متشابه دیگر هم دارد .

«بیت‌العتیق» است؛ از عتق است؛ یعنی خانه آزاد - به جای اینکه ما می گوئیم «گنبد طلا»، «گنبد کاشی»، «پنجره طلا»، «پنجره فولاد»، خانه آزاد [است] - عتیق! خانه آزاد یعنی چه؟ عین ترجمه لغت: خانه‌ای که از تسلط جباران و زورمندان و از تملک پولداران و زرمندان آزاد است. همین است که هیچ کس دست سیاسی نمی‌تواند رویش بگذارد و هیچ کس سند مالکیت نمی‌تواند برایش صادر کند. چرا؟ برای اینکه «إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ» نخستین خانه‌ای است که برای مردم نهاده شده است. مردم یعنی کی؟ یعنی غیر جبار و غیر ملأ و مترف؛ مردم یعنی، مالکیت عام دارد .

در آنجایی که صحبت از «مالکیت مردم» است، یعنی مال مردم است، خدا برای مردم ساخته است، «خانه مردم» و «خانه آزاد» است (این صفات را نگاه کنید که چقدر نو، امروزی و انسانی است)، نماز را می‌توان تمام خواند، [در حالی که]

در مسافرت نماز را باید شکسته بخوانیم، به خصوص ما که قید داریم، عمد داریم ۲۳ .

صحبت بر این بود که مسافر چرا می تواند آنجا نماز را تمام بخواند، در صورتی که «مسافر» است؟ یکی از آقایانی که اهل این حرف های فقهی نبود، اما درک خوبی داشت، حرفش برای من واقعاً نعمتی بود. گفت: شما که می گوید «خانه مردم»، یعنی اینکه مردم که اینجا می آیند به خانه شان می رسند (آمده به خانه اش!)؛ آدمی که به خانه اش می رود مسافر نیست! حکم مسافر دیگر از او برداشته می شود. دیدم چقدر این حرف راست است و چه دلیل خوبی هم هست. خانه مال مردم است، واقعاً هم مال مردم است. همه آدم ها در هر کجا هستند موقتی اند، غریب اند؛ «وطن انسانیت»، «وطن اعتقاد» و سرچشمه جوشش روح اینجا است؛ که هر آدمی در آنجایی که «زنده» می شود، وطن دارد. بدن آدم در این خاک زنده می شود، اما روح در آنجا. بنابراین «وطن فرهنگ» ی آدم آنجا است؛ «خانه مردم» آنجا است. بنابراین هر کس از هر کجا آمده اینجا به خانه اش رسیده و باید نماز تمام بخواند! فلسفه این حکم این است! چقدر برای من عالی بود! «خانه آزاد»، «خانه مردم»! این «خانه آزاد» و «خانه مردم» و «مردم»

در داستان حج همواره تکرار می‌شود. «مردم» چنان که در قرآن همواره تکرار می‌شود .

از اصول سه گانه‌ای که اساس و پایه برداشت من از حج است، ناچار به سرعت رد می‌شوم و خدا حافظی می‌کنم .

اصل اول: گفتم که «اتصال» است؛ اتصال یعنی چه؟ اگر کلمه تاریخ را به معنای امروزین بفهمیم، «اتصال» ابراهیمی را بر روی محور حج می‌توانیم درک کنیم .

تاریخ در معنی معمولی‌اش یعنی مجموعه‌ای از حوادث که در «گذشته» گذشت. این معنای کهنه مطرودش است. تاریخ به معنی فلسفه جدید یعنی پیوستگی یک روح و یک مسیر انسانی در توالی دوره‌ها و زمان‌ها. بنابراین تاریخ یک حقیقت است که از گذشته به طرف آینده جریان دارد. از چه چیز و از کدام منزل می‌گذرد؟ از «منزل نسل‌ها». این نسل من، نسل بعد از من و . . . منزل‌هایی هستند که تاریخ از آنها جریان پیدا می‌کند. در «فلسفه تاریخ» امروز، به خصوص در فلسفه هگل و بالاختص در فلسفه سارتر، برداشتی که از تاریخ دارند، برای ما که چنین تلقی‌ای از مذهب داریم، بی‌نهایت ارجمند است و آن این است که این «من»ی که اینجا هستم برخلاف آنچه تصور می‌کنم و تصور می‌کنند، سی، چهل

سال عمر نکرده‌ام و در این مدت رشد نکرده‌ام، من ثمره سی، چهل، پنجاه سال نیستم؛ عمر سنی هر کس با سن شناسنامه‌ای هر کس «سن انسانی» او نیست. «سن انسانی هر کس چیست؟ سن فرهنگی و تاریخی اوست. من در این سی، چهل، پنجاه سالی که از زادتم تاکنون می‌گذرد، چه کرده‌ام؟ در این چهل سال، آنچه را که در طول این هزار و هزاران سال گذشته و به من رسیده است گرفته‌ام، در خودم پرورانده‌ام و بار آورده‌ام.

درخت از مجموعه مواد غذایی‌ای که در خاکش نهفته است تغذیه می‌کند و انسان از مجموعه ذخایر معنوی و فرهنگی‌ای که در تاریخش انباشته است تغذیه می‌کند. شخصیت به معنای روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی عبارت است از مجموعه مایه‌های انسانی و صفات و خصوصیات که ماهیت مرا می‌سازد. این مجموعه صفات و خصوصیات را تاریخ در من می‌کارد و در من می‌رویاند و مدتی که این کار انجام شود، عمر شناسنامه‌ای من است. این است که یک فرد وابسته برای اینکه تاریخ قدیم و فرهنگ کهن و تمدن درخشان و مذهب متعالی عمر طولانی‌تری دارد از همسال خودش که وابسته به یک فرهنگ پوچ و مذهب منحط با یک تاریخ نامعلوم است، هر دو، هم‌سن و هم‌سال‌اند، [اما] آن «کهن‌تر و جهان دیده»‌تر است و با شخصیت مایه‌دارتر و آن یکی پوچ‌تر، جوان‌تر و بیچه‌تر

است، اما هر دو سی، چهل سال دارند. این است که سن انسانی آدم یعنی سن فرهنگی و سن پرورش تاریخی او. وقتی می‌گوییم «یک جامعه فرهنگ دارد و یک جامعه فرهنگ ندارد» یعنی چه؟ همه جامعه‌ها تقریباً هم‌سن هستند، اما چرا یک جامعه نو و جوان و نوظهور است و یک جامعه ریشه‌دار و نیرومند و پرفرنگ و تواناست؟ [یکی] ذخیره معنوی و فرهنگی فراوان از گذشته به میراث برده و آن یکی فاقد آن است؟ جامعه فقیر، جامعه فاقد فرهنگ و معنویت است. جامعه و انسان غنی و فرهنگی و متمدن دارای چنین ذخائری است و هر چه بیشتر ثروتمندتر. این است که استعمار با علم به چنین کاری و به چنین قانونی در جامعه‌ها با مشکلی که روبه‌رو شد، در جامعه‌های فرهنگی - به‌خصوص در جامعه‌های اسلامی - بود، به‌خصوص اگر یک فرهنگ انقلابی و جوشنده متحرک و حماسی داشتند.

مذهب ما از آن قیافه‌های «زوار در رفته» و گوشه‌گیر و ترسو و آشغال ندارد که ذلت و ضعف را به ما الهام بدهند. قیافه‌ها هر کدام حماسه است. تازه انزوا و گوشه‌گیری‌ای که می‌خواهند بکنند چیست؟ انزوایی است که علی می‌کند؛ «بیست و پنج سال صبر» او، یک بیست و پنج سال جهاد مثبت و سازنده اوست. پیغمبر ما در ظرف نه سال و خرده‌ای، هفتاد و چند جهاد مسلح دارد! هر پنجاه



روز یک مرتبه یک کوشش نظامی علیه دشمن دارد! این قیافه‌ها قیافه‌های حماسی است. این مذهب شیعه است که پیشوایانش همه در زندان‌ها، همه در تحت تعقیب، یعنی همه در حال مبارزه [بودند] (آدمی که کاری به کسی ندارد، کسی به او کاری ندارد). و همچنین انسان‌های معمول و رهبران معمول و مشخصشان، که جزء ائمه نبودند، همه با شدیدترین و درخشنده‌ترین وضع، شهادت را به تاریخ ما دادند، که حماسه است و معنویت و اندیشه و روح دادن و غرور انسانی دادن و فخر دادن است. این نسلی که از چنین دریای توفنده جوشانی آبشخور دارد، چگونه به ذلت بیفتد؟ چگونه می‌شود سوارش شد؟ چگونه می‌توان یک نوکر وفادار چاپلوس، که برای همیشه بماند، از آن ساخت؟ اگر گردنش را به‌زور به بند کشی، به‌زور بند را پاره خواهد کرد و سرکش خواهد شد. کسی که چنین دریای سرشاری از این همه فکر و روح و حماسه و غرور-، غرور انسانی-، در درونش می‌جوشد، مشکل است که سرش به بند آید. به‌قدری برای خودش «شخصیت» قائل است که هر کس، هر چیز، هر افتخار و هر آدمی به او نشان بدهیم، او به همه آنها پوزخند می‌زند! خوب، سوار او نمی‌شود شد. او را نمی‌شود به صورت یک دلال پیشرفت مقاصد خود در جامعه خودش، قرار داد؛ او را نمی‌شود آلت دست کرد؛ او را نمی‌شود تبدیل به یک مصرف‌کننده

«خنکِ لوسِ قرتی» و بی معنی فاقد همه چیز کرد؛ او را نمی شود لباس و آرایشش را عوض کرد و بعد به او گفت: تو «متمدن» شدی! و او هم با دمش گردو بشکند! نمی شود، باور نمی کند، گولش نمی توان زد. اندیشه و تفکر او در سطح عالی است؛ «انتقاد» و «نقد» دارد؛ «شخصیت» و «اراده» دارد. او اگر به صورت همدست ما هم در بیاید، همدست وفاداری نخواهد بود. آدم با شخصیت این طوری است، باید فاقد شخصیت بشود تا به طرف ما بیاید. این یک دیالکتیک صریح و دقیق است. این دیالکتیک را من از قول «امه سزر» و «فانون» می گویم. می گویند: وقتی که من یک آدم دیگر را فاقد شخصیت بکنم، بچه ای را که وابسته به خانواده ای، وضعی، فرهنگی و گذشته ای هست، طوری پرورانم و بفهمانم که ایمان پیدا کند خودش هیچ چیزی نیست و هیچ «پخی» نمی شود! و اصلاً «آدم دست دوم» و «آدم عاجز» است و استعداد هیچ کاری را هم ندارد! در حالی که به طرفش حمله می کنم و همه ارزش های انسانی اش را نفی می کنم، فاقد خویشش می کنم و به صورت یک «شیء» و «ابزار»ش در می آورم. ۲۴ به قول امه سزر، در این آدم - که من فاقد شخصیت اش کرده ام -، ایمان به نفی و بی شخصیتی خودش پیدا می شود (دیالکتیک و تناقض) و این بی اعتقادی ای که نسبت به «خود»ش پیدا کرده است، او را از «خود»ش دور می کند و چون خودش را یک هیچ، زشت و

وابسته به یک نژاد، تاریخ، مملکت و مذهب پایین تر و پست تر می بیند، احساس گریز در او پیدا می شود .

برای اینکه از جلوی اروپایی -فرهنگ غربی - که او را نفی کرده، بگریزد، به دامن خود اروپایی و فرهنگ غربی می گریزد. چرا؟ تا «چیزی» بشود که آن کسی که خودش هیچ چیزی نیست ناچار باید با اتصال به دیگری، با اتکا و توسل و تقرب به دیگری چیزی بشود!

این است که در سال های اخیر یک مکانیسم جامعه شناسی به وجود آمده؛ راه حل: انسان ها را، یک جامعه، نسل یا ملت را از محتویات معنوی خودش خالی کنیم که خودش را نشناسد؛ دیگر لازم نیست که خرج و دعوتش بکنیم که «بیا!» خودش با سر می آید و دیگران را هم با شلاق می آورد!

همه به صف می ایستند، در صف تسلیم؛

در «صف تسلیم» که نه! [چون]، به قول تقی زاده، بمب منفجر می کنند: بمب تسلیم (این اصطلاح ایشان است!). می گفت: «من اولین کسی هستم که بمب تسلیم به فرنگی را در ایران منفجر کردم». مجاهدین ما را نگاه کنید! تازه بمب هم که بخواهد منفجر کند، بمب تسلیم است .

«بمبِ تسلیم» دیگر چه جوری است؟ این چه جور اصطلاحی است؟ آقای ادیب؟! رستاخیز مرگ! بمبِ تسلیم!

« . . . و من برای اولین بار گفتم که راه نجات شما این است که از مغز سر تا ناخن پا، فرنگی بشوید» .

این نداها از حلقوم کسانی درآمد که باید ما را از «خود» بری می کردند. میرزا ملکم خان پیش از ایشان است و تقی زاده خاتم نهضت میرزا ملکم خان است .

میرزا ملکم خان در آن موقع می نوشت که: «شما! ای امل ها! ای قدیمی ها، چه می دانید زندگی امروز چیست؟ بگذارید این کمپانی ها بیایند تولید درست کنند، زندگی را تحرک ببخشند، زندگی امروزی و اقتصاد باز درست کنند، این بانک ها را بگذارید بیایند سرمایه گذاری کنند؛ آن صراف ها یعنی چه؟ آن چه جور زندگی قدیمی و متحجری است که شما دارید؟ آقای «روشن فکر»! ما برای بانک و کمپانی راه باز می کرد! میرزا ملکم خان رهبر نهضت روشنفکری و مدرنیسم در تاریخ جدید ایران است! «روشن فکران» ما همه پیروان همان میرزا ملکم خان اند، همه «روشن فکران لا تاری» اند .

اما سید جمال، کسی که روشنفکر نبود و مدرن و غربی و امروزی نبود و وابسته به فرهنگ قدیم ما بود و در آن «حجره‌های مدرسه» روی کتاب‌های قدیمی پرورش پیدا کرده بود و وابسته به «متن مردم» بود، خطر را در همان جا دریافت. سید جمال به میرزا حسن شیرازی نامه نوشت که: در اینجا می‌خواهند بانک بازکنند! «و ما ادریک مال‌البانک»<sup>۲۵</sup>. او آن موقع فهمید. آنهایی که وابسته به فرهنگ قدیم ما بودند درک کردند، ولی «روشنفکر» ما برای ریشه‌کن کردن همه پایه‌هایی که ما را بر روی پای «خود» نگه‌می‌داشت چقدر تلاش کرد! و چقدر هم موفق شد! به‌طوری که من - آدمی وابسته به این فرهنگ و جامعه - در دانشگاه خودم در مشهد، وقتی می‌خواهم راجع به ابراهیم صحبت کنم، مثل اینکه تازه از ماه آمده‌ام و می‌خواهم در اینجا داستانی را نقل کنم، کسی خبر ندارد! و در همین جا اگر مثلاً راجع به «پرومته» - قهرمان یونانی - صحبت می‌کردم، آشنایی و زمینه بسیار بیشتری می‌داشتند! بلکه همه ده نمایشنامه و بیست «پیس» و سی تا کتاب و صد شعر درباره این قهرمان خوانده‌اند که زیبا بوده و عالی بوده... و می‌شناسند!

اما از ابراهیم هر کس «سوغات» آمده حاجی‌هایی بوده‌اند که نماینده ابراهیم نبوده‌اند.

## اصل اول: اتصال

اتصال یعنی چه؟ در طول تاریخ حوادثی [پیش] می‌آید که این جریان تاریخی را، این ریشه معنوی نهضتی را که به همه نسل‌ها، روح و شخصیت می‌دهد و این نسل‌ها برای اینکه شخصیت انسانی بگیرند باید به این ادامه تاریخی و فکری و معنوی خودشان متصل باشند تا از آنجا روح و فخر و معنویت و مایه بگیرند قطع می‌شود یا قطع می‌کنند، چنانچه می‌بینیم قطع کرده‌اند. شما پدر هستید، فرهنگ اسلامی دارید، اما نمی‌توانید با بچه‌تان چهار کلمه، راجع به این موضوع صحبت کنید! اصلاً با هم هم‌زبان نیستید! او زبان دیگری پیدا کرده ما زبان دیگری پیدا کرده‌ایم؛ تفاهم نداریم؛ بین ما دره ده هزار ساله باز شده است و او نسبت به آن مسائلی که من می‌گویم؛ حساسیت ندارد، برای چه؟

کاش نمی‌شناختند که اگر نمی‌شناختند، من به‌عنوان اخبار تازه می‌آمدم و می‌گفتم؛ به‌جای اینکه بیایم از انقلاب فرانسه صحبت کنم، می‌آمدم از انقلاب حسین صحبت می‌کردم؛ و چنانچه در سوربن و هاروارد می‌توانم به‌سادگی و با ارزش از امام حسین صحبت کنم.

اما در یک مجمع روشنفکری؟!

اصطلاحات را خراب کردند. یک «روشنفکر» به سادگی نمی تواند بگوید حضرت ابوالفضل، قمر بنی هاشم! چرا؟ نه اینکه نشناسد، بد می شناسد .

کاش ما را مانند بسیاری از اقوام غیر اسلامی - که دارای فرهنگ گذشته بودند - می بریدند و قطع می کردند؛ اما این کار را نکردند، گذشته را از ما گرفتند و ما را فاقد همه محتویات فرهنگی و تاریخی انسانی کردند؛ اما احیا هم کردند! یعنی فرهنگمان را باز آنها نشانمان دادند و وقتی چشمان افتاد، بیزار شدیم و نفرت گرفتیم .

ادبیات ما را چگونه نشانمان دادند؟

ما را فاقد ادبیات کردند، چنان که ما ادبیات نمی شناسیم. بعد خودشان نشان ما دادند، چی؟ یک مشت «گدایی نامه های منظوم»! یک عده گدا دور و بر یک خان نشسته اند و به زور شعر قلقلکش می دهند تا چیزی از او بگیرند. این مجموعه ادبیات ما شده؛ یعنی این طور به ما شناساندند .

آن عرفان و روح های بزرگ و شخصیت های بزرگ که تاریخ فرهنگی ما را ساخته است، که موجب اعجاز بشریت است، به صورت یک مایه تخدیری ذلت آور «لش ساز» به خورد ما داده می شود یا به ما نشان داده می شود که اگر

بپذیریم لش می‌شویم و اگر نپذیریم «از زیرش در می‌رویم». به هر دو صورت «چشم آن بابا روشن!» که فرهنگ و گذشته و تاریخ شرق را دگرگون کرد که در اختیار فرهنگ و گذشته و ارزش‌ها و تولید خودش قرار بگیریم.

تاریخ ما چیست؟ مجموعه‌ای از نقالی‌ها! درباره چی؟ درباره وضع مزاجی خواجه‌ها، خان‌ها و خاقان‌ها که به زور دگنک و به ترس نمره می‌خواهند به مغز دانشجو و دانش‌آموز فرو کنند، و در می‌رود؛ حق هم دارد؛ آدمیزاد است؛ این مغز جای این مزخرفات نیست، خالی باشد بهتر است تا «آشغال‌دان» باشد!

مذهب ما: یک نمونه‌اش داستان امام حسین است؛ خونی که بر اساس شهادتی - این اندازه حماسی - بنا شده است و این حادثه به وجود آمده، وسیله تخدیر شده. یعنی چه؟!

[راه استعمال] هر وسیله تخدیر این است که اوّل عوامل تحریک‌کننده و حماسی را از بین ببریم و بعد عوامل تخدیرکننده و «شل‌کننده» را تبلیغ کنیم. اما از این طرف شما قدرت موفقیت را ببینید که خود خونی که می‌جوشد، جوری در مغزها و اندیشه‌ها بجوشانیم که خودش به صورت یک مایه مسکن در بیاید و متحجرکننده! و دائم دور هم بچرخیم و بچرخیم و بر الفاظی که نمی‌شناسیم و بر داستانی که نشنیده‌ایم، گریه کنیم و تکرار کنیم! «هر کاری دلت می‌خواهد بکن؛



خودت را بکش!»! گریستن بر کسی که نمی‌شناسیم، مثل کسانی است که نمی‌شناسند و می‌خندند. چه فرقی می‌کند؟ آنها که سب علی می‌کنند، چرا سب علی می‌کنند؟ چون نمی‌شناسندش، و همان اندازه تأثیر ندارد که آنهایی که مدح علی می‌کنند و نمی‌شناسندش! در تعزیه‌داری و عزاداری و ذکر و یادآوری هم همین‌طور است؛ یادآوری اسم و اسامی‌ای که نه تنها نمی‌شناسیم، بلکه چیه و بدجور می‌شناسیم.

قهرمان حماسه داستان کربلا به‌صورت کسی درآمده که در آخرین لحظات زندگی از پست‌ترین مامورین دشمن استغاثه می‌کند! به این صورت درش آورده‌اند. خوب، این که ضرر ندارد، برو بر او گریه کن!

حماسه امروز معنوی است. «سر گرد دارد و ریش دو شاخ» حماسه نیست؛ حماسه امروز، حماسه روح و معناست، شهادت‌های اخلاقی نه شهادت‌های رستمی.

حماسه را نگاه کنید: در یک جامعه مذهبی متعصب، در اوج قدرت شعائر دینی و شکوه حج، شخصی مانند حسین، در وسط، اعمال را می‌شکند تا اعلام کند که امروز روز کار دیگر و حج دیگری است.

و تا آن نباشد این چرخیدن‌ها به جایی نمی‌رسد و این جور سعی‌ها به جایی نمی‌رسد .

این حماسه به‌صورتی که به بچه‌های ما، نسل آینده، به نسل روشنفکر و ماها گفته می‌شود، عملی است که به‌هیچ وجه قابل قبول نیست؛ عملی است که امام حسین برای تبرئه یزید فداکاری کرده! به چه قیمت؟ آن هم برای تبرئه کی؟ نتیجه هم این است .

این داستانی است که برای ما آگاهی می‌آورد، حماسه رشد و آگاهی می‌آورد. این داستان هر سال این پیام را باید برای ما بفرستد که: ای مسلمان‌ها، همه آن اعمال و شعائر مذهبی وقتی معنی دارد که جهت داشته باشد؛ هر سال و هر سال باید بگوید، و گرنه خودش متحجر و هیچ می‌شود .

[و حال آنکه] خون حسین درست مثل خون مسیح شده، [و اینکه حسین] خودش را برای امتش قربانی کرده، به‌معنای کاتولیکی‌اش گرفته و به‌معنای کاتولیکی‌اش فهمیده‌ایم: انسان در بهشت گناه کرده، و خدا همیشه انسان را گناهکار می‌دانسته؛ بعد مسیح خودش را قربانی کرده و خدا از تقصیر اولاد حضرت آدم گذشته. او خودش را این‌طور فدای امت و فدای انسان کرده؛ حسین

هم خودش را این طور قربانی کرده! ما هم اصلاً در برابر خداوند این طور گناه داریم!

همه چیز قلب، چپه و زشت و همه قیافه‌ها مسخ شده و همه ارزش‌هایی که از تاریخ و فرهنگمان به ما شخصیت می‌داد زهر آگین. در برابر این ارزش‌ها اینها چه را معرفی می‌کند؟! آن داستان انقلاب کبیر فرانسه را بخوانید که بزرگ‌ترین و اولین و آخرین فخر غرب است و ببینید چه‌اش کرده‌اند! نویسندگان و گویندگان و شعرا و نسل‌های شایسته‌ای که پیوسته به این فرهنگ بودند، این فرهنگ را هر روز و هر سال در همه دل‌ها رسوخ و جلا و گسترش می‌دهند و زیباتر و پرشکوه‌ترش می‌کنند؛ به‌طوری که آدم باور نمی‌کند اصل قضیه به آن خنکی و اندکی بوده. نگاه کنید بر سر چه بوده، اساس و مقدار فداکاری چه بوده؟ (آن قتل‌عام‌های بعدی را به حساب انقلاب نگذارید). بعد ببینید چه شده؟ چگونه منشأ اندیشه و آزادی فکری و شکست انجماد فکری در دنیا شده. چرا؟ که دست نسل‌های شایسته افتاده و ما که این چهره‌ها و داستان‌ها و فرهنگ به دستان افتاده، با آن چکار می‌کنیم! (یعنی ما که تقصیری نداریم؛ آنها هستند که زمان را می‌سازند و نسل‌ها را با گذشته و معنویت و سرمایه‌های معنوی خودشان قطع می‌کنند!)

این داستان فرهنگ هم درست مانند داستان مایه‌ها و معادن و ثروت و منابع مادی است. ملتی که شایستگی استخراج معادن و منابع مادی خودش را ندارد، به طریق اولی شایستگی استخراج منابع سرشار و عمیق فرهنگی و معنوی و مذهبی‌اش را نمی‌تواند داشته باشد. و همان‌طور که گاه داشتن آن منابع برای نسل ناشایسته بلا و حتی زیان‌آور می‌شود، این منابع سرشار ثروت معنوی که می‌تواند شهادت و رفاه معنوی را برای ما تأمین کند، خودش وسیله می‌شود برای زیان جامعه و توقف جامعه. هر دو، در دست مردمی که شایسته نیستند، سرنوشت مشابهی دارند.

اتصال یعنی، هر سال و هر نسل علی‌رغم حوادث زمان، علی‌رغم دست‌هایی که زمان را در اختیار می‌گیرند، علی‌رغم تیشه‌هایی که بر تاریخ وارد می‌شود و علی‌رغم برنامه‌ها و کوشش‌هایی که می‌کوشند تا هر نسلی را از فرهنگ و جریان عمیق و تداوم روح تاریخی و فرهنگی بگسلند تا آدم‌هایی بشوند منهای همه چیز -علی‌رغم همه اینها-، هر کسی لااقل یک بار -قطعاً- در زندگی‌اش برود در جایگاه اصلی و پر خاطره این نهضت بزرگ و سرچشمه تاریخ مذهبی عظیمش، پیوند و اتصال خود را با گذشته‌ای که باید ادامه آن گذشته باشد تجدید کند، و

این عمل هر سال پاسخ شدیدی است و مقاومتی است در برابر گسستن زنجیر اتصال شخصیت معنوی ما .

و هر سال، هر نسل خودش را با این مایه بزرگ و روح عظیمی که از ابراهیم در توالی تاریخ ما سر زده است و می جوشد، آشنا می کند و پیوند می دهد و خود را متصل به ریشه ها و منابع عظیم و سرشار ثروتی که همواره دشمنان او می کوشند قطع کنند، [نگه می دارد]. بنابراین [در برابر] این «قطع از گذشته» که همواره برای ضعیف کردن و کوچک کردن انسان بوده است، حج دائماً و هر سال اتصال مجدد انسان ها به سرشت و سرنوشت تاریخی و رسالت عظیم انسانی شان است. این، اتصال است .

### اصل دوم: اجتماع

در اینجا نمی توانم تحلیل علمی فراوان بکنم. اجتماع یعنی همه مکان خود را ترک کنند و در جایی با هم تصادم فکری کنند<sup>۲۶</sup>. من وضع اجتماعی خود [را بگویم و] او وضع اجتماعی خودش را بگوید. من از صد محیط دیگر آگاه بشوم و آن صد نفر از محیط من آگاه بشوند. تصادم این جامعه های دور از هم، روح اجتماعی زنده و اندیشه اجتماعی آگاه پدید می آورد. تجمع اصولاً عامل تحرک انسانی، آگاهی و رشد جهان بینی اعتقادی بشری است .

در دنیا، کنگره خیلی فراوان است، اما این تجمع با همه تجمع‌های دیگری که در دنیا بوده و هست فرق دارد. در تجمع‌های دیگر، «نمایندگان طبقات و ملت‌ها» که انتخاب و دست‌چین شده‌اند، می‌آیند و جمع می‌شوند، اما در اینجا «ملت‌ها و توده‌ها»، بی‌نماینده، مستقیم، خودشان به میعادگاه می‌آیند؛ هر انسانی به نمایندگی خود و جامعه‌اش اینجا دعوت شده و حاضر می‌شود - هر انسانی .

«نمایندگان» نیستند که بیایند آنجا و بستنی بخورند و موزیک گوش بدهند و کنفرانس‌های «کشکی» بدهند و از طرف کسانی که نمی‌شناسند و اینها آنها را نمی‌شناسند، به نمایندگی حرف بزنند! یک چنین «کنفرانس‌های ملی و بین‌المللی» نیست. مگر هر کس صادق‌ترین نماینده خویش نیست؟ بنابراین به این میعادگاه هر کس به نمایندگی خویش می‌آید و هیچ جامعه‌ای نیست که توده‌های کوچه و بازار و آدم‌های معمولی و کسانی که هیچ‌وقت نمایندگی کس دیگری را و حتی مسئولیت دیگران را به عهده نداشتند و آدم‌هایی که هیچ‌وقت چنین رسالت و فخری را که حتی درباره خودشان حرف بزنند نداشتند، دعوت می‌شوند و آنجا تنها جایی است که ما «متن توده ایران»، «متن توده عرب»، «متن توده ترک»، «متن توده‌های مسلمان» را به حالت طبیعی‌شان - نه شکل‌های

مصنوعی با لباس‌های مصنوعی و رسمی - ، در طرز تفکر طبیعی و واقعی‌شان به چشم می‌بینیم .

اجتماعی از: «توده‌ها» و نه از برگزیده‌ها، زبده‌ها، اشراف، متفکرین، دانشمندان. نه! نه! از «متن مردم»، «همه مردم» آنجا دعوت می‌شوند .

### اصل سوم: حرکت و مهاجرت

من درباره مهاجرت پارسال دو، سه شب اینجا صحبت کردم و همچنین در کتاب «ارشاد» ۲۷ نوشتم، و به آن خیلی اهمیت می‌دهم. شما را به آن ارجاع می‌دهم و برای اینکه طرح نکنم (وقت گذشته)، فقط اشاره‌ای می‌کنم .

اولین چیزی که مرا گرفت چون زمینه قبلی داشتم و روی مهاجرت فکر می‌کردم، تحرک دائمی حج بود: از اولی که انسان برای رفتن به حج آماده می‌شود، در حال حرکت است (البته آن حرکتهایی که در ادارات می‌کند، جزء مناسک نیست! جزء خار مغیلانش است!) .

از وقتی که خود حج (مناسک) شروع می‌شود، هیچ «توقف»ی نیست، نه عملاً و نه نظراً؛ نه آدم می‌تواند توقف بکند و نه هم باید توقف بکند. تا از اینجا وارد می‌شود، خود حج، طواف، میقات (در اینجا تغییر لباس است)؛ از اینجا

حرکت مستقیم به طرف کعبه است، از اینجا طواف (چرخیدن) است؛ از اینجا سعی است - دویدن از کوه صفا به طرف کوه مروه و برعکس و برعکس و برعکس .

بعد رفتن به طرف عرفات،

از عرفات، هنوز نمانده و جایگزین نشده، حرکت به طرف مشعر؛

در مشعر؛

با طلوع خورشید باید همه وارد منی شوند .

در منی رمی است .

بعد بازگشت به طرف حج است،

بعد طواف،

سعی، نماز، سعی،

بعد بازگشت به طرف منی،

بعد سعی اوّل، سعی دوم، سعی سوم،

رفتن به قربانی است،



برگشتن خلق است،

تمام می شود . . .

و اینها همه باید در روزهای معین انجام بشود .

باید همه انسان‌ها در این روزهای معین انجام بدهند؛ اگر یک روز بگذرد، دیگر اصلاً ارزش ندارد. این نشان می‌دهد که خود عمل «عمل بیانی» است، یعنی «عمل اشاره‌ای» است. این تحرک دائم که از آغاز یادآور تحرک ابراهیم در راه مبارزه با «بت پرستی» است و احیای توحید و استقرار عدالت در تاریخ بشری .

همچنین یادآور تحرک و تلاش‌های انسان بی‌امید اما پیروزمندی، که هاجر باشد، در راه حفظ رسالتی که بدون هیچ‌یک از شرایط مادی و عینی انجام داد، در راه نگهداری ادامه دهنده «نهضت ابراهیم»، که اسماعیل - ، قربانی بزرگ - ، باشد؛ یادآور تحرک هاجر، یادآور مهاجرت دائم است که ادیان ابراهیمی و دین اسلام دین هجرت هستند .

هجرت از درون؟ دائماً

هجرت از برون؟ دائماً

نه در جایتمان!

نه در حالت بمان!

همواره روحی مهاجر باش!

به سوی مبدأ، به سوی مقصد، به سوی آنجا که می توانی انسانی باشی .

به سوی آنجایی که می توانی انسان باشی .

به سوی آنجایی که می توانی جهاد کنی .

به سوی آنجایی که می توانی از آنچه هستی و هستند فاصله بگیری!

این رسالت دائمی توست، که با این شلاق هجرت، اسلام، همواره هم روح را و هم بدن را در حرکت دارد و این حرکت در حج به صورت اشاره کاملاً نمایان می شود؛ یک عبادت متحرک و با جامعه نه با فرد!

به درون نخیز! که می خواهی درون را اصلاح کنی!

با جامعه درون را اصلاح کن و برون را! که این دو بی هم قابل اصلاح نیستند؛ دائماً حرکت، اما نه حرکتی از گوشه ای به گوشه ای - مثل سفر توریستی - ، [بلکه] حرکت متعهد و مسئول و انسانی که به طرف هدف و آرمان انسانی می رود و «جای» خودش و «حال» خودش را ترک می کند و همه پیوندهایش را می برد .

مهاجرت بودا، از زمین و زندگی و انسان به طرف تنهایی و «نیروانا» [است]، اما هجرت انسانی - در اسلام - از طرف فرد به جامعه و از زندگی بی هدف به سوی هدف؛ از راه دین به طرف «حکمت»؛ و به وسیله مذهب «استقرار قسط و عدل» در جهان؛ این حرکت، حرکت یک متحرک بی هدف نیست؛ حرکت متعهد و دارای رسالتی است که هیچ جا پیوند و خو نمی گیرد، تا همواره زنده بماند؛ که «روح» هر جا «ماند»، مرد، چنانچه جامعه در هر حال که «ماند» مرد. و فکر نیز هر جا که «ماند» مرد .

چگونه این هجرت دائم را که به صورت مجموعه ای از اعمال رمزی در حج نشان داده می شود و انسان عمل می کند، بیان می کند؟

«هجرت متعهد» است. هم هجرت یادآوری وفاداری و پیوستن به مهاجر بزرگ - ابراهیم - است و هم به سوی «کعبه» است .

و همه این حرکات ها روی یک محور است و همه این اعمال در عین حال متصل به زمان و پدیده های زمانی طبیعت است .

افسوس! که فراوان سخن هست . . .

اما ناچار باید همه این حرف های چهار روز را در یک جمله بریزم .

و گرچه خسته شدید، به دقت گوش بدهید .

در اینجا تنها از عقل و علمتان برای فهمیدن ارزش این سخن کمک نگیرید، بلکه احساسات را هم به کمک بفرستید .

چیزی که قبل از این باید بگویم، این است که وقتی وارد مسجدالحرام می شوید، هیچ کس آنجا نیست؛ در مسجدالحرام نباید هیچ کس دفن بشود؛ مسجد خانه کسی نیست؛ مسجدالحرام آن قدر عظیم است که ابراهیم نمی توانسته آنجا دفن بشود؛ هیچ پیامبری حق ندارد دفن بشود؛ اما کنار این خانه عظیمی که خانه خداست، یک هلالی است؛ آنجا خانه هاجر است. هاجر کیست؟ هاجر کنیز سارا است؛ انسانی که در تاریخ بشر ضعیف شناخته شده، که زن است! و ضعیف تر شناخته شده، که کنیز است، و ضعیف ترین کنیز شناخته شده، که کنیز زن دیگری است!

بینش اجتماعی تاریخ را نگاه کنید!

و بعد همسرش او را به رضایت سارا گرفته، تنها به خاطر اینکه از او صاحب فرزندی بشود! یعنی انسان عاری از همه فخرهای اجتماع بشری؛ اما در آنجایی

که ابراهیم حق ندارد و هیچ‌یک از پیغمبران حق ندارند دفن بشوند، هاجر آنجاست، هاجر آنجاست، خانه‌اش است .

این چه جور سرباز گمنام انتخاب کردن این فرهنگ است؟!!

این چه جور سرباز گمنام انتخاب کردن است؟!!

. . . که به هر حال،

حج عبارت است از:

هر سال، و هر نسل، میعاد خدا، ابراهیم و مردم،

هر سال، و هر نسل، میعاد خدا، ابراهیم و مردم،

کجا؟ کنار خانه یک کنیز، یک زن، هاجر.

# سخنرانی‌های سفر حج در سال

۱۳۴۹

مدینه شهر هجرت

مدینه شهر هجرت

... با من هم عقیده هستند که زیارت و حج، در عین حال که یک زیارت و دعاست و در عین حال که عبادت است، در همان حال تفکر و اندیشیدن و تعقل درباره خودش و درباره مذهبش و درباره تمام اعمال و مراسم و احکامی است که انجام می دهد؛ این ۲۰ روز، ۳۰ روزی که در تمام مدت عمر غالباً یک بار دست می دهد که آدمی از متن پلید زندگی روزمره کنار بیاید و خودش را ببیند، و درباره خودش، درباره زندگی، عمر و جهان و سرنوشتش بیاندیشد. در زندگی روزمره فرصت نداریم که به طور دقیق و با همه دل و روح و اندیشه مان درباره مذهبی که معتقد هستیم و درباره معنویتی که به آن معنویت دلبندیم و درباره زندگی و درباره عمر، بیاندیشیم. و بهترین فرصت ایامی است که خود به خود به فرمان خداوند، ناچار هر انسانی که می تواند لااقل یک بار در عمرش [به حج بیاید]، از خودش و از زندگیش و از تمام آن لحظات و ساعاتی که از عمر خودمان لقمه لقمه به



دهان مرگ می دهیم - بی آنکه بدانیم چرا و بی آنکه بدانیم چه چیز در برابرش می گیریم -، کنده می شود.

این فرصت، فرصت عزیزی است که در عین حال که حالی پیدا می کنیم، در عین حال که می توانیم بگیریم، و در عین حال که می توانیم از نظر روحی و از نظر عاطفی اشباع بشویم، [در عین حال] از نظر فهمیدن، از نظر شعور و درک حقایق اسلامی، از نظر شناخت این آثار عزیزی که به زیارتش می رویم، و از نظر شناختن پیغمبری که سعادت زیارت قبرش را داریم، به ما دست می دهد.

همان طور که در جلسه پیش عرض کردم، و همان طور که جناب آقای سجادی چند شب پیش فرمودند، نمی خواهم بگویم که در کنار زیارت، تفکر وجود دارد، نمی خواهم بگویم که با زیارت باید شناختن هم باشد، و در کنار دعا کردن و یا بعد از دعا کردن باید به مطالعه و تأمل پرداخت، بلکه نفس زیارت در اسلام، عبارت است از شناختن و تجلیل و تعظیم شخصیتی که به زیارتش می رویم. نفس دعا کردن در اسلام تفکر کردن است.

من یک وقتی درباره یکی از فرقهای اساسی دعای اسلامی با ادعیه مذاهب دیگر، صحبت کردم و می خواستم زیادت‌تر کار کنم ولی موفق نشدم بنویسم. در تاریخ ادیان - که من درس می دهم - یکی از کارهایی که کردم، این است که همه متون دعا را از همه ادیانی که برای انسان امروز شناخته شده [از نظر] مذهب شناسی و تاریخ و گذشته شناسی و جامعه شناسی، [مطالعه کردم و به این نتیجه رسیدم که در] مذاهب بدوی از آغاز زندگی بشر تاکنون (یعنی اسلام که کامل ترین و جامع ترین و آخرین مذهب است)، یعنی از ابتدائی که بشر یک چوب را، یا یک روح را و یا یک پرنده را معبود خودش قرار می داد، تا اینکه مفهوم و تصور خداوند در ذهن انسان به رهبری پیغمبرانی که پیایی در ادوار مختلف و در جامعه های مختلف آمده اند، تکامل بیشتری پیدا کرد، و روشنائی و منطق بهتری پیدا کرد، تا معبود انسان از آن درخت، از پرنده، از ماه، از خورشید، از بت، از رب الانواع (ارباب انواع)، از چند خدائی به سه خدائی، از سه خدائی به دو خدائی، از خدای قومی و نژادی به الله رسید (یعنی تا به مفهومی روشن و تصویری مطلق و فهمی درست و منطقی از خداوند عالم و وجدان هستی و مدبر کائنات رسید)، در طول این تکامل احساس مذهبی و تکامل فهم و درک معبود و تکامل و تلطیف احساس پرستش در نوع انسان از آغاز تا اسلام، دعا‌های

مختلفی وجود داشته است. دعا همواره جزئی از مذهب و [در] متن مذهب بوده است. اما یکی از فرقهای اساسی دعا‌های اسلامی با دعا‌های مذاهب دیگر، این است که در همه مذاهب گذشته، از مذاهب بت پرستی، از مذاهب طبیعت پرستی، از مذاهب قومیت و قبیله پرستی و به اصطلاح توتم پرستی، تا مذاهب بزرگ و تکامل یافته و منتسب به جامعه های متمدن (حتی مذهب یهود و مذهب مسیحیت)، دعاها اصولاً عبارت است از خواستن نیازهای زندگی انسان از خداوند. یعنی به قول الکسیس کارل، دعا مبتنی است بر فقر، یعنی خواستن چیزی از خدا که ما در زندگی این جهانیمان نداریم. و دوم مبتنی است بر عشق. یعنی چون انسان معبودش را، همواره معشوقش تلقی می کرده و دوستش می داشته، با او راز و نیاز می کرده، خلوت می کرده، و در دل به او عشق می ورزیده است. اما عنصر سوم که در دعای اسلامی هست، و بالاخص در دعای شیعه، عنصر آگاهی و تفکر است. شما که بیشتر از من با متون دعای اسلامی آشنا هستید، گاه می بینید دو صفحه سه صفحه از یک دعا را خوانده اید و هنوز چیزی از خدا نخواستہ اید، و گاه می بینید تا آخر دعا دارد تمام می شود و هنوز نمی گوئید چیزی به من بده؛ [زیرا] درباره خودتان صحبت نمی کنید، درباره خدا صحبت می کنید. در کنار این قبور، در بقیع یا در حرم، یا در سایر

اماکن مقدسه اسلام و تشیع، به متون اساسی زیارت اگر فکر بکنیم، می بینیم که چیز خواستن از امام نیست، [بلکه] درود فرستادن به امامی است که پشت سر هم صفات و خصوصیات آن امام ذکر شده است. این ما هستیم که طبق سنت دعای مذاهب گذشته، یک ضریح را می گیریم و هی می گوئیم: "سلامتی بده"، "پول بده"، "قرضم را ادا کن" و "مسافرم را فلان کن" و...

این سنت، سنت دعای اسلامی نیست. اگر درباره سنت دعای اسلامی، چنان که در متونی که امروز می خوانیم، فکر کنیم، می بینیم عبارت است از کنار قبر پیغمبر اسلام ایستادن، کنار قبر امام حسین ایستادن، کنار آرامگاه حضرت علی و حضرت ابوالفضل ایستادن، یا کنار بقیع ایستادن و یکایک به شخصیت این شخصیتهای بزرگی که به ما معنی و زندگی و کمال دادند، خطاب کردن، و صفات و خصوصیات و زندگی و کمالات و عظمتهای یکایک آنها را برشمردن است. برای کی می خواهیم بر شماریم؟ برای خودمان. بنابراین دعا، چنان که زیارت هم، در اسلام فرصتی است، که اسلام زائر و پیروان خودش را چه در کعبه و چه در اماکن مقدس نگاه می دارد، تا شخصیتهای اسلام را که معنویت مجسم اسلامی هستند به [آنها] بشناساند. بنابراین رابطه زیارت و دعا با رابطه گذشته تقریباً معکوس است؛

یعنی در گذشته انسان بود که از مقدسین مذهبی‌ش چیز می‌خواست، در اسلام برعکس، این مقدسین مذهبی، شخصیتها، ائمه و پیغمبر هستند که خودشان را به وسیله زیارت یا به وسیله دعا به زائر می‌شناسانند.

نمی‌خواهم بگویم که آن اصل فلسفه خواستن در دعای اسلامی حذف است، نه، اما وقتی که مسلمان دعا می‌کند، ناچار اول باید کسی را که می‌خواند و کسی را که به دعا می‌طلبد و از او چیزی می‌خواهد، به دقت و با آگاهی و روشنائی منطقی و درست در متن زیارت یا دعا بشناسد و بعد بگوید "من از تو چه می‌خواهم"، و بعد می‌بینیم آنچه از متون اساسی زیارت و دعا می‌خواهیم با آنچه که از پیش خودمان می‌خواهیم فرق فراوان دارد. بنابراین باید این اعتقاد ما باشد - هم در فرصتهائی که در این جا هستیم و هم وقتی برمی‌گردیم - و به عنوان بزرگ‌ترین سوغات برای ملت خودمان، این را سوغات ببریم و این فکر را رواج بدهیم که، بعد از این، فلسفه حج و فلسفه تأسیس کاروانها و فلسفه تجمع افراد، در یک جمعیتی که به حج می‌آیند، بر اساس خور و خواب و راحت نباشد، بلکه بر اساس اشباع معنوی و اشباع فکری و اشباع عقلی فراوان باشد - این، فلسفه تجمع ما باشد. برنامه اساسی تجمع ما و آن چیزی که تمام شبانه

روزمان را در این ۳۰ روز اشغال می کند، مقدار آگاهی بیشتری است که باید از این فرصتها بگیریم. ولی اگر الان این ۴۰ هزار، ۵۰ هزار نفری که از ایران آمده اند، و از یک جامعه بسیار روشن و متمدن اسلامی آمده اند، فرصتهای شبانه روز را واریز بکنند، می بینیم سهم خرید بیشتر می شود از سهم دعای غیراسلامی، و سهم دعای غیراسلامی کمتر می شود از سهم برنامه های خورد و خوراک، و سهم فهمیدن و آگاهی یافتن و تربیت اسلامی شدن صفر است.

برای خریدن همیشه عمر فرصت هست، ولو به قیمت گران تر؛ برای گریستن بدون شناختن و بدون تفکر، تمام عمر را در همه جا فرصت داریم؛ اما [فرصتی] برای فهمیدن، در حالی که ما همه زندگیمان را وقف یک عمل مذهبی کرده ایم و تمام شبانه روزمان را در اختیار یک حکم اسلامی داده ایم، دیگر پیدا نمی شود. در ایران، در جامعه خودمان، مسلماً اگر خیلی دقیق باشیم، و خیلی معتقد باشیم، می توانیم هفته ای دو سه ساعت را از زندگی بدزدیم و ببرائیم، و وقف تفکر مذهبی و وقف کار دینی بکنیم؛ اما همان دو سه ساعتی که ما از توی صد ساعت در می آوریم، آن [دو] سه ساعت خالص و آرام و ناب و آماده ای نیست.

اینجاست که هر کلمه ای صد برابر همان کلمه در ایران نیرو و اثر دارد. این جوی که ما الان در آن تنفس می کنیم، یک جوی است که به کلمات ساده، معنی و روح تازه می دهد. ما الان سخنانی را که در اینجا می شنویم، می بینیم تقریباً شبیه به سخنانی است که در هر شهری در ایران همیشه می شنیدیم، اما اثری که در اینجا می پذیریم، اثری است که هرگز قابل مقایسه با مدت عمر زندگیمان نیست. به خاطر اینکه زمینه پذیرش تازه ای در اینجا پیدا کردیم و افسوس که در این زمینه پذیرش را به اعمالی که یا مبتذل است یا می توان در هر فرصت دیگری تکرارش کرد، هدر بدهیم.

اسم این شهر یثرب بوده: شهری بود که شاید در فرصتهای دیگر وضع سیاسی، اجتماعی و اقتصادی را قبل از ورود پیغمبر، و در زمان ورود پیغمبر و تحولاتی را که بعد از ورود پیغمبر و حکومت پیغمبر بعد از مدت ده سال پیدا کرد، بگوییم. [این شهر] بعد از ورود پیغمبر مدینه النبی (شهر پیغمبر) شده، یعنی اسم اولیه اش در زیر تشعشع شخصیت پیغمبر اسلام محو شده و "شهر پیغمبر" شده است. اما این شهر یک اسم دیگری هم دارد، که شناختن مفهوم و معنای این اسم، شناختن معنا و مفهوم یکی از اساسی ترین

ابعاد مذهب اسلام و یکی از پایه های اساسی است که اسلام روی آن بنا شده است، و آن عبارت است از: "شهر هجرت".

من پارسال درباره هجرت در حسینۀ ارشاد چند شب صحبت کردم و اینجا فقط خلاصه اش را به خاطر تناسبی که با مقام و موقعیت دارد، به عرض شما می رسانم، و اگر برای شما تکرار باشد، باز هم باید تکرار بشود. برای اینکه در مدینه باید از هجرت سخن گفت، در مدینه باید از مهاجر و انصار سخن گفت، در مدینه باید از زندگی پیغمبر سخن گفت. ما که به این شهر آمدیم باید این ده سال زندگی پیغمبر و علی و اصحاب عزیز پیغمبر و خانواده پیغمبر و ائمه اسلامی را که در اینجا زندگی کردند و اساسی ترین پایه های اسلام را یکایک با دست خودشان در این شهر گذاشتند، بشناسیم؛ اگر نشناسیم، اینجا با هر شهر دیگری برای ما فرق ندارد. برای اینکه پیغمبر در این مسجدالنبی نیست، پیغمبر در همه جای زمین است؛ امام در بقیع نیست، [زیرا] از نظر شیعه امام حاضر و ناظر است؛ پس ما اینجا آمدیم، چکار کنیم؟ اینجا مثل حج - که ناچار باید به مکه بیاییم و دور این خانه خاص طواف کنیم - مراسم واجب نداریم که به اینجا بیاییم؛ پس آمده ایم چکار کنیم؟



اگر آمده ایم بر غربت ائمه مان بگرییم، در هر جا بگرییم، امام حاضر و ناظر و سامع است.

اینجا آمده ایم تا بشناسیم. بهترین فرصتی که جامعه های اسلامی و مردم مسلمان دارند تا اسلام را یک دوره دقیق با برنامه علمی و متناسب با روح زمان و مکان بشناسند همینجاست. همین ساعت و همین لحظات و همین روزهاست. ما آمدیم اینجا تا بشناسیم. بنابراین به عقیده من بهترین و بلکه تنهاترین عملی که شایسته این ایام، بالاخص در مدینه، هست، این است که دیدار ما از بقیع، زیارت ما از حرم، رفتن ما به مسجد، دیدار ما از احد و از آثار تاریخی<sup>۱</sup> [توأم با تفکر و تأمل باشد]. اینجا گهواره اسلام است، شهر هجرت است.

---

<sup>۱</sup>. وجب به وجب این شهر هجرت جای پای پیغمبر اسلام بوده و قطعه قطعه این سنگها و کوهها، صدای محمد را، صدای علی را، صدای زهرا را، و صدای عزیزترین شخصیتهایی را که همواره به آنها عشق می ورزیم، شنیدند، و تمام این منظره جغرافیائی در چشم عزیزان ما و کسانی که به آنها ارادت می ورزیم سالها نقش بسته، [آنها] در این شهر جنگیدند، در این شهر رنج بردند، در این شهر کار کردند، در این شهر زندگی کردند، در این شهر شکنجه دیدند و در این شهر اسلام را ساختند و بالاندند و نیرو دادند، و به ما در کشور خودمان و در همه نقاط دیگر دنیا اعلام و دعوت کردند.

اما عجیب است که چرا مکه گهواره اسلام نیست و مدینه گهواره اسلام است؟ از نظر جامعه شناسی بحثی هست که من چون اکثریت تمام با کسانی است که به شناخت اسلام با تفکر بیشتر اهمیت می دهند تا مسائل دیگر، می خواهم در اینجا مطرح کنم.

علم جامعه شناسی یک اصلی دارد که ظهور و نشو و نماي مذهب و نهضت اسلام با آن اصل جامعه شناسی نمی خورد و این اشتباهی است که حتی روشنفکران ما در ایران هم می کنند؛ به خاطر اینکه مسأله جامعه شناسیش را می دانند، اما تاریخ اسلامش را نمی دانند، و آن وقت اسلامی را که نمی شناسند، یکی از مصداقهای آن اصل جامعه شناسی کلی که در دنیا هست، قرار می دهند. و آن این است که اسلام یک دین متحرک است (و این مورد قبول همه جامعه شناسها و همه مذاهب و همه متفکرین و علماء هست)، یک دین مرقی است که در آن شک نیست (اینها چیزی است که مورد اعتقاد و اتفاق همه علماء است)، دین تمدن ساز است، دین تولید تازه، جامعه تازه، زندگی تازه، خلق تازه و اندیشه تازه است.

ما می دانیم الان یک جامعه روستائی، یک جامعه قبائلی - که جامعه منجمد و جامعه بسته است -، جامعه ای است که حرکت ندارد و اگر هم حرکت

دارد، حرکت دوری و تکراری است و هیچوقت کار تازه در آنجا به وجود نمی آید. شما به دهی که چهل سال پیش رفته اید، [اگر] بعد از چهل سال به آن ده برگردید، لباسها، همان لباسهاست، رفت و آمد همان طور است، مد و آرایش همان طور هست که بود، وضع ساختمانها و معماری فرق نکرده، لهجه و کلمات، رفتار و روابط اجتماعی، کدخدا، داروغه، تولید و زراعت، طرز خرمن کوبی، طرز گوسفندچرانی، غذای خودشان، غذای حیواناتشان، استراحتشان، کارشان و تفریحشان، هیچ فرق نکرده است. از نسل پیش هم که از ۵۰ سال، ۶۰ سال پیش می پرسید، خبر می دهد که همین طور بوده است. اگر تاریخی داشته باشد یا رهگذری از آنجا گذشته باشد، و درباره آن صحبت بکند، می بینیم که هزار سال است که فرق نکرده است. چرا؟ جامعه قبیله ای، جامعه ای است که حرکت دوری دارد: از ییلاق به قشلاق می رود و از قشلاق به ییلاق می رود. تا کی؟ تا صد هزار سال. شما الان قبائل بدوی را می بینید که در قرن بیستم هنوز به صورت بدوی و ابتدائی زندگی می کنند. در پولی نزی و در استرالیا و در همین آفریقای جنوبی، قبائلی هستند که به صورت زمان هابیل و قابیل زندگی می کنند، هنوز کشاورزی را نمی شناسند، هنوز مسأله لباس پوشیدن را یاد نگرفته اند، و هنوز وارد دوره خط نشده اند. بنابراین جامعه، جامعه ای است که یک حرکت دوری، دور

خودش دارد. یک چیز تازه در اینجا نمی تواند به وجود بیاید؛ هر چیز تازه اگر وارد بشود، اینها وحشت می کنند، و نمی توانند آن را بپذیرند؛ هیچ کس از دیگری نمی تواند انتقاد بکند؛ هیچ وقت فردی از رئیس قبیله انتقاد نمی کند، برای اینکه رئیس قبیله تمام مقدسات او را تشکیل می دهد؛ هیچ وقت یک فرد نمی گوید که من این طور که قبیله من عروسی می کند، عروسی نمی کنم، و یک جور دیگر می خواهم عروسی بکنم. امکان چنین انتقادی، چنین اعتراضی و چنین ابتکاری، برای فرد در جامعه بسته نیست. جامعه روستائی، به قول هالبواکس، جامعه ای است که افرادش وابسته به زمین اند. یک دهقان همان طور که در یک تکه زمین محدود کشاورزی کار می کند، و محصول برمی دارد، درست مثل مرغی است که پایش را به یک نخی بسته باشند، و به یک گوشه زمین وصلش کرده باشند. این مرغ از یک شعاع محدود خاصی، یک قدم نمی تواند فراتر برود. بنابراین روستائی و دهقان، وابسته به زمین و چسبیده به زمین است. از این جهت است که از نظر جامعه شناسها جامعه قبیله ای، جامعه دوری است که دور خودش می چرخد و هیچ حرکت تازه و تکان تازه ای ندارد. جامعه روستائی، جامعه ای است که همین حرکت را هم ندارد، درست بسته و چسبیده و میخ کوب به زمین است.

شما می دانید که در ایران دهقانها زمین کشاورزیشان را چطور تلقی می کنند؛ زمین برای آنها وسیله تولید نیست، مظهر شخصیتشان است، حیثیت خانوادگیشان است. یک دهقان، وقتی زمین آباء و اجدادیش را در ده می فروشد، مثل این است که حیثیتش را فروخته، مثل این است که افتخار همه اجدادش را فروخته است. دو تا برادر یک تکه زمین به ارث برایشان رسیده است؛ یکی در روی زمین می ماند و در همان ده ساکن می ماند و با گرسنگی مدارا می کند و همان خانه آباء و اجدادیش را حفظ می کند، و دیگری آن تکه زمین سهم خودش را می فروشد و می رود به تهران کارگر می شود، یا می رود تاکسی می گیرد و [خلاصه] می رود کار تازه پیدا می کند. این برادری که در ده مانده، در سال به زحمت، دویست سیصد تومان گیرش می آید، و آن برادری که به تهران رفته، در ماه هفتصد هشتصد تومان گیرش می آید. از لحاظ اقتصادی دومی که به تهران رفته و کار تازه پیدا کرده بالاتر از اولی است که در ده مانده و گرسنگی را تحمل می کند. اما در خود ده کسی که افتخارات و حیثیت آباء و اجدادیش را حفظ کرده، اولی است که مانده است؛ [روستائیه می گویند]: "آن آدم پاچه ورمالی که به هیچ چیز عقیده نداشته، اصول و اصالت نمی فهمیده، و حیثیت خانوادگی و چراغ باباش و این حرفها را نمی شناخته، گذاشته در رفته". بنابراین رابطه

دهقان با زمینش یک رابطه تقدس، یک رابطه عاطفه و یک رابطه ایمان و اعتقاد به ارزشی است بالاتر از اقتصاد و پول.

بنابراین، چنانکه می بینیم، در جامعه روستائی تولید و مصرف دور می زند: یکی شیر گاوش را می دوشد به رفیقش می دهد، این رفیقش پشم گوسفندش را می چیند به او می دهد. این به او می دهد و او به این. همین طور دور می زند و از توی ده بیرون نمی رود. چیزی از بیرون ده وارد نمی شود. بنابراین این جامعه، جامعه بسته است. دو جور جامعه است: یکی جامعه قبائلی که جامعه بسته است و در روی یک دایره از ییلاق به قشلاق و از قشلاق به ییلاق می چرخد و همیشه اعمال را کد و واحدی تکرار می شود. و دوم جامعه کشاورزی روستائی قدیم است که افراد جامعه بسته به زمین اند. در این دو جور جامعه نهضت تازه نمی تواند ایجاد بشود، مگر اینکه شکل تولید تغییر بکند. مثلاً چه جور تغییر می کند؟ شما وارد یک ده می شوید که در آن گندم و جو و پنبه به عمل می آمده است. فقط همین. این، هم مصرفشان و هم تولیدشان بود. یک مرتبه شما یک چاه عمیق در کنار این ده می زنید، و در همین ده یک مرتبه صد تن، هزار تن، ده هزار تن، دو هزار تن چغندر به عمل می آورید. این چغندر یک تولید تازه است که وارد ده

کرده اید که سابقه نداشته است، [یعنی] یک محصول تازه وارد ده شده است. این مقدار چغندر، در داخل ده و در جامعه روستائی نمی تواند مصرف بشود. [بعد] آدمهای تازه می آیند، چغندر کارهای تازه و متخصصین تازه وارد ده می شوند - که قیافه اینها در ده هیچ وقت دیده نمی شد و مردم اینها را نمی شناختند -، ماشینها می آیند (ماشین ندیده بودند، پشت این کوه را نمی شناختند)، که این چغندرها را به کارخانه قند ببرند، بعد آنجا تبدیل به قند بشود و بعد در هزاران بازار در سراسر کشور پخش بشود. [بنابراین] جاده نداشتند، حالا جاده لازم دارند. می بینیم که اقتصاد تولید این ده که همیشه چند محصول تکراری در مدت صد سال، دویست سال، هزار سال، دو هزار سال بود، تبدیل شد به یک تولید تازه، و یک کار تازه پیش آمد، یک وضع تازه کار کردن و روابط و مصرف تازه و بعد تولید تازه پیش آمد و بعد تولید این ده در تمام کشور پخش شد. پس معلوم می شود که این بسته بودن از لحاظ اقتصادی در این جامعه باز شده است. وقتی باز شد، آدم روشنفکر در آنجا پیدا می شود، کسی که به مذهب آن ده اعتراض می کند، که مثلاً این به چه دلیل این طوری است؟ کسی که به سنت ده اعتراض می کند که به چه دلیل ما این سنت را داریم؟ یا یک کسی پیشنهاد می کند که ما هزار سال این جور کار می کردیم، حالا بیایید

این طور کار کنیم که بهتر است. یک کسی به محصول ده اعتراض می کند که چرا گندم و جو بکاریم؟ بیائید چغندر و زیره بکاریم که استفاده اش امروز در دنیا بیشتر است. یکی می آید پیشنهاد می کند یک جاده بکشیم به شهر که آنجا بتوانیم محصولاتمان را ده برابر بیشتر بفروشیم.

این حرفهای تازه از کی پیدا می شود؟ از وقتی که کار تازه در ده پیدا شد، اقتصاد تازه در ده شد. بدون اینکه این اقتصاد تازه در ده پیدا بشود، اندیشه تازه در ده نمی تواند پیدا بشود، تفکر و نبوغ تازه در این ده نمی تواند بشکفت؛ همه نسلها در مدت هزار سال، ده هزار سال کپی نسل پیش هستند، همه بچه ها خلفند، همه دخترها مثل مامانشان هستند، همه پسرها مثل آقاشان هستند. در این جا وقتی که کار تازه پیدا شد، حرکت تازه پیدا شد و جامعه باز شد، و اقتصاد بسته به یک اقتصاد باز متحرک تبدیل شد، تفکر هم تحرک پیدا می کند، چشمها و گوشها باز می شود، دنیا چند برابر می شود. در اینجا [توسط] یک آدم دیگری که اصولاً بتواند وضع زندگی اینها را عوض کند، ممکن است نهضت تازه هم پیدا بشود. و اینها هم آمادگی پذیرش این نظام تازه را دارند، چرا که وضع زندگیشان دیگر عوض شده، دیگر مقتضیات قدیم نیست، امروز دیگر نمی شود مثل سابق کار کرد، هر



زمانی یک اقتضائی دارد، اقتضاء این زمان هم اینطوری است. می بینیم حتی آنهائی که سنتی بودند لباسشان را عوض می کنند، آنهائی که تعصبات خاصی داشتند، تعصباتشان را برمی دارند، آنهائی که نسبت به یک چیزهائی اعتقاد شدید داشتند، سست می شوند. این، علامت این است که جامعه از یک حالتی دارد منتقل می شود به یک حالت دیگر. این اصل جامعه شناسی است. پس اصل جامعه شناسی این را می گوید که اگر یک جامعه از لحاظ تولید، از لحاظ کار، از لحاظ صنعت، از لحاظ زندگی مادی و اقتصادی و از لحاظ روابط اجتماعی، روستائی یا قبائلی بود، یعنی بسته بود، یعنی تکراری بود، یعنی راکد بود، امکان حرف تازه و نهضت تازه و مذهب تازه در آن نیست، همه آدمها همان طورند که صد هزار سال بودند. اتفاقاً مکه این طوری است. کمتر از یک قرن پیش از حضرت رسول، در مکه یک انقلاب تازه به وجود می آید. مکه عبارت بود از یک معبدی که همین کعبه باشد و دیگر هیچ.

در کوههای محاصره شده این مکه یک گیاه نمی روید، نه آب دارد نه درخت. بنابراین، این مکان محل زیارت قبائل عربی بوده که سالی یک مرتبه می آمدند در آنجا طواف می کردند و بعد می گذشتند. درست مثل

این امامزاده های موسمی که در ایران وجود دارد، که به آنجا می روند هم تجارت می کنند و هم زیارت و بعد هم می روند و تا سال دیگر آن معبد را رها می کنند. مکه یک چنین وضعی دارد.

جنگی بین امپراطوری بزرگ روم و امپراطوری بزرگ ایران که دو قدرت دنیائی آن زمان بودند -مثل آمریکا و شوروی فعلی - رخ می دهد. این جنگها مداوم است؛ ما در دوره ساسانیان با رومیها دائماً جنگ داشتیم. در دوره اشکانیان هم همین طور بود. راهی که از شرق به غرب می رفت (یعنی از چین و هند می آمد و از ایران می گذشت)، دو راه بود: یکی راه ابریشم بود که از بلخ - شمال ایران - می آمد و از کناره کوههای البرز حرکت می کرد و به ترکیه و از آنجا به اروپا می رفت. این راه اسمش راه ابریشم بود، راه کاروانی است که مواد و مصالح تجاری را از شرق به غرب می برد. راه دوم، راه ادویه است که از جنوب ایران می گذشته و بعد به عراق می رفته و بعد به بین النهرین و از آنجا به آفریقا یا اروپا می رفته است.

جنگ بین ایران و روم در بین النهرین، در قسطنطنیه، بر سر ارمنستان است. ارمنستان در شمال ایران بین ایران و ترکیه فعلی است، در منتهی الیه شمال ایران است. صحنه جنگ آنجاست. این جنگ بین این دو قطب بزرگ

نظامی دنیا راههای کاروانی را ناامن می کند. راه کاروانی که ناامن می شود، تجار را مجبور می کند که راه تازه ای را پیدا کنند، که از شرق به غرب باشد تا مال التجاره هایشان را منتقل بکنند و ببرند و بیاورند.

[چون] بین النهرین یک قسمتش دست رومیها بوده و قسمتیش دست ایرانیها، تجار شرقی ناچار می شوند که کاروانهایشان را به دست اعراب بدوی بسپارند. چون تنها راه، راه صحرای نجد است، [یعنی] راه بیابان عربستان است که آنجا صحنه جنگ نیست، اصلاً ارتش نمی تواند آنجا برود. آنها ناچار راه تازه ای جستند. چون راه تازه باید از صحرای عربستان رد می شد، امکان اینکه ایرانیها یا رومیها از آنجا رد بشوند نبود برای اینکه اینها با آب و هوای نجد و عربستان نمی توانستند تماس داشته باشند، ناچار با عده ای از اعراب قبائل - که هم راه را می شناختند و هم به آب و هوای عربستان آمادگی داشتند و می توانستند با شترهائی که صحرا را مثل کشتی دریا می پیمایند، [عبور کنند] - قراردادهائی برای انتقال مال التجاره های شرقی به غرب (یعنی ایران و هند و چین به روم آن زمان، که از همین ترکیه فعلی تا اروپا کشیده می شود) بستند. این راه از منزلهای مختلفی می گذشت که یکی از این منزلها مکه است. بنابراین مکه یک مرتبه یک دگرگونی عظیم

پیدا می کند. درست همانطور که در آن ده - که مثال زدم - که هزار سال تولید معمولی داشتند، آدمهای تکراری داشتند و مراسم سنتی داشتند، یک مرتبه این چاه، تولید و زراعتشان را، افکارشان و لباسهایشان را عوض کرد، این کاروانهای شرق به غرب هم باعث شد که وضع مکه دگرگون شود. یعنی شهر مکه که آنجا قبائل بدوی زندگی می کردند، زندگیشان بر اساس شترداری و گوسفندداری ابتدائی بود، و زراعت هم نداشتند، تبدیل شد به یک شهر متحرک تجارتي، که از یک دروازه اش به ایران وصل است و از یک دروازه دیگر به روم. این تحرک و این حادثه، [یعنی] بر هم خوردن نظام جهانی سیاست و قوای نظامی و روابط قطبهای جهانی، مکه را سر راه تجارت بین المللی قرار داد و روابط را دگرگون کرد. بنابراین شهر سنتی قبائلی، یعنی ده سنتی قبائلی مکه، تبدیل شد به یک شهر متحرک تجارتي بر سر راه کاروانهای جهانی. و آن عربی که فقط شترش را می شناخت و قوم و خویشهایش و بابایش و اجدادش را، حالا ایران را می شناسد و حالا شنیده روم هست، دنیاها دیگر هم هست، شنیده پشت این کوههای مکه دریاها هست، آدمها هستند، مذهبها و تمدنها و امثال اینها هست. [در نتیجه] یک عده روشنفکر در اینجا پیدا شدند. این روشنفکرها به اسم و رسم در تاریخ مکه (در سیره ابن هشام، در تاریخ اعثم، در تاریخ طبری و در همه هست)

یاد شده اند. اینها کسانی هستند که در اثر ورود عنصر تازه تمدن ایران و روم به مکه در بسته، نسبت به بت و بت پرستی شکشان برداشته است، نسبت به وضع زندگی و سنت و اعتقادات قومیشان مردد شده اند. اینها یکی یکی شرح زندگیشان بسیار جالب است که هر کدام چگونه نسبت به بت پرستی اظهار شک کرده اند. اینها - که در میان اینها همه جور آدم هست -، پیش از پیغمبر، نسبت به بتها اظهار تردید کرده اند، ولی کسی حرفشان را گوش نکرد و بعد هم هر کدام نابود شدند و یا از بین رفتند، بدون اینکه هیچ اثری روی یک فرد دیگری بگذارند. اما تعجب آدم این است که فکر می کند در زمانی که پیغمبر ۲۵، ۳۰، ۳۵ تا ۳۹ ساله بوده، در میان این ۱۵-۱۶ نفری که می آمدند در خود کعبه و نسبت به بت پرستی انتقاد می کردند، به بت ها شک می ورزیدند - و حتی بعضی ها در قبائل بر اثر تحت تأثیر قرار گرفتن جریاناتی که در مکه بوده، نسبت به بتهایشان شک پیدا کردند (در مکه همان طوری که جریان زندگی تازه ای به وجود آمده، جریان فکری تازه ای هم به وجود آمده) - پیغمبر اسلام - در میان اینها - نیست، ساکت است. عثمان حویرث هست؛ ورقه بن نوفل هست که اصلاً رفت مسیحی شد؛ عدی بن حاتم هست که بعد مسلمان شد؛ ابوذر غفاری هست که سه سال

پیش از بعثت پیغمبر اسلام، سنگ را برداشت و به بت زد و گفت "تو اصلاً چه هستی که من تو را سجده کنم؟! می بینید که یک نهضت ضد بت پرستی در اندیشه ها به وجود آمده، [زیرا] یک قشر روشنفکر به وجود آمده که علیه بتها اعتراض می کند؛ اما پیغمبر اسلام در اینجا نیست، توی اینها نیست و ساکت است. در تاریخی که ما در دست داریم، پیغمبر در میان اینها هرگز دیده نشد، که در برابر بتها بایستد و قبل از بعثتش به بتها به شدت حمله کرده باشد؛ همچنان که تاریخ یاد ندارد که پیغمبر بت را پرستیده باشد، همچنان که یاد ندارد که به بت نذر کرده باشد. تا لحظه ای که وحی بر پیغمبر نازل می شود، از لحاظ مذهب ساکت است. طوری نیست که وحشت قریش را [برانگیخته باشد، زیرا] پیغمبر یک شخصیت بزرگ است: اولاً در آن زمان شوهر خدیجه است، که خود او شخصیت برجسته ای در مکه است و ثانیاً خانواده او خانواده شریف و مذهبی مکه است؛ پدرش، جدش و عمویش از متولیان مکه و کعبه هستند؛ اگر نوه عبدالمطلب، به بت اهانت کرده باشد، باید بحرانی را که ما در زمان بعثت دیدیم، در این زمان می دیدیم. او آدم گمنامی نبوده که یک نق به بتی بزند و کسی نفهمد و چیزی نشود؛ [اگر چنین می کرد] تمام مکه می لرزید، اما چنین بحرانی نیست. نیمه روشنفکران معمولی نسبت به بت شکشان برداشته، انتقاد و

اعتراض می کنند، اما پیغمبر اسلام ساکت است و زندگی عادی خودش را ادامه می دهد. البته به شهادت همین تاریخها، هرگز دیده نشده است که در مراسم بت پرستی شرکت کرده باشد. عبادتش را بیرون مکه، در حرا، شاهد هستیم، که طبق معمول سالی یک مرتبه در ماه رمضان به آنجا می رود و اعتکاف می کند و ریاضت می کشد، و آن هم باز خاص پیغمبر نبوده است. در مکه حنفا همه این کار را می کرده اند، و من جمله پیغمبر اسلام. بنابراین هیچ امارتی وجود ندارد، که پیغمبر اسلام مذهبش را تحت تأثیر آن موج روشنفکری که در مکه در اثر ارتباط با مذاهب تازه دنیا، به وجود آمده است، قبلاً در ذهنش زمینه سازی کرده باشد.

برای ما، در برابر آن مسأله ای که می خواهم عرض کنم، نه پیغمبر مهم است و نه هیچ چیز دیگر؛ وحی مهم است؛ اگر ما بخواهیم وحی را قربانی پیغمبر بکنیم، پیغمبر را خشمگین کرده ایم. اثبات وحی، اساس و جان مذهب است، بعد همه چیز بر اساس این معنی پیدا می کند. نتیجه ای که می خواهم بگیرم این مسأله است که، اگر زمینه اجتماعی مکه ایجاب می کرد، که یک نهضت ضد بت پرستی در قشر روشنفکران مکه به وجود بیاید - که به وجود آمد - و بعد در اثر همین وضع زندگی اقتصادی و اجتماعی و

سیاسی - که در اثر تغییر روابط اجتماعی و سیاسی و نظامی بین دو قطب دنیا، برای مکه به وجود آمده بود - ذهنهای مکه با افکار مذهبی و اعتقادات دنیائی آغشته شود و قشری از روشنفکران هم پرورده این پدیده تازه و محیط تازه مکه شوند، [چرا] پیغمبر اسلام هرگز تحت تأثیر این موج نیست، با اینها تماس ندارد و هرگز یک مرتبه دیده و شنیده نشده که پیغمبر اسلام با یکی از اینها رفیق باشد، تماس داشته باشد؟ بنابراین من نتیجه ای که می خواهم بگیرم این است که، این زمینه در مکه هست، این موقعیت در مکه به وجود آمده، و این جناح روشنفکران ضدیت پرستی در مکه معاصر پیغمبر به وجود آمده اند، اما پیغمبر جزء امیها است، و جزء روشنفکران مکه نیست. به عقیده من، همه چیز، ناگهان از صفر شروع می شود و ناگهان وحی بر مغزی و دلی فرود می آید که هرگز اثری از اندیشه های دنیائی و مذهبی قبلاً [به خود نگرفته بود]. از طرفی آدم در اینجا دو تا انتظار دارد که می بیند انتظارش برآورده نمی شود: اولاً اگر آدم بخواهد منتظر یک پیغمبر باشد، منتظر پیغمبری باشد که در دنیا رهبر جهان بشود، منتظر است که این پیغمبر در اسکندریه به وجود بیاید، که در آن موقع مرکز علم است؛ در رها و نصیبین و عراق به وجود بیاید که در آن موقع مرکز فرهنگ و فلسفه است؛ در ایران به وجود بیاید، که در آن موقع مرکز علم و تفکر و فلسفه و تمدن



است؛ در هیچ جا این پیغمبر به وجود نمی آید، [ولی] در عربستان - در مکه - به وجود می آید. حال در عربستان، باز آدم منتظر است در یمن به وجود بیاید که به قول یونانیها عربستان خوشبخت است؛ برای اینکه در آنجا تمدن گذشته هست، برای اینکه در آنجا مردم یمن معاصر متمدن تر از هم مکیها و هم مدنیها هستند، برای اینکه یمن اصولاً رابطه مستقیم و دائمی، در مدت بیش از ۳۰۰ سال، هم با تمدن ایرانی داشته است و هم با [تمدن] رومی و حبشی، [برای اینکه] هزاران نفر ایرانی در یمن زندگی می کردند. [بنابراین] یمنیها متمدن تر از همه اعراب در دنیای آن زمان بودند. پیغمبر یا متفکری که جهان عرب را و یا جهان این دنیا را بخواهد عوض کند، باید از یمن باشد، و باز نیست، و از مکه است. بسیار خوب، از مکه [هم باشد]، آدم منتظر است که از میان یکی از این روشنفکرانی که از قبل بیدار شدند، و نسبت به بتها کافر شدند، نسبت به سنت مذهبی پدرانشان شک پیدا کردند و ذهنشان در اثر جو جهانی و تغییرات دنیائی و اوضاع و احوال جدید اولین بار باز شده و چشم و گوش بازی پیدا کردند، باز یکی این رسالت را بر عهده بگیرد - که در میان هیچ کدام نیست -؛ ولی این رسالت عظیم تغییر جهان فرود می آید به یک یتیمی که چوپان است و در اطراف قراریط، پشت مکه، گوسفندهای مردم را می چراند و چون خانه ندارد، در خانواده

عمویش زندگی می کند، و در زندگی یک روز فرصت تحصیل پیدا نکرده، و در زندگی یک روز این اجازه را نداشته که بین علماء و دانشمندان و فلاسفه، رفت و آمد بکند، و اصولاً در طبقه اجتماعی پی نبوده که بتواند در مسیر افکار جهانی قرار بگیرد، [چرا که] در صحرا رشد کرده و با دنیا تماس ندارد، و کسی است که در چوپانی بزرگ شده است. وحی بر او فرود می آید و نه بر روشنفکرانی که دنیا را می شناسند و از نظر فکری و فلسفی آگاهی تازه پیدا کرده اند.

مسأله دوم - که از این مهم تر است - این است که جامعه شناسان می گویند اسلام که در مکه به وجود آمد به خاطر همین توضیحی است که خودت می گوئی: "مکه وضعش عوض شد، تولیدش عوض شد، تولید گوسفندی و شتری تبدیل شد به تولید تجاری بین المللی، گوسفنددارها و شتردارهای مکه به کاروان داران بزرگ تجارتی که از شرق به غرب می رفتند تبدیل شدند، بنابراین وضع مکه عوض شد، اوضاع و احوال عوض شد، و مکه آمادگی پذیرش یک نهضت فکری تازه پیدا کرد، [چرا که] جامعه بسته، جامعه ای بود که نمی توانست اسلام را رشد بدهد و بپذیرد".  
بله، این یک قانون درست جامعه شناسی است و در همه جامعه ها صادق

است؛ اما باز در اسلام برعکس است. برای اینکه این آقای جامعه شناس یادش نیست که این قانون درست جامعه شناسی - که جامعه باید از لحاظ زندگی اجتماعی و اقتصادی و تولیدی تغییر بکند تا بعد از لحاظ فکری تغییر بکند - که در جامعه ها صادق است، [در مدینه آن زمان صادق نیست]. شما می بینید آنها که مثلاً چهل سال پیش به جده آمدند، حالا که وارد جده می شوند، اصلاً مردم عربستان را به کلی دگرگون می بینند. چرا؟ برای اینکه جده طور دیگری شده است. جده قلعه ای در پشت کوهها بوده و حالا یک بندر بین المللی شده است. خوب، آدمهایش هم عوض می شوند. ۳۰ سال دیگر که به این مدینه بروید، مسلماً مدنیها را طور دیگری می بینید، چرا که با این سبک دگرگونیهای اقتصادی شدیدی که در این شهر پیدا می شود، آدمهایش هم عوض می شوند - اینها قبول. مکه هم دگرگونی تجاری پیدا کرده، دگرگونی اقتصادی و اجتماعی پیدا کرده، مسلماً دگرگونی فکری هم پیدا می کند. پس آن مذهب قدیمی سنتی که متناسب با زندگی قبائلیشان بود، آن دین بت پرستی که متناسب با زندگی ابتدائی بدوی بسته شان بود، به دردشان نمی خورد، [بلکه] دین تجاری، دین حرکت، دین باز و دین مترقی می خواهند، پس اسلام هم آمد. پس زیربنای اجتماعی و اقتصادی بود که اسلام را در مکه خلق کرد و بعد رشد داد. راست است

(چون جامعه شناسیش درست است، [اما] اسلام شناسیش درست نیست)، اما می بینیم که اسلام برعکس و چپه است. چرا؟ چون در جامعه باز و آشنا با ایران، آشنا با روم، روشنفکر و ضدیت پرستی که دارای یک طبقه روشنفکر و تجار بین المللی آگاه با همه دنیا، آشنا با مذهب یهود و زرتشت و مسیحیت مکه هست، اسلام ۱۳ سال مثل مته ای که به سنگ فرو می رود، یک قدم نمی تواند بردارد، [ولی وقتی که] اسلام وارد جامعه قبائلی منحنج منجمد بسته یثرب (یعنی همین مدینه، که دو تا قبیله هستند، یک عده شان گوسفند دارند و یک عده شان هم باغدار و کشاورزند) می شود نه تنها در همان سال اول نفوذ می کند و مدینه را مسخر می کند، بلکه به قدرت تهدید کننده جهان تبدیل می شود. این، معنی وحی است، و معنی غیرعادی بودن قضیه، فوق علمی بودن قضیه، غیر قابل تحلیل جامعه شناسی [بودن] قضیه این است. اسلام به عنوان یک دین شهرنشین متمدن (اینها اصلاحات جامعه شناسی روی دین اسلام است؛ جامعه شناسها می گویند، نه مسلمانها)، یک دین متناسب با بازار و تجارت، صنعت و شهرنشینی و تمدن سازی است - اسلام متناسب با اینها است. این اسلام باید در مکه پایگاه داشته باشد، باید سال اول در مکه رشد بکند، باید در سال اول مکیها مثل تشنه ای اسلام را بکشد و دعوت کننده بشریت به اسلام باشند و شهر مکه پایگاه همیشگی

اسلام باشد و پایگاه هجوم و حمله پیغمبر اسلام به مذاهب و قدرتهای جبار دنیا باشد، [ولی] مکه رسالتش سیزده سال شکنجه محمد و یارانش می شود. آن وقت مدینه منجمد بسته ای که دنیا را نمی شناسد، یک نفر آدم روشن فکر ندارد، و یک آدم که خط نوشته باشد ندارد، [پایگاه نیرومند مسلمانان می گردد]. پیغمبر که به اینجا می آید یک یهودی را استخدام می کند که دبیرش بشود، [چرا که] در اینجا اصلاً کسی نبوده که خط بنویسد. در اینجا یک نفر نبوده، اما در مکه ۷ نفر تا ۱۷ نفر بودند. میان مسلمانها یک چنین وضعی است. پولدارهایشان کسانی بودند، که چند درخت خرما در این اطراف داشتند. مسلمانها نمی توانستند به مهاجرینی که اینجا آمدند، مثل ابوبکر - آدمی که یکی از اشراف بزرگ قریش و ثروتمند است - کار بدهند، مجبور می شود برود پیش یهودی کار کند؛ در زندگی حضرت امیر هم هست؛ برای اینکه خود مسلمانهای مدینه از لحاظ اقتصادی به قدری عقب مانده و به قدری فقیر و منحط بودند که حتی در جنگ بدر یک اسب وجود داشت. تمام مدینه در جنگ خندق، بعد از پنج سال (جنگ خندق در

سال پنجم است)، بیل و کلنگ نداشته، که خندق را بکنند؛ رفتند و از یهودیهای بنی قریظه قرض کردند. در شهری که چنین منجمد است، در ده عقب مانده دور از دنیائی که یک نسخه کتاب در آن نبوده،<sup>۲</sup> در چنین شهری که یک نسخه کتاب تورات نیست و هیچ وقت یک آدم از خارج نیامده، تولید عوض نشده و زندگی مثل سابق است، نه یک موج تازه اقتصادی، نه اجتماعی، نه سیاسی و نه تولیدی و نه مذهبی و فرهنگی از خارج وارد شده، و دور افتاده بر سر چند چاه و چند چراگاه [است]، و دو قبیله بدوی مثل همیشه زندگی می کنند و هیچ تکان و تغییر از لحاظ جامعه شناسی ندیده - در این شهر -، اسلام - به قول سیره ابن هشام - هر دری را که می زند به رویش باز می شود. بنابراین می بینیم در مکه، برخلاف آنچه که علم می گوید، که اسلام زائیده تغییرات اجتماعی و اقتصادی است که در مکه به وجود آمده، [این طور] نیست؛ به دلیل اینکه پیغمبر اسلام در عداد آن عده ای که قبل از بعثت به بتها حمله کردند، نه تنها نبود، بلکه با آنها تماس نداشت. اصلاً جزء آن طبقه نبود، جزء طبقه دیگری است، و حتی در

---

<sup>۲</sup>. فقط یک نسخه تورات در خیبر بوده که ۳۰۰ کیلومتر از اینجا دور است. در میان زندگی بنی قریظه و بنی قینقاع و بنی نضیر که سه [قبیله] یهودی در اطراف مدینه بودند، نسخه تورات نبود.

شهر مکه بزرگ نشده و ۵ سال در بیابان بزرگ شده، بعد هم تا سن ۲۰-۲۵ سالگی در بیابان شترچرانی می کرده و بعد هم با چند تا قافله رفته. بنابراین رشد کودکی و رشد جوانیش را دور از شهر، دور از حرکات و امواج فکری شهر، دور از تماسهای بین المللی، دور از پذیرش و آموزش فرهنگی گذرانده، و بعد می بینیم که اسلام در مکه ای که از لحاظ علمی، تشنه و آماده پذیرش نهضت تازه، تفکر تازه، مذهب تازه و انقلاب تازه است، کوبیده می شود و بعد به زور شمشیر فتح می شود و بعد از پیغمبر تازه دو مرتبه اینها [در مکه] به فکر عصیان می افتند، که [نشان می دهد که] اسلام، هنوز هم درست وارد مغز اینها نشده. ولی اسلام در مدینه بدوی منجمد عقب مانده جامعه قبائلی که با همه علوم و با همه تحلیلهایی که ما امروز در دست داریم، اصولاً آماده پذیرش نهضت انقلابی تازه، تفکر تازه و یک نهضت ضد مذهب گذشته و ضد سنت نیست، درست مثل رودخانه ای که وارد دریا می شود، به همان آرامی، به گهواره خودش - مدینه شهر هجرت - وارد می شود.

در اینجا یک داستان خیلی زیبایی مربوط به ورود حضرت رسول به مدینه هست. حضرت رسول وقتی که از مکه به مدینه آمدند، چند روز در قبا

ماندند. حضرت علی - که داستان عظیم فداکاریش را شما شنیده اید و دیگر خیلی تکرار شده است - در جایگاه پیغمبر خوابید، تا پیغمبر بتواند شب را از دسترس دشمنان بیرون بیاورد. صبح که ریختند تا پیغمبر را بکشند، یک مرتبه علی برخاست؛ گفتند: پیغمبر کو؟ گفت: مگر پیغمبر را به دست من سپردید که حالا از من می خواهید؟ اینها یک مرتبه دست خالی ماندند. بعد قرار بر این بود که حضرت امیر حساب و کتابهای را که پیغمبر با اشخاص داشت، پردازد، بعد بتواند بیاورد. پیغمبر و ابوبکر سوار شتر بودند که می آمدند؛ روزها رادر سایه ای می خوابیدند، ولی شبها را از بیراهه حرکت می کردند. علی در مکه تنها مانده بود. او آخرین مهاجر است، برای اینکه پیغمبر آخرین کسی بود که از مکه به مدینه هجرت کرد. مسلمانها اول از گوشه و کنار یکی یکی [به مدینه] آمدند و پیغمبر آخر آمد، و علی یک مرتبه در مکه تنها ماند.

می خواست مهاجرت کند، چیزی نداشت که سوار بشود؛ نه اسبی، نه قاطری و نه... پیاده و تنها این هجرت عظیم را انجام داد و وقتی که آدم علی را در آن سن (آن موقعها باید مثلاً در حدود ۲۲، ۲۳ و ۲۴ سال بیشتر نداشته باشد) تصور می کند که شمشیر را بسته، و پیاده و سرش به زیر و غرق تفکر، از



این صحرائی که ما الان با هواپیما می آئیم، [می گذرد] و وارد شهری می شود که رسالت عظیمش باید از آنجا آغاز بشود، [غرق شگفتی می شویم]. به هر حال در قبا به پیغمبر می پیوندد، و بعد جلوتر از پیغمبر وارد مدینه می شود. علتش هم به نظر من این بوده که پیغمبر یک طرز تفکر عجیب داشته: در همان زندگی ساده ابتدائی گذشته شان، در هر کارش نظم و دقت و پیش بینی و مطالعه عجیب می کرده است. دیشب به رفقا عرض می کردم که همین مسجدالنبی، اگر شما نگاه کنید، یکی از خصوصیات زندگی پیغمبر است. تمام زندگی پیغمبر عبارت بوده است از ۲۰۰۰ متر زمین در اینجا، که دورش دیوار گلی بوده و چند تا اتاق هم مربوط به خانواده خودش دور و برش ساختند. اتاقها هم به مسجد وصل است. سیره ابن هشام می نویسد که اتاقها از پایه های نخل است و رویش را هم از برگهای نخل پوشاندند و بعد یک تکه چرم گرفتند و مثل یک کیسه درست کردند و تویش را هم از برگهای درخت خرما پر کردند، این هم تختخواب پیغمبر بود. اما جلو خانه ها هم یک مقدار از مسجد را پوشاندند که ستونهای آن قسمت جلوی مسجد، به جای ستونهای اولیه ای است که پیغمبر گذاشته. آن چند ستون هم عبارت بوده است از یک اصله درخت خرما و چیز دیگری اینجا نبوده. پیغمبر در همین زندگی ساده و مختصر که ساده ترین زندگی یک انسان

است، یک نظم و دقتی دارد، که گوئی رئیس یک مؤسسه بین المللی است. تمام ساعاتش تقسیم شده است، تمام حرکات و اعمالش پیش بینی شده است، تمام وظائف روزانه اش از وظایف خانوادگی و سیاسی و اجتماعی و نظامی و مذهبی و همه چیز، هر کدام در یک جایگاه خاص مشخص است. وقتی جلوی همین حرم قرار می گیرید، یک ستون نوشته: "اسطوانة الحرس"، که درست وصل به ضریح است. اینجا جای گارد پیغمبر بوده؛ یک نفر به عنوان محافظ پیغمبر شبها آنجا می خوابیده است که او را ترور نکنند. پهلوی آن "اسطوانة التهجد" است؛ یعنی پیغمبر هر وقت می خواسته نماز بخواند، یا آنجا به تفکر و تأمل پردازد که زنهای دیگر نیایند با او صحبت بکنند، رفقاییش نیایند نزدش بنشینند، اصحابش نیایند چیزی از او پرسند، دیگران نیایند مزاحمش بشوند، [در آنجا تهجد می کرده است]. بنابراین پیغمبر امکان نداشته در مواقع عادی جای دیگر تهجد بکند، جز کنار همان ستون. شبها برای اینکه می دیده اگر بیاید کنار آن ستون به تهجد پردازد، زنهای - حضرت فاطمه و عایشه - که خانواده او هستند، بعد از دو مترش خوابیده اند و ممکن است مزاحمتی برای آنها بشود، اصحاب صفه در آن کنار هستند، ممکن است مزاحمتی برای آنها بشود، شبها که همه خوابیدند، از خانه خودش پنهانی بیرون می آید، پشت مسجد در یک

اتاقکی - که الان به مسجد وصل شده و الان هم هست - تهجد می کند. تهجدهای نیمه شب در آن اتاق خاص است، تهجدهای مواقع عادی در این ستون تهجد است. وقتی پیغمبر می خواسته با سفرای خارجی، رؤسای قبائل و هیأت‌هایی که از خارج وارد مدینه می شدند که با او ملاقات کنند، قرارداد ببندد، بحث کند و آنها را دعوت بکند (همین جوری "هر جا شد، هر جا دیدیم، بفرمائید منزل و اینجا و آنجا و بالا و پائین بنشینید"، نیست)، کنار یک ستون خاصی می نشست و سفرای خارجی را می پذیرفت. این ستون الان اسمش "اسطوانه الوفود" است. و فدها و هیأت‌های خارجی می آمدند در کنار آن ستون می نشستند. عده ای [که پای] هر ستونی نشسته بودند و می خواستند بلند شوند و سخن بگویند، هر جا که مقتضی شد، بلند نمی شدند که صحبت بکنند، [بلکه] یک چوبی را - که این چوب اصلاً جزء ستون مسجد نبوده، ولی چون پیغمبر هر عملش باید یک نکته خاص داشته باشد، جای مخصوص داشته باشد، از بیرون آورده بودند - به زمین [فرو] می کردند، تا این نشانه ای باشد که جای سخن گفتن پیغمبر معلوم است: کنار همان ستون می ایستادند یا به ستون تکیه می دادند و سخن می گفتند. بعد وقتی جمعیت زیاد شد، باز یک جای خاصی را تعیین کردند و منبر درست کردند - که الان هم جایش هست.

می بینیم که چنین نظم و دقتی در زندگی خصوصی پیغمبر وجود دارد که هر عملش درست بر اساس یک نظمی است که قابل تغییر و تبدیل نیست. و این نشانه این است که شخص او یکی از پدیده های این طبیعت بزرگ و یکی از نشانه های این خلقت است. همان طور که قوانین شیمیائی، قوانین فیزیکی و قوانین هیئت و قوانین حیات ثابت و لایتغیر است، قوانین اعمال و حرکات و سخن پیغمبر نیز تابع این ناموس کلی خلقت است. وقتی که می خواهد وارد مدینه بشود، این طور نیست که چون مردم استقبال می کنند، همین طور بیاید. من در یک روز دیگر که فرصت باشد طرز ورود پیغمبر را به مدینه از قبا تا مسجدالحرام برایتان خواهم گفت. اما یک نمونه دیگری می گویم و آن اینکه پیغمبر در قبا چند روز می ماند (همین مسجد قبائی که شما دیدید). از آنجا تا مدینه راهی نیست، اما به تعبیری ۴ روز ۵ روز، می ماند و به عقیده من بیشتر؛ برای اینکه حضرت علی، پیاده آمدند و با پیغمبر که سواره آمدند، هر دو به قبا رسیدند و بنابراین پیغمبر نمی تواند ۴ روز در قبا بماند، شاید بیش از ۱۴ روز باشد.

به هر حال چرا این چند روز، یک هفته یا دو هفته ای که پیغمبر در کنار دروازه شهر مدینه ای که به آن آمده و هجرت کرده و پیمان قبلی بسته، می

ماند و بعد وارد مدینه نمی شود؟ برای اینکه باز آن نظم وجود دارد. [حتی]  
وارد شهر شدن پیغمبر [هم مانند] هر عمل پیغمبر یک سنتی برای آینده و  
معنی خاصی برای اسلام می شود. اگر [بخواهند] وارد بشوند، [قبلاً] آنجا  
باید مطالعه کنند: خانواده هائی که در داخل مدینه هستند، چه کسانی هستند؛  
خانه هائی که در مدینه هست متعلق به چه شخصیتهاست، و این  
شخصیتها هر کدام چه سابقه ای دارند، چه جور وجهه ای در شهر دارند، چه  
جور نیروئی دارند، چه قدرتی دارند و توده مردم چگونه به اینها نگاه می  
کند؛ مردم کجا زندگی می کنند؛ اشراف خانه هایشان کجاست، و هر یک  
از این اشراف چه وضع اخلاقی و اجتماعی دارند. ورود پیغمبر به هر جائی  
که خانه اعیانی باشد و جای خوبی باشد، نمی تواند درست [باشد]. این است  
که پیغمبر یک دوره ای برای مطالعه ورودش به مدینه لازم دارد؛ آن دوره را  
در قبا می گذرانند. یکی از کسانی که برای این مطالعه، و برای گزارش  
جریان کار مدینه، قبل از ورودش به مدینه می فرستد، حضرت امیر است. در  
همین مدینه نزدیک مسجد غمامه، یک مسجدی است به نام مسجد علی، که  
این مسجد قبل از مسجدالحرام ساخته شده. برای چه؟ در دوره ای که  
حضرت امیر برای تحقیق وارد مدینه شده، پیغمبر، پیش از ورود به مدینه، در  
آنجا سکونت کرده، در آنجا نماز خوانده، و به یاد آن خاطره، این مسجد

امروز بنا شده - که به نام مسجدعلی الان هست و به عقیده من زیارتش واجب است. در این دوره، شبهائی که، پیغمبر و حضرت امیر، در قبا هستند، حضرت امیر می بیند که در یک منزلی (خوب، قبا یک محل بیلاقی کوچک بیرون مدینه بوده و همه بعد از چند روز همه جا را دیگر شناخته اند)، یک زنی بی سرپرست است و مرد ندارد و حضرت امیر می داند که در این خانه [تنهاست، زیرا] او را می شناخته. شبها که حضرت امیر، یا برای مراقبت پیغمبر یا برای تفکر و تأمل آنجا گشت می زده، می دیده که نیمه های شب یک جوانی اینور و آنورش را نگاه می کند و ترس ترسان به کنار این خانه می آید، در می زند و صحبتی با این زن می کند و یک چیزی [به او] می دهد. و چون در تاریکی بوده وضع کاملاً دیده نمی شده. حضرت امیر شکش برمی دارد و گاه - به قول بعضی از مورخین - خشمگین می شود. دو سه شب که این مسأله تکرار می شود، حضرت امیر می رود وارد آن منزل می شود و از آن زن می پرسد که، "تو یک زن تنهائی که در اینجا زندگی می کنی و سرپرستی و مردی نداری؛ این مرد کیست و چه کاره است که شبها و نیمه های شب پنهانی به اینجا می آید و یک چیزی دم در منزل تو می دهد و برمی گردد؟" می گوید: این فلانی، یکی از اصحاب پیغمبر و یکی از جوانهای مدینه است (پیشتران استقبال از پیغمبر و اسلام،

جوانهای مدینه بودند. اینها در مدینه شیرین کاریهای عجیب می کردند؛ این فلانی چون می بیند که من مردی و کسی در خانه ندارم، نیمه های شب می رود وارد خانه های قوم و خویشها و قبیله خودش می شود و پنهانی و به قول ما دزدکی بتهای چوبی آنها را بلند می کند (هنوز بت بوده، آخر هنوز پیغمبر وارد مدینه نشده) و به اینجا می آورد، ریز می کند، و به من می گوید برای مطبخ آتش کن، چون تو سرپرستی نداری و هیزم احتیاج داری - کار او شبها این است. هر کس به نوعی در مدینه از این نهضت انقلابی که دنیا را تغییر داد، استقبال کرده و هر وجب این سرزمین خاطره یک انقلاب بزرگ ناگهانی است که با هیچ یک از موازین علمی و جامعه شناسی و انسان شناسی سازگار نیست. [مدینه] شهر هجرت و شهر وحی است و امیدوارم که بتوانم در آینده بیشتر درباره اش صحبت کنم.

تمدن نتیجه منطقی مهاجرت



... و این رسالت را باید هم در اینجا و هم در ایران که برمی گردند انجام دهند. و این رسالت عبارت است از ایجاد یک احتیاج تازه در میان کسانی که به حج می آیند. چه احتیاجی؟ الان اگر مجموعه احتیاجات حجاج را که به زیارت خانه خدا یا به حرم شریف در مدینه می آیند، بررسی کنیم، در درجه اول، عبارت است از احتیاج به خوردن و خوابیدن و راحت بودن، یعنی صحبت از میوه خوب، غذای خوب و آسایش بهتر [است]؛ این را می خواهند و البته این یک احتیاج اصیل است.

احتیاج دوم، که باز در میان حجاج وجود دارد، احتیاج معنویشان است و این احتیاج معنوی هم عبارت است از نیاز حاجی به متأثر شدن و گریستن. و این دو احتیاج هست که حاجی ایرانی - که من می شناسم، به دیگران کار ندارم

- همیشه از کاروانها می خواهد، از سرپرستها می خواهد، از روحانیون می خواهد.

من معتقدم کسانی که می فهمند چرا اینجا آمده اند و می دانند کسانی، در ایران این نعمت را نداشته اند که موفق شوند به این زیارت بیایند، رسالت ایجاد یک احتیاج سوم را دارند و آن این است که حاجی در کاروان، در مدینه یا مکه، و به هر حال در برابر تمام کسانی که مسئول هستند، در عین حال که غذا می خواهد، و در عین حال که زیارت و دعا و نوحه و مصیبت می خواهد، در عین حال چیز سومی را - که به عقیده من اولین چیز است - باید بخواهد و آن این است که چرا ما آمده ایم، باید چکار بکنیم و این کارها را که می گوئید بکنیم، چرا بکنیم؟ باید سرپرستها به ما جواب بدهند، باید کسانی که مسئول آوردن و بردن ما به حرمین هستند، به این نیاز ما جواب بدهند که چرا ما آمده ایم و چه باید بکنیم، و این مناسک و مراسمی را که باید انجام بدهیم، به چه معنی است؟

اگر نمی توانی این جواب را بدهی، نباید این مسئولیت را قبول کنی. اگر این احتیاج به وجود بیاید، خود به خود جواب هم به وجود می آید. اول باید یک نیاز و احتیاج را ایجاد کرد، تا بعد پاسخ آن احتیاج به وجود بیاید.

حجاج ما - که در سالهاال اخیر چون طالب غذا، طالب لباس و طالب بهداشت بودند، الان به درجه بالاتری به نسبت گذشته به دست می آورند و چون طالب گریستن و دعا و زیارت بودند، به حد اعلی این احتیاجشان را الان اشباع می کنند - اگر در عین حال می خواستند با همان جدیت که روی پرتقال تکیه می کنند و روی زیارت نامه تکیه می کنند - به همان جدیت -، روی شناختن کسانی که زیارت می کنند و شناختن مراسمی که عمل می کنند، تکیه کنند، تاکنون این احتیاج هم اشباع می شد. اما این، مسأله ای است که متأسفانه به کلی طرح نیست.

از نظر من مذهب اسلام تقسیم نمی شود به مذهب شیعه، سنی، مالکی، حنفی و جعفری و امثال اینها؛ از نظر شخص من مذهب اسلام تقسیم می شود به مذهب منحط منحرف منجمد بسته و اسلام راستین باز متمدنی روشنگر. این دو مذهب در اسلام وجود دارد، و مذهب سوم دیگر وجود ندارد. اگر مذهبی حق است، به دلیل این حق است که متمدنی است، منطقی است، روشنگر و سازنده است، و اگر مذهبی باطل است، به دلیل این است که طرفداران و پیروان آن مذهب در زندگی این جهانیان به انحطاط و به ذلت و به جهالت و به فقر و به پستی دچار می شوند.

بنابراین، این اسمها، اسم است و اسم ارزشی ندارد. اگر تشیع عبارت است از یک تلقی واقعی از حقیقت نخستین اسلام، و اگر عشق به علی، عبارت است از عشق ورزیدن به آن نهضت واقعی و اساسی اسلام اولیه، بنابراین تشیع باید عبارت باشد از اسلام مترقی روشنگر سازنده ای که به پیروانش عزت می بخشد. اما اگر تشیعی داشتیم که پیروان خودش را در ذلت و در جهل نگه داشته، پس آن اسماً تشیع - و شیعه - است و رسماً عبارت است از منحطترین مذهبی که در اسلام وجود دارد.

بنابراین دو مذهب در اسلام وجود دارد. این دو مذهب از کی شروع شده؟ به عقیده من از همان زمان پیغمبر این دو جناح از هم مشخص شده اند. در خود صحنه جنگ، حتی در صحنه بدر - که رهبر پیغمبر است [و جنگ را] فتح کرده اند - می بینیم دو اسلام خودشان را نشان داده اند؛ دو جور فهمیدن اسلام، دو جور تلقی از اسلام در بدر، یعنی سال دوم هجرت پیغمبر اسلام، وجود دارد.

اصلاً از آنجا دو نوع بینش، دو نوع فهمیدن اسلام آغاز می شود، بعد از آنجا منشعب می شود و بعد فاصله می گیرد و این فاصله در طول تاریخ به قدری زیاد می شود که تبدیل به دو قطب متضاد متناقض مبارز علیه هم در می آید:

یکی اسلام بلال است و یکی اسلام عبدالرحمن بن عوف؛ این دو اسلام در بدر کاملاً خودشان را نشان می دهند. اگر به بدر رفتیم، این دو اسلام را که از آغاز انشعابش در ذهنهای ما وجود دارد و آغاز می شود، معرفی خواهیم کرد.

همان طور که دیروز عرض کردم، بنابراین ما باید تکلیف خودمان را با اینکه اسماً شیعه هستیم یا [رسماً معتقد به] فلان مذهب نیستیم، با اینکه عشق می ورزیم به بزرگ ترین شخصیت اسلام و عشق می ورزیم به خانواده پیغمبر معلوم کنیم. اینها درست معنی روشن به ما نمی دهد، برای اینکه آنچه که اسلام واقعی است، شناختن خانواده پیغمبر است، شناختن راه و سنت پیغمبر است، شناختن عمل خانواده پیغمبر در تاریخ است، و [شناختن] صفی است که آنها در برابر دیگران داشتند. شناختن این صف، شناختن این عمل و شناختن این نوع طرز تفکر، به معنای تشیع بوده، نه عشق ورزیدن به اسامی ای که نمی شناسیم یا عمل کردن به مراسمی که نمی فهمیم. این، نه شیعه است، نه سنی است و نه اسلام.

اسلام منحط و اسلامی که در ذهن ما منجمد است - و عبارت است از مجموعه مراسم دعائی - مساوی است با همه مذاهب دیگر و مساوی است

با همه مذاهب بدوی. اسلام مترقی و اسلامی که روشن کننده زندگی و شناساننده وضع موجود جامعه اسلامی و بازکننده راه زندگی و عزت و اقتدار و آقائی و استقلال فکری و جمعی و اقتصادی اجتماعی هست، یک مذهب دیگر است و ما باید تکلیفمان را بین این دو اسلام روشن کنیم. خیال نکنیم که ما چون اسماً در گروه تشیع آمده ایم، پس خیالمان راحت است و به راه صلاح و هدی رسیده ایم، کدام تشیع؟ خود تشیع هم تقسیم می شود به تشیع منحط منجمدی که ابزار دست امراء و علماء سوء در گذشته بوده و تشیع انقلابی روشنگرانه انسانی منطقی مترقی که ادامه واقعی و حقیقی راه شخص محمد است.

بنابراین اگر شیعه هم هستیم، تکلیف روشن نیست، تمام نیست. کدام شیعه ای؟ اگر مسلمانیم، تکلیف روشن نیست. کدام اسلام؟ حتی اگر کتاب آسمانیمان قرآن است، باز کافی نیست. کدام قرآن؟ برای اینکه در صفین دیدیم دو قرآن است، و هر دو هم یک نسخه بود: یکی قرآنی که روی نیزه های عمرو عاص است، و یکی قرآنی که در جبهه علی است. بنابراین به کدام قرآن معتقدی؟ چه جور قرآن را می فهمی؟ با این کتاب چکار می خواهی بکنی؟ تازه این بحث برای کسانی مطرح است که قرآن، کتاب

آسمانیشان است، [چه] برای کسانی که کتاب دعا، کتاب آسمانیشان است، بحثی نیست! اسلام دین حرکت است. این، بزرگ ترین صفت اسلام است از نظر علوم اجتماعی و انسانی. در روز پیش عرض کردم که جامعه، به طور کلی وقتی در یک حصار محدود می ماند، وقتی که به روی یک زمین مشخص می بندد، می پوسد، و در این جامعه اندیشه را کد می شود، احساس منحطی شود و بینش و جهان بینی کوچک و منجمد می شود. ولی وقتی این جامعه برج و باروهای اطرافش باز می شود، انسانها روی بالکن و روی بام بلند می آیند و دنیا را می بینند، جاهای دیگر را می بینند، جریانات قرن خودشان را می بینند و اوضاع و احوال را نگاه می کنند، [پس] جامعه باز می شود. بنابراین دو جور جامعه وجود دارد: جامعه باز و بسته؛ جامعه بسته به زمین و جامعه متحرک؛ جامعه متوقف و متحرک؛ جامعه منحط و مترقی؛ بینش منجمد و بینش متحول. و دو جور اسلام هم وجود دارد، برای اینکه دو جور مغز وجود دارد و اسلام جز در اندیشه و جز در انسان وجود ندارد. برای همین است که ما به علی احتیاج داریم، برای اینکه اسلام او را بفهمیم (معلوم نیست که اسلام روی هوا و توی کتاب چیست؟! ). این است که به امام در تشیع اولیه - به معنای اولیه اش، نه به آن معنی که ما الان می فهمیم - نیازمندیم؛ به خاطر اینکه اسلام که یک تفکری است، در یک انسان تجسم

پیدا کند و ما بشناسیم که اسلام چگونه است، این است که علی می گوید "من قرآن ناطقم"؛ یعنی "این جور قرآن"، این جور آدمی که ساخته قرآن است، نه آن جور آدمی که مدعی قرآن است (هر دو هم قرآن است)؛ زیرا قرآن در انسان تشخص و تجسم پیدا می کند، و ما او را به عنوان راهنما، شاهد و اسوه خودمان نیازمندیم، برای اینکه آن جهت قرآن را، جهت واقعی اسلام را، پیدا کنیم.

بنابراین، همان طور که دیروز عرض کردم، دو جور جامعه انسانی وجود دارد: بسته و باز، منجمد و متحرک. بنابراین، دو جور اندیشه وجود دارد: اندیشه منجمد و متحرک، بسته و باز. بنابراین اسلام هم که فقط در اندیشه خانه دارد، اگر در اندیشه جامعه منجمد خانه کرده باشد، آن اسلام، اسلام منجمد می شود. اگر در یک اندیشه منطقی روشن باز خانه کرده باشد، می شود اسلام منطقی متحول باز سازنده عزت بخش.

به عقیده من، از نظر رشته تخصصی خودم، یکی از بزرگ ترین معجزات اسلام، بزرگ ترین معجزه انسانی خودش، عبارت است از اینکه اصل حرکت را اساسی ترین پایه مذهب خودش قرار داد. اساسی ترین پایه چی؟ اساسی ترین پایه توحید، حرکت است، اساسی ترین پایه اجتماع در اسلام



حرکت است، اساسی ترین پایه زندگی اجتماعی و روابط سیاسی و اجتماعی در اسلام باز حرکت است و اساسی ترین پایه عبادت هم حرکت است. ما در اسلام حرکت ساکن نداریم، عمل را کد نداریم. جناب آقای نورانی فرمودند که رهبانیت اسلام حج است (این تعبیر خیلی عالی است). رهبانیت عبارت است از گوشه گرفتن از زندگی اجتماعی و رفتن در یک شکاف کوه، در یک پناه، تنها ماندن؛ [در این صورت] به اولیاءاللهی رسیدن، در عین حال، پوسیدن است. این جور راهبی در اسلام نیست. اولیاءالله هم شده باشد، باز هم مغزش پوسیده است. رهبانیت اسلام حج است.

در یک روایت می گوید: لكل مذهب رهبانیه و رهبانیة هذا المذهب الجهاد. رهبانیت مذهب اسلام جهاد است. می بینیم جهاد و حج هر دو حرکت است، برخلاف رهبانیت که سکون است. یعنی تمام زندگی را در یک غار، در یک کهف و در یک شکاف کوه، ایستادن و زیستن و ماندن و پوسیدن و مردن؛ فقط به درد این می خورد که بعد قبری روی این پیر درست بکنند، [تا] زیارتگاه پیرپرست ها بشود. آن وقت بزرگ ترین مبالغه این است که عمل انزعال و گوشه گیری و جمود و رکون و عبادت فردی را - که اسمش

رهبانیت است و در همه مذاهب بوده - [به اسلام هم نسبت بدهیم، در حالی که رهبانیت] در اسلام عبارت است از جهاد، و عبارت است از حج، چه برسد به عمل اجتماعی. اگر فرد اسلامی بخواهد از زندگی گوشه بگیرد، نباید به کوه برود، باید به متن جامعه بیاید، خودش را وقف عبادت در غار نکند، وقف فدا کردن در خلق بکند. این، رهبانیت اسلام است؛ یک رهبانیت متحرک سازنده روشنگر.

در چند سال پیش که از طرف مؤسسه ارشاد به من فرمودند که مقاله ای درباره هجرت بنویس، یک مرتبه به مکاشفه ای رسیدم که برای من خیلی شورانگیز بود؛ شورانگیز به خاطر اینکه برای من موجب کشفی شد که خودش باز کلیدی برای کشف عقده ها و گره های دیگری شد، [یعنی] یک کشف پربرکتی بود که از تویش هزاران ایده تازه زائید. و آن این است که من قرار بود که در زندگی پیغمبر، مهاجرت پیغمبر را تا وفات بنویسم. خوب، در ذهن من هم مهاجرت عبارت بود از اینکه پیغمبر اسلام از مکه به مدینه در سال سیزدهم [بعثت] - اواخر سیزدهم و اوائل چهاردهم - هجرت فرمودند. من می خواستم راجع به این هجرت (معنی هجرت همین بود: انتقال پیغمبر و مهاجرین از مکه به مدینه - همین معنی در ذهن من بود)، به

قرآن مراجعه کنم تا هر جا که از هجرت سخن می گوید استقصاء کنم، و برای این نوشته ام موادی پیدا کنم. یک مرتبه متوجه این مسأله شدم که، مهاجرت در قرآن، عبارت از کلمه ای که یک حادثه تاریخی را یا یک واقعه ای در زندگی شخص پیغمبر را بیان کند، نیست (این، اساس حرف است. خواهش می کنم دقت بیشتر بفرمائید). چنان که از قرآن برمی آید، وقتی هجرت می گوئیم، برخلاف آنچه که در ذهنمان است، نمی خواهد حادثه خاصی را در تاریخ اسلام و در زندگی شخص پیغمبر بگوید، بلکه هجرت در اسلام اصلاً حکمی است مثل صلوئه، یک دستور است مثل جهاد، و مثل حج یک حکم عملی، خطاب به همه انسانها در همه دوره هاست. بنابراین نقل حادثه زندگی پیغمبر نیست، سخن گفتن درباره کسانی که با پیغمبر از مکه به مدینه آمدند، نیست، [بلکه] سخن گفتن از یک اصل است در اسلام. در اینجا یک مرتبه متوجه یک چیز تازه شدم، و آن این است که در این مسأله ای که من عرض کردم، برعکس شد، یعنی از متن قرآن توجه پیدا کردم که مهاجرت، حادثه تاریخی نیست، نقل زندگی پیغمبر و سیره

رسول و اصحابش نیست، [بلکه] مهاجرت یک اصل کلی است برای انسان.  
کدام انسان؟ هر انسانی که مسلمان است. ۳ یک نقل و خاطره نیست، یک

۳. یک بدبختی ما در ایران این است که یک روشنفکر تا سن هفت سالگی، هشت سالگی و نه سالگی از همان ملاباجی و ملاهای اطراف محلش، از مامانش، از بی بی بزرگش و از خاله "عمقزی" اش - از اینها - دین اسلام را می آموزد، و اگر یک کم از همان نوحه خوان و روضه خوان خانگی سرمحلش بیشتر بیاموزد، باز تحصیلات اسلامی و شناخت اسلامی و آموزش اسلامیش در همین حد است. بعد او می رود مدرسه، و سال اول، سال دوم، سال سوم، سال چهارم و... دبستان [را می گذراند و سپس می رود به] دبیرستان و بعد دانشگاه؛ در دانشگاه عالی ترین اطلاعات علمی زمان را در سطح قرن بیستم می آموزد؛ طبیب می شود، آخرین اکتشافات فیزیولوژی، عصب شناسی، مغز شناسی، خون شناسی و انسان شناسی را در سطح بین المللی در قرن بیستم می آموزد؛ جامعه شناس می شود، آخرین نظریات علوم انسانی را در قرن بیستم می آموزد؛ فیزیکدان می شود، تمام قوانین هیئت و طبیعت را در سطح انشتن و در سطح ماکس پلانک می آموزد. مذهبش چیست؟ مذهب هنوز همان مذهب ملاباجی است. این آقا که مثلاً لیسانس یا دکتر فیزیک شده، اطلاعاتش درباره فیزیک در سطح ماکس پلانک است، [اما] اطلاعاتش در شناختن اسلام در سطح ملاباجی. بعد می گوید: "دین با علم نمی خواند". خوب، راست می گوید، [زیرا] این ملاباجی است که با انشتن نمی خواند! مگر تو آموزش مذهبیت را با آموزش فیزیکی و آموزش فیزیولوژی و آموزش جامعه شناسی یا آموزش تاریخیت، پایه پا پیش آوردی که با هم مقایسه می کنی و بعد بینی [که با هم نمی خورند]؟ آخر چی را با چی مقایسه می کنی؟ معلم تو از نظر دینی کسی بوده که [اگر] او را سه ساعت به خانه می آوردی، یک تومان می دادی. او می زده زیر یک...\* و یک آوازی می خوانده و یک گریه ای هم می گرفته و خلاص! تو می خواهی این مذهب را با نظریات ماکس پلانک مقایسه کنی؟! بعد می بینی عملی نیست، دور می اندازی، و بعد می گوئی اسلام با علم امروز جور نیست. خوب، راست است، جور نیست و با علم امروز نمی خواند، [حتی] با سال دوم ابتدائی جور نیست. [اگر] یک ذره شعور پیدا کنی، آن اسلام را باید در کوچه بریزی. آن [اسلام] مال دوره صباوت و بچگی و مال دوره کودکی است. این است که می بینیم دانش آموز زور می زند این اسلام را تا کلاس اول دبیرستان می آورد؛ کلاس دوم که شد نق نق شروع می شود؛ [کلاس] سوم که شد اصولش را ول می کند و ته دلش می گوید "البته من یک عقایدی دارم و..."؛ کلاس چهارم این دیگر نمی کشد و

از گوشش می اندازد؛ و کلاس پنجم و ششم: خلاص! آن کسی که [ مذهبش را] به زور رودربایستی و عادت و تلقین تا سال اول دانشکده می کشاند، سال دوم تمام است. از دانشکده که فارغ التحصیل می شود، از دین شسته است. چرا؟ برای اینکه منطقی است، برای اینکه باید شسته بشود، برای اینکه آخر چه بوده که شسته شده؟ مسلماً او تا کمی شعور پیدا کند، و تا کمی بینائی و بینش پیدا کند، آن اسلام دورهٔ بچگیش را که با قصه و...\* و خرافه و امثال اینها نه تنها توأم است بلکه جز همانها هیچ نیست، [ دور می اندازد]. خوب، او نمی تواند پا به پای آموزشهای عالی در سطح دانشگاهی رقابت و مقاومت کند. چرا کسانی که آموزشهای عالی دینی دارند، [ وقتی] می روند در سطح بالای دانشگاهی در اروپا و آمریکا آموزشهای امروزی می بینند، بعد مذهبشان نیرومندتر و قوی تر و پخته تر می شود؟ آن کسی که آموزش متعالی مذهبش دارد، هیچ وقت مذهبی را حتی در اروپا ترک نمی کند. من در دانشسرای مقدماتی بودم (نمی دانم می شناسید یا نه؟): سیکل اول را در دبیرستانها می خواندند و سیکل دوم را - از کلاس چهارم - دو سال می آمدند به دانشسرای مقدماتی، و سال پنجم برای دبیرستان معلم می شدند. پانزده سال پیش که ما در دانشسرا بودیم، می دیدم بعضی از رفقای من در مشهد، از فلان شهرستان مثل سبزوار یا گناباد می آمدند به دانشسرای مشهد. [ یکی از آنها] به تمام آستر کتش، زیر پیراهنش و پالتویش و... پنجاه شصت تا دعا و چشم بندی و مارگیری و قفل بندی و جن گیری و از همین چیزها آویزان بود (مجهز به دفع همهٔ آفات!). ماه سوم و چهارم می دیدیم که یواشکی - که بچه ها نفهمند - آستر را پاره کرده؛ فهمیدیم که دینش دیگر چه شده. یواشکی این حرزهایی را که بی بی اش و بابایش و... به او آویزان کردند، [ پاره می کند، چون] ایمانش به اینها دیگر از دست رفته. به او گفته بودند که زمین گرد است و خورشید هم دور زمین می چرخد، حالا فهمیده و نگاه کرده، دیده برعکس اصلاً زمین است که دور خورشید می چرخد (یک مرتبه دیده دینش چه شده).

به او گفته بودند که تمام دنیا روی شاخ گاو است، گاو هم روی ماهی است، ماهی هم توی دریا است و هر وقت تکان می خورد زلزله می شود؛ [ ولی] در کتاب اول دانشسرا نوشته بودند: زلزله در اثر عوامل داخلی زمین است. یک مرتبه فهمید که تمام این دین اسلامی که در آستر کتش چسبانده، باطل است. یواشکی درز قبایش را باز می کرد و دعاها را ریزریز می کرد و می انداخت دور! بعد از ماه دوم و ماه سوم، روشنفکر می شد و ماه چهارم تظاهر به بی دینی می کرد و ماه پنجم روی آن عقده ای که از گذشته داشت، تظاهر به فسق می کرد. این دین آقا، از گناباد و سبزوار تا مشهد ما دوام نداشت. برای اینکه اصلاً نباید بیاید. اما کسانی را من در اروپا باز تجربه کردم، که [ وقتی] در ایران بودند، لامذهب بودند، حتی نسبت به مذهبها عقده داشتند و اصولاً تیپهای "ولنگ و واز" و لاابالی بودند، [ ولی] در اروپا مذهبی شدند (اینها تجربه [ ای است] ضد تجربهٔ اولیه ای که من داشتم). در اروپا چه

جور مذهبی شدند؟ در اروپا یک مرتبه برخوردند به اینکه این اروپائی [برخلاف] ما که تا یک نسیمی در مشهد - که ما بودیم - و تهران که شما بودید - به دماغمان می خورد مذهب از کله مان می پرید، اصلاً خودش مذهب دارد. این، یک مرتبه به آدم شوک می داد. آن علم امروز را - که ما می گفتیم [ضد مذهب است] و عبارت بود از چهار عمل اصلی - تا می خواندیم، بی دین می شدیم، [اما وقتی] به اروپا می رفتیم، می دیدیم بزرگ ترین مخترعین، بزرگ ترین مکشفین و بزرگ ترین مجسمه های علم امروز در قرن هفدهم و هجدهم و نوزدهم و بیستم مذهبی اند.

آدمی مثل انشتن - که به قول اروپائیه‌ها خداوند فیزیک است - و آدمی مثل ماکس پلانک، جزء متخصصین دینی اند. انشتن می گوید: "کسی که احساس مذهبی ندارد، نمی تواند شناخت علمی داشته باشد؛" می گوید: "من تعصب دینیم از دهقانان لانکشایر در انگلستان بیشتر است." می گوید: "کسی که در برابر عظمت خداوند، به حیرت دچار نمی شود، هرگز نمی تواند روح علم فیزیک ایده ای که از قرآن گرفتم، معنائی در فلسفه تاریخ نصیب من شد، کشفی در فلسفه تاریخ برای من را درک کند." می گوید: "احساس مذهبی و عرفانی شاه فنر تحقیقات علمی است." این جمله ها مال انشتن است. انشتن باز وقتی می خواهد برای کتاب آدمی مثل ماکس پلانک مقدمه بنویسد، می گوید: "از من خواستید که بر کتاب ماکس پلانک مقدمه بنویسم؛ این، مثل این می ماند که با یک شمع بگویند: آفتاب را به ما نشان بده." این، ماکس پلانک است. این آدم می گوید که: "بر سر در معبد علم فیزیک نوشته اند که هر کس به درون می آید، باید ایمان داشته باشد." بعد کپلر را با یکی دیگر مقایسه می کند؛ می گوید که: "آن بابا فیزیکدانی بود بزرگ تر از کپلر، اما کپلر خالق علم فیزیک شد، و آن بابا چند کشف جزئی در مسائل فرعی داشت. چرا؟ برای اینکه کپلر ایمان مذهبی داشت و روی ایمان مذهبی معتقد بود که دنیا روی یک نظام معقول منطقی ساخته شده، اما او این عقیده را نداشت.

بنابراین او فقط چند کشف جزئی کرد که اگر مثلاً اشعه ایکس را به دم موش وصل کردیم، چی بیرون می دهد. از این تحقیقات چند تا داشت. اما کپلر که این ایمان مذهبی را داشت، علم فیزیک جدید را خلق کرد." خوب، این آدمهایی که در مشهد ما و قم و اصفهان و تهران، در کلاس اول دبیرستان روشنفکر شده بودند، لامذهب شده بودند، آن دعاها و آن حرزها و آن خطها و جن گیرها را دور ریخته بودند، راحت شده بودند و آزاد شده بودند، بعد که به اروپا رفتند، یک مرتبه در برابر یک چیز تازه قرار گرفتند: عجب! این معلم کلاس اول دبیرستان ما که شب می رفت درس کتاب فیزیک را می خواند و وقتی وارد کلاس می شد یک درس از ما جلوتر بود و آخر ساعت که زنگ می زدند، ما با او همدرس بودیم، لامذهب بود؛ پس چگونه [است که] ماکس پلانک

مذهبی است؟ پس معلوم می شود دو مذهب است: یکی مذهب مادون علم است، مذهبی که زور بزنی، با رودربایستی آقا جان و مامان جان و در و همسایه و... تا کلاس اول دبیرستان بالاتر نمی آید، و [اگر] کمی زور بزنی می توانی تا سیکل دوم همینجوری یدک بکشی. به هر حال آن را اینجا می اندازی و می افندی، مگر ادامه تحصیل بدهی و بروی در یک محیط بسته ای باز هم آن مذهب ارثی را نشخوار کنی. و یکی مذهب مافوق علم است. مذهب مافوق علم مذهبی است که وقتی اندیشه از سطح معمولی و از سطح فرهنگی و درسی علم بالاتر می رود، باز به مذهب می رسد.

روشنفکرهای ما که مذهبی نیستند، اکثریت یا در اعتقادات مذهبی سستند، یا اگر عقیده دارند مملو از شک و تردید است و یا اگر اعتقاد دارند از لحاظ عقلی قضیه برایشان توجیه شده نیست. به خاطر این است که در این وسط مانده اند: نه آنقدر سطحشان منجمد و پائین است که آن مذهب خرافی ارثی اولیه ای که [وقتی] در قنناق بودند در گوششان می خواندند، بسشان باشد (برای اینکه دارند تحصیلات جدید می کنند، زبان خارجی یاد می گیرند، متون اروپائی را می خوانند. آخر کسی که آلبر کامو و سارتر را می خواند، نمی تواند با آن مذهب بسازد)، و نه در سطحی بالاتر قرار می گیرند که بروند به آن مذهب مافوق علم برسند. در سطح اندیشه انشتن و ماکس پلانک و حتی داروین و حتی ویلیام جیمز نمی رسیم. در این وسط بین مذهب مادون علم و مذهب مافوق علم یک خلأ مذهبی وجود دارد.

به قول یکی از نویسندگان - آقای قائی - که می گفت: دو جور مذهب وجود دارد: یکی مذهب آفاتقی و یکی مذهب ضد آفاتقی. می گوید آقا تقی - دوست این نویسنده - آدم بسیار لامذهبی بود؛ نه تنها لامذهب بود، [بلکه] هر جا می نشست از همان اول شروع می کرد به مقدسات دینی حمله و اهانت کردن. من مدتی با او آشنا بودم و بعد هم متارکه ای شد و بعد از هفت هشت سال باز دو مرتبه او را دیدم. در اطاق نشسته بودیم، باز او شروع به زدن همان حرفها، اما تا صدای اذان بلند شد، فوری پرید و رفت در حوضخانه وضو گرفت و آمد یک نماز چسب حسابی خواند. گفتم: چی شده تو اینجور دینی شدی؟ گفت: دین من یک جور خاصی است و آن اینکه من - همان طور که می دانی - روشنفکر شده بودم و لامذهب؛ ولی خوب زن داشتم، بچه داشتم، کارگر داشتم، داروغه داشتم، زیردست داشتم و کارمند جزء داشتم؛ به اینها تلقین می کردم که: دین فایده ندارد؛ اینها یعنی چه؟ همه اش موهومات است، ولش کنید، روشنفکر باشید، منطقی باشید، این حرفها چیست که مذهب به ما تلقین کرده و جزء عقیده ما شده؟ آنقدر این حرفها را زدم که همه اینها باور کردند. بعد زخم به من خیانت کرد، گفت که این حرفها چیست؟! بچه ام دیگر برای من ارزشی قائل نشد؛ گفت این حرفها چیست؟! زیردستم دزدی می کرد؛ می گفت

صداقت چیست؟! جهنم چیست؟! آخرت چیست؟! بد است چیست؟! خوب است چیست؟! اینها همه خرافاتی است که به ما تلقین کرده اند. یک مرتبه دیدم من مثل گوشت قربانی وسط زن و بچه و قوم و خویش و کارمندان جزء و زیردستان و کارمندان خودم قرار گرفته ام، و آنها هم به سرم ریخته اند و هی می گویند: اینها چیست؟ بعد آقا فهمیدم که اینها یک مذهب لازم دارند؛ برای اینکه به اینها بیاورانم که دین لازم دارند، برگشتم به نماز، برگشتم به روزه، برگشتم به دعا و زیارت. و این کارها را هم حتی وقتی خودم تنها هستم جداً می کنم که طبعی جلوه کند. برای اینکه اگر زخم دین داشته باشد، به من در هر سختی ای وفادار می ماند، و زیردستم اگر دین داشته باشد، حتی اگر من استمارش کنم، باز هم به عنوان اینکه ممکن است مال غیر باشد [و اگر دزدی کند]، روزه اش درست نباشد، نمازش درست نباشد و بعد نطفه اش خراب شود، در مال من خیانت نمی کند. پس اینها دین لازم دارند. این است که من به خاطر اینها باز دو مرتبه به دین برگشتم. این، یک جور دین است: دین آفاقی. اسم این دین هر چه می خواهد باشد، دین شیطانی است، دینی برای تخدیر دیگران، تسلیم دیگران، ذلت مردم، استعمار مردم، سوار شدن بر گرده مردم و عاجز کردن مردم. این اسلام در برابر انسان است، و ضد اسلام [حقیقی] است و در برابر خدا، [اسلام حقیقی] توأم است با طغیان در برابر هر که غیر خداست. این، دو تا اسلام است. اسلام ما از تسلیم می آید، مثل اسلام پیغمبر - هر دو از تسلیم می آید -؛ اما تسلیم در برابر چی؟ [اسلام] ما تسلیم [است] در برابر هر چه هست، [اما] آن اسلام فقط تسلیم [است] در برابر خدا و طغیان در برابر هر چه موجود بود و بد بود و هر قدرتی و هر تسلطی و هر ذلتی و هر نیروئی که جز خدا هست. انسان مسلمان که تسلیم خداوند است، وظیفه دارد در برابر اینها عصیان و سرکشی کند. از نظر ما تسلیم در برابر غیر خدا شرک است. کسی که یک قدرتمند را یک مرتبه تعظیم بکند، یک ثلث از دینش را از دست داده است. چرا؟ به خاطر اینکه فقط یک قدرت در جهان وجود دارد که شایسته تسلیم شدن است. و بنابراین این تسلیم توأم با سرکشی در برابر هر قدرت دیگر است. هر قدرت دیگری را که پذیرفتم، آن قدرت را در برابر خدا قرار داده ایم و [در نتیجه] مشرکیم. اسلام فقط همین است و جز این هیچ نیست و همه چیز تکمیل توضیح همین اصل است. این حرکت به این شکل است. همان طور که عرض کردم، ما روشنفکرها، متأسفانه یا خوشبختانه - چون در این کار روشنفکرهای ما هم تأسف و هم خوشبختی هست - اول تحصیلات جدید از فیزیک و شیمی و جامعه شناسی و تاریخ و... می کنیم، بعد به اسلام برمی گردیم و آن وقت بر اساس اطلاعات جدیدی که از علوم داریم، آیه ای را معنی می کنیم، روایتی را تفسیر می کنیم، و این ممکن است خوب از آب در بیاید و ممکن است بد از آب در بیاید. برای چه؟ به دلیل اینکه ممکن است در اینجا دو اشتباه رخ بدهد: یکی آن اصل علمی که ما به آن معتقدیم، [ممکن است] از بیخ دروغ باشد و دو سال دیگر یکی بیاید آن فرضیه را اصلاً از



حکم است، یک اصل است و یک فرمان عمومی بشری است. به این مسأله که رسیدم، به ارزش مهاجرت یک مرتبه پی بردم، که چرا اسلام روی مهاجرت، و قرآن و شخص پیغمبر روی عمل هجرت (یعنی نقل از مکانی به مکان دیگر)، یا انواع دیگر مهاجرت - که خواهم گفت که چند (پنج نوع) است - این همه تکیه می کنند. به تاریخ متوجه شدم و از روی این روشن شد و آن به طور خیلی خلاصه - چون اینجا مجال توضیح و تفسیر زیاد نیست - این است که ما در طول تاریخ، بیست و هفت تمدن می شناسیم؛ از اولی که انسان روی زمین به وجود آمده تا همین الانی که اینجا هستیم، بیست و هفت جور تمدن داریم، که انسان این تمدنها را ساخته است. بیست و هفت تمدن شناخته شده داریم [از قبیل] تمدن آمریکای الان، تمدن اروپا

---

بیخ منکر بشود و باطلش کند؛ بنابراین وقتی ما آن را به یک آیه چسباندیم و آیه را هم تفسیر کردیم، تفسیرش بی خود می شود. دوم اینکه ممکن است آن اصل علمی واقعیت و حقیقت داشته باشد، [ولی] ما در تطبیق و مقایسه اش با این اصل مذهبی اشتباه کرده باشیم. این دو ریسک اشتباه وجود دارد. برای همین هم هست که یک مرتبه می بینیم بعضی از روشنفکرها تفنگ و طیاره و هلی کوپتر و موشک و... از توی قرآن در آوردند (که همه اینها در قرآن است! آن آپولوی ۱۳ نبود که از توی یکی از آیات قرآن در آمد؟! ). به این جهات که می رسد، دیگر خیلی شور و خنک می شود. این همان کاری [است] که قدما هم می کردند: بر اساس علوم یونانی و طب بقراطی و هیئت بطليموس و طبیعیات ارسطویی، می آمدند قرآن را تفسیر می کردند، که یک چیز عجیبی در می آمد و برای ما الان وحشتناک است. آن کار را نباید بکنیم. اما در عین حال مقدار زیادی از این علوم جدید هست که روشنائی بیشتری به فهم ما نسبت به قرآن داده است. این هم جای خوشبختی است.

در قرون جدید، تمدن اسلام، تمدن یونان، تمدن روم، تمدن چین، تمدن هند، تمدن بین النهرین: سومر و آکاد و و بابل و امثال این تمدنها. ما این بیست و هفت تمدن را خوب می شناسیم، آثارش هست و کسانی که این تخصص را دارند، می دانند اینها چه جور تشکیل شده.

مسأله مهم این است که وقتی کیفیت تکوین و تشکیل تمام این تمدنها را مطالعه می کنیم، می بینیم بعد از یک حادثه مهاجرت است، یعنی قومی از سرزمینی به سرزمین دیگر همواره هجرت می کردند، بعد آنجا ایجاد تمدن می کردند و اصلاً متمدن می شدند. اگر خواسته باشم نمونه بگویم، از تمدنهایی که بیشتر می شناسیم، یکی تمدن بین النهرین در شش هزار سال پیش، هفت هزار سال پیش است. اینها مهاجرینی بودند که بعضی می گویند از عربستان آمدند و بعضیها می گویند از نقاط شمالی آمدند. به هر حال "آرامی" هائی هستند که آمدند (در داستان حضرت ابراهیم مهاجرت آرامیها بیان شده است) به بین النهرین در عراق فعلی. در آنجا تمدن عظیم آشوری و آکادی و بابلی و عظیم تر از همه سومری را در هفت هزار سال پیش پی ریختند.

تمدن دیگر، تمدن "آریائی" هاست. آریائی اصولاً به معنای خشن و وحشی است؛ اصلاً کلمه آریائی، کلمه ای است که بومیهای ایران قبل از ورود آریائیها به ایران، به آریائیها - به این نژاد وارد - دادند. برای اینکه اینها به قدری وحشی و بدوی بودند که بعد وقتی به این قبیله می گفتند آریائی، کم کم آریائی به معنای وحشی شد. الان هم در نواحی کرمان از آن نژاد قبل از ورود آریائیها، اقوامی هستند، [به طوری] که این کلمه - آریائی - در دهات و قبائل [کرمان] به معنای وحشی است - برخلاف زبان سانسکریت که [در آن] آریائی به معنای نجیب است.

من فکر می کنم که این کلمه آریائی را که به معنای نجیب و آقا و پاک و شریف آورده اند، به خاطر عکس العمل کلمه آریائی در ذهن مردم بوده که چون همه آنها را وحشی می دانستند، اینها اسم خودشان را نجیب گذاشتند (چنان که می دانیم همه اسمها در تاریخ عوضی است مثل انوشیروان عادل!). این آریائیها وحشیهای بودند که در نواحی بحر خزر زندگی می کردند. اینها از نواحی شرقی یا بعضی از قبائل [از نواحی] غربی بحر خزر هجوم آوردند و آمدند به هند. تمدن عظیم و آن مذاهب مترقی و آن ادبیات بزرگ و آن همه هنر عظیم - که تمدن و فرهنگ هند را می سازد - ساختند. گروهی از

این قبائل به خراسان آمد و تمدن پارسی را ساخت. یک قبیله دیگر به اطراف فارس آمد و تمدن پارسی را ساخت (هخامنشیان و ساسانیان). یک عده به نواحی آذربایجان و غرب ایران آمدند و تمدن عظیم مادی را قبل از همه آنها ساختند. عده ای به یونان رفتند و تمدن یونان را ساختند. [عده ای] به غرب رفتند و تمدن روم را ساختند.

می بینیم این تمدنهای عظیمی که بزرگ ترین تمدنهای بشری است، همه ساخت دست مهاجرین آریائی است. حالا بحث سر این است که آیا این نژاد شایستگی ساختن تمدن را داشته، یا این سرزمینهای تازه ای که اینها آمدند مستعد رشد و سبز شدن تمدن بوده؟ هیچ کدام. قرنهای - شاید بیش از ده هزار، بیست هزار سال - آریائیها در نواحی خزر به صورت وحشی زندگی کردند و کوچک ترین اثری از تمدن ابتدائی در میانشان به وجود نیامد. پس این نژاد خود به خود تمدن ساز نیست - اصلاً وحشی است. آیا سرزمین هند و ایران برای رشد تمدن مساعدند؟ نه.

چرا؟ برای اینکه قبل از ورود آریائیها، ده ها هزار سال در خود ایران مستعد و در خود هند مستعد، اقوام غیر آریائی - که الان در هند به نام "هاریجان"ها (نجسها، غیر آریائیها) هستند - زندگی می کردند و می زیستند، [اما] تمدن

درست نکردند، فرهنگ درست نکردند، هیچی درست نکردند و وحشی ماندند. پس معلوم می شود در خود ایران و هند قرنهای انسان وجود داشته و تمدن نساخته. پس ایران و هند نبوده که تمدن را ساخته [زیرا] در این سرزمین جغرافیائی آریائیها - در شرق بحر خزر - قرنهای به صورت وحشی زندگی کردند. پس معلوم می شود خود نژاد آریائی، چنان که نژادپرستان می گویند، تمدن ساز نیست. پس چه چیز رخ داد که این همه تمدنهای عظیم هند و ایران و یونان و روم - که بزرگ ترین تمدنهای جهان اند - در دنیا ساخته شد؟ هجرت آریائی از سرزمین ابتدائی، از آن چهارچوبهای بسته، از آن سنتهای منجمد، از آن شکل تکراری "نسل بعد کیئه نسل پیش"، از آن سنتها و روابطی که اینها را در چهارچوبها و قالبهای فکری وحشی منحنی بسته بود، اینها را یک مرتبه کند و آورد به سرزمینهای دوردست. وقتی این انسان از جامعه خودش، از سنت خودش، از تمام تربیتهای ارثی خودش، از زندگی روزمره خودش، از عادات خودش، از آنچه که به او لذت می داد، از خاطرات و یادگارهای گذشته اش، از عزیزان و آشنایان و قوم خویشهایی که به آنها دل بسته بود، از سرزمینی که به آن خو کرده، از اشتغالات روزمره ای که او را گرفتار کرده بود، کنده شد، این آدم مهاجر است، یعنی متمدن است، یعنی شایستگی تمدن را پیدا می کند،

نه اینکه [نژادش] متمدن و تمدن ساز است چنان که نژادپرستها و فاشیستها می گویند. ذات [برتر] وجود ندارد، ذات همه یکی است. اگر این توانست این قدرت را به وجود بیاورد، [بدین دلیل است که] همه این بندها و قیدهای که ما را قالب ریزی کرده - مثل همین الان - [به دور انداخته است].

می بینید همه ما قالب ریزی [شده] هستیم: دینمان قالبی است، خودمان قالبی هستیم، عشقمان قالبی است، نفرتمان قالبی است، دشمنیمان قالبی است، دوستیمان قالبی است. [همه چیز را] برای ما قالب ریزی کردند، و ما هم بر اساس همان قالبها هستیم: آدمهای ریختنی، مذهب ریختنی، فکر ریختنی. در گذشته ریخته گری کردند، و باید حالا آنهایی را که ریخته گری کردند، مطالعه کرد. [وقتی] کسی می تواند این قالبهای ریختنی را از مغزش بشکند و وقتی کسی می تواند تمام این رشته هایی را که اندیشه و بینش و تمام اعصابش را از درون به خودش گرفته، قطع و قیچی کند، این آدم، آدم دیگری می شود.

هجرت از سرزمین خود ساده نیست. ما دو روز به اینجا می آئیم و این همه مشغول [گشتن] این سرزمین هستیم و همه احساسات و عشقهایمان اینجا است، [اما] هی دلواپس خانه و زندگی و شغلیمان هستیم. برای همیشه کردن و رفتن

و ترک کردن سرزمینی که قرن‌ها خودمان و آباء و اجداد و عشق‌ها و ایمان‌ها و تقدس‌ها و همه لذت‌ها مان آنجا بوده، و آمدن به سرزمین ناشناخته ای که هیچ پیوندی با آن سرزمین نداریم، انسان را از وحشی به متمدن تبدیل می کند. چه کیمیائی؟ کیمیای مهاجرت.

بنابراین در پس هر تمدنی که در تاریخ بشر هست، یک مهاجرت هست. بنابراین من در تمام بیست و هفت تمدنی که می شناسیم (شما کسانی هستید که اهل مطالعه اید)، گشته ام حتی یک تمدن در تاریخ بشر وجود ندارد که بومی ساخته باشد. یعنی آدم‌های قبائلی که در سرزمین خودشان وحشی بودند، کم کم تبدیل به متمدن بشوند؛ نه، تمدن صادراتی چرا؛ تمدن صادراتی همان تمدنی است که می بینیم؛ ما الان یک تمدن مصرفی داریم: او را از روی شتر و الاغ برمی دارند و پشت کادیلاک می نشاندند. این، متمدن نیست؛ این، متجدد است. متجدد همان وحشی است که مصرفش تغییر کرده. او چیز دیگر است.

متمدن یعنی کسی که می آفریند، می اندیشد، خلق می کند و می فهمد. کسی که مصرفش تغییر کرده، متجدد است. متجدد از وحشی پست تر و

خبیث تر و ذلیل تر است، برای اینکه امکان تبدیل شدن وحشی به متمدن هست، اما [این امکان برای] متجدد هرگز نیست.

تمام تمدنها بدون استثناء ساخته دست مهاجرتند. اولین تمدن بزرگی که می شناسیم، سومریها هستند در جنوب خلیج فارس؛ تمدن عظیمی [بود] که بعد بابل از آنجا برخاست و بعد ایران از آنجا برخاست (جد سوم تمدن ایران است). این تمدن مال مهاجرین آرامی بود. آخرین تمدن، تمدن آمریکا است. کیها رفتند به آمریکا؟...\* اگر در ایتالیا و آلمان می ماندند، باید در زندانها می پوسیدند یا به دار کشیده می شدند. این جنایتکاران به آمریکا رفتند و بعد در آمریکا آن تمدن عظیم و فرهنگ عظیم را ساختند. آیا سرزمین آمریکا تمدن خیز است؟ نه. برای اینکه سرخ پوستها قرنهای در همان جا بودند و کوچک ترین تمدنی نساختند. پس خود سرزمین انسان را متمدن نمی کند. اینها متمدن بودند؟ نه. اینها اصلاً از وحشی ترین و جنایتکارترین (مثل مرسونرها و مزدورهای اروپائی که در آفریقا آدم شکار می کنند)، [آدمها بودند]. اینها متمدن نیستند حتی اگر اروپائی باشند. بنابراین می بینیم در چهارصد، پانصد سال پیش این وحشیهای اروپا به سرزمین وحشی



آمریکا رفتند و تمدن عظیم انسان امروز را در آنجا پیاده کردند و ساختند. این آخرین تمدن مهاجرتی است. پس تمدن نتیجه منطقی مهاجرت است.

نژاد برتر در اسلام وجود ندارد، سرزمین تمدن خیز وجود ندارد. در فلسفه تاریخ می بینیم که - با اسلام هنوز کار ندارم - [وقتی] آدم مهاجر شد، دیگر متمدن شده، و بعد باید به او فرصت داد تا تمدن را بسازد.

به قول ماسینیون، لغتی وجود دارد که خیلی زیبا و خیلی عالی است و آن "هاجر" است (به خصوص در این سفری که در پیش داریم، معمولاً کسی فراموش می شود یا در حاشیه نقل می شود که [در واقع] در متن حج است). [هاجر] در حاشیه نیست، در متن حج است؛ حتی بیشتر از ابراهیم در مرکز کعبه است.

ابراهیم آمده، ساخته و رفته؛ کجا ساخته؟ کنار خانه هاجر ساخته. یعنی خداوند فرمان می دهد که خانه اش را در روی زمین، کنار خانه یک زن، یک مادر و یک اسیر - کسی که از همه فخرها در زندگی انسان محروم است - بسازد. در اسلام سرباز گمنام - هاجر - یک کنیز - است. این، یک نوع فرهنگ دیگری است، یک چیز دیگری است.

ماسینیون می گوید: لغت هاجر از زبان حبشی آمده است. در حبشه اصلاً هاجر یعنی شهر؛ پس مهاجر یعنی "صارکهاجر". مهاجر یعنی کسی که مثل هاجر می شود، یعنی هم مثل هاجر - همسر ابراهیم - [می شود] و هم شهرنشین، یعنی متمدن. می بینیم آنچه که من از روی فلسفه تاریخ یا از روی قرآن حدس می زنم، در این لغت وجود دارد. این تنها حدس و فرض و استنباط شخصی نیست. مهاجر یعنی کسی که ادای هاجر را در آورده و در عین حال، کسی که از وحشی گری به تمدن منتقل و تبدیل شده. باز عین همین حکم در فقه اسلام هست (این، چقدر عجیب است!). در فقه اسلام بابی داریم به اسم "تعرب بعدالهجرة" ...\* مهاجرت از مکه به مدینه؛ آخر این چه معنی دارد که وحشی شدن بعد از مهاجرت از مکه به مدینه [باشد]؟ آخر این یعنی چه؟ اینکه معنی ندارد؟! پس اینجا هجرت آمدن از مکه به مدینه نیست، اصلاً آمدن از جایی به جایی نیست.

هجرت یعنی تمدن، و تعرب یعنی توحش. پس تعرب بعدالهجرة، یعنی وحشی گری بعد از تمدن، یعنی آدمی آمده متمدن شده؛ بعد از اینکه متمدن شده، باز می خواهد وحشی شود و برگردد به وحشی گری. خوب، پس اینجا این هجرت به معنای تمدن است، به معنای انتقال از جایی به جایی

نیست (همان انتقال از جایی به جایی هم به معنای تمدن است). در اسلام اگر کسی از مدینه و مکه به بیابان برود، مهاجر نیست، [ولی] اگر کسی از بیابان به مدینه و مکه و به شهر بیاید، مهاجر است. پس جهت مهاجرت از بیابان به شهر، از وحشی گری به تمدن است (در اینجا شهر سمبل تمدن است. مقصود آن شهرهائی که ما داریم، نیست).<sup>۴</sup> تعرب بعدالهجرة یعنی برگشتن به وحشی گری بعد از تمدن. خوب، اینجا تمدن یعنی چه؟ تمدن یعنی اسلام. به چه چیز می گویند: تعرب بعد الهجرة؟ به آدم غیر مسلمان بدوی بت پرستی می گفتند که آمده پیش پیغمبر - یا در اسلام بعد از پیغمبر - مسلمان شده، بعد باز دو مرتبه به دین آباء و اجدادش، به عقبش، به حالت ارتجاعیش برگشته.

پس تعرب بعدالهجرة، به معنای عرب شدن بعد از مهاجر شدن معنی ندارد، [بلکه] به معنای برگشتن به توحش و وحشی گری بعد از اینکه آدم متمدن شده، [می باشد]. پس اینجا هجرت به معنای تمدن است. و دوم، به کسی می گویند که به اسلام آمده و از اسلام باز دو مرتبه به کفر برمی گردد. پس

---

<sup>۴</sup>. به قول یکی از نویسندگان: این جاده هائی که کشیده شده... \*

تمدن نتیجه منطقی هجرت

اسلام به معنای هجرت و هجرت به معنای تمدن است. پس اصلاً اسلام یعنی تمدن.

## بررسی انواع مهاجرت

خانمها و آقایان محترم، دیروز دربارهٔ این بحث که مهاجرت چیست و مهاجرت در قرآن و در اسلام، یک نقل تاریخی نیست، بلکه به معنای اعم یک حکم است مثل جهاد و مثل صلوة، و دربارهٔ اینکه چگونه مهاجرت در تاریخ بشر عامل اساسی ساختن تمدنهای بزرگ بشری بوده و همهٔ تمدنهای بشر ساختهٔ دست مهاجرتند، و دربارهٔ اینکه کیمیای معجزه آسائی که انسان وحشی را در همهٔ دوره های تاریخ انسان از وحشی گری به تمدن منتقل کرده و ذات منحط منجمد وحشی انسان را به ذات مبتکر سازندهٔ آزاد و خلاق و متمدن تبدیل می کند، مهاجرت است، و دربارهٔ اینکه کلمهٔ هجرت اصولاً از ریشهٔ هاجر - که یک کلمهٔ حبشی است - گرفته شده و کلمهٔ هاجر در عین حال که اسم همسر بزرگ ابراهیم خلیل است، اصولاً در زبان حبشی به معنای شهر و مدنیت است و بنابراین مهاجر یعنی که کسی که از وحشیت به مدنیت انتقال پیدا کرده است، و دربارهٔ اصل فقهی "تعرب بعدالهجرة" که به معنای برگشتن به حالت وحشی گری بعد از

متمدن شدن است و به معنای دیگر، برگشتن به کفر بعد از مسلمان شدن است و بنابراین این دو تعبیر با هم مترادفند (کافر یعنی وحشی، مسلمان یعنی متمدن) - درباره این مسائل -، صحبت کردم.

امروز در دنباله عرایض پیشم، می خواهم این بحث را تمام بکنم و امیدوارم اگر اندکی یا اگر زیاد، خسته کننده هست، مرا ببخشید، برای اینکه بلد نیستم جور دیگر حرف بزنم. و اصولاً نباید هم از من توقع داشته باشید که یک سخنران یا یک خطیب باشم، که متناسب با چنین جلسه مقدسی و چنین سرزمین مقدسی باشد. یک معلم ساده هستم و چیزهایی که می دانم، در یک وضع خیلی ساده و در یک مجمع خیلی خصوصی بیان می کنم.

"تاین بی" نظریه ای دارد<sup>۵</sup> در اصل مهاجرت و بحث درباره حکم مهاجرت، که خیلی به درد کار من می خورد. می گوید: مردانی که تاریخ بشر را ساخته اند، همه شان، بدون استثناء، دارای یک وجه مشترکند. یعنی اینها زندگی خاصی داشتند که به دو دوره متضاد تقسیم می شود: یک دوره - به تعبیر خود تاین بی -

---

<sup>۵</sup>. تاین بی یکی از فلاسفه بزرگ تاریخ معاصر در دنیاست، و بعضی ها درباره اش مبالغاتی کرده اند که: بعد از ابن خلدون، مورخ بزرگ و فیلسوف بزرگ تاریخ، کسی به عظمت تاین بی نیامده. به هر حال به عظمتش کار نداریم، در اینکه یک متفکر بزرگ جهان امروز است، کسی - در آن - شک ندارد.

، دوره انزال، بازگشت و دور شدن از جامعه، است و دوره دوم، دوره بازگشت است و روی کردن به جامعه. در دوره دور شدن از جامعه، اینها (که افراد معمولی جامعه هستند، هیچ تشخیصی در جامعه ندارند، فرقی با دیگران ندارند - و اگر هم دارند در استعداد است، نه در فعلیت، و کسی متوجه غیرعادی بودن اینها نیست و در چشم جامعه و زمان خودشان یک آدم معمولی اند) از جامعه کناره می گیرند و یک دوره انزوا را در کنار جامعه و دور از مردم می گذرانند. در این دوره که دور از جامعه زندگی می کنند، تکوین پیدا می کنند، تربیت می شوند، زمینه فکری و روحی و انسانی‌شان آمادگی پیدا می کند، شخصیت تازه ای می شوند با اندیشه تازه، فکر تازه؛ [و بعد] برمی گردند به شهرشان، به جامعه شان و به همان محیطی که در گذشته از آن دور شده بودند. اما وقتی که برمی گردند، دیگر انسانی نیستند که رفته بودند، [بلکه] انسان تازه ای هستند با اندیشه تازه و رسالت تازه و آن وقت نهضت تازه شان را اعلام می کنند و تاریخ و مذهب و مدنیت و فرهنگ تازه ای و ملت تازه ای را می سازند. در زندگی همه شخصیت‌های بزرگ، از پیغمبران یا کسانی که ما پیغمبرشان نمی دانیم ولی تاریخ از آنها به نام پیغمبر یاد می کند، این حالت مشترک است.



بودا در "بنارس" یک شاهزاده است از قوم "ساکیا" - پادشاهی در سرزمین...\*. این آقا مثل همه شاهزاده ها یک شاهزاده جوان است؛ یک قرقگاه سلطنتی برایش درست کردند، آنجا به شکار می پردازد؛ یک قصر مجلل درست کرده اند، آنجا به استراحت و عیاشی می پردازد؛ کاخهای بزرگ و سالنهای بزرگ درست کرده اند، آنجا می خورد و می خوابد و می رقصد و موسیقی گوش می دهد و لذت می برد و از تمام زیباییها و شیرینیا و نعمتهای زندگی مادی برخوردار است و ککش هم نمی گزید و هیچی هم نمی فهمد: یک زندگی شاهزادگی. ناگهان ضربه ای به اندیشه اش می خورد؛ برای اولین بار به ندیمش می گوید: مرا به بیرون ببر که اقلاً در شهر بگردم.

بیرون می رود؛ می بیند مردی روی زانوهایش تا شده؛ می گوید: این کیست؟ ندیمش به او توضیح می دهد که پیر است. می گوید: پیر چیست؟ می گوید: پیر کسی است که در آخرین لحظات عمر به روی خودش تا می شود (و به قول شاعر فارسی: موی سپید از اجل آرد پیام، قد خم از مرگ رساند سلام. دارد به مرگ سلام می دهد). می گوید که چرا این جوری شده؟ می گوید که این سؤال عجیبی است! برای اینکه همه این جوری می شوند، و این سرنوشت جبری و قطعی همه است. می گوید: حتی من؟ می گوید: حتی شما. بعد می رود، می بیند

که جنازه ای را می برند؛ می گوید: این چیست؟ می گوید که مرده. می گوید: مرده چیست؟<sup>۶</sup> می گوید: مرده چیزی است که همیشه در کمین ماست؛ اگر در میانه زندگی گریبان تو را نگیرد، در پایان قطعاً خواهد گرفت - سرنوشت ناگزیری است. بعد به کسی که خوره گرفته [می رسد]؛ می گوید: بیماری چیست؟ می گوید: بیماری عبارت است از صدها و هزارها قاصدی که از [طرف] خدای بیماری در میان جامعه ها و انسانها می لولند و هر روز گریبان کسی را می گیرند و او را در میانه عمر یا می کشند یا بیمار می کنند - بیمار یعنی همین.

بعد به فقیر می رسد؛ فقر چیست؟ می گوید: فقر سرنوشت محتوم بعد از ثروت است؛ پشت آستر ثروت، فقر است؛ آنچه که انسانها را حتی در اوج ثروت و تمکن همیشه به خودش تهدید می کند.

---

<sup>۶</sup>. بودا را در یک قفس طلائی قرار داده بودند برای اینکه هیچ رنجی نبرد. بعد همین آدم مذهبی را ساخت که اصولاً بر پایه رنج است، یعنی فلسفه بودا، فلسفه رنج است. گفت: دنیا و زندگی بشر از یک عنصر درست شده، و آن عنصر هم رنج است. همه لذتها رنج است برای اینکه همه لذتها پایان می پذیرد، بعد منجر به رنج می شود. پس لذت عبارت از مقدمه بزرگی برای ساختن رنج. لذت فرزند، لذت همسر، لذت خانه، لذت زمین، لذت زندگی، لذت جوانی و لذت عمر - همه - رنج دور شدن، رنج از دست دادن، رنج محرومیت، رنج داغ و رنج مرگ را در پی دارد. بنابراین انسان عبارت از موجودی است که آمده تا رنج ببرد (بعد انواع رنج را تقسیم می کند...). پدرش می خواست او را در یک قفس طلائی و در یک محیط شاهزادگی تربیت کند، که اصولاً رنج را ندیده باشد و نسیمی از زندگی بیرون و زندگی اجتماعی - که خشن است - به چهره گلگون و لطیفش نخورد که نپژمرد.

یک مرتبه بودا می فهمد که زندگی ای که او می زیسته، زندگی نبوده، [بلکه] یک زندگی مبتنی بر دروغ بوده. این زندگی: قرقگاه و کاخ و دستگاه و همه وسائل فراهم، دروغین است، زندگی ای است که در آن کار کردن نیست، زندگی ای است که در آن تماس با مردم نیست، زندگی ای است که در آن تولید نیست، زندگی ای [است] که کسی می خورد، اما کار نمی کند - این زندگی دروغین است. عصیان می کند و می رود.

در تاریخ زندگی او هست که غیش زد؛ از بنارس رفت به جنگلها پناه برد و چندین سال به ریاضت، به تفکر، به تأمل و به مبارزه با نفس پرداخت. بعد باز به بنارس برگشت. اما شاهزاده ساکیائی تنعم یافته لذت پرورده بود که رفت، و یک بودای اندیشمند فیلسوف برگشت.

موسی را - که یکی از بزرگ ترین بنیانگذاران توحید در تاریخ بشر است و یکی از پیغمبران مقدس مذهب ماست - ما می شناسیم. شما می بینید موسی هم یک زندگی شبیه به بودا دارد. در کاخ فرعون پرورش پیدا می کند. نازپرورده است. حادثه ای او را به صحرا می کشاند، یعنی دور شدن از جامعه ای که در آن زندگی می کرده (در جامعه قبطی فرعونى زندگی می کرده، و به صحرا می رود).

فقر و چوپانی، آوارگی و گرسنگی موسای پرورده کاخ دربار فرعون به جایی می رسد که بعد ناله می کند که: خدایا من به آنچه برای من بفرستی محتاجم. و حضرت امیر تفسیر می کند که هیچ نمی خواست، [فقط] یک لقمه نان می خواست بخورد. برای اینکه از بس از علفهای بیابان خورده بود، پوست شکمش سبزی گرفته بود (رنگ سبز، کبود). و بعد می رود در خدمت شعیب گوسفندچران می شود، و بعد به صورت چوپانی باز برمی گردد به همان شهر فرعون که [قبلاً] در آنجا زندگی کرده. می بینیم که موسی هم یک دوره دور شدن از زندگی اجتماعی دارد. اما وقتی که دور شده بود، یک شاهزاده پرورده کاخ دربار بود، و وقتی که برمی گردد یک چوپان پیغمبر و مرسل و دارای رسالت جهانی. یعنی خودش علیه زندگی خودش، علیه گذشته خودش، علیه نظامی که پرورده آن نظام است، عصیان می کند (یکی یکی این شخصیتها را نمی توانم بگویم).

آخرین نفر از کسانی که تاریخ، تمدن و فرهنگ ساختند و بزرگ ترین تمدن بشری را در تاریخ بنیان گذاشتند، محمد است. اما می بینیم چنین اصلی در پیغمبر اسلام صادق نیست: دور شدن از جامعه اش به عنوان یک آدم معمولی و برگشتن به جامعه اش به عنوان یک مدعی، یک صاحب دعوت، یک پیغمبر و

یک مرسل. ما می بینیم پیغمبر از کوچکی در همان مکه یا پیرامون مکه است بدون اینکه مهاجرت کرده باشد، از مردم دور شده باشد، غیش زده باشد و بعد برگشته باشد و به پیغمبری مبعوث شده باشد (تاین بی اصل مهاجرت را درباره شخصیت‌های بزرگی که تاریخ ساختند، باز بحث می کند؛ و بعد توضیح می دهم که پیغمبر اسلام هم مصداق بالا و متعالی نظریه ای است که تاین بی درباره شخصیت‌های بزرگ تاریخ بشر - و بیشتر پیغمبران - می گوید).

پیغمبران بودند که تاریخ، فرهنگ و تمدن در تاریخ ساختند، نه حکماء. حکماء و دانشمندان ساخته شده های تمدنها و فرهنگهایی هستند که به دست پیغمبران بنیاد شده اند؛ مثل ابوعلی سیناها و فارابیها، که تمدن اسلامی را نساختند، [بلکه] یکی از ساخته شده های تمدن اسلامی هستند. همان طور که مناره مسجد گوهرشاد یا مسجدالحمراء جزء آثار تمدن اسلامی است، ابوعلی سینا و شمس تبریزی و مولوی و فارابی هم از ساخته های فرهنگی تمدن اسلامی اند. اما سازنده تمدن اسلام پیغمبر است و کسانی که با او شمشیر زدند و کار کردند و رنج بردند و اندیشیدند و فداکاری کردند. اینها هستند که زمینه رشد همه این آثار انسانی یا هنری یا علمی یا فلسفی را در جامعه انسانی پی ریختند. به هر حال می بینیم که نظریه تاین بی باز تأییدکننده این اصل است که انسانهای سازنده

نبوت‌های بزرگ، نهضت‌های مذهبی یا شبه مذهبی بزرگ و تمدن‌ها و فرهنگ‌های عظیم بشری، افراد مهاجر - مهاجرین بزرگ - بودند، کسانی که از جامعه سنتی و پلید و منحط و جاهلانۀ خودشان هجرت کردند و بعد در دوردست از این محیط که انسان ذلیل و ضعیف و آلوده می‌سازد، دو مرتبه خودشان را ساختند و زمینه پذیرش افکار تازه، اندیشه‌های تازه، یا الهام‌ها و وحی‌های تازه‌ای را در خودشان به وجود آوردند و بعد که بازگشتند، دیگر انسان‌های تازه‌ای بودند، انسان‌هایی که به قول هایدگر ساخته جامعه نیستند، سازندۀ جامعه هستند. و ما در تاریخ میلیاردها، میلیاردها، میلیارد انسان داریم که همه ساخته جامعه‌شانند؛ همان طور که دیروز گفتم، آدم‌های ریختنی‌اند. چه جوری؟ همان جور که جامعه قالب ریزی می‌کند، این آدم‌ها هم همان جور ساخته می‌شوند. بعضی آدم‌ها از اینجا سر می‌کشند، جامعه می‌سازند، بعضی‌ها قالب‌ها را می‌شکنند و قالب تازه‌ای می‌سازند؛ مدرسه‌ها را خراب می‌کنند و مدرسه‌های تازه می‌سازند؛ فلسفه‌ها را می‌شویند، فلسفۀ تازه می‌سازند. اینها آدم‌های استثنائی هستند که به قول امرسون تاریخ سازند. کارلیل هم می‌گوید که تاریخ را قهرمانان بزرگ روحی و فکری بشریت می‌سازند؛ توده‌ها مواد قالب ریخته این دست‌های نیرومندند. و بعد بر اساس این فلسفۀ تاریخش کتاب "قهرمان و ستایش قهرمانان" را می‌نویسد، که یکی از آن قهرمانان پیغمبر اسلام است. می‌گوید: پیغمبر اسلام اولین بار که

در مکه قوم و خویشهایش را به خانه اش خواند و دعوت خودش را اولین بار بر آنها عرضه کرد، تاریخ اسلام را ساخت، تمدن اسلام را ساخت (بقیه اش دیگر باید مدتی باشد تا ساخته بشود). بعد هیچ کدام نپذیرفتند. علی، یک بچه کوچک، جلوی آن پیرمردهای بزرگ و آن شیوخ قبائل و آن اشراف بزرگ بنی هاشم و قریش، پا شد و گفت که: من حاضرت دعوت تو را بپذیرم و با تو بیعت کنم و نبوت تو را اقرار بکنم و با تو، توحید و رسالت تو پیمان ببندم. بعد دستش را گذاشت توی دست پیغمبر [پیغمبر] هم پاسخ علی کوچک را - که در خانه خودش زندگی می کرد - جدی گرفت، و در برابر همه آنها دستش را دراز کرد و علی دست کوچک خودش را گذاشت روی دست بزرگ محمد.

بعد کارلیل می گوید که: "و این دست کوچک که در میان این دست بزرگ قرار گرفت مسیر تاریخ بشریت را دگرگون کرد".

چنان که تاین بی می گوید، این انسانها که در شرق یا در غرب تاریخها، فرهنگها و نهضتها را ساختند، انسانهای مهاجرند، انسانهای ساخته شده محیط خودشان نیستند مهاجرند.

دیروز درباره اقوام مهاجر صحبت کردم، و گفتم قبائل مهاجر، در اثر مهاجرت به ملت متمدن تبدیل می شوند. الان، بر اساس نظریه تاین بی، راجع به

افراد مهاجر صحبت می کنم، که تاریخ، تمدن و فرهنگهای بزرگ را ساختند. او می گوید که: "دور شدن از جامعه و بازگشتن به جامعه"؛ من می گویم: مهاجرت از جامعه و دو مرتبه به جامعه بازگشتن (مهاجرت غیر از آن تعبیری که تاین بی می گوید، نیست). چرا این جوری است؟ چرا انسانی که باید تمدن تازه ای را بر روی تمدن خراب شده پوسیده ای، یا بر روی یک جامعه سنتی وحشی، بسازد، باید یک مهاجر - چنان که تاین بی می گوید - باشد؟ به خاطر اینکه این انسان - این فرد - که می خواهد همه چیز را عوض کند، نمی تواند خودش ساخته همه چیز در آن جامعه باشد. انسانی که می خواهد مذهب را تغییر بدهد، انسانی که می خواهد روابط طبقاتی در جامعه اش را عوض کند، سنت جامعه را به هم بریزد و خراب کند، اخلاق جامعه را دگرگون کند، طرز فکر و سلیقه و لباس و مد و روابط اجتماعی و قوانین و ذوقها را - همه را - منقلب بکند، خودش نباید ساخته این سنت و این مذهب و این مد و این ذوق و این ذائقه باشد؛ نمی تواند ساخته اینها باشد و بعد سازنده اینها بشود - نمی شود. او خودش اسیر و تابع اینهاست. پس انسانی که می تواند جامعه تازه ای را بسازد، باید خودش ساخته جامعه کهنه نباشد. ناچار مهاجر که فردی است که ساخته شده جامعه اش است (درست دقت بکنید که اساس حرف من همین است)، فردی که باید رسالت تازه انقلابی در جامعه بشری را بر عهده داشته باشد و جامعه و انسان و مذهب و



اندیشه تازه بسازد، باید خودش از جامعه کهنه منجمد پوسیده و مذهب منحط قدیمی و ارثی خودش کنده بشود، دور بشود، خودش را شستشو بکند، آثار تربیتی اجدادش را در روحش بزدايد، اساطير الاولینی را که در مغزش چپانده اند، خالی بکند و ابعاد روحیش را از همه آثار پلیدی که سنتهای منحط و خرافات گذشته و افتخارات قومی و سلیقه های خاص محیطی، روی روح او گذاشته، همه را پاک بکند و یک انسان ساخته شده خود بشود تا بعد بتواند جامعه کهنه، مذهب کهنه، سنت کهنه و فکر کهنه جامعه خودش را دگرگون بکند. چگونه انسان می تواند از [تأثیر] همه عناصر و عواملی که جامعه و مذهب و سنت و اخلاق پوسیده جامعه منحط خودش رویش دارد، خلاص شود؟ با یک ضربه: مهاجرت. چگونه یک انسان می تواند از همه رشته هائی (هزاران رشته) که زندگی و دین و تربیت و محیط و خانواده و مراسم اجتماعی به سلول سلول و ذره ذره روح و بدن و اعصابش بند و وصل کرده اند - از همه اینها - آزاد بشود تا بتواند همه اینها را نابود کند؟ با یک قیچی: قیچی مهاجرت. بنابراین، چنان که تاین بی می گوید، انسانهای تاریخها و مذبهای بزرگ و تمدنهای بزرگ را در تاریخ ساختند که افراد مهاجر بودند. و پیغمبران بزرگ و خلاقان بزرگ فرهنگ و تمدن بشری هم - بنابر آنچه که دیروز گفتم - اقوام مهاجر بودند، و بنیانگذاران اندیشه های بزرگ و انقلابهای تازه و دگرگونیهای بی سابقه و ریشه

دار، انسانهای مهاجر بودند. اما مهاجرت پیغمبر اسلام یک جور مهاجرت دیگر است. چه جور؟ در انواع مهاجرت می گویم.

چند نکته می خواهم بگویم و آن این است که اسلام روی مهاجرت تکیه های فراوان می کند. می بینیم اولین کسانی که به پیغمبر اسلام گرویدند و بعد با پیغمبر به مدینه آمدند، می توانند صد جور صفت داشته باشند، [زیرا] اینها صد تا امتیاز دارند: اینها اولین کسانی هستند که پیغمبر را تصدیق کردند؛ می توانستند بگویند: صدیقون؛ [چون] اینها مقدم ترین کسانی هستند که به اسلام گرویدند، می توانستند بگویند: سابقون؛ [زیرا] اینها اصحاب اول پیغمبر بودند و کسانی هستند که در موقعی که هیچ امیدی به پیروزی و غنیمت و موفقیت نبود و جز شکنجه هیچ چیزی در انتظار مسلمان شدن آنها نبود، مسلمان شدند. پیغمبر اسلام برای یارانش از هیچ کدام از این خصوصیات، صفت نمی سازد؛ برای بهترین یارانش از یک عملشان صفت می سازد و آن عمل مهاجرت است. پس معلوم می شود عمل مهاجرت آنها از مکه به مدینه، حتی از عمل مسلمان شدنشان، در دوره سختی و رنج، ارزش بیشتر داشته است. به چه دلیل؟ به دلیل دوم: در زمان عمر کشورهای دیگر فتح شد، و لازم بود که حوادث اسلامی بر اساس یک تاریخ معین بشود، [ولی] تاریخ نداشتند. بعضی ها تاریخ "نبطی" ها را، بعضی

ها تاریخ "رومی" ها را، بعضی تاریخ "مسیحی" ها را و بعضی تاریخ "عام الفیل" را می گرفتند - تاریخ درستی نداشتند. آمدند یک مبدأ تاریخ درست کنند.

حالا درست دقت بکنید: فرض کنید ما - همین ما که روشنفکر هستیم، مال قرن بیستم هم هستیم، مسائل امروز جهانی را هم خیلی می شناسیم، در سطح قرن بیستم می فهمیم - با طرز تفکری که الان از اسلام داریم، بخواهیم مبدأ تاریخ برای اسلام درست کنیم. عده ای از ما حتماً پیشنهاد می کنند که مقدس ترین مبدأ تاریخ مسلماً تولد پیغمبر اسلام است؛ برای اینکه آن تولد اگر نبود، هیچی نبود. پس همان جور که دیگران - مثل مسیحیها - میلاد پیغمبرشان را مبدأ تاریخ قرار دادند، ما میلاد پیغمبر اسلام مان را - که همه چیز از میلاد او آغاز شده - مبدأ تاریخمان قرار می دهیم. خوب، این دیگر طبیعی است. متمدن ترین آدمها هم میلاد را، تولد پیغمبرشان را، مبدأ قرار دادند. یک عده ممکن است روشنفکرتر باشند و بگویند: آقا! میلاد ارزش ذاتی ندارد. چه چیز ارزش ذاتی دارد؟ مبعث دارد. مبعث پیغمبر است که به میلاد پیغمبر هم ارزش داده. خوب، راست هم هست. پس، اسلام هم از مبعث شروع می شود، پس مبدأ تاریخ اسلام را از وقتی شروع کنیم که وحی شروع شده. و راست هم همین است، و واقعیت هم همین است. پس اسلام با سال چهل و نهم زندگی پیغمبر اسلام و شب وحی در حرا

شروع می شود، برای اینکه پیغمبری محمد از آنجا شروع می شود. بسیار خوب، پس مبدأ تاریخ را بعثت انتخاب می کنیم. این، دلیل بالاتری است. یکی دیگر ممکن است بگوید: نه آقا! مبدأ تاریخ، مبدأ مذهب اسلام، همان طور که شما فرمودید، مسلماً وحی است. اما تاریخ اسلام غیر از دین اسلام است؛ ما می خواهیم مبدأ تاریخ اسلام درست کنیم، [پس] فتح مکه است. تمام فتوحات زمان پیغمبر زمینه سازی بوده برای فتح مکه.

مکه معبد اسلام است، قبله اسلام است، پایتخت اسلام است. یک اقلیتی وقتی می آید شهرستانی را می گیرد، نقاط مختلفی را می گیرد، از کی دولت رسمیش را آغاز می کند؟ از وقتی که پایتخت را می گیرد. بنابراین فتح مکه را باید مبدأ تاریخ اسلام گرفت. می بینیم عجیب است! نه میلاد پیغمبر اسلام مبدأ تاریخ است، نه حتی بعثت پیغمبر و آغاز وحی بر پیغمبر مبدأ تاریخ است و نه حتی فتح مکه و تبدیل بتخانه به کعبه ابراهیم و قبله مسلمین و دست یافتن مسلمانها بر شهری که آنها را از آن شهر راندند و در آن شهر کشتند - باز هیچ کدام مبدأ تاریخ نیست -، [بلکه] هجرت مبدأ تاریخ است. چرا؟ برای اینکه همه آنها ارزش متعالی دارد، ولی تحقق آن ارزشها با عمل هجرت در تاریخ صورت گرفته. اگر مهاجرت نبود، عده معدودی از یاران پیغمبر یا در حبشه کم کم نابود شده بودند،

یا در خود مکه در زیر شکنجه و اختناق از بین رفته بودند. پس آنچه که قرآن را در دنیا تحقق عملی بخشید، آنچه که وحی را در دنیا به عنوان نوری بر روی فرهنگها، جامعه ها و مذهبهای دیگر پاشاند، آنچه که اسلام را - که یک فکر و یک ایمان است - به یک قدرت جهانی تبدیل کرد و تمدن و فرهنگ عظیم ساخت و آنچه که ندای اسلام را به ایران دوردست ما و به آفریقای دوردست آنها و به اندلس دوردست اروپا و به جهان رساند، هجرت بود. مبدأ تاریخ هجرت است.

مسأله سوم - که بی نهایت اهمیت دارد - نشان می دهد که در زبان قرآن حکم هجرت و مهاجرت غالباً بین ایمان و جهاد قرار دارد: "الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا" (ترتیبش این جوری است). این، یک اصل است. یعنی کسانی که ایمان آوردند... کیهان؟ به عقیده من بشریت را می گوید.

هجرت پیغمبر با مهاجرین از مکه به مدینه یکی از مصداقهای - و بهترین مصداق - هجرت است، نه اینکه یک رمز و کنایه و ایماء و اشاره ای باشد به نقل و انتقال مسلمانها از مکه به مدینه. اول ایمان است؛ اعتقاد به یک اصل، به یک حقیقت، به یک رسالت و به یک مسئولیت. دوم چیست؟ جهاد است؟ نه؛ چرا؟ که اگر اقلیتی در یک جامعه فاسد منجمد منحل، به حقیقتی گرویدند و بینا و

بیدار شدند، اگر دست به جهاد بزنند، گور خودشان را در آن اختناق کنده اند. باید دست به مهاجرت بزنند، و در زمینه ها و قدرتها و مساعدتها و اوضاع و احوال و امکاناتی که هجرت به این اقلیت کوچک ضعیف می دهد، پایگاه قدرت و خودسازی به وجود بیاورند که بعد بتوانند نیرومند و پیروزمند برگردند و جامعه منحطشان را دگرگون کنند، یعنی به جهاد دست بزنند، پس جهاد بعد از مهاجرت است، نه بعد از ایمان.

به طور کلی در تاریخها، لاقل در این بیست، سی و چهل سال بعد از جنگ بین الملل اول، وقتی نگاه می کنیم، می بینیم بدون استثناء - باز می گویم: بدون استثناء - همیشه نطفه بیداری، آزادی و نهضت نجات بخش ملتهای مستعمره (تمام کشورهای آفریقائی، آسیائی و آمریکای لاتین، که صد، صد و پنجاه سال مستعمره کشورهای انگلیس یا آمریکا، یا هلند یا فرانسه و یا غیره بودند و توده مردم منحنط جاهلی بودند که، حتی علماء و دانشمندان بزرگشان، به جان کنسول انگلیس یا نایب السلطنه انگلیس در هند دعا می کردند - جامعه به این انحطاط دچار شده بود) از زیر بار استعمار و انحطاط و جهل - که همه چیز با هم است - در خارج از جامعه استعمار شده بسته شد، نیرو گرفت و پایه گرفت و بعد در داخل به صورت یک نهضت انفجاری و انقلابی آغاز شد و به نتیجه رسید و

جامعه از زیر بار یوغ استعمار و جهل و ذلت خلاص شد. بنابراین به زبان قرآن، حتی ملتهای استعماری در قرن ما - در آفریقا و آسیا و آمریکای لاتین - نهضتشان با مهاجرت آغاز شده و مهاجرین بودند که پایه های اساسی نهضت انقلابیشان را، نهضت ضد استعماریشان را و نهضت رهایی بخششان را گذاشتند و بعد زمینه آماده ای را در داخل کشورشان فراهم کردند.

بنابراین می بینیم که مهاجرت اولاً حکمی است - نه نقل تاریخی - مثل ایمان و مثل جهاد و ثانیاً جایش بین ایمان و جهاد است. سنت پیغمبر هم نشانه ای از تحقق این اصل با همین ترتیب است: اول ایمان، بعد مهاجرت، بعد جهاد. جهاد در مکه اصلاً وجود نداشت. در مکه فقط سکوت و مقاومت منفی بود - جهاد نبود. اولیة آیه جهاد در آخرین سال اقامت پیغمبر، آن هم - به قول فرنگیها - به صورت خیلی تیمید و فروتنانه و آرام نازل می شود. یعنی وقتی که اینها دیگر می خواهند به طرف [مدینه] حرکت بکنند. مهاجرت یعنی آستانه جهاد و پایان دوره خودسازی، یعنی دوره مطلق ایمان.

انواع مهاجرت در قرآن روشن آمده. چند جور مهاجرت داریم. اینها همه احتمالات تاریخ است که در قرآن آمده و برای همه همیشه حکم نیست، همیشه

[این طور] نیست که ما آیه ای بخوانیم و بگوئیم پس دستور ما این است، پس به مهاجرت دست بزنیم؛ نه، احتمالات گوناگون، اوضاع و شرایط اجتماعی،

سیاسی، اقتصادی، فرهنگی و مذهبی در هر دوره ای و هر جامعه ای فرق می کند، که بر اساس این شرایط باید یک حکم خاص در قرآن استنباط کرد. و باید وظیفهٔ زمان را از قرآن فهمید، نه اینکه هرچه به ما خواند، خیال بکنیم مستقیماً حکم الان ماست. چند جور فرض هست که ممکن است انسانی که به حقیقتی رسیده، به آگاهی ای رسیده، به اسلام به معنای اعم (که عبارت است از دین حقی که از ابراهیم به عنوان بنیان گذار توحید و حتی از آدم به عنوان آغازکنندهٔ راه حقیقت تا پیغمبر اسلام شروع می شود - این دین، دین اسلام است) [رسیده]، به این آگاهی رسیده، به این بینائی رسیده و فهمیده مسئولیت فردیش چیست، فهمیده چگونه باید زندگی بکند، فهمیده چگونه باید روابط اجتماعی را پی بریزد، چگونه زندگی اقتصادیش را بنیان بکند، چگونه شکل سیاسی به جامعه اش بدهد، چگونه جامعه ای باید بسازد، چه فرهنگ و چه تمدنی باید داشته باشد، [عمل بکند، در حالی که] جامعه اش درست برعکس همهٔ این "چگونه بودن" هاست: حالا این جامعه نیرومند است، حکومت قدرتمند است، تودهٔ مردم هم تابع حکومتند و به آنچه که دولتها و قدرتهاشان می گویند، ایمان آوردند،



ملت و دولت، بالا و پائین، سر هم شده و همه با هم یک عقیده دارند. یک نفر، دو نفر، پنج نفر و شش نفر، آگاهی پیدا کردند، به شعور اجتماعی و فلسفی و حکمتی و دینی رسیدند - که همه اش یکی است، ابعاد و درجاتش فرق دارد -، و به این اصل مسلم رسیدند که اولاً این نظام اجتماعی که ما در آن زندگی می کنیم، سراپا زشت و ضد انسانی و غلط و مخالف با ایمان و دینمان است. اصل دوم: ما در چنین وضع و شرایطی هیچ کاری نمی توانیم بکنیم، و اگر دست به هر کاری بزنیم، جز اینکه نابود بشویم و عملمان کوچک ترین اثری نداشته باشد و خفه دم بشویم و کسی هم نفهمد، هیچ فایده دیگری ندارد (مثلاً می گویم؛ این، فرضی است)؛ چه باید کرد؟ اگر بمانی، به دو سرنوشت دچار خواهی شد؛ اگر ماندی، در چنین جامعه ای - که تو پاکی و جامعه پلید، تو مؤمنی و جامعه فاسد، تو طرفدار حقیقتی و جامعه بر اساس ستم و جنایت و ضد بشریت بنیان شده و بنیانش هم محکم هست - که معتقد هستی که هیچ کار از دست بر نمی آید، جز انتحار، چه باید کرد؟ در چنین فرضی باز هم قرآن می گوید، به خاطر اینکه نمی توانی هیچ کار بکنی، مسئولیت از تو سلب شده نیست. خوب، اگر مسئولیت سلب نشده، چکار کنیم؟ چه مسئولیتی دارم؟ مگر نه اینکه اگر بمانی دو راه و سرنوشت بیشتر نخواهی داشت؟ یا می خواهی خودت را در یک چهارچوبه منحنی پستوی خانه کنج عبادت زندگی فردی منحنی جامد حفظ کنی، که می

پوسی و "نیهیلیست"ی، "صوفی"ای، "شاعری"ای و "بنگی"ای می شوی<sup>۷</sup> و یا می خواهی وارد جامعه بشوی، که باید آلت قتاله بشوی، باید ابزار دست جنایت بشوی، باید یکی از مهره های چرخش بشوی که انسان را در درون و لای چرخ و پرش ریز می کند و قربانی می کند و به قول آلبر کامو: یا باید دستت به خون آلوده بشود یا شیطان و جنایتکار [بشوی]. راه سوم نداریم.

...<sup>۸</sup> چون همه مان در یک بندر پیاده می شویم. آن حرفها که جامعه به ما مربوط نیست، به اوضاع و احوال کار نداریم، و باید خودمان را اصلاح کنیم، خود گول زدن و رندانه از زیر بار آنچه که خرج دارد و مایه باید گذاشت، در رفتن است. امروز آن مزخرفات کسی را گول نمی زند. در گذشته بود که از تویش اولیاءالله در می آمد و هزاران کرامات از تویش در می آمد، که حتی پیغمبر و ائمه ما آن کرامات را ندارند. امروز این حرفها هیچ کسی را گول نمی زند. چکار باید کرد؟ مهره دست جنایت و آلت فعل فعلهای ضد انسانی بشویم، یا در درون خودمان مثل یک مرداب و مثل یک غدیر بگندیم؟ هر دو بد است،

---

<sup>۷</sup>. به هر حال یک چیزی این جوری می شود: بیماریهای روانی که به صورت مذاهب فلسفی و دینی در آمده، یعنی [مثل] آدمی که به سماوات می رود اما به زور دوا و ادویه! به هر حال می پوسی.

<sup>۸</sup>. در این جا متأسفانه نوار موجود لحظات کوتاهی از سخنرانی فوق را ندارد. (دفتر)

[پس] مهاجرت: ان الذين توفهم الملائكة ظالمى انفسهم قالوا فيم كنتم قالوا كنا مستضعفين فى الارض: فرشتگان یقه کسانی را که به خاطر ستمی که بر خویش روا داشته اند، می گیرند و می پرسند: کجا بودید؟ می گویند که ما آدمهای بیچاره ای بودیم، در جامعه دستان به جایی نمی رسید و کاری نمی توانستیم بکنیم. بعد می گویند که: مگر زمین خدا بزرگ و وسیع نبود؟ چرا در آن به مهاجرت دست نزدیک تا به مغانم کثیر - یعنی ثروت مادی - و به فضل خدا - یعنی ثروت معنوی - برسید؟ اینکه ما در یک وضع اجتماعی ای بودیم که نتوانستیم کاری بکنیم و به این روز بدبختی افتادیم، سلب مسئولیت از مسلمان نمی کند - مگر ماده های دیگری از مذاهب دیگر قاطیش بزنی و چیز دیگری برای خودت درست کنی.

اصحاب کهف - که داستانشان را می شناسیم - در قرآن نمونه این جور مهاجرت - مهاجرت غیرمسئول - هستند. یعنی مهاجرت کسانی که از نظر اجتماعی دیگر مسئولیتی ندارند، اما از نظر انسانی و ایمانی خودشان مسئولیت دارند و باید این جور مسئولیت را ادا کنند، برای اینکه بعد می توانند - در حداقل کلمه - لااقل خودشان "بمانند".

اصحاب کهف در یک جامعه دقیانوسی زندگی می کنند که هیچ کاری از دستشان بر نمی آید، هر کاری برایشان اصولاً بی ثمر است، و از طرفی اگر بمانند باید آلت دست و یکی از مهره های چرخ دقیانوس بشوند<sup>۹</sup> (این داستان اصحاب کهف چقدر عظیم و عجیب و عمیق است!). می گوید که: سیصد سال در غار ماندند، و آن قدرت عظیم لایزالی که می گفت ابدی است، اینها را تعقیب کرد؛ جلوی غار به فرمان خدا گرفته شد. سیصد سال خوابیدند و وقتی برخاستند، اصلاً متوجه نشدند که چند ساعت خوابیده اند. بعد با همان پولهایی که در جیبشان بود، آمدند چیزی از دکان بخرند.

بعد دکاندار بیدارشان کرد (این دکاندار همه فلسفه اصحاب کهف را برای ما نقل می کند): آقا! این پول ها مالیده؛ این سکه ها را از کدام خرابه ای آورده اید؟! یعنی چه؟ یعنی تو خیال می کنی که قدرت دقیانوس ابدی و ازلی است؛ در ناموس فطرت خلقت و اراده خداوندی سرنوشت هر قدرتی نابودی است، و قدرتهایی که برای انسانها ابدی جلوه می کنند از جهل انسانها استفاده می کنند؛ آنها مثل یک خواب چند ساعته می گذرند، ولو آن سیصد سال باشد. انسانهایی

---

<sup>۹</sup>. اگر نمی توانی جامعه را بسازی خود را مبارز، خود را فاسد مکن؛ ایمانت را، آزادیت را، دینت را و شرفت انسانیت را در بیر که وطن آدمی ایمان آدمی است نه خاک آدمی.

که مانند اصحاب کهف به خاطر حفظ ایمان و شرف خودشان از جامعه خودشان مهاجرت می کنند، انسانهایی هستند که علیرغم قدرت بزرگ دقیانوسی، به آسایش در پناه خداوند و حقیقت تأمین دارند و خداوند به پناه آنها می آید و آنها را محفوظ نگه می دارد ولو هفت نفر باشند در برابر هفتصد میلیون نفر، ولو آدمهایی با دستهای خالی باشند در برابر قدرت دقیانوسی با دستهای پر، پیروزی با این هفت نفر است و شکست و زوال و نابودی مال این قدرتهای بزرگ (سوره روم را نگاه کنید که چقدر عجیب این فلسفه تاریخ را می گوید). بنابراین یک نوع مهاجرت اینجوری داریم.

مهاجرت دوم، مهاجرت علمی است که در قرآن است. اگر فرصت می بود، می گفتم که تحقیقات بزرگ از جامعه شناسی و روان شناسی گرفته تا گیاه شناسی و مورچه شناسی و حیوان شناسی، به دست علماء مهاجر در قرون هجده و نوزده و بیستم ساخته شده است. فرق علمای قدیم و علمای جدید این بود که علمای قدیم مثل آن ابوعلی سینا از این کتابخانه به آن کتابخانه می رفت یا در کتابخانه فلان ملکی، فلان مسجدی و فلان جائی می رفت و نسخه ها را ورق می زد و همان جا هم می خواند و آن وقت سی سال عالم می شد، بعد پیر می شد و بعد می مرد. اما عالم امروز، عالم کتابخانه نیست، عالم مهاجر است: برای مطالعه

روی مورچه، خودش و زنش و دخترش از کانادا مهاجرت می کنند و می روند به آفریقای جنوبی و در جنگلهای وحشی - که حتی سیاههای آفریقای جنوبی قرن نوزدهم هم جرئت نداشتند به آنجا بروند - خیمه می زنند و صدها نفرشان به دام مرگ و حیوانات وحشی و تبهای مالت و مگسهای فلان نابود می شوند، و بعد باز پشت سر هم هیأت‌های علمی می آید.

جامعه شناسی در قرن نوزدهم و اواخر قرن هجدهم، به دست کسانی که بین اقوام بدوی مهاجرت کردند و در تمام دنیا پخش شدند و بدویها و اقوام دیگر و تمدنهای تازه و آثار باستانی را گشتند و جستند و بررسی کردند، به وجود آمد. بنابراین امروز، علم جدید ساخته دست متفکرین و محققین مهاجر است. این، مهاجرت علمی است که در قرآن فراوان از آن صحبت می کند: اولم یسیروا فی الارض فینظروا... کیف کان عاقبة الذین اساؤا السوای. حتی در قرآن برای تاریخ می گوید که: ننشینید روی کتابها مطالعه کنید و بگوئید که مسند ابن حنبل را مطالعه کردم، این جورگفت؛ کتاب تاریخ سیستان را مطالعه کردم، این جور گفت؛ پا شوید، بروید، راه بیافتید روی زمین و اقوام و ملل را در پایگاههای خودشان و در سرزمینهای نخستین خودشان بررسی و تحقیق بکنید.

حتی برای تاریخ می گوید، محقق تاریخ باید یک مهاجر باشد، یعنی روی زمین حرکت بکند.

مهاجرت نوع سوم، مهاجرت تبلیغی است. این شهر مدینه برخلاف همه شهرهای دنیا که یک دروازه داشتند، دو دروازه دارد. شهرهای یک دروازه ای مثل - مثلاً - آتن، که یک دروازه دارد، یعنی از آنجا متفکر و فیلسوف و هنرمند همیشه بیرون می آید؛ اسپارت یک دروازه دارد، که از آنجا ورزشکار و افسر و آدم رشید همیشه [بیرون می آید]؛ هگمتانه - همین همدان خودمان - است، که از آنجا افسران بزرگ و پهلوانان و نظامیها بیرون می آید؛ روم است که سرزمین افسران بزرگ و رشید و نظامیان شمشیرزن بزرگ است؛ هلیوپولیس است که سرزمین دانشمندان و متفکرین است؛ و اسکندریه است که باز سرزمین فلاسفه و متفکرین است. می بینیم شهرهای بزرگی که ما در تاریخ می شناسیم، یا جایگاه قدرتمندان و شمشیرزنان و افسران بزرگ و قهرمانان نظامی است، یا سرزمین اوتاد و اقطاب حکماء و فلاسفه و زهاد است. مدینه با دو دروازه باز به روی جهان به دست محمد ساخته شد، که از یک دروازه ارتش اسلام - که اسمش فوج کبود است - سراپا مسلح به شمشیرهایی که هم پشت امپراطور ایران را در کاخ مدائن می لرزاند و هم پشت سزار را در کاخ روم، بیرون می آید و از یک دروازه دیگر

متفکرین، مبلغین اسلام، مفسرین قرآن و معاذبن جبلها و امثال اینها - کسانی که [از یک دروازه] فقط پیغام صلح، دوستی، آشتی، توحید و وحدت برای قبائل می برند و کسانی که از دروازه دیگر با قبائلی که جز به خیانت نمی اندیشند، فقط با شمشیر سخن می گویند. این، یک شهر نمونه، یک جامعه نمونه ای است که پیغمبر [در مدت] ده سال [به صورت] مدل ساخته.<sup>۱۰</sup> مهاجرت چهارم، مهاجرت انسان اجتماعی مسئول امیدوار است. انسانهایی که به یک ایمان اجتماعی سازنده رسیده اند، اگر بمانند مفت نابود می شوند یا مفت می پوسند و منحط می شوند و کم کم زندگی شلشان می کند و کم کم مثل فردوسی - که سی سال حماسه مردی و افتخار پهلوانان ایران را می گوید - [می شوند] که در آخر که دیگر شکسته می شود، می آید هر بیتی از شاهنامه، سند ملیت ایران، را به سلطان محمود ترک غزنوی یک ریال می فروشد. رستم فرخزاد در جنگ ایران به داداشش - که جزء اطرافیان یزدگرد است - نامه می نویسد و می گوید که: "وضع ما اینجا خراب است! این عربها معلوم نیست چه جوری می جنگند؟! این

---

<sup>۱۰</sup>. متأسفانه وقت من تمام شد و بقیه حرفم را برای فرصت بعد می گذارم؛ فقط عرضی می خواهم بکنم و آن این است که دو نوع دیگر از انواع مهاجرت را می گویم و مرخص می شوم و بقیه حرفها را ان شاء الله برای بعدها - در ایران - می گذارم.



مسلمانها معلوم نیست چه جوری هستند؟! (بزرگ ترین افسر خودش را باخته بود!) اینها یک جور دیگر هستند، اصلاً مسأله شمشیر و سپر و آرایش جنگی و... در کار نیست!" (اصطرباب گرفته بود، دیده بود که خلاصه ستاره کج می گردد!). بعد در کاغذ می نویسد که: "تو این یزدگرد را نگه دار؛ من که رفتم، اما تو دور یزدگرد باش و این یزدگرد را نگه دار." برای چی؟ برای اینکه این آخرین تخمه ای است که از تخمه ساسانی مانده، و اگر از دست برود، دیگر ما هیچ نداریم؛ یک تخمه داریم، آن هم از بین می رود! (آخر تخمه پرستی است!). این جور نامه را می نویسد. این جمله را فردوسی بزرگ که نیرومندترین و حماسی ترین انسان ادبیات ماست، به [نقل از] دهان رستم بیچاره - چهارصد سال پیش از او - می نویسد و می گوید که: برای اینکه از این تخمه - یعنی همین تخمه ساسانیان - تا چهارصد بگذرد در گیتی کسی...\* یعنی اگر که خدای نکرده این تخمه از دست رفت، بعد دیگر بی تخمه ها می آیند: "شود بنده بی هنر شهریار"، و اسلام ممکن است یک غلامی را - هر کسی را - امیر بکند و دیگر کسی به تخمه و سلسله و شناسنامه کار ندارد، فقط به شعور و... کار دارد. به جایی می رسد که تا چهارصد سال در ایران بی تخمه ها و بیگانه ها روی کار می آیند و بعد از چهارصد سال باز یکی از این تخمه ها می آید؛ کی؟ سلطان محمود که از تخمه که هیچ، اصلاً ایرانی نیست! چرا؟ برای اینکه زمان سلطان

محمود است: او در آخر شاهنامه است و سلطان محمود هم آخر شاهنامه روی کار می آید؛ [بنابراین] باید کتاب را به او بدهد و [چون ممکن است] آخر [آن را] نگاه کند و ببیند که از قول رستم نوشته که: "اگر این از بین رفت، دیگر اصلاً تخمه ساسانی نیست"، و به او بر بخورد، می گوید "بعد از یزدگرد دیگر تخمه ساسانی غیر از سلطان محمود نیست، و رستم چهارصد سال پیش تخمه ساسانی بودن سلطان محمود ترک سلجوق غزنوی را پیش بینی کرده!" این است که انسانها، حتی آدمهای حماسی و روشنفکر و رشید و متفکر، یک عمر در جهاد و در مبارزه و در آزادی و در حق و در حقیقت و در ایمان را در محیط منحط می گذرانند، [اما] گاهی آن آخر آخرها خودشان را می بازند. چقدر تاریخمان و جغرافیایمان پر از این قیافه ها و چهره هاست! این است که آدم هیچ وقت نباید به خودش واقعاً مطمئن باشد که، من دیگر حالا جوانیم گذشته و وسوسه هایم رفته و طعم فکر و ایمان و لذت را چشیده ام، بنابراین ممکن نیست دیگر بلغزم.

آدمهایی را می بینیم که شصت سال به آزادی طی کردند، بعد در همان آخر همه را به یک سیر نبات مصالحه کردند و بعد همان یک سیر نبات هنوز در دستشان مانده و به دهنشان نرسیده، سقط شدند. [بنابراین] نوع چهارم مهاجرت، مهاجرت مسئول است. مهاجرت مسئول، مهاجرت کسی است که در جامعه فاسد

می ماند، که اگر بماند یا خودش کم کم فاسد می شود و در آخر کار خودش را می بازد و بعد این نیرو از دست می رود، یا اینکه [چون] می بیند تحمل زور را اصلاً ندارد، تبدیل به یکی از مهره های خیانت می شود. باید مهاجرت بکند. این نیروئی که بازیچه قدرت حاکم و قدرت جهل موجود و قدرت وضع موجود است، مهاجرت می کند و در بیرون از این جامعه نیرومند و وحشتناک، نیرو می گیرد، پایگاه می گیرد و بعد آماده می شود و خودش را برای حمله پیروزمندانه در سطح جامعه فاسد، می سازد تا دگرگونش کند. مهاجرت محمد نمونه اعلای [این نوع مهاجرت] است.

و مهاجرت پنجم - که آخرینش است - یک مهاجرت عجیب است: مهاجرت انسان است از خودش. انسان - انسان مسلمان - باید دائماً در حال هجرت باشد. [بنابراین] یکی هجرت بیرونی است - که انواعش را گفتم - و دومی هجرت درونی است و آن عبارت از این است که: از هر حالتی که هستی رها بشو و به طرف بهترین حالت در حرکت باش و در هیچ درجه ای - ولو درجه متعالی و برتر - مایست. المهاجر من هاجر السيئات: مهاجر کسی است که از زشتیها و بدیها هجرت می کند. این، مهاجرت انسان است از "خویشتن موجود"ش - که هست - به آن "خویشتن مطلوب"ش - که باید بشود. در چه

درجه ای از خویشتن موجودش باید هجرت کند؟ در هر درجه ای که هست، حتی در درجه پیغمبر که هست. می بینید پیغمبر زیادت علم، زیادت عمل و زیادت حیرت را همیشه می طلبد، یعنی می خواهد از آن درجه ای که هست، باز بالاتر برود. چرا؟ که آن درجه ای که انسان باید بشود، در حد مطلق، در جوار خداست. هجرت همه به سوی خدا، یعنی چه؟ یعنی آن درجه متعالی و آن مقصد متعالی ای که انسان در فلسفه اسلامی باید به آن طرف حرکت کند، تا خداست. "تا خداست" یعنی چه؟ نه اینکه مثل صوفیها در ذات خدا برویم و آنجا حل بشویم، جزء خدا بشویم و قره قاطی بشویم؛ نه، تا بی نهایت یعنی خدا. بنابراین انسان مهاجر در نوع پنجم [چنین است]: و الرجز فاهجر، از پلیدی هجرت کن (پلیدی چه کسی؟ درباره پلیدی پیغمبر می گوید!). پلیدی چیست؟ پلیدی همان حالتی است که داریم، [یعنی] هر کس در هر حالتی هست، به نسبت بی نهایت حالت زشت است، حالت رکود است و حالت سقوط است.

در هیچ درجه ای مایست و همواره از بیرون و از درون در هجرت باش.

نجات نسل جوان

... داستانی است از عمر بن عبدالعزیز<sup>۱۱</sup> [در مورد] سفارشی که به پسرش می کند: شنیده بود که پسرش یک انگشتی از نقره دستش کرده؛ خشمگین می شود و به او تشر می زند که: انگشت را به بیت المال رد کن انگشتی ای از آهن به انگشت بکن و روی نگینش بنویس رحم الله امرء عرف قدر نفسه: خداوند پیامرزد کسی را که اندازه خودش را می داند.

و این سفارشی است خطاب به همه ماها. و من روی نگین انگشتی که ندارم، این جمله را همیشه حک کرده ام. بخصوص در این محیط روحانی، احساس می کنم و می دانم که حرفهائی که من بلدم زیاد تناسب با روحانیت این

---

<sup>۱۱</sup> . عمر بن عبدالعزیز گلی است که در میان پهن روئیده! یک شخصیت بسیار بزرگ از خانواده بنی امیه است، و یکی از معجزات خداوند است.

مجلس و این سرزمین ندارد؛ البته نمی خواهم طبق معمول خفض جناح و فروتنیهای بازاری زائد را بکنم؛ ولی مسلم این است که ما به مسائل معنوی و روحانی و به مسائلی که ما را تکان بدهد و عوض بکند، بیشتر احتیاج داریم. و آنچه که من بلدم مسائلی است که بیشتر جنبه درسی دارد و برای شاگردان خودم خوب است؛ ولی عده ای از دوستان که اطاعت امر آنها برای من واجب است، اصرار فرمودند و ناچار امروز من وقت شما را اشغال می کنم.

من نه به عنوان یک روحانی حرف می زنم، برای اینکه خیلی پائین تر از این مقام و از همه شما نیازمندتر به روحانیت و معنویت، نه به عنوان معلم اخلاق می توانم شما را موعظه بکنم، برای اینکه همه شما شایستگی موعظه مرا دارید، و نه می توانم دعوت به تقوی و آخرت و ایمان و اخلاص بکنم، برای اینکه همه شما در این موارد درجه تان از من بالاتر است؛ بلکه من در اینجا به عنوان یک آدمی که از نسل خودم برخاسته ام، وابسته به نسل تحصیل کرده جوان جامعه شما هستم، در حکم برادر کوچک شما و یا فرزند شما هستم، خطاب به شما به نمایندگی نسلی حرف می زنم که بین شما به طور اعم و نسل فردا که خواهد آمد قرار گرفته ام، و آن وقت دردهای خاص، رنجهای خاص، ناهنجاریهای خاص، و آرزوهای خاص نسل خودم را همه جا واگو می کنم.

ما در یک دوره تاریخی بسیار حساس زندگی می کنیم. خیلی کم اند نسلهای انسانی که در سرپیچ تاریخ به دنیا می آیند و زندگیشان را می گذرانند. پیچ تاریخ یک اصطلاح خاص است: تاریخ مثل یک کاروان در یک جاده مستقیم حرکت می کند؛ در جاده مستقیم، کاروان هر روز که پا می شود و به راهش ادامه می دهد درست حرکاتی را انجام می دهد که روز پیش انجام می داد و فردا حرکاتی را انجام خواهد داد که امروز انجام می دهد؛ مدتی این مسیر را می پیماید و ناگهان به سربیک پیچ، یک تنگنا، یک کوهستان، یک لغزشگاه و پرتگاه خطرناک می رسد؛ کاروان اینجا باید درنگ کند، باید طرز راه رفتن تازه ای را بیاموزد، باید رهبری تازه ای را به دست بگیرد، روابط آدمها، مسئولیت افراد، مسئولیت کاروان داران، مسئولیت همه کسانی که مسافر این کاروان هستند، و اصولاً طرز حرکت و سفر - همه چیز - باید در این پیچ عوض بشود.

در [طول] قرنهای مختلف که شبیه به هم هستند و همان طور هم که گفتم هر نسلی شبیه به نسل پیش است، کاروان جامعه انسانی و تاریخ روی جاده مستقیمش حرکت می کند. در اینجا انسانها مسئولیت غیرعادی ندارند، علماء مسئولیت غیرعادی ندارند، [بلکه] مسئولیت عادیشان را دارند و آن حرکت یکنواخت این کاروان است؛ افرادی که در کاروان هستند به زندگی عادیشان می پردازند و



مشکلاتشان عبارت است از مشکلات زندگی کردن، و از نظر اقتصادی: تولید کردن، به آسایش و رفاه اقتصادی رسیدن، از مواهب زندگی برخوردار شدن، به فکر بچه هایشان بودن، به فکر قوم و خویشانانشان بودن، دستگیری دیگران کردن، از نظر معنوی و ادبی خود را ساختن، و از نظر مادی برخوردار شدن؛ این برنامه های عادی زندگی انسان در قرنهای یکنواخت زندگی اجتماعی است.

اما گاه می بینیم که تاریخ به یک پیچ می رسد که در این پیچ، حرکت کوچک یک انسان، سرنوشت جامعه را عوض می کند!

در تاریخ اسلام، اصحاب پیغمبر را شما می شناسید، تابعین را، یعنی نسل بعد از اصحاب را می شناسید، ائمه شیعه را یکایک می شناسید، کسانی که پیروی ائمه شیعه را کردند، [یا با آنها] مخالفت کردند، [و یا] در سرنوشت آنها بی تفاوت ماندند، می شناسید. اما چرا درباره هر کلمه ای که یکی از اینها گفته، درباره هر قدمی که یکی از اینها برداشته، و اگر خوب یا بد گفته یا کرده، هنوز هم بعد از هزار و سیصد چهارصد سال دائماً واگو می کنیم و همه مورخین واگو می کنند و همه مستشرقین اروپائی واگو می کنند و رویش تکیه می کنند؟ برای اینکه تاریخ در اینجا در سر یک پیچی بود، داشت یک جامعه تازه ساخته می شد، یک نهضت تازه آغاز می شد، و یک فکر و یک روح و یک اندیشه و یک

انسان تازه داشت تکوین پیدامی کرد، و یک اسلام تازه جانشین ادیان کهنه داشت می شد؛ در چنین شرایط حساس خطرناک و خطیر، عمل یک فرد در سرنوشت تاریخ مؤثر است.

مسئولیت یک انسان حتی انسان متوسط پائین در سرنوشت یک نهضت تأثیر دارد. شما در تاریخ اسلام کسانی را می شناسید که خطای کوچکی کردند (از خطاهائی که ما بزرگ ترش را همیشه و هر روز می کنیم و می بینیم که می کنند)، نقطه های ضعفی داشته اند که ما خودمان این نقطه های ضعفشان را با ضریب  $n$  داریم و بهترین آدمهای ما دارند و شخصیتهای متقی بزرگ و پاکمان دارند، اما چرا ما لغزش کوچک آنها را، نقطه ضعفی را که آنها داشتند در برابر فضائل و فداکاریهایی دیگری که داشتند، این همه واگو می کنیم و برایش این همه اهمیت قائلیم و این همه محکومشان می کنیم؟ به خاطر اینکه این نقطه ضعف اخلاقی فردی، این به حق دیگری - که برتر از خودش هست - معترف نبودن، و این تمکین نکردن درباره فضیلت دیگری، مسائلی است که ما اصلاً زندگیمان بر اساس اینها مبتنی است (خوب و بدمان و همه مان)، اما در آن ساعت و در آن لحظه از تاریخ، همین نقطه ضعف و همین یک قدم کوچک، مسیر تاریخ اسلام را، تمدن اسلام را، تفکر اسلامی را، و بینش و فهم اسلام را تغییر

داده؛ چرا که اینها در لحظه ای از تاریخ متولد شده بودند، و بودند، که لحظه، لحظه پیچ تاریخ بود، لحظه ساختن تاریخ جدید بود. این است که افراد بزرگ در زمان معمولی گاه خیانت‌های بزرگ می کنند، اما اثر بزرگی بر این خیانتشان بار نیست؛ اما در بعضی از لحظات، افراد کوچکی خطای کوچکی می کنند اما عواقب وخیمش را صدها نسل باید بچشد و ببیند.

ما الان در چنین لحظه ای باز قرار گرفته ایم. در قرنی زندگی می کنیم که تاریخ دارد عوض می شود. ما الان در جامعه ای که زندگی می کنیم - در شرق، در آفریقا، در آسیا و در ایران - می بینیم تاریخ دارد عوض می شود، می بینیم فرهنگ دارد عوض می شود، می بینیم طرز تفکرها، زبان، سلیقه، روابط اجتماعی، زندگی اقتصادی، اخلاق، زیبایی شناسی، بدی، خوبی، خیر و شر، مذهب، همه دستخوش تغییرات جدی و اساسی است. علت این تغییرات را شما می دانید، و می دانیم که این تغییرات تغییرات جبری است، تغییراتی که به اراده یک فرد به وجود آمده باشد و به اراده افرادی جلویش گرفته شده باشد نیست. تاریخ بشریت وارد یک مرحله تازه ای دارد می شود، و ما گرچه از کاروان قرن بیستم بشری دور هستیم ولی تحت تأثیر این تغییرات، نسل جوان ما و روشنفکر تحصیل کرده ما مستقیماً قرار گرفته اند.

بنابراین داریم عوض می شویم؛ چه جوری عوض می شویم؟ کسانی که سطحی می اندیشند، و عقلشان به چشمشان است، فقط از اینکه آرایش عوض شده و لباس عوض شده دادشان بلند است؛ نه! این تغییر آرایش و تغییر لباس، نمونه تغییر انسانی است که مصرفش را عوض کرده، زندگیش را عوض کرده! به جای اینکه از تغییر لباس و تغییر آرایش بنالیم، باید از عواملی که انسان ما را از شکلی که هست، دارد به شکلی دیگر در می آورد، بنالیم. اینها یکی از زخمهائی است که این بیماری بر روی پوست و قشر بیرونی زده، و آن عبارت است از تغییر اساسی و جبری و قطعی و اجتناب ناپذیر فرهنگ و مذهب و احساس و ذوق و سلیقه و شکل زندگی فردی، اجتماعی و شکل جامعه اقتصادی و معنویات و ادبیات و زبان و همه چیز؛ به طوری که از نظر علمی می توان پیش بینی قطعی کرد که الان ما که اینجا نشسته ایم و از مشاغل مختلف هستیم (یکیمان نظامی است، یکیمان معلم است، یکیمان بازرگان است، یکی پیشه ور است، یکی مهندس است، یکی معمار است؛ مشاغل مختلفی داریم)، می بینیم با هم تفاهم داریم؛ من که یک معلمی هستم و در محیط دیگر پرورش پیدا کرده ام، با شما که در محیط دیگر و فرهنگ دیگر [پرورش یافته اید]، یک وجه مشترکی داریم که شما که حرف می زنید در من اثر می گذارد و من که حرف می زنم شما گوش می دهید، و این نشانه این است که جامعه ما هنوز یک فرهنگ مشترکی

دارد، که این مثل ملاط، آجرهای مختلف و عناصر مختلف را به هم چسبانده و ملاط بسیار قوی مایه دار و ریشه داری است و آن عبارت است از یک روح مشترکی که ما همه مان داریم، و یک فهم مشترک و یک تفاهم مشترک و یک ایده آل مشترک، راه مشترک، ایمان مشترک و فرهنگ مشترک، که مجموعاً فرهنگ اسلامی است، و مجموعاً ایمان شیعی است، مجموعه این ملاط را در طول هزار و چهارصد سال به قیمت شکنجه ها و خونهای پاک و رنجهای بسیار فراهم آورده اند (و الان ما مصرفش می کنیم بی آنکه بفهمیم چیست!). اما این را بدانید، که روی موازین علمی قطعی که پیش بینی حدسی و تخمینی نیست، بلکه دیدن عینی است، نسل دوم ما دیگر با ما بیگانه خواهد بود و این بیگانگی میان این نسل و نسل دوم را الان شما در جامعه خانواده گیتان، جامعه شهریتان و جامعه کشوریتان می چشید، می بینید و حس می کنید. فاصله میان نسل حال که با یک ملاط فرهنگی روحانی و اخلاقی با هم، بستگی عاطفی و فکری و اعتقادی پیدا کرده اند و این تفاهم مشترکی که در طول یک تاریخ مشترک بین ما اصناف مختلف گوناگون به وجود آمده، دارد تغییر پیدا می کند. این ملاط خود به خود دارد ذوب می شود، فرو می ریزد و ملاط تازه ای جانشین می شود، و این ملاط تازه عبارت است از فرهنگ قرن بیستم، فرهنگ تجاری غرب، فرهنگ بورژوازی، فرهنگ تجارتی و فرهنگ صنعتی که از غرب می آید.

ما خیال می کنیم که رادیو و پارچه و آدامس و کلاه و کفش فرنگی را مصرف می کنیم، یعنی فقط مصرفهای اقتصادی و صنعتی و مادیش را می فهمیم (اینها که فقط یک ضرر اقتصادی دارد)، [درحالی که] بدتر از این و فجیع تر از این مصرفهای فرهنگی است که ما داریم، و بدتر از این این است که نسل جوان ما دیگر از مائده های مذهبی یا فرهنگی یا تاریخی ما نمی خورد، نمی چشد بلکه دهنش را می گیرد، بلکه احساس رغبت ندارد، بلکه احساس نفرت دارد، و همان طور که کمپوتهای فرنگی اینجا می آید و او می خورد و وارد معده اش می کند، فکرهای بسته بندی شده، مکتبهای برچسب دار، ایدئولوژی ها و فلسفه ها و عقیده ها و ادبیات و هنر و ذوق و اخلاقیات ساخت تمدن غربی، به کشور ما و کشورهای مشابه ما (در شرق و در آمریکای لاتین و در سراسر اروپا و همه جای کشورهای غیراروپائی)، صادر می شود و ما از آنها می خوریم، از آنها می پوشیم.

بنابراین نسل دوم ما، همان طور که غذای مادی و بطنیش را دارد تغییر می دهد، همان طور غذای روحیش را چنان دارد تغییر می دهد و تغیر داده، که اصولاً ما الان بر سر یک سفره غذای مادی با نسل دوممان می توانیم بنشینیم، اما بر سر یک سفره غذای معنوی جز با جنگ، جز با قهر، جز با بیگانگی و جز با

سوء تفاهم، با هم نمی توانیم بنشینیم و بخوریم! آیا ما خواهیم توانست مسیر جبر تاریخ بشری را در کشور خودمان و در توی خانواده مان عوض کنیم؟ یک چنین خیالی جز از بسیار سطحی بودن ناشی نمی شود.

امروز روزی است که اگر بتوانیم یک دختر یا یک پسر را توی خانه بکنیم، در خانه را ببندیم، دیوارها را به جای سه متر، سی متر بکنیم، از توی حیاط خانه وارد اتاقش بکنیم، در اتاق را ببندیم، باز هم میلیونها امواج فکری و هنری و اعتقادی دنیا به گوش او می رسد. امروز تلویزیون وارد خانه که می شود، یعنی همه جای دنیا آمده توی اندرون، توی اندرون!<sup>۱۲</sup> بنابراین کسی را در جامعه امروز

---

<sup>۱۲</sup>. یکی از رفقا می گفت که: من اروپا رفتم، آمریکا رفتم و همه جای دنیا را رفتم. سی چهل سال عمرم هست و ده بیست سال هم در همین ایران بودم. آدم خیلی مقیدی نبودم برای اینکه آدم متجددی بودم و قید و بند اجتماعی نداشتم و هر جا که دلم می خواست می توانستم بروم. اما هر چه فکر کردم، دیدم از اینکه مثلاً بروم فلان کاباره، پیش خودم خجالت می کشم، چون آنجا به قدری وقیح بوده که من رویم نمی شد که بروم آنجا به عنوان تماشاچی بنشینم. دلم هم می خواست که بروم و شاید ده سال بود که کنجکاوی مرا هی تحریک می کرد که فلان کاباره زیرزمینی مثلاً لاله زارنو را بروم. [پیش خودم گفتم] که رفقا درباره اش این همه صحبت می کنند، لااقل بروم و ببینم چه خبر است (نه برای لذت پرستی، لااقل برای کنجکاوی ام)؛ موفق نشدم که بر خودم و شخصیت خودم غلبه پیدا کنم و حاضر شوم که یک مرتبه در عمرم بروم چنین جائی را ببینم. خوب، وقتی که تلویزیون می آید، شما - یک مرد سی ساله، چهل ساله، تربیت شده و آگاه - قبل از آنکه وارد همین کاباره زیرزمینی خصوصی لاتی قاجاق شوید، در پنهانی ترین زوایای عفیف و پاک خانواده تان، در [عرض] نیم ساعت و یک ساعت، بهتر و سریع تر و روشن تر [همان برنامه های کاباره را در تلویزیون] می بینید!

نمی شود از زمان، از قرن و از جامعه جدا کرد و در شیشه‌الکل استریلیزه نگهش داشت. اگر بتواند کسی با یک دیکتاتوری شدید وحشیانه فرزندش را در شرایطی این چنین یک سال، دو سال و سه سال نگه دارد، بعد در یک چشم به هم زدن، اولین بار که فرزندش از این قفس بپرد، این سه سال را به سی سال جبران خواهد کرد. بنابراین راه این نیست که ما فقط خودمان را و بچه مان را بپائیم، باید زمانمان را بشناسیم و مسیر زمانمان را تعقیب کنیم و بر اساس مقتضیات زمان، زندگی معنوی خودمان را منطبق بکنیم و بالاخص بر اساس این مقتضیات زمانی که ما می شناسیم و می بینیم، ودیعه‌ عزیزی را که داریم، که عبارت است از ایمانمان، از این فرهنگ عظیم و سرشار و پر از انسانیت و فضائل اخلاقی و انسان سازنده و از این تاریخمان و از این همه یادگارهای عزیز و بزرگمان - که به صورت یک ودیعه‌ گرانبھائی به قیمتهای گران به دستان رسیده، و الان به شکلی است و با بسته بندی ای است و با رنگی است و با ادویه و موادی قاطی شده -، [انطباق دهیم]. خانمها، آقایان! اگر این را همین جوری خواسته باشید به حلق نسل دوم بکنید، پس می آورد؛ نه تنها نمی خورد بلکه هر چه بیشتر اصرار کنیم، در او عقده‌ ضد همه‌ اینها به وجود می آید.



من که به عنوان یک معلم با این نسل و به عنوان یک شاگرد با این نسل زندگی کرده ام و پرورده شده ام، می بینم و الان تجربه می کنم که: وقتی سخنرانی مذهبی می خواهم بکنم، در مشهد از همه [جا] ترسناک تر اسم خدا را می برم. در تهران که می آیم، آزادتر سخنرانی دینی می کنم. به آبادان که [می روم، در دانشکده] نفت - که فقط مهندسی نفت آنجا می خوانند - صد درصد سخنرانی مذهبی می کنم. چرا در مشهد [این طوری است]؟ برای اینکه در مشهد که یک شهر مذهبی است، دین غلیظ وجود دارد، اما به شکلی که برای نسل تحصیل کرده قابل پذیرش نیست. این، یک سابقه ذهنی از دین مامان و بابایش دارد، که نفرت و عقده ای نسبت به آن پیدا کرده؛ حالا چندین سال به دانشگاه آمده و طیب شده و حالا مدتهاست [که از آن دین] فاصله گرفته و احساس هم کرده که از ارتجاع و کهنگی و خرافه فاصله گرفته - چنین سابقه ذهنی ای دارد. وقتی من به عنوان معلم می خواهم در محیط دانشگاهی مشهد که هزار، دو هزار و پنج هزار دانشجوی مشهدی مذهبی - همه شان از خانواده مذهبی اند - وجود دارد، سخنرانی کنم، جرئت ندارم که اسم یکی از شخصیت های مذهب را صریح ببرم. شب تولد امام حسین بود (من اینجا یک سخنرانی رسمی نمی کنم، یک درد دل نامه ای است، درد دل گونه ای است)، ناچار می خواستم به دانشجویان علوم - دانشجویان طب و پلی تکنیک و... - تبریک بگویم؛ دیدم اگر تبریک

نگویم، خیلی ابلهانه است که شب تولد امام حسین لااقل نه به عنوان شیعه، [بلکه] به عنوان آدمیزاد و به عنوان کسی که به آزادی و به انسان متعالی ارزشی قائل است، چطور می شود یادی [از او] نکرد؟! در فکر بودم، [که اگر از او] یاد کنم، در ذهن اینها یک مرتبه "شله" تداعی می شود، سینه زنی تداعی می شود، جریده تداعی می شود (جریده صلیب است. جریده یعنی Croix - صلیب. شکل صلیب هم است)، تعزیه و نعل و قفل بندی و روضه خوانی و گریه کردن - بدون اینکه بفهمیم برای چیست؟! - قاطی با قرض و عقده و دشمنیهای خصوصی و نفرت زندگی روزمره مان [همراه با] اسامی مقدس مجهولی که فقط و فقط [نسبت به آنها] یک حساسیت و آلرژی داریم که تا این اسمها را ببریم، بزیم زیر گریه، به ذهنش می آید و تداعی می شود. عظمت و شکوه و جلالتی که خاطره حسین دارد، در ذهن او تداعی نمی شود. می خواهم از مرد قهرمانی که زندگیش را در راه شهادت پاک می بازد، در جامعه مذهبی دانشجویی یاد کنم، باید [اول اسامی] بن مهدی و کامیولا و پرومته و صدتا از این قهرمانان بشری فرنگی تاریخی را - از این اشخاص را - بیاورم، تا دزدکی و یواشکی اسم ابوالفضل را قاطیشان جا بزیم. برای اینکه اگر همین جوری بگویم، او سفره و... \* یادش می آید و آن مراسم [اشک ریزان برای] این شخصیت با آن عظمت و با آن شکوه که نمونه حماسه و نمونه سازندگی و نمونه ساختمان یک ملت است که می تواند

برای یک ملت یک الگو باشد و اگر خاطره چنین آدمی در اذهان یک ملت زنده باشد، این ملت هرگز به ذلت و پستی دچار نمی شود، یادش می آید. چنین شخصیتی و چنین عظمتی را آن قدر خرد و کوچک کردیم که با اینکه به چنین شخصیتی عشق می ورزیم و با اینکه همه ایمان و زندگی [مان شده است] و حتی بسیاری از ما همه احکام مذهبیمان را به خاطر گریستن یا عشق ورزیدن به این شخصیت (یا شخصیتها) تعطیل کرده ایم، به صورتی این را در می آوردیم که نمی توانیم به نسل دوم همین مردم و همین ملت اسمش (یا اسمهایشان) را ببریم. اما دانشکده نفت اینها را ندارد. دانشجویی که از همان اول رفته تکنیک و مکانیک خوانده و حالا هم تصفیه نفت و پتروشیمی و ریاضی می خواند، چون انسان است، بدون اینکه اصلاً سابقه ذهنی و خاطره مذهبی داشته باشد، تمایلاتی به فهم مسائل فرهنگی، انسانی، و اخلاقی دارد و در ذهنش هیچ تداعی بد ندارد و بعد من می توانم در آنجا یک ساعت راجع به خود ابوالفضل صحبت کنم و هیچ هم تداعی نشود.

وقتی می خواهم در مشهد از شخصیتی مانند امام حسین (از این محیطی که من هستم، صحبت می کنم، نه از محیطی که شما غالباً هستید) صحبت بکنم، باید

[نام او را] در پیرایه های دیگری بیچانم تا این تداعی در ذهن به وجود نیاید، و معذالک به وجود می آید.

اما خود من در کلژدوفرانس به سرپرستی آقای پروفیسور برک که یک استاد مسیحی است، در بین رفقای خودم که از همه مذاهب وجود داشتند غیر از اسلام، یک گزارشی به دستور استادم راجع به تشیع دادم، و همه این جریانات شیعه را گفتم. این کسانی که آنجا بودند، روی حرفهائی که زدم، به من نه به عنوان یک تیپ خرافاتی قدیمی سنتی، بلکه به عنوان یک آدم بسیار موقی آزادی خواه روشنفکر، نگاه می کردند.

حرفهای من اصولاً جز نقل تاریخی تشیع چیز دیگر نبود. چرا این جور است؟ برای اینکه آن تداعی نمی شود. برای اینکه اگر مذهب [را] به شکل بد و با رنگ زشت، یا بوی خارجی و عنصر خارجی، به شکل غیرمنطقی و غیر قابل قبول، به نسلی که جور دیگری می اندیشد و در جوّ دیگری پرورش پیدا کرده، تبلیغ کنیم، باعث این نمی شود که زمینه مذهبی در او به وجود بیاید، [بلکه] باعث این می شود که یک زمینه ای درش به وجود بیاید که هیچ وقت مذهب حقیقت و مذهب حق هم در درون این رشد نکند.

این مسأله ای است که به طور کلی بین نسل ما که هنوز با اسلام، با گذشته و با فرهنگمان پیوند داریم، و نسل فردامان که جامعه ما و فرهنگ و تعلیم و تربیت و نویسندگی و هنر و اخلاق جامعه ما را خواهند ساخت، این فاصله انداخته است. به طور کلی اگر ما الان مذهب را، ودیعه فرهنگی و عزیز و مقدسی را که داریم، و مسئولیت اخلاقی و مذهبی ای که داریم، مطابق آن رسالتی که زمان حساس تعیین کننده الان بر عهده ما دارد انجام ندهیم، بدانیم که نسل فردا اصولاً وسوسه و دغدغه این را هم که اصولاً تشیع خوب کدام است، تشیع بد کدام، اسلام واقعی کدام است، اسلام خرافی کدام، حقیقت دین چیست، باطلش چیست، نخواهد داشت! (اصلاً دنبال این کار نیست).

این گوهری را که در طول قرنهای گوناگون در میان این پیرایه های خرافی و زشت پوشیدند، [از لوث آنها پاک کنیم]. اگر خود ما و خود این نسل، هر کسی در هر شغل و صنفی که هست، فداکاری نکند، و خودش را به عنوان فرد، مسئول عینی نداند و جلو نیاید، و از خیلی چیزهایش نگذرد و نداند که وضع غیرعادی است، نداند که اگر دیر بجنبد و یک نسل از دست برود، اسلام هم با آن نسل برای همیشه در جامعه ما رفته است (به خود اسلام و سرنوشت اسلام و

بشریت کار ندارد، آن سرنوشت دیگری دارد)، نسل دوم با ما هیچ پیوندی و حتی از مذهب ما هیچ خاطره ای نخواهد داشت.

سر پیچ تاریخ است؛ در این سر پیچ تاریخ، همان طور که شخصیت‌های بزرگ و فداکار تاریخ اسلام به خاطر یک لغزش کوچک، یک خودخواهی شخصی، یک ریاست طلبی یا [آن طور که] در داستان احد دیدیم به خاطر یک خطای کوچک،<sup>۱۳</sup> چه سرنوشتی و چه وضعی را ایجاد کردند و چه مصیبت و فاجعه ای را در اسلام گذاشتند و چه کسانی در این لغزش کوچک نابود شدند و بعد و بعد و بعد - که همه را می دانید -، [همان طور هم] ما الان در چنین وضعی هستیم.

اگر خواسته باشیم اسلام را با همین مراسمی که داریم، با همین احساساتی که داریم، با همین وضع تبلیغی ای که داریم و همین امر به معروف و نهی از منکری که غالباً به صورت نهی از معروف و امر به منکر است، انجام بدهیم، و با همین

---

<sup>۱۳</sup>. اینها کی ها بودند که خطا کردند؟ اینها مهاجرین و انصار بزرگ - تیراندازان احد - بودند، که در رکاب پیغمبر همیشه شمشیر زده بودند و بعدها هم همیشه شمشیر زدند. روی تپه رماط ایستاده بودند، یک گروه کوچکشان یک لحظه یک خطای کوچک - که ما همه عمرمان مشغول [خطا هستیم] و زندگیمان به غنیمت جمع کردن است و سرمان فرو رفته به آخور غنیمت خوردن و غنیمت اندوختن - و یک خودخواهی کوچک کردند که سرنوشت تاریخ اسلام را و سرنوشت همه ما را دگرگون کرد.

که در هزار اشغال و مشغلات زندگی، گاهی یک امور خیریه ای هم انجام بدهیم و یک گریه ای از خودمان بگیریم و خودمان را خلاص کنیم و برای همیشه تأمین داشته باشیم - به این شکل -، ادامه بدهیم، مسئولیت نبود کردن همه اندوخته ها و ودیعه ها و یادگارها و معنویت‌هایی را که مجموعه اسلام و تاریخ تشیع را می سازد، و مسئولیت به نسل آینده نسپردنش را، و مسئولیت قربانی کردنش را و خاتمه دادن به این معنویت در جامعه و تاریخ خودمان را، ما - یکایکی که اینجا نشسته ایم - به عهده داریم. چرا می گویم اینجا که اینجا نشسته ایم؟ به خاطر اینکه شما که در اینجا نشسته اید، به طور نسبی از دیگران نسبت به این واقعیت و این حقیقتی که در جامعه ما و در قرن ما، در زمین و سرزمین ما می گذرد آگاهی بیشتری دارید و به همان میزان مسئولیت بیشتری هم دارید. این مسئولیت را به گردن روحانیون انداختن، به گردن نویسندگان انداختن، به گردن اقتصاد و سیاست و این ور و آن ور انداختن، اینها از زیر بار شانه خالی کردن است، [زیرا] این مسئولیتی است که هر کدام در هر شغلی که هستید، تمام آن را به گردن دارید. وضع این اندازه خطرناک است.

ما همان طور که در زندگی اقتصادیمان، در زندگی فرهنگیمان، در زندگی اجتماعیمان، یک انقلاب کردیم، همان طور که در زندگی ادبیتمان یک انقلاب

ادبی به وجود آوردیم، و امروز جور دیگر می نویسیم، جور دیگر شعر می گوئیم، جور دیگر تزئین می کنیم، جور دیگر دکوراسیون داریم، جور دیگر آرایش می کنیم، جور دیگر لباس می پوشیم، جور دیگر کار می کنیم و صنعت داریم و روابط اجتماعی و حقوقی داریم، همان طور هم باید در وضع دین و تبلیغ دین و سپردن این دین به نسل آینده و آموزش دینی، یک انقلاب، یک انقلاب فرهنگی بزرگ، یک انقلاب در اندیشیدن و در فهم و تلقی مذهب و در شناخت مذهب، به وجود بیاوریم. به یک نوع اسلام شناسی از اول احتیاج داریم، به یک نوع شناخت منطقی و علمی [از اسلام] متناسب با بینش امروز جهان احتیاج داریم تا بتوانیم این را نگه داریم، و به نسل دوم که در مسیر دیگری حرکت می کند - که اگر ببیند منطقی نیست و اگر ببیند بوی کهنگی به دماغش می خورد، بوی خرافه به دماغش می خورد، اصلاً آن را بر نمی دارد و بد و خوب، زشت و زیبا، حق و باطل همه را ترک می کند و می رود و فرهنگ دیگری را و زندگی دیگری را دور از ما و فرهنگ تاریخ ما ادامه می دهد -، بسپاریم.<sup>۱۴</sup> من به عنوان

---

<sup>۱۴</sup> . این لحظات اندک، واقعاً لحظات است، نمی شود گفت روزها؛ به میزان عمری که داریم چند لحظه دیگری در این جو، در این سفر، و در این شکل زندگی بیشتر نیستیم! به چه دلیل؟ به دلیل اینکه چند روزی که



یک معلم، به نمایندگی از پسرهای شما و برادرهای کوچک شما، و به عنوان مدعی این نسل، به شما که آمده اید و سنت ابراهیم را هنوز بعد از هزاران سال مدعی هستید که حفظ می کنید، به شما که هنوز مدعی هستید که بر سنت محمد می روید، به شما که مدعی هستید که پرچمدار و تربیت شده و نگهدارنده قرآن محمد هستید، به شما که مدعی هستید که برخلاف جریان تاریخ، شما جریان حقیقی اسلام را تعقیب می کنید، به شما که مدعی هستید که عاشق و دوستدار آشنای خانواده پیغمبر هستید، به شما که مدعی هستید در برابر ظلمه و در برابر بنی امیه و بنی عباس ها و سلاطین مغول و ترک و این رژیمهای جنایتکاری که به نام اسلام بر تاریخ اسلام حکومت کرده اند، شما در پنهانی ترین زوایای تاریخ، مظلومیت یک زن تنها را در این خانه پیغمبر شناخته اید و درک کرده اید و محرومیت یک مرد تنها را در آن دشوارترین وضع تاریخ که همه دستگاههای تبلیغاتی، بلندگوی یک قدرت بوده، و علیرغم همه اینها حقیقت را شناخته اید و الان ادامه دهنده آن حق و آن حقیقت و آن عشق هستید، خطاب می کنم که: اگر به همین شکل راضی باشید، خیانتی کرده اید که در تاریخ شبیه اش نیست؛ و

---

اینجا بودیم، دیدیم که جز به چند لحظه نگذشت، بنابراین چند روز دیگری را هم که خواهیم بود جز چند لحظه نخواهد بود.

نسل شما، از همه کسانی که به آنها در تاریخ اسلام دشنام می دهیم، بیشتر به اسلام صدمه خواهد زد، و من - این نسلی که اینجا حضور ندارد و یکی از آنها تصادفاً اینجا داد می زند - به عنوان همین نسل باز از شما: پدران، برادران بزرگ، مادران، خواهران من، می خواهم که متوجه باشید که این سالها، سالهای قرن هفتم و هشتم و نهم نیست که هر پنج قرنش، شش قرنش هیچ فرقی نداشت، قرن هشتم مثل قرن نهم بود، قرن نهم مثل قرن دوازدهم بود. من خودم دانشجوی یک دانشکده بودم؛ رفتم بعد از پنج، شش سال برگشتم؛ [دیدم] محیط را اصلاً نمی شناسم و محیط مرا نمی شناسد؛ از اول، و از کلاس اول تربیت شده همین مدرسه هستم؛ توی همین دانشکده تحصیل کرده ام؛ بعد هم به نجف و قم رفتم، به فرنگ رفتم؛ بعد به همان دانشکده به عنوان معلم برگشتم، [متوجه شدم] فاصله ای افتاده که من زبان او را نمی فهمم و او زبان مرا نمی فهمد؛ آن وقت شما با وضعی که الان هست و با مسئولیتی که الان پذیرفته ایم و با میزان فداکاری ای که الان برای کار تازه کردن، قبول می توانیم بکنیم، چه جور می توانید آنچه را که دارید به نسل دومتان منتقل کنید؟! متأسفانه حرف من از مسیر اساسیش منحرف شد و به کلی نتوانستم آنچه را بگویم که می خواستم بگویم. ولی آنچه را که گفتم شاید یک وظیفه فوری تر از آنچه که می بایست می گفتم بود. من سخنرانی احساساتی نمی توانم بکنم (اهل این جور کاری نیستم، بلد نیستم)، و برای این

نمی گویم که شما را احساساتی بکنم. ولی بدانید که خطر در این قرن جدی است، بدانید که در نسل دوم همه چیز از دست رفته. اگر به چیزی معتقدیم برای نگهداریش و برای سپردن به نسل آینده، [تلاش کنیم]، برای اینکه در مسیر فردای فرهنگ و فکر نسلهای آینده مان هنوز خاطره ای از محمد باشد و جامعه فردای ما حسین را بشناسد، علی را بفهمد، لای قرآن را باز کند و با این آموزشها آشنائی داشته باشد. تعقل فردا که تعقل پیشرفته تری از امروز هست، به مسیر خودش جبراً پیش می رود، اما وظیفه ما این است که این ودیعه ای را که به دشواری و با فداکاریهای اعجازآمیز غیرعادی چنین رایگان، به دست ما سپرده شده، رایگان از دست ندهیم.

من نمونه ای را از یک آدمی که مثل من و شما بوده، نقل می کنم (این آدم معلمی بوده مثل بنده؛ دیگر این بهانه نیست که آنها امام و پیغمبر بودند): ابن سکیت چون دانشمند بزرگی بود، معلم بچه های هارون - امین و مأمون<sup>۱۵</sup> -، امپراطور بزرگ عالم در زمان خودش، می باشد...

---

<sup>۱۵</sup>. در م. آ. ۱۷ درس چهاردهم (رابطه فکر و عمل) ص ۱۷۶ و ۱۷۷ آمده است که: "ابن سکیت معلم بچه های متوکل به نامهای مؤید و معتز بوده است". در ضمن دکتر مطلب فوق را به علت ورود به موضوع دیگر ناتمام رها می کند. خوانندگان عزیز می توانند به مأخذ فوق الذکر رجوع کنند و کل مطلب را مطالعه نمایند. (دفتر)

شیعه در تاریخ خودش معروف بوده که یک جناح مترقی و یک جناح  
پشتاز [مبارز داشته] است و یک جناح مسلح به پارسائی و علم و اسلام شناسی؛  
درست برعکس امروز - در قرن بیستم - که ما شب و روز هی می گوئیم  
"حسین، حسین و حسین"، [ولی] حسین ما را یک فرنگی باید بنویسد. یا می  
گوئیم "ياهو، ياعلى، ياهو، ياعلى"، [اما] على ما را بايد جرج جرداق به ما معرفی  
بکند. سلمان فارسی بزرگ ترین مفخر ملی و اسلامی ماست، کسی است که  
اولین صدیق اهل بیت است، کسی است که اولین شیعه است، و کسی است که از  
خانواده پیغمبر است (اینها همه ادعای مزخرف و دروغ ماست!)، آن وقت برای  
اولین بار پروفیسور ماسینیون باید سلمان فارسی را به ایرانی بشناساند. محمد پیغمبر  
ماست، برای این نسل جوان و یک دانشجو کتابی که بتواند [درباره او] بخواند،  
[نیست اما] برای اولین بار ویرژیل گیورگیو یا طه حسین باید [او را] بشناسند و  
بشناسانند، در این مقدمه حجربن عدی نوشته ام: من معلم هستم و شاگرد می آید  
از من می پرسد که: آقا! تو که مثلاً اسلام شناسی بلدی، من می خواهم راجع به  
پیغمبر اسلام مطالعه کنم، چه بخوانم؟ خوب، می گویم این دانشجو است،  
دانشجویی که سارتر را می خواند، دانشجویی که نمایشنامه های برشت را می  
خواند، دانشجویی که فلسفه برتراند راسل را می خواند، آلبر کامو را می شناسد؛  
به این دانشجو چه بدهم بخواند؟ کحل البصر را بدهم بخواند یا جنات الخلود را؟

چه کتابی بدهم که پیغمبر را بشناسد؟ می گویم: "آقا یک کتابی هست که نویسنده ای از رومانی، گیورگیو، به زبان فرانسه نوشته؛ یک نفر هم ترجمه کرده، چرت و پرت های خودش را هم قاطی کرده، درهم برهم هم کرده، غلط و غلو ط هم هست، اما از همه کتاب های دیگر بهتر است؛ آن را بخوان"، می گوید خوب، راجع به حضرت علی چه بخوانم؟ می گویم: راجع به حضرت علی، کتابی است که دکتر جرج جرداق، یک نویسنده مسیحی لبنانی، خوب نوشته است. کتابی است که تو واقعاً می توانی بخوانی و به درد تو هم می خورد. راجع به حضرت فاطمه می خواهم مطالعه کنم، [چه کتابی بخوانم]؟ راجع به حضرت فاطمه یک [کتاب] بنت الشاطی نوشته در لبنان، و یکی هم عمر ابوالنصر (اهل تسنن است) نوشته در مصر. راجع به زینب [چه کتابی هست]؟ هیچ؛ ما فقط گریه می کنیم، و اصلاً چکار داریم که چه کاره بوده! اسمی است مقدس که برایش گریه می کنیم! خوب از کجا بشناسم؟ چه کاره بوده؟ چه کاره شده؟ بعد از عصر عاشورا، بعد از اربعین، زینب غیش زد و رفت به هوا؟! آخر چکار شد؟ چکار کرد؟ (حالا فرض کنیم که در اینجا می شناسیمش - که نمی شناسیمش) به صورتی در می آوریم که در کربلا فقط نوحه بلد بوده است، در صورتی که رسالت زینب از نظر نقشی که داشته و به نسبت وضعی که داشته از رسالت حسین هم مشکل تر و

مؤثرتر بوده، برای اینکه اگر او نبود، داستان حسین در همان صحرا به کلی فراموش شده بود.

خوب، این را کجا نوشته؟ نمی دانم کجا نوشته، جایی ننوشته، یک چیزهایی در متون قدیمه هست، که به درد تو نمی خورد آن هم قره قاطی با چیزهایی که اصلاً نمی توانی از هم تشخیص بدهی. [ولی] شنیدم [که درباره او] یک جزوه تازه به اندازه سی چهل صفحه باز دکتر بنت الشاطی (خانمی است لبنانی) نوشته؛ ترجمه شده و یک فکلی هم ترجمه کرده. راجع به امام حسن و امام حسین چه کتابی هست که من بخوانم؟ هیچ؛ آن کتاب علی و دو فرزند بزرگوارش مال دکتر طه حسین (یکی از نویسندگان های فکلی است که مذهبش اهل تسنن است ولی الان یک نویسنده امروزی است که و جنبه دینی به آن شکل ندارد) است. او باید حسن و حسین ما را در قرن بیستم، در ایران به ما معرفی کند. راجع به سلمان فقط یک کتاب ماسینیون نوشته. راجع به ابوذر غفاری؟ هیچ؛ کتابی هست به صورت رمان، که دکتر عبدالحمید جوده السحار نوشته (اهل تسنن از مصر).

خوب، ما خودمان چه کار کردیم؟ هیچی آقا! معذرت می خواهم! نهج البلاغه شسته رفته تر و تمیز چیست که من بخوانم؟ سخنان جواد فاضل از نهج البلاغه است، به اسم سخنان علی از نهج البلاغه، که برای حزب پیکار نوشته

(آنجا میتینگ داده، چیزهائی را قره قاطی [سرهم] کرده، خوش جمله هم هست!) همان است - سخنان جواد فاضل است از قول نهج البلاغه، خوب، ما چکار کردیم؟ ما عشق مولا داریم! مولا کیست، چیست؟ هیچ، یک رستمی است که اسمش را گذاشته ایم مولا؛ رستم که بعد مسلمان شده، اسمش را مولا گذاشته ایم و به آن عشق می ورزیم. کیست؟ چیست؟ چه کاره بوده؟ فرزندانش چکار کردند؟ چرا باید [او را] دوست داشت؟ چرا باید [به او] عشق ورزید؟ سنت آنها چیست؟ سنت پیغمبر چیست؟ چه نقشی در تاریخ داشتند؟ چکاره بودند؟ چه تأثیری گذاشتند؟ به ما چه مربوط است آقا! دوازده تا هست که باید به ردیف از بر کنیم، به ردیف هم باید دوست داشته باشیم. ولایت یعنی این، نه یعنی شناختن رهبری و حکومت و اداره بشری و اجتماعی که اینها باید می داشتند و داشتند. چگونه است؟ ولایت یعنی عشق به اینها، به این اسامی مجهول مقدس فرشته مانند! بعد همین دانشجو یا دانشجوی دیگر می آید راجع به بتهوون می پرسد؛ می توانم ده اثر عمیق درجه یکی که در دنیا نوشته اند و به بهترین زبان و به بهترین چاپ به فارسی منتشر شده، به او معرفی کنم. و صدها نمونه از اثر کار خودش را، که در خود ایران به چاپهای مختلف و به اجراهای مختلف وجود دارد، می تواند [تهیه کند]. صدها مقاله محققانه عالمانه درباره زندگی بتهوون [وجود دارد]. کی بوده؟ یک موسیقیدان در قرن نوزدهم در آلمان، که الان جوانهای آلمانی هم

سمفونیهای او را دیگر دوست ندارند، و اصلاً نمی شنوند (می گویند: کلاسیک است).

این آدم را در ایران، در همان مشهد خودمان، با این دقت و خوبی و عالمانه و محققانه چنان می توان شناخت که همه هنرش معلوم شود، تمام زندگی و لحظات و احساسات زندگی اش مشخص شود و حتی نامه های خصوصیش به پسر برادرش [معلوم گردد]؛ اینها یکی یکی به بهترین زبان به فارسی ترجمه شده و آثار بزرگی که مثل امیل لودویگ و رومن رولان ها درباره بتهوون نوشته اند، به فارسی بسیار خوب ترجمه شده. در همین مشهد و قم و تهران می توان به این خوبی بتهوون را شناخت، اما علی و حسن و حسین و ابوالفضل را نمی شود شناخت. درباره بیوگرافی ناپلئون پنج اثر بسیار شاهکار به فارسی وجود دارد (به مقاله اش کار ندارم، به کتابهای تاریخ کار ندارم، که در زبان فارسی یک کتابخانه می شود از ناپلئون درست کرد).

درباره خانواده پیغمبر و همه دوازده امام، که همه عشق و ایمان و دین ما خلاصه شده در عشق ورزیدن به این شخصیت های بسیار بزرگ (و در گذشته به حق [بود]، برای اینکه آنها می شناختند چرا [عشق می ورزند، ولی] ما فقط همین طوری یک عشق بی خرج، بی دردسر و بی مسئولیت به کسانی که نمی شناسیم،



می ورزیم)، یک دانه کتابی [برای] دانشجویی که در آن سطح می شناسد و می خواند و می فهمد وجود ندارد که به او بدهیم و بگوئیم خودمان نوشته ایم و تو بخوان.

اما اگر خواسته باشیم باز به گردن این دسته یا آن دسته بیاندازیم، و بگوئیم استعمار این کار را کرده، جهل قدیم این کار را کرده، نظام فلان این کار را کرده، دستگاه روحانیت این کار را کرده و...

اینها همه گریختن از خود و مسئولیت خویش است. فرد فرد ما این کار را کرده ایم و فرد فرد ما به عنوان مسلمان و به عنوان انسان و متمدن - که هر سه اش یک معنی دارد -، موظفیم چنان که در همه وجوه زندگی اجتماعیمان، از مبلمان زندگی و لباس و آرایشمان تا تولیدمان و صنعتمان و روابط اجتماعیمان، فرد فرد خودمان یک انقلاب به وجود آوریم، [همان طور هم] در فهم فرهنگ مذهبمان و شناخت دین مان یک انقلاب عمیق ریشه دار به وجود بیاوریم تا آنچه را که به دست ما رسیده، به دست فردا بسپاریم و گرنه همه چیز را از دست داده ایم. اگر اینجا تصمیم نگیریم، همان قدر که به فرودگاه مهرآباد رفتیم، غرق می شویم و تا مرگ دیگر متوجه نخواهیم شد.

هجرت، امت و امامت

قبلاً مصیبت وارده را به برادر عزیزمان آقای هوشنگ الله یاری از طرف خودم و همه همسفران گرامی تسلیت عرض می کنم. به هر حال این مصیبت و این خبر از خبرهائی است که گرچه سخت دردآور است ولی جبری و طبیعی است، یعنی خبری است که هر کسی باید بشنود و ناگزیر می شود و بنابراین چه بهتر که در حالتی و در حال و زمان و زمینی این مصیبت تحمل شود که روح و دل و عاطفه قدرت بیشتری برای هضم کردن و تحمل کردن آن دارد و گذشته از این، خود این خبر که در لحظات دیگر زندگی فقط گریه آور است و دردآور و حاصلش مقداری اشک ریختن بیهوده است، در لحظه ای شنیده می شود که در عین حال، هم برای صاحب عزا و هم برای دیگران که همسفران و همدردان ایشانند، آموزنده و عبرت انگیز هم هست. و ما، که در این چند روز با هم همسفر بودیم، متأسفانه دو خبر مصیبت بار شنیدیم: یکی درباره مادر جناب آقای پروازی برادر عزیزمان، و دیگری درباره مادر جناب آقای الله یاری برادر عزیز دیگرمان. و آیا

این دو خبر در این لحظات بیش از خبر مرگ یکی از بستگان دو تن از عزیزانمان برای ما معنی ندارد؟ و آیا در این لحظاتی که ما مشغول گذران بزرگ ترین و پرمعنی ترین مراسم عبادی و مراسم انسانی خودمان هستیم - مراسمی که باید در آن هر لحظه پند بگیریم و هر لحظه درباره مرگ یعنی درباره زندگی بیندیشیم - ، این حادثه ها درسهای عبرت و آذیرهای نافذ و اشاره های پرمعنی برای یکایک ما نیست؟ و امیدوارم باشد.

در جلسات قبل، من درباره مسائل مربوط به اسلام، در آن رشته ای که بیش و کم با آن آشنائی دارم، عرایضی کردم. و به مناسبت مدینه درباره مهاجرت صحبت کردم، و دو جلسه را به مهاجرت اختصاص دادم، ولی متأسفانه باز نتوانستم تمام بحث را ادا کنم. همچنان که در مدینه گفتم، مهاجرت یک اصل، یک اساس بزرگ و پایه ای و یک حکم بزرگی در اسلام - مانند ایمان و جهاد - است، که جایگاهش بین ایمان و جهاد است، یعنی در اسلام سه حکم و سه دعوت به همه انسانها داریم: ایمان، مهاجرت و جهاد. بعد عرض کردم که چگونه مهاجرت در قرآن به معانی مختلف آمده، و اشاره کردم که یک نوع مهاجرت عبارت است از فرار کردن از محیطی که [در آن] جز سیاهی و تیرگی و پوسیدن انسان و ابزار دست ستم و فساد بودن، چاره ای برای انسان آگاه نیست، و نمونه

اش در قرآن مهاجرت "اصحاب کهف" است. و این داستان اصحاب کهف نشان می دهد که اگر در نظامی و در جامعه ای حتی هفت نفر آگاهی و شعور و ایمان پیدا کردند، علی رغم زمان خودشان، لااقل مسئولند که آلت دست جنایت و ستم نشوند، مسئولند که ایمان و حقیقت پرستی و آگاهی و اعتقاد به حقی را که پیدا کردند، نگه دارند و اگر برای حفظ حقیقت و حفظ انسانیت و حفظ ایمان و آزادی و شرف خودشان هیچ چاره ای نداشتند و اگر دیدند که در ماندن جز در انفراد و عزلت پوسیدن یا در جامعه آلت دست شدن، راه سومی برایشان نیست، باید به مهاجرت دست بزنند. زیرا در اسلام سرزمین، عبارت است از زمین، و ملت عبارت است از ایمان.

مهاجرت دوم، مهاجرت انسان مسئول است، یعنی مهاجرت انسانهایی که به آگاهی و ایمان رسیدند و چون به آگاهی و ایمان رسیدند، مسئولند تا جامعه شان را عوض کنند و چون می بینند که در این جامعه ظلم و فساد و جنایت به اندازه ای نیرومند است که از آنها کاری ساخته نیست و بلکه در خفقان و در خاموشی خواهند مرد و نابود خواهند شد، باید به یک مهاجرت مسئول دست بزنند. مهاجرت مسئول، مهاجرت انسانهای آگاه و آزادی است که به حقیقت و ایمان رسیدند، و باید از این سرزمین ظلم بیرون بروند و در بیرون پایگاهی پیدا کنند و

از آن پایگاه به سوی سرزمین و جامعه مبتنی بر ستم برگردند و آن را دگرگون کنند و حق و عدالت را جانشین باطل و ستم کنند. نمونه این گونه مهاجرت، مهاجرت خود پیغمبر اسلام است، که در سیزده سال در این شهر جز شکنجه و جز نابود شدن یارانش و جز سختی و فشار و جز محاصره شدن در این تنگه شعب ابوطالب - که الان نزدیک صفا است - چاره دیگری و راه دیگری برای دگرگون کردن مکه ای که در دست ابوسفیان ها بود، نمی دید. این بود که پیغمبر اسلام در مدت سیزده سال فرد ساخت - کار فردی کرد - و بعد به مهاجرت دست زد و در مدینه پایگاه آزادی و حق و عدالت را ساخت و بعد از آن پایگاه با نیرو و قدرت به مکه برگشت و مکه را آزاد کرد و این خانه آزاد را که ابزار دست ابوسفیان ها و ابوجهل ها و عکرمه ها و امیه بن خلف ها و دیگر باغداران طائف و برده داران مکه بود، رها ساخت.

مهاجرت دیگر، مهاجرت علمی است. چنان که گفتم فرق علوم جدید از نظر روش کار - نه از نظر هدف - با علوم قدیم - که علوم منحصر و متحجر و بی نتیجه ای بود و فقط به درد بحث علماء می خورد نه به درد زندگی بشر، برخلاف علوم امروز که هر کشفی [که می کند] در زندگی همه انسانها تغییر می دهد - این است که علمای قدیم - به قول فرنگیها - کرمهای کتابخانه بودند، یعنی فرق

عالم با جاهل این بود که جاهل در شهر زندگی و کار می کرد، ولی عالم در کتابخانه نسخه های خطی و کتب قدما و صاحب نظران را مطالعه می کرد و هر ده، بیست کتاب که می خواند، [در اثر] مطالعات کتابهای قدما به اضافه نظریاتی که بعد از مطالعه نظریات قدما برایش ایجاد شده بود، یک کتاب دیگر بر کتابهای دیگر افزوده می شد، بدون اینکه یک ذره بر علم بیافزاید. اما علوم جدید عبارت است از نتیجه کار دانشمندانی که کتابخانه های پاریس و لندن و آمریکا و آمستردام و امثال اینها را گذاشتند و رفتند در اقصی نقاط دنیا، حتی در آفریقا و در جنوب آفریقا و در قلب صحرای آفریقا، دنبال موریانه گشتند، دنبال مورچه گشتند، روی حیوانات مطالعه کردند، روی آثار باستانی مطالعه کردند، روی جامعه ها و نژادهای ابتدائی دورافتاده مطالعه کردند، روی نقطه های ناشناخته زمین مطالعه کردند، و مجموعه این مطالعات، کشفیات تازه ای بود که هر روز حجم علم را چندین برابر کرد تا به این جا رسید. بنابراین علوم جدید باز دست آورد دانشمندان و متفکران مهاجر است.

نوع دیگر مهاجرت، مهاجرت تبلیغی است. برخلاف آنچه که ما می اندیشیم که فقط باید خودمان را بیائیم، یا برخلاف این خرافه ای که به ذهن ما وارد شده که باید خودمان را بسازیم و ساختمان خودمان که تمام شد، بعد به دیگران

پردازیم، [و چون] ساختمان خود آدم هم هیچ وقت تمام نمی شود، بنابراین هیچ وقت به جامعه نمی پردازیم - که این یک نوع در رفتن از زیر بار مسئولیت اجتماعی است به شکل آبرومندانه و رندانه -، اسلام [روی خودسازی توأم با دیگرسازی تکیه می کند]. چنان که در زندگی اصحاب پیغمبر می بینیم: ابوذر غفاری عربی است به نام جندب بن جناده که از صحرا و از بیابان می آید (یک بدوی است، هیچ نمی داند) و وارد همین منزل زید بن ارقم - ارقم بن ابی ارقم - می شود (الان خانه اش نزدیک صفا هست). پیغمبر اسلام دورهٔ اختفایش را آنجا می گذراند و آنجا بود که اشخاص را مخفیانه دعوت می کرد. حضرت علی ابوذر را که سه شب پیغمبر را می جست ولی نمی یافت، در مسجدالحرام پیدا کرد و گفت تو غریبی؟ به کجا آمده ای؟ خانه ای نداری؟ بیا به خانهٔ من. علی شب اول ابوذر را به خانهٔ خودش برد بدون اینکه با هم سخن بگویند. ابوذر صبح باز به جستجوی پیغمبر بیرون آمد و او را باز نیافت و بعد شب باز در مسجد خوابید و علی باز در مسجد گذشت و ابوذر را دید و شب سوم [باز به منزل علی رفت]. صبح شب سوم که می خواستند بیرون بیایند، علی پرسید که وقت آن نرسیده که اسمت را به من بگوئی و بگوئی که به چکار به این مکه آمده ای؟ ابوذر گفت که در جستجوی چیزی و کسی آمده ام که بر او بیم دارم و بر خودم [نیز]. گفت چی؟ گفت شنیده ام اینجا کسی به نبوت مبعوث شده است و دعوت



می کند. برادرم را فرستادم چیزی دستگیرش نشد؛ دلم را سیراب نکرد؛ حالا خودم آمده ام، ولی نمی دانم کجاست؟ علی خوشحال می شود؛ می گوید که عجب تصادفی و چقدر خوب! با کسی برخورد کردی که تو را مستقیماً پیش پیغمبر می برد. بعد به ابوذر می گوید که تو از دنبال من بیا؛ من جلو می روم جوری که جاسوسها نفهمند، و هر وقت کسی از این جاسوسان ابوسفیان و قریش را دیدم که خطرناک بود، یا ما را تحت تعقیب قرار داده بود، من کنار کوچه به عنوان اینکه بند کفشم را ببندم، خم می شوم و این علامت خطر است و تو بدون اینکه توجهی به من بکنی از من رد شو به این شکل ابوذر وارد خانه زیدبن ارقم می شود. داستان ملاقات ابوذر و پیغمبر مشخص است: از پیغمبر می پرسد که تو به چه چیز می خوانی؟ پیغمبر می گوید که: به توحید و نبوت خودم و اینکه این بتها را بشکنیم و نپرستیم. بعد ابوذر بیرون می آید و با اینکه پیغمبر به او می گوید که من در مکه بر جان تو بیمناکم، چیزی نگو، به قبیله خودت غفار برگرد و در آنجا بمان تا دستور من به تو برسد و آن موقع پیش من بیا، اما ابوذر آتشی در درون خودش احساس می کند که هنوز از خانه پیغمبر بیرون نیامده - بعد از صد متر به مسجدالحرام می رسد - جلوی بتها و بت پرستها فریاد می زند و دعوت پیغمبر را - که هنوز در مکه رسماً اعلام نشده - رو در روی خطرناک ترین و نیرومندترین پاسداران نظام بت پرستی داد می کشد؛ آن قدر به سرش می ریزند

تا به قصد کشت بکشندش، که عباس می آید نجاتش می دهد [و می گوید]: او جندب بن جناده از قبیله غفار است، سر راه کاروانهای شماست، او را اگر بکشید، کاروانهاتان از نظر انتقام غفار ناامن می شود. و شب دوم باز همین فریاد را می کشد، تا به دستور پیغمبر مکه را ناچار ترک می کند و به قبیله خودش غفار می رود و تا وارد می شود، خانواده خودش را با اصرار دعوت به اسلام می کند و بعد نوبت را به دیگران، به رئیس قبیله و شخصیت‌های دیگر قبیله خودش، می رساند و آن قدر می کوشد تا همه قبیله اش را قبل از این که پیغمبر به مدینه برود، مسلمان می کند. این، نشان می دهد که خودسازی و دیگرسازی در اسلام دو مرحله جدا و دنبال هم نیست.

اصولاً فرد در موقعی ساخته می شود که کوشش می کند تا دیگران را بسازد. در اسلام هیچ وقت امر به معروف و نهی از منکر - که البته به آن معنای خشک و بی مزه تهی ای که الان ما می فهمیم نیست، بلکه یکی از نمونه هایش کار حسین است - موکول کردن به این که ما از نظر تقوی به تقوای ابوذر برسیم و از نظر شناخت اسلام به شناخت سلمان برسیم، [نیست]. به میزانی که یک ذره شعور و درک مذهبی پیدا می کنیم، به همین میزان، مسئولیت اجتماعی پیدا می کنیم. برای اینکه جامعه خودمان را بر اساس این طرز تفکر تغییر بدهیم. امر به معروف و

نهی از منکر مرحله آخری نیست، حکمی است مثل نماز که در آغاز ایمان انسان مکلفش می شود. زندگی امروز و علم و تربیت و فلسفه آموزش و پرورش امروز نشان می دهد که هرگز فردی در تنهایی ساخته نمی شود؛ ساخته می شود، [اما] چیز "هپو" و بی مزه ای در می آید، یک چیز منحرف در می آید، یک چیز خرافی و مسخ شده در می آید و یک چیز خیال پرست در می آید. انسانی که اسلام رویش تکیه می کند در متن جامعه ساخته می شود، در متن کوشش و مبارزه و تبلیغ و امر به معروف و نهی از منکر، تغییر دیگران و تحمل فشار و مضیقه و سختی ساخته می شود.

نوع دیگر مهاجرت: همان طور که گفتم، پیغمبر اسلام در دوره اول زندگی در مکه، نمی توانست جامعه بسازد، فرد ساخت. اما افراد را به این شکل ساخت که گوشه خانقاهی جمع کند و هی آنها ورد "لااله الا الله" بگیرند و بعد هی غش کنند - به این شکل ساخت. یا اینکه چهل روز در خانه زید بن ارقم چله بنشینند [تا] به این شکل ساخته بشوند و یا روزه های طولانی [بگیرند] و ریاضتهای فراوان بکشند - به این شکل ساخته نشدند. در همین وادیهای اطراف مکه، شکنجه گاههای بزرگ امیه بن خلف و شکنجه گاههای بزرگ ابوجهل و ابوسفیان بوده که یاران پیغمبر را به آنجا می بردند و تفننها و ذوقها و بازیهای

گوناگون در شکنجه دادن این مردان بی پناهی که جرمشان ایمان و حقیقت پرستی بود، اعمال می کردند. و اینها در زیر این شکنجه ها ساخته شدند.

یکی از آدمهائی که در آن مکه ساخته شد، عمار است. عمار، مادرش - سمیه - سیاه پوست است و پدرش - یاسر - عرب است. خودش فرزند دو نژاد سیاه و عرب است. اینها هر سه با هم مسلمان می شوند. مادرش کنیزی بود در خانه یکی از اعراب، که یاسر گرفت. عمار از آنها به دنیا آمد. هر سه مسلمان شدند (مسلمانهای اول چنین آدمهائی بودند). ابوجهل آنها را می برد به یکی از وادیها (وادی یعنی بستر سیل) شکنجه می داد و آن قدر شکنجه می دادند تا از آنها اقرار بکشند که: "ما از پیغمبر اسلام بری هستیم" یا دشنام بدهند و یا اگر دشنام ندادند، لااقل بری بودن خودشان را، دور بودنشان را از ایمان اسلام به زبان اعلام بکنند. یکی از سالها و روزهای دردناک زندگی پیغمبر این است که، پیغمبر هر روز می آمد بر این وادی شکنجه گاه در بیرون مکه و از [جلوی] یاران خودش و عزیزترین وفاداران خودش، که در زیر شکنجه های گوناگون این اطراف مکه شکنجه می دیدند، می گذشت و حال آنها را می پرسید و آنها را تسلیت می داد. ابوجهل هر روز یاسر، سمیه و عمار را - این زن و این شوهر و این جوان را - شکنجه می داد و اینها جز سکوت به دشمن پاسخی نمی گفتند. و

هر روز پیغمبر بر اینها می گذشت و این زن وفادار و این مرد بزرگوار و این جوان رشیدی که نمایندهٔ مسلمانی است که تازه دارد ساخته می شود، می دید و آنها را به صبر می خواند و از آنها تشکر می کرد. یک روز از همین وادی گذشت، سمیه را ندید، یاسر پیر را ندید؛ دید عمار به کوه تکیه داده و ابوجهل هم شکنجه اش نمی کند، کسی هم اطرافش نیست، اما معلوم نیست چرا عمار با اینکه شکنجه نمی شود و کسی اطرافش نیست، جایش را، این وادی شکنجه گاه را، ترک نکرده و به شهر نرفته. پیغمبر بر او می گذرد، می بیند که عمار - که هر روز پیغمبر را می دید سرش را بلند می گرفت و چشم در چشم پیغمبر می دوخت و سرافراز و رشید، نگاهش را به نگاه پیغمبر می آمیخت - امروز توی این وادی تنها مانده و سرش را به گریبان خودش فشار می دهد.

پیغمبر موهای عمار را می گیرد و سرش را با فشار بلند می کند و در چشمهای عمار نگاه می کند؛ می بیند عمار چشمهایش را بسته و سیل اشک سرازیر می شود؛ می گوید: عمار چیست؟ می گوید: من مادرم را در زیر شکنجه از دست دادم، پدر پیرم در زیر شکنجه از دست رفت، هر دو با هم در برابر چشم من به سختی جان دادند، و من نفهمیدم یک مرتبه شنیدم که زبانم می گوید: "من از محمد بری هستم"، و آنها حالا مرا ول کردند، اما من نمی دانم چه جوری

اینجا را ترک کنم؟ پیغمبر می گوید که "بر آن چه بر زبانت گفته ای که در دلت نیست بیمناک مباش".

پیغمبر او را تسلیت می دهد، آرامش می کند و این شکنجه شدیدی را که عمار، نه از دست دادن مادر و پدرش در برابر چشمش در زیر شکنجه، بلکه از گفتن این جمله، در دلش احساس می کرد، از دلش بیرون می ریزد، و بعد عمار در تمام دوران زندگی پیغمبر می ماند، جلوی همه شمشیر می زند، در تمام دوران زندگی خلفا به علی وفادار می ماند، در تمام دوره زندگی عثمان رهبری انقلاب علیه عثمان را هدایت می کند و حتی در مرگ و قتل عثمان شمشیر می کشد و بعد در تمام دوران خلافت علی - که دیگر خیلی پیر و شکسته شده - پا به پای علی می آید و در صفین می بیند که نمی تواند شمشیر بزند و دیگر نمی تواند برای علی بجنگد (پیر شده و ابروهایش روی چشمهایش افتاده و دستهایش می لرزد)، از یک موضوع استفاده می کند: در داستان خندق عمار بیش از همه تلاش می کرد و در حینی که کلنگ می زد و سنگها را با دامنش می کشید و به دوشش سنگهای دیگران را می برد و از ته خندق آن بارهائی را که بر روی دوشش می گذاشتند به بیرون خندق منتقل می کرد، به عثمان - که یک گوشه نشسته بود، چون آدم اشرافی و خیلی آبرومندی بود به عصا تکیه داده بود و نگاه

می کرد - و به کسانی که آنجا نشسته اند و خیلی اعیانی ایستاده اند و نگاه می کنند و فقط پول داده اند برای حفر خندق، اما کار نمی کنند، متلک می گفت. در اینجا به قدری زیر فشار بارها و سنگهایی که یارانش هی روی دوشش سوار می کردند، به زحمت افتاده بود از جلوی پیغمبر که رد می شد (پیغمبر هم مشغول حفر خندق بود)، به شوخی گفت: می بینی یا رسول خدا که اینها زیر بار این سنگها مرا می کشند. بعد پیغمبر گفت که: عمار اینها نیستند که تو را می کشند، یک گروه ستمگر تو را خواهند کشت. حالا پنجاه و چند سال، نزدیک نیم قرن، از مسلمان شدن عمار گذشته، جنگ صفین است؛ حالا ابوبکر رفته، عمر رفته، عثمان رفته، و علی آمده، جنگ علی با معاویه است. عمار تا اینجا نیم قرن برای پیغمبر و برای اسلام شمشیر زده، حالا بازنشسته است. می بیند نمی تواند هیچ کار بکند؛ یادش می آید که این خبری که پیغمبر در خندق نقل کرد که "گروه ستمکار تو را خواهند کشت"، عجب سرمایه ای است، و در دوره ای که هیچ نیروئی برای شمشیر زدن در راه اسلام و ایمانش در بازو ندارد، عجب سرمایه ای است که این سرمایه را فدا کند. چه جوری؟ روایت پیغمبر در جنگ خندق دهن به دهن گشته و همه مسلمانها در دنیا می دانند که پیغمبر در خندق به عمار گفته که "تو را گروه ستمکاری خواهند کشت". حالا آمده تا فقط و فقط - حالا که نمی تواند اسب سوار شود و حمله کند و شمشیر بزند - خودش را بر

شمشیرهای بنی امیه و معاویه عرضه کند تا به آن شمشیرها در صفین کشته شود و با کشته شدن خودش، همه مسلمانها بفهمند که گروه ستمکاری که پیغمبر پیش بینی کرد، صف معاویه است و نه صف علی، و چنین کرد.<sup>۱۶</sup> پیغمبر مهاجرت می کند به مدینه (یکی از انواع مهاجرتهاى مسئل). وارد مدینه می شود. اصلاً مدینه پیغمبر را دعوت کرده - که بیا - و پیمان بسته که او را مانند خانواده خود با شمشیرش حفظ کند. پیغمبر وارد شهر می شود. شهرهای آن زمان، شهرهای خانوادگی بود، یعنی یک خانواده محله ای را در هر گوشه اش اشغال کرده بود و خانه های آن خانواده در آن محله بود. پیغمبر سوار مرکبش بود و از میان جمعیت می گذشت؛ از قلب شهر گذشت؛ از کنار هر خانواده ای که می گذشت، رؤسای آن خانواده می آمدند جلوی افسار مرکب پیغمبر را می گرفتند و می گفتند: یا رسول الله خودت با همه اطرافیان بر ما وارد شو (به عنوان مهمان دعوتش می کردند). و پیغمبر بدون اینکه به آنها بنگرد، تکرار می کرد که

---

<sup>۱۶</sup>. اینها نمونه های آدمهائی هستند که به نام مسلمان در سیزده سال مبارزه مخفی پیغمبر برای ساختن فرد و اصلاح فردی ساخته شدند، می بینیم با آنچه که عرفان، تصوف، مذهب مسیح، رهبانیت، مذهب بودائی، مذهب لائوتسو و امثال اینها در ساختن فرد می گویند چقدر تفاوت دارد. و آنچه که حالا می گوئیم، خودمان را بسازیم، شبیه به فردسازی پیغمبر در مکه است یا شبیه به فردسازی تصوف هندی؟



رهایش کنید، جلوییش را باز کنید، او مأمور است. به هر خانواده دیگری می گذشت، باز رؤسا می آمدند که: "پیغمبر، با عده ات و عده ات بر ما وارد شو".

می گفت: جلوییش را رها کنید، او مأمور است. بر خانواده بنی نجار گذشت، همه رجال و توده های بی خانمان مدینه برایشان مسلم شد که پیغمبر به خانواده بنی نجار وارد خواهد شد (به خانواده دیگر اشراف و خانه دارها و صاحبات بیوت وارد نشده، به خاطر اینکه آنها بیگانه اند، اما بنی نجار خانواده خود پیغمبرند، دائیهای پیغمبرند. عبدالله پدر پیغمبر از خانواده بنی نجار زن گرفته و مادر پیغمبر از این خانواده است، بنابراین وارد [خانه] دائیهایش می شود). رؤسای بنی نجار آمدند که "یا رسول خدا به خانواده دائیهایت، به خانه دائیهایت، بیا با عده ات و عده ات". باز می بینید که پیغمبر با همان لحن قاطع تکراری - بدون این که یک کلمه زیاد کند یا کم - تکرار کرد که رهایش کنید، او مأمور است. در اینجا صاحبان خانواده ها، صاحبان عشیره ها، قبائل بزرگ و اشراف مدینه، همه دیدند که از جلوی همه این خانواده ها رد شد و بر هیچ کس وارد نشد.

بی خانمانها - آنهایی که نه صاحب فخر بودند، نه صاحب بیوت بودند، نه صاحب مفاخر و شجره نامه ها بودند و نه صاحب باغات و گله ها و برده ها بودند - و بی پناهها و بی خانه های مدینه فهمیدند میزبان او هستند، چون دیگر خانه ای

نمانده. در اینجا توده فهمید که این مرد عزیزی که همه چشمهای مدینه به دنبال حرکت مرکب اوست، که وارد چه کسی خواهد شد، مهمان هیچ خانه ای و خانواده ای نیست، [بلکه] مهمان کسانی است که خانه ای در این شهر ندارند، و چنین شد. مرکب فرود آمد روی قطعه زمینی که دو تا درخت خرما آنجا سبز شده بود. این زمین متعلق به دو یتیم بود. اساس و پایه های اصلی نظام اسلام که بعد دنیا را عوض کرد، بر روی یک قطعه زمین متعلق به دو یتیم بنا شد. بعد پیغمبر آمد با گل و برگهای خرما و تنه های درخت خرما برای خودش خانه ای ساخت. اول یک مسجد ساخت، یعنی مسجد در اسلام، برخلاف آنچه که در مذاهب دیگر هست، تنها عبادت گاه نیست، بلکه سنگ زیرین بنای تمدن اسلام و جامعه اسلامی است. یک دیوار گلی شصت ذراع در هفتاد ذراع بنا کرد، و خودش هم در آنجا کار می کرد. مسجد در اسلام هم معبد است، هم محل مباحثه علمی و فکری و شور مردم و هم محل رتق و فتق امور سیاسی و نظامی جامعه. یعنی هم مثل کلیسا، محل عبادت خداست، هم مثل آکادمیهای یونان، محل تعلیم و تعلم است و هم مثل سنای روم، مجلس شور و بحث و وضع

تصمیمها و نقشه ها برای اداره جامعه یا برای تصمیمهای نظامی یا سیاسی و یا اقتصادی است.<sup>۱۷</sup> بعد برای خودش چند خانه گلی کنار مسجد ساخت. در این خانه ها را از توی مسجد باز کرد. یعنی رهبر این نظام و حاکم این رژیم، سهم دیگری و کاخ دیگری و دارالاماره دیگری جز مسجد ندارد، یعنی مردم برای دیدن او و تماس با او باید فقط به مسجد بیایند، یعنی مسجد هم [محل] زندگی پیغمبر است و هم [محل] زندگی مردم، و این دو از هم جدا نیست. از فردا که مسجد ساخته شد، آمد یک چیز تازه در دنیا ساخت، چیزی که بشریت تا آن روز و از آن روز تا حالا مثلش را دیگر نساخته؛ یک چیز نمونه ساخت: امت ساخت.

"امت ساخت" یعنی چه؟ اولین بار، بعد از ساختمان مسجد، قانون اساسی مدینه را وضع کرد.

رابطه بین مسلمانها، حقوق فردی و جنائی و قضائی و رابطه مسلمانها با کفار، رابطه مسلمانها با اقلیتهای مذهبی (مثل یهود در درون مدینه)، اینها همه را، طبق یک قانون اساسی به عنوان یک منشور اساسی برای مدینه وضع کرد. بعد آمد

---

<sup>۱۷</sup> من نمی دانم از کی این روایت درست شده که: نباید در مسجد راجع به دنیا صحبت کرد؟ اصلاً جای ساختن دنیا مسجد است.

یک کار دیگر کرد: پیمان برادری بست. فرد فرد مسلمان را فرمان داد تا برادر اسلامی خودش را انتخاب کند و بعد یک جامعه ای بر اساس پیمان برادری بنیاد کرد. پیمان برادری در آن موقع، معنی ای می داده که ما امروز نمی توانیم ارزش و عظمتش را احساس کنیم، برای اینکه جامعه عرب بر اساس پیمان مبتنی بود. اما پیمانها بر اساس پیمان قبیله با قبیله دیگر بود. پیغمبر برای اولین بار جامعه قبیله ای را با یک انقلاب ناگهانی، تبدیل به جامعه اعتقادی کرد. این انقلاب که در ظرف یک فرصت برق آسا انجام شد، عبارت است از یک نوع تحولی که از نظر جامعه شناسی چندین قرن باید بر جامعه بدوی قبائلی بگذرد و صنعت و فرهنگ و فکر و تمدن - همه چیز - رشد و تکامل پیدا کند تا جامعه قبائلی تبدیل به یک جامعه فکری و اعتقادی بشود. اما پیغمبر با یک انقلاب چنین کاری را کرد و چنین جامعه ای را ساخت.

جامعه ای که ساخته، اسمش امت است. برخلاف آنچه که ما الان فکر می کنیم، امت عبارت از مجموعه افرادی که مسلمانند نیست. مجموعه افرادی که مسلمانند، یک جامعه را می سازند، یک ملت را می سازند، اما امت را نمی سازند. این مسأله به قدری اساسی است، به قدری عمیق است که به عقیده من شناخت امت عبارت است از شناخت همه اسلام به شکل مجسم در چهره جامعه

بشری. یعنی آنچه که اسلام با همه مقدمات - با توحید، با انسان شناسی، با ایمان، با معاد و با عدل - و با همه اصول دیگرش می خواهد بسازد. بنابراین شناخت امت یعنی شناخت هدف و مقصود و غایت اسلام.

پیغمبران و همچنین متفکران و فلاسفه بزرگ دنیا هیچ کدام نتوانستند جامعه خودشان را خودشان بسازند. فلاسفه آمدند، "اوتوپیا" ساختند. اوتوپیا یعنی شهرهای آرزویی، جامعه ای که یک فیلسوف آرزو می کرده که این جوری ساخته بشود. هر کسی هر جور که فکر می کرده، جامعه ای بر اساس فکر خودش می ساخته و آرزو می کرده که بشریت مثل آن جامعه را برای خودش بسازد و هر جامعه ای که دارد، تغییر شکل پیدا کند و به آن شکل در بیاید. چنان که افلاطون جامعه می سازد، توماس مور شهر خدا می سازد بر اساس عقاید و سلیقه های خودشان. در آنجا تعیین می کردند که حکومت چه جوری باشد، وضع اقتصادی چه جوری باشد، طبقات چه جوری باشد، روابط افراد نسبت به هم چه جوری باشد و زندگی فردی و اجتماعی چه شکلی باشد؛ این را فرض می کردند و این را در خیالشان می ساختند و بر اساس آن یک کتاب می نوشتند و این کتاب نمودار معرفی این جامعه ای است که این متفکر یا فیلسوف در آرزو

می ساخته. بهشتی روی زمین می ساخته، اما در خیال خودش، توی کتاب خودش و هر کسی مطابق ذوق خودش.

کتابی - که یکی از متفکرین معاصر نوشته - را می خواندم [که در آن] از آن مدینه های فاضله - یک نوع شهر خیالی، شهر آرزویی - که در فرهنگ خود ما هست، [نام برده بود]: "جابلسا" و "جابلقا" - که اسمش را شنیده اید - که در روی زمین وجود ندارد، در خیال ما بوده، شهر آرزویی بوده، پشت کوه قاف بوده، این شهر قصبه ای است که ما در ذهن آرزو می کردیم که [جامعه مان] آن جوری باشد.

یکی از متفکرین (برای این که نمونه بدهم که چه جور هر کسی مطابق جهان بینش و سلیقه اش و آرزویش و فکرش مدینه فاضله می ساخته) می گوید که یک کشتی انگلیسی در اقیانوس هند شکست، سوراخ شد و آنها ناچار شدند که راه خودشان را به طرف جزیره دوردستی منحرف کنند که آنجا پائین بیایند. به آن جزیره رسیدند، آمدند پائین، وارد جزیره شدند و دیدند یک جزیره آباد و خوبی است. پرسیدند: که اسمش چیست؟ گفتند: جزیره خضراء. بعد گفتند که خوب، حاکم اینجا کیست؟ گفتند: در اینجا یک حسن آقا هست، یک حسین آقا هست، یکی تقی آقا هست. اینها سه تا پسران امام زمان هستند؛ یکی حاکم

اینجاست، یکی رئیس شهرداری اینجاست و یکی رئیس شهربانی اینجاست. خوب، این شهر آرزویی ماست. بعد می گوید که اینها نشستند در خیابانها و دیدند تمام مردم در خیابان توی آفتاب به صف نشسته اند. جلوی چه؟ نانوائی و قصابی؟ اگر اینها باشد که چنین شهری نمی تواند چنین وضعی داشته باشد. جلوی سینما صف کشیده اند؟ نمی شود، برای اینکه چنین وضعی نمی تواند در این شهر باشد. دنبال این صف را می گیرند، می بینند جمعیت همین طور از این خیابان به آن خیابان، از آن خیابان به این خیابان، از این میدان به خیابان دیگر، از آن خیابان دیگر به میدان دیگر، نشسته تا می بینند این صف چند کیلومتری از آدمها که همین طوری نشسته اند، می رسد به یک کاخی، به یک ساختمان مجللی. می گویند چیست؟ می گوید که: این مردم از چند روز [پیش] همه پولهای وجوهاتشان را دستشان گرفته اند و آمده اند که بدهند، اما "آقا" قبول نمی کند و اینها هم از بس مسلمان دو آتشه هستند، چون مجبور بودند این پول را بدهند، همین جور ایستادند و اصرار می کنند و انتظار می کشند تا نوبتشان بشود و به این آرزویشان برسند که آن در باز بشود و اینها بتوانند وجوهات دینیشان را بدهند. این شهر خیالی آدمی است که بر اساس سلیقه شخصی خودش می سازد. معتقد است که اگر انسان جامعه ای درست بکند که افراد وجوهاتشان را بدهند،

دیگر بشریت هیچ عیبی و نقصی و جامعه هیچ انحرافی نخواهد داشت و همه آرزوهای انسان به مراد خواهد رسید. سلیقه فرد خودش است.

این عده، از فیلسوف گرفته تا آدم عادی، بر ذوق و ذائقه خودش، شهر خیالی می سازد. پیغمبران بر اساس دین خودشان باز شهر خیالی می ساختند، یعنی شهر ادعائی می ساختند. می گفتند: "ای انسانها، اگر شما به دین ما بگروید، بر اساس این کتاب عمل کنید و بر اساس این احکام عمل کنید، جامعه تان این جوری می شود." اما هیچ یک از این پیغمبران نتوانستند به دست خودشان جامعه نمونه بسازند. موسی، یکی از پیغمبران مصلحی است که برای نجات ملت خودش قیام می کند، و قوم بنی اسرائیل را از مصر نجات می دهد، می آورد به فلسطین. ولی موسی در دروازه شهر دیگر از بین می رود و شهر را شمعون فتح می کند. بنابراین شهر فلسطین و "ارض موعود"ی که یهود ساخت، به دست خود موسی ساخت، به دست دیگران ساخته شد.

عیسی در فلسطین قیام می کند و می گوید که: "مردم این جوری زندگی کنید، همدیگر را دوست داشته باشید، شمشیرها را غلاف کنید، خونها را نریزید و به جای دشمنی دوستی بنشانید." اما خودش را می کشند، بدون اینکه حتی یک ده کوچک بسازد - از بین می رود. بعد در سه قرن بعد از خودش، [چون] پادشاه



و امپراطور روم در غرب، می بیند که این مذهب به درد کارش می خورد و می بیند که این نیرو دارد در میان توده ها هی نفوذ می کند، مسیحی می شود. بنابراین می بینم روم که یک تمدنی است، یک رژیم است، یک سیستم حقوقی دارد و یک سیستم طبقاتی خاصی دارد، با همین شکل که خود روم هست، به مسیحیت می گروند، نه اینکه مسیحیت بیاید روم را بسازد و جامعه تازه ای را خلق بکند.

اما محمد، در روی یک تکه زمین دو هزار متری صاف، متعلق به بی فخرترین و محروم ترین افراد که دو یتیم یک ده دورافتاده ای به نام یثرب است، جامعه ای می سازد که خشت اول بنایش را به دو دست خودش می گذارد. تا سال دهم شکل آن جامعه اش را تکمیل می کند، و تا سال دهم، از درون، این جامعه اش را ذره ذره در زندگی مادی و زندگی اخلاقی بنا می کند و در مدت ده سال با بیش از ۶۵ جهاد و مبارزه مسلحانه از این جامعه نمونه ای دفاع می کند و در مدت ۱۰ سال قوانین این جامعه را تکمیل می کند و بعد که رسالت خودش را تمام می کند، نه تنها یک کتاب آسمانی به بشر داده، بلکه ماکتی با دست خودش ساخته، تا به بشریت بگوید: "این جوری جامعه بسازید".

لله المشرق و المغرب و كذلك جعلناكم امة وسطا، لتكونوا شهداء على الناس و يكون الرسول عليكم شهيدا: مشرق و مغرب از آن خداست؛ این چنین شما مسلمانها را یک امت میانه ساختیم تا شما که این امت را می سازید برای همه بشریت و مردم نمونه باشید و [نیز] برای اینکه پیغمبر برای شما نمونه باشد.

این امت وسط چیست؟ "مونتگمری وات" می گوید<sup>۱۸</sup>. که: جامعه های بشری که تا حالا ساخته می شده - هر جامعه ای - بر اساس بنائی و ملاکی ساخته می شده،<sup>۱۹</sup> [یعنی] بشر تا حالا، در طول تاریخ جامعه هائی که می ساخته بر شبیه به این [حرف] را هم لوئی گارده در icit musulmane می گوید، که حالا فرصت تشریح این نظریه را ندارم، چون نه وقتش هست، نه مجال و حال این جور بحثهای خیلی خشک فنی. ولی کلی اش را عرض می کنم.

---

<sup>۱۸</sup>. یک مستشرق خیلی بزرگ و معروفی است، که دو کتاب دارد به اسم محمد در مکه و محمد در مدینه. کتب بسیار باارزشی است، که به زبان انگلیسی نوشته، و به زبانهای دیگر هم ترجمه شده (غیر از فارسی) چون ما مشغول کارهای دیگری هستیم مهم تر از محمد و امت و...!).

<sup>۱۹</sup>. اگر که با همه خستگی بحث و با همه خشکی بحث تحمل بفمائید که من بتوانم این نظریه مونتگمری وات را با بیان ناقص خودم و با لطف و دقت و صبر بیشتر شما بگویم و روشن کنم، حرفم را تمام کرده ام؛ نتیجه گیری نمی کنم برای اینکه احتیاج به نتیجه گیری نیست، و اگر این مبحث روشن بشود، خیلی از مسائل روشن می شود، من جمله مشکل تشیع.

اساس يك محور خاصى بود؛ چه محور خاصى؟ خودش مى گوید: از اسمهاى كه در زبانهاى مختلف روى جامعه خودشان مى گذاشتند، پيداىست كه آنها از جامعه شان چه جور فلسفه اى و چه جور معنى اى در ذهنشان داشته اند. خوب معلوم است، راست است. هر اسمى كه شما روى يك چيزى مى گذاريد، حتى روى بچه هاتان مى گذاريد، نماينده طرز تفكر و سليقه و عقيدة شماست.

بنابراين افراد بشر هر اسمى كه روى جامعه خودشان مى گذاشتند، نماينده اين بوده كه جامعه شان چه جور جامعه اى بوده و بر اساس چى و براى چى ساخته مى شده و ساخته شده. اينجا مى آيد اصطلاحات مختلفى را كه در زبانهاى مختلف براى جامعه بشرى - يك گروه انسانى كه دور هم جمع مى شود و زندگى مى كند - وجود دارد با كلمه امت - كه اصطلاح اسلام است براى جامعه خودش - مقايسه مى كند و از اين مقايسه، اصولاً فلسفه تشكيل جامعه اسلامى را در مى آورد.

اصطلاحاتى كه وجود دارد: همه اروپائى ها به جامعه مى گویند "سوسيته" (Societe)، كه ما هم الان ترجمه همين كلمه را - سوسيته را ترجمه كرديم -، يعنى جامعه يا اجتماع را، به كار مى بریم.

مقصودم از یک گروهی از انسانها، که من می گویم جامعه یا سوسئته، چیست؟ راجع به این گروه چه جور فکر می کنم؟ برای چه و به چه دلیل اسمش را گذاشته ام جامعه؟ جامعه یا سوسئته، عبارت است از افراد انسانی که برای زندگی با هم دور هم جمع شده اند، [بنابراین] جمع شدن است، دیگر هیچ نیست. اصطلاح دیگری که در دنیا به اندازه سوسئته معروف است، ناسیون یا نیشن (Nation) است، که از ریشه لاتین Nautre می آید. Nautre یعنی متولد شدن، پس ناسیون یا نیشن - که ما ملت ترجمه می کنیم - مجموعه افراد بشری هستند که در زادن و متولد شدن یعنی در Nautre با هم مشترکند، یعنی در خویشاوندی و همخونی. پس این اسم نشان دهنده وجه مشترک انسانها و رابطه مشترک بین انسانها در ملت است، که عبارت از همخونی، خویشاوندی خونی وارثی است، [یعنی] از یک پدر و مادر هستند، از یک خانواده هستند و بعد بزرگ شدند، "ناسیون فرانسه" شدند، "ناسیون ایران" شدند، "ناسیون ترک" شدند و "ناسیون عرب". اسمهای مختلف دیگر هست؛ در عربی: شعب؛ شعب، از تشعب و انشعاب در فارسی - از قوم و خویشهای همین ریشه و همین لغت است - [می آید]، یعنی بشریت یک وحدت کلی دارد، و این عرب یک شعبه اش است، ایرانی یک شعبه اش است، ترک یک شعبه اش است، فرانسوی یک شعبه اش است و انگلیسی یک شعبه اش.

پس این ملتها یک شعبه ای از ریشه و پایه اساسی و بدنه اساسی بشریت اند. پس معنی و ارزش کلمه شعب در این است که فقط انشعاب از بشریت را نشان می دهد. فلسفه دیگری در این کلمه نیست. کلمه دیگری که یک گروه اجتماعی را نشان می دهد، قبیله است که در زبان عربی بوده (ولی اسلام هیچ کدام از اینها را انتخاب نکرده، بلکه همه این معانی را از بین برده). قبیله عبارت است از مجموعه افرادی که دارای یک قبله هستند. قبله یعنی چه؟ یعنی "روی آوردن گاه" این افراد یک جاست. در صحرا می بینیم یک قبیله ای به این طرف دارند می روند، یک قبیله<sup>۲۰</sup> دیگر به آن طرف و یک قبیله<sup>۲۱</sup> دیگر به این طرف. چرا اینها سه قبیله<sup>۲۲</sup> شدند؟ برای اینکه سه قبله دارند.

قبله شان کجاست؟ چراگاه. بنابراین وجه اختلاف افراد این قبیله با افراد آن قبیله در این است که چراگاهی که به طرفش می روند با آن یکی دیگر فرق دارد. و افراد این قبیله برای این با هم وجه اشتراک دارند که چراگاه خودشان و حیواناتشان با هم مشترک است. یعنی به طرف یک چراگاه می روند. طائفه - به

---

۲۰. در نوار آمده است، "طایفه"، که درست نمی نماید. (دفتر).

۲۱. در نوار آمده است، "طایفه"، که درست نمی نماید. (دفتر).

۲۲. در نوار آمده است، "طایفه"، که درست نمی نماید. (دفتر).

قول ما: طایفه - مجموعه افراد قبیله ای هستند که در صحرا، دور یک چاه، دور می زنند.

مجموعه این کلمات و لغات نشان می دهد که بزرگ ترین معانی ای که بشر برای تجمع انسانها، برای دور هم نشستن افراد بشری، در ذهنش خلق کرده یکی جمع شدن است (جامعه)، یکی همخونی و همزادی است (ناسیون)، یکی انشعاب از بشریت و یک شعبه بودن از بشریت است (شعب، ملت)، یکی طواف کردن دور یک چاه است (طائفه)، و یکی وجه اشتراک رفتن افراد یک قبیله به یک سمت و به یک سو است، که قبیله است. اما امت، اصولاً یک معنی برتر از همه اینها و معنی انقلابی غیرقابل تصور دارد: کلمه امت از ریشه آم است (نه از مصدر، از ریشه، از رادیکال). در لغت کلمه آم هم به معنای راه است، هم به معنای راه بردن است و هم به معنای در یک رهبری و یک حرکت عمومی شرکت جستن، یعنی رفتن است. پس در یک معنی، امت نه افرادی هستند که برای زیستن دور هم جمع شدند، نه افرادی هستند که دور یک چراگاه می چرخند، نه افرادی هستند که برای زندگی مشترکشان به طرف یک قبله رو دارند، نه افراد بشری هستند که از لحاظ خانواده و نژاد با هم وجه اشتراک دارند؛ بلکه چیست؟ امت برای اولین بار مجموعه ای از افراد انسانی ناهماهنگ از نظر جامعه و طائفه و قبیله

و نژاد است که از یک جهت هماهنگند و آن عبارت است از مجموعه افرادی که در یک رفتن، در یک راه، در یک رهبری کردن و حرکت دسته جمعی با همدیگر شریکند. از این جاست فرق امت با همه آن جامعه های دیگر، که امت جامعه ای بر اساس حرکت است و آن جامعه های دیگر بر اساس سکون و توقف یا حرکت دوری. از اینجا نشان می دهد که امت نمی تواند جامعه ساکن باشد، [زیرا] برای با هم زیستن و برای با هم بودن، دور هم جمع نشده اند (پس جامعه نیست)؛ برای اینکه قوم و خویش همدیگر و از یک خون و تبارند، با هم نیستند؛ برای اینکه چراگاه مشترکی یعنی سیستم و نظام اقتصادی مشترکی دارند، جامعه خاص اقتصادی نساختند؛ بلکه امت انسانهایی هستند که در یک رفتن با هم هماهنگ اند. بنابراین معنی حرکت کردن به طرف یک جهت و در یک راه مشترک زیربنای اساسی ساختمان امت در اسلام است.

از اینجا از مقایسه میان این دو، یعنی آن بینش انسانها درباره تجمع انسانی با ملاکهایی که گفتم و بینش امتی در جامعه اسلامی انسانی با آن بینشی که گفتم، برمی آید که اصولاً و اساساً خوشبخت بودن و آسوده بودن، هدف جامعه انسانی در معانی مختلفش است. گرد هم و با هم بودن و با هم زیستن، زیربنای جامعه ناسیونالیست بشری است. وجه مشترک زندگی اقتصادی و تولیدی داشتن،

زیربنای زندگی اجتماعی امروز است، اما "شدن" - نه بودن - زیربنای اساسی و فلسفه واقعی تشکیل جامعه اسلامی است - شدن، نه بودن. این است که برخلاف اروپائی که روی bonheur یعنی خوشبخت بودن تکیه می کند، اسلام روی "کمال" تکیه می کند. کمال، حرکت است و bonheur خوشبخت بودن و سکون. بنابراین در امت افراد انسانی که دارای یک هدف، یک ایمان و یک آهنگ هستند، نیامدند که با هم زندگی خوشبختی بسازند. نیامدند تا زندگی مرفه بسازند، و نیامدند تا با هم باشند، [بلکه] آمده اند تا "بشوند" و آمده اند تا "بروند". بنابراین، امت اصولاً جامعه در حال حرکت است. اگر همه افراد که در یک جامعه ای زندگی می کنند، مسلمان باشند، جامعه اسلامی هست؛ اگر همه افراد مسلمان یک نظام اقتصادی واحدی داشتند، جامعه اقتصادی مسلمان داریم؛ اگر یک ملت خویشاوند با هم و هم خون آمدند مسلمان شدند، یک ملت مسلمان داریم؛ اما هیچ کدام "امت مسلمان" نیستند. امت مسلمان از وقتی تشکیل نمی شود که افرادی که با هم هستند، همه مسلمان باشند، بلکه از وقتی تشکیل می شود که افراد مسلمان با هم آمده اند تا بشوند و تا بروند، چون ریشه کلمه، رفتن و حرکت کردن است.



از اینجا دو معنی دیگر منشعب می شود: یکی از بزرگ ترین صفاتی که قرآن در برابر رسول و نبی و امین به محمد می دهد، صفت "امی" است. معانی مختلفی برای امی بودن پیغمبر شده؛ مثلاً مکی بودن، چون [مکه] ام القراء است؛ یا امی بودن [پیغمبر] از ام - مادر - آمده، مثل بچه ای که از مادرش متولد شده، و یا مثل آدم بی سواد، یعنی کسی که خط نداشته، سواد نداشته. این معانی هست، اما طرز به کار بردن صفت امی برای پیغمبر در اسلام و در قرآن نشان می دهد که صفت امی، یک صفت بزرگ و عظیمی است که قرآن و خدا روی آن صفت به عنوان یک فضیلت بزرگ تکیه می کنند. نمی شود بگویند که پیغمبری که فرستاده بزرگ ماست، بی سواد است! این که طرز صفت دادن نیست. اگر بی سواد برای پیغمبر نقص نباشد، مسلماً نمی تواند جزء فضائل بارزی که رویش تکیه می کند و جزء صفات متعالی پیغمبر باشد. نمی خواهیم بگویم که پیغمبر خط بلد بوده و سواد داشته؛ به این بحث اصلاً کار ندارم؛ به این بحث کار دارم که اگر معنی امت را که جامعه انسانی بر اساس یک تفکری به نام اسلام و مبتنی بر ساختن و شدن و رفتن و حرکت کردن و هجرت - هجرت دائمی درونی و بیرونی - است، بفهمیم، صفت امی بودن پیغمبر اسلام را بدون بحث کاملاً می توانیم بفهمیم. بنابراین محمد امی، یعنی محمدی که از امت است، یعنی از متن "ناس"ی است که این ناس می خواهد در برابر ملاء و مترف و راهب - بر اساس

آن مسیری که در فلسفه توحید پریشب نشان دادم - زندگی و تاریخ انحرافی بشر را که مبتنی بر مذهب شرک است، برگرداند به جامعه مبتنی بر توحید؛ یعنی وحدت خدا و انسان، وحدت انسان و طبیعت و وحدت انسان و انسان. ناس همواره طرفدار دین توحید بوده و ملاء و مترف و رهبان همواره سازنده دین شرک بودند. این ناس - این امت - دوستدار و کوشا برای ساختمان امت بوده در بشریت. امت عبارت است از جامعه ای که در آن نظامهای طبقاتی، نژادی و ضد انسانی، جایشان را به نظام مبتنی بر وحدت بشری [می دهند]، و وجه مشترک این افراد عبارت است از یک جهت مشترک و شرکت در یک حرکت مشترک و رسالت تجدید ساختمان و تجدید تولد دائم افراد بشر. این، رسالت ناس است، رسالت امت در برابر آن سه بعد است. و محمد امی، یعنی محمدی که متناسب و متناسب و منسوب به این امت است، [از میان همین ناس برگزیده شده است].

در یک کتابی - که نوشته ام - بررسی کرده ام که تمام پیغمبران از لحاظ طبقاتی (فقط یک اشاره به آن می کنم) دو نوع و دو دسته می شوند (یک مرتبه متوجه شدم و دیدم چه نتیجه عجیبی به دست می آید): یک عده - به حق و باطل و به بحثهای مذهبی کار ندارم، فقط یک بحث تاریخی است - پیغمبران چینند، پیغمبران هندند، پیغمبران ایران باستانند و حکماء و فرزنانگان و متفکران یونان و

رومند (مثل ارسطو، مثل افلاطون). اینها یک دسته اند. و دسته مخالفشان سلسله پیغمبرانی است که در تاریخ به نام پیغمبران سامی هستند که طبق عقیده ما از آدم شروع می شود تا خاتم و طبق سند تاریخی از ابراهیم شروع می شود تا پیغمبر اسلام. اینها از لحاظ تاریخی و از لحاظ طبقاتی چه فرقی با هم داشتند؟ پیغمبران چین، پیغمبران هند، پیغمبران ایران و شبه پیغمبران یونان بدون استثناء همگی وابسته به آن طبقه سه بعدی حاکم بودند و بدون استثناء - به صراحت تاریخ و به روایت شخص پیغمبر - همه این پیغمبران دیگر چوپان بودند. آنها وابسته به دارندگان و برخورداران و اینها وابسته به محرومان و ستمدیدگان - بدون استثناء. نمی توانم اینجا یکی یکی پدر و مادرشان را بگویم. برای نمونه می گویم: دو تا پیغمبر گردن کلفت در چین هست: یکی کنفوسیوس و یکی لائوتسو. هر دو وابسته به خانواده بزرگان و سلاطین چین و هر دو طرفدار دوره طلایی سلطنت شانگ تی هستند. بودا در هند بنیانگذار مذهب بزرگی است که هند و چین را الان فرا گرفته. بودا اصولاً شاهزاده است و اصولاً وابسته به قوم و خانواده پادشاهی ساکیا است، که پادشاهان سرزمین...\* بودند. تمام بنیانگذاران و مربیان و مبلغان مذاهب بزرگ در هند از جینیزم، از نانک، از سیکهیزم، از بودیسم و از مذهب ودائی، بدون استثناء - می گویم بدون استثناء [زیرا] به عنوان یک مورخ و با مسئولیت می گویم - وابسته به طبقه کاشاتریا هستند (هر کدامشان را می

خواهید پرسید تا بگویم). طبقه کاشاتریا در هند، طبقه اشرافی هستند که سلاطین و برهمنان و بزرگان قوم هند وابسته به آنهایند. و بودا یکی از اینهاست. در ایران هم زرتشت، هم مانی و هم مزدک - حتی مزدک! - هر سه وابسته به طبقه برخوردار مسلط حاکمند. زرتشت از طرف مادر، فتودال - یعنی دهقان، به قول قدما - است، و از طرف پدر یک روحانی و مغ بزرگ - که جزء اشراف و ثروتمندان بزرگ ایران باستان بودند - است. مانی هم از طرف مادر و هم از طرف پدر شاهزاده اشکانی است و وقتی که مانی متولد شده، اشکانیان در ایران سلطنت داشتند - شاهزاده است. طبری می نویسد که مزدک اصولاً از خانواده ای بود که در بین النهرین، در مادراریا، معروف به ثروت و معروف به قدرت و نجابت خانوادگی تباری بودند؛ بنابراین وابسته به قدرت بود. ارسطو و افلاطون و سقراط و باندشان - همه - بزرگ ترین مصیبتشان این است که "دموها" (یعنی مردم و به قول ارسطو: رجاله!) آمدند و سلطنت اشراف بیست خانواده یونانی را که نژاد و خون طلایی دارند، ساقط کردند، [یعنی] دموها آمدند (یعنی رجاله ها آمدند!) جای آنها را گرفتند و یونان به فساد و به سقوط کشیده شد. سقراط را که محاکمه کردند (متأسفانه سقراط خیلی محبوبیت پیدا کرده، ولی من اگر خودم آنجا می بودم، با اینکه سقراط را به عنوان فیلسوف سخت دوست می دارم، یکی از قضات دادگاه هلیاست بودم و علیه سقراط رأی می دادم - آخر همه قلمها یک

طرفه شده!) [برای چه بود؟] برای اینکه این آقایان همواره حسرت روزگار حکومت اشراف یونان را در آتن کشیده اند و همواره علیه نظام حکومت دموکراسی و حکومت مردم بر یونان - که آمده بودند افسانه ابدی بودن حکومت خانواده های اشرافی در یونان را باطل کرده بودند - توطئه می کردند. برای این بود که محاکمه شد (حالا اروپا می خواهد تمدن و فرهنگ خودش را بر اساس فلسفه سقراط و افلاطون بسازد، ما چرا هماهنگ این قضاوت باشیم؟ ما اصلاً بینش دیگری داریم).

اما از این طرف دیگر پیغمبرانی هستند - به قول تاریخ پیغمبران سامی و به قول ما پیغمبران به حق، که پیغمبر ما یکی از آن پیغمبران مذهب بزرگ است - که همه چوپانند و یا، به قول تاریخ، بعضیها صنعتگران خرده پائی هستند که در نهایت فقر و بدبختی و پریشانی اقتصادی و طبقاتی و محرومیت زندگی می کردند. داستان موسی، داستان یحیی، داستان شعیب، داستان عیسی و داستان پیغمبر اسلام را همه می دانید و لازم نیست یکی یکی بگویم.

بنابراین امی بودن پیغمبر، یعنی وابسته به آن خانواده ها که پیغمبران شرقی و غربی همه از آنجا سر می زدند و دین تخدیری علیه مردم و به نفع آن طبقه سه

گانه تثلیثی می ساختند، نیست. محمد از امت است. در اینجا یک کلمه دیگر هم خود به خود معنی می شود و آن امامت است.

امام و امامت از همین ریشه امت و از همین ریشه امی گرفته شده است. وقتی ما معنی امامت را خوب می توانیم بفهمیم که چیست، که معنی ای که الان در ذهنمان از امامت داریم، موقتاً برای پنج دقیقه کنار بگذاریم. امامت به معنای اینکه باید دوازده تا انسان مقدس، فرشته مآب، مافوق انسان و بالای آسمان را فقط دوست داشته باشیم و دوازده تا به ردیف تکرار کنیم و یکی یکی آنها را عزیز بشماریم و در وفاتشان بگرییم و در تولدشان خوشحال باشیم و ولایت آنها را بدون اینکه بدانیم چیست در قلبمان جا بدهیم، نیست - هیچ کدام از اینها نیست. وقتی معنی امت جامعه مبتنی بر حرکت، جامعه مبتنی بر شدن، جامعه مبتنی بر رفتن شد، وقتی که اصولاً یک جامعه مبتنی بر هجرت است، وقتی یک جامعه مبتنی بر حرکت و راه است و وقتی اصولاً جامعه اسلامی هیچ کار ندارد جز اینکه افراد انسانی ای که دارای یک هدف اند، دور هم نشینند و دور هم و با هم زیست نکنند، بلکه با هم بروند، خود به خود اصل اساسی در این امت، امامت می شود. یعنی اصل اساسی جامعه ای که فقط کارش شدن و رفتن است، دو چیز

می خواهد: برای "شدن"ش الگو می خواهد که "چگونه؟" و برای "رفتن"ش رهبر می خواهد که "به کجا؟" و امام فقط به همین دو معناست.

امام یکی به معنای نمونه و الگوست که منی که در جامعه امت اسلامی وظیفه دارم خودم را دائماً بسازم و - چنان که در هجرت انفسی نوع پنجم هجرت گفتم، یکی از هجرتها، هجرت در خویش است - از "خویشتن"ی که هستم دائماً در حال هجرت به "خویشتن"ی که باید باشم، باشم، بنابراین در حال شدن دائمی، من احتیاج به نمونه و مسطوره دارم که "مثل کی؟" و "مثل چی؟" قرآن یا اسلام می گوید امتی بسازید، و می گوید فردی بسازید که این فرد در حال حرکت دائمی درون خودش و در حال ساختن خویش باشد، نه در حال بودن خویش؛ در حال "خوب شدن" است نه در حال "خوب بودن" - هرگز.

مفهوم خوشبختی به معنای یونانی و به معنای فرنگیش در ما نیست، برای اینکه خوشبخت بودن سکون است و سکون هر معنائی داشته باشد در اسلام مرگ و توقف [است]، و منفی است.

هر جای اسلام را که نگاه می کنیم، حرکت دارد، حتی حج؛ خود حج یعنی آهنگ؛ حج یعنی چه؟ حج کردن یعنی چه؟ یعنی آهنگ کردن، آهنگ جایی کردن، قصد جایی کردن. می بینیم اسمی که برای یک رسم عبادی گذاشته شده،

اسمی است که حرکت را نشان می دهد، نه توقف را و نه عمل خاصی را. یعنی اگر ما همه اعمال را نشان بدهیم و هی تکرار بکنیم، اما نبینیم آن قصد و آهنگی که بر اساس آن این مراسم درست شده، به کدام سو است و به آن طرف نرویم و بی خودی چرخ بزنیم، طایفه ایم نه امت. بنابراین وقتی من موظفم که بر اساس این فکر، بر اساس این مکتب، دائماً در خودسازی و دائماً در حال مهاجرت از خویش و در حال رفتن به سوی آن خویشن متعالی ای [باشم] که باید باشم و هیچ وقت نیستم، وقتی که چنین وظیفه ای فرد در درون امت دارد، الگو می خواهد که "مثل کی؟" بنابراین امام به این سؤال پاسخ می دهد که: "مثل این".

کارخانه ای که اسمش قرآن و اسلام است، مجموعه ای از ادعاها نیست، مجموعه ای از تئوریه‌ها و نظریه‌ها نیست، قرآن اوتوپای افلاطون و شهر خدای توماس مور و امثال اینها نیست، قرآن مجموعه کلمات نیست، بلکه کارخانه ای است که آدم باید بسازد و براساس این اصول و فضائل هم آدم می سازد و بعد اگر بگویم که "به چه دلیل واقعاً می تواند بسازد؟" می گوید "به دلیل اینکه آدمی از جنس خود تو، با صفات و خصوصیات و آب و گل خود تو به عنوان مسطوره ساخته ام".



این نمونه اش است: وقتی [پای مکتب در میان است]، بیست و پنج سال شمشیر می زند و نظامی ایجاد می کند و قدرتی را و رژیمی را بنا می کند و جامعه ای را می سازد؛ وقتی که می بیند جای تحمل است و اگر شمشیر بکشد وحدت و قدرت و موجودیت آنچه که به خون دل خودش فراهم آورده از بین می رود، بیست و پنج سال توی خانه سکوت می کند؛ وقتی که می بیند باید بجنگد، می جنگد؛ وقتی که می بیند جنگ فایده ندارد، برای اینکه نیرو ندارد، [نمی جنگد]؛ وقتی که می بیند خاموش نشستن، خطرناک است، برای اینکه اصل قضیه اصلاً منتفی می شود، خودش را در جامعه قربانی می کند، و می آید فقط برای اینکه بمیرد؛ وقتی که می بیند این کار هم فایده ندارد، با زبان و با دعا، شعار می دهد و انقلاب را و فکر را و حقیقت و هدف را که همه دستگاههای تبلیغاتی می خواهند از بین اش ببرند، زنده نگه می دارد؛ و وقتی که در دوره ای هیچ یک از این اشکال مبارزه امکان ندارد، می نشیند به یک انقلاب فکری دست می زند، شاگرد می سازد، درس می دهد. اینها نمونه است. نمونه است. یعنی ای انسانها، در هر دوره ای و جامعه ای که هستید، دارای هر شرایطی که هستید، یکی از اینها می تواند به عنوان نمونه شدن و بودن و نمونه عمل اجتماعی تو سرمشق تو باشد. چنان که پیغمبر هم خودش امام است و چنان که ابراهیم برای همه ما امام است.

دوم، جامعه ای است بر اساس امت، که محمد امی ساخته است و ده سال به عنوان نمونه و الگو در مدینه پیاده کرده این جامعه بر اساس حرکت است. شما ده سال مدینه را نگاه کنید: یک روز پیغمبر و یارانش در مدینه سکون ندارند؛ دروازه های مدینه، دروازه های بازی است که یا مبلغ از آن بیرون می آید یا مجاهد از آن بیرون می آید یا فاتح از درونش بیرون می آید، یا متفکر می رود، یا متفکر می آید؛ همیشه حرکت دارد. هرگز دیده نشده که مسلمانها در زمان پیغمبر غنائم را از خارج بیاورند بچینند و بنشینند دورش بخورند و چهار روز عیاشی کنند. زندگی مصرف پرستی، زندگی خوش بودن و زندگی رفاه، فلسفه این جامعه نیست. زندگی جهاد و حرکت دائم و رفتن و در یک راه و رهبری شرکت کردن و مسئولیت این حرکت را با گوشت و پوست خود حس کردن، فلسفه امت است.

بنابراین می بینیم، اصل رهبری کردن این امت و این جامعه می شود اصل اساسی، یعنی امامت.

بنابراین امامت، با هم ریشه گرفتن با امی و هم ریشه گرفتن با امت، عظمت و معنی اش احساس می شود. این امامت که به معنای رهبری کردن جامعه ای است که بر اساس رهبری شدن و برای رهبری شدن تشکیل شده، کار دیگری ندارد.

این، به همه اعمال و به همه احکام و به همه عقاید و فلسفه و دینی که در امت است، معنی می دهد، و اگر نباشد همه معنیها را از همه اینها می گیرد. این یک چیز عینی و یک چیز منطقی است. به این معناست که جامعه امتی بر اساس توحید است، بر اساس قرآن است، بر اساس اسلام است، بر اساس سنت پیغمبر است و بر اساس اصول اعتقادی است که اسلام آورده، ابراهیم آورده و پیغمبر اسلام تکمیل کرده. این جامعه بر اساس همه این اصول اعتقادی و بر اساس همه این احکام تشکیل می شود و این جامعه همه این اعمال را انجام می دهد، همه این عبادات را انجام می دهد، همه اصول اعتقادی را معتقد است. اما اگر رهبری نداشته باشد، هیچ کدام از اینها هیچ معنی ندارد، بودن و نبودنش مساوی است. برای اینکه اگر جامعه ای که برای رفتن تشکیل شده، ماند، این ماندن اگر بر روی فرش حریر باشد مساوی است با بر روی خاکستر نشستن، برای اینکه به آنجا نمی رسد؛ اصل این تشیع کار رفتن به آنجا بود.

این که در تشیع (تجربه قرنهای مبارزه و جهاد و شکنجه است) قبول همه اعمال موکول به قبول و شناختن و پیروی امام است، به معنای رهبری امت اسلامی است. و به خاطر این قبول نیست که بدون رهبری حقیقی متناسب با فلسفه تشکیل امت، این امت همه آن دینی که دارد، فاقد معنی می شود، چون فاقد "جهت" می

شود. بنابراین رهبری است که به همه چیز امت "جهت" می دهد و اگر او نباشد هر چه که امت داشته بی معنی می شود.

در این اصول کافی امام داستانی را به صحابی اش می گوید (توحید را من دیشب گفتم که چه حد [معنا] دارد و شرکت چقدر معنا دارد - متأسفانه وقت خیلی گذشت، فقط خلاصه می کنم -، ولی در عین حال این حرف امام هم ناقض آن فکر نیست، بلکه مکمل آن است): اگر کسی توحید هم داشته باشد، اما امام یعنی رهبری را نداشته باشد، نجات پیدا نمی کند. بعد می گوید که چه جوری چنین چیزی می شود؟ امام برای او تشریح می کند که کسی که امام خودش را گم کرده، مثل گوسفندی است که شبانش را خودش گم کرده (در بیابان گله خودش را گم کرده). این گوسفند، تنها به این طرف و به آن طرف، به شمال و جنوب، بدون جهت و حیران و سرگردان حرکت می کند، تا صدای گوسفند و گله ای را از یک طرفی می شنود و خودش را به آنجا می رساند؛ دنبال آن گله می رود، شبان آن او را هدایت می کند؛ گله به ده خودش می رود؛ بعد می بیند که این ده، ده او نیست، خانه خانه او نیست؛ از ده فرار می کند، می آید توی صحرا و در صحرا حیرت زده و سرگردان می ماند. مدتی از این ور و از

آن ور حیرت زده است؛ بعد باز گله دیگری را می بیند؛ خودش را به آن گله می رساند و در پناه چوپان دیگری [قرار می گیرد].

بعد این مدتی با این گله می رود، و مدتی این شبان، این را فریب می دهد؛ بعد این گله به یک ده دیگری می رود؛ بعد می بیند که این ده او نیست، این خانه خانه او نیست؛ بعد فرار می کند. باز در صحرا آواره و سرگردان است. باز در جستجوی یک گله دیگر و باز گله دیگری و باز شبانی دیگر؛ باز گمراهی، باز آوارگی و باز توی صحرا؛ تا آخرش گرفتار گرگ می شود. این امت بر اساس رهبری، یعنی امامت - به این معنا که می گویم - و بر اساس عدل به معنای منطقی - که همه می توانیم بفهمیم - ساخته شده.

اصل عدل که ما می گوئیم جزء اصول مذهب ماست، به این معنا که ما می فهمیم که "خدا عادل است و ظالم نیست"، معنی ندارد. ما که برای خدا نمی توانیم تکلیف معلوم کنیم! هر کاری که خدا می کند، مسلماً بر اساس عدل است ولو ما عدالتش را نفهمیم. خدا عادل است و ظالم نیست، یعنی یکی از صفات قطعی و ذاتی جبری هستی عدل است. بنابراین اگر در جامعه ای ظلم وجود دارد، حالت طبیعی ندارد؛ حالت موقتی است، عرضی است، نابود شدنی است. حالت طبیعی جامعه، حالت عدل است، برای اینکه عدل نظام جهان است، به خاطر

اینکه جهان تجلی صفات خداوند است و ساخت دست و اراده خداست. بنابراین ستم و ظلم در جامعه، در چنین جهان و جهان بینی ای توجیه پذیر با دین نیست. بنابراین معنی اصل امامت و اصل عدل یا عدالت - که دو اصلی است که ما بدان معتقدیم - به این معنی نیست که ما شیعه را از دیگر مردم مسلمان جدا بکنیم. چنانچه متأسفانه به گوشه‌های ما خواندند که اصول دین سه تاست: توحید، نبوت و معاد، و اصول مذهب دو تا اضافه است: امامت و عدل. چنین جمله ای چقدر وحشتناک است! یعنی اعتراف می کنیم که اسلام را قبول داریم که سه تا اصل توحید، نبوت و معاد دارد و بعد اعتراف می کنیم که چون دو تا کم داشت به آن اضافه کردیم. اگر با سه اصل مسلمان هستیم، پس کافی است. هر کس هر چیزی دیگر بر این اضافه کند، ولو علی باشد، جزء اسلام نمی تواند باشد. بنابراین عدل و امامت به عنوان دو تا اصل در کنار سه اصل اسلام نیست. عدل و امامت به عنوان دو تا اصل زیربنای جبری و منطقی که لازمه تشکیل امت است، هست. و جامعه ای که بر اساس رفتن است و جامعه ای که در آن فرد مسئول ساختن خود شد، هم نمونه می خواهد که، "مثل کی؟" و هم جهت می خواهد و رهبری می خواهد که، "از کدام سو؟" و در امامت این دو معنا بیان شده، و نه [اینکه] شیعه بر اساس آن شکل ساخته شده، بلکه مسلمان براساس این بینش اسلام را می فهمد. این امت، یک مسئولیت بزرگ و یک رسالت بزرگ دارد: "خودم را باید

بسازم، مثل کی؟"، "امت را باید بسازیم، برای کی؟". "خودم را باید بسازم"،  
مثل پیغمبر که الگوست (به عقیده من در اینجا شهید یعنی الگو) و "امت را باید  
بسازیم" تا الگو باشد برای جامعه های قومی، جامعه های اقتصادی، جامعه های  
اجتماعی، جامعه های طایفه ای و قبیله ای و خونی و نژادی و خاکی - و همه چیز  
- که تا حالا بشر می ساخته. و این امت، باید وسط باشد نه مثل هند امت آخرت  
گرا، نه مثل روم امت دنیاگرا؛ امت وسط یعنی این: و كذلك جعلناكم امّةً وسطاً  
لتكونوا شهداء على الناس (برای اینکه شما نمونه ها و الگوهای برای جامعه های  
بشری باشید) و يكون الرسول عليكم شهيداً (و رسول برای شما نمونه باشد).

تحلیلی از مناسک حج



الان که دانشمند محترم جناب آقای نورانی به دوستان آقای صبحدل فرمودند تا ظهر اجازه داده شده و حتی سفارش شده که لبیک بگویند، من به یاد مسأله ای افتادم: به فکر این افتادم که ما دو جا - از جناب آقای نورانی شنیدیم - باید لبیک بگوئیم، و در دو جا دستور داریم که این لبیک را قطع کنیم: یکی در موقعی که از ذوالحلیفه یا مسجد شجره احرام بستیم و از مدینه به طرف مکه آمدیم، دستور داشتیم از ذوالحلیفه لبیک بگوئیم و همین که خانه های مکه پدیدار شد و چشمان به مکه افتاد، خاموش باشیم، و دوم اینکه از وقتی احرام پوشیدیم و از مکه به عرفات آمدیم (دستور داریم که از امروز ظهر تا شب در عرفات باشیم، یعنی این بعد از ظهر را باید در عرفات باشیم و اگر زودتر آمدیم به خاطر این بوده که ظهر قطعاً اینجا باشیم. بنابراین از ظهر ماندن ما شروع می

شود)، باز باید از مکه تا عرفات لبیک بگوئیم و از هنگام رسمی وقوف ما در عرفات باید لبیک خاموش باشد.

چرا؟ خیلی طبیعی است؛ لبیک یعنی "بله"، "بله آمدم". در جواب یک دعوت، در جواب یک ندائی که ما را می خواند، ما پاسخ می دهیم که : "آمدم"، "بله"، "آری". وقتی به مکه رسیدیم، یعنی به میعادگاه رسیدیم، در میعادگاه دیگر گفتن "بله آمدم" مفهومی ندارد، برای اینکه ما به جائی رسیدیم که به آنجا خوانده شدیم. در عرفات نیز که در مسیر راه، میعادگاه دوممان است، باز باید به آن ندا پاسخ بگوئیم و فریاد بزنیم که "آمدم"، و وقتی که هنگام وقوف رسمی در عرفات است از لبیک خاموش باشیم، برای اینکه در مکه به "جایگاه"ی که دعوت شده ایم، وارد می شویم و در عرفات به "هنگام"ی که دعوت شده ایم، وارد شده ایم. بنابراین وقتی چشمان به مکه می افتد، به منزلی که به آن منزل خوانده شده ایم، رسیده ایم، بنابراین لبیک دیگر مفهومی ندارد، و وقتی به ظهر عرفات وارد شده ایم، یعنی به هنگام رسیدیم، سر وقت رسیدیم و دیگر لبیک مفهومی ندارد. بنابراین ما برای ملاقات و برای دیدار در یک جا به یک مکان دعوت می شویم، و در یک جای دیگر به یک وقت و وقت ملاقات دعوت شده ایم. مکه جایگاه دیدار است و عرفات هنگام دیدار است، و ما به این

هنگام و به این جا - هر دو - خوانده شده ایم و در مسیر راهمان به آنجا و در مسیر راهمان و زندگیمان به این "میقات" فریاد می زنیم که "آری"، "بله"، "آمدیم". ما به چه چیز دعوت شدیم؟ خود این مسأله خیلی قابل تأمل است که، یک جایگاه دیدار و یک زمان دیدار داریم؛ یعنی مکان و زمان، در این مراسم، دو پایه اساسی دیدار ما با خداوند است. الان در اوج حج و مراسمی که ما انجام می دهیم، قرار داریم و در نقطه صعود مراسم حج هستیم؛ در این نقطه اوج در سرزمینی قرار گرفتیم که در آن هیچ چیز برای دیدن نیست. در شرایطی قرار گرفتیم که هرگز در زندگی ما چنین شرایطی پیش نمی آید، و در سرزمینی نیمروز منزل کردیم که هرگز انسان در چنین سرزمینی زندگی و منزل نمی کند. بنابراین الان هیچ چیز در اینجا نیست و همه چیز هست. "هیچ چیز نیست"، احتیاج به استدلال ندارد، چون می بینیم غیر از خودمان کسی نیست؛ یک صحرای شن زار و کوهستانی است و دیگر هیچ! این داستان سیمرغ عطار، گرچه یک داستان عرفانی است ولی اینجا بی مناسبت نیست و آن این است که می گوید: مرغان با هم قرار گذاشتند که پیش سیمرغ - مظهر مرغان روی زمین است، یعنی کامل ترین مرغ روی زمین است - بروند. همه مرغان روی زمین که عاشق سیمرغ بودند، از زمین برخاستند تا به آسمان پیش سیمرغ بروند. اما مرغان

تنبل گوشتی عادت کرده به آغل و آخور تاپشت بام پریدند، خسته شدند و ماندند. مرغانی که کمی بیشتر در زندگی پرواز آموخته بودند تا سرشاخه های بلند پریدند و ماندند. مرغانی دیگر از زمین پرواز گرفتند، در میان راه ماندند. هرچه اوج می گرفتند و اوج می گرفتند، مرغان ناشایست و ضعیف به زمین برمی گشتند تا اینکه شماره این دسته های کثیر مرغها کم شد و کم شد تا به اوج رسیدند و دیدند که "سی مرغ" بیشتر نیست و دانستند که سیمرغ خود آنها هستند اما نه در زمین بلکه در حرکت به آن اوج.

ما در مسیر راهمان و در تمام منازل و مقامات مختلفی که در مراسم حج داشتیم، همه را طی کردیم، طی کردیم تا رسیدیم به عرفات به عنوان بزرگ ترین منزل و هیجان آمیزترین مراسم و دیدیم که در اینجا هیچ سرگرمی برای زیستن، هیچ سربندی برای مشغول بودن و هیچ جایی برای دیدن نیست. یعنی که در اینجا باید در "خویش" بنگریم و ببینیم که خودمان چه هستیم و که هستیم؟ در اینجا محل ملاقات انسان است با خدا و با خویش. اما وقتی این منازل را طی می کنیم، مشروط بر آگاهی نسبت به هر منزل و مشروط به اطلاع و تفکر درباره هر درجه ای [می باشد] که تا اینجا (یعنی در این سرزمینی که هیچ چیز نیست و همه چیز همین جاست) اوج گرفته ایم. [یعنی] باید با اندیشه و تأمل بفهمیم که

چه معراجی را آمَدیم؟ هر کس به میزان این آگاهی می تواند بفهمد که به آن سیمرغ بلند انسانی تا چه حد نزدیک شده.

مسأله حج مسأله عجیبی است، مسأله ای است که هیچ کس حق ندارد بگوید معنی اش این است و از طرفی هیچ کس حق ندارد بگوید که این مراسم فاقد یک فلسفه و معنایی است، بلکه همان طور که "برگسون" درباره جهان می گوید: "جهان و هستی عبارت است از یک منشور بی نهایت رنگ و بی نهایت بعدی که هر کس به میزان درک خودش و تعالی روحی و لطافت قلب خودش از آن چیزی می فهمد و آنچه می فهمد حقیقت است اما نه تمام حقیقت"، حج [هم] مجموعه ای از اشاره هاست که هر کس به میزانی که اشاره را بهتر می فهمد حج را بهتر می شناسد. بنابراین ما باید درباره مراسمی که در حج انجام می دهیم و اعمالی که انجام می دهیم و الان در متنش هستیم، بیاندیشیم و تفکر کنیم که اینها چیست، چه معنی دارد و چرا هست؟ آنچه را می اندیشیم باید بگوئیم، اما در عین حال این تبصره را باید اضافه کنیم که، آنچه را می اندیشیم و به نام معنی و فلسفه حج می گوئیم، مثل لغت معنی نیست که این کلمه، این معنی اش است و دیگر هیچ؛ بلکه باید بگوئیم "آنچنان که من فهمیدم، من احساس کردم و دیدم این است". این است که در اینجا من به آنچه که الان به عنوان مراسم حج، یا

تفسیر و توجیه این عبادات یا اعمال و یا احکامی که انجام دادیم، عرض می‌کنم، اضافه می‌کنم که این نه معنی کامل و "این است و جز این نیست" حج است، بلکه این عبارت است از تصویر حج در ذهن و روح من و معنایی است که من از آن احساس کردم. مسلماً هر چقدر که آدم بیشتر می‌آید، بهتر می‌اندیشد، بهتر فکر می‌کند، بیشتر مطالعه می‌کند و درک بیشتری پیدا می‌کند، معنی تازه و مفهوم تازه و اثر تازه در خودش احساس می‌کند. بنابراین هیچ کس حق ندارد بگوید که "معنی حج این است و دیگر هیچ"، [ولی] در عین حال باید بیاندیشیم که معنی حج کدام است؟ این است که عرایض مرا به عنوان احساس و معنی و تلقی و برداشت یکی از برادران خودتان - که او هم مثل شما در این مراسم شرکت کرده - که از این مراسم دارد، [به حساب آورید]، که در عین حال مدعی نیست که معنی واقعی حج فقط همین هاست یا همه آنچه که من می‌گویم صد در صد درست است. ما اینجا دور هم نشسته ایم و با هم بازگو می‌کنیم که آمدیم چه کار کنیم و این کارهایی که می‌کنیم یعنی چه؟ مسأله حج، مسأله ای است که برمی‌گردد به آدم، ابراهیم و هاجر و از ابراهیم و هاجر تا محمد آخرین پیغمبر نبوت‌های به حق دین اسلام و از پیغمبر می‌رسد به بشریت تا انتهای زندگی انسان.

این، همه تاریخ بشریت از نظر اسلام است، و همه این تاریخ در مراسم حج نمایش داده می شود، و در این نمایش همه کسانی که در حج شرکت می کنند، نمایشگر و شرکت کننده این نمایشند و هیچ کس تماشاچی نیست. یعنی در این مراسم ما، هم دو مرتبه تجدید خاطره آدم را می کنیم، هم تجدید عهد با ابراهیم می کنیم، هم اظهار وفاداری و تجدید خاطره و احیای یاد و تجلیل هاجر می کنیم و هم سنت پیغمبر اسلام را که تکمیل کننده اسلام است تجدید می کنیم و هر سال و هر نسل نشان می دهیم که ما به طول این تحولات تاریخ بشر از اول بشریت تا پیغمبر اسلام و از آنجا در همان مسیر به بعد، متصلیم، وفاداریم.

چگونه می شود حج را فهمید؟ وقتی می شود حج را فهمید که فلسفه انسان را در اسلام فهمید که به انسان و به تاریخ انسان، چگونه نگاه می کند؟ برای اینکه، همان طور که گفتم، حج همه اش اشاره است و اگر آنچه که به آن اشاره شده نفهمیم، از این اشاره ها هیچ نمی فهمیم، [و در نتیجه] مجموعه ای از مراسمی می شود که انجام می دهیم بدون اینکه بفهمیم چرا؟ اشاره به چیست؟ هر عملی و هر حرکتی که انجام دادیم، اشاره به یک حقیقتی در تاریخ، به یک حقیقتی در اسلام، به یک حقیقتی در عقیده و به یک واقعیت بزرگ عبرت انگیز و آموزنده ای در سرنوشت بشریت است. ما که هر سال می خواهیم تاریخ را به

شکل مجسم خودش در این سرزمین نمایش بدهیم، باید بفهمیم که آن تاریخ چیست و باید بفهمیم که آن واقعیات و آن حقایق چی بوده که ما ناچار موظفیم هر سال تجدید خاطره بکنیم. در اینجا فرصت تشریح فراوان این مسائل نیست، گرچه برای فهمیدن حج، فهمیدن این مسائل واجب است، به هر شکلی که حج را توجیه بکنیم.

اما آدم - انسان، انسان کلی، نوع بشر - جوری که در اسلام و در قرآن و به شکل دیگری در مذاهب یعنی در نبوت‌های قبل از پیامبر اسلام آمده، بیان کننده حقیقت خلقت و سرنوشت بشریت است.

این موجود که به نام آدم، یعنی آغاز انسان، در قرآن از آن یاد شده یک موجود خاصی است؛ از پست ترین موجودات عالم خلق شده، که نه تنها از فرشته‌ها ذاتش پست تر است، بلکه از جانوران و از گیاهان و از جمادات معمولی پست تر است. در قرآن از عناصر اولیه ای که آدم - انسان - ساخته شده، تعبیراتی دارد که این تعبیرات همه دال بر تصریح سرشت و آب و گل اولیه انسان است: یکی از خاک آفریده شده (خاک مظهر پستی است. الان هم در زبان ما همین است)، از گل آفریده شده - که همان است -، از حماء مسنون آفریده شده (گل متعفن بویناک: لجن)، از صلصال کالفخار آفریده شده یعنی گل رسوبی



خشک شده. سیل را نگاه کنید: یک ماده سیال پر حرکت و پرتحول است، اما این ماده سیال که سیل است، یک عنصر رسوبی دارد؛ مواد خاکی مخصوصی که تویش هست با سیل حرکت نمی کنند، ته نشین می شوند و روی زمین می مانند؛ سیل می گذرد و حرکتش را ادامه می دهد، اما این مواد از توی سیل ته نشین می شوند، و بعد که سیل می گذرد این مواد خشک می شوند، بعد مثل سفال سفت می شوند، ترک ترک می شوند. آدم - انسان - از این آفریده شده. مگر این چیست؟ این، یک ماده ای است که در آن قابلیت پرورش نیست، میل به رسوب شدن دارد، با حرکت و تحول مخالف است، منجمد می شود، سفت می شود، سنگ می شود، هیچ می شود.

بنابراین، این ماده ضد سیل و ضد آب - که مظهر حرکت و حیات است - است و این عنصر مظهر رکود و توقف و جمود و سفال شدن است. این، جنس اولیه آدم است. آن وقت همین جنس و همین ظرف که به این پستی است و از این گل رسوب شده مایل به ته نشین شدن منجمد ساخته شده و یا از لجن متعفن ساخته شده، ظرف روح خدا می شود. بنابراین آدم مساوی است با لجن به اضافه روح خدا. آدم، از نظر استعداد، هر کدام از ما هستیم. بنابراین ما غیر از فرشته هستیم، غیر از همه موجودات دیگر طبیعتیم، غیر از حیوان و گیاه و جماد هستیم،

و حتی غیر از ارواح و غیر از موجودات غیبی هستیم. اینها همه عنصر مشخص دارند، سرشت معلوم و معینی دارند؛ چه جوری اند؟ همان جور که ساخته شده اند. اما انسان چه جوری است؟ یک طرف انسان لجن متعفن پلید مایل به رسوب و توقف مرگبار و جامد است که روی زمین می بندد و تکان نمی خورد و تویش هم هیچ نمی روید، و یک طرف و یک بعد دیگرش روح خداوند است. روح خداوند به چه معناست؟ به معنای عالی ترین و برترین ذات قابل تصور در همه وجود. چنانچه لجن یا صلصال کالفخار به معنی منجمدترین و پست ترین و دنی ترین ذات ممکن در عالم ماده است. پس انسان، هر من، هر فرد انسانی، عبارت است از یک انتخاب؛ یک فرد بشری یک تردید است؛ تردید میان چی؟ انتخاب میان چی؟ میان یک قطب لجنی و یک قطب روح خدائی. فاصله یک بعد انسان تا بعد دیگرش به زبان امروز از منهای بی نهایت است تا به اضافه بی نهایت. این فاصله عظیم مسیری است که انسان باید همواره طی کند. و بنابراین این، یکی از راههای مهاجرت انسانی است (نوع پنجم مهاجرتی که در مدینه تشریح کردم). انسان یک مهاجر دائمی از لجن تا خداوند است: انا لله و انا الیه راجعون به این معناست که آدمی از منهای بی نهایت و از پست ترین و پائین ترین پله وجود مادی باید صعود کند تا آخرین پله وجود ممکن در هستی (به آنجا برسد)، و این

فاصله که فاصله بی نهایتی است که تکامل دائمی انسان را بیان می کند، اسمش مذهب است، دین است.

مفاهیمی که در اسلام برای دین هست با مفهومی که در مسیحیت اروپائی برای دین است فرق می کند. در آنجا Religion از ریشه لاتینی "Re" و ("Legar" یعنی تجدید و اتصال) است. بنابراین مذهب در مفهوم اروپائی خودش هدف (یعنی یک عمل [اصالی]) است، اما مذهب در مفهوم اسلامی در تعییرات مختلف همه اش به معنای راه است، وسیله است. و من اگر در اینجا فرصت کردم فقط این را می خواهم ثابت کنم که هیچ کدام از این اعمالی که ما انجام می دهیم، هدف نیست و همه اش وسیله است و برای همین هم هست که همه اش اعمال مذهبی است، و برای همین هم هست که خود وسیله اگر هدف بشود، هر چه هم تجلیل بشود و هر چه هم تعظیم بشود، بی ارزش و بی فایده می شود. این، فلسفه انسان است. بنابراین، رسالت و مأموریت سنگین انسان طی کردن این راه عظیمی است که از لجن تا خدا فاصله اش است، و می بینیم چنین است: هیچ حیوانی و هیچ موجودی اختلاف میان افرادش، به اندازه انسان نیست، فقط در انسانند که یکی نرون می شود که رم را آتش می زند تا خودش شب بنشیند توی آن منظره ای که همه رم می سوزند، نقاشی کند و یکی آدمی می

شود که می رود یک گوشه می نشیند و نفت روی خودش می ریزد و خودش را آتش می زند تا شهرش نجات پیدا کند. میان این دو آدم وجه مشترک چیست؟ هیچ؛ اینها هیچ وجه مشترکی ندارند، اینها در دو قطب متضاد زندگی می کنند و این دو قطب متضاد متأسفانه هر دو اسمش انسان - آدم - است. این، معنای آدم است. بنابراین شناخت آدم یعنی شناخت خویشتن، شناخت رسالت من و شناخت امکانات و مسئولیت و آن امانت سنگین خدائی بر دوش خویشتن.

این آدم (همان طور که در مدینه یا در اینجا عرض کردم)، همان طور که گفتم، بعد تقسیم می شود به دو تا پسر: قابیل و هابیل. قابیل مظهر خودخواهی، انحصارطلبی، ظلم، قتل، شهوت پرستی، جنایت، استخدام دین برای منافع شخصی، عصیان در برابر مقدسات و کشتن برادر برای منافع فردی است، و برادر دیگرش، هابیل، مظهر یک انسان پاک، تسلیم به حق و مهربان و برادر دوست و برابر با برادر. هابیل به دست قابیل کشته می شود (علتش را آن جور که به عقل خودم می رسید، تعبیر کردم). هابیل کشته می شود و قابیل زنده می ماند. ما همه در تاریخ فرزندان قابیل هستیم نه فرزندان هابیل؛ برای اینکه هابیل کشته شد و مرد، و قابیل آدمکش، قابیل برادرکش، قابیلی که به خاطر تمایلات شخصی و انحصارطلبی در برابر پدرش - آدم -، در برابر خداوندش - در قربانی - و در

برابر برادرش - برای حقیقت - عصیان کرد تا فقط به منافع فردی و شخصی خودش بیانده شد، ماند و بنیانگذار تاریخ بشر شد و هابیل در آغاز بشریت و بعد از ورود تاریخ به فردیت و مالکیت شخصی و انحصارطلبی، کارش تمام شد. بعد تاریخ به وسیله قابیل ساخته می شود و نظام قابیلی در طول تاریخ حکومت می کند.

پیغمبران چوپان، پیغمبران ضعیف از نظر طبقاتی، محروم، مظاهر رنج و فقر و محرومیت در دوره های مختلف علیه ظلم عصیان می کنند، تا انسان را برای حق تسلیم کنند - معنی اسلام هم همین است -، و این نهضت از همان آغاز انحراف تاریخ و روی کار آمدن وضع قابیلی، علیه نظام قابیلی و علیه آن طبقه تثلیثی و علیه آن نظام دوگانگی - که گفتم - در طول تاریخ به وسیله بنیانگذاران و ادامه دهندگان نهضت ضد قابیلی برای احیای تظلم هابیلی، ادامه پیدا می کند تا به ابراهیم می رسد، و ابراهیم - که بنیانگذار تمدن آرامی و بین النهرینی و تمدن معنوی بشریت بر اساس توحید است - با آن انقلاب عظیم فکری، نهضت بزرگی را در بشریت ایجاد می کند که بعد ادامه دهندگان او، موسی و عیسی، و تکمیل کننده این نهضت محمد اسلام است. اینها می خواستند چکار بکنند؟ این چوپانانی که از آن صحراهای سوخته تنهای بی کس، چوب دستیهای شبانیشان را

ناگهان پرت می کردند و ناگهان به شهرها باز می گشتند و بر سر خداوندان زر و زور و برده داری و جنایت و ظلم و استخدام مذهب و دین سازی و شرک می تاختند و بت پرستیها را در اشکال مختلفش می شکستند، مقصودشان چه بوده؟ مقصودشان بازگشتن مسیر تاریخ از انحراف قابیلی و احیای تاریخ به مسیر هابیلی یعنی، ایجاد و استقرار عدالت، برابری، صلح عمومی و وحدت بشری [بوده] و، در زیربنا و پایه و اساس فکریش، وحدت معبود؛ یعنی توحید را جانشین نظام موجود در دوره ها و تمدنها و جامعه های مختلف بشری بکنند.

[در حج ما باید] یک دور تاریخ بشریت را بر اساس فلسفه تاریخی که داریم و عقیده ای که ما به بشریت داریم، طرز فهم زندگی انسانی که داریم و آرزوئی که برای عدالت و برابری و صلح داریم در اینجا به شخصه نمایش بدهیم و خودمان در این نمایش شرکت فردی داشته باشیم، و هر فردمان بازیگر این نمایش عظیم و مقدس و متعالی باشد، نمایشی که دیگر شخصیت درجه اول و دوم و سیاهی لشکر ندارد، [بلکه] نمایشی است که هر فردی خودش ادای آدم و ادای ابراهیم را در اینجا در می آورد. یعنی هر فردی و هر کسی که در کشور خودش و طبقه خودش و جامعه خودش هست، اینجا که می آید شخصیت اول است و آن نمایش عظیم تاریخ را در اینجا نشان می دهد. به کی؟ به خودش و به

همه دیگرانی که همان نقش را با او در مکان واحد و زمان واحد نمایش می دهد. چرا و به چه وسیله ما به آدم برمی گردیم و به چه وسیله به ابراهیم؟ در حج، وقتی ما دور خانه طواف می کنیم، توحید را، ابراهیم را، هاجر را و اسماعیل را در ذهن خودمان مجسم می کنیم (اینجا خانه ای است که به دستور خدا ساخته شده، به دست ابراهیم ساخته شده، اسماعیل به او کمک کرده، هاجر در کنار آن دفن شده). "سعی" که می کنیم، نقش تجسم کوششهای رقت انگیز هاجر را بازی می کنیم.

یکی از نویسندگان بزرگ ایران که به سعی آمده بود، می گفت که من آمده بودم برای تماشا، بینم اینجا چه خبر است. خوب، همه کاری کردیم؛ احرام بستیم و رفتیم این ور و آن ور؛ هیچ جا تکان نخوردم؛ همه اش تماشا می کردم؛ به سعی که رسیدم پاک خنده ام گرفت که این چه جور کاری است؟! در دور دوم، سوم هی دیدم سنگین شدم، دور چهارم و پنجم مثل اینکه یک مرتبه چیزی فهمیدم، دیدم به قدری سنگین است که آرزو داشتم سرم را به دیوار این مسعی بزنم و منفجر بکنم تا نتوانم تحمل کنم برای اینکه نمی توانم تحمل کنم. خیلی از این هنرپیشه های ماهری که - به مثال کار نداشته باشید، به معنی کار داشته باشید - یک نقش را در یک داستان خوب بازی می کنند، به قدری هنرمندانه در همان

شخصیتی که ادای او را در می آورند و زندگی او را به بازی نمایش می دهند و نقش او را خوب بازی می کنند، حلول می کنند و روح و خصوصیات آن شخصیت را در خودشان حلول می دهند که، بعد از تمام شدن این بازی، تا آخر عمر تحت تأثیر آن شخصیتند. چه می شود اگر ما در اینجا نقش خودمان را خیلی خوب و ماهرانه بازی کنیم؟ وقتی که ما در مکه دور خانه طواف می کردیم، با ابراهیم و هاجر تجدید عهد می کردیم. بعد که ما به عرفات آمدیم،<sup>۲۳</sup> یک مرتبه می بینیم از مدینه دو مرتبه این مسیری را که تا عرفات طی کردیم، از محمد تا آدم برگشته ایم، یعنی از دوره تکمیل تاریخ مسیر را برمی گردیم به دوره ابراهیم و از آنجا در این سرزمین تجدید خاطره می کنیم با آدم، یعنی با آغاز بشریت. یک دور تاریخ را عمل کردن است نه خواندن.

مسأله ای که می خواهم بگویم (متأسفانه حرف زیاد است، ولی فرصت خیلی کم است. بعضی از این چیزهائی که به ذهنم رسیده، همین جور متفرق می گویم و از شما عذر می خواهم چون با آن نظمی که مسائل در ذهن من دنبال هم

---

<sup>۲۳</sup>. در قصص تاریخی ما هست که آدم و حوا، بعد از اینکه از بهشت رانده شدند، همدیگر را گم کردند و مدتها پریشان و مأیوس و ترسان می گشتند تا در این سرزمین همدیگر را شناختند و شاید لغت عرفات با اولین آشنائی آدم و حوا در این سرزمین رابطه داشته باشد.



است، با آن نظم نمی توانم پیش بروم، برای اینکه به جائی نمی رسم)، پارسال گفتم: آنچه که پارسال به ذهن من رسید، این است که در حج چند اصل وجود دارد: یکی اتصال است؛ اتصال یعنی چه؟ یعنی ما، بخصوص در زمان و جامعه ای که الان زندگی می کنیم، انفصال را می فهمیم و چون خوشبختانه انفصال را بهتر از هر کس دیگری از نوع ما که در دوره های پیش به این سرزمین آمده، می فهمیم، بهتر ارزش اتصال را می فهمیم. انفصال به این معناست که حوادث روزگار، نظامهای اجتماعی، جنگها، انتقال فرهنگها و تمدنها، تغییر زبانها و خطها و تغییر طرز تفکر و سلیقه ها باعث می شود که نسلی تازه به وجود می آید، که این نسل با گذشته برید، گذشته را درک نمی کند. الان شما - همان طور که در قبل هم عرض کردم - بسیار می بینید که نسل پیش از خودتان و نسل بعد از خودتان با شما تفاهم ندارند؛ بین شما و بچه تان یا بین شما و نسل پیشتان سی سال بیشتر فاصله نیست، بیست سال یا سی سال و یا حتی پانزده سال، ده سال بیشتر فاصله نیست، ولی احساس می کنید که پانزده قرن، بیست قرن فاصله است. چرا؟ عوامل و تحولات گوناگون زندگی باعث می شود که این نسل دیگر چسبیده به نسل پیش نباشد و با آن نسل ببرد. چه جور با نسل پیشش قطع می کند و بیگانه می شود؟ با تغییر فرهنگ و قطع مسیر تاریخی، این نسل با نسل پیشش بیگانه می

شود. نسل پیش مثلاً با مذهب، با احساسات مذهبی، عاطفه ها، شخصیت‌های مذهبی و شخصیت‌های تاریخی و ملی و قومی خودش آشنا است، [ولی] نسل بعد زبان فرنگی یاد می‌گیرد، شخصیت‌های فرنگی را می‌شناسد، هنرپیشه‌ها را می‌شناسد، فلاسفه اروپائی را می‌شناسد و تاریخ اروپا را می‌فهمد، [و در نتیجه] از کشور خودش و مذهب خودش هیچ سر در نمی‌آورد. بنابراین بین این دو فرد با اینکه پسر و پدر هستند، دختر و مادر هستند، و معلم و شاگرد هستند هیچ وجه مشترک نیست. هر سال به حج آمدن، یعنی هر سال و هر نسل آمدن و در اینجا اتصال خود را به مسیر تاریخی و نهضت ابراهیم و حتی مسیر تاریخ بشر از آغاز تا ابراهیم و تا پیغمبر اسلام متصل کردن؛ اتصال خود را احساس کردن، نشان دادن و در اینجا نمایش دادن - این اتصال است. بنابراین هر سال، آنچه را که بین نسلها با قیچیهای جنایتکار و با قیچیهای حوادث و با قیچیهای تحولات و تغییرات بریده می‌شود، و آنچه را که زمان خراب می‌کند و آن فاصله‌ای که زمان بین نسلها می‌اندازد و آن قطعی را که زمان گذشته نسبت به آینده پیدا می‌کند، در کنار این خانه دو مرتبه گره می‌خورد، هر سال دو مرتبه ترمیم می‌شود، و انسانی که از گذشته اش، از افتخاراتش، از ابراهیم، از توحید، از شرک، از جنگها و آن همه خونها و آن همه فداکاریها - که در طول تاریخ این معنویت بزرگ را ساخته - به

هیچ وجه اطلاع ندارد، هر سال باید اینجا بیاید یا لااقل در زندگیش مجبور است یک مرتبه اینجا بیاید و این اتصال را به دل خودش، به فهم خودش و به احساس خودش نمایش بدهد. بنابراین کعبه در طول تاریخ نقش اتصال و انتقال موارد معنوی و تاریخی و فرهنگی و احساس مقدس و حرکت ابراهیم را به نسلهای بعدی و بعدی و بعدی، تا ما انجام داده، و اگر این مراسم به همان اندازه که الان با شکوه است - که ما موظفیم به میزانی که الان شکوه دارد، با عمق هم انجام دهیم -، عمق و شعور هم داشته باشد، کعبه این نقشش را برای بشریت آینده و هم نسلهای آینده همواره خواهد داشت. و این بزرگ ترین رسالت کعبه است، یعنی بزرگ ترین موهبت و منفعتی است که انسان از حج می تواند بهره برداری کند.

دوم مسئله اجتماع است. وقتی که می گوئیم مسئله اجتماع، مسئله فرد پیش می آید. تمام دعاها سر دعوای فرد و جمع است، "به خود یا به دیگری؟" است. حرف همه اش این است. آنچه که دنیا و آخرت به معنای اعم کلمه است، در اسلام به معنای مسیحی و یا به معنای بودائی اش نیست، که مسائل ماوراءالطبیعی جنبه آخرت داشته باشد و مسائلی که مربوط به این دنیا و این زمین و طبیعت است، جنبه این دنیائی. هر چه رو به فرد و خود دارد دنیا است - ولو

اسمش نماز باشد - و هر چه از من جهتش به جمع است آخرت است - ولو  
اسمش پول باشد. دنیا یعنی آنچه که پست است، آنچه که نزدیک است، یعنی  
خود من، و آخرت یعنی دیگری، یعنی بالاتر از من، برتر از آنچه که در خودم  
می بینم، و بالاتر و برتر و عاقبت کار را دیدن، چه در این زندگی و چه در تمام  
جهان و چه در آن سوی زندگی. اما تمام جنایتها و خیانتها که در بشریت ایجاد  
می شود، به خاطر این است که من پرستی به ما و به اصالت ما و اصالت جمع و  
اصالت انسان صدمه می زند و همیشه صدمه زده است، همیشه فرد جامعه را برای  
خودش اجیر کرده، استثمار کرده و به جمع برای نفع خودش خیانت کرده.  
بنابراین زیربنا و اساس وحدت بشری از میان بردن من پست و وادار کردن این  
فرد است برای حل شدن خودش در ما. برای این کار هر سال باید تمرین بکند،  
هرسال در این ذوالحلیفه می آید و تمام آن درجه ها، لباسها، آرایه ها، پیرایه ها،  
رنگها و نشانه ها و علائمی را که در جامعه و زندگی به خودش بسته بوده، و به  
وسیله لباس و آرایش و انگشتر و طرز زدن مو و طرز زدن ریش و طرز لباس و مد  
لباس و رنگ لباس و بعد اتومبیل و بعد خانه و بعد دکوراسیون و بعد طرز راه  
رفتن - با همه این وسائل - می خواسته بگوید "من" غیر از همه هستم، می ریزد،

همه ریخته می شود و دو تکه پارچه یکرنگ و مشابه تنش می شود و در آنجا آدم برای اولین بار می بیند "من" را می ریزد.

"من" عبارت است از مجموعه خصوصیات که من را از دیگران ممتاز می کند، جدا می کند.

[بنابراین] همه این خصوصیات را در ذوالحلیفه ریختیم، در میقات ریختیم، و اولین بار که لباس احرام می پوشیم، یعنی لباس خودمان را در می آوریم (و مقصودم از لباس خودم یعنی همه خصوصیات که من به خودم بسته بودم تا خودم را در جامعه از دیگران مشخص کنم و طبقه ام را، خانواده ام را، درجه ام را، ثروتم را، گذشته ام را، قدرتم را و امکاناتم را - همه را - از دیگران جدا کنم؛ [ولی] حالا همه اینها را از من می گیرند) و همه در یک لباس حرکت می کنیم. [چون] در اینجا "من ها" همه تراشیده شده، همه یکرنگ شده و همه درجه ها از آدم گرفته شده، به هیچ وجه نمی تواند نشان بدهد که "من" غیر از همه هستم، [بلکه] "خود"ش را گم می کند، و بعد از همان اول وقتی این فرد - این جویبار ریز و کوچک -، درست مثل جویباری (درست است که رنگش شبیه به این گرداب و به این دریاست، اما به هر حال تشخص فردی دارد) که وارد و داخل این گرداب - حجرالاسود - و این موج می شود، می چرخد و می چرخد، دیگر

فرد وجود ندارد، دیگر فرد نیست. در سعی با آن شکل راه رفتن که با همه جور راه رفتنی که او در زندگی داشته فرق می کند، آخرین آثار و حتی خاطره فردیت خودش را فراموش می کند. در این دوره، هر سال و هر نسل، انسان تمرین می کند که من فدای این جمع [شود].

من پارسال وقتی که می خواستم طواف بکنم، دیدم یک عده ای خشونت به خرج می دهند و اصلاً ملاحظه مرا نمی کنند و با بازو و با دستشان کنار می زنند و با فشار [مرا] می برند و اذیت می کنند.

چند مرتبه خیلی عصبانی شدم و عکس العمل تند نشان دادم (طبق همان عادت همیشگی معلمی). و بعد چقدر متأثر شدم که چرا اصلاً طواف می کردم، هیچی نفهمیدم، [زیرا] آدم باید همچون فرو برود و بخورد و فشار ببیند تا اصلاً یادش نیاید که من در اینجا ناراحت شدم، و همین قدر که یادت آمده که آنجا ناراحت شدم، و آنجا تحت فشار قرار گرفتی و عقب رانده شدی، یعنی هنوز "من" هست، در جایی که نباید حضور خودت را احساس می کردی (این نمونه ها را در همین چند دقیقه ای که - نیم ساعت - وقت دارم، فقط تشریح می کنم و مرخص می شوم. اتصال این حرفها را در ذهن خودتان خواهید دید).

در کعبه آنچه که مهم تر از همه در من اثر شدید گذاشته - و عرض کردم اینها همه نظریات و حدسها و برداشتهاست - داستان هاجر است. داستان هاجر - همان طور که چند شب پیش پدرم اشاره کردند - دو تا مظهر دارد: یکی طواف و یکی سعی. این دو عمل به نظر من با هم متضاد و متناقض است، یعنی دو عمل متناقض با هم جمع شده اند. چرا اینجا طواف می کنیم؟ شما مسأله ابراهیم را می دانید؛ ابراهیم با آن عظمت فرمان پیدا می کند و مأمور می شود که هاجر را - که کنیز سارا بوده و ابراهیم او را فقط برای اینکه از او بچه بگیرد، گرفته و بعد اسماعیل را بچه دار شده - و اسماعیل را وسط یک کوه خشک لم یزرعی که در آنجا آب و آبادی و حتی جانور وجود ندارد و گیاه نمی روید، بگذارد و برود. بنابراین هاجر مظهر و سمبل توکل انسان فداکار به خداوند است. یعنی اگر یک انسان تکیه کند به آن قدرت بزرگ، به قدری مستقل می شود و به قدری قهرمان می شود که هرگز به خاطر ترس، به خاطر جهل و به خاطر منفعت پرستی، نه تحت تأثیر کسی است، نه به کسی تقرب می جوید، نه به فردی امید دارد و نه برای کسب منفعت یا دفع ضرری به پستی تن می دهد. این است که بندگی خدا عبارت است از آزادی از هر چه که در زندگی هست. این توکل که ابراهیم - که نمونه اعلایش است - می آید زنش را و بچه شیرخوارش را وسط چنین صحرائی

بی هیچ امید زندگی، فقط به فرمان خداوند می گذارد، جایگاه تکیه کردن مطلق به خداوند است. سعی عبارت است از نمایش دادن عمل هاجر و شخصیت هاجر در خودمان. از طرفی دیگر ما می بینیم سعی هم می کنیم، [یعنی] نقش او را بازی می کنیم. چه کار کرده؟ چه جوری است؟ همین هاجری که مظهر تکیه به خداوند و اتکاء به رحمت خداست، طبق عادت ما، باید بچه اش را که آنجا گذاشتند، بنشیند فقط دست به دعا بردارد و ذکر بگوید که "خدایا ابری بفرست، بارانی بفرست و یا کسی را بفرست که به بچه من غذا بدهد!" ولی می بینیم که همین زن که نمونه مطلق توکل به خداوند در تاریخ و در مذهب ما هست - همین زن -، بچه اش را آنجا می گذارد و در عین توکل مطلق، از این کوه به آن کوه با پاهای خودش دنبال آب و روزی برای فرزندش می دود. دو عملی که در ذهن ما متضاد است، در اسلام با هم جمع شده و دنبال هم و مکمل هم است: یکی ادای هاجر را، نقش هاجر را به تن و روح در روزهای خاص زندگی نمایش دادن و [یکی] طواف بر گرد خانه ای که خاطره هاجر و خانه هاجر در کنارش است، یعنی نمایش دادن وفاداری و ایمان ما به توکل هاجر به طور مطلق، و در عین حال سعی یعنی کوشش مادی برای انجام زندگی این جهانیمان. یعنی توکل شما، مثل هاجر باید باشد تا به مادیت پست که انسان را تبدیل به یک حیوان اقتصادی می



کند دچار نشویم، و "سعی" می کنیم تا باز مثل هاجر به آن توکل صوفیانه مرتاضانه منحطی که بشریت را به فقر و جهل دچار کرده، دچار نشویم. طواف یعنی هم توکل هاجر را داریم، هم سعی هاجر را؛ هم کوشش بکنیم و هم ایمان به وحدت و روحانیت و لطف خداوند داشته باشیم. دو مفهومی که در تاریخ همیشه دور از هم زندگی می کردند، حالا در کنار هم و مکمل هم و با هم باید انجام بشوند، و هر سال این عمل باید تکرار بشود. یک اتصال منطقی بین زندگی دنیوی و زندگی اخروی و یک اتصال مکمل مادیت و معنویت است که مجموعاً شاهکار و انقلابی است که اسلام در تفکر بشری ایجاد کرده.

مادیت و معنویت همیشه دور از هم زندگی می کردند. بشریت هر جامعه ای وقتی به معنویت تکیه می کرد، به خرافه و فقر و جهل دچار می شد، چنان که هندی و تمدن هندی، و تمدن قرون وسطی در اروپا نمونه اش است، وقتی به مادیت توجه می کرد، به پستی و خونخواری و جنایت و دزدی و حرص و جنگ طلبی دچار می شد، چنان که روم دچار شد، چنان که اسپارت دچار شد.

مسأله سومی که می خواهم عرض کنم - که باز در ذهن آدم [جرقه] می زند -، حرکت دائمی است. درباره مهاجرت چند مرتبه صحبت کردم که اسلام دین هجرت است، مبدأ تاریخش هجرت است، و بهترین صفات بزرگ ترین مسلمانها

مهاجر است. و زمان پیغمبر اسلام سه تا مهاجرت انجام شده، دو تا به حبشه و یکی به مدینه. در قرآن پنج جور مهاجرت استنباط می شود: مهاجرت آدم مسئول، مهاجرت آدمی که مسئولیت فردی دارد و مسئولیت اجتماعی ندارد، مهاجرت علمی، مهاجرت تبلیغی، و مهاجرت درونی که همه به آن دعوت شدند من جمله پیغمبر.

بعد گفتم که این دین که دین هجرت و حرکت دائمی است، چطور جامعه ای می سازد به اسم امت. خود امت اصلاً از ماده حرکت و تحول و راه رفتن است و این جامعه ای نیست بر اساس خوشبختی (امت، جامعه ای نیست بر اساس خوشبخت بودن، بر اساس مرفه بودن)، بلکه بر اساس امامت است، یعنی رفتن، رهبری کردن و حرکت کردن است. می بینیم امت یک جامعه اسلامی است، یک جامعه به خود مهاجر است. بعد می بینیم حج اصولاً مجموعه اشاره ای و سمبلیک مهاجرت است.

در داستان هاجر، گفتم که خود کلمه هاجر و کلمه مهاجر با هم هم ریشه هستند. مهاجر یعنی کسی که خودش مثل هاجر می شود. ما که در اینجا به طور نمونه برای زندگی خودمان ادای هاجر را در می آوریم - و به میزانی که بتوانیم این نقش را خوب بازی کنیم، در طول زندگیمان اثر خواهد داشت -، می بینیم

که خود این عمل، مجموعه ای از اعمال متوقف نیست، مجموعه ای از اعمال متحرک است. ما از ذوالحلیفه که به حج شروع کردیم، می بینیم توقف در عمل حج نداریم: از ذوالحلیفه باید حرکت بکنیم، تا وارد بشویم، طواف می کنیم؛ طواف فقط حرکت مطلق است؛ بعد سعی می کنیم، سعی حرکت مطلق است؛ بعد از آنجا هنوز نشسته و آرام نگرفته، باز باید تغییر لباس بدهیم و باز به مشعر بیائیم؛ در اینجا چهار پنج ساعت بیشتر نیستیم (از ظهر تا غروب است) و هنوز نشسته، قرار نگرفته و با سرزمین اینجا خو نگرفته، بی درنگ همگی ملزم هستیم که حرکت کنیم و برویم به یک سرزمین دیگر (آن چه سرزمین دیگری است؟). به خاطر اینکه اینجا [باز توقف] نیست، یعنی اینجا هم که مقدس ترین سرزمین است، نمان. به مشعر باید برویم، شب را تا صبح آنجا باید باشیم، و صبح همگی کنار مرز بین مشعر و منی باید بایستیم و با طلوع خورشید وارد سرزمین منی بشویم.

می بینیم در منی بعد باید دنبال رمی باشیم - خودش یک عمل متحرک است -، بعد از رمی ها که انجام می دهیم، باید برویم به مکه طواف کنیم، باز سعی کنیم، و باز حرکت کنیم. می بینیم تا وقتی که ما اعمالمان را شروع می کنیم و تا وقتی که تمام می کنیم، توقف تویش نیست، همه اش حرکت است. از این مهم

تر، چرا این حرکت چنین است؟ اساس و اصل و فلسفه خود این، حرکت کردن است، خود دسته جمعی حرکت کردن است، و خود با هم در یک روز خاص حرکت کردن است.

در عین حال، ما می بینیم عبادتها همیشه در کنج غار و فردی بوده، [ولی] این هم دسته جمعی است و هم متحرک. مسأله مهم، نظم است (خیلی عجیب است!)، چرا که این ما را دائماً در حال حرکت نگه می دارد؛ یک لحظه نمی گذارد ما یک جا قرار بگیریم و در عین حال یک نظم به همه حرکات می دهد. هیچ کس حق ندارد این حرکات را به میل خودش تغییر بدهد. این همه دقت و وسواس که ما راجع به هر عمل و هر حرکتی انجام می دهیم، به خاطر این است که این حرکتها نظم پیدا بکند.

نظم و حرکت در جامعه شناسی، دو مفهوم متضاد با هم است: به نظم می گویند یک انستیتوسیون<sup>۲۴</sup> است و به حرکت، یک موومان<sup>۲۵</sup>. این دو با هم ضد همد. در اینجا حرکت منظم درست کرده؛ اگر حرکت منظم بشود که تکراری

---

<sup>۲۴</sup> Institution

<sup>۲۵</sup> mouvement.

می شود؟ اما این حرکت را یک نظمی داده که هرگز به نظم دوری و تکراری دچار نشود؛ چه جور و با چه چیز نظمش داده و با چه چیز پیوسته است؟ با طبیعت، با حرکت زمان و زمان و طبیعت حرکتشان همیشه تکاملی است. در یک روز خاص یا در ایام خاص باید حج بکنیم، در وقت خاصی باید احرام ببندیم، باید عمره بکنیم، باید تمام بکنیم، در یک روز خاص باید به عرفات بیائیم، در یک وقت خاص باید وقوفمان باشد، در یک وقت خاص باید حرکتمان باشد، در یک وقت خاص دسته جمعی باید به مشعر برویم، در یک وقت خاص آنجا باید باشیم، در یک وقت خاص همراه خورشید حرکت بکنیم و به طرف منی بیائیم؛ یعنی همیشه حرکت کردن، اما حرکتی که متناسب و متصل با نظام کائنات است. به این شکل انسان در عین حال که در دل با ابراهیم و با تاریخ انسان و با پیغمبر اسلام و آن نهضت بزرگ پیوند پیدا می کند، در زندگی با کائنات پیوند پیدا می کند که در اسلام طبیعت و ماوراء طبیعت وجود ندارد. اصولاً در تمام اعمال عبادی اسلام می بینیم زمان عنصر تعیین کننده است (این مسأله خیلی مهمی است)؛ حرکت همراه طبیعت در سرزمینهای خاص و حرکت همراه زمان در مواقیت و اوقات خاص، یعنی همواره در طبیعت و همواره با زمان حرکت کنیم (حرفها خیلی زیاد است، ولی حرف آخر را می زنم، آن وسطهایش هیچ).

من تا همین امروز فکر می کردم (مشکلات فکری خودم را می گویم، برای اینکه جنبه القائی و تعلیمی ندارد، [بلکه] حرفهای من، جنبه تبادل نظر دارد، چون برای شما هم ممکن است پیش آمده باشد) که آخر همه چیز به کعبه ختم می شود، [ولی] چرا احرام ما در منی - در وسط راه - پایان می پذیرد، و بعد با کت و شلوار و لباس خودمان می توانیم برگردیم به کعبه و در کعبه طواف کنیم؟ ما از اینجا به مشعر که برویم و از مشعر که به منی برویم، آنجا قربانی می کنیم و بعد سر می تراشیم و بعد لباس از "احرام" در می آوریم (لباسمان لباس معمولی می شود). منی در وسط راه است، [در حالی که] اصل عملمان حج و طواف و سعی است؛ چرا احرام را در وسط راه انداختیم؟ این برای من مشکلی بود که معنی اش را نمی فهمیدم (شاید هم الان نفهمم)؛ ولی یک مرتبه متوجه یک معنی شدم، که برای خودم خیلی راضی کننده است: همه چیز در اسلام به کعبه منتهی می شود؛ بزرگ ترین عمل که نماز است رو به کعبه است؛ ما رو به کعبه خدا را نیایش می کنیم و رو به کعبه می میریم؛ می بینیم پیغمبر بزرگ اسلام دور این کعبه مثل ما طواف کرده؛ ابراهیم بزرگ را می بینیم که به فرمان خدا با بزرگ ترین داوطلب

قربانی خویش - اسماعیل - این خانه را کنار خانه هاجر - که بزرگ ترین سرباز گمنام تاریخ ما در طول زندگی بشر است - ساخته؛<sup>۲۶</sup> و خانه ای که این همه عظمت دارد که همه بشریت در هر نسلی به وسیله خداوند و به وسیله پیغمبران بزرگ دعوت شده که هر سال اگر توانست باید بیاید در دور این خانه طواف کند؛ چرا ما احراممان را در وسط راه، به خانه نرسیده و حج نکرده، رها می کنیم

---

<sup>۲۶</sup>. یک روایت است که [می گوید]: نود و نه پیغمبر در آنجا دفن اند! این روایت، روایت خیلی قرصی نیست و من فکر می کنم آنهایی که عظمت دفن هاجر را در کنار این خانه درست درک نکردند، آن وقت برای تکمیل و تجلیلش پیغمبران بزرگ را آنجا دفن کردند، برای اینکه از کعبه تجلیل کنند! در صورتی که عظمت کعبه به این است که هیچ پیغمبری در آنجا مدفون نیست و در این مسجد هیچ کس حق ندارد دفن بشود، و فقط هاجر چنین امتیازی را به دست آورده، برای اینکه کسی که فاقد همه فخرها در زندگی بشر است دارای مفاخری از طرف خداوند بشود که حتی بزرگ ترین عزیزانش در طول تاریخ از آن محرومند. بعد که به ابراهیم دستور می دهد که خانه مرا برای مردم بساز، می گوید کجا؟ می بینیم که عملاً گفته کنار خانه هاجر و حتی در روایاتی هست که خانه هاجر آن هلالی است، [یعنی] قبر هاجر در خود کعبه است. این است که اسلام - به معنای دینی که از اول تاریخ تا پیغمبر اسلام آمده - در عین حال که مخالف پیغمبر پرستی است، مخالف امام پرستی است و مخالف قهرمان پرستی است، [در عین حال] نمی گذارد که شخصیت در تاریخ به وجود بیاید، و همه را برای توحید وسیله می کند و همه را در راه توحید قربانی می کند. می بینیم محور طواف بشریت را برای همیشه خانه هاجر - یک زن، یک کنیز - قرار داده. مگر می خواهد معنی چه باشد؟ چه لزومی دارد که ما پیغمبر اولوالعزم آنجا دفن کنیم؟ [در این صورت] پیغمبر پرستی به وجود می آید؛ اگر ابراهیم آنجا دفن بود، باز دور قبر ابراهیم می چرخیدیم، اما ما هاجر را که آنجا دفن است، دیگر نمی پرستیم، دیگر هاجر نمی تواند معبود بشود، هاجر فقط یک انسان گمنامی می شود مظهر فداکاری و مظهر از خودگذشتگی و ایمان و در عین حال کوشش - همین. ما توکل همراه با کوشش را در هاجر ستایش می کنیم، نه یک شخصیتی را.

و لباس عادی می پوشیم؟ می خواهد این درس بزرگ تر از همه چیز را بگوید که: کعبه سنگ زیربنای توحید است، کعبه یادگار نهضت ابراهیم است، کعبه سنگ نشان تاریخی است که از آدم شروع شده و همچنان ادامه دارد، کعبه یادگار عظمت هاجر، اخلاص هاجر، فداکاری اسماعیل و انقلاب بزرگ ابراهیم است، و کعبه یادگار آخرین حج پیغمبر است (می بینیم در اسلام ما، در تاریخ ما، در انسان شناسی ما و حتی در فلسفه و جهان بینی ما همه چیز به کعبه تمام می شود)؛ اما به کعبه هم که می آئیم، ما را از کعبه به یک سرزمین دور می خواند: عرفات، و از عرفات به مشعر برمی گرداند و از مشعر به منی، و در منی می گوید قربانی کن، بعد لباس را در بیاور - تمام شد. من بین کلمه عرفات و کلمه مشعر و منی رابطه ای احساس کردم و حدس زدم: عرفات، همان طور که گفتم، سرزمین آغاز زندگی این جهانی آدم است، یعنی ما اینجا احساس می کنیم که بشریت چطور شد و چطور منحرف شد. باز ما در مکه نمی مانیم، در کعبه نمی مانیم، خوانده می شویم به عرفات (این لغت از عرفان و از شناختن ریشه دارد)، یعنی بلافاصله بازگشت ناگهانی به آغاز بشریت و آغاز شعور و شناخت (می بینیم مشعر از ماده شعور است). بعد از این شناخت - یعنی شناختن همه حقایقی که متأسفانه نمی شناسیم و ادا در می آوریم - شعور است و بعد از شعور، منی



سرزمین بزرگ ترین و حساس ترین نقش: "خود" را زدن، آن "خود لجنی" را کوفتن و عزیزترین چیز و کس را قربانی راه حقیقت کردن است، و در اینجا احرام باز می شود. یعنی در طول تاریخ ما، فلسفه ما، ایمان ما، عقیده ما و حوادث تاریخ ما، تمام پیغمبران ما همه بشریت را به کعبه خواندند، یعنی همه چیز به کعبه منتهی می شود، اما در کعبه نیز نمان، برای اینکه کعبه به منی منتهی می شود یعنی به "از خود گذاشتن و فداکاری کردن".

اسلام محمد، احياء كننده دين ابراهيم

من درباره مسجد خیف اختصاصاً اطلاعات خیلی دقیقی ندارم برای اینکه ندیدم - تا آنجا که اطلاع دارم - که درباره گذشته این مکان خیلی صحبت شده باشد ولی، گرچه همان طور که جناب آقای نورانی فرمودند، درباره عظمت این مسجد در اسلام خیلی صحبت شده، اما درباره گذشته اش خیلی دقیق صحبت نشده و [بنابراین] من اطلاع ندارم. ولی آنچه که مسلم است، همان است که جناب آقای نورانی اشاره کردند و آن مقدم بودن ارزش مسجد خیف در اسلام است؛ یعنی پیغمبر که آنجا را انتخاب کرده به خاطر فاصله گذشته ای بوده که منسوب به حضرت ابراهیم و داستان زندگی ابراهیم است.

مسأله ای که می خواستم در این بین عرض کنم، این است که فکر می کنم این حکم که بعد از قربانی و رمی جمرات، با اینکه خود به خود در اینجا کاری نداریم، از ما می خواهند که دو شب را قطعاً در اینجا بمانیم و حتی ذکر می کنند

که خروج از اینجا مکروه و زشت است و از اینجا بیرون نروید، باید یک فلسفه داشته باشد. این جور که خود به خود و منطقاً به عقل ما می رسد، این است که بعد از اینکه اعمالمان را آنجا انجام دادیم و رمی جمرات کردیم و قربانی کردیم، باید بلافاصله به مکه برویم و آنجا طواف کنیم تا تمام بشود. اما می بینیم بعد از اینکه احراممان را اینجا در آوردیم (یعنی دیگر هیچ کاری نداریم)، باز می گویند دو شب همین جوری بمان و هیچ عملی هم انجام نده، [در حالی که] جائی هم اینجا نیست، کار دیگری هم نیست؛ پس چرا بعد از اعمال باید دو شب اضافی اینجا بمانیم، بدون اینکه کاری داشته باشیم و بعد هم با این دقت و این صراحت و تأکید [دستور می دهد] که از اینجا خارج نشوید؟ من فکر می کنم، همان طور که عرض کردم، این مسأله خیلی اساسی است که اصولاً چرا گفته اند در منی از احرام بیرون بیائیم، در صورتی که آدم فکر می کند بعد از طواف حج باید از احرام بیرون بیاید و احرام برداشته بشود؛ [یعنی] ما بزرگ ترین عمل را در پیش داریم و آن طواف و سعی حج اسلام است، که باید انجام بدهیم، اما قبل از این عمل می گویند وسط این بیابان باید احرامت را در بیاوری، و احرام هم کاملاً برداشته بشود و شما آزاد بشوید؟ به خاطر این است که من فکر می کنم - همان طور که یک مرتبه عرض کردم - که همه چیز در اسلام به کعبه ختم می شود،

اما در عین حال می خواهد وقتی همه را به کعبه دعوت می کند، کاری کند که مسلمانها باز در کعبه نمانند و باز کعبه بت نشود. [به همین خاطر] ما همه را از کعبه باز به این صحرا می خواند و بعد از این اعمال و بعد از این حرکات، در نیمه راه - که اینجا باشد - اعمال اساسی ما که در زمان و وضع احرام انجام می شود، پایان می پذیرد. بنابراین می خواهد همه چیز را در اسلام روی یک نقطه بیاورد و آن کعبه است و بعد باز [می خواهد] به آن نقطه انسان را متعلق نکند؛ به مراحل مختلفی می آورد و به جای اینکه ما را در طواف گرد کعبه آزاد کند و تمام کند، در قربانی و قربانگاه رها می کند. بنابراین همه راهها در اسلام به طواف کعبه ختم می شود که قبله است و باز طواف کعبه و حج در منی پایان می پذیرد که قربانگاه است، یعنی همه اینها - حتی کعبه - وسیله ای است که ما بتوانیم - همان طور که دیشب گفتم - اسماعیلی را که در زندگی داریم - و این اسماعیل نسبت به اشخاص، خانواده ها، دوره ها، زمانها و نژادها فرق می کند -، قربانی کنیم. پس کعبه وسیله ای است برای اینکه انسان بتواند "اسماعیل"ش را ذبح کند، نه اینکه خود کعبه باز هدف باشد. اما بعد از اینکه این ذبح را هم کردیم، یعنی به اوج عمل انسانی خودمان - که به عقیده من بزرگ ترین هدف فلسفه حج وادار کردن آدمی است به قربانی کردن خودش و هر چه در زندگی به

خودش متعلق است، که امکان ندارد که در زندگی عادی از خودش ببرد - [رسیدیم]، باز می گوید دو شب باید بمانی و خارج نشوی، به خاطر این است که بعد از همه این اعمال - که برای ما جنبه مبهم دارد و روح و هدفش درست معلوم نیست -، این دو شب را بنشینیم و به این مراسم بیاندهشیم.

حج چنانچه بسیاری حدس زده اند - و درست هم هست - واقعاً یک کنگره بین المللی اسلامی و یک سمینار طبیعی بین المللی اسلامی است. سمیناری است که با همه سمینارهای بین المللی فرق دارد: در سمینارها و کنگره های بین المللی اشخاص زبده مشخص را از لحاظ طبقاتی یا تحصیلی انتخاب می کنند، [ولی] در اینجا هیچ کس را انتخاب نکرده اند، یعنی همه آدمها در هر سطحی و هر شغلی و هر کیفیتی و هر نژادی و هر ملتی و هر طبقه اجتماعی که هستند، به این کنگره دعوت شده اند.

و این تنها کنگره ای است که هم مردم کوچه و بازار که در جامعه و زندگی خودشان شاید هیچ فخری و مقامی و مسئولیتی ظاهراً ندارند، به این کنگره دعوت شده اند و هم انسانها و مردانی که مسئولیتهای سنگین اجتماعی و حتی رهبری اجتماعی دارند. اینها در کنار همان آدم گمنام بی مسئولیت زندگی اجتماعی و بی قدرت و بی زور و بی زر باید در این کنگره بنشینند و شرکت

کنند. این است که این کنگره ای که به طور طبیعی و فقط با یک ندای روحی و خطاب به همهٔ انسانها هر سال و هر نسل اینجا تشکیل می شود و هیچ قید طبقاتی و نژادی و تحصیلی و تشویقی ندارد، باعث این می شود که ملتها که عادت دارند در زندگی اجتماعی یا ملی و یا قومی خودشان، دور خودشان خود به خود یک حصاری بکشند و از دیگران غافل بمانند و برگردند به یک زندگی قومی امی قبائلی فردی خودی و از بشریت و همفکران دیگرشان غافل بشوند و از هم روز به روز جداتر شوند، هر سال اینجا با هم دیدار کنند و آن خودگرائی قومی و قبیله ای و خانوادگی و نژادی را تبدیل به یک بینش جهانی، به یک جهان بینی بزرگ تر و به یک نوع احساس بشری و اعتقادی به جای احساسهای خونی، فردی، قومی و قبیله ای بکنند. بنابراین یکی از اسرار دیگر حج، هر سال همهٔ ملتها و نژادها را با هم در این سرزمین پاک مخلوط کردن با حقوق مساوی است. و این حقوق مساوی حقوقی نیست که به صورت مساوی و مصنوعی وضع کرده باشند، بلکه هر کس معتقد به این تساوی حقوقی هست و باید باشد و به این شکل شرکت کند.

وقتی که هر سال این مراسم، یعنی این اختلاط عمومی همهٔ انسانها بر اساس یک فکر واحد و یک اعتقاد و هدف واحد، اینجا تشکیل می شود، به این شکل

اسلام می خواهد بنیانگذار یک وحدت بشری بشود بر اساس یک وحدت فکری، نه بر اساس اصالت بشر و نه بر اساس یک فلسفه اقتصادی و یا بر اساس یک نظام سیاسی خاص، بلکه بر اساس یک نوع بینش اعتقادی و اخلاقی، بر اساس یک وحدت فکری و یک وحدت مذهبی.

اینکه خود این کعبه - همان طور که در مسجدالحرام یک مرتبه اشاره کردم - به عنوان قبله انتخاب شده، به خاطر بین المللی بودن نسبی کعبه است. مزارات و جایگاههای مقدس - کعبه، قبله و جای مقدس دیگر - وضعی دارند که هر قومی اختصاص به خودش می دهد، یعنی مثلاً جائی زادگاه است، مثل بیت اللحم - زادگاه مسیح - که اگر این قبله می شد، مسیحیت اختصاص به خودش می داد، و اگر که مثلاً مسجدالاقصی برای همیشه قبله می شد، قوم یهود اختصاص به خودش می داد. اما کعبه نه به قوم یهود، نه به مسیحیت و نه به اسلام مربوط است، بلکه به ابراهیم مربوط است که وجه مشترک هر سه مذهب بزرگ عالم است. اینکه اعلام می کند به حج بیائید و حج را در کعبه قرار می دهد، می خواهد یک زیربنای اساسی بر اساس یک دعوت بزرگ که خطاب به همه پیروان ابراهیم است، [ایجاد] بکند و کعبه را به عنوان سنگ زیربنای وحدت مذاهب توحیدی در دنیا اعلام بکند. این است که دور کعبه که می چرخیم، نه عرب احساس



افتخار می کند، برای اینکه فقط بتها مال عرب بود نه کعبه، و نه یهود به خودش اختصاص می دهد، برای اینکه ابراهیم پدر عرب نیز هست و تنها پدر یهود نیست (مال اسحاق نیست، مال اسماعیل نیست - که تنها مال عرب باشد -، [بلکه] مال ابراهیم است)، و نه مسیحیت به خودش اختصاص می دهد برای اینکه باز مال مسیح نیست، مال ابراهیم است.

بنابراین کعبه سنگ زیربنای دعوتی است که اسلام در آغاز کارش [قرار داد] و همان طور که در نامه های پیغمبر اسلام به بزرگان مسیحیت و یهود، می بینیم آنها را به کلمه "برادر" می خواند (بین ما و شما [رابطه]، توحیدی و خدایی است)، معلوم می شود که پیغمبر اسلام وقتی که اعلام توحید - به عنوان وجه مشترک همه مذاهب بزرگ عالم که مذهب یهود و مسیحیت و اسلام است - می کند، به این عنوان از همه این نیروها و مذاهب بزرگ دعوت می کند که بر اساس توحید که وجه مشترک همه ما هست و بر اساس کعبه که خانه ابراهیم - بنیانگذار هر سه مذهب بزرگ عالم - است، بیایم دست به دست هم بدهیم و توحید را بر روی زمین تحقق ببخشیم. می بینیم که چنین فلسفه ای در اسلام وجود دارد.

اسلام یک دعوت بین المللی از نظر بشری و بین المذاهب از نظر ادیان موجود است، براساس نقطه ای که آن نقطه باز اختصاص قومی و خاکی و خونی به یک قبیله خاص و ملت خاص ندارد.

آن وقت همه مذاهب مختلف را بر اساس این توحید و بر اساس این خانه مشترک بین همه مذاهب - که افتخارش مساوی تقسیم می شود - می خواند و در اینجا به یک مراسم مشترک دعوت می کند، و بعد از همه مراسم، باز در کعبه اینها را نمی گذارد که کعبه پرستی به جای خداپرستی احیاء بشود و برای این کار بعد از طواف کعبه و سعی بین صفا و مروه ما را به بیابان می خواند و بعد در بازگشت در نیمه راه آزاد می کند، و در این نیمه راه که آزاد می کند، بعد از آزادی و فراغت از اعمال اساسی خودمان، می گوید دو شب در همین جا کنار دروازه مکه بمان و توی مکه نرو و همینجا باش. چرا باشم؟ برای اینکه هدف این است که همه بشرها و انسانهایی که به توحید معتقدند و در این مراسم هر سال و هر نسل شرکت می کنند، بعد از انجام این مراسم دور هم بنشینند و یک بررسی اساسی و عمیق، هم از نظر تفسیر و تحلیل مراسمی که انجام دادند، و هم از نظر معنی اساسی و دعوتی که همه را به این دعوت هر سال و هر نسل خوانده اند و

هم از نظر پایه گذاری این وحدت بشری عمومی جهانی بر اساس وحدت فکری - که همه اینها وسیله تحقق این هدف بزرگ است -، بکنند.

بنابراین ما در این اشل کوچک خودمان - همین ۴ - ۵ در یک میلیونی که اینجا هستیم، همین جمعی که اینجا هستیم -، این دو شبی که موظفیم اینجا بیکار بمانیم، همین وظیفه را واقعاً انجام بدهیم. چرا نباید این دو شب را در مکه بگذرانیم؟ برای اینکه در مکه غیر از طواف و سعی خود آنها می دانستند کارهای بزرگ زیاد داریم. اینجا، جایی است که هیچ اشتغال دیگری نمی تواند وجود داشته باشد: نه جایی است برای تماشا، نه برای گردش، نه برای خرید، نه برای دید و بازدید درستی، نه برای مجالس حسابی و نه برای هیچی؛ فقط و فقط در حالتی هستیم و در مرحله ای از سفرمان هستیم که فقط به درد این کار می خورد که این دو شب را بنشینیم و به اعمالی که انجام دادیم و فردا خواهیم رفت، بیانیشیم. و اگر هر سال واقعاً می اندیشیدند و هر کسی که اینجا می آمد، با دیگران می نشست و در این دو شب اجباری بیتوته در منی تفکر می کرد، نتیجه این اندیشه ها [این بود که] ما الان آثار این دو شب را در زندگی اجتماعی و فرهنگ اسلامی خودمان به این شکلی می دیدیم که قابل تصور برای ما نبود و نیست. ولی متأسفانه این دو شب را که خیلی حساس است، غالباً به بیهودگی

مطلق می گذرانیم، چنان مطلق که حتی وقتها مان به درد خرید هم نمی خورد، یعنی این دو شب به درد فرد خودمان هم نمی خورد، چه [برسد] به درد جامعه مان و فرهنگمان و مذهبمان. بنابراین بیائیم این را سنت بکنیم که این دو شب بیتوته در منی را به عنوان عزیزترین شبها و بهترین فرصتها به این اعمال بیندیشیم و فلسفه این کار را بفهمیم و مذهبمان را بشناسیم، و آثار این بررسی عمومی را، به عنوان حسن ختام این اعمال و به عنوان آخرین جلسه ای که یک کنگره بین المللی فکری تشکیل می دهد، لااقل [به صورت اصولی] برای خودمان طرح بکنیم و بر اساس این اصول و با تجرید به این معانی و این افکار به وطن خودمان و به جامعه مان برگردیم، و اینها را به سوغات ببریم.

من خواهش می کنم آنهایی که می توانند و نزدیک هستند، سؤال را بلند بخوانند و آنهایی که نمی توانند ممکن است که بر روی یک کاغذ بنویسند و به من بدهند تا اگر بلد باشم، جواب بدهم.

س - آقای دکتر سؤال آقای نورانی راجع به مسجد خیف روشن نشد.

ج - عرض کردم که [درباره] مسجد خیف بیشتر از آنکه خود آقای نورانی هم توضیح دادند، [اطلاعی ندارم]. آن یک سرزمین مقدسی بوده که ابراهیم در آنجا نیایش کرده و بعد بر اساس همین خاطره، پیغمبر اسلام در حجةالوداع در

این سرزمین نماز خوانده و سخنرانی کرده. و از لحاظ جغرافیائی هم تنها جائی است در منی که کوهستان نیست اما یک سرزمین بلندی است، و گفتم اصولاً خصوصیات اخلاقی و روحی پیغمبر این بود که در یک سرزمینی که قرار می گرفت، همیشه بلندترین نقطه را انتخاب می کرد. این، هم از لحاظ نظامی، هم از لحاظ سخنرانی، هم از لحاظ مشرف بودن بر جمعیت - که او رهبر جمعیت و سخنگوی جمعیت بوده - و هم از نظر احساس طبیعت شناسی و زیبایی شناسی روحی خود پیغمبر اصولاً وجه خاصی دارد که آنجا را انتخاب کرده، این است که پیغمبر آن مدتی که در منی بوده، آنجا نماز می خوانده، آنجا سخنرانی می کرده و بنابراین، بر اساس این، همین گنبدی که در وسط مسجد خیف می بینیم، همین نقطه، نقطه تقدسی است که هم آن خاطره وجود دارد و هم آن جایگاه نماز خواندن و سخنرانی کردن پیغمبر اسلام است. و بعد بر این اساس است که همان شکلی را که از مسجد خیف می بینید، در زمان عثمانیان ساختند و بعد به خاطر اینکه جمعیت مرتب زیاد می شد، باز بزرگ ترش کردند و مدرنش کردند و بر اساس این احتیاج به شکل فعلیش در آوردند. جز این من دیگر اطلاع بیشتر ندارم و حتی فکر می کنم که تاریخ بیشتر از این اطلاع نداشته باشد.

س - اولاً بفرمائید مذاهب خداپرست مثل یهود و نصارا مثل ما - اسلام - معتقد به کعبه هستند یا خیر؟ و دوماً چه شد که کعبه انحصاراً در انحصار اسلام در آمد؟

ج - اما سؤالی که سرکار فرمودید، و باید روشن بشود، این است که ما می دانیم که ابراهیم به هر حال مورد اعتقاد موسی و عیسی و پیغمبر اسلام است، یعنی وجه مشترک اینهاست و از طرفی می دانیم (این "می دانیم" ها را که می گویم از قول تاریخ می گویم، نه از قول داستانها و قصه های مذهبی که در ملتها و مذاهب مختلف هست) که تمام این مذاهب سه گانه بزرگ و مذهبی مثل مذهب یحیی و امثال اینها (که هنوز هست و صابئین طرفدار حضرت یحیی هستند)، بدون تردید و استثناء همه بالاتفاق خودشان را مجدد و مکمل و تحقق بخشنده دین ابراهیم می دانند. امامی بینیم که یکی از سرنوشت های اساسی ادیان بزرگ این است که اول به شکل توحید در سطح جهانی مطرح شده، بعد عده ای که به این مذاهب گرویده اند، در طول تاریخ در اثر عوامل سیاسی، نژادی و اقتصادی این مذهب را به شکل خاص اجتماعی خودشان در آورده اند و وسیله توجیه وضع سیاسی و اقتصادی و اجتماعی خودشان کرده اند، و یا به عنوان یک مذهبی که توجیه کننده اصالت نژادیشان باشد یا توجیه کننده وضع نظام اقتصادی شان باشد و

یا توجیه کننده فکری [قدرت] سیاسی حاکم بر جامعه شان باشد، در آورده اند. این است که ما می بینیم موسی بنیان گذار یک مذهب بزرگ اجتماعی است که منشعب از مذهب ابراهیم می شود، [ولی] کم کم به شکل مذهب نژاد یهود در می آید و افتخار بنی اسرائیل می شود. بعد در تورات می بینیم که خدا آدم را که خلق کرد، بعد بنی آدم را - همه را - منقرض و نابود کرد (به خاطر اینکه می گوید که خدا دوباره از این خلقتی که کرد، پشیمان شد، [چون] دید که خیلی قره قاطی شد و انسان حسابی که ما می خواستیم در نیامد!) [اما] نوح را نگه داشت و از نوح بچه هایش در آمدند (اینها داستان نوح را به این شکل در می آورند!) و [یکی از] آن بچه ها که سام است بر همه عزیز شد و دو بچه دیگر - حام و یافث - که از نسلهای دیگر هستند نوکر و عبد و زیردست بنی اسرائیل قرار داده شدند و بعد موسی که آمد، مأموریتش این بود که بیاید نفرین خداوند و دعای خداوند را در زمین تحقق ببخشد، یعنی بنی اسرائیل را از اسارت نجات بدهد و آقای دنیا بکند، و از همه نژادهای دیگر که زائیده حام و یافث هستند، برتر بکند. می بینیم که مذهب موسی که یک مذهب بزرگ اجتماعی بشری است، به صورت یک مذهب نژادی قوم اسرائیل می شود، و الان به شکل یک مذهب بسته در آمده، یعنی اصولاً یهودی هیچ وقت مسیحی را، یا اروپائی را، یا

چینی را، یا ترک را، یا عرب را دعوت به یهودی شدن نمی کند، برای اینکه مذهب موسی مساوی شده با نژاد خاص اسرائیلی و بعد توحید موسی تبدیل شده به یک تثلیث فیلونی (فیلون یک حکیم بزرگ مذهب یهود است. او برای اولین بار گفت: جهان از سه اقنوم درست شده. اقنوم به معنای ment??? و به معنای عنصر اساسی مستقل است). یک مرتبه می بینیم که در دوره فیلون جهان توحیدی موسائی تبدیل می شود به یک جهان سه بعدی، سه عنصری، سه خدائی؛ یک خدا وجود ندارد، بلکه سه اقنوم، یعنی سه عنصر اساسی وجود دارد - که اینها جدا از هم هستند و هیچ وجه مشترکی با هم ندارند - و جهان از این سه عنصر مجزا از هم ساخته شده. همین حرف فیلون باعث می شود که تثلیث در فلسفه یهود به وجود بیاید، و بعد زیربنائی بشود برای تثلیث در مذهب مسیحیت - که از مذهب یهود گرفته شده -، و بعد خدا که به شکل یهوه است دیگر به صورت خدای جهان نیست، [بلکه] خدای اسرائیل است. یهوه درست مثل خدای یونان می شود، مثل اهورا مزدا خدای ایرانی می شود. آتن وقتی که با تروا جنگ دارد، زئوس که خدای آتن است، همراه مردم آتن به جنگ خدای تروا می آید، یا اهورا مزدا همواره دعا می کند که خدایا ایرانیان را همواره پیروز کن برانیران، که پلیدان و زادگان اهریمنند.



می بینیم که اهورا مزدا که اول در مذهب زرتشت خدای بزرگ جهان است، کم کم در نظر روحانیت و موبدان زرتشتی می شود خدای قوم ایرانی و خدائی که درست در کنار نژاد ایرانی با هر که غیرایرانی است مخالف است. بعد می بینیم که ویشنو، خدائی است که از آن فقط هندی در آمده و خارج شده. یهوه که در مکتب موسی مسلماً خدای خالق همه جهان و همه انسانها و نژادها بوده، تبدیل می شود به خدای آفریننده نژاد اسرائیل، و اقوام دیگر به عنوان بچه های "اندر" او می شوند! و بعد خدائی می شود که قوم بنی اسرائیل را به عنوان قوم برگزیده انتخاب می کند. این است که می بینیم خدای مذهب موسی که یک مذهب توحیدی جهانی است، تبدیل می شود به سمبل نژاد یهود؛ توراتش تبدیل می شود به کتابی که فقط توجیه کننده برتری یهود بر نژادهای دیگر است، و موسی تبدیل می شود به کسی که قیام کرده تا قدرت را در دنیا از دیگران بگیرد و به نژاد سام بدهد.

بنابراین می بینیم این توحید ابراهیمی در زمان موسی، بعد از زمان موسی به دست خاخامهای یهودی تبدیل می شود به دین قومی نژادی خاصی که [همیشه] ابزار دست خاخامها و احبار یهودی بود و بعد همین مذهب وسیله ای می شود که مردم رهبانان و احبار یهودی را پرستند و آنها را از جنس دیگری بدانند و بعد

عزیر را پسر خدا بدانند. بنابراین می بینیم توحید تبدیل می شود به شرک، و خدای جهانی تبدیل می شود به خدای قومی. این مذهب که از ابراهیم زائیده می شود، ظاهراً معتقد به ابراهیم است اما عملاً می بینیم یک مذهب ضد ابراهیم شده است. مسیحیت برای اصلاح مذهب یهود از شرک و نژادپرستی آمده؛ عیسی دعوت می کند که: "ای انسانها به حق و به صلح و به دوست داشتن و به خداپرستی بگروید"؛ [ولی] بعد می بینیم همین مسیح برای اینکه [مذهب] ابراهیمی را در مذهب یهودی اصلاح و احیاء کند، وسیله ای می شود دست امپراطوری رومی؛ بعد سه چهره پیدا می کند، بعد تثلیث می شود و بعد توحیدش تبدیل به شرک می شود، [یعنی] هم مریم خدا می شود، هم روح القدس و هم جبرئیل، و بعد روحانیون مسیحی هم یک "نیمچه خدا" می شوند.

اصلاً کلمه روحانی یک کلمه و یک اصطلاحی است که از فرهنگ مسیحی به اسلام آمده. در اسلام کلمه روحانی نیست؛ ما کلمه عالم داریم، عالم دینی داریم، [ولی] روحانی دینی اصطلاح جدید است. روحانی ترجمه Spirituel از Saint esprit است. "سن اسپری"، روح القدس است؛ روح القدس که تجلی دیگری از خداوند است - همان است که بر مریم ظاهر شد و مریم را دارای فرزند کرد - به وسیله نان متبرک و به وسیله الهامی که از پیام عیسی می گیرد،

وارد بدن کسانی می شود که دارای این پیغام و پخش رسالت دین مسیح در دنیا هستند. پس غیر از خود حضرت مسیح که یک جور خدا می شود (در عین حال خداست، در عین حال پسر است و در عین حال غیرخداست)، روحانیون یعنی کشیشان مسیحی که کلیساها را اداره می کنند، بر خلاف بشر عادی هستند. بشرهای عادی همه شان Profane هستند، یعنی همه شان از جسم مادی ساخته شدند، اما کشیشها در عین حال که مثل ما جنس مادی دارند، در جنس و ذات و فطرت و روح و خونهاش روح القدس دارند، "سن اسپری" دارند، روح دارند (روح یعنی آن معنا و آن حقیقت و آن جبرئیل حامل وحی عیسائی)، و این همه مسئولیت و رسالتی که کشیشها در مسیحیت دارند، از اینجا ناشی می شود. و این است که هر مسیحی اگر به انجیل و به خدا و به تمام تورات و به همه احکام عمل کند، اما عضو کلیسا نباشد و پیش کشیش اعتراف نکند و با کشیشی و یا به دستگاه کشیشی رسماً مرتبط نباشد، مسیحی نیست؛ چرا؟ برای اینکه راه رسیدن به روح القدس از طریق کشیشهاست - از بیراهه نمی شود رفت. بنابراین کشیشان دارندگان و حاملان "سن اسپری" یعنی روح هستند که در روی زمین این روح را با کار خودشان گسترش می دهند (کارشان این عظمت را دارد، و این شکل خاص را دارد!). می بینیم که بعد در مسیحیت، اولاً یک نوع خدا در مریم حلول

می کند و [ثانیاً] در مسیح حلول می کند، بعد خود مسیح یک چهره دیگر از خدای بزرگ می شود، بعد کم کم آن قدر مقامش پائین می آید که توی جسم و جان یک "کوره" (روحانی معمولی) و یک کشیش هم می آید. این، باز شرک است، حالا [می خواهد] اسمش ابراهیم باشد یا الله؛ اسمش هر چه می خواهد باشد، در زیر سرپوش ادعائی دروغین خدای واحد، باز شرک است. چه فرق می کند که سه خدای مجزا قائل بشویم یا یک خدای سه بعدی قائل بشویم؟ چه فرق می کند؟ یک خدائی است - توحید فقط در گردن خداست! - که قیافه اش شده سه تا خدا، و این سه تا هم هیچ شباهت به هم ندارند: یکی مریم است، یکی روح القدس و یکی هم خدای بالاست. اینها هر سه شده اند یک خدا، بنابراین این شرک است.

حتی آن قدر آمده پائین که جنشش با جنس کشیشها قاطی شده. بنابراین می بینیم که مسأله تنها فلسفی نیست، مسأله اجتماعی هم هست، مسأله مربوط به زندگی بشر است، و مسأله به این شکل است که این روحانیت قرون وسطی حق می دهد که "ژوردانو" را مثلاً پوست بکند و بسوزاند، "گاليله" را محاکمه کند و صدها هزار نفر را در تفتیش عقاید نابود بکند و سیصد هزار نفر را فقط در شهر کوچک بارسلون اسپانیا نابود و معدوم کند. از کی ها؟ از خود مسیحیها:

کاتولیکها و کشیشان کاتولیک پروتستانها را که مسیحیان معتقد بودند، به قدری کشتند و قتل عام کردند که فرانسه در قرون شانزدهم و هفدهم، که یک کشور درجه یک بود، بعد از چند ماه تنزل پیدا کرد به یک کشور درجه دو؛ برای اینکه پروتستانها اغلب شخصیتهای اقتصادی و صنعتی و روشنفکر فرانسه بودند و [وقتی] اینها در یکصد روز نابود شدند، فرانسه بهترین مردان تولید کننده و متفکر منور خودش را از دست داد، و یک عده عوام الناس ماندند، که الان می آیند توی میدان سن پیر در رم دو شب جا می گیرند که پس فردا پاپ با آن قبای زربفتش - که گران ترین قبائی است که روی زمین وجود دارد - از پنجره کلیسای مقدس، چهره نازنینش را به چشم تماشاچیان و زائرانش نشان بدهد، و بعد با دست آنها را تبرک کند. یک عده اینها ماندند که جسمانیند و یک عده هم کشیشها ماندند که اصلاً روح در درون خودشان دارند و روحانی هستند. می بینیم که چنین مذهبی - که با این شکل آدمها را طبقه بندی می کند، بعد این آخرها به خدا می رسد - گرچه منشعب از موسی و منشعب از ابراهیم است، ولی منشعب از بت پرستی...\* و هندی و شرک نژادی است. این شرک نژادی به قدری در مسیحیت فراوان است که اصولاً مسیحیت یعنی اصالت روح. الان پاپ درست طوری در رم انتخاب می شود که سزار پیش از مسیح در همین رم انتخاب

می شد. پس اسم سزار شده پاپ؛ سزاری که ضد مسیح بود الان شده خود پاپ. اگر یادتان باشد، در مدینه گفتم که چه جوری یک نیرو به سه بعد تبدیل می شود: یکی فرعون، یکی قارون و یکی بلعم باعور. یعنی هر سه چهره قدرت زور، قدرت زر و قدرت دین انحرافی و دروغین، در این شخص که به عنوان رهبر کاتولیک در طول قرون وسطی است، ادغام شده: هم قدرت نظامی دارد، بخصوص در قرون وسطی که تاج همه پادشاهان اروپا را اصلاً او به سر آنها می گذاشت، هم قدرت روحانی دارد که نماینده خدا در زمین است و کارش هم استقرار سلطنت الهی در روی کره زمین (خوب، سمبل روحانی است!) و هم قارون است که کلیسا از بزرگ ترین سرمایه داران در دنیای امروز است. حتی الان در زندگی مدرن اقتصادی امروز، در کائوچوهای ویتنام، در معادن کاتانگا، در راه آهنها، و در شرکتهای نفت در دنیا، سهمهای کلان و بزرگ دارند. ویکتور هوگو در یک [کتاب] مطلبی می گوید: "من به علم خیلی معتقدم، و می دانم که علم تمام منظومه شمسی را یک روز کشف خواهد کرد و می دانم که علم حتی روح را یک روز خواهد فهمید و حتی غیب را تحلیل خواهد کرد، اما می دانیم که این مجهول را هیچ وقت پیدا نخواهد کرد که، این دستگاه کشیشها اصولاً از کجا غذا می خورند و درآمدها از کجاست. ممکن نیست علم این را

هیچ وقت بفهمد". و ما حالا در قرن بیستم می بینیم که به مریخ دارند می روند، اما هنوز مشکل ویکتور هوگو را کسی جواب نداده. اینجا تثلیث تبدیل به توحید شده! بنابراین اسلام نیامده یک دین تازه باز درست کند (این مسأله مهم است که ما الان خیال می کنیم)، اسلام نیامده که مثلاً [دین] عرب را بردارد و یک دین تازه متناسب با عربها و با زندگی اجتماعیشان بدهد، [بلکه] اسلام آمده توحید ابراهیم را (کارش فقط همین است) که به این شکل در نظام امپراطوری رم و در نظام نژادی اسرائیل تبدیل به شکلهای مختلف دین شرک [شده]، شستشو بدهد و متناسب با قرن آینده در بیاورد و آنچه را که ابراهیم بنیاد کرد، احیاء کند و با اعلام اینکه من تجدید کننده مذهب ابراهیم هستم، هم ضربه را به روحانیت مسیحی فرود بیاورد که ابراهیم را تبدیل به تثلیث کرده و هم ضربه را به روحانیت دروغین یهود فرود بیاورد که ابراهیم را باز تبدیل به دین نژادی یهود کرده و بعد توده های معتقد به ابراهیم را در دین یهود و در دین مسیحیت برگرداند به آنچه که واقعاً مورد اعتقادشان است اما کشیشها و احبار به دروغ آن را تغییر دادند و مسخ کردند. بنابراین پیغمبر اسلام آمده خطاب به این مذاهب بگوید که، مذهب حقیقی شما - که [مذهب] ابراهیم است - که مورد اعتقاد شما هست، چیست و همه آنها را نابود کند. قرآن، از رهبانیت و از راهب پرستی و از احبارپرستی و از

اینکه اینها روحانیان خودشان را می پرستند، چنان به سختی و با شدت و خشم سخن می گوید که نشان می دهد که پیغمبر اسلام می خواهد ضربه را به کجا بزند، [زیرا] پیغمبر اسلام می داند که دین ابراهیم به چه دستهایی وسیله توجیه این چیزهایی شد که هم ابراهیم و هم عیسی مسیح علیه آن چیزها قیام کردند. برای این کار اولاً توحید را اعلام می کند که وجه مشترک همه است و تنها طرز تفکری است که می تواند بشریت را براساس این فکر وحدت ببخشد برای اینکه تثلیث، اصولاً چندگانگی می آورد، دو خدائی اختلاف می آورد، چند خدائی تجزیه بشری را توجیه می کند، [ولی] تنها یک خدائی است که می تواند وحدت بشری را از نظر اجتماعی تحقق ببخشد. و دوم تکیه توحید به ابراهیم بزرگ ترین دعوتی است که می تواند توده های معتقد و صادق و روشن مذهبی که به دست آن عوامل تاریخی مسخ شده اند، به طرف خودش دعوت کند. این است که وقتی که پیغمبر به اینها می گوید "به دین من بگروید"، نمی گوید به من بگروید، می گوید "به ابراهیم این چنین بگروید".

وقتی اینها به ایران آمدند، ایرانیهای مذهب داشتند، [ولی] چه جوری شد که در سال ۲۳ و ۲۴ و ۲۵ و ۵۰ و ۶۰ یک مرتبه ایران فتح شد؟ آخر این غیرعادی است، چون شکست ارتش رسمی ایران در سال ۱۸ و ۲۱ بوده اما در دوره بنی



امیه تمام ایران فتح شد (شکست خود ایران)؛ برای اینکه غیر از ارتش رسمی ایران، شهرهای ایران هر کدام در برابر هجوم عرب مقاومت می کردند، و بعد که ایران با این شدت و با این سختی فتح شد، چه جور می شود بعد از ۱۱۰ سال و ۱۲۰ سال نهضت بزرگ بازگشت اسلام از بنی امیه به خانواده پیغمبر بزرگ ترین شمشیرزنهایش را از خراسان انتخاب می کند، خراسانی که در سال ۶۰ و ۷۰ به دست شمشیر عرب فتح شده؟ یعنی من احساس می کنم که در ارتش سیصد هزار نفری ابومسلم کسانی از خراسان و ماوراءالنهر - که در اواخر به زور فتح شد و حتی با چند مرتبه خراب کردن بخارا - از همان نسل اول بودند که فتح اسلام را و تسخیر ایران را به چشم دیده بودند، [اما] چه جور نسل اول دین فاتح را چنان می گیرد که بعد خودش از فاتح و خلافت رسمی اسلامی مسلمان دو آتشه تر می شود و برای تحقق حق خانواده پیغمبر که به وسیله بنی امیه از دستشان گرفته شده، از ماوراءالنهر پا می شوند و می آیند به عراق و کوفه و به شام و به کشورهای عربی، بنی امیه را نابود می کنند و بعد به عقل خودشان خانواده پیغمبر را روی کار می آورند؟ فقط به شمشیر خراسان و خراسانی رژیم بنی امیه به نفع خانواده پیغمبر از بین رفت. الرضا من آل رسول شعار اینها بود. به قول پروفیسور ماسینیون، بعد از ابومسلم تمام کوچه های کوفه و شهرهای عراق اسمهای ایرانی

پیدا کرد. من می خواهم این را بگویم که، اگر در سال ۶۰ و ۷۰ خراسان به شمشیر عرب فتح می شود - که همین جور هم هست -، چطور همین نسل یا بلافاصله نسل بعد، بعد از سی سال، بعد از چهل سال می تواند شمشیر روی خلافت بکشد و خلافت را پائین بیاورد؟ [آن نسل] به مذهب خودش بر نمی گردد، به مذهب خانواده پیغمبر برمی گردد. چرا چنین چیزی است؟ اینها علل فراوان دارد که اینجا نمی توانم بحث بکنم، چون از موضوع خارج می شوم؛ اما طبری نکته ای دارد که جدا از آن چیزهایی است که من می گویم، البته شاید یکی از علل روانیش باشد. می گوید که: مردم ایران دعوت می شدند که به جای اهورامزدا بگویند الله. این اهورامزدا همان الله است، [ولی] شما به این شکلش در آورده اید. اهریمن همان شیطان است که در انسان است، [اما] شما در جهان درستش کردید، که شب را او درست کرده، بلا را او درست کرده و دشمن را او درست کرده؛ نه، همه اینها را یک الله درست کرده، و خود او را هم الله درست کرده - شیطای توی خودش است. بنابراین اهریمنی که زرتشت گفته، همان شیطان است. به جای زرتشت بگوئید ابراهیم؛ یعنی نهضت اولیة حق شما، همان نهضت ابراهیمی بوده، و بعد موبدان شما به این شکل در آورده اند، که یک دین قومی خاص طبقاتی برای شما درست کرده اند. بنابراین وقتی که اسلام وارد

ایران شد - دعوتش، نه شمشیر عرب؛ می دانید که بعد از سی سال شمشیر عرب را توی سر خود عرب کوبید -، ایرانی اسلام را به عنوان دعوت خودش به حقیقت واقعی اولیه دین خودش، تلقی کرد و پذیرفت و چقدر هم محکم پذیرفت، [چرا که] ایرانی این تمدن عظیم اسلامی را که بزرگ ترین سهم را در آن بازی کرد، به وجود آورد.

بنابراین اسلام یک دعوت بر اساس [مذهب] ابراهیم - نه تنها توحید - است، که وجه مشترک این ادیانی است که اول به راست - [و بعد] به دروغ - از مذهب ابراهیمی منشعب شدند، و بعد در اثر تحولات اجتماعی و اقتصادی تبدیل به مذاهب شرک شدند. اسلام پاک کننده دین ابراهیمی از شرک است و در عین حال چون ابراهیم وجه مشترک واقعی این ادیان است، می کوشد تا این ادیان را به شکل انحرافی که دارد به ضربه ابراهیم و توحید خرد کند، و بعد به نام ابراهیم و توحید احیاء بکند. این است که الله، ابراهیم و کعبه سه پایه اساسی وحدت این مذاهب بزرگ در عالمند و این است که می بینیم خود اسلام هم دچار همان شرک پرستی و همان انحصاری می شود که مذهب موسی شده، مذهب عیسی شده. اما چون مذهب موسی و مذهب عیسی، مذهب خاتم نیستند، رسالت احیاء و بازگشت این مذاهب را به آن جهتی که ابراهیم برایش تعیین کرده بود، پیغمبران

بعدی و آخرینش پیغمبر اسلام انجام دادند، و این رسالت بعد از دوره خاتمیت نبوت - یعنی رسالتی که در تاریخ همیشه به وسیله پیغمبران انجام می شده و آن جلوگیری از انحراف دین و تبدیل دین توحید به دین شرک است - به عهده روشنفکران اسلامی [است]...\* در یک دوره آسان تری که انسان ساده تر بود، مذهب ابراهیم را در جامعه خودشان احیاء کنند و جلو شرک را بگیرند، [ولی] ما در دوره سخت تری بدون وحی، بلکه با تعقل تربیت شده وحی و مذهب، این رسالت پیغمبرانه را بعد از خاتمیت داریم - این است که برتری بیشتری داریم. اما "علماء امتی" که پیغمبر اسلام می گوید، کی ها هستند؟ فقط کسانی هستند که اسلام را می شناسند، و چون اسلام را می شناسند، ناچار زمان را هم می شناسند - این دو بدون شناخت یکدیگر امکان ندارد. هر عملی که ما در اسلام می کنیم، با زمان متصل است، بنابراین اسلام جدا از زمان می شود علوم خرافی و علوم قدیمه و علوم روم و بغداد قره قاطی. اسلام همیشه با زمان حرکت می کند.

عبدالرحمن بدوی اصلاً یک آدم اگزیستانسیالیست است، یک آدم محقق آزادی است، [ولی] می گوید که: "تنها از میان ادیان، اسلام است که مثل یک روح در قالبها و بدنهای گوناگون تجلی متناسب با خودش می کند، و دارای ابعاد گوناگونی است که در هر قرن و هر زمان و با هر بینش یکی از ابعاد خودش را

متناسب با آن قرن و زمان و بینش متجلی می کند و تنها این مذهب است که می تواند با تحول، تغییر فرهنگ، تفکر و تعقل و نیاز و نظام اجتماعی سازگار باشد و به همه این دردها و نیازها پاسخ بگوید".

در سال ۱۹۵۴ یک سمینار حقوق در پاریس تشکیل شد، این سمینار حقوق به اسم هفته حقوق اسلامی بود. در این سمینار متأسفانه چهره مسلمان فقط دو نفر بیشتر نبود، بقیه اساتید دانشکده های حقوق اروپا و آمریکا و اروپای شرقی بودند، یعنی استادهائی که اصلاً مسلمان نبودند اما متخصص فقه اسلامی و حقوق اسلامی بودند. آخرین نتیجه ای که در قطعنامه این سمینار هفته بین المللی حقوقی اسلامی - که کارنامه اش به زبان عربی منتشر شده و در ایران هم هست - گرفتند و رسماً اعلام کرد، این است که (برای ما هم خیلی تأسف آور است و هم بسیار هیجان آمیز!) حقوق اسلامی برخلاف حقوق رم<sup>۲۷</sup>، برخلاف آنچه که نشان داده می شود و با اینکه با حقوق رم هیچ ارتباط ندارد (چون اروپائیها می گفتند این، از حقوق رم گرفته شده، چون مبنای دیگر حقوقی از لحاظ تاریخ علم در دنیا

---

<sup>۲۷</sup>. حقوق رم زیربنای حقوق اروپاست. و این مهم است که حقوق اروپا، که الان در اروپا رایج است، بر اساس حقوق رم است، یعنی حقوق رم پدر حقوق اروپاست، اما در دانشکده حقوق پاریس برای حقوق رم، یک کرسی، و برای حقوق اسلامی دو کرسی وجود دارد.

وجود ندارد)، حقوق بی ریشه است و حقوق بی اصل در تاریخ است. معلوم می شود از زمین جوشیده، یعنی از فرهنگ اسلامی و از خود اسلام جوشیده و در خود اسلام تکامل و رشد و توسعه پیدا کرده. مثل فلسفه اش نیست، [زیرا] از جایی ترجمه نشده.<sup>۲۸</sup> این است که حقوق اسلامی، تنها حقوقی است که، برخلاف آنچه که تصور می شود، از حقوق رم منشعب نشده و حقوقی است که دارای این استعداد است که با هر نظام اجتماعی در طول تحولات غیرقابل پیش بینی انسان در آینده خود را منطبق کند و به نیازهای حقوقی جامعه در هر شکلش بتواند پاسخ بگوید. اگر که علمای اسلامی دور هم نشسته بودند، ما می گفتیم که این اعتراف یک "کمپلیمان" و یک تعریف و تعارف و تبلیغی است برای اسلام و برای دین، اما بیشتر اینها کسانی بودند مثل رودنسون و... که اصولاً ضداسلامی و ضد مسلمانند، [ولی] پای این حرف را امضاء کردند. کل قضیه این است که اسلام به عنوان یک دین نه تنها جدا، بلکه به عنوان دعوت به اشتراک و وحدت

---

<sup>۲۸</sup>. حقوق است که اصلاً معلوم نیست از چه جوشیده؟ [زیرا] در آن دوره حقوق این همه پیشرفته و دقیق و [با] ریزه کاری و اصول دار و فلسفه دار برای [مردم] یک سرزمین بدوی که هنوز در قرن بیستم راه رفتن بلد نیستند (هنوز هم همین اندازه متوجه نیستند که اگر عده ای بخواهند از این ور بروند و عده ای بخواهند از آن ور بروند، تصادم ایجاد می شود!)، اصلاً غیرقابل تصور بود.

ادیان بشری می آید و برای این کار جائی را قبله می کند که مظهر وحدت ادیان بشری است و خودش را منسوب به بنیان گذار نهضتی می داند که بنیان گذار مذاهب بزرگ بشری است. و بعد وقتی همین دین هم مانند ادیان پیش که همه ابراهیمی بودند، به انحراف و به شرک و به مسخ دچار می شود، در گذشته پیغمبران و حال روشنفکران، موظفند که رسالت زنده نگهداشتن دین ابراهیم را در جهت ابراهیمی خودش به عنوان مسئولیت بزرگشان همواره احساس بکنند.

سؤال دیگری ندارید؟

س -... \* ج - یک مقداریش را تا حالا گفته ام، که خانمها و آقایانی که بودند، یک آشنائی قبلی دارند و اگر من بگویم، باز برای آنها تکرار می شود. بنابراین سؤال خاصی بفرمائید تا جواب بدهم.

س -... \* ج - آنها را گفتم.

س -... \* ج - مهم تر از همه رسالت روشنفکران است که می دانید یک رسالت پیغمبرانه است.

س -... \* ج - بله، برای اینکه عرب این را به خودش اختصاص داد، بعد مسیحیت بیت اللحم را به خودش اختصاص داد و آنها مسجدالاقصی را به

اسلام محمد، احیاء کننده دین ابراهیم

خودشان اختصاص دادند. بنابراین سببهای ابراهیم بعد به صورت سببهای  
نژادی درآمد. پیغمبر اسلام با شکستن بتها، نه تنها بت پرستی را از بین می برد،  
بلکه عرب پرستی و انتساب کعبه به عرب را [نیز] از بین می برد.

\*\*\*



«اسماعیل» ت را قربانی کن!

خانمها و آقایان! سفر ما دارد به آخر می رسد و من شخصاً احساسی که در این جلسه از این مسافرت دارم، عبارت است از اینکه، به نسبت آنچه که آرزو دارم جالب نیست، و جالب نبود، و به نسبت آنچه که تصور داشتم، بی نهایت جالب و بی نهایت عالی بود. در این سفر با همفکران و همدردهائی آشنا شدم که هرگز فکر نمی کردم در یک کاروان حج با آنها آشنا بشوم و همین باعث این شد که برخلاف روزهای اول، هر وقت که به هر حال به اجبار و امر دوستان صحبتی می کردم، توقعم را بالا می بردم و سطح حرف را بالاتر می بردم و احساس می کردم که هیچ دشواری در فهم مطالب، گرچه مطالب نسبتاً درسی و فنی است، ندارم. و این احساسی است که حتی در یک مجمعی که از اساتید دانشگاه مرکب شده به این سادگی به من دست نمی دهد و این یک نعمت بزرگی است که اشتراک فرهنگ، مذهب و تربیت دینی در میان ما - اشخاصی

که از طبقات گوناگون و حرفه های مختلف اینجا جمع شده ایم - به وجود آورده. ولی مسأله ای هست و آن این است که به همان میزانی که شما از سطح معمول و عادی زمان و جامعه و فرهنگ عمومیمان بالاتر می اندیشید، به همان میزان شایستگی این را دارید که قید و بندها و ظاهرها را هر چه بیشتر بشکنید و به محتوی پردازید و لااقل با خودتان صمیمی باشید.

مسلماناً ما برای حرف زدن نباید فرم را انتخاب کنیم (همان طور که جناب آقای نورانی در مورد نماز فرمودند که وقتی نماز چنین شکل فیکس مشخصی پیدا کرده باید این شکلش را شکست). بعد از بیست، بیست و پنج روز که در این مراسم گوناگون و در این احساسهای بزرگ و هیجانهای غیرعادی زندگیمان و در این نیایش غیرعادی و معجزه آسا با هم بودیم، الان که به شبهای آخر و روزهای آخر سفرمان می رسیم، بهتر نیست که به جای ترتیب یک سخنرانی مجلسی دور هم بنشینیم و واقعاً صمیمانه روی دو مسأله فکر کنیم؟ یکی اینکه ما واقعاً به چه مذهبی معتقد هستیم؟ و مشکلات و مسائل و آنچه را که در ذهن ما همچنان مبهم مانده و ابهامات و ایرادات و اشکالاتی را که هر روز از همه طرف به وسیله تبلیغات و فلسفه ها و مکتبها و جریانات فکری که در دنیا وجود دارد - و خواه ناخواه در ذهن ما اثر می گذارد -، در ذهن ما نسبت به مذهب و

فرهنگمان پدید آمده - و متأسفانه هیچ پاسخی به این مسائل و مشکلات گفته نشده -، طرح کنیم، به میزانی که فرصت داریم و وقت داریم، و حاضریم به این مسائل پردازیم. و بعد در دنباله آن حرفی که در مدینه زدم، من به عنوان یک معلم حق دارم از شما استیضاح کنم و [حق دارم بدانم] ادعای شما مبنی بر هماهنگی با ابراهیم و مبتنی بر موافقت با نهضت و فرهنگ ابراهیمی و پیروی از سنت پیغمبر و بالاخص برداشت خاص شیعی از اسلام، تا چه حد در زمان ما مسئولیت ایجاد می کند و تا چه حد روی وجدان ما و تعقل ما و ایمان ما فشار می آورد تا ما وقتی که برمی گردیم احساس کنیم که دیگر انجام فرائض مذهبی به آن شکل معمولی و حتی ادای دیون مذهبی به شکل معمولی دردی را از جامعه ما دوا نمی کند و اگر درست نجنیم و اگر در همه چیز تغییر ندهیم و اگر همان جوری که زندگی و زبانمان تغییر کرده، بینش مذهبیمان و وضع تبلیغاتی مذهبیمان و دینیمان و مسائلی که برای تبلیغ و القاء مذهب به نسل آینده - که از ما بی نهایت فاصله گرفته و سی سال اختلاف بین ما و آنها بدل به سی قرن شده - [عوض نشود] و تا وقتی که به همان شکل که زمان تغییر کرده و به همان شکل که فرهنگ و زبان و بینش و روحیه و نسل عوض شده و به همان میزان که اقتصاد ما، نظام اجتماعی ما و زندگیمان و حتی سلیقه آرایش خانه مان و ساختمانمان و

فرمهای اداریمان و روابط اجتماعی و اتیکتهای اجتماعی و اخلاقیاتمان تغییر کرده، وسائلی که با آن وسائل و روشهایی که با آن روشها، تاکنون از مذهب سخن می گفتیم و از مذهب تبلیغ می کردیم، تغییر اساسی داده نشود و یک انقلاب فرهنگی اسلامی داده نشود و [اگر] اسلام ارثی عادت‌ای که از گذشته مانده و میراث فداکاریها و آگاهیهای بزرگی است که مجانی به دست ما رسیده، به یک اسلام آگاهانه علمی متناسب با زمان تبدیل نکنیم، همه چیز را از دست داده ایم، و اگر خودمان بر اثر تلقین و یا فشار و یا رودربایستی با خودمان و یا عادت و یا وراثت نگاهش داریم، نمی توانیم به نسل دوم بسپاریمش. برای این کار دو راه وجود دارد، [یعنی] به دو سؤال باید جواب داد: یکی اینکه مجموعه این عقاید و احکام و افکاری که مذهب اسلام را می سازد و تشکیل می دهد و ما واقعاً به آن معتقدیم چه معنی دارد، به چه معنائی، "چه معنی دارد؟" به معنائی که یک اندیشه علمی امروزی و یک بینش باز و روشن می تواند بفهمد چه معنی دارد، نه به آن معنی که یک آدم منجمد سه قرن پیش را می توانست راضی کند. امروز از توحید گرفته تا نماز و از کوچک ترین عمل مذهبی گرفته تا بزرگ ترین حکم دینی نیاز به یک تجدید نظر در طرز تفکر و در طرز فهمیدنش دارد، و این نیاز به قدری فوری است که اگر به آن نپردازیم و اگر پاسخش نگوئیم،

همه چیز را از دست می دهیم. و گفتم که مسئولیت وضع ما و نسل ما، مسئولیتی است که در لحظه ای از تاریخ هستیم که هر قدم خوبی که برمی داریم، در قرنهای و نسلهای آینده تأثیر عمیق همیشگی و حتی تصاعدی خواهد داشت و هر قدم کوچک بدی که برمی داریم، درست مثل یک خشت کج بالا خواهد رفت و نسل آینده را جور دیگر و در مسیر فرهنگ دیگر قرار خواهد داد.

بنابراین امشب بیائیم برای اولین بار، فرم را عوض کنیم؛ به جای اینکه من یک موضوعی را پیش بگیرم و بعد آن را دنبال هم بیاورم و به یک نتیجه جزئی برسیم و بعد هم قضاوت عمومی [این] باشد که راجع به فلان مسأله یک سخنرانی خوبی شد، بیائیم همه ما با هم واقعاً فکر کنیم و اولاً ببینیم که تا حالا چکار کردیم و معنی این کارهایی که تا حالا کردیم چه بوده؟ برای اینکه اشکالی ندارد که آدم بعد از بسیاری از سنتهایی که انجام می دهد، بفهمد که چه فایده داشته، برای اینکه بعد که بفهمد تأثیرش برای همیشه در زندگیش خواهد بود. [ولی] وقتی بی اثر است که هیچ وقت نفهمد، بعد یا پیش فهمیدن مهم نیست. یعنی اسلام را به معنای واقعی بفهمیم، و به جای علوم جدید و به جای علوم قدیم - که علوم ضد مذهبی و علوم قدیمه به نام اسلام خوانده شده - یک اسلام شناسی براساس فرهنگ امروز دنیا و براساس معانی عمیقی که در مذهب ما

هست و براساس استعداد خاصی که در دین است که در هر قالبی از زمان و در هر قالبی از ذهن انسانی می تواند بشکفتد، بنیاد کنیم. این مسئولیت بزرگ ما است، بخصوص ما این مسئولیت را بیشتر از همه داریم به خاطر این اینکه بیشتر از همه می توانیم درک کنیم و بیشتر از همه می فهمیم که چه جور نسلها عوض می شود و بیشتر از همه می توانیم بفهمیم که چطور نسل آینده از ما جدا شده و می توانیم بفهمیم و بینیم و هر روز در خانواده مان تجربه کنیم که چطور با نسل فردا بیگانه می شویم و نسل فردا به حرف ما گوش نمی دهد و [در این رابطه] اصولاً تجربه تلخی می کنیم که می بینیم به هیچ یک از این پرسشهای نسل فردا که ما آنها را جوان و بچه می شماریم، پاسخ حقیقی نمی توانیم بدهیم. برای همیشه نمی شود آنها را گول زد و باید جواب داد. برای این کار باید کار کرد و نیاز زمان را پاسخ داد و برای این کار بیشتر از آنچه که تا حالا مایه می گذاشتیم، باید مایه بگذاریم، هر انقلابی احتیاج به فداکاری دارد و هر کسی در هر حدی که هست، باید در این فداکاری بزرگ شرکت کند. عرض کنم که در تاریخهای مذاهب، مسیحیت یک نمونه است: مسیحیت مرده قرون وسطائی، که هزار سال اروپا را در جا زد و نگه داشت و بیش از نیم میلیون روشنفکر و متفکر را سوزاند و پوست کند و نابود کرد و جلوی علم را گرفت و جلوی تحقیق را گرفت و جلوی

آزادی و حریت فکری و علمی را گرفت - این مسیحیتی که نابود شده بود -، توانست خودش را با زمان و با منطق امروز لااقل تا آن حد منطبق کند که امروز در غرب متمدن منطقی علمی صنعتی، مذهبی که با هیچ یک از این مبانی نمی خواند بماند، آن وقت مذهبی که وقتی قدرت داشت، در شرق تمدن هم ساخت، علم هم ساخت و نابغه هم ساخت، وقتی که ضعیف شد علم هم رفت، تمدن هم رفت، فرهنگ هم رفت. این مذهب بیش از همه استعداد این را دارد که برای این قرن و برای نسل فردای بشریت بماند، به طوری که شوپنهاور می گوید: "انسان فردا اگر به مذهبی نیازمند است، آن مذهب اسلام است، چرا که مذهب یک قوم و یک دوره نیست، مذهب قلم است، مذهب انسان است".

بنابراین بیائیم خصوصی تر صحبت کنیم که جلسه باز دارد رسمی می شود و من می شوم گوینده و شما مستمع. آن مقداری که وقت داریم، مسائلی را که در ذهن ما هست و برای خودمان مبهم و نامفهوم است، طرح کنیم. طرح این مسائل بیشتر از جواب دادن به این مسائل ارزش دارد، برای اینکه وقتی سؤال طرح شد، اگر جوابش را ندانستم دیگری خواهد گفت. بدی کار ما این است که مسائل را اصلاً طرح نمی کنیم. یک معلم قرآن در دبستان داشتم، که خیلی آدم مقدس و وسواسی و بداخلاقی بود (خیلی بداخلاق بود). او زمستانها یک جفت گیوه پر از



گل و برف و... داشت؛ تا وارد می شد روی صندلی چهارزانو می نشست و گیوه هایش را در می آورد و روی هیزم روی بخاری می گذاشت که خشک بشود. بعد به شاگردها دستور می داد که قرآن را بخوانید؛ هر شاگردی که قرآن را غلط می خواند، به دلیل اینکه هر کس قرآن را غلط بخواند گناه کرده، عصبانی می شد، [چرا] که علت وجود چنین گناهی در کلاس این آقای معلم شده. وقتی عصبانی می شد، گیوه اش را از همان جا برمی داشت و می زد به سر آن بچه و وای به حالی که این گیوه گل آلود از سر بچه روی قرآن می افتاد که دیگر جان آن بچه اصلاً در می رفت! چون اجازه نداد که کسی قرآن را غلط بخواند، همین حکم باعث شد که شش سال به ما قرآن یاد داد، و وقتی که تمام شد یک نفر یک آیه از قرآن را یاد نگرفت. بنابراین باید حرف بزنیم، باید مسائل را طرح بکنیم، باید هر کس به میزان تعقل و فهم خودش به مسائل جواب بگوید و دیگران باید جواب او را تصحیح بکنند، تغییر بدهند، تکمیلش بکنند، تا وقتی که مسائل عوض بشود، بینش ما تغییر بکند، و فهم اسلام ما دگرگون بشود. برای این کار بیائیم (لا اقل در برابر نسل آینده و لا اقل در برابر وجدان انسانی خودمان)، به جای اینکه هدف کار ما تعظیم شعائر به معنای فعلی، یعنی ادا در آوردن ظواهر

"اسماعیل" ات را قربانی کن

باشد، تعظیم معانی باشد و روح را از توی این شعارهای منجمد بی معنا استخراج کنیم و بفهمیم که به چه چیز واقعاً معتقدیم.

برای یک انسان روشنفکر در چنین زمانی، از این زشت تر نیست که بچه اش پرسد که به چه دلیل تو این چنین کردی؟ و او خجالت بکشد و یا یک حرف سربالائی بزند که اگر فی المجلس بچه اش را قانع بکند، باز سال دیگر بچه اش به جواب پارسال بابایش بخندد.

بنابراین یکی طرح مسائل است؛ از ابتدای اعتقادمان به توحید و جهان و جهان بینی خاصی که اسلام به ما ارائه می دهد - از همه چیز - مسائل باید طرح بشود، تا آخرین نقطه کار و فرعی ترین اعمالی را که به هر حال انجام می دهیم. در این راه است که هم می توانیم آنچه را که حق است و نفهمیده انجام می دهیم، بفهمیم و هم آنچه را که باطل است و وارد مذهب ما شده و جزء مذهب ما نیست دور بریزیم. اینها همه دال بر شناختن است و برای این شناختن مرحله دوم کار مطرح است. من آن روزی که صحبت کردم همه خانمها و آقایان - هر کدام - آمدند به یک شکلی با من به عنوان یک معلم همدردی کردند، یکی به عنوان یک مادر و یکی به عنوان یک پدر و یک به عنوان یک برادر و یکی به عنوان یک صاحب مسئولیت در جامعه که: اینها را تو گفتی، اما نگفتی که چکار

بکنیم؟ اما چرا من باید بگویم که چکار بکنیم؟ بیائید الان که مراسم اساسی این سنت عظیم تاریخی و بشری را به پایان رسانده ایم و یا به نزدیک پایان رسیده، با هم دور هم بنشینیم و به این سؤال هم جواب بدهیم. یعنی واقعاً خیال نکنیم که یک سنت مذهبی را انجام دادیم و [حالا باید] برگردیم، [بلکه] به این عنوان بیانیشیم که در یک سمینار دینی و مذهبی در بهترین سرزمین و در بهترین لحظات شرکت کردیم و با هم تبادل فکری کردیم و روی اصولی با هم تصمیم گرفتیم و برگشتیم، و براساس این تصمیم جدی با مسئولیت انسانی و مذهبی و با آن روحی که از این مراسم الهام گرفتیم، فردا همدیگر را داشته باشیم و پایه یک کاری را بریزیم. گاهی نهضت‌های بزرگ با تصمیم‌های کوچک شروع شده. با این کار موافق هستید؟ برای شروع مطلب تیمسار فرمودند که این "رمی جمرات"ی که انجام دادیم به چه معناست؟ قبلاً عرض کنم، همان طور که گفتم، من به عنوان یک شاگردی که آنقدر قرآن را غلط می‌خوانم و از این گیوه‌ها هم می‌خورم تا وقتی که یاد بگیرم چگونه قرآن را باید درست خواند، شروع می‌کنم و این را باید بدانید که آنچه را که من جواب می‌دهم، برداشتی است که من با این مقدار ظرفیت مغزی و علمی که دارم، دارم، نه جوابی است که امام یا پیغمبر در جایی به نام اصل اعتقادی مسلم "این است و جز این نیست" صریحاً نوشته‌اند و

"اسماعیل" ات را قربانی کن

من ناقل آن هستم. همان طور که گفتم مراسم حج برخلاف مراسم دیگر یک منشور چندین ضلعی است که هر کس نور خود را باید در آن بتابد و به صدها رنگ آن را تماشا کند، بنابراین نمی تواند یک معنی یک بعدی داشته باشد و یا یک مفهوم یک جهته داشته باشد. هر کس به میزانی که لطافت روحی و اوج و تجربه و فهم پیدا می کند، عظمت و چندبعدی بودن و شگفتی و عمق این منشور را می فهمد. و من به این میزان جواب می دهم بدون اینکه ادعا داشته باشم که "این است و جز این نیست" و این است که انتظار دارم که جواب من تصحیح بشود و این است که باز انتظار دارم که همه با هم روی این مسائل فکر کنیم و کار کنیم و پاسخی مطابق منطق خودمان و منطق زمان برای پیدا کنیم تا لااقل برای خودمان سیرکننده باشد که چنین کاری را که می کنیم، برای "این است" که می کنیم.

این مسأله رمی جمرات، همان طور که عرض کردم، در چهارچوبه داستان حضرت ابراهیم معنی می دهد. همان طور که عرض کردم، مجموعه مراسم حج با [تسلسل حرکت] پیغمبر اسلام به عنوان آخرین بنیانگذار، یعنی آخرین تکامل دهنده نهضت ابراهیم، و حضرت ابراهیم به عنوان اولین بنیان گذار نهضت بشری توحید، و آدم به عنوان آغاز نوع بشر بر روی زمین در تاریخ ما مشخص شده.

مراسم حج عبارت است از یک نمایشی که هر فردی در این مراسم و مناسک، خودش را به عنوان یک بازیگر و نمایشگر جدی در قالب این شخصیت‌های بزرگ، حلول می‌دهد و در تاریخ پا جای پای آنها می‌گذارد و کاری را که آنها عملاً و واقعاً در تاریخ انجام دادند، او در یک دوره تمرین نمایشی و اشاره ای از زندگی، از لباس درونی و بیرونی خودش در روزمرگی، بیرون می‌آید و در سرزمینی که از زندگی، از دردها و عقده‌ها و نفرتها و خاطرات و لذتها و هوسهایش اثری نیست، نشانه ای نیست، عریان شده از خویشتن و بریده از هر چه او را به خودش چسبانده و به زمین میخکوب کرده، در این صحرا و در این کوهستان که مملو از خاطره بشریت و خاطره ابراهیم و خاطره پیغمبر اسلام است، می‌آید و خودش این حوادث عظیم و عمیق تاریخ را که انسان امروز را ساخته به صورت نمایشی انجام می‌دهد. همان طور که عرض کردم - الان هم با آقای دکتر صحبت می‌کردم -، در یک فیلم و یا در بسیاری از نمایشنامه‌ها، بعضی از نمایشگران و بازیگران اصلی فیلم که سخت هنرمندانه و با ایمان دقیق و قاطع نقش خودشان را بازی می‌کنند (نمونه‌های فراوان هست)، نقش این شخصیت را و متن آن تاریخ را چنان خوب نمایش دادند و بازی کردند که بعد که نمایشنامه پایان پذیرفته، آثار شخصیت آن شخص حقیقی، که آنها نقش او را بازی می‌

"اسماعیل" ات را قربانی کن

کردند، در زندگی این هنرپیشه ای که چند روزی نقش او را بازی می کرد، تا آخر عمر بر جای می ماند و حتی بر همان حال و بر همان شخصیت می میرد.

ما که نقش بزرگ ترین شخصیت های تاریخ را و نقش بزرگ ترین حوادث بشری را و عالی ترین درس های آموزنده معنویت و سازنده روح انسانی را در این نمایشگاه بزرگ جهان برای تماشای خودمان بازی می کنیم، اگر تمرین داشته باشیم و آگاهی داشته باشیم و به این شخصیت ها عشق بورزیم و بدانیم که نقش آنها چه بوده، نقشی را که به این شکل بازی می کنیم تا مرگ بازی خواهیم کرد و آنچه را که امروز به شکل نمایش انجام دادیم، در زندگی به شکل واقعی و حقیقی دنبال خواهیم کرد.

رمی جمرات که در آخرین مراحل انجام می شود، عبارت است از داستان ابراهیم. ابراهیم مظهر از خود گذشتن، نه، بلکه از عزیزتر از خود، یعنی آنچه به خود وابسته است، گذشتن است. شخصیت کیست؟ بزرگ ترین و عزیزترین تربیت شده خداوند: ابراهیم، بنیان گذار مذاهب بزرگ توحید که پیغمبر اسلام افتخار می کند که یک اصلاح طلب و تکمیل کننده نهضت و نبوت حضرت ابراهیم است. چنین مردی بعد از اینکه بزرگ ترین خدمات را در راه خدا کرده و بزرگ ترین آثار را بر روی بشریت گذاشته، و آن همه خدمات می کند، آن

بتها را می شکند، با نمرود در می افتد، تمام زندگی طولانی‌اش را در آوارگی و در مبارزه و در حیرت و در کشمکش و در جهاد می گذارد (و هر روز - چنان که گفتم - در گوشه ای از این سرزمین بزرگ او را می بینیم و تاریخ خوشبختانه امروز او را خوب می شناسد)، [هم خودش] پیرو شکسته شده و هم زنش شکسته شده (دوران بازنشستگی‌شان است) و چون هر کسی به هر مرحله ای از عظمت برسد باز هم انسان خواهد ماند، نیازهای انسانی و عواطف بشری دارد: فقط چیزی که می خواهند و می خواهد یک فرزند است، یک پسر است. این خواست به عنوان یک پاداش بزرگ برای ابراهیم، از طرف ابراهیم، دعا شده، اما ظاهراً پاداش کوچکی است برای مردی به آن بزرگی. خداوند در آخر عمر ابراهیم و در دوره یأس ابراهیم از داشتن فرزند، و دوره یأس زنش از داشتن فرزند، آرزوی او را، عاطفه او را برآورده می کند و اسماعیل را به او می دهد. اسماعیل یعنی پاداش همه زحمات ابراهیم، یعنی تسلیت همه رنجهای طولانی زندگی ابراهیم و یعنی آخرین لبخند زندگی به روی مردی که تمام عمر را در رنج گذرانده. این فرزند رشد کرده و جلوی چشم این پیر و این پدر که با نگاه خودش اسماعیل را بزرگش می کند، بالیده و مردی و جوانی شده. بنابراین رابطه ابراهیم و اسماعیل یک رابطه پدر و پسر خاصی است. بنابراین اسماعیل یعنی همه امید و آرزو و

زندگی و همه بودن ابراهیم. بنابراین اسماعیل به معنای پسر ابراهیم نیست، [بلکه] به معنای هر چیزی [است] که ابراهیم را برای ماندن، دعوت می کند و هر چیزی که بهانه بودن ابراهیم در این جهان است. این، معنی اسماعیل است. بنابراین برای ما گاه پسر اسماعیل است، گاه زندگی اسماعیل است، گاه پول اسماعیل است، گاه جاه طلبی و مقام اسماعیل است و گاه زندگی و خویها و عادات اسماعیل است - اسماعیل همیشه پسر نیست - یک مرتبه فرمان می رسد که: اسماعیل را قربانی کن.

به یکی از همسفران روشنفکرمان الان عرض می کردم که یک فقیهی می خواست یک مسأله فقهی را در فقه اسلام تحقیق کند، دید به چندین روایت رسیده؛ یک روایت (این داستان مشهور است) این است که مثلاً اگر یک موش در چاه آب - که آن وقتها در خانه بود - افتاد، چه کار کنیم؟ بعضی از روایات این جوری به نظر می آوردند که اگر موش را برداشتی و دور انداختی، این چاه پاک می شود، [چون] موش چاه را نجس نمی کند؛ بعضی از روایات نشان می داد که اگر بعد از بیرون انداختن موش، هفت سطل آب برداشتی، چاه پاک است؛ یک روایت خیلی سختی هم بود که می گفت چاه را باید پر کنی و کنارش چاهی بکنی. اتفاقاً در آن هفته ها و روزهایی که مشغول تحقیق در این



مسأله بود و می کوشید تا ببیند حقیقت حکم واقعاً چیست، واقعاً اسلام کدام را حکم داده، و کدام راست است و کدام راست نیست، شنید که توی چاه خانه شان یک موش افتاده. فقیه بیدار (فقیه به معنای اسلام شناس است) همه کتابهایش را بست و تمام آن تحقیقات و نظریاتی را که برایش پیدا شده بود، از ذهنش برد، و دستور داد چاه را پر کنند، و کنارش یک چاه بکنند، تا بعد کتابها را باز کند، مطالعه کند تا ببیند حکم اصلی چیست. این فقیه ترسید، [زیرا] در وجدان مغفوله اش (آن وقتها وجدان مغفوله کشف نشده بود اما حس شده بود و همه از آن می ترسیدند. نفس اماره همان وجدان مغفوله است) احساس کرده بود که ممکن است ناخودآگاه، بدون اینکه خودش متوجه بشود، احساس او به طرف آن حسنی که ساده تر است، برود، برای اینکه چاه را پر نکند و بگوید آن روایتی که (عقلش اینجوری بپسندد، بدون اینکه خودش بفهمد) ساده تر گرفته و گفته موش را بیانداز بیرون درست است [و بعد] آن روایت را بر روایات دیگر بپذیرد و خیال کند که آن روایت درست است و [حکم] اسلام حقیقی آن است، در صورتی که آن موش در ته دلش به او الهام داده باشد که، بابا لازم نیست چاه را پر کنی و آن همه خرج کنی و در آن زمان آن همه زحمت [بکشی]. اول خودش را کنار گذاشت و [فریب] آن وسوسه ناخودآگاه درون روحش را - که آدم مواظب

نیست، متوجه نیست و به وسیله آن وسوسه ها و عقده ها و تمایلات ناخودآگاه تسکین و تمکین پیدا می کند - [نخورد] و اول آن را پر کرد، [بعد] خیالش که راحت شد، یک متفکر بی نظر و بی غرض شد [و در نتیجه] هر حکمی می داد، برای خود او فرق نمی کرد، بنابراین شایستگی اینکه حکم حق را انتخاب بکند (نه پیش از [پر کردن] چاه - در یکی از این احکام ضررش و در دیگری منفعتش هم بود)، پیدا کرده بود.

ابراهیم با آن عظمت، ابوالانبیاء، بنیان گذار مذهب موسی و عیسی و پیغمبر اسلام (اینها همه تجدید کننده و تکمیل کننده نهضت ابراهیم اند)، بنیان گذار توحید جهانی در تاریخ، و بزرگ ترین بت شکن بشریت - چنین آدمی - برای اولین بار در خواب فرمان پیدا می کند (نه در جوانی و در اوج غرورها و غرایز، [بلکه] در آخر پیری که در کوره های بزرگ زندگی و مبارزه، پخته شده و همه جا سرافراز درآمد) که اسماعیل را برای ما قربانی کن؛ برای ما یعنی چه؟ خدا که قربانی نمی خواهد؟ ما یعنی حق. بعد یک مرتبه عقلش (همان عقلی که پنهانی است، شعور پنهانی است، آن وجدان پنهانی است؛ ولی خوب، آدم نمی فهمد که

"اسماعیل" ات را قربانی کن

پنهانیش کجاست، آشکارش کجاست<sup>۲۹</sup>) می گوید که، "این در خواب بود، از کجا معلوم که فرمان خدا باشد؟! " (در برابر این آن موش و آن وجدان ناخودآگاه غلغلکش می دهد) در صورتی که یکی از "من" های دیگرش می دانست که فرمان خداست، [ولی] چیزی نگفت، سکوت کرد. مرحله دوم باز همان فرمان با همان صراحت تکرار شد که "اسماعیل را قربانی کن". اما اگر در خواب به ابراهیم می گفت که، "خودت را قربانی کن"، در همان اولین خواب که بیدار می شد، قربانی می کرد، اما الان اسماعیل را باید قربانی کند. باز مرحله دوم، تردیدش در اینکه مثل اینکه فرمان حقیقت دارد و در عین حال وسوسه در اینکه شاید این فرمان درست نباشد - این دو - جنگ شکنجه آمیزی در درون ابراهیم برپا کردند، اما در آخر، ابراهیم به نفع اسماعیل باز سکوت کرد و توجیه [کرد] که شاید فرمان، فرمان خداوند نیست، چون اگر حتم پیدا بکند که فرمان خداوند است، ابراهیم آدمی که بتواند تزلزل به خرج بدهد نیست، اما از یک راه دیگری آن وجدان مغفوله وارد می شود و آن اینکه "شاید اصلاً فرمان خداوند

---

<sup>۲۹</sup>. الان که من فکر می کنم، "کدام من" است در من که فکر می کند و به من دارد الهام می دهد؟ من نمی دانم؛ من خیال می کنم که "من" یک من است. هر انسانی به میزانی ارزش دارد که "من" های پلیدش را در خویش فرو بشکند و "من" های بزرگش را بیروRAND.

"اسماعیل" ات را قربانی کن

نیست". و مرتبه سوم تا به جائی می رسد که فرمان چنان صریح و قاطع است که دیگر جای هیچ توجیه و تأویل و احتمال برای ابراهیم نمی ماند، ناچار تصمیم می گیرد. تصمیم که گرفت کار تمام است، چون ابراهیم باید به اینجا برسد، نه اینکه خون اسماعیل را برای خدا بر روی سنگ بریزد. ابراهیم به این مقام رسید. بنابراین ما هر کدام، که دل ابراهیم را برای فدا کردن "اسماعیل" مان در زندگی داریم بازی می کنیم، و همواره و هر لحظه در خواب و بیداری فرمانش را به روشنائی احساس می کنیم که "قربانی کن"، هی توجیه می کنیم که شاید این فرمان، فرمان حق نباشد. بنابراین [وقتی] که سه مرتبه این مظهرها و هیكلها و سمبلها را می کویم، این نقش را می خواهیم بازی کنیم، که برای قربانی کردن اسماعیل مان در زندگی و برای حق از هر سه مرحله ای که ابراهیم گذشت، می گذریم.

س - آقای دکتر اجازه می دهند که دیگران هم سؤال کنند؟

ج - من از خانمها و آقایان خواهش می کنم که هر کدام سؤال می کنند، هر کدام که سؤالی دارند، می توانند صریحاً سؤال کنند. اینجا یک جلسه خصوصی است؛ [اجتماع] یک کاروانی که بیست و پنج روز در این حالات با هم بوده اند،

"اسماعیل" ات را قربانی کن

دیگر مجمع مصنوعی از افراد متفرقه نیست، بلکه لااقل یک کلاس واحد است برای یک درس واحد.

س -...\* ج - این را بعد می گویم (بیائید کمی جلوتر بنشینید، تا خصوصی تر بشود و بعد خانمها و آقایانی که مثلاً برای عبادتی یا غذائی و یا جائی می خواهند بروند، آزادتر باشند. دور هم جمع شویم، گرم تر می شود).

س -...\* ج - اتفاقاً یکی از دوستان همین الان پرسیدند. مسأله این است که (به عقیده من این جوری است. الان به ذهنم می رسد) اینها نقش است؛ بنابراین نقش هر چه طبیعی تر انجام بشود<sup>۳۰</sup> و هر چه طبیعی تر این نقش بازی بشود، یعنی با اصل و متن این واقعیت و این تاریخی که ما باید اینجا ادایش را در یک لحظه از زندگی در بیاوریم، [منطبق باشد]، اثرش روی تماشاچی [بیشتر است].

و جز در این جا فرصت [بازی] این نقش را نداریم و فقط این، سن این نقش است. در چنین فرصت اندکی است که ما اینجا خودمان را از گیر زندگی در می

---

<sup>۳۰</sup>. گفتم اینجا خود آدم است؛ اینجا هم بازیگر این تأثر و هم تماشاچی این تأثر خود آدم است؛ [نقش] دومی نیست، [نقش] دوم هم بازیگر درجه یک است، تماشاگر تأثر هم هست. بنابراین یک میلیون و نیم آدم که اینجا آمده اند، یک میلیون و نیم نقش ابراهیم را بازی می کنند و یک میلیون و نیم هم تماشاچی این نقش هستند.

بریم و می توانیم آزاد، در نقش مردانی باشیم که در زندگی به ما مجال نداده اند که [مثل آنها] باشیم<sup>۳۱</sup>، بنابراین یکی از طبیعی ترین آنها این است که ما وقتی که می خواهیم آن سه مرحله را بکویم (شیطان را بکویم)، آن سه مرحله تردید ابراهیمی را می کویم.<sup>۳۲</sup> بعد در این مرحله می بینیم که وقتی ابراهیم با آن شخصیت در این سه جا سکندری خورده، تا چه حد این نقش برای ما تکان دهنده است که: پس ما در زندگی چه خواهیم کرد؟ برای کوبیدن این [سه

---

<sup>۳۱</sup>. در زندگی روزمره به قدری فشار است که اصلاً لحظات ما قطعه قطعه و لقمه لقمه شده و هر لقمه ای به دهان یک زمان داده می شود و از بین می رود. مال خودمان نیستیم. بعضی از ما می بینیم که به وضعی می رسیم که سالهای آینده مان را برای مصرفهای سابقمان داریم پیش فروش می کنیم. ما زمان نداریم که بتوانیم نقش تاریخ را بازی کنیم.

<sup>۳۲</sup>. یعنی شیطان، یکی از ابعاد خود ماست، چنان که روح خدا یکی از ابعاد دیگر خود ماست. در انسان شیطان به اضافه الله وجود دارد که یک بعد را به نفع بعد دیگر باید دائماً بکویم. بنابراین در دنیای اسلام ثنویت و دوگانگی نیست، در دنیا شیطان نیست، [بلکه] در انسان است که شیطان است. اگر در دنیا شیطان بود ما زرتشتی بودیم نه مسلمان. فرق مذهب ثنویت در اسلام در مذهب زرتشت و مذاهب دیگر این است که در مذاهب دیگر ثنویت (یعنی دو خدائی، دو آلیسم) در جهان است، اما در اسلام [در انسان است]. بعضی ها می پرسند که در مذهب زرتشت اهورا مزدا و اهریمن است، در [مذهب] مانی زروان روشن و زروان تاریک است و در اسلام هم شیطان است و هم الله؛ چه فرقی دارند؟ فرقی این است که اهریمن و اهورامزدا در جهان است، زروان روشن و زروان تاریک در هستی است، [ولی در اسلام] در هستی هیچ کس نیست جز خدا. در انسان است که اهورا مزدا و اهریمن، روح خدا و لجن، شیطان و الله است. ثنویت در من انسانی است، نه در هستی. هستی یکپارچه است، یک امپراطوری واحد با یک روح، یک تن زنده با یک شعور و یک تدبیر است. مگر این جور نیست؟

شیطان] ریگ را برداشتن و زدن، آن نقش و آن حال را در ما [به طور] طبیعی ایجاد نمی کند، باید مقدمه داشته باشد، باید زمینه داشته باشد، باید از دور تکه تکه، ذره ذره، آمادگی وجود داشته باشد، باید کم کم، ذره ذره به دست خودمان همه عناصر این کار بزرگ را فراهم کنیم و باید از دوردست خودمان را مسلح کنیم و با همین نیت و روح و این همه کار و پشتکار به مبارزه بیائیم و بزنیم و بکوبیم. بخصوص میان کلمه مشعر که سنگها و گلوله هائی را از آنجا جمع می کنیم تا به وسیله آنها شیطان را بمباردمان کنیم، با [کلمه] شعور رابطه ای است و چقدر رابطه عمیقی هم با آن دارد، یعنی اگر آدم بی شعور به جای آن سنگهائی که باید از نخود بزرگ تر و از بادام کوچک تر باشد، گلوله های نارنجک هم بردارد، بی اثر خواهد بود، اگر در مشعر - در مشعر زندگی - نباشد.

س - می خواهید بفرمائید که فرصتی است برای به دست آوردن شعور؟

ج - بله، یعنی اولاً با مقدمه - مقدمه های مادی - از توی کوه و از توی تاریکی، تکه تکه از توی سنگلاخها اسلحه را جمع کردن برای کوبیدن او؛ [اما] با شعور و بعد با مقدمه منطقی علمی، نه با فوت کردن و با ورد خواندن و یک مرتبه از بین بردن - نه به این شکل -، [بلکه] اینها همه مقدمه علمی دارد؛ مثل همان طور که یک کار مادی می کنیم، [یعنی اول] مقدماتش را انجام می دهیم و

بعد به یک نتیجه تولیدی می‌رسیم، در کارهای معنوی هم باید از این مقدمات شروع کنیم تا به آن نتیجه برسیم.

س - آقای دکتر فکر نمی‌کنید از اینکه ما را از مکه به عرفات حرکت می‌دهند و از عرفات حرکت می‌دهند به مشعر و از مشعر حرکت می‌دهند به منی، نشان دهنده این است که دنیا، دنیای موقت است و دنیال مال ما نیست و دنیا یک دنیای امانی است که ما باید درک بکنیم که دنیا امانی است، موقت است، و باید این من‌ها و مال من‌ها را کنار بگذاریم و به جای اینکه من و مال من و ماشین من و زن من و بچه من بگوئیم، در این مدتی که این امانت در دست ما هست، خوب فکر بکنیم که چطور امانت داری بکنیم.

ج - عرض کنم، همان طور که شما فرمودید، این مراسم - همان طور که باز چند مرتبه گفتم - در هر بعدش یک معنائی دارد که وقتی در بعد دیگر نگاه می‌کنیم، معنای دیگر دارد، ولی این نفی کننده معنای قبلی نیست، [یعنی] آن کسی که می‌گوید، "مجموعه مراسم حج نمایشی از محشر است" درست می‌گوید، برای اینکه به آن شکل یک مرتبه یک نظر می‌کنیم، مثل اینکه زندگی آغاز بشریت را در یک مرحله دیگر می‌بینیم، برای اینکه این جور زندگی کردن، نه برای خود ما و نه برای یک جمع دیگر در زندگیمان اتفاق می‌افتد. یک میلیون و



نیم آدمهای رنگ و وارنگ - که اسم کشورهای همدیگر را نشنیده اند - این طوری چفت در چفت هم یک کاری را انجام بدهند بدون اینکه رهبری که گفته آن کار را با هم انجام بدهید، باشد [و یا] اصلاً کسی در بیابان باشد. فرمانی که در طول تاریخ به بشریت داده شده، این فرمان هر سال دلهای دوردست از هم را در مشعر، در عرفات، در طواف و در سعی کنار هم به حرکت در می آورد، بنابراین زندگی معمولی عادیمان را که با آن خو کرده ایم، یک مرتبه خراب می کند، ما را بیرون می کشد، و به این صحراها می دواند. از خود درآمدن، و در عین حال، از این زندگی بیرون رفتن - باز به شکل نمایشی - و معتقد شدن - همان طور که فرمودید - که همه این زندگی - عمر - با همه استحکامی که بنا می کنیم - تمدن محکم و بادوام بنا کردیم، پایه های ساختمانها را بتون آرمه کردیم -، همچنان مثل یک یاد می گذرد. این، یادمان می آورد؛ چه داستانی این را به ما یاد می دهد؟ فقط اینکه از زیر این پایه های بتون آرمه، و آن ساختمانها و شهرهای عظیم و آن همه آمارهائی که قدرت و استحکام و دوام شهر و صنعت و تمدنمان را مرتب به ما تلقین می کند و به ما این تر را هم تلقین می کند که "تو هم جاویدان هستی"، این را از درون تمام آن پيله ها بیرون می کشد، و توی صحرا مثل انسان اولیه - انسانی که هیچ لباس نداشته، طبقه نداشته، جدا نبوده،

نظام نداشته، بالا و پائین نداشته، همه مساوی در روی زمین و روی سفره طبیعت می نشستند - [وادار به] زندگی می کند. یعنی تو در عین حال که این تمدن را ساختی، در عین حال همان انسان اولیه هستی، در برابر زندگی، در برابر جهان، در برابر عمر و در برابر فردا. بنابراین خود این عمل که آدم خودش را موقتی احساس کند و آن پیوندهای غلیظی که خیال می کند ابدی است، ولو به طور موقت قیچی کند و فردا همین پیوندهایش را باز دو مرتبه گره بزند، ولی همین که به طور موقت و نمایشی خودش را قطع کند و از آن جو زندگی روزمره به صحرا بیاید، او را برای خیلی چیزها آماده می کند: یکی، و آخرین و پر جلال ترینش، فداکاری است، فداکاری نه تنها از خویش، بلکه از پیوندهای خویش و عزیزهای خویش و لذتهای خویش، یعنی از اسماعیل خویش.

می گویند هارون خیلی دوست داشت که یک پیرمردی را در کشورهای اسلامی پیدا کند که این پیرمرد از زبان خود پیغمبر یک سخنی شنیده باشد، چون آنهای دیگر از روات دو دست و سه دست و چهار دست اند. بالاخره رفتند یک پیرمرد ۱۷۰ - ۱۸۰ ساله ای را پیدا کردند و او را به زور آوردند؛ در حال مرگ بود؛ توی یک زنبیلی گذاشتند و زیرش را پنبه گذاشتند، و او را برداشتند با آب و تف و... آوردند که به هر حال با همین شکل زنده پیش هارون بیاید. وقتی این

"اسماعیل" ات را قربانی کن

پیرمرد را آوردند، هارون جلو دوید و گفت که: تو خودت با همین چشمهایت پیغمبر را دیده ای؟ نفهمید، [زیرا] گوشش کرد بود و چشمش نمی دید. بالاخره به زور حالی اش کردند؛ بعد گفت: بله. گفت که از پیغمبر چه شنیدی؟ [پیرمرد] یک روایتی گفت: "انسان پیر می شود و دو چیز در او جوان می شود، یکی حرص و یکی آرزوی دراز". هارون خیلی خوشحال شد و لب او را بوسید و چند هزار دینار به او داد. این را با زنبیل برداشتند و بردند. اینها می گفتند که او ممکن است توی کوچه به رحمت ایزدی پیوندد. یک مرتبه نزدیک خانه که رسیدند، دیدند دارد با دستش اشاره می کند؛ خوشحال شدند که مثل اینکه او یک روایت دیگر از پیغمبر یادش آمده؛ با سرعت او را برگرداندند پیش هارون [و گفتند] که مثل اینکه با شما کار دارد. هارون باز دوید بیرون که چه خبر است؟

بعد به زور به [افراد] اطرافش حالی کرد که: "این پولی که شما دادید، همین یک دفعه است یا هر سال شما می دهید؟" [این حرف] با آن روایتی که نقل کرده، خیلی جور است!. البته گاه صورت به این وقاحت نیست، اما گاه واقعیت زندگیمان از این خنده دارتر است.

برای آماده کردن انسان به فداکاری (فداکاری به معنای فدا کردن من برای ما، برای حقیقتی که به آن معتقدیم) آمادگیهای فراوان لازم دارد؛ یکی از آن آمادگیها، از زندگی روزمره بیرون آمدن است، که حج آدم را از زندگی روزمره بیرون می آورد، [در حالی که] هیچ زیارتی و هیچ عبادتی و حتی هیچ جهادی آدم را از زندگی روزمره بیرون نمی آورد. حتی جهاد آدم را از زندگی روزمره بیرون نمی آورد، برای اینکه در جهاد خودخواهی کشته نمی شود، نفس کشته می شود.

در مثنوی مولوی می گوید که یکی از آن مجاهدین صدر اسلام یا تاریخ اسلام، سی سال در صحنه های بزرگ پیکار با کفار خوب جنگیده بود. او اواخر عمرش ریاضت می کشید و می دانست که همه این جهادها را برای خودخواهی و خودنمایی کرده است. بعد گفته اول این "خود" را باید بکشم. رفت یک گوشه ای نشست و یک مرتبه شیپور جنگ و جهاد توی خیابانها و کوچه ها دمیده شد که "الجهاد"، "الجهاد". این مردی که سی سال در جهاد و در صحنه های پیکار نمایش داده بود، خورش به جوش آمد و در حالی که گوشه ای نشسته و هی به خودش ور می رفت، آن خاطرات و آن حماسه [به یادش آمد]. در او احساس حماسی جنید که: "پاشو برو به طرف جهاد، به طرف جنگ". پا شد که

لباس بپوشد و برود به جهاد که یک مرتبه یقه خودش را گرفت که: "ای حقه، تو وقتی که من به طرف جهاد می رفتم و خودم را بر خطرهای و شمشیرها عرضه می کردم، یقه ام را می گرفتی که خودت را کنار بکشی، اینجا ضرر دارد، اینجا خطر دارد، اینجا ممکن است تیر بیاید، آنجا ممکن است شمشیر بخوری، هی مرا عقب می زدی، هی می گفتی که تو جهادت را کردی، دیگر هر روز لازم نیست و آدم در عمرش باید یک مرتبه جهاد بکند، حرفه ای که نیستی؛ هی مرا از جهاد باز می داشتی، حالا اینجا چه شده که تو (یعنی "خود"م) مجاهد شدی؟! "حالا حقه ات را فهمیدم: "آن موقع که خودم را بر خطرهای عرضه می کردم، تو می خواستی که نفسم را نگه داری که بمانی و در صحنه های دیگر خودنمایی کنی، توی مجالس بنشینی، [ولی] حالا که می بینی دیگر از نمایش در صحنه جنگ مأیوسی و اینجا هیچ کس نمی بیند، هیچ کس تجلیل و ستایش نمی کند، یقه ات را گرفته اند و دارند گردنت را می زنند و کسی هم نمی فهمد، می گوئی که من که می خواهم کشته بشوم، اقلأ در جایی کشته بشوم که چهار تا آدم ببینند." می بینیم تا آخر، این "من" وجود دارد. تا وقتی که انسان چنین وابسته به این فردیت خودش است، هرگز این آدم، آماده فداکاری پاک نمی شود؛ اگر هم [فداکاری] می کند، فداکاری پلید است، فداکاری پلید دروغی است که هرگز روی بشریت و روی

جامعه تأثیری نخواهد داشت. فداکاری پاک یعنی گذشتن از آن "خویشتن"ی که فقط به خاطر نفس اعتقاد از خودش بگذرد، بدون اینکه خودش را نشان بدهد. به این مقام رسیدن، مقدمات فراوان می خواهد، تمرین می خواهد، ورزش می خواهد، رفتن از مسائل کوچک به مسائل بزرگ می خواهد، خود آدم مشوق خودش بودن می خواهد، تحمل رنج و مصیبت‌های بزرگ و گمنامیها و ناکامیها و تهمت‌ها و فقرها و محرومیت‌ها و شکنجه‌ها می خواهد. از اینها نمی شود یک مرتبه گذشت، تمرین می خواهد: از زندگی بریدن به طور موقت، بعد شخصیت‌های بزرگ را همیشه به صورت موقت مقتدای خود قرار دادن، از زندگی روزمره و لباس روزمره و مقام و زندگی اجتماعی به طور موقت بریدن و بعد لااقل چند روز در یک سال یا در عمر [نقش] نمونه شخصیت‌هایی که به سادگی از خویشتن گذشتند - ولو به طور موقت - [بازی کردن]. همه اینها زمینه است برای ایجاد احساس قدرت فداکاری انسان و تسلط بر خودش، برای گذشتن از خودش، برای گم کردن "من" در "ما"؛ که ما به طور سمبلیک در طواف احساس می کنیم که من در ما حل می شود؛ وارد سعی می شویم، احساس می کنیم که من در ما حل شده؛ در ذوالحلیفه همه چیز را می ریزیم و بعد از آن مسجد شجره که بیرون می آئیم، همه مساوی هستیم، و من در ما حل شده. این "ترک"های احرام را نگاه

کنید؛ بطور سمبلیک، یک صلح کلی بر بشر جنایتکار و خونخوار تحمیل می شود: "مگس را از روی پیشانیت برندار"؛ بعضی ها می گویند که آخر یعنی چه؟ واقعاً خودش [به تنهائی] یعنی چه؟ هیچ؛ هیچ معنی ندارد؛ می خواهد بگوید که ادای یک صلح کل را چهار روز در بیاور؛ ادایش را که در آوردی، به ایجاد آن صلح کل حقیقی در جهان نزدیک می شوی. "یک درخت را از زمین نکن"؛ صلح انسان با طبیعت؛ "به دیگری فرمان نده"؛ شکستن همه نامیزانها و نابرابریهای طبقاتی و بشری که در زندگی پدید آمده؛ ولو به طور موقت یک برابری عمومی است که کسی به کسی حق فرمان ندارد. می بینیم که اینها به صورت نشانه، به صورت سمبلیک، انسان را - که در یک زندگی موشی زندگی می کند، به صورت یک حیوان اقتصادی درآمده، به صورت یک حیوان وحشی درآمده و به صورت یک انسانی درآمده که همه فضائل انسانیش را برای یک کار جزئی که به درد زندگی خودش هم نمی خورد فدا کرده - در ظرف بیست روز در یک جو خاصی، قالب حلول روحهای بزرگ در تاریخ می کند - ولو به صورت نمایش. این، آماده کردن انسان است برای گذشتن و فدا کردن من در ما؛ مائی که براساس آن حقیقت بزرگی درست شده که همه به آن در ذهن معتقدیم؛ اما

اینجا آن ما را در لباس، در بدن و در عمل و در احساس، باید لمس کنیم و به این شکل باز "من" ضعیف و قربانی می شود.

ما، در این روزها، تجربه کردیم که هر کس تا چه حد من بودن خودش را تخفیف داد و با چه لذتی تخفیف داد و چقدر گاه تظاهر می کرد برای اینکه به خودش بفهماند که من تو را فراموش کردم و چقدر غرق معنویت می شد وقتی که می دید این بزرگ تر است و برای یک کوچک تر از خودش، در زندگی اجتماعی خدمت می کند - با چه داوطلبی بزرگ و با چه احساس معنویت و لذت بزرگی.

چه احساسی در زندگی به آدمی که در تمام عمرش، از برتری بر دیگران لذت می برده، [دست می دهد، وقتی که] در یک مرحله ای از زندگی، بدون هیچ عاملی و بدون هیچ ضرورتی، از اینکه خودش را جلوی همه برای همیشه شکسته، خودش از خودش لذت ببرد؟ چه عاملی بشر را وادار می کند که از خود شکستن و خودخواه کردن و ریختن همه چیز (چیزهایی که تمام زندگیش را فدای به دست آوردن آن چیزها کرده)، نه تنها رنج نمی برد و رنج را به خاطر خدا تحمل نمی کند، بلکه اصلاً لذت می برد؟ نفس این عمل لذت بخش است. این، به صورت یک نمایش بیست روزه، نقشی است که در یک زندگی سی،



چهل و پنجاه ساله بی شک کم یا بیش اثر خواهد داشت. اما این اثر جنبه عاطفی اخلاقی ندارد بلکه باید جنبه عملی داشته باشد، وَاَلَا اگر جنبه روحی و اخلاقی و عاطفی داشته باشد، با یک تغییر محیط، تمام آن حالتش از بین خواهد رفت و چه بهتر اگر که ما الان واقعاً تصمیم بگیریم که آنچه را در این سفر آموختیم [به کار بندیم]، و چون با هم آموختیم، هم یک احساس مشترک نسبت به هم داشته باشیم (نه احساس مشترک برادری و دوستی و همدیگر را فراموش نکنیم و... اینها که در زندگی هست) و هم مسئولیت مشترک برای کار کردن (باند درست نکنیم).

مثل اینکه به مجلس شورائی آمده ایم و روی ضرورت، روی درک مسائل، روی دردهائی که آنجا طرح کردیم، و روی چیزهائی که آنجا فهمیدیم، قوانینی را تصویب کرده ایم و بر اساس این قوانینی که آنجا طرح و تصویب کردیم، زندگیمان را وقف اجرا کنیم، و اگر نه اسماعیل را، لااقل یک کتمان را، مقداری از زندگیمان را، یک روز از حقوقمان را و یا یک ماه از تمام عمرمان را برای چنین کاری بدهیم والا همه چیز را از دست داده ایم.

وصایت و شورا

... \* سؤال اساسی کلی را مطرح کنند، مسائلی که از لحاظ اعتقادی و فکری مورد اطلاع جامعه ما هست، یعنی سؤالاتی را [طرح کنند] که ما را بیشتر به شناختن اسلام با مذهبمان کمک می کند، برای اینکه ما الان از اعمال تقریباً خلاص شدیم و به نسبت [زیادی] درباره مراسم حج و مناسک حج - به اندازه ای که عqlمان می رسید - صحبت کردیم. و اینها مقدمه است برای شناختن اسلام.

مسائلی که درباره اسلام مطرح است، اصول اعتقادی ای است که در ذهن ما هست و به آن عقیده داریم اما توجیه عملی و منطقیش را نمی دانیم. گذشته از این، مسائلی [را باید طرح کرد] که زائیده تصادم بین زمان قرن بیستم و علوم جدید و فرهنگ و فکر جدید و تمدن جدید اروپائی - که ذهن نسل ما را در جامعه فعلی ایران و در تمام جامعه های اسلامی فرا گرفته - با مکتب اسلام و

عقیده اسلامی است - که از گذشته به ما<sup>۳۳</sup> رسیده. [یعنی] باید تمام بینش اعتقادی و مذهبی ما و اصول اعتقادی ای که به آن مؤمن هستیم، با وضعی جدید و با بینش جدیدی که حاکم بر ذهن امروز ایران و همه جامعه های اسلامی شرقی هست، مورد تجزیه و تحلیل و تجدید نظر از نظر فهمشان قرار بگیرد. این است که فکر می کنم اگر دوستان سؤالاتی را که می فرمایند، سؤالاتی باشد که در این زمینه باشد - به خاطر اینکه هم فوریت و حساسیت بیشتری دارد، هم من در این زمینه ها بیشتر بلد هستم که چیزی بگویم -، مفیدتر خواهد بود. البته چون این جور [در این] مجلس صحبت کردن تازه هست، شاید بعضی ها آن گستاخی را هنوز نداشته باشند که خیلی صریح سؤال کنند و یا اگر سؤال می کنند، خیلی با احتیاط است و بعد هم زود قانع می شوند، یعنی فکر می کنند که اگر باز دو مرتبه سؤال را برگردانند و انتقاد یا اعتراض کنند بد است. اینها همه را باید دور ریخت؛ کسی تا وقتی که قانع نشود، بعد از یک سؤال ساکت نشود. مسلم نیست

---

<sup>۳۳</sup>. ما در این تصادم یک بحران فکری عجیبی را داریم می گذرانیم. این بحران، بحرانی است که باید به آن خیلی اندیشید و البته شاید در بین ما کسانی باشند که خیلی به شدت این بحران را احساس نکنند به خاطر اینکه از نظر اجتماعی در وضعی هستند که در متن این جریانات و تصادمات نیستند، ولی به هر حال هر کسی بیش و کم، مستقیم و غیرمستقیم در مسیر این تصادم شدید بین فکر اروپائی که از خارج هجوم آورده با عقاید مذهبی که از گذشته به ما رسیده، قرار گرفته.

که آنچه که من می گویم حتماً درست است. اصل این است که تصادم فکری و تبادل نظر بین ما همه به وجود بیاید و همه مان با هم واقعاً فکر کنیم. بنابراین اولاً سؤالات در این زمینه های کلی تر [باشد] که به فهم و شناخت عقاید اسلامی یا مذهبی شیعی به ما کمک می کند - به خصوص مسائلی که امروز به صورت بغرنج و مشکل درآمده که حلش برای ما هم فوریت دارد و هم بسیار مشکل به نظر می رسد - و ثانیاً بیشتر در زمینه هائی [باشد] که جنبه عملی تر و مفیدتر از نظر جامعه دارد و هم مسائلی مطرح شود که بیشتر در زمینه تخصص من باشد که بتوانم یک جواب مفیدی بدهم (و می دانید تخصص من در چه زمینه هائی است برای اینکه ده، بیست روز است که با هم هستیم).

س - آقای دکتر من سؤالی داشتم و آن اینکه حضرت رسول در حجةالوداع جانشین خودشان را حضرت علی تعیین کردند، چه شد که حضرت علی انتخاب نشد؟

ج - این سؤال به نظر من خیلی اساسی است (موافقید به این سؤال تا آن اندازه که بلدم، جواب بدهم؟). عرض کنم که این مسأله، مسأله خیلی اساسی است، یعنی تمام تشیع عبارت است از جواب دادن به همین سؤال. تمام تشیع عبارت از همین است. بنابراین مسأله خیلی حساسی است و با یک جواب مختصر نمی شود

حق چنین سؤالی را واقعاً ادا کرد. اما به هر حال به نسبت و به میزانی که مکان و مجال است، من عرض می کنم. باز دو مرتبه تکرار می کنم که این نظریه شخصی خود من است، و درباره آنچه که واقعیت و حقیقت مذهبی دارد باید بیشتر بیاندیشیم و بیشتر کار کنیم.

اما این مشکل، مشکل خیلی اساسی است. اگر به مجموعه دلائلی که برادران ما برای اثبات نظریه خودشان بعد از پیغمبر اسلام ابراز می کنند نگاه کنیم، به بسیاری از دلائلی می رسیم که حقیقت به نظر می رسد و حق است، و از طرف دیگر به عنوان یک محقق بی طرف، اگر به دلائلی که تشیع روی آن دلائل تکیه می کند و عقیده خودشان را اثبات می کند باز بیاندیشیم، می بینیم که بسیاری از این دلائل درست، عمیق و محکم به نظر می رسد. چه جوری می شود که دو گروهی که متناقض و ضد هم فکر می کنند، هر دو در بسیاری از دلائل خودشان به حق باشند؟ به طور کلی بزرگ ترین حرف آنها این است که، اگر واقعاً بعد از پیغمبر اسلام، فردی مثل پیغمبر اسلام از طرف خداوند منسوب شده، پیغمبر اسلام موظف بود و این وظیفه را داشت که همان طور که آیات قرآن را با آن دقت و صراحت نوشت و تعلیم داد، به طوری که کسی نتوانست انکارش کند، در مورد جانشین منسوب شده از طرف خداوند، یک چنین صراحت و دقتی به خرج بدهد

که برای آینده هیچگونه توطئه ای، تردیدی و توجیه و تعبیری قابل عمل نباشد. اما به هر حال وضع به جوری در آمد که ما می بینیم بعد از پیغمبر اسلام، نه تنها مهاجرین (یعنی خلفا)، بلکه انصار - مدنیها - هم قبل از اینها، در سقیفه بنی ساعده جمع شدند و می خواستند برای خودشان حاکم انتخاب کنند. پس معلوم می شود که تمام مسلمانهایی که در مدینه بودند، احساس می کردند که باید حاکم را از میان خودشان انتخاب کنند و جانشین پیغمبر را آنها باید برگزینند. بعد دلائل دیگر می آورند برای اثبات این نظریه خودشان و آن این است که، اولاً پیغمبر وقتی که می خواست در لحظات آخر عمرش نامه بنویسد (و تشیع می گوید که این نامه را می خواسته به نفع حضرت امیر و نصب و جانشینی رسمی او بعد از خودش به صورت یک کتاب بنویسد، [ولی] بعد که در برابرش اعتراضات و انتقاداتی کردند، پیغمبر از نوشتن چنین نامه ای صرف نظر کرد)، اگر که واقعاً از طرف خداوند مأمور بود که چنین نامه ای را رسماً بنویسد، نمی توانست به خاطر دعوای این و آن و یا اعتراض این و آن از ابلاغ رسمی نصب حضرت علی از طرف خداوند صرف نظر بکند (نمی توانست چنین کاری را بکند). بعد هم موارد بعدی نشان می دهد که حضرت امیر، با اینکه اعتراض می کند و با اینکه چندین ماه از بیعت و به رسمیت شناختن خودداری می کند ولی بعد تمکین می

کند و به هر حال به هر علتی به رسمیت می شناسد و اگر مقام خودش مثل نبوت از طرف خداوند منسوب است، به هر شکلی و در هر شرایطی نمی تواند این مقام را به دیگری تفویض کند و دیگری را به جای خودش به رسمیت بشناسد.

اما حرف تشیع این است که جانشینی پیغمبر غیر از جانشینی سیاسی است؛ پیغمبر یک مقام سیاسی تنها نیست که بگوئیم این مقام حق ندارد برای خودش جانشین انتخاب کند و مردم هستند که بعد از هر حاکمی باید برای خودشان حاکم انتخاب کنند؛ بلکه پیغمبر مانند یک متفکر، یک استاد و یک معلم است و اصلاً از طرف مردم انتخاب نشده که جانشینش را هم مردم انتخاب کنند. او از طرف خدا بر مردم مبعوث شده است و اگر همه مردم مثلاً به اسودعنسی رأی بدهند که او پیغمبر است و یک نفر هم به پیغمبر اسلام رأی ندهد، باز هم پیغمبر اسلام، پیغمبر اسلام است و اگر همه مردم هم به او رأی بدهند، یک ذره به رسمیت پیغمبر اسلام اضافه نمی شود. اصولاً مقام نبوت، مقام انتخاب شده از طرف مردم نیست، نبوت قدرتی که مردم به یک فرد می دهند نیست. بنابراین نبوت یک مقام انتخاباتی و انتخابی نیست. از این نظر، عمل پیغمبر و ادامه نهضت پیغمبر به دست جانشینی باید ادامه پیدا کند که آن جانشین از نوع و جنس و شکل حکومت و قدرت و رسالت خود پیغمبر باشد. مثلاً یک شهردار در یک



شهر، قدرتش را از مردم می گیرد و انتخاب می شود و بعد که فوت می کند یا عزل می شود، باز مردم دیگری را به جای او انتخاب می کنند. اما معلمی که یک مکتب آورده، یک درس خاصی را می دهد و هیچ کس مثل او این درس را نمی دهد و این علم را در خودش اصلاً ابداع کرده و عده ای شاگرد آمدند به او گرویدند و به او معتقد شدند؛ این معلم است که می تواند تشخیص بدهد که بعد از او چه کسی از میان شاگردانش و یا دوستانش شایستگی دارد که درس او را ادامه بدهد. استاد یا معلم به رأی مردم انتخاب نمی شود، بلکه به نظر بهترین معلم، معلم دیگری منسوب و معین می شود و این مسأله ای است که همه قبول دارند. مثلاً یک طبیب قلب که متخصص معروفی در یک شهر است، وقتی مسافرت می رود، نمی تواند رفراندوم کند که، "مردم شما یک طبیب قلب را به جای من انتخاب بکنید"، [زیرا] اگر مردم بخواهند یک طبیب قلب را انتخاب کنند، یک آدم که از نظر مردم وجیه المله باشد، انتخاب می کنند که اصلاً به درد قلب نمی خورد. خود این طبیب قلب است که می تواند بگوید: "فلان آقا از نظر من، کار مرا در غیبت من و یا بعد از مرگ من می تواند ادامه بدهد"، و مردم هم به خاطر اینکه تنها این متخصص قلب است که می تواند متخصص جانشین خودش را تشخیص بدهد و نه همه مردم، به این انتخاب تمکین می کنند. و الان هم در دنیا

همین جور است. بنابراین اگر پیغمبر اسلام به عنوان قدرت سیاسی بود، دیگران می توانستند جانشینش را انتخاب بکنند، اما اگر به عنوان یک قدرت اخلاقی و یک متخصص ویژه ای [باشد]، که مردم او را انتخاب نکرده باشند، بلکه خودش دارای یک صفت خاص یا مأموریت ماوراء مردمی باشد، این حق را دارد که به مردم بگوید و برایشان تعیین کند که من تشخیص می دهم که بعد از من چه کسی شایستگی بیشتری برای ادامه کار من دارد، و مردم هم باید تمکین کنند. می بینیم که در برابر این دو استدلال کدام را باید انتخاب کرد؟ بنابراین تشیع به طور کلی معتقد است که رهبری جامعه، باید بعد از پیغمبر به وسیله خود پیغمبر معین بشود، تا چنان که پیغمبر بدون انتخاب مردم ولی با گرویدن مردم به خودش، توانست جامعه ای را بسازد و انسانهایی را تربیت کند، بعد از خودش این مکتب به وسیله کسی شبیه به خودش یا تربیت شده دقیق دست خودش ادامه پیدا کند. [ولی] برادران ما معتقدند که بعد از پیغمبر جامعه اسلامی تشکیل شده، امت اسلامی به وسیله خود پیغمبر تشکیل شده، کتاب اسلام که قرآن است تمام شده، اصول و احکام سنت معین شده، بنابراین ما بعد از پیغمبر فقط به یک رهبر اجتماعی و سیاسی، که این جامعه را اداره کند و از آن دفاع کند، احتیاج داریم. این آدم را خودمان به تشخیص خودمان انتخاب می کنیم. کدام یک از این دو

دلیل غلط است و می شود ردش کرد؟ به عقیده من هیچ کدام را! هر دو منطقی و درست است. آنچه را که تشیع می گوید، هم با تعقل و منطق امروز و همیشه و بخصوص امروز از لحاظ اجتماعی کاملاً منطبق است و هم با سنت پیغمبر منطبق است که در زندگی روی علی از اولین دعوتش تا مرگش دائماً تکیه می کند و صدها قرینه و دلیل روشن وجود دارد که پیغمبر نظر قطعی و امیدش این بوده که، بعد از او این خانواده کار او را ادامه بدهند. و از طرفی خود اسلام، اصل را بر شور می گذارد، و خود پیغمبر در زندگی شور می کند و حتی نظر دیگران را گاه بر نظر و تصمیم خودش ترجیح می دهد و از نظر شخصیش صرف نظر می کند. در احد دیدیم که نظر خودش این بود که در مدینه بماند و نظر جوانها این بود که به بیرون بروند و بجنگند؛ بعد رأی گرفتند و اکثریت با جوانها شد، و پیغمبر در اقلیت قرار گرفت و بلافاصله رفت زره پوشید و بیرون آمد. در جنگ بدر دیدیم که خود پیغمبر از آن شش هفت چاهی که وجود داشت، آمد روی چاه اولی خیمه زد و بعد یکی از سربازها آمد و گفت که، به وحی اینجا نشسته ای یا به نظر و رأی خودت؟ گفت: نظر و رأی خودم است. گفت: باید روی هفتمین چاه بنشینی و نه روی اولی، برای اینکه شش چاه پشت سر جبهه باشد.

بلافاصله پیغمبر گفت: تو راست می گویی. از آنجا پا شد و

رفت روی چاه هفتمی نشست و چاههای دیگر بدر را پشت جبهه خودش قرار داد، که دشمن از لحاظ نظامی از آنها محروم باشد. می بینیم که پیغمبر در چنان مقامی، باز به مردم اجازه می دهد که رأی بدهند و نظر بدهند و به نظر اکثریت آراء از نظر اجتماعی اهمیت قائل است. در جنگ موته پیغمبر سه فرمانده انتخاب می کند: جعفر، زید بن حارثه، و عبدالله بن رواحه، که اگر این کشته شد آن فرماندهی را بگیرد، اگر او کشته شد سومی فرماندهی را بگیرد. چهارمی را انتخاب نمی کند، چهارمی را به مردم واگذار می کند. هر سه نفر در موته کشته می شوند و مردم می آیند بر خالد اکثریت می گیرند و او را به فرماندهی خودشان انتخاب می کنند و بعد پیغمبر فرماندهی او را می پذیرد. در موقعی که نصب نیست، فرماندهی انتخابی است. بنابراین امر اصل شورا در همه امور و مهم تر از همه امر اجتماعی و رهبری جامعه یک اصل کلی در اسلام است. سنت پیغمبر نشان می دهد که تا چه حد حتی در کار خودش به شور و به بیعت عمومی و به آراء عمومی و به اکثریت آراء اهمیت می دهد. از طرف دیگر مسأله وصایت و تکیه پیغمبر روی عده مشخصی برای ادامه کارش مسأله ای است که هیچ کدام از دو طرف نمی توانند انکار بکنند؛ توجیه می توانند بکنند اما خود وقوعش را نمی توانند انکار بکنند. چگونه می شود دو نظر متضاد را با هم جمع کرد؟ از

طرفی اصل قرآن و اصل سنت پیغمبر و روح اسلام به مردم و به شورای عمومی و به اکثریت آراء تکیه می کند، و از طرفی شخص پیغمبر در مورد خلافت و جانشینی خودش به افراد خاصی تکیه می کند یعنی یک اصل به نام بیعت یا شورا یعنی رأی گرفتن از افراد برای یک فرد و تبادل نظر عمومی برای تعیین یک شخص یا یک تصمیم در اسلام است؛ و اصل دوم، اصل وصایت یا امامت تعیین شده به وسیله پیغمبر است - این هم یک اصل دیگری است که وجود دارد؛ هر دو اصل در اسلام هست.

مسائل را باید درست و دقیق و منطقی و بدون تعصب و بدون یک طرفه فکر کردن تحلیل کرد تا ببینیم حق کدام است؟ ما هیچ تعهد نداریم که همه چیز یک طرف را معتقد باشیم و همه چیز یک طرف دیگر را انکار کنیم؛ فقط متعهدیم که ببینیم واقعاً حقیقت امر چه بوده؟ نظر شخصی پیغمبر چه بوده؟ فقط این تعهد را داریم. بنابراین خواهش می کنم اینجا درست دقت بفرمائید، برای اینکه مسأله مذهب و اعتقادات دیرینه ما هست و بی نهایت حساس است و اگر یک ذره سوء تفاهم ایجاد بشود، تکه بزرگ من گوش است! بنابراین خیلی چیزها را در این وسط حذف می کنم و روی آن چیزی که شما می دانید، تکیه می کنم، و دیگر آن را تکرار نمی کنم. یعنی وقتی می گویم پیغمبر اسلام از آغاز کارش تا

مرگش روی علی تکیه می کند، معتقدم که شما می دانید که در چه نقاطی و در چه جاهائی تکیه کرده. در اولین روزی که قوم و خویشهایش را به ابلاغ نبوت خودش دعوت می کند، اعلام می کند که هر کس اولین بار به من بگردد، وزیر من و مشاور من و وصی من است. این، حرف اولش است. در روز مرگش هم شرایط مرگ جوری است و حالات پیغمبر شکلی است و وضع و اوضاع ارتباطات جوری است که برای یک ناظر بی طرف شک نمی ماند که پیغمبر از کوچک ترین فرصت می خواهد استفاده کند برای تعیین علی - شک نیست. حتی یک افسر رشید بزرگش را مثل علی در جنگ تبوک - که آخرین جنگ پیغمبر است - در مدینه همین جور بیکار می گذارد و شیوخ بزرگ و پیرمردهای را که اصلاً اهل جنگ نبودند، برمی دارد و می برد. در موقع مرگش که دیگر افتاده روی بستر و روزهای آخر مرگش است، می خواهد سپاه اسامه را [برای جنگ به خارج مرزهای شمال - مرز روم - بفرستد و بعد بزرگ ترین شخصیت های اسلام را با این سپاه تحت هدایت یک جوان ۱۸ ساله به اسم اسامه پسر زید بن حارثه می گذارد، [یعنی] اینها را سرباز او قرار می دهد و اینها را به مرز می فرستد، [ولی] علی را نمی فرستد. معلوم است برای چی نمی فرستد. یک آدم شصت و پنج ساله را که بزرگ ترین شخصیت مدینه و قریش از لحاظ ظاهر

اجتماعی است و اهل جنگ نیست، می فرستد که زیردست اسامه سرباز باشد، [ولی] علی را که پیش از آن موقع و پیش از آن زمان یک افسراست، در مدینه نگاه می دارد. علی چکار دارد و برای چه نگهش می دارد؟ علی مرد صحنه است، نه مرد خانه. چرا در خانه نگهش می دارد؟ در لحظه ای که پیغمبر می خواهد بمیرد و با آن همه فشار و اصرار این سپاه را می خواهد اعزام بکند، در حالی که می داند می میرد و می داند که بعد ممکن است مدینه بی سپاه بماند و بی دفاع گذاشتن مدینه، خطر هست، همه این ریسکها را می کند برای اینکه علی زنده بماند. اصلاً در جنگ تبوک خودش راه می افتد. در آن جیش و سپاه حسرت و سپاه سختی خود پیغمبر در سن ۶۱، ۶۲ - در اواخر عمر - راه می افتد و تمام آن صحراهای شمال خطرناک را - که هشتصد کیلومتر، نهصد کیلومتر [مسافت دارد] - می رود برای جنگ روم. در آن جنگ همه هستند، [اما] علی باز در خانه نگه داشته شده، که علی عصبانی شد و آمد در یکی از منازل پیغمبر که: "چرا مرا در این شهر نگه داشتی؟ عده ای هی به من انتقاد می کنند و متلک می گویند و نق می زنند که پیغمبر علی را در خانه نگه داشته". بعد پیغمبر باز دو مرتبه با اصرار او را از صحنه جنگ و از توی سپاهیان برمی گرداند، و می گوید: "من تو را برای آنچه در شهر گذاشتم، گذاشته ام" (تو را برای آنچه که در پشت

سر خودم گذاشته ام، نگه داشته ام). اینها مسائل خیلی روشنی است که می خواهد این مرد بماند. اما از طرفی این حرف هم غیرقابل قبول و غیرمنطقی است که یک عده همه زندگیشان را برای پیغمبر بدهند، از هستیشان و ثروتشان و حیثیشان و حتی جانشان در تمام مدت زندگی پیغمبر و مبارزه پیغمبر صرف نظر بکنند و آن همه فداکاری و جانبازی برای پیغمبر اسلام نشان بدهند - از مهاجرین و انصار هر دو -، بعد اصل اساسی منحصر هم وصایت باشد. بعد اینها یک اصل الکی و یک بدعت که وجود ندارد، ایجاد بکنند که در اسلام نیست و بعد براساس آن یک حق مشخص و معینی را از بین ببرند و همه مسلمانها هم آن را تمکین بکنند.

چنین چیزی هم ممکن نیست. پس چی شده؟ آنچه که پیش آمد و بعد از پیغمبر روی داد، به طور کلی عبارت است از یک اصل کلی - که اگر همین حرف و همین جمله در ذهن کاملاً روشن و معین بشود، حرف من تمام است - و آن این است که - در همه جریانات فکری و اجتماعی هم همین طور است -، "همیشه برای از بین بردن یک حق به یک حق دیگری استناد می شود"؛ "همیشه برای از بین بردن یک اصل در مکتبی به یک اصل دیگری که در همان مکتب هست، تکیه می کنند". همیشه یک عده مسلمان و مؤمن در هر دینی را نمی توان



از یک کار اساسی در مذهب خودشان برگرداند؛ به چه شکل می شود برگرداند؟ به شکلی که آنها را به یک اصل دیگری دعوت بکنیم که در دینشان هست. مثلاً اگر یک گروه مذهبی بخواهند یک کار زنده اجتماعی بکنند و عده ای بخواهند اینها را از این کار بازدارند، نمی توانند سر این مذهبیهای مؤمن را که تمام زندگیشان را به عبادت و ریاضت و کارهای مذهبی می پردازند، با جاز گرم کنند، [زیرا] آنها اصلاً گوش نمی دهند. ارکستر جاز درست کنند که اینها همه سرشان به آن گرم شود و از آن کار باز بمانند! این کار را نمی کنند. چکار می کنند؟ می آیند به یک اصل دیگر که در خود دین هست، تکیه می کنند تا از اصل دیگری که در همان دین هست، صرف نظر شود. این حرف درست روشن است یا نه؟ جهاد را به وسیله نماز از بین می برند نه به وسیله رقص! یک مجاهد مؤمن که با رقص از جهاد صرف نظر نمی کند، با نماز می تواند در بعضی از موارد از جهاد صرف نظر کند؛ برای اینکه متوجه نیست؛ چون این نماز اصلی است در اسلام و عمود اسلام. بنابراین اگر در شرایط خاصی سر اینها را به نماز افراطی غیرعادی گرم بکنیم، از جهاد صرف نظر می کنند. برای رفع یک کار اجتماعی مذهبی به یک کار فردی مذهبی تکیه می شود، برای اینکه مذهبی بتواند از یک اصل مذهبی برگردد به یک اصل مذهبی دیگر، این است که

مذهبیها همیشه به وسیله اصلی که در مذهبشان هست، منحرف می شوند. این است که اصل وصایت، یعنی تعیین جانشینهای معین و محدودی بعد از پیغمبر اسلام که به وسیله خود پیغمبر اسلام باید تعیین می شد و تعیین هم شد، به وسیله اصل دیگری که اصل بیعت و شورای عمومی است و در اسلام هم وجود دارد و در قرآن هم هست و در سنت پیغمبر هم هست و با روح اسلام هم مغایر نیست بلکه موافق هست، از بین رفت.

اگر این اصل بیعت و شورا و انتخاب حاکم [به وسیله] خود مردم، بدعت و دروغ و جعل بود، پنج نفر، ده نفر و بیست نفر حقه باز به این اصل می گرویدند و دنبال این کار می رفتند [و اصلاً] در جامعه اسلامی و توی اصحاب بزرگ پیغمبر نمی گرفت. چرا اکثریت اعتراض نکردند؟ چرا به سادگی پذیرفتند؟ به خاطر اینکه اصل اسلامی است. اما آخر چه جور می شود که یک اصل اسلامی ضد یک اصل اسلامی دیگر باشد؟ چطور؟ در قوانین حقوقی، در فلسفه حقوق و در مسئله اجتماعی یک اصل وجود دارد و آن این است که "یک اصل گاه فوق اصل دیگر است". در احکام دینی هم هست: وقتی که پیغمبر به جهاد رفت، در وسط [روز] دستور داد که روزه را بشکنند. مگر روزه یک اصل نیست؟ جهاد هم یک اصل است.

به جنگ رومیها - تبوک - رفته بودند؛ پیغمبر هم فرمان داد که همه نیروها باید با شدت تجهیز شوند. یک آدم حقه باز که خرمقدسی را وسیله در رفتن از زیر کار کرده بود (و این چه آدم عجیبی است! مثل اینکه نسلش در اسلام زیاد شده)، آمد نزد پیغمبر و گفت که: خیلی معذرت می خواهم، بنده یک نقطه وضعی دارم که نمی توانم به این جنگ بیایم.<sup>۳۴</sup> بعد گفت که: شما چه نقطه وضعی دارید که نمی توانید [بیایید]؟ گفت: من احساساتم اصلاً خیلی ضعیف است و در برابر زیبائی دست و پایم را گم می کنم؛ می ترسم با شما راه بیافتم و بیایم به تبوک و بعد آن چشم و ابروهای زیبای دختران رومی را ببینم و شیطان مرا وسوسه کند و دینم از دست برود؛ این است که بنده در خدمت شما نمی آیم. بعد گفت: "برو گمشو، همین جا بمان و بمیر". پیغمبر این قدر از چنین چیزی نفرتش گرفت، [چرا] که می خواست سر پیغمبر را به وسیله اسلام کلاه بگذارد. می بینیم که این بابا که می خواهد از زیر یک کار دینی در برود، می رود به یک کار دینی دیگر متوسل می شود. او نمی گوید که مثلاً چون بنده می خواهم پاسور بزنم، با شما امشب نمی آیم. نمی تواند این طور حرف بزند.

---

<sup>۳۴</sup>. اسم این سپاه سختی بود، سپاهی که عرب و مسلمان که همیشه بین مکه و مدینه رفت و آمد کرده بود، باید برای اولین بار از شمال - از مدینه - به طرف تبوک می رفت، یعنی نزدیک مرز روم شرقی.

این است که همیشه یک اصل فوق اصلی دیگر است، و این است که عده ای برای یک اصل مافوق به یک اصل مادون متوسل می شوند، برای یک اصل مقدم به یک اصل مؤخر متوسل می شوند که اصل مؤخر هم جزء اصول همین دین است.

اما یک نکته دیگر است و آن این است که اصل وصایت تعیین جانشین به وسیله رهبر و پیغمبر است، و اصل بیعت و شورا تعیین جانشین به وسیله مردم این دو هیچ وقت نمی تواند اصل یک دین باشد، اما [من معتقدم که] می تواند باشد. چه جور؟ از کجا به چنین جوابی می توانم استناد کنم؟ از این نظر که خود شیعه - در این هیچ شکی ندارد - معتقد است (بیش از این هم هیچ کس دیگر - هیچ شیعه ای - معتقد نیست) که جانشینان پیغمبر اسلام که به وسیله خود پیغمبر اسلام معین شدند، دوازده تن هستند (ما بیش از این که معتقد نیستیم). اما می دانیم که پیغمبر اسلام مذهب خودش را مذهب خاتمیت دانسته است، یعنی مذهبی که بشریت باید برای همیشه به این مذهب بگردد. چطور است که اولاً دین خودش را می گوید دین همیشگی است و بعد که می خواهد برای جامعه رهبر انتخاب کند، فقط دوازده نفر را - نه برای همیشه - تعیین می کند؟ نمی گوید از نسل من، هر کس هر جا بود، همیشه رهبر جامعه است. امامت را وقف بر اولاد نمی

کند (وقف بر اولاد نیست). جانشینی پیغمبر فقط و فقط مخصوص دوازده شخصیت مشخص معین است. خوب، این سؤال پیش می آید که فرض کنیم حرف و نظر پیغمبر تحقق پیدا کرد، و بعد از پیغمبر دوازده نسل آمدند و امامت و حکومت کردند و آن چنان که پیغمبر آرزو داشت جامعه و تاریخ را رهبری می کردند، بعد چه می شد؟ بعد که کسی معین نشد؟ بعد که خود پیغمبر حتی در لوحی - که ما به آن معتقدیم - یا در آن اسامی که تعیین کرده، دیگر از کسی سخن نمی گوید؟ پس معلوم می شود بعد از آن افراد معین با اعتقاد به اینکه مذهب من و امت من، مذهب همیشگی و امت همیشگی است، باید به اصل دومی که وجود دارد، اصل بیعت و شورا، متوسل شد. پس مسأله به این شکل در می آید که در تاریخ بعد از پیغمبر دو مرحله وجود دارد: مرحله موقتی ای وجود دارد و آن حکومت جامعه اسلامی و رهبری تاریخ اسلام و تربیت جامعه اسلامی است به وسیله دوازده تن معین تعیین شده یا توصیه شده به وسیله پیغمبر اسلام، و بعد از آن چون پیغمبر ساکت است، اما جامعه اسلامی و مذهب اسلام ادامه دارد - مذهب اسلام که بعد از دوازده نسل تمام نمی شود - و چون تعیین جانشین نشده، بنابراین به اصل دوم باید تکیه کرد که اصل اسلامی هم هست و آن اصل بیعت و شورا است.

امروز همهٔ روشنفکران دنیای سوم - آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا -، بخصوص کشورهایی که تازه از استقلال بیرون آمده اند و تازه می خواهند جامعهٔ خودشان را بسازند، به این اصل معتقدند. یعنی یک گروه متفکر روشنفکر، انقلابی می کنند و استعمار را می رانند و جامعه شان را آزاد می کنند؛ بعد که می خواهند جامعه شان را بسازند، می بینند اگر به آراء مردم توجه و تکیه نکنند، این مردم کسانی هستند که رأی شان را پنج ریال می فروشند و با یک آبگوشت صد رأی جمع می شود.

قبائلی وجود دارد که هر کدام از این قبائل پنج هزار، ده هزار آدم دارد، اما هر ده هزار [نفر] یک رأی داده اند و آن رأی خانش است. اگر خانش را خریدی - که به یک جبهه خریده می شود، با یک جغجغه خریده می شد - ده هزار رأی می آوری. بنابراین در موقعی که دشمن نیرومند است، جامعه هنوز ساخته نشده و به شکل قبیله ای و دسته بندی هست، کسانی نفوذ دارند و در جامعه رأی درست می کنند که آدمهای قدرتمند یا اشرافی یا پولدار یا زوردار و یا متنفذ هستند. افراد توده هنوز رأی آزاد و رشد سیاسی ندارند. [بنابراین] در این جامعه اگر رهبری انقلابی - که استعمار را از بین برده و جامعهٔ آزاد ساخته، اما هنوز جامعه ساخته نشده، و این عوامل در آن وجود دارد، دشمن هم از بیرون تهدید می کند

- بخواهد رهبری را به آراء عمومی بسپارد، کسی انتخاب می شود که باز به درد دشمن می خورد. بنابراین رهبری را به دست مردمی که با رهبری آشنائی ندارند، نمی سپارند بلکه رهبری را در گروه انقلابی ای که رهبری و انقلاب را آغاز کرده، نگه می دارند تا بعد از مدتها و در [طول] دوره ای که به نام دوره انقلابی یا دموکراسی متعهد اسم گذاری شده، و این گروه حاکم که گروه انقلابی هستند و نسل انقلاب هستند و به وسیله رهبری انقلابی معین می شوند و حتی بدون رأی مردم، بر مردم حکومت می کنند، شماره رأسهای جامعه مساوی شود با شماره رأی های جامعه.

دموکراسی، یعنی حکومت بیعت و شورا، در اسلام اصل اساسی است، اما در جامعه ای که هر رأس که وجود دارد یک رأی [وجود] داشته باشد. اما اگر ده هزار نفر نگاه کردند که ببینند سعد بن معاذ چه می گوید، این ده هزار نفر، ده هزار رأی نیست. بنابراین در جامعه زمان پیغمبر که در ده سال ساخته شده، و هنوز اشرافیت زنده است و هنوز پیرمردها بالاتر از همه جوانهای شایسته هستند، پیغمبر اسلام تجلیلهائی از زید بن اسامه می کند [می گوید] پدرش شهید است و او را تجلیل می کند و مثل چشمش دوست دارد. آن همه از پدر و پسر - هر دو - تجلیل می کند، [ولی] به جرم اینکه او هجده ساله است و ما شیوخ قوم هستیم،

زیر بار حرف و اصرار پیغمبر نمی روند (این، عادتی است که وجود دارد، و هنوز هم در قرن بیستم در جامعه ها وجود دارد). می گویند درست است که فضیلتش بیشتر است، حقیقت پرست تر است، با جوش و خروش تر است، امیدوارتر است، شهامتش بیشتر است، علمش بیشتر است، اما خوب، جوان است! هنوز باید پخته شود! آن آقا که مثلاً مریض است و حال ندارد و باید زیر بغلش را بگیری و هی صلوات بفرستی، فضیلت دارد بر همه فضايل او. الان ما هنوز اینجوری فکر می کنیم.

بنابراین جامعه زمان مدینه، مثل جامعه های آفریقائی و آمریکای لاتینی و آسیائی که تازه از زیر بار انحطاط و جهل و استعمار بیرون می آیند، یک دوره انقلابی دارد و در این دوره انقلابی یک رهبری انقلابی وجود دارد، نه رهبری دموکراتیک و با آراء مردم. و کار این دوره انقلابی این است که جامعه را آن چنان از داخل مجهز بکند، رشد سیاسی را بالا ببرد، به افراد جامعه خودش شخصیت مستقل سیاسی و فکری و ایدئولوژیک بدهد، دشمنهای خارجی را از بین ببرد، و دستهای را که از خارج در داخل کار می کنند قطع بکند، بعد که چنین جامعه ای ساخته شد و افراد چنین جامعه ای هر کدام یک رأی مستقل و تشخیص درست داشتند، جامعه به مرحله بیعت و شورا می رسد، به مرحله ای می



رسد که می توانند دور هم بنشینند و هر فردی با دیگری شور بکند و بعد خودش بدون نفوذ دیگری، پول دیگری، زر و زور دیگری رأی مستقل بدهد و تشخیص بدهد که بهترین کیست و بهترین را هم تشخیص می دهد. اما وقتی که جامعه هنوز رأی و رشد ندارد، آراء قبیله ای و قومی و خانواده ای و مهاجری و انصاری و سعدبن اوسی و خزرچی هست، در چنین گروه بندی اجتماعی، تکیه کردن به آراء عمومی دشمنی با آراء عمومی و زندگی عمومی است. برای اینکه عمومی که رشد سیاسی و فکری و اجتماعی و مذهبی ندارد، می تواند به قیمت ارزانی خودش را و سرنوشت آینده اش را بفروشد - جو چنین است.

اگر قبول داریم که در ده سال جامعه<sup>۳۵</sup> تشکیل نمی شود (شکل می گیرد، اما جامعه از لحاظ فرهنگی، از لحاظ فردی و از لحاظ افراد هنوز تشکیل نشده است)، بنابراین بعد از پیغمبر اسلام باید آن ده سال کار پیغمبر اسلام، صد سال، صد و پنجاه سال و دویست سال دیگر ادامه پیدا می کرد تا جامعه اسلامی می شد، جامعه ای که هر فردش بتواند بدون نفوذ و تأثیر دیگری یا دیگران، هم رأی

---

<sup>۳۵</sup>. جامعه اسلامی، امتی است که [در آن] هر فردی می تواند یک انسان مستقل و صاحب تشخیص و صاحب رأی باشد.

داشته باشد و هم رأی درست داشته باشد. این است که منطقاً هم همین است: اگر بعد از پیغمبر به جای خلفای بنی امیه یا خلفای بی عباس، یکایک ائمه شیعه را فقط به عنوان یک تاریخ می داشتیم، [یعنی] به جای یزید حسین روی کار می آمد، به جای معاویه حسن جانشین بود و روی کار بود، به جای مروان امام باقر بود، به جای سفاح امام جعفر صادق بود و... - به این شکل می بود -، آن وقت ما بعد از دویست و پنجاه سال که جامعه اسلامی به وسیله این شخصیتها رهبری شده، می آمدیم انتخابات می کردیم، مردم می توانستند بهترین شخص را انتخاب بکنند، [زیرا] رشد اجتماعی ای داشتند که دیگر رأی عمومی و بیعت عمومی بعد از سی سال مسخره و ریشخند و بازیچه معاویه برای یزید نمی شد؛ روشن است چه گفتم؟ بنابراین [براساس] نظریه شخصی خودم، نه به بیعت و شورا اعتراض دارم و نه به وصایت کوچک ترین تردیدی دارم. وصایت آنچنان که تشیع می گوید هم واقعی است که در تاریخ وجود دارد، هم حقیقی است عقلی و منطقی که لازم بوده و باید هم چنین می بود، و بیعت و شورا آن چنان که برادران ما رویش تأکید می کنند، هم از نظر انسان شناسی و از لحاظ بشری و آزادی خواهی یک اصل مرقی است و هم اصلی است که در اسلام وجود دارد و در سنت پیغمبر هم هست، اما فقط یک حرف می خواهم بزنم: انتخابات سقیفه که

بلافاصله بعد از مرگ پیغمبر در مدینه انجام شد، باید دویست و پنجاه سال بعد انجام می شد تمام شد. به هر حال همین موضوعی که طرح شد، یک موضوع اساسی است.

می بینیم که مسئله امامت، مسئله تنها عقیده داشتن به دوازده تا آدم مقدس که ما نمی شناسیم نیست، [بلکه] اصلاً یک رژیم انسانی ابدی زنده است در برابر یک رژیم دیگر. تنها یک عقیده به گذشته نیست که بعضی ها می گویند گذشته را ول کنید. ما نمی خواهیم به گذشته برگردیم و دشمنیها را ایجاد کنیم، [زیرا] این یک خیانت بزرگ هم به اسلام، هم به بشریت و هم به تشیع - به همه چیز - است. ما هرگز نمی خواهیم تفرقه ایجاد کنیم، نمی خواهیم در این دوره کینه کشیهای گذشته و تاریخی را زنده کنیم، بلکه با این شکل، می بینیم نه تنها تفرقه ایجاد نمی شود بلکه یک مبانی براساس یک وحدت ایجاد می شود، که نه آنها از ما جعال درست کنند و نه ما آنها را تکفیر کنیم و مرتد. و این عامل وجود دارد که به تشیع حقیقت می بخشد اما به شکلی که در کنار اسلام نیست، بلکه اصولاً خودش یک گونه فهمیدن اسلام است و اصلاً یک نوع فهمیدن اسلام است.

اگر درباره همین موضوع اشکالی هست یا اگر درباره نوع استدلال من انتقادی هست، بفرمائید.

چه باید کرد؟

من امشب قصد مزاحمت برای دوستان نداشتم، ولی اصرار و لطف بیش از شایستگی من باعث شد که باز دو مرتبه مزاحم بشوم. ولی چون این یکی دو شب عادت کردم سیستم کار اصلی را از...\* با این وضع بهتر و آماده تر و منطبق تر باشد. چون خودم آمادگی کافی ندارم برای اینکه سخنرانی کنم، حالا می پرسم که فکر می کنید به سؤالات جواب بدهم بهتر است یا دنباله عرایض سابقم را جوری ادامه بدهم؟ (حضار: دنباله فرمایشتان را ادامه بدهید. دکتر: برای اینکه مسئولیت سؤال کردن ندارید، لابد برای شما راحت تر است که می گوئید!) مجموعه حرفهائی را که در این مدت دنبال کردم، عرض می کنم. عناوینی را که در فرصتهای مختلفی که اینجا دست داد و بیان کردم، فهرست و یادآوری می کنم برای یک تجدید نظر در مجموعه عرایضی که تا حالا کرده ام.

چه باید کرد؟

حرفهائی که گفتم، یعنی نظریاتی که طرح کردم، یکی این بود که اسلام اصولاً دین مهاجرت است. اولین حرفی که در مدینه عرض کردم، اصل مهاجرت بود، نه به عنوان خاطره ای و نقلی از زندگی پیغمبر و اصحابش که از مکه به مدینه مهاجرت کردند، بلکه [به عنوان] یک مثال و یکی از مصداقها. مهاجرت در قرآن، در اسلام، و حتی در احکام اسلامی، یک اصل و یک حکم است.

بعد عرض کردم که مهاجرت به عنوان بزرگ ترین صفت برای بزرگ ترین یاران پیغمبر انتخاب شده.

و بعد عرض کردم مبدأ تاریخ در اسلام، برخلاف همه مذاهب و همه تاریخهای دیگر، نه میلاد بزرگ ترین شخصیت تاریخ ما - که پیغمبر اسلام است - است و نه حتی بعثت پیغمبر اسلام - که بزرگ ترین حادثه و آغاز کار است -، بلکه مهاجرت مسلمین از مکه به مدینه مبدأ تاریخ اسلام قرار گرفته است.

در تاریخ می نویسند که بعد از پیغمبر، در زمان عمر، چون کشورگشائیهای فراوانی شد و می خواستند این حوادث را ضبط بکنند، نمی دانستند که با چه تاریخی ضبط کنند. تاریخهای مختلفی بین مسلمین معمول بود، و اینها هر

چه باید کرد؟

کدام بر اساس یکی از این مواد تاریخی حادثه را ضبط می کردند. بنابراین قرار گذاشتند که یک مبدأ و احدی برای تاریخ اسلام وضع کنند. و در تاریخ می نویسند که عمر این را طرح کرد و حضرت امیر بود که این تز و این نظریه را داد که، هجرت مسلمین را از مکه به مدینه مبدأ تاریخ قرار بدهیم، و همه هم پذیرفتند. این نظریه مسلماً نظریه ذوقی حضرت علی نیست، بلکه از روح اسلام و متن قرآن استنباط می شود، که بزرگ ترین واقعه و آغاز تاریخ واقعی اسلام با حرکت شروع شده، و این حرکت است که بعد به وحی، به نبوت پیغمبر و به میلاد پیغمبر تحقق عینی در زندگی بشری داده است. و بعد عرض کردم که چگونه براساس حکم مهاجرت - که گفتم چند نوع است - پیغمبر اسلام در طول عمرش سه بار دست به مهاجرت زد و یارانش را دو بار به حبشه و یک بار به مدینه امر به مهاجرت کرد. و حتی اگر که سفر طائف را هم در نظر بگیریم، [خود، یک نوع مهاجرت است]: پیش از آمدن به مدینه، پیغمبر اسلام تحت فشار کفار، از ادامه نهضتش در مکه و از اینکه مردم قریش را بتواند دعوت بکند و تسلیم امر خودش بکند، مأیوس شده بود، ناچار جای دیگری می جست و به طائف رفت.

چه باید کرد؟

و آن داستان طائف را لابد شنیده اید، که پیغمبر بعد از این کوشش و تلاشی که برای دعوت مردم طائف می کند، خونین و تنها به مکه برمی گردد - تا بعداً مهاجرت به مدینه است.

باز عرض کردم که پیغمبر در مدینه امت می سازد. و باز در بحث امت گفتم که امت، برخلاف همه جامعه های بشری که متکی بر سکون و توقف است و مبتنی بر اصل خوشبخت بودن یا اصل زندگی اقتصادی دسته جمعی یا اصل خون و خانواده یا اصل سرزمین واحد و یا تاریخ واحد است، یک جامعه مبتنی بر راه و بر حرکت و بر رفتن است و هدفش خوشبخت بودن نیست، بلکه کامل شدن افراد انسانی و جامعه انسانی است. و رسالت امت - همان طور که گفتم -، رسالت خوشبخت شدن و مرفه شدن افراد جامعه اش نیست، بلکه الگو ساختن برای بشریت است، که چگونه جامعه بسازند. و بعد گفتم امی بودن پیغمبر و امامت، چنان که شیعه از اسلام می فهمد، از متن امت ناشی می شود و جزء ضروریات جامعه امتی، رژیم و نظام امامت است آن چنان که شیعه می فهمید نه آن چنان که می فهمد، که الان امامت [و امت] را درست برخلاف امامت و امت می فهمد.



چه باید کرد؟

مسأله دیگری که عرض کردم، داستان تاریخ در اسلام است که چقدر به تاریخ اهمیت می دهد.

علامه محمد اقبال - که یکی از بزرگ ترین انقلابیون فکری و اعتقادی اسلامی در قرن ما هست - می گوید که: تکیه ای که قرآن به تاریخ می کند در هیچ کتابی سابقه ندارد. بسیاری از سوره های قرآن یا نامش، نام تاریخی است (مثل سوره روم، هود و عاد و امثال اینها) و یا در ضمن از تاریخ، از اقوام، از زندگی اقوام، از ملت‌هایی که از بین رفتند و چرا از بین رفتند و چگونه رهبران صادق خودشان را تنها گذاشتند و بعد به چه بلایی دچار شدند و چگونه مضمحل شدند، صحبت می کند و می خواهد انسان را همواره متوجه تاریخ بکند تا از تاریخ برای فردایش درس بگیرد. و بعد گفتم که چگونه فلسفه تاریخ اسلام از توحید آغاز می شود و تاریخ فعلیش از داستان قابیل و هابیل شکل می گیرد، و بعد چگونه ابراهیم برخلاف مسیر تاریخ حرکت می کند و قیام می کند، و چرا پیغمبران بزرگ - که آخرینش پیغمبر ماست - نهضت خودشان را متصل به حضرت ابراهیم و نهضت ابراهیم کرده اند. بعد گفتم که بعد از پیغمبر ما چگونه امامت عبارت است از یک نظام موقتی که باید جامعه بشری را بر آن راهی که انبیاء می خواندند،

چه باید کرد؟

براند. و بعد گفتم که چگونه مسأله اصل بیعت و شورا در اسلام یک اصل واقعی و حقیقی است، اما یک اصل بعد از امامت است، نه ناقض امامت. و امامت یک اصل مقدم برای ساخته شدن جامعه و رسیدن جامعه به مرحله اصل انتخاب براساس بیعت و شورا است، نه باز ناقض شورا، ناقض بیعت و اجتماع امت برای انتخاب خلیفه. بنابراین، عرض کردم که چگونه از لحاظ فلسفه سیاسی اسلام و از لحاظ جامعه شناسی اسلامی و از نظر مذهب اسلام، امامت یک نظام منطقی و قطعی است، که هم حقیقی است (یعنی پیغمبر بدان اهمیت و تکیه فراوان داده) و هم منطق امروز می تواند بهترین دفاع را از آن بکند. اما طرز تلقی ما مسلمانها از امامت و از اصل انتخاب خلیفه به وسیله مردم، یعنی اصل بیعت و شورا، جوری است که این دو نظام را ضد همدیگر می دانیم، در صورتی که این دو نظام مکمل یکدیگرند. یعنی بعد از پیغمبر باید یک نظام موقتی امامت تعیین شده به وسیله رهبر این فکر - که پیغمبر است - به وجود می آمد و جامعه را می ساخت آن چنان که [مردم] رشدی پیدا کنند و بتوانند انتخاباتی که انجام می دهند، انتخاباتی مستقل، درست، آزادانه و آگاهانه باشد. این اصل که عنوان کردم، می تواند به عنوان یک زیربنای اساسی برای وحدت مذاهب اسلامی و جلوگیری از این

چه باید کرد؟

شکاف عمیقی که به دستهای گوناگون جهل و غرض در طول تاریخ ایجاد شده، قرار بگیرد، تا این دو برادری را که به صورت دشمن و بیگانه درآمده اند، بعد از مدتها با هم آشنائی بدهد و براساس حقیقت و واقعیت اسلام که همواره به وحدت می خواند، با هم دست یگانگی بدهند و همدیگر را بشناسند.

تشیع بدون اینکه از هیچ یک از عقایدش بگذرد، می تواند زیربنای یک وحدت اسلامی در سطح دنیای امروز قرار بگیرد، زیرا تشیع مذهبی در ادامه اسلام نیست - آن چنان که ما می فهمیم. بسیار ناشیانه به ما می گویند که اسلام سه اصل دارد و شیعه دو اصل به آن اضافه کرده و مجموعاً می شود: مذهب پنج اصل دارد و اسلام سه اصل! اگر اسلام سه اصل دارد، پس تو چکاره هستی که دو اصل به آن اضافه می کنی؟ به عقیده من، که در جای دیگری هم گفتم، ادیان سه اصل دارند - توحید، نبوت و معاد - و اسلام دو اصل اضافه کرده - امامت و عدل. شیعه اصل اضافه نکرده، شیعه اصل ندارد.

یکی از اصطلاحات بسیار بدی که ما خودمان هم باور کردیم، این است که جامعه اسلامی را به شیعه و سنی تقسیم بندی کردیم و این طوری خیال می کنیم - هم خودمان و هم دیگران درباره ما - که شیعه برخلاف سنی است!

چه باید کرد؟

سنی یعنی چه؟ سنی یعنی عده ای که به سنت پیغمبر معتقدند. مگر شیعه به سنت پیغمبر معتقد نیست؟ اتفاقاً شیعه متعصب است نسبت به سنت پیغمبر و تعصب دارد که در سنت پیغمبر هیچ کس - حتی علی و امامان او که از نظر او معصوم هستند - حق ایجاد بدعت ندارد. پس شیعه در تاریخ مدعی است که سنی است. می بینیم چقدر مسائل هجوم می آورد و چقدر عقاید وجود دارد، که در همه چیز باید تجدید نظر کرد و همه چیز را باید جور دیگر فهمید، زیرا در تاریخ همه چیز را چپه کردند. حضرت علی می گوید که، دوره ای می رسد که اسلام پوستینش را چپه تنش می کند. چقدر تعبیر علمی و دقیق و ادبی و درستی است، برای اینکه پوستین لباس مخصوصی است و برخلاف لباسهایی که پشت و رویشان خیلی با هم اختلاف ندارد، پوستین پشت و رویش متضاد با هم است: رویش - یعنی آنچه که ما از رویش تنمان می کنیم - بهترین رنگ را از نظر زمان و سبک و سلیقه زمان خودش دارد و بهترین هنرمندان رویش صنعت و هنر به خرج دادند و با الیاف و با نخهای ابریشمی و خوش رنگ رویش نقش به کار بردند و زیبا و جذابش کردند که هر چشمی را به خودش می گیرد و اصولاً تماشائی است، در صورتی پشتش "لولوخورخوره" است و بچه ها را با آن می ترسانند.

چه باید کرد؟

بنابراین اسلام پوستینش را چپه تنش می کند، یعنی اسلام را چنان وارونه اش می کنند که هر چشمی و هر منطقی و هر فکری و هر نسلی تا چشمش برای اولین بار [به آن] می افتد، از آن در می رود و فرار می کند. و امروز ما شاهد این فرار هستیم، و شاهد این هستیم که جوری اسلام را نشان می دهند (می دهند چیست؟! ما خودمان نشان می دهیم!) و نشان می دهیم که بچه ها (نه بچه های کوچه، جوانها، روشنفکران و تحصیل کرده های قرن ما) از آن فرار می کنند، برای اینکه برایشان واقعاً ترسناک و ترس آور است.

برای اینکه می خواهیم چیزهایی به آنها تحمیل کنیم، که هیچ منطق و توجیه [در موردشان] نداریم و معنیش را نمی فهمیم.

بعد عرض کردم که چگونه توحید - که به وسیله پیغمبران که مبعوث می شدند، همیشه احیاء می شد - و رسالت احیای سنت توحید و سنت ابراهیم و نهضتی که ابراهیم آغاز کرده بعد از خاتمیت به روشنفکران جامعه اسلامی محول می شود. و گفتم که مسئولیت روشنفکران، مسئولیت ادامه نهضت پیغمبران در طول تاریخ است، و برای همین هم ما هر سال، یا در یک عمر لااقل یک بار، موظف هستیم که بیائیم در این مناسک و مراسم شرکت کنیم و هر کدامان ده روز، بیست روز در نقش ابراهیم بازی کنیم و هر

چه باید کرد؟

کدام قدم به قدم ادای ابراهیم را به طور نمایشی در بیاوریم و او آنچه را در زندگی واقعی و عینیش انجام داده، ما در یک زندگی نمایشی انجام بدهیم و به این شکل شخصیت او را در خودمان حلول بدهیم و به این شکل خودمان را هنرپیشه ای بسازیم که در یک لحظه از زندگی یک شخصیت را در خودمان تجسم می بخشیم و این شخصیت برای همیشه الگوی ما و پیشوای ما و نمونه زندگی عملی و فکری و اعتقادی ما باشد.

چون صحبتی که در مدینه کردم، در متن حرفهای معلم وارم نبود، بلکه یک نوع ادعا نامه ای بود علیه دوستانی که اینجا تشریف داشتند، حالا می خواهم به عنوان معلمی به نمایندگی نسل خودم - که در اینجا حضور دارم -، این را عرض کنم که، همه دوستان آمدند و در ضمن همدردی با من و همفکری با من و حتی ابراز نمونه ها و نشان دادن تجربه هائی در مورد دردی که من گفته بودم، بیشتر از من [حساسیت نشان دادند] و گفتند: "اما نگرانی که چه باید کرد؟" راست است. اگر الان فرصتی داشته باشم، در این مورد صحبت می کنم، چون آخرین لحظات است و برای ما حجةالوداع است، یعنی دیگر متفرق می شویم و معلوم نیست که به کدامان باز دو مرتبه توفیق برگشتن به این سرزمین و تکرار این اعمالی که برای ما تا

چه باید کرد؟

آنجائی که فهمیدنمان قدرت دارد معنی دارد، دست می دهد. به هر حال اگر برای بعضی هامان این فرصت نصیب بشود، در سالهای متفرع و با آدمهای دیگری است. حالا این آخرین لحظاتی که ما بعد از بیست روز، بیست و پنج روز و سی روز که با هم هستیم و با هم زندگی می کنیم و با هم احساس می کنیم و با هم اعمال مشترکی را انجام می دهیم و این بهترین پیوندها را بین ما ایجاد کرده - پیوندهائی که با هیچ چیز دیگر در زندگی آلوده نیست -، تمام می شود، بیائیم بنشینیم و این سؤال را مطرح کنیم که "چه باید کرد؟" و آیا می توان کاری کرد؟ و آیا هر کدام می توانیم در این "چه باید کرد" [نقشی] داشته باشیم؟ برای جواب دادن به این سؤال در زمان فعلی و در جامعه - "چه باید کرد؟" - باید قبلاً به این سؤال توجه کرد که: چگونه اسلامی که ما معتقدیم و تاریخ هم معتقد است و واقعیات هم معتقد است، جامعه های را که را، ملت های منحط را، ملت های جاهل بی سواد را، ملت های فقیر را و ملت های فاسد را تبدیل کرده به ملت های معتقد با فرهنگ متمدن؟ رابطه اصل هجرت را با تمدن - که گفتم - باز یادآوری می کنم: همه تمدن های عالم ساخته مهاجرت و ساخته مهاجرین در دنیا است، و گفتم مهاجر - نه کسی که از جائی به جای دیگر می رود - یعنی متمدن (از نظر

چه باید کرد؟

لغت تحلیل کردم). تاریخ همه نشان می دهد که اسلام هم در آفریقا، هم در آسیا و هم در اروپا همیشه عامل تمدن ساز بوده. بزرگ ترین تمدن قرون وسطی و اوائل قرون جدید، تمدن اندلس و تمدن اسپانیا است که مادر تمدن جدید و پل انتقال تمدن شرق به غرب بوده و این تمدن، تمدن اسلامی است، تمدنی که امروز حتی جامعه شناسان حسرت آن زمانش را دارند و هنوز آثار فرهنگی و هنری این تمدن، چشمهای تاریخ دانها و هنرشناسها و فرهنگ شناسها را خیره دارد و [دیدیم] همین فرهنگ که از این سرزمینهای خشک بی آب و علف یک مرتبه مثل یک دریای نور ناگهان از سنگ سر زد و جوشید، چگونه روم را، ایران را، یمن را و آفریقا را دگرگون کرد، منقلب کرد، و چگونه جامعه های بی تمدن مادی و معنوی را دارای تمدن مادی و معنوی [کرد] و یک روح جدید در تمدنهایی مثل ایران و روم - که دارای یک تمدن پرشکوه مادی و خالی از محتوی و بی روح در اواخر دوران و اوائل اسلام شده بودند - ایجاد کرد و آن نبوغهای عظیم را در قرون سوم و چهارم در تاریخ اسلام شکوفاند. پس این [اسلام] که الان خود پیغمبرش در ذهنها و دلهای ما هنوز زنده است و خود متن قرآنش به طور کامل در دسترس ماست - در صورتی که اوائل در دسترس اغلب مسلمانها



چه باید کرد؟

در مکه و مدینه نبود - و سنت خود پیغمبر برای ما روشن است و احادیث پیغمبر و ائمه الان در میان ماست و بسیاری از ما همه آنها را می دانیم<sup>۳۶</sup>، چرا هیچ اثری نه در زندگی فردیمان، نه در جامعه مان، نه در سرنوشت جهانیمان، نه در مراسم و روابط اجتماعیمان ندارد؟ می بینیم ندارد.

این سرزمین، در عین حال که سرزمین الهامهای بزرگ، عشقهای بزرگ، انقلابهای روحی بزرگ و عوض شدنهای بزرگ هست، سرزمین یک عبرت بزرگ هم است که ببینیم نمونه های مرفه و نمونه های مستعد و متمکن و نسبتاً ثروتمند جامعه های اسلامی که به حج می آیند، [چگونه اند].<sup>۳۷</sup> چرا اسلامی که در طول تاریخ عامل سازندگی و تغییردهندگی و تمدن سازی و فرهنگ سازی است، الان هست و بیشتر از گذشته از آن تجلیل می شود، [ولی قدرت سازندگی را از دست داده]؟ در طول تاریخ چنین نماز جماعتی که الان در مدینه و مکه تشکیل می شود، تشکیل نمی شده. مسجد

---

<sup>۳۶</sup>. به قول یکی از ظریفها که درباره یکی از این محدثین که خیلی روایت بلد بود، می گفت که: این از تمام ائمه و خود پیغمبر باسوادتر است، برای اینکه آنها فقط احادیث راست را بلد بودند، [ولی] این دروغهایش را هم بلد است!

<sup>۳۷</sup>. آن جوری که مستطیع را برای ما معنی کردند، اصلاً برخلاف فلسفه اسلام است: مستطیع یعنی پولدار، و حج عبارت است از مالیاتی که پولدارها باید به این خانه پردازند. این جوری برایمان معنی کردند.

چه باید کرد؟

من استطاع الیه سیلا یعنی هر کس پول داشت، [باید به حج بیاید]، در صورتی که من استطاع الیه سیلا یعنی هر کس که راه پیدا کرد باید بیاید، مگر جلوی بند باشد، راهش بند باشد. مستطیع یعنی "[کسی که] توانائی آمدن داشت"، نه توانائی مالی؛ آخر مالی یعنی چه؟ هر که توانست بیاید، بیاید. بعد این استطاعت را فقط اقتصادیش کردند، بعد حج را طبقاتیش کردند و بعد این خانه ای که فقط مال مردم است، شد فقط مال یک طبقه مرفه در جامعه های اسلامی، و بعد به این شکل در آمده که آن طبقه هم چون این خانه و این حج به درد کارش نمی خورد، در آخرین لحظات و در آخرین سالهای عمر معمولاً می آید و آن هم فقط و فقط برای اینکه در جواب نکیر و منکر چیزی داشته باشد! یعنی تمام این مناسک حج از توی قبر به بعد شروع می شود! مدفون کردن حج یعنی این!

پیغمبر معروف است و اندازه هایش دستتان است: ۲۳۶۴ متر طول و عرضش است. ۳۸ چرا این اندازه جمعیت و نماز جماعتی که در ۲۰۰۰ متر تشکیل می

---

<sup>۳۸</sup>. پیغمبر اول ۶۰ ذراع در ۷۰ ذراع ساخته و بعد که آدمها خیلی جمع شدند، بزرگش کرده و ۱۰۰ ذراع در ۱۰۰ ذراع شده (هر ذراع ۴۵ سانتی متر است). این، تمام مسجد پیغمبر بوده که کارهای دیگری هم آنجا بوده:

چه باید کرد؟

شد و شرق و غرب و بزرگ ترین امپراطوریهای مقتدر عالم را به زانو درآورد و شکست و دگرگون کرد، حالا که در حج جمعیت به یک میلیون و یک میلیون و نیم رسیده و در روی زمین هفتصد میلیون [مسلمان وجود دارد]، یک ذره ارزش ندارد و یک میلیون و دو میلیون یک ذره ترس در چشم دشمن ایجاد نمی کند و از این تجمعها هیچ کس منفعت نمی برد و هیچ کس ضرر نمی بیند؟ چرا به این شکل درآمده؟ آیا مجموعه نمازهایی که امروز در دنیا خوانده می شود، از نمازهایی که زمان پیغمبر خوانده می شد کمتر است؟ صد برابر آن است. پیغمبر وقتی که با شهرهای تازه مسلمان شده قرارداد می بست، قوانین اصلی اسلام را آنجا ذکر می کرد، که شما باید به این اعمال و به این قوانین عمل کنید، و بعد از طرف خودش نماینده به آنجا اعزام می کرد. معاذبن جبل را به طائف فرستاد و بعد یکی از دستورهائی که به این نماینده خودش که باید اسلام را به مردم درس بدهد، می دهد این است که در این نماز جماعت به ضعیف ترین مأمومین خودت بیاندیش که نمی توانند زیاد سرپا بیاستند، نمی توانند خیلی به سجود ادامه

---

اصحاب صفه هم در آن بودند، آنجا هم زندگی می کردند و همه کار را در مسجد می کردند. اینها آدمهائی بودند که دست پیغمبر بودند و در مدت ۱۰ سال فرصت داشته که اینها را بسازد.

چه باید کرد؟

بدهند، نمی توانند در رکوع خیلی بایستند. یعنی همین جور شلاقی و درست و شش در چهار نمازت را بخوان و برو به هزار کار دیگرت پرداز. و الان ما می بینیم که، نمازهای ۱۰۰ رکعتی و ۵۰۰ رکعتی و ۱۰۰۰ رکعتی و ۷۷۷۰ رکعتی خوانده می شود! که نه در خود خواننده، نه در خانواده، نه در شهرش، نه در جامعه اش و نه در نسلش تأثیر ندارد! مگر ما با هم تعارف داریم؟ شما چه چیز دارید که از گفتن حقیقت و عریان گفتن حق از دست بدهید و من چه چیز دارم که از دست بدهم؟ اگر جمعی بتوانند حقی را بگویند، ولو به ضرر عده ای باشد، ما هستیم، برای اینکه جز یک رنج و جز یک دردی که در جامعه مان احساس می کنیم، هیچ چیز نداریم از دست بدهیم. چطور یک مذهب سازنده تمدن ساز که اصولاً برای متمدن شدن آدم آمده و نمونه داده و بعد از سه قرن - در قرن دوم و سوم - که در این مدینه و مکه بی سواد بی خط و بی یک نسخه کتاب به وجود می آید، کانون تمدن بشریت می شود و زیربنای تمدن جدید می شود و جامع همه تمدنها و فرهنگهای گذشته اش می شود - چنین مذهبی که چنین انقلاب

چه باید کرد؟

تمدنی و فرهنگی و فکری در بشریت ایجاد کرده ۳۹ -، [به ارتجاع فکری دچار می شود]؟ اما آن واقعیاتی که در تاریخ نشان می دهد و هر کس می تواند به چشمش ببیند [با] این مذهب که الان هست، [قابل مقایسه نیست]. تاریخ می گوید وقتی که اروپائیا - دانشجویان خارجی - می آمدند به نیشابور یا به بغداد یا به بلخ و یا به بخارا - به کشورهای اسلامی - که درس بخوانند و دکترا بگیرند (اصلاً اجتهاد یعنی دکترا، اصلاً کلمه "دکت" ترجمه مجتهد است) و برگردند، استادها و دانشجویان مسلمان دانشکده ها و نظامیه های اسلامی به اروپائیا به نظر آدمهای دست دوم، یعنی دانشجویانی که عمق این فرهنگ را نمی توانند دریابند و در سطح دانشجویان اسلامی نمی توانند سواد یاد بگیرند، نگاه می کردند. همین قدر که کمی عربی و چیزهای مجمل را یاد می گرفتند، به عنوان اینکه اینها فقط مبلغ این فرهنگ در کشورهای خودشان باشند، دیگر دکترا را به آنها می دادند و می گفتند

---

<sup>۳۹</sup>. به انقلابات اخلاقی کار ندارم که شگفت انگیز است و چه آدمهایی ساخته که برای همیشه در بشریت زنده اند گرچه در ذهن ما مرده اند و فقط اسمشان را تجلیل می کنیم، چنان که از ابوذر همیشه یاد می کنیم ولی نمی دانیم کیست و حتی از کنار قبرش رد می شویم اما نمی دانیم کجا دفن است. به آن مسائل اخلاقی کار ندارم؛ آنها مقاماتی است که هر کس باید خودش تجربه کند و واگو کردنش ممکن نیست.

چه باید کرد؟

شما بروید. در چنین سطحی تمدن و فرهنگ ساخته شده، در چنین سطحی که آدم وقتی که امروز وارد تالار دانشگاه سوربن می شود، یک مرتبه چهره تنها انسانهایی که در دیواره این تالار دیده می شود، چهره ابوعلی سینا است، چهره رازی است. و آن وقت الان به شکلی در آمده که همان اروپائی وقتی که می خواهد به اینجا بیاید، تا حق توحش و عقب ماندگیش را اضافه بر حقوقش نگیرد، نمی آید.

در داستان امام رضا است که وقتی از نیشابور رد می شدند، مردم هجوم آوردند که بیا برای ما سخن بگو؛ امام رضا آن حدیث سلسله الذهب را - که بعد به حدیث سلسله الذهب معروف شد - ایراد کرد. در تاریخ می نویسد که دوازده هزار مرد صاحب حبر و قلمدان ۴۰ در آن مجلس - در آن میتینگ عظیم، در آن سخنرانی عمومی - در نیشابور حضور داشتند و این حدیث را نوشتند. یعنی توی یک شهر دوازده هزار نفر یک سخنرانی را

---

<sup>۴۰</sup>. مرد صاحب قلمدان و صاحب حبر، یعنی آدمی که همیشه کارش یادداشت [کردن] و نویسندگی است، نه فقط باسواد. الان است که یک خودکار ۵ ریالی یا یک تومانی در جیب هر کس می تواند باشد. کسی که در آن موقع با آن لباس و با آن وضع همیشه ابزار تحریر - قلمدان و دوات و قلمهای خاص - با او هست، یعنی یک آدم محقق، پژوهنده و محصل حرفه ای.

چه باید کرد؟

یادداشت می کنند، و این سطح فرهنگ و سواد عمومی در نیشابور آن زمان را - نیشابور قرن دوم - نشان می دهد.

پیغمبر اسلام با اینکه خودش اهل قلم و نویسندگی و خواندن نبود، ولی در جنگ بدر به بهترین و نیرومندترین و خطرناک ترین دشمنانش که اسیر گرفته بود، گفت: [اگر] هر کدام ده تا از بچه های مرا، بچه های انصار و مهاجرین را، خط نوشتن یاد بدهد، مجانی آزاد است به شهرش برود. آن وقت اولین پیغام خدا به وسیله پیغمبر به بشریت با اقراء - بخوان! - شروع می شود، که این تکیه روی قلم است. کتاب آسمانی ما اسمهای پرطمطراق ندارد: قرآن خواندنی! در اولین سوره که با خواندن شروع می شود، دو مرتبه تکرار می شود: "اقرء باسم ربك الذی خلق"، و بعد از ستایش پروردگار بلافاصله از خلق انسان صحبت می کند: "خلق الانسان من علق"، از خلقت انسان که صحبت می شود باز دو مرتبه تکرار می کند: "اقرء و ربك الاکرم"، گرامی ترین پروردگارت؛ خوب چیست گرامی ترین پروردگارت؟ "الذی علم بالقلم"، کسی که با قلم تعلیم کرد. در "ن والقلم" که خدا با بشر می خواهد صحبت کند، به ن والقلم باز سوگند می خورد. در

چه باید کرد؟

تفاسیر است که "ن" نام ماهی ای بوده که پوسته و فلسهای آن ماهی را در قدیم می گرفتند و از آن مرکب می ساختند.

بنابراین ن والقلم و ما یسطرون [یعنی] سوگند به مرکب و سوگند به قلم و سوگند به آنچه که می نویسند - به نوشتن سوگند. [آیا] می شود این قرآن آدمی باشد که خودش نمی نویسد، امی است، نمی تواند بخواند و منشی که می خواهد بگیرد، چون مسلمانها اول کار سواد خواندن و نوشتن ندارند، یک یهودی را و یک آدم منافق را می گیرد؟ ولی این تکیه از همان اول اسلام (اسلام به پیغمبر کار ندارد، پیغمبر وسیله ابلاغ اسلام است) با قلم شروع می شود. می دانید معجزات پیغمبران دیگر چیست؟ عصا است، کور بینا کردن و مرده زنده کردن و فلج شفا دادن و... است، [در حالی که] معجزه اسلام یک چیز است: کتاب! کتاب! این تکیه ها باعث شد که تمدنی در تاریخ ساخته شد.

متأسفانه فرصت این را ندارم که راجع به تمدن و فرهنگ عجیب و عظیم و عمیق و چند بعدی اسلامی که ساخته شد و ما نمی شناسیم و اروپائیهها به ما می شناسانند، صحبت بکنم. الان می بینیم درد ما درد بی سوادی عمومی است، هشتاد و پنج درصد روی کاغذ انگشت می زنند و در یک منطقه



چه باید کرد؟

بزرگ فقط چهل و پنج زن سواد دارند که می توانند خط بنویسند، اسم خودشان را بنویسند (دیگر چهل و پنج آدم در یک شهرستان بزرگ در ایران، آمار و پورسانتاژ و صدی چند ندارد). چنین آماری در تمام جامعه های اسلامی، یک کم بالاتر و یک کم پائین تر، صادق است.

بنابراین یکی از دردهای ما خواندن و نوشتن است. بی سواد یعنی نمی بودن به معنای ابتدائیش.

پیغمبر در آخرین لحظه مرگش، دندانهایش کلید شد، زبانش بسته شد، اما چشمهایش هنوز باز بود. می گوید یک نفر وارد شد و یکی از این چوبهای مسواک - که الان در بازار می فروشند و هنوز هم هست - دستش بود. با چشمهایش اشاره کرد؛ همسرش متوجه شد که پیغمبر مسواک می خواهد، بعد [آن را] نرم کرد و داد به پیغمبر. می گوید که سه مرتبه مسواک کرد و هیچ وقت در طول زندگیش ندیدم که با آن شدت دندانهایش را مسواک بزند. در روایتی است که پیغمبر ۱۳ ثروتش را به آرایش و نظافت خودش

چه باید کرد؟

اختصاص می داد. در اسپانیا وقتی که ۴۱ مسیحیها اصولاً در قتل عام عمومی پیروز شده بودند و به جان مسلمانها افتاده بودند و قتل عام عمومی را شروع کرده بودند، دستور داده بودند هر کس را که آرایش بهتر و دقت فراوان تر در نظافت و عطر و بوی خوش از قیافه اش پیدا بود، به دلیل اینکه این نود و نه درصد مسلمان است، بکشند. "النظافة من الایمان" اسلامی [این است]. [در صورتی که] الان وقتی که ما توی ترنها می رویم، به میزانی که به مؤمنین بیشتری و به کوپه هائی که بیشتر ورد و دعا و آثار قیافه های تیپیک مذهبی [دارد]، می پردازیم، می بینیم که وضع هوا فرق می کند! و میزان نظافتی را که مسلمانهای تربیت شده متمکن دارند، الان ما به چشم می بینیم! الان ما به صورتی درآمده ایم که از تولید کوچک ترین عوامل مصرفی و ماده های اقتصادی در کشورهای خودمان عاجزیم. به قول یکی از نویسندگان، حتی خانه خدا یکی از بهترین مصرف کنندگان کمپانی پنسیلوانیا شده! خانه خدا مصرف کننده کمپانی پنسیلوانیا! و صبح تا شب می بینیم که پیروان سنت ابراهیم و پیروان سنت پیغمبر اسلام چه طعمه های ارزان و به فرمان و

---

<sup>۴۱</sup> . تاریخ چه اسمها را همه جا چه کرده! آن کسی که آن همه خونریزی کرد و آن همه آدم کشت و آن همه مسلمانها را قتل عام کرد، اسمش "پاپ اینوسان" است، یعنی پاپ بی گناه و معصوم!

چه باید کرد؟

باسخاوتی برای بلعیدن کالاهای سرمایه داری غربی و یا ژاپنی هستند و اگر الان از این سنت کسانی از نظر اجتماعی استفاده می کنند، آنها هستند. چگونه شد که مذهبی که هم تمدن مادی در تاریخ می ساخت، هم تمدن معنوی و هم مثل مذاهب عرفانی و اخلاقی در دنیا فرد بزرگ و متعالی می ساخت و هم مثل مذاهب علمی و منطقی، جامعه متمدن و نیرومند و مسلح و مجهز می ساخت، خود آن مذهب هست و به شعائرش عمل می شود و به سنتهایش عمل می شود و به عباداتش بیش از همیشه - اگر آمار بگیریم - عمل می شود، اما الان درست نتایج ضد می دهد؟ خیلی روشن است: عوامل گوناگونی دارد اما علت قریبش - که آن را باید دگرگون کرد - این است که مذهب وقتی متحجر نمی شود که از بین برود، و مذهب وقتی ضعیف نمی شود که به آن حمله بشود، [بلکه] مذهب وقتی منحل می شود که فرمش بماند و درونش از بین برود، معنایش از ذهنها گم بشود. آن وقت مذهب هست، [ولی] مثل اینکه نیست. اگر همه شعائر و حتی فروغ مذهب را نگه داریم، ولی روحش را بتوانیم از یک جامعه ای بگیریم، بودن و نبودن این مذهب مساوی است و بلکه بدتر است؛ برای اینکه اگر فرم مذهب هم نباشد، چون فطرت انسان دنبال مذهب می گردد، [در نهایت بدان بازگشت

چه باید کرد؟

خواهد نمود]، چنان که در جامعه هائی که مذهب را - به قول خودشان - از جامعه شستند، نهضت‌های بسیار عمیقی به عنوان گرایش مجدد به مذهب به وجود آمده، اما در جامعه هائی که فرم مذهب را حفظ کرده اند، نه تنها چنین گرایشی به وجود نیامده، بلکه فرار از مذهب در آنها به وجود آمده. یکی از مشکلات اساسی جامعهٔ روسیه و جامعهٔ چین بازگشت و گرایش نویسندگان و روشنفکران این جامعه‌ها به احساس مذهبی است که نظام‌های حاکم همواره برنامه ریزی می کنند تا از این نهضت و از این گرایش بازگشت - که به قول آنها بازگشت به بورژوازی و ارتجاع و... است - جلوگیری کنند. اما این نسل که در آن جامعه‌ها بازگشت به مذهب و گرایش به مذهب پیدا می کند، در جامعه هائی که فرم مذهب و شکل مذهب محفوظ است و ترویج می شود و تعظیم شعائر می شود، از مذهب فرار می کند و حتی با تمام روح و منطق و علمش به مذهب ضربه می زند و هر دو عمل هم منطقی است، یعنی هر دو کار منطق دارد، برای اینکه چون مذهب در آنجا نیست، بشر نیازمند است و به دنبالش می رود و در اینجا چون بدش و دروغینش و زشتش هست، بشر از چیزی که بد است، زشت است و منحط است، منطقاً فرار می کند. و ما هم که مدعی دارندگیش

چه باید کرد؟

هستیم از توجیه کردنش عاجزیم. داشتن مذهب ارزش ندارد، فهمیدن مذهب ارزش دارد.

مذهب از لحاظ تشبیه اجتماعی درست مثل مواد اقتصادی است: ما ملت‌هایی را در دنیا می‌شناسیم که چون لایق نیستند و جاهلند، بر روی ذخائر و معادن اقتصادی سرشاری گرسنه می‌خوابند. چون منابع ذخیره شده در زیر خاکشان را نمی‌شناسند، بر روی خاک دست تکیه به این و آن دراز می‌کنند! بر روی دریائی و ذخائر سرشاری از ثروت! چرا؟ برای اینکه نمی‌شناسند، برای اینکه استخراج نمی‌کنند، برای اینکه تصفیه اش نمی‌کنند و برای اینکه نیروهای مادی و اقتصادی فشرده را که این جور در زیر خاک مدفون شده، نمی‌فهمند و بعد نمی‌توانند استخراجش کنند و تبدیلهش کنند به نیروئی که حرکت، صنعت، تولید، کار، رفاه، برخورداری و تکامل را ایجاد می‌کند (این عرضه را ندارند!). این حالت برای منابع فرهنگی و معنوی و دینی هست - عین همین حالت. یعنی ملت‌هایی را می‌شناسیم، که در صدر همه و پیش‌تاز و جلوتر از همه، ما مسلمانها - خودمان - هستیم و از مسلمانها جلوتر، ما ایرانیها و شیعه‌ها هستیم، که بر روی یک فرهنگ غنی و یک مذهب پر از انرژی و پر از خلاقیت و روشنگری و سازندگی نشسته

چه باید کرد؟

ایم، [ولی] گرسنه معنویت و فقیر فرهنگ و فقیر شعور و حتی نیازمند به نوشتن و خواندن و حتی نیازمند به اینکه خوردن و آشامیدن و لباس پوشیدن و رفت و آمدمان را فرنگی به ما بیاموزاند، [هستیم]. یکی از آقایان می گفت که برای اینکه این نظام حج (رمی جمرات و امثال اینها) ترتیبی پیدا کند، به چند تا از کارشناسان فرانسوی طرح دادیم که آنها حرکات مسلمانها را تنظیم کنند که چه جوری بیایند، چه جوری بروند! یکی از دوستان من - که در همین جا تشریف داشتند - می گفتند که، چند نفر از معماران بزرگ فرانسه را به ایران دعوت کردیم؛ در ایران، بردیم اصفهان را و میدان شاه اصفهان را با آن مجموعه معماری اصفهان (میدان شاه و عالی قاپو و مسجد شیخ لطف الله و مجموعه هماهنگی اینها و ظرافت هنری و دقت عجیب معماری و معجزات تکنیکی که در آنجا هست) نشان شان دادیم. بعد گفتند که: شما در همین دویست، سیصد سال پیش چنین معمارانی داشتید، آن وقت دنبال ما فرستادید! ما عرضه اینکه اینجا را تمیز و ترمیم بکنیم نداریم. آن وقت چه جوری به شکلی در آمدیم که حتی غذای خوردنشان را باید دیگری کاغذپیچی کند و بدهد ما بخوریم و طرز خوردنش را هم او یاد بدهد و طرز راه رفتن را او به ما بیاموزد - تا این حد! این بازگشت [قهقرائی]

چه باید کرد؟

با بودن اسلام، چرا؟ برای اینکه اسلام - باز همان طور که یک مرتبه گفتم - تقسیم نمی شود به شیعه و سنی؛ اسلام شیعه و سنی ندارد؛ اسلام یک اسلام است، نوع فهمیدنش فرق می کند؛ اسلام متریقی زنده داریم و اسلام منجمد انحرافی کهنه. تمام شد! این دو مذهب است. اگر شیعه حق است و ما معتقدیم که واقعاً حق است، پس آن اسلام متریقی زنده ای است که پیروان خودش را مستقل و عزیز و آزاد و روشن و مرفه می سازد، و اگر هم می بینیم در زندگی مادی و معنوی و اخلاقی و فرهنگی ما، تأثیر ندارد، پس آن اسلام منحط است، تشیع نیست (اسمها که ارزش ندارد). چه جور؟ می بینیم عواملی که باعث شده مسلمانها در دنیا پیشروان تمدن و فرهنگ و کتاب و علم و تکنیک و هنر و اخلاق و معنویت و عرفان بشوند، همان عوامل هست، اما بی اثر؛ چرا بی اثر؟ برای اینکه آنچه وسیله ترقی و تکامل شده، هست اما خودش هدف شده (این خیلی مسأله مهمی است). یعنی اسلام در تجلیلی که از آن می شود و با تعظیمی که از شعاعش می شود و با مبالغه ای که در کوچک ترین اعمالش می شود، چون این مبالغه و تجلیل و تکریم انحرافی است، همین تجلیل و تکریم و تعظیم باعث فلج شدنش می شود. چه جور؟ خیلی روشن است: معلمی به دانشجویان می گوید که، آقا برو

چه باید کرد؟

آب خوردن بیاور (به یک نفر می گوید برو آب خوردن بیاور)؛ او باید برود لیوان را آب کند و بیاورد سر میز بگذارد. اما این دانشجویان [چون] خیلی نسبت به معلمشان اعجاب دارند و تعظیمش می کنند، با هم می نشینند و یک نفر از آن روشنفکرترها و باسوادترهایش می گوید: "آقا [معلم] که آدمی نیست که [وقتی می گوید] برو آب بیار، مقصودش این باشد که او برود آب لوله را بیاورد؛ ایشان که می گوید، آب، مقصودش آب حیات است، مقصودش از این آب، آبرو است و مقصودش از این آب همان آبی است که اسکندر قرن‌ها در طلبش بود و در نیمه راه جان داد. این آب همان است که خضر..." و این [حرفها] باعث می شود از تشنگی بمیرد و حرف این آقا هم درباره آب، اصلاً بی معنی در بیاید، بی اثر در بیاید و هدفی که او داشت به نتیجه نرسد. و می بینیم حرف آقای معلم را در ضمن تجلیل و تعظیم و تکریمی که از خود معلم و حرفش می کنیم و معنائی خیلی بلند و آسمانی به حرف روشن منطقی‌اش می دهیم، از معنی انداختیم. اسلام این جوری دارد قربانی می شود. کاش با آن مبارزه می کردیم که [در این صورت] می توانست از خودش دفاع کند؛ کاش با او مبارزه می کردیم [تا] از خودش دفاع کند. جاده ای است که از اینجا می رود به تهران؛ باید این جاده را پیدا



چه باید کرد؟

کرد و رفت. ما حالا این جاده را هی پوشش طلا می کنیم، هی کاشی کاری می کنیم، هی در آن فواره درست می کنیم، هی کنارش چمن می کاریم، هی وسطش مجسمه درست می کنیم؛ خوب، این جاده را تجلیل می کنیم، اما تفریحگاهش کرده ایم؛ هی می رویم قدم می زنیم و هی برمی گردیم. وقتی نگاه می کنیم، می بینیم در زمان پیغمبر یک جاده معمولی بود، اما حالا ببینید چی شده! خوب بله، آن جاده بود، ولی حالا باغ ملی شده! باغ ملی، آبرومندتر، زیباتر، مفرح تر و گرانباتر از جاده است، اما آخر به درد نمی خورد. یعنی وقتی که جاده را درست به این شکل تجلیل و تذهیب می کنیم، مثل این است که اصلاً خرابش کرده ایم.

اگر می آمدند و جلوی جاده را می بستند، بهتر بود برای اینکه مردمی که می خواستند از این جاده بروند، می دانستند جلویش بسته است، [بنابراین] این بند را باز می کردند، مبارزه می کردند و می دانستند باید راه را باز کنند. اما حالا می بینند که تجلیل شده و تکریم شده، خوشحال می شوند و وجدانشان به دروغ التیام پیدا می کند و سلب مسئولیت از خودشان می کنند و خدا را شکر می کنند که عجب اسلام ترقی کرده و بعد می بینیم به هیچ جا نمی رسد و به امیدی که به درد آخرت بخورد، هی حرکت دوری، هی

چه باید کرد؟

برو و هی بیا، هی برو و هی بیا، تا آخر بمیر! چیزی که به درد دنیا نمی خورد، هیچ وقت به درد آخرت نمی خورد. این، قانون کلی است و از هم سوا نیست: "الدنیا مزرعه الاخره"؛ چیزی از آخرت شروع نمی شود؛ آخرت انعکاس آن اعمال منطقی و جبری است که در زندگی کرده ایم؛ آخرت را خودمان می سازیم؛ جامعه ای که در این دنیا جاهل است در آن دنیا هم جاهل است؛ کسی در این دنیا کور است، در آن دنیا کور از قبر مبعوث می شود. جامعه اش هم همین جور است، ملتش هم همین جور است، قومش هم همین جور است. بنابراین راه این نیست که شعائر اسلامی را - آن چنان که الان تجلیل می کنیم - و اصول اسلامی را - آن چنان که الان عمل می کنیم - و شخصیت‌های اسلامی را [تجلیل کنیم].

بینید شخصیت‌های اسلامی چه جوری از آب درآمده: امامت اعتقادی بوده که تشیع را در طول تاریخ خطرناک و خشن اسلامی که خشن‌ترین و بی رحم‌ترین رژیم‌های شکنجه و جنایت و قتل عام و ظلم و آدم‌کشی و فساد به نام خلافت بر مسلمانان حکومت می کردند (بنی امیه و بنی عباس، که وجه اشتراک همه مسلمانان است)، [در مقابل خلافت غصب همواره قرار می داد].

چه باید کرد؟

سرنوشت تشیع در طول این تاریخش، فقط سرنوشت خون بوده - سرنوشت خون! از علی گرفته - که شهید می شود - تا همه امامها که: ما منا الا مقتول او مسموم، هیچ کدام از ما نیست، مگر اینکه مقتول یا مسموم شده. و همه اینها در زندانها و در آوارگی و در جهاد و در شکنجه و در مبارزه و در جنگ نابود شدند و بعد جایگاه شهادت همه مردان این خانواده - که می بینیم در ایران بهترین نمایشگاه جهاد و مبارزه و رسالت اجتماعی اینها است - در بدترین و دورافتاده ترین نقطه ها و پرتگاهها و کوهستانهای ایران است، که اگر اینها همه آدمهائی بودند که می خواستند گوشه ای بنشینند و ذکر بگویند، کسی با آنها کار نداشت. اینها که در آن پیچ و خمهای کوهستانهای ایران آرامگاهشان است، معلوم می شود که مرد رزم و مبارزه با ظلم بودند و آنجا سنگر گرفته و تحت تعقیب بودند و ظلم و ستم از آنها چشم زده.

تشیع در طول تاریخش همواره الهام دهنده آزادی و عدالت اسلام علیه نظامهای ظلم و جنایت و انحراف بوده. این مسأله درست در متن حرفها نیست ولی مسأله خیلی مهمی است: یک قانونی است به نام قانون تناقض یا دیالکتیک، که می گوید دو چیزی که ضد همدند، هر دو نسبی اند، اما به

چه باید کرد؟

میزانی که این نسبی قوی می شود و مطلق می شود، آن نسبی ضدش هم به طرف مطلق پیش می رود. کاملاً روشن است؟ ما می بینیم الان تاریکی است؛ اگر این چراغها نبود و یا از سر شب اصلاً چراغ اینجا روشن نبود، ما توی این نیمه تاریکی چیزی را می دیدیم، یعنی یک تاریکی نسبی بود، اما به میزانی که چراغها را روشن کردیم، اگر الان خاموش کنیم، آن تاریکی غلیظ تر می شود و اگر این چراغها را ده برابر بکنیم، بعد خاموش کنیم، آن تاریکی ده برابر سیاه می شود و اگر صد برابر کنیم و اینها را بلافاصله خاموش کنیم، باز تاریکی صد برابر می شود و برعکس، شمادر اول غروب چراغ را که روشن کنید، چراغ نور درستی ندارد؛ برای چه؟ برای اینکه تاریکی، تاریکی درستی نیست؛ به میزانی که تاریکی شدید می شود، این چراغ بدون آنکه به نورش اضافه بشود، به نورش اضافه می شود، تا جائی که تاریکی مطلق می شود و این چراغ هم در چشم ما نور مطلق می شود. داستان علی در تاریخ اینجور چیزی است: بعد از پیغمبر اسلام یک منحنی ظلم وجود دارد که از کم شروع می شود و هی اوج می گیرد، اوج می گیرد. در دوره ای که هنوز سنت پیغمبر و رویه اسلامی و روابط اجتماعی اسلام بر جامعه اسلامی ظاهراً حکومت می کند، علی جانشین پیغمبر است،

چه باید کرد؟

در ذهنها وصی پیغمبر می شود و همه کسانی که به عدالت و آزادی و حریت بشری و تقوی، ایمان و عشق دارند، علی را برتر از دیگران و شایسته تر از دیگران می دانند و معتقدند که او باید دنبال رو و ادامه دهنده بی درنگ نهضت پیغمبر اسلام می بود. اما به میزانی که از اوائل حکومت اسلامی شخصیت‌های اول هی انحراف اوج می گیرد و اوج می گیرد، علی - که در آغاز اسلام یک صحابی بزرگ تربیت شده نمونه پیغمبر اسلام است، و یک مثال است برای یک انسان مسلمان نمونه - [هم به عنوان] شخصیت ضد اینها اوج می گیرد، تا وقتی که ظلم و حکومت انحراف و ستم به متوکلها می رسد و، از آنها بدتر، به سلاطین مغول - هلاکو و چنگیز -، به اتابکان و به تیموریان می رسد (دیگر امیر تیمورها حکومت می کنند) و بعد از کله منار درست کردن و چشم منار درست کردن حکومت اسلامی [شروع] می شود، علی خدا می شود (علی الهی این جوری در تاریخ به وجود می آید). می بینیم علی که مظهر عدالت است، در برابر ضد خودش که حکومت غیرعادل باشد، قرار گرفته است (این دو در ذهن جامعه و در میان مردم ضد همند)؛ به میزانی که حکومت ظلم شدید می شود، شخصیت علی هم تعالی پیدا می کند و به میزانی که آن به ظلم مطلق و ستمکار مطلق

چه باید کرد؟

و به پست فاسد مطلق می رسد، علی به عدل مطلق و به عادل مطلق و به تعالی و عظمت مطلق می رسد. به این شکل است که تاریخ و سرنوشت جامعه ها و زندگی بشری علی را که ضد وضع حاکم موجود بوده، در ایمان و اعتقاد مردم از یک مسلمان تربیت شده نمونه زندگی پیغمبر و مکتب اسلام، به صورت یک رب النوع و بعد به صورت خود خدا در می آورد.

می بینیم که این دو - مظهر عدالت و مظهر ظلم - همیشه یک رابطه مستقیم با هم دارد: مظهر ظلم به مطلق که می رسد، مظهر عدالت هم به مطلق می رسد. همین امامت، در طول تاریخ تشیع، و همین علی، در طول تاریخ اسلام، پناهگاه رنجدیده های جامعه و مظهر مردمی بودند که عدالت اسلام را فراموش نکردند و جزء ذات اسلام و شعار اساسی اسلام می دانستند و حکومت اسلامی و حکومت عدل را بزرگ ترین عامل رشد و توسعه اسلامی می دانستند. اصلاً چرا ایرانیها و رومیها، مسلمان شدند؟ چرا مسلمان شدند؟ به خاطر عدل و امامت اسلام مسلمان شدند، چون نیازمند به عدل و حکومت حق بودند و در اسلام می جستند و بعد که مسلمان شدند، آمدند اصول فلسفی و اعتقادی و ماوراءالطبیعی اسلام را پذیرفتند. چنان که امروز سیاهان به خاطر شکنجه ای که از [عناصر] ضد نژادی و اختلافات نژادی

چه باید کرد؟

غرب و مسیحیت پشتیبان این اختلاف نژادی می برد، به اسلام می گروند، به خاطر اینکه اسلام مدافع برابری نژادی است و بعد که به اسلام می گروند، دیگر توحیدش را، نبوتش را و قرآنش را - همه چیزش را - قبول می کند. بنابراین همه اول که نمی روند فلسفه و مقدمه و تاریخ یک مذهب را و [نیز] مقایسه اش با مذاهب دیگر را - همه را - مطالعه کنند، بعد یکی را انتخاب کنند. یک جامعه ای از یک چیزی رنج می برد و به یک چیزی نیازمند است؛ وقتی که آن رنجش را و آن نیازش را در یک مذهبی دید، به آن مذهب می گروند، بعد اصول دیگر و احکام دیگر آن مذهب را قبول می کند. اسلام وقتی که به دنیا عرضه می شد، آنچه که ایرانی را می گیرد، برابری و حقوق مساوی و عدالت انسانی و حکومت حق است. همه حرفهائی که شیعه به اسم عدل و امامت خلاصه کرده - و ما از معنی انداختیم - جزء اصل اسلام است. توحید و نبوت و معاد جزء اصول ادیان است. و بعد این ایرانی که به خاطر عدالت و حکومت حق مسلمان شده و حالا می بیند توحید و نبوت و معاد به وسیله و به نفع خلافت بنی امیه و بنی عباس جوری که باندها و دستهای خودشان توجیه کرده اند، به او تحمیل می شود و از امامت و عدالتی که به خاطر امامت و عدالت دست از همه چیزش شسته و به

چه باید کرد؟

اسلام گرویده خبری نیست، خود به خود اصل امامت و اصل عدالت به عنوان دو عامل اساسی ای که ایرانیها و مردم محروم و آگاه را زنده نگه داشت و اسلام حقیقی را همیشه در مسیر خودش دنبال کرد و از انحراف اساسی جلوگیری کرد و خط و نشان اسلام را و ادامه راه اولیۀ اسلام را، که دستگاههای نیرومند و مجهز و پر از علم و تکنیک خلافتها می خواستند گم بکنند، حفظ کرد و این اقلیت کوچکی را که همیشه در زندانها و در شکنجه ها و در پناهها و در کوهستانها قتل عام می شد و نابود می شد و شکنجه می دید، همیشه نیرومند و آماده و منتظر و معتقد به پیروزی نگه داشت، [برای آنها مطرح می شود].

شیعه در تاریخ هیچ وقت پیروز نشده، هیچ وقت هم مأیوس نشده و این فقط مال شیعه است. در تاریخ اقلیتها همیشه دو سرنوشت داشتند: یا پیروز شدند در تاریخ (چند قیام کردند و بالاخره پیروز شدند) و یا اینکه چندین قیام کردند و در همه شکست خوردند و نابود شدند. شیعه است که در دوره ای هزار سال بیشتر، همواره قیام می کند و همواره در ابعاد گوناگون مبارزه اجتماعی و فکری و سیاسی و نظامی مبارزه می کند و همه جا شکست می خورد و همه جا هم ایمان و امیدش را و بسیج بودنش را و منتظر و معتقد



چه باید کرد؟

بودنش را [از دست نمی دهد]. "منتظر بودن" یعنی آمادگی داشتن را از دست نداده، هیچ وقت به یأس فلسفی و یأس سیاسی و... دچار نشده و هیچ وقت از رسالت خودش که ادامه راه پیغمبر اسلام در مسیر حقیقش است، مأیوس نشده؛ چرا؟ او اعتقاد به اصل امامت را، راه اساسی خودش را - با این اعتقاد - حفظ کرده و معلوم کرده و هدفش همیشه جلوی چشمش بوده - علیرغم همه دستگاہهای تبلیغاتی که وابسته به خلافت بودند.

اصل انتظار به اینکه انقلاب اساسی و گسترنده عدالت در تاریخ دنباله همین امامت است و این امامت منتهی به یک انقلاب جهانی می شود که در آن انقلاب جهانی پیروزی مال عدل و مال حق است (یعنی اصل انتظار علیرغم همه شکستهای که خورده و قدرتهای مسلطی که دشمنها داشتند، او را همیشه امیدوار می داشته و او را معتقد به پیروزی حق و حقیقت و خودش می کرده)، باعث این می شده که بدون اینکه هیچ امیدی ظاهراً به پیروزی قطعی بر عوامل ظلم و جور که در تاریخ نیرومند بودند داشته باشد، همواره معتقد و منتظر، یعنی آماده بماند. بنابراین می بینیم که اصل امامت معنای جهت اولیه نهضت اسلام را، علیرغم دستگاہهای تبلیغاتی که اسلام دستگاهی به نفع خلافت بنی امیه و بنی عباس و وابستگانش می ساخت، در

چه باید کرد؟

ذهن این اقلیت همیشه حفظ می کرده. اعتقاد به عدالت باعث این می شده که او از اینکه فریب و گول دستگاههای تبلیغاتی و تبلیغات ظاهراً اسلامی هیأت حاکمه خلافت را [بخورد] و باور بکند و به اسلامی که به درد آنها می خورد دچار شود، حفظ گردد. و اعتقاد به اصل انتظار او را در زیر شمشیرهای کشنده و مسلط جباران تاریخی ای که به نام پیغمبر اسلام بر او حکومت می کردند، همواره مستعد و آماده و منتظر و معتقد به اینکه هر لحظه ممکن است این انقلاب همیشگی و ابدی ناگهان صورت بگیرد و او باید در آنجا یک سرباز ورزیده و کارکشته و آماده و جنگ دیده باشد، نگه می داشته. ولی الان همین عوامل باعث انحطاط و سکون و توقف ما شده.

امامت ما به شکلی درآمده که اولاً خود اسلام در زیر این اعتقاد پنهان مانده (وای به حال امتی و ملتی و مذهبی که به فرقه خودش بیشتر از دین خودش اهمیت بدهد! از هم که رو درباستی نداریم!) [و ثانیاً] امامت به شکلی درآمده که عبارت است از تبدیل امام به فرشته! یعنی از معنی و اثر انداختن اعتقاد انسان به امام. این، تحت تأثیر چیست؟ تحت تأثیر طرز تفکرهای مذاهب گذشته است که فرشته را از همه بالاتر می دانستند. طرز تفکر انسان

چه باید کرد؟

قدیم این جور است: اول آن بالا خداست، آن پائین تر فرشته است و این پائین، روی خاک، انسان است. اسلام با فلسفه خلقتش این رابطه را انقلابی و منقلب کرده: انسان را در کنار خدا و هم پیمان و هم پیوند با خدا ساخته و همه فرشتگان کوچک و بزرگ و مقرب و بعید را - همه را - در برابر انسان به خاک انداخته. آن وقت ما وقتی می خواهیم خیلی تجلیل و بزرگ بکنیم، می گوئیم: فلان امام از در بسته داخل شده! خوب، این از در بسته داخل شدن (نمی خواهم بگویم داخل شده یا نشده) اصلاً چه ارزشی دارد برای امامی که باید ما را از درهای بسته داخل بکند و درهای بسته را به روی ما بگشاید؟ وقتی که این در بر روی ما بسته است و او و اعتقاد به او و عشق به او هیچ تأثیری در گشودن این درهای بسته ندارد، داخل شدن او برای خودش چه ارزشی دارد، برای ما چه ارزشی دارد؟ امام یک انسانی است که فرشتگان در پایش باید سجده کنند. اگر آن معجزات و آن کرامات و... را بکند، چه ارزشی و چه تأثیری روی زندگی من در این قرن که با این مشکلات و بدبختیها دست به گریبانم، [دارد؟] عشق به او و آشنائی با او و هی ذکر او [کردن] هیچ تأثیری روی من ندارد. و بعد ناچارم که به مکتبهای

چه باید کرد؟

دیگر، فلسفه های دیگر، هدایت های فرهنگی و غربی و شرقی پیوندم تا جوابهایم را از آنها بگیرم، [زیرا] از اینها نمی توانم.

معلمی داشتیم که می گفت: این دوازده تا را از بالا بشمر؛ می شمردم همه یاد می گرفتیم؛ بعد او می گفت: از پائین - از آخر - به بالا بشمر؛ خوب از پائین به بالا دوازده اسم را از بر کردن مشکل است؛ صفر می داد. این اولین نقش امامت در ذهن ما بچه ها بود و حالا هم که بزرگ تر شدیم، می بینیم از آنچه که درس اول امامتی بود که ما یاد گرفتیم، توضیح خیلی منطقی تر به ذهن ما نمی دهند. مسلماً علماء و فضلاء می دانند ولی من از مردم صحبت می کنم برای اینکه خودم نه جزء علمایم نه جزء فضلاء. به ما چه گفتید؟ من فلسفه های سیاسی دیگر را می خوانم، احتیاجات خودم را - مرا به عنوان نوع طبقه ام حساب کنید -، احتیاجات فکری و منطقی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعیم را، در بعضی از فلسفه ها می بینم، به آنها می گروم و امامت را دور می ریزم، برای اینکه می بینم این اصلاً جواب مرا نمی دهد. در صورتی که امامت هم از لحاظ فکری و فلسفی به این سؤالات جواب می دهد و هم از لحاظ تاریخی گفته است.

چه باید کرد؟

امروز اعتقاد به جبر تاریخی در بسیاری از طبقاتی که در دنیا مبارزه می کنند، باعث این شده که آنها - علیرغم قدرت دشمن و علیرغم تسلط دشمن و علیرغم اوضاع و احوال که همه از ضعف آنها و شکست آنها حکایت می کند - با همه شکستی که در بعضی از صحنه ها و جاها می خورند، باز معتقد شوند که تاریخ جبراً به نفع آنها خواهد رفت و پیروز خواهد شد و منطقاً و خود به خود دشمن را نابود خواهد کرد و جبر تاریخی اصولاً این نظام حاکم ضد ما را در خود فرو خواهد شکست. در اینجا این اعتقاد باعث ایجاد چنین ایمان و اعتقاد و نیرو و حرارتی شده.

همان طور اعتقاد ما به اصل انتظار و اصل انقلاب در آخر زمان یک فلسفه تاریخی برای ما بوده، که همین رل را هم داشته و بازی می کرده. سربازهای ارتشی که منتظر بازدید است یا منتظر فرمان قیام و بسیج است، در حال انتظار چکار می کنند؟ غیر از آماده باش عمومی اند؟ و همین اصل انتظار بوده که تا چندین سال پیش - تا همین نسل پیش، دو نسل پیش - که معنی انتظار با همان نقش و نظام اولیه اش هنوز وجود داشته، باعث این می شده که روزهای جمعه مردم مسلمان در نماز دسته جمعی که می خواندند، به بیرون می رفتند و تیراندازی یاد می گرفتند، اسب سواری می کردند و، در

چه باید کرد؟

اسلامی که قمار با آن شدت منع شده، قمار بازی روی اسب و تیراندازی می کردند (اصلاً مستحب و جزء سنت اسلامی بوده)، برای اینکه آمادگی نظامی پیدا کنند و بتوانند در آن مبارزه انقلابی جهانی شرکت بکنند و آماده باشند (نه همین جور آمادگی خیالی و هوایی؛ آمادگی عملی واقعی عینی) و بعد شمشیر می بستند و مسلح بودند. و همین باعث این می شده که اقلیت شیعه، همیشه یک اقلیت مجاهد مدافع حمله کن واقعی با نیروی مادی و معنوی باشد. [ولی] بعد به شکلی در می آید که همان سپر و شمشیر مثل جانماز و تسبیح و... در می آید. ۴۲ انتظار که بزرگ ترین عامل آماده باش و آمادگی هست، بزرگ ترین عامل از خود سلب مسئولیت کردن می شود و بزرگ

---

<sup>۴۲</sup>. یکی از رفقا می گفت که: برای انتظار امام زمان سنت بوده که سپر و شمشیر داشته باشند. یکی از این مقدسها شمشیر کهنه ای و سپر شکسته ای به دیوار صندوقخانه زده بود که آنجا همیشه نماز می خواند (بینید چه جور یک فکر به یک سنت تبدیل می شود و بعد که سنت می شود، همان می ماند و تجلیل هم می شود، اما دیگر پوک و پوچ می شود!). باید سپر و شمشیر امام زمانش که سالها از پدرش و اجدادش و... همین طور مانده بود و زنگ زده بود و عنکبوت گرفته بود - خوب، جزء وسائل عبادتش بود! -، همیشه جلوی نمازش می بود. بعد می گفت که: موقعی که ایران اشغال شد و نیروی اشغالی دشمن آمد و ستاد را گرفت، اعلام کرد هر کس اسلحه گرم یا سرد دارد، بیاید به دشمن تحویل بدهد. می گفت: توی خیابان دیدیم این آقا - آقای مقدس - همین شمشیر و سپر امام زمان را برداشته و دارد به طرف ستاد می رود که تحویل بدهد. گفتیم: آقا جان این شمشیر و سپر امام زمان را به اینها می خواهی بدهی؟! گفت: "حفظ بدن از جمله واجبات است!" می بینید این شمشیر و سپر امام زمان تبدیل به مهر نماز و سجاده می شود!

چه باید کرد؟

ترین توجیه همه لش گریها و لش بودن ما می شود. [اصل انتظار] به شکلی درآمده که نتیجه غائی ای که از این فلسفه انتظار و جبر تاریخی سازنده متری گرفته می شود، این است که هر کس دست به هر اصلاحی بزند، قیام امام زمان را به تأخیر انداخته؛ چون وقتی که فساد عمومی شد و به اوجش رسید، او خواهد آمد و من هر چه دست به اصلاح بزنم، فساد عمومی را به تأخیر انداخته ام، یعنی فرج را به تأخیر انداخته ام؛ بنابراین کسانی به امام زمان خدمت خواهند کرد و در فرج او تعجیل خواهند کرد و جلو هم خواهند انداخت که در فساد عمومی می کوشند، یعنی وقت ظهور را نزدیک تر می کنند! (این، نتیجه غائی است که گرفته اند!) ۴۳ و چون او خواهد آمد و همه چیز را درست خواهد کرد، بنابراین هر عملی که ما بکنیم، نقض غرض است.

می بینیم فکری که نگه دارنده اسلام بوده و نگه دارنده ایمان بوده و بسیج کننده مردم حق طلب و عدالت پرست بوده و عامل ایجاد و تحریک مردم به

---

<sup>۴۳</sup> . داستان خیلی وقیح بدی است، ولی مال یک نویسنده خیلی معروف است. یک آدم معروفی را نشان می دهد که خیلی در مذهب یهود... نگویم بهتر است! چرا این مثالها را از آنها بزنم؟! هر کسی از خودمان [از این مثالها] در ذهنش دارد.

چه باید کرد؟

انجام رسالت‌های اسلامیشان بوده، عامل سلب مسئولیت و نفی همه احکام اسلامی شده. یکی یکی گفتن اینها چه ثمر دارد؟!

چه کار باید بکنیم؟ مسلماً خیلی کارها می شود کرد و مسلماً ما - یکی یکی [افرادی] که اینجا نشسته ایم - هستیم که باید آن کارها را بکنیم. هر گونه فحش دادن به استعمار و به غرب و عوامل خارجی و داخلی (چرا فلان کس نکرده؟ چرا فلان کسان نمی کنند؟)، از نوع از زیر بار در رفتن است. امر به معروف و نهی از منکر در اسلام، سازمان خاص ندارد، هر آدمی و هر فردی [می تواند انجام دهد]. برخلاف این نمایشهای دیگر که فقط بزرگ ترین هنرمندان را اجازه می دهند نقش بزرگ ترین شخصیتها را بازی کنند، به هر کدام از ما - ولو عاجزترین و بی ارزش ترین آدمها - اجازه دادند تا نقش ابراهیم را بازی کنیم. یعنی چه؟ یعنی همه مسئولیتهای مساوی در احیای حقیقت ابراهیم و نهضتش داریم - معنیش این است. سازمان رسمی امر به معروف و نهی از منکر نداریم؛ سازمان رسمی که آنها باید مسائل اسلامی را تبلیغ اسلامی بکنند، نداریم؛ در صدر اسلام همان که شمشیر می زده و می آمده یک کشور را می گرفته، همان هم بعد می نشسته قرآن درس می داده، نماز یاد می داده و اسلام را می گفته - همان آدم. هر فردی



چه باید کرد؟

به میزان درکش و در سطح قدرتش و محیطش باید مجموعه این احکام را انجام دهد. فرد فردمان این مسئولیت را داریم.

مسئلاً [مسئولیت] این جمع ما، با این بافت اجتماعی ای که داریم و با این وضع تپی که داریم و با قدرتها و امکانات فردی یا جمعی و گروهی و طبقاتی ای که در ایران داریم، این است که بیائیم برای نجات این حکم و این اصل و این فرهنگ و برای استخراج و تصفیۀ این اسلامی که مانند منابع مادی کشورهای بی عرضه الان در زیر جهل و بی عرضگی و بی لیاقتی ما مکتوم مانده و ما بر روی این فرهنگ سرشار از حیات و روح و سازندگی، جاهل و متفرق و عقب مانده، زندگی می کنیم، دست به کار شویم.

روشنفکرانمان را که نیازهای خودشان را در اسلام کنونی، که چپه نشان داده شده، نمی یابند و از ما دور شده اند و نیازهای فرهنگیشان، فلسفیشان را، اجتماعیشان را و اعتقادیانشان را در مکتبهای گوناگون دیگر می یابند و می بینند و تشفی می کنند، برگردانیم و به کمک آنها، ما، که تمکن مادی داریم و امکانات اجتماعی داریم و مقداری از نیروی بدنیمان، نیروی روحیمان، نیروی مادیمان، نیروی اجتماعیمان و وقتمان را صرف مسائل مذهبی می کنیم، دیگر صرف مسائل ظاهری فرمی شکلی مذهبی نکنیم و به

چه باید کرد؟

میزانی که آگاهی و احساس مسئولیت داریم، بر خودمان و بر مذهب کهنه مان بشوریم تا آن مذهب واقعی و حقیقی را - که هیچ وقت کهنه نمی شود - در خودمان زنده کنیم، در خودمان احیاء کنیم، یعنی خودمان را به وسیله آن احیاء کنیم - هر دو یکی است.

به این شکل است که ما هم از تکرار اعمال مکرر و مجهولی که با همه اعمال دیگر و مذاهب دیگری که نمی فهمیم و نمی شناسیم (چون همه ناشناخته ها و مجهولها مساوی است)، خلاص می شویم، هم به آگاهی واقعی و حقیقی مذهبی و اسلامی که آن معجزه انسان سازی و تمدن سازی را در تاریخ کرده، دسترسی پیدا می کنیم و هم برای اولین بار در این لحظه حساس از حرکت تاریخ و پیچ تاریخ - که همه چیز دارد عوض می شود و نسل دارد از ما دور می شود -، نسل آینده را به حرکتی و به نهضتی دعوت می کنیم. یعنی همه چیز را از نو در ذهنمان خراب کنیم تا بتوانیم همه چیز را از نو بسازیم. چگونه خراب کنیم؟ به میزانی که بسازیم کهنگی خود به خود خراب می شود؛ یعنی چه؟ یعنی این "امام حسین"ی را که می تواند یک ملتی را برای همیشه جوشان و آگاه و نیرومند و اسلام شناس نگه دارد، جانشین آن "امام حسین"ی بکنیم که الان تخدیرکننده و موجد اعمال و

چه باید کرد؟

مراسم و مظاهری شده که هیچ تأثیری نه روی زندگی اخلاقی، نه روی زندگی فردی، نه روی شعور و نه روی جامعه مان دارد. و آن علی را که به صورت یک پهلوان قومی و اساطیری در آمده و هرچه او را می پرستیم و به او عشق می ورزیم و مدحش می کنیم و برایش سینه می زنیم و بزرگش می کنیم و در آنور هستی و در آنور خدا بالایش می بریم، هیچ تأثیری روی زندگیمان ندارد - این علی را - از ذهن خودمان دور کنیم و آن علی را که هر ملیتی را انسانیت، حقیقت پرستی، آزادی خواهی و شناخت حقیقت و روح مکتب اسلام می آموزد، بشناسیم. و آن قرآنی که وسیله تبرک و تهنیت و آئینه نمائی و انتقال خانه و دعانویسی و امثال اینها شده - این قرآن را - به شکل قرآنی که هر آیه اش از یک وحشی بیابان انسانی مثل ابوذر ساخته و از یک آواره شهر "جی اصفهان" مسلمانی ساخته، در بیاوریم. و آن امامتی که الان به صورت دوازده چهره فرشته مآبی [در آمده] که هیچ نقشی در زندگی من امروز این قرن ندارد و آن دوازده اسم مقدسی که باید از برکنیم و فقط دوستشان داشته باشیم و فقط نامشان را تکرار کنیم - که نه می دانیم تأثیر و نقش آن در زمان خودشان چه بوده و نه می دانیم حالا چه خواهد بود -، این امامت را به امامتی که در تاریخ یک اقلیت محکوم

چه باید کرد؟

مطرود زندانی [بود] که تمام قدرتهای موجودی که دنیا را می کوبیدند علیه این بسیج شدند و نتوانستند بکوبندش و در طول تاریخ پناهگاه حقیقت و عدالت و انسانیت بود، تبدیل بکنیم.

می بینیم که ما همه چیز داریم، ولی هیچ چیز نداریم. می بینیم که همه این احکام وجود دارد، اما به شکل چپه. راه ما این است که این را چپه اش کنیم، یعنی به شکل اولش درآوریم. یعنی همان طور که علی می گوید، این پوستین را عوض کنیم و به "رو" تنش کنیم. اگر چنین کاری کردیم، نسلی که از این معانی و از این احکام فرار می کند، به شدت به طرفش جذب می شود. چنان که ونسان مونتی می گوید که: الان در آفریقا به طور معدل از هر پنج نفر آفریقائی که مذهب عوض می کنند، بیش از چهار نفر به اسلام می گروند. در اروپا، آمار دقیق وجود ندارد، ولی خبر موج گرایش روشنفکران و متفکران به اسلام همه جا هست. و در کشورهای اسلامی، آمار دقیق وجود ندارد، ولی موج دور شدن نسل جوان از اسلام همه جا احساس می شود. چرا؟ برای اینکه آنجا آن اسلام زشت "چپه رو" شده ترساننده نیست تا نگاه کنند بترسند، [بلکه] روی فطرت و روی آنچه که از حقیقت یک شعار کلی شنیدند، دنبالش هستند. اما اینجا چون هست، فرار می کنند.

چه باید کرد؟

"چه رو"ش کنیم؛ چه جوری چه روش کنیم؟ بدانید مسئول هستید که پولهایی که به نام مذهب، به نام امور خیریه و به نام فلان و فلان و فلان - که نمی دانم - می دهید، تا شاهی آخرش به اسلام شناسی و به شناختن اسلام و به وارد کردن حقیقت اسلام در ذهن نسل بیگانه خودمان، تبدیل بشود. باید بدانیم مسئولیم که قدمهایی که برمی داریم و لحظاتی از زندگیمان را که صرف امور دینی می کنیم، همه این لحظات [و قدمها] را، باید صرف اعمال مذهبی ای کنیم که در جامعه اسلامی خودمان که دارد فرو می ریزد و به شدت دارد در آن دگردیسی ایجاد می شود و به تیپ دیگری تبدیل می شود - که اصلاً نمی شود هیچ کارش کرد -، روح جدیدی از یک اسلام حقیقی بدمیم و این همه نیرو، این همه انرژی و این همه تجمعها و پولها و بودجه ها که صرف مسائل و مصارف دینی به شکل کهنه اش می شود، صرف نشر اسلام حقیقی، تحقیق روی اسلام واقعی و آموزش اسلام به نسل جوان بشود.

آقا! کتابهایی را - این را من به عنوان معلم می گویم - من می شناسم که اگر اینها به دست نسل جوان بیافتد، نسل جوان را به نفع اسلام منقلب می کند، [ولی] این کتابها برای بیست هزار، سی هزار تومان که به مترجمی داده

چه باید کرد؟

شود [تا ترجمه گردد] و چاپ شود و در دسترس عموم به قیمت ارزانی قرار بگیرد، مدفون مانده و نسل ما از آنها بیگانه است. [در حالی که] ما میلیون میلیون کتابهای اوراد و ادعیه و امثال اینها را هی تکراری چاپ می کنیم و می بینیم که نقشی و رسالتی در نسل جوان نمی تواند بازی کند، و چون اصلاً با زبانش آشنا نیست و به درد کارش نمی خورد، نمی خواند. او به چیز دیگری احتیاج دارد و اسلام باید به آن جواب بگوید. آخر کدام یک از اینها به او جواب می دهد؟! بنابراین بعد از این، همان طور که مسیحیت کرد و همان طور که اسلام در دوران خودش در جامعه های منحط، جاهل، بی سواد، فاسد و منجمد کرد، که یک جامعه قبائلی را در ظرف دو قرن به یک جامعه بزرگ امپراطوری و فکری و اعتقادی تبدیل کرد، باید یک "انقلاب اسلامی" در جامعه خودمان بوجود بیاوریم. معنی انقلاب اسلامی به طور خلاصه عبارت است از یک انقلاب در شکل فهمیدن اسلام. و برای این کار، اساسی ترین کارمان درست همان است که ما خودمان را اقلیتی احساس کنیم که می خواهیم اسلام را در جامعه مان از نو تبلیغ کنیم. اگر این احساس را کردیم، آن وقت می دانیم پولها را چه جوری باید خرج کنیم، آن وقت می دانیم چگونه باید قدم برداریم، آن وقت می دانیم

چه باید کرد؟

خیرترین عملی که در جامعه می توانیم انجام دهیم، چه خواهد بود و آن وقت پولها و قدمها و نذرها و اعمال و مجالس هدر نخواهد رفت. این است که بعد از این باید در نوشتن، در گفتن، در خوراک فکری به نسل جوان دادن، در یک نوع تجدید نظر مفاهیم اسلامی در ذهنهای خود انجام دادن و در برنامه های مذهبی - که به صورت تذکارات بی روح یا به صورت احساسات و یا به صورت اوراد مذهبی درآمده بدون اینکه بشناسیم این اوراد و این متونی که درباره اش صحبت کردم، [چیست] - [تغییر دادن، کوشا باشیم]. مجالس را به صورت کلاسهای آموزش اسلامی در بیاوریم و اگر در نمی آید، تعطیلش کنیم بهتر است تا آن جوان ما را از مجلس مذهبی چنین تصور باطلی نداشته باشد.

خلاصه اش باید کرد؟ اگر که قلم داریم، موظف هستیم که بنویسیم؛ اگر که زبان می دانیم، موظف هستیم که ترجمه کنیم. چه را ترجمه کنیم؟ متأسفانه اسلام را! امروز باید اسلام را و تشیع را ترجمه کرد تا فهمید! (این که می گویم اقلیت [هستیم] برای این است). و اگر پول داریم، این پولها را - همان طور که درباره مسائل اقتصادی و اجتماعی می اندیشیم و می دانیم امروز در قرن بیستم با این وضع و روابط اقتصادی دنیا، چه چیز باید سرمایه

چه باید کرد؟

گذاری کرد و چه کارخانه ای باید وارد کرد و چه ماده ای را باید ساخت و چه چیز مصرف دارد - برای وجوهات و مبالغی که درباره مسائل دینی به هر شکل و اسمی که می دهیم، حساب داشته باشیم و بیاندیشیم و سرمایه گذاری معنوی منطقی متناسب با قرن بکنیم و بعد آنچه را که صادر می شود، ارزیابی بکنیم و اگر نتیجه درست گرفته نمی شود، در سرمایه گذاریمان تجدید نظر کنیم و یک نوع تکنیکی در تبلیغ و انتشار اسلام، متناسب زمان ایجاد کنیم. و اگر در کار خیر قدمی برمی داریم، بدانیم که اسلام بزرگ ترین قدمش در کار خیر بیدار کردن است. و بدانیم که عشق به علی و به امام گره ای از کار ملتی نمی گشاید، [زیرا] شناخت علی و امام و اسلام هست که می تواند معجزه ای کند. عشق وظیفه نیست، دنباله منطقی شناختن انسان بزرگ و مذهب حق است. بدون شناخت، عشق به هر ناشناخته ای مساوی است - آن ناشناخته چه علی باشد، چه یکی دیگر. بنابراین برای شناختن پول خرج کنیم، برای شناساندن پول خرج کنیم و برای ایجاد یک انقلاب فهمیدن، انقلاب فکر کردن و انقلاب شناختن اسلام بکوشیم. برای این کار هر کدامان بیاندیشیم که چگونه می توانیم کار کنیم؟ امروز یک کتاب خوب انتخاب کردن و در شرایط فعلی به این



چه باید کرد؟

نسل جوان دادن، از هزار تا مسجد و آب انبار ساختن ارزشش بیشتر است. یک نسخه [کتاب] کوچک دربارهٔ اینکه این زینب که بود و چه کرد و چگونه مرد، از تمام مجالس روضه ای که برای زینب و زینب بازیه‌ها و آن نمایشکده‌ها - که من یکیش را دیدم و وحشت کردم - درست می‌شود، ارزشش بیشتر است. برای اینکه زینبی به درد ما می‌خورد که بشناسیم و بفهمیم کی بوده تا زن ما و نسل جوان دختران ما که دنبال تیپ، الگو و ایده‌ال می‌گردند، زینت را به آن شکل که در ذهنشان تصویر شده، نشناسند بلکه زنی را بشناسند که در قرن بیستم هم می‌تواند بزرگ‌ترین چهرهٔ بیدارکننده و آموزنده باشد. یک خط دربارهٔ علی منتشر کردن، از یک خروار مداحی علی گفتن بدون اینکه بفهمیم کیست، ارزشش بیشتر است. در این راه کار کنید.

طرح گوشه‌های از زندگی محمد از تولد تا بعثت

## از تولد تا بعثت

... عرب قریش - که محمد هم مال خانواده قریش بوده - سنتش این بود که بچه اش که متولد می شد، [نمی گذاشت در شهر بماند]. الان دهاتیهای ما هم همینطورند: وقتی که به شهر می آیند، همیشه آرزو دارند که تابستان برگردند و وقتشان را در دهشان بگذرانند. عربها چون به تازگی در مکه شهرنشین شده بودند، هنوز احساس بادیه نشینشان را داشتند، و برای اینکه بچه هایشان ضعیف و ذلیل و "شهرنشین"<sup>۴۴</sup> بار نیایند (شهرنشینی را پست و بد می دانستند)، برای قریش

---

<sup>۴۴</sup> . امرؤوالقیس - شاعر معروف - رئیس یک قبیله بدوی عرب - قبیله...\* - است؛ وقتی که شکست می خورد، به شکایت، به دربار روم می آید. بعد به کاخی دعوتش می کنند - که آنجا بنشیند. سوزناک ترین اشعار امرؤوالقیس در آن کاخهاست، که به معشوقش در بادیه خطاب می کند که: "اگر تو بدانی من در چه دیواره های

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

سنت شد، که هر بچه ای که متولد می شد آن را به قبیله بنی سعد - که اطراف مکه چوپانی می کردند (در همین راهی که به طرف جده می رویم، دهی به اسم "حنین" هست، که جنگ حنین در آنجا اتفاق افتاده؛ بنی سعد در آنجا قبیله فقیری بودند و [با کار] زنهای شیرده شان تغذیه می کردند) - [می سپردند]. چون پول کم داشتند، زنهای این قبیله که شیردار می شدند، به مکه می آمدند و بچه های شیرخوار را می گرفتند، به بیابان می بردند و در آنجا دو سال شیر می دادند (اصلاً دایه قریش بودند). البته زنهای دایه دنبال بچه های اشراف و پدردار و پولدار می رفتند تا بتوانند مزد حسابی، "کادو" و انعام بگیرند. محمد چون پدر نداشت، هیچ یک از این دایه های بنی سعد به سراغش نیامدند. تا اینکه "حلیمه" که زن لاغری بود و شیر نداشت - و حتی بچه خودش را نمی توانست درست سیر کند -، از گرسنگی و فقر به قریش آمد تا شاید به هر حال بچه ای را به او بدهند. هر جا که گشت، بچه ای به او ندادند (این داستان از همان اول غیرعادی است). بعد دست خالی برمی گردد. شوهرش او را سرزنش می کند که: آخر بچه هیچ کسی نبود؟ تو خیلی بی عرضه ای! می گوید: ندادند! آنهایی که آدمهای

---

بلندی زندانی شده ام، بر من می گریی. ای پرده های کلفت که دارید مرا خفه می کنید و ای دیوارهایی که روی سینه من فشار می آورید، کی آزادی بادیه را خواهم دید؟" این روحیه عرب است.

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

حسابی و پولدار و... بودند، به من ندادند؛ "کیک" بچه فلانی را گرفت و "کیک" بچه... [شوهرش] گفت: هیچ کس نبود؟ اقلاً می خواستی بچه فقیر بگیری. می گوید: بچه یتیم عبدالمطلب بود که مادرش مدنی است (مال مدینه است؛ مدنیها آدمهای کوچک و بی ارزشی بودند که از نظر قریش دهاتی بودند) و بابایش هم مرده است. فایده این چیست؟ می گوید: این از هیچی که بهتر است! برو همان را بگیر شاید خدا ترحم کند. برو به خاطر خدا بگیر! حلیمه برمی گردد و فقط به خاطر برکت، دلسوزی و ترحم، محمد را می گیرد، ترحمی که یک خدمتکار می کند! نه ترحمی که بالادست به پائین دست می کند، [بلکه] پائین دست به بالادست ترحم می کند.

حلیمه او را به بادیه می برد و دو سال شیر می دهد، و بعد از دو سال باید او را به مادرش و به خانواده اش برگرداند. او را پیش آمنه برمی گرداند. بنابراین تا به حال دو سال از مادر دور بوده است. چند سال دیگر [تا مرگ آمنه] می ماند؟ سه سال دیگر؛ این سه سال را هم نباید محمد در دامن مادر باشد! قانون است که این فرزند تربیت شده هیچ باغبانی (یعنی پرستار، یعنی چند تا قالبهای آدم ریزی) نباشد! در مکه و با [شایع] می شود، و خود مادر محمد - که آرزو داشته بچه پیشش باشد - التماس می کند که بچه مرا ببر. و باز بچه را [برای مدت] سه سال

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

به بادیه برمی گردانند. بنابراین محمد، برخلاف همهٔ بچه های مکه - که دورهٔ بچگی را دو سال در بادیه می ماندند -، پنج سال در بادیه می ماند. سپس حلیمه او را برمی گردانند.

آمنه - مادرش - شوهرش را در جوانی از دست داده (فقط یک شب با هم خوابیده اند و عبدالله فردا صبح به تجارت رفته و در بازگشت در مدینه مرده است) و حالا تحت تکفل پدر شوهرش زندگی می کند؛ یک بچه دارد و آن هم محمد است، که مدت پنج سال است که - از ابتدای تولد - او را ندیده؛ حال بعد از پنج سال برای تسلیت بچه اش پیش او آمده است! می بیند که تنها تسلیت این است که بچه اش را بردارد و به مدینه، نزد اقوام خودش - قبیلهٔ "بنی نجار" - ببرد، و بعد هم ببرد تا قبر بابایش را - که شهر خودش هم هست - زیارت کند.

... در برگشتن در بین راه آمنه می میرد. بنابراین محمد پنج ساله تنها می ماند: نه پدر و نه مادر. بنابراین می بینیم که درست است که مادرش ظاهراً تا پنج سالگی او زنده بود، اما او در دامن مادر نبوده، در بیابان بوده است؛ در صحرا، بی پدر، بی مادر، بی پرستار. و چون مادرش پول نداشته که به حلیمه بدهد، و بچهٔ یتیمی بوده که دایه [او را] گرفته است، و چون دایه هم فقیر بود، برای حلیمه، همراه بچه های حلیمه که همسال بودند، گوسفندچرانی می کرد.

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

بنابراین جد بزرگش - عبدالمطلب - این بچه را که نه پدر دارد و نه مادر، تحت تکفل خودش قرار می دهد. دو سال بعد عبدالمطلب هم می میرد. (این باید اینجوری باشد، باید...\*) اما اینکه می گویند معلم نداشته، احتیاج نیست توضیح بدهیم، برای اینکه در مکه در آن دوره فقط ۱۷ نفر می توانستند خط بنویسند، بعضی ها هم می گویند ۷ نفر و بعضی ها می گویند ۱۱ نفر حداکثر ۱۷ نفر بودند. این هفده نفری که خط بلد بودند، بیشتر نبطی ها بودند، خود عرب جزیره...\* بیشتر نبودند که بلد بودند خط بنویسند. محمد مسلماً نمی توانسته خط یاد بگیرد، برای اینکه خانواده ای نداشته که بتواند برای او معلمی بگیرد.

... بعد از عبدالمطلب، محمد - که الان دیگر هشت ساله است - گوسفندچرانی می کند: در سرزمینی به اسم "قراریط"، گوسفندان مردم مکه را از پشت این کوه می آورد و می چراند. و این زندگی جدیدش است. بنابراین معلم هم ندارد، محیط اجتماعی هم ندارد: تا دو سالگی به عنوان شیرخوارگی بیرون - به صحرا - رفته؛ تا پنج سالگی به عنوان و با به صحرا رفته؛ باز از شش هفت سالگی به عنوان چوپانی به صحرا رفته؛ [بنابراین] نباید تربیت شده محیط اجتماعی قریش باشد. چوپانی تا سن هجده سالگی هست.

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

... اطراف شبه جزیره تمدنهای بزرگ هستند: یک طرف تمدن ایران است؛ یک طرف فلسطین است؛ یک طرف ترکیه است (تمدن بیزانس یا روم)؛ یک طرف تمدنهای آفریقایی است؛ یک طرفش خلیج است، که راهی به طرف تمدن هند است. اطراف مکه به صورت زندانی درآمده که هیچ یک از تمدنهای اطراف [به آن راهی ندارند]. مگر نه اینکه شبه جزیره سه طرفش آب و یک طرف خشکی است، ولی آبهای اطراف در آن تأثیری ندارند؟ این شبه جزیره هم از سه طرف به کناره دریاها نشسته اما همواره تشنه است. اینجا از لحاظ تمدن هم شبه جزیره است: در اطرافش تمدنهای بزرگ دنیا هستند، اما خودش همواره وحشی مانده و هیچ تمدنی هم در هیچ عصری در آن اثر نکرده است. علتش هم جغرافیای آنجاست.

... بنابراین محمد هر یک از این پنج قالبی را که انسان را تربیت می کند ندارد. تربیت یعنی شکل خاص دادن به روح؛ و در همان حال که روح را بزرگ می کند، آن را منجمد می کند و ثابت نگه می دارد... کسی که باید همه قالبها را به هم ریزد، خودش نباید تحت تأثیر یک قالب تمدنی خاص قرار بگیرد. و برای همین هم هست که نه ارسطو و نه افلاطون و نه بزرگمهر و... \* هیچ کدام مسیر



طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

تاریخ را عوض نمی کنند، اما یک چوپان بدوی هیچ تربیت نپذیرفته، تمدنهای بزرگ را می شکند و تمدن تازه و قالب ریزی تازه در دنیا به وجود می آورد.

... بعد ابوطالب - که پدر علی است - او را دو مرتبه همراه خودش به تجارت شام می برد. اما تصادف را نگاه کنید که تا بصری - که مرز است - می روند و برمی گردند، برای اینکه محمد نباید حتی یکبار تمدن روم را به چشمش ببیند و حتی نباید یکبار شهر را به چشمش ببیند. از بصری که وسط راه است، برمی گردند. بعد هم ابوطالب ورشکسته و در مکه خانه نشین می شود. محمد تنها می ماند.

... بعد خدیجه پیدا می شود. خدیجه به این صورت پیدا می شود که زنی است چهل یا چهل و پنج ساله که پیش از این - جز محمد - یک شوهر یا دو شوهر کرده و دو پسر دارد که بزرگ تر از محمد هستند! یکیش سی سال دارد و یکیش سی و چهار سال دارد.

... ابوطالب، گرچه ورشکسته شده، ولی چون شخصیت محترمی است، از خدیجه می خواهد که: محمد جوانی از خانواده ماست، که درست و فعال است؛ تو هم که اهل تجارت و... هستی و الان احتیاج به چنین کسی داری؛ بیا استخدامش کن. خدیجه هم او را با مزد یک شتر در سال استخدام می کند. یک

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

سال که [محمد] برایش کار می کند، [خدیجه] می بیند که برایش درآمد خیلی زیادی می آورد، دو شتر می کند. تا اینکه به هر حال خدیجه عاشق محمد می شود. ولی به طور غیرمستقیم، به وسیله خدمتکارش به محمد - بدون اینکه بفهمد که خود خدیجه پیشنهادگر است - پیشنهاد می کند: آیا تو به ازدواج خودت نمی اندیشی؟! می گوید که: چگونه مرد می تواند با فراغت به همسرش بیاندیشد، [درحالیکه] هنوز از اندیشه خودش خارج نشده باشد! به خدیجه می گوید. بعد خدیجه می گوید: به او بگو که "اگر این ازدواج تو را از اندیشه خودت نیز خارج کرد؟". محمد می فهمد که منظور خدیجه، [ازدواج با] خودش است. می گوید: با این حال باید بیندیشم، و با ابوطالب مشورت کنم.

ابوطالب خیلی خوشحال می شود (کسی که او را با پارتی بازی به عنوان خدمتکار برده، حال به عنوان خواستگار [آمده]!). به هر حال این ازدواج صورت می گیرد. مسأله ای که در ازدواج خدیجه و محمد خیلی مهم است، این است که: معمولاً یک زن مسن چهل و پنج ساله که یک شوهر بیست و پنج ساله گرفته، فقط از لحاظ جنسی به او نیازمند است، اما از لحاظ روحی هرگز اشباعش نمی کند؛ [در حالی که] معمولاً زن است که از لحاظ روحی تحت تأثیر شوهر است. [ولی] وقتی زنی پانزده یا بیست سال از شوهرش بزرگ تر است و از

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

شوهرش ثروتمندتر هم هست و شوهرش هم خدمتکارش بوده و الان او را گرفته، او تا آخر خدمتکارش می ماند - منتها خدمتکار محرم -؛ در صورتی که روح محمد آنقدر نیرومند است که بعد از ازدواج بلافاصله خدیجه در برابر او از لحاظ روحی به صورت یک "هیچ" در می آید، در صورتی که همه ثروت و شخصیت و قدرت محمد مال خدیجه است و قبلاً هم خدمتکار خودش بوده. حتی در دوره ای که محمد آن عظمت مدینه را دارد - که روم و ایران از او می ترسند -، هیچ یک از زنان او - حتی زنان معمولی پستی که گرفته بود - آنقدر که خدیجه به محمد تسلیم بود، تسلیم نبودند! و ارزش خدیجه هم همین است.

و اینجا است که زندگی پیغمبر از بیست و پنج تا چهل [سالگی]، پانزده سال، آرامش پیدا می کند؛ دوره ای است که خدیجه زنش است و ثروت بسیار بزرگی دارد: تجارت، شترها و... پانزده سال دوران سکوت، خاموشی، آرامش و لذت زندگی پیغمبر است، و تفکر. ما خبر از سکوت او نداریم؛ تاریخ فقط بیرون را می بیند، درون را دیگر نمی بیند که [در آن] چه می گذرد. مثلاً یکی اینجا می آید، ولی دیگر...\* ما همه به اینجا آمده ایم، ولی حتی خودمان خبر نداریم که در درون هر کدام از ما چه می گذرد. این پانزده سال، پانزده سال تخمیر شدن محمد است، از یک بدوی به یک "محمد". و این، دوره سکوت خیلی

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

وحشتناکی است. در همین پانزده سال، یک عده روشنفکر بودند - هفده هجده نفر - مثل عثمان حویرث، ورقه بن نوفل (عموی خدیجه) و...، که دنیای خارج را دیده بودند، ایران را دیده بودند، روم را دیده بودند، مسیحیت را دیده بودند، یهود را دیده بودند؛ اینها نسبت به بتها شک پیدا کرده بودند، مسأله خدا برایشان مطرح شده بود؛ بعضی از اینها حتی به بتها - خدایان - بد می گفتند - پیش از محمد حتی عثمان حویرث جلو کعبه آمد و گفت: "خدایا، من نمی دانم تو کیستی و نمی دانم چگونه باید تو را عبادت کنم، اگر نه همین کار را می کردم" (یعنی زمان آماده چنین انفجاری بوده). اما محمد هیچ وقت در میان اینها نیست. هرگز شنیده نشده که در تمام این پانزده سال یکبار به بتها بد بگوید. و البته شنیده نشده که یک مرتبه هم برای بتها قربانی کند. آدمی است ساکت و هیچ کس هم از او صحبت نمی کند، در صورتی که در این پانزده سال، تاریخ از خیلی ها در مکه صحبت می کند: عده ای از آدمهای فهمیده مکه شعرا بودند، و محمد شاعر نبود؛ عده ای کاتب بودند (هفده نفر نویسنده داشتند)، و محمد جزء نویسندگان هم نبود؛ عده ای حکیم بودند، کسانی که هم شکار بلد بودند، هم شعر بلد بودند و هم خط داشتند، و محمد جزء آنها نبود؛ عده ای تاجر بودند، که خارج می

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

رفتند - به روم، به ایران، به عراق... - و محمد جزء آنها نبود. او با خدیجه یک زندگی خصوصی داشت.

یک عده "حنفاء" بودند. یعنی این گروهی که هنوز به مذهب ابراهیم وفادار مانده بودند، ولی البته دیگر به صورت انحرافی درآمده بود. محمد از حنفا بود؛ اصلاً خانواده اش چنین بودند و خود پیغمبر هم خود جزء حنفاء می شد؛ آنها پیرو مذهب ابراهیم بودند، که دیگر به کلی از بین رفته بود و از آن فقط سنتهایی معمولی مانده بود. یکی از سنتهای حنفاء این بود که سالی یک مرتبه خلوت می کردند. عادتشان این بود که هر مرد حسابی از حنفاء در سال یک بار - در خلوت - از زندگی کناره می گرفت.<sup>۴۵</sup>

---

<sup>۴۵</sup>. این نعمت بزرگی بوده که قرن ما از انسان گرفته، و آن "تأمل کردن" است. ما هیچ وقت فرصت تأمل نداریم و حتی در حالت سکوتمان هم محاسبه می کنیم و اشتغال ذهنی داریم؛ هرگز تأمل و درون نگری نداریم. برای همین هم هست که هر بیننده ای که به درون ما نگاه می کند، صندوق خانه تاریک و پوچی را می بیند. این است که می ترسیم به خودمان نگاه کنیم؛ همیشه دلمان می خواهد بیرون را، شلوغی را، آدمها را و "بیا و برو" را نگاه کنیم؛ از خودمان می ترسیم. تأمل باعث می شده که درون آدم از بیرون روشن تر و بزرگ تر شود. در گذشته، تأمل به عنوان یک اصل و یک نیاز زمان و روح انسان وجود داشته.

س - آیا زنهام تأمل می کرده اند؟ ج - نه، معمولاً مردها بوده اند،...\* تاریخ از آنها صحبت نمی کند. حتماً زنهایی هم بوده اند که تأملهایی داشته اند، اما نه به عنوان برنامه. [در حالی که برای مردها] برنامه بوده، که از خانواده

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

پیغمبر اینجا را - حرا را - برای این کار انتخاب می کرده. این "حرا" را از بیرون که نگاه می کنیم، بلندترین و زیباترین و دورترین قله اطراف مکه است. و پیغمبر این حالت روحیش بوده: هر جا پیغمبر بوده و رد او هست، بلندترین قله این اطراف است، [یعنی] درست مثل عقابی که همیشه بالای بالا را می گیرد؛ و این حالت روحیش بوده که از گودی و سطح هموار نفرت داشته - همیشه عادتش این بوده. اگر به منی هم بروید، بلندترین قله مال پیغمبر است؛ اگر به عرفات بروید، بالای جبل الرحمه می نشسته (جایش آنجا بوده؛ در بادیه نمی نشسته). درست همیشه حالت بلندنشینی... \* همیشه دوست داشته از بالا زمین را نگاه کند؛ برای همین هم هست که وقتی حضرت علی او را توصیف می کند، می گوید: "گویی همواره از بالا به طرف سراسیمی حرکت می کند" (حتی وقتی که روی زمین صاف راه می رفت)؛ "انگار صخره ای است که از کوه سرازیر شده است و می غلتد؛ و یا رودخانه ای است که فوران می کند و... \* و پیش می آید" (طرز حرکتش به صورت حمله است)... هر سال، در ماه رمضان، زندگیش

---

و زن و فرزند و زندگی و... - از همه - می بریدند و در خلوتی یک ماه صرف می کردند و بعد به زندگیشان برمی گشتند.

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

این طور بوده، که یک کیسه از سویق پر می کرده (سویق غذای خاصی بوده که پیغمبر خیلی دوست داشته، به خاطر اینکه... \* ساندویچ می خورده!)، و آن این بوده که آرد جو را با خرما و... \* قاطی می کرده اند و آنقدر می مالیدند و می مالیدند تا به صورت پودر در می آمده؛ بعد کیسه را از آن پر می کرده اند؛ یک ماه با همین زندگی می کرده، نه اینکه هر روز هی غذا بیاورند و آب بیاورند... یک ماه رمضان را با سویق سر می کرده... او ماه رمضان را [برای این کار] انتخاب کرده... برای همین هم هست که می گویند که قرآن در ماه رمضان نازل شده است.

... گاه نیز علی را بر دوش خود سوار می کرد و به حرا می برد و در تفکر خودش [شریک می کرد]...

مردم غالباً آن دو را با هم می دیدند: یک بچه کوچک با یک مرد بزرگ. این حالت را با هم بوده اند که تا محمد نبوت خود را اعلام می کند، هیچ کس جز علی قبول نمی کند، و وقتی همه می گویند "نخیر"، بچه هشت ساله جرأت می کند بگوید "بله". بعد کارلایل می گوید: "این دست کوچک که در آن شب در آن دست بزرگ قرار گرفت، مسیر تاریخ بشریت را دگرگون کرد".

یکی از ماه رمضانهای که عادت داشت هر سال به اینجا بیاید و اعتکاف کند: خود پیغمبر می گوید: یک شب خوابم نمی برد؛ شب آخر بود و باید به خانه خدیجه برمی گشتم؛ آن شب التهابی داشتم؛ مدتی در نیمه های شب راه می رفتم؛ دیرتر از همیشه برای استراحت به غار برمی گشتم؛ بالاخره به غار برگشتم؛ نمی دانم چرا دراز نکشیدم که خوابم ببرد؛ به غار تکیه کردم و خوابم برد؛ نمی دانم خوابم برد یا بیدار بودم (در چنین حالتی، بین خواب و بیداری)، ناگهان پنجه نیرومندی گلویم را گرفت و به قدری فشرد که احساس مرگ کردم؛ چشمانم را باز کردم و دیدم تمام...\* نور باز شده. بعد صدای مخصوصی مثل صدای به هم خوردن بالهای پرندگان در مغزم با شدت گفت "بخوان"؛ گفتم "من خواندن بلد نیستم"؛ باز دو مرتبه گلویم را چنان به خشم فشرد که احساس مرگ کردم؛ رهایم کرد؛ بعد باز با شدت گفت "بخوان"؛ گفتم "خواندن بلد نیستم"؛ باز برای مرتبه سوم حلقومم را چنان فشرد که احساس مرگ کردم، و گفت "بخوان". بعد دیدم در برابرم خطوطی از نور ظاهر شد، که نمی توانستم بخوانم - سواد نداشتم. دوباره گفت "بخوان". بعد دیدم با آن صدا می خوانم (یا آن صدا بود که در من می خواند): "اقرأ باسم ربك الذي خلق" (آهنگ را نگاه کنید که چگونه است: بی پروا، قاطع، تند و غیرعادی) "اقرأ باسم ربك الذي خلق، خلق الانسان من



طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

علق، اقرء و ربك الاكرم، الذی علم بالقلم، علم الانسان ما لم يعلم". از غار بیرون پریدم؛ اطراف را نگاه کردم، دیدم درست مقابل چشمم است - در فضا -؛ ترسیدم نگاه کنم؛ پشتم را به آن کردم، دیدم مقابل چشمم است؛ به این طرف برگشتم، دیدم مقابل چشمم است. از حرا سرازیر شدم، با سرعتی که ریگها پشت سر من فرو می ریخت. خودم را به خدیجه رساندم و به دامن او آویختم که "خدیجه، من نمی خواهم کاهن شوم، نمی خواهم ساحر شوم؛ نمی دانم جن زده شده ام یا دیوانه؛ نفهمیدم چه بود؛ مرا بپوشان". خدیجه می بیند او ملتهب است، یک گلیم رویش می اندازد و صبر می کند تا محمد خوابش می برد.

... بیدار که می شود، می بیند که چشمان مهربان خدیجه هنوز به او دوخته است - از موقعی که خوابیده بود تا به حال.

... می گوید: خدیجه، به نظر تو، من چه فرقی کرده ام؟ می گوید: محمد، من نمی دانم، اما همین قدر می دانم که تو مرد خوبی هستی؛ هرگز بدی نکرده ای؛ خویشانت را می نواخته ای؛ یتیمان را مهربانی می کرده ای؛ مهمان ها را نوازش می کرده ای؛ هیچ کس از تو بدی ندیده است؛ ممکن نیست که آسیبی به عقلت رسیده باشد؟ ممکن نیست که کاهن و یا ساحر شده باشی؛ به طوری که من مطمئنم جز خیر هیچ چیز نیست.

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

[خدیجه] او را آرام می کند، و محمد باز می خوابد، در حالی که گلیم را به خودش پیچیده و می ترسد از آن بیرون بیاید؛ از فضا می ترسد، از هوا می ترسد. صبح، خدیجه، که کمی هراس برش داشته، نزد عمویش، ورقه بن نوفل، که دانشمندترین مردمکه است و به تازگی مسیحی شده، می رود (از همان روشنفکرانی است که گفتم فهمیده بودند که بت پرستی مزخرف است).

... خدیجه داستان را می گوید. ورقه متوجه داستان می شود (مرد دانشمندی بوده است. حتی داشت انجیل را به عربی ترجمه می کرد). می گوید: اگر آنچه تو می گویی، درست آن چنان که او گفت، باشد، بدان که ناموس اولی که بر موسی - در سینا - و بر عیسی نازل شده است، بر او نیز نازل شده است. و من تو را به سعادت بزرگی مژده می دهم؛ افسوس می خورم که من در آن روزگار دیگر نخواهم بود. اما مسئولیت تو در نگهداری او خیلی سنگینتر شده است. خدیجه که برمی گردد، داستان ورقه را برای پیغمبر نقل می کند. پیغمبر اصلاً خبر ندارد؛ اصلاً نمی شناسد که پیغمبران سابق که بوده اند، وحی چه بوده، کتاب چیست (هیچ نشنیده بوده؛ چوپان بوده).

بعد باز یک مرتبه فرمان شدیدی می رسد که: یا ایها المدثر قم فانذر: ای به خود فرو پیچیده - که خودت را در اینجا ترسناک جمع کرده ای -، بلند شو و

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

بشر را بیم بده. از اینجاست که برمی خیزد و فقط مأمور این می شود که یک جمله را تا سه سال تکرار کند و حق نداشته چیزی بدان اضافه کند: قولوا لا اله الا الله تفلحوا. بعد می گوید: هر چه تا آخر بگویم، دنباله همین کلمه است (نمی گوید "همه مسائل را کم می گویم"؛ [می گوید] "همه مسائل را گفتم، بقیه تشریح همین است").

بدبختترین لحظات پیغمبر این است که بعد از این جریان - که به خدیجه گفته، به ورقه گفته، و در شهر پیچیده - وحی قطع می شود. در حالی که شهر - تمام این دره وسیع - پر از مسخره و دشنام و توطئه است، رابطه وحی قطع می شود. او به اینجا می آید و شبها در انتظار پیام می ماند، ولی می بیند آسمان اصلاً گنگ شده. به طرف پشت بام کوچه ای که الان نشسته اند - همین جای بلال که گفتم - می رود و شب ها تا صبح در انتظار پیامی با تمام وجودش التماس می کند؛ هیچ خبری نمی رسد. این لحظات بسیار دشواری است که پیغمبر ناامید و متزلزل می شود و می گوید: چه کرده ام که آسمان با من قهر کرده، و این چه آزمایشی است؟ آیا تا مرگ ادامه خواهد یافت؟ تا اینکه با این سوره دلداریش می دهد: ما ودّعک و ما قلی (نه دشمنت داشته ایم و نه همین طور ولت کرده ایم)؛ و بعد با یک نوازش سرزنش آمیزی: مگر تو یتیم نبود

طرح گوشه هایی از زندگی محمد از بدو تولد تا بعثت

که پناهت دادم؟ مگر گمراه نبودی که راحت نمودم؟ و مگر محتاج نبودی که  
غنایت بخشیدم؟...

سخنرانی‌های سفر حج در سال

۱۳۵۰

بیست و سه سال در بیست و سه روز

برای من، بدون اینکه خودم آمادگی داشته باشم، برنامه سخنرانی گذاشته اند، و فقط برای اینکه امر دوستان را امتثال کرده باشم، به یک شکل امکان دارد که این برنامه را ادامه بدهم، و آن این است که [به صورت] برنامه، یعنی به این شکل رسمی که من پیام سخنرانی کنم و خانمها و آقایان مستمع باشند، نباشد، تا بشود در یک صورت ساده تر و متواضعانه تر، مسائلی را که شاید لازم باشد، مطرح کنیم: مسأله ای که می خواستم عرض کنم، این است که خود من که معلم هستم، بهترین قسمت برنامه درسم قسمت دومش است نه اولش. اول که درس می دهم، مجبورم موضوع خاصی را عنوان کنم و تجزیه و تحلیل کنم، و دانشجو هم مستمع باشد؛ قسمت دوم، قسمت سؤال و جواب است، و آن، ارزش بیشتری دارد، به خاطر اینکه همه آزادانه با هم در مناظره و مباحثه علمی، فکر می کنند، و برای این است که این برنامه، گرچه رسمی و باشکوه نیست و بین ما هم مد نیست

(بین ما مد این است که عده ای مستمع و یک نفر گوینده باشد)، مع ذلک ارزشش بیش از تدریس یا سخنرانی یا خطبه و خطابه و امثال اینهاست.

[ما باید] این برنامه را به این شکل ساده تر و دوستانه تر در بیاوریم. که در مواقع آزادی که با هم هستیم، مسائلی را که برایمان مطرح است، طرح کنیم، نه اینکه من به عنوان مرجع سؤال باشم و فقط برای من سؤال طرح شود. اصلاً برای خود ما، به عنوان گروهی که آگاه هستیم و مسئولیت اجتماعی داریم و همچنین وقتی می خواهیم اینجا بیائیم و برای هر مسأله ای، هر عملی و هر زیارتی و برای هر عملمان و هر کاری یا قدمی که برمی داریم فلسفه ای، هدفی و معنایی توقع داریم، سؤال مطرح است، که چرا این قدم را برداشتیم و این عملی که به ما گفته اند "انجام بده"، چه ارزشی دارد؟ در هر حال اینها مسائلی است که برای ما، به عنوان زائر مدینه، به عنوان حاجی حج و به عنوان یک ایرانی در این قرن، و در این جامعه ای که ما در آن زندگی می کنیم، مطرح است، و برای این مسائل، بهترین جا همین جاست، که مطرح شود؛ به خاطر اینکه در این فرصت است که یک نوع کردن از زندگی روزمره برای همه ما، به عنوان یک فرصت آزاد، پیدا شده است. ما هرگز در ایران نمی توانیم بیست روز، یک ماه فرصت اندیشیدن آزاد داشته باشیم. البته کسانی که موفق هستند، می توانند در هفته یک مرتبه یا



یک شب را به نیایش، تفکر و کارهای اجتماعی اختصاص دهند؛ ولی وقتی که در یک هفته، که عبارت است از هفت روز کار روزمره و گرفتاری و اشتغال روزمره زندگی اداری یا زندگی تجاری، یک شب را هم برای تفکر آزاد می گذاریم، آن یک شب را هم، خود به خود، شش شب دیگر از نظر ذهنی اشغال می کند، و ما نمی توانیم هم آزاد احساس کنیم و هم [آزاد] بیندیشیم. اما یکی از ارزشهای مجهول و یکی از خصوصیات این سفر این است که برخلاف سفرهایی که آدم به اروپا یا آمریکا می رود یا توریست می شود (این را همه تجربه کرده اند؛ جایی نوشته نشده، ولی همه احساس کرده اند)، وقتی که آدم از آنجا کنده می شود و بیرون می آید، مثل این است که با پشت سرش قطع رابطه کرده است. یعنی همان آدمی که همیشه، در هر حالتی و سوسه روزمره چک ها و سفته ها و "آقای رئیس" و "آقای مدیرکل" و رتبه و شغل و وضعیت اجتماعی و اعتبار - همه این مشکلات - همیشه درونش را پر کرده بود، اینجا که می رسد، آرامشی پیدا می کند که گویی تمام رابطه اش را با گذشته ای که همیشه او را اشغال می کرده قطع کرده. همین حالت آرامش بی نهایت باارزشی است، برای هم عالی احساس کردن - که هیچ وقت در زندگی پیش نمی آید - و هم برای عالی اندیشیدن - که هیچ وقت چنین زمینه روحی برای آدم به وجود نمی آید -؛ و هم

[انسان] - خود به خود - در جو مرموز و اسرارانگیزی است که هر کسی را تحت تأثیر قرار می دهد: در همین زمین و آسمانی که الان ما به اسم مدینه، مکه و صحرای عربستان، به این سادگی می بینیم، پراسرارترین، پرروح ترین و پرخاطره ترین تاریخ ما، مقدسات ما، همه چیزهایی که ما با آن ارتباط عاطفی و اعتقاد فکری و عقلی داریم، هست. برای همین است که ما تحت تأثیر همین شهرها، بدون اینکه چیزی ببینیم، هستیم.

وقتی که یک مسیحی وارد واتیکان می شود، با اینکه تمام شهر مال مسیحیت است و هر گوشه اش آثاری از شخصیت بزرگی، تاریخی و حادثه ای [هست]، که همه را حفظ کرده اند و قدم به قدم مشخص و معلوم است و همه می شناسند یا نمی شناسند ("گید" Guide ها و راهنماهایی هستند که می شناسانند)، [چندان جاذبه ای احساس نمی کند]، در حالی که در همین شهری که همه چیزش را ویران کرده اند و ظاهراً هیچ اثری از پیامبر نیست، جو جاذبه خاصی دارد که ناخودآگاه هر روحی را به خودش جذب می کند. خود پیغمبر هم فرمود: "ایمان در مدینه آن چنان می خزد که مار در سوراخش". این شهر از قدیم، چنین حالتی و چنین جوی داشته. مسلماً در چنین جوی قرار گرفتن موقعیتی است که ما هیچ وقت در زندگی اجتماعی با هم ارتباط نداشته ایم و یا

اگر ارتباط داشته ایم، خیلی سطحی و موقتی و گریزان بوده، در این بیست روز تا یک ماهی که با هم هستیم، مسائلی که خود ما و یا نسل ما و جامعه ما و اعتقاد ما یک عمر با آنها سر و کار داشته ایم، با هم طرح می کنیم. این است که من صورت مسأله ای را طرح می کنم برای اینکه [بدانید] مسائلی که در این برنامه - که من به طور غیررسمی خواهم داشت - می شود طرح کرد، چه مسائلی است: یک مقدار مسائل اجتماعی است، بخصوص مسأله اجتماعی یی که جامعه اسلامی در ایران با آن درگیر است.

در جامعه اسلامی - به عنوان نسلی که الان مسلمان است یا ارتباط ظاهری با اسلام دارد - تضاد بین نسل کهنه و نسل نو، که از نظر پیوند با اسلام با هم تناقض پیدا کرده اند، خود به خود یک مشکل اساسی را برای همه کسانی که به نسل فردای خودشان و همچنین با اعتقادات مذهبی خودشان ارتباط دارند [به وجود آورده] که از آن رنج می برند و می خواهند راه حلی پیدا کنند، و "چه باید کرد؟" برای هر کسی، در هر سطحی، فعلاً در زمان ما مطرح است. بنابراین یک مقدار این مسأله که "در زمان ما، در جامعه ما، برای نسل ما و برای مذهب ما چه باید کرد؟" مطرح است که اینها را می شود... \* مطرح کرد و شاید راه حلی برای آنها و مسئولیتی برای کسانی که حاضرند مسئولیت قبول کنند پیدا کرد. برای

اینکه یکی از راههای بی نهایت انحرافی، که ما الان دچارش هستیم، اعمال خاص مذهبی ناخودآگاهانه ای است که به ما رضایت خاطر می دهد. این رضایت خاطر را، به صورت مصنوعی، در ما ایجاد می کنند، برای اینکه به جای مسئولیتهایی که تا به حال انجام نداده ایم، و مسئولیتهایی که بعد از این داریم اما انجام نمی دهیم و هیچ وقت حاضر به فداکاری نیستیم - همین وضعی که الان داریم -، با مقداری گریه های اضافی و ناآگاه و بدون شعور و مقداری تحریک احساسات سطحی رضایت خاطری پیدا کنیم که نجات پیدا کرده ایم، تمیز شده ایم، به هدف رسیده ایم و توفیق به ما رو آورده! در صورتی که اسلامی که ما می شناسیم، خیلی جدی تر از این است که با گریه، قضیه سرش به هم بیاید! اسلامی است که سراپا جهاد است، و به خصوص درس احد، که پارسال هم قبل از اینکه به احد بروم، درباره اش صحبت کردم: بزرگترین پیروزی ما برای ما همه شکست احد است، که نشان می دهد که در موقعی که پیامبر رهبر است و سربازان مجاهدین اسلام هستند و علی پرچمدار است، معذالک مسلمانان شکست می خورند، به خاطر اینکه گروهی از مسلمانان دیسیپلین نظامی یی را که پیامبر به آنها دستور داده اطاعت نمی کنند؛ خود پیامبر، خود علی و خود مهاجرین و انصار از دشمن شکست می خورند، و این نشان می دهد که ما تا مسئولیت قبول نکنیم و از

خودمان مایه نگذاریم و ریسک نکنیم و آسایشمان، پولمان، وقتمان و حتی استعدادمان را قدری فدا نکنیم، ممکن نیست با خواندن ورد یا گریه های داغ کردن و اشکهای گرم ریختن توفیق به دست آوریم. نمی گویم که اینها بد است. من، خودم، در یک نوشته راجع به حضرت فاطمه، مسئله اشک و گریستن را تحلیل کرده ام، که مظهری از لطف، لطافت، احساس و عشق و پیوند و ارادت انسان به چیزی و به کسی و کسانی است که محبوبیت دارند و به ایشان ارادت می ورزند؛ اما [به کار بردن] این به عنوان وسیله ای برای آزاد کردن انسان، نجات یافتن و سلب مسئولیتهای دیگر از انسان کردن، یک نوع فریب دادن مردم و به سادگی برگزار کردن مسائلی است که خیلی سنگین است - بی نهایت! مقداری از مسائل اجتماعی به این شکل است، که گفتم مطرح کنیم.

مسئله دوم این است که: من خودم در تاریخ اسلام کار کرده ام و بیشتر تاریخ اسلام که کار کرده ام صدر اسلام بوده، یعنی تخصصی که در تاریخ دارم، دوره صدر اسلام است، یعنی در آستانه ظهور پیامبر اسلام، زندگی پیامبر اسلام و قرن اول اسلامی است، که تاریخ اسلام شکل می گیرد و همه این تناقضات و همه فداکاری ها، زشتی ها، زیبایی ها، خدمت ها، و خیانت ها در این قرن اول به وجود می آید؛ و معتقدم راه شناخت اسلام هیچ یک از این علوم قدیمه و جدیده

نیست، [بلکه] دو چیز است: یکی قرآن و یکی هم تاریخ. برای شناختن اسلام هم، درست مثل یک انسان و یک دانشمند، دو راه وجود دارد: یکی اینکه مغزش را بشناسیم، افکارش، آثارش، عقایدش و نوشته هایش را بخوانیم و ببینیم این شخصیت چطور فکر می کرده، و یکی هم [اینکه] بیوگرافیش را بشناسیم: کجا متولد شده، چگونه رشد کرده، چطور پرورش پیدا کرده، در زندگی چکار کرده و بعد چگونه مرده است. اگر اسلام را به یک شخصیت متفکر تشبیه کنیم، قرآن مغزش و تاریخ اسلام تاریخ زندگیش را نشان می دهد، و با شناخت این دو است که ما هم اصل اسلام را، سرچشمه نخستین اسلام را می شناسیم و هم تاریخ تحول اسلام را از صورت اولیه تا به حال می توانیم شناخت و تنها به وسیله تحلیل منطقی تاریخ اسلام است که می شود پی برد که اسلام از کی منحرف شد، ما خودمان [از کی] منحرف شدیم، و از عقایدی که الان داریم، کدام مال صدر اسلام است، و کدام در قرنهای بعد - حتی تا سی سال پیش - به وجود آمده و وارد مغز ما شده و جزء عقاید دینی ما شده است. به وسیله تاریخ است که می شود تحول را شناخت.

الان که داشتیم با چند نفر از رفقا در اطراف شهر می گشتیم، راجع به این "خواجه"هایی که در مسجد پیغمبر هستند، صحبت می کردند. اگر دقت کرده

باشید، جلوی خانه حضرت فاطمه مربعی است که با پنجره های کوتاهی آنکادریه و محدود شده و خواجه ها در آن کادرها می نشینند. اینجا در زمان خود پیغمبر "اصحاب صفه" می نشستند. اصحاب صفه برگزیده ترین اصحاب پیغمبرند، که چشم و روح و امید پیغمبر در اسلام بوده اند. اینها کسانی بوده اند که در زندگی و خانواده و از آسایش، از پیوند و از همه چیز صرف نظر کردند تا سربازان آماده به خدمت پیغمبر باشند، [اینها] گوش به فرمان جهاد داشتند و تا پیغمبر اعلام جهاد می کرد، اینها برای خدا حافظی کردن از اشخاص شان، واگذار کردن وضع زندگی شان به دیگران و دل کندن از مال و زندگی و خانواده و قوم و خویش فرصت و وقتی لازم نداشتند، [چون] هیچ نداشتند؛ تا فرمان اعلام می شد، اینها پیش از همه در میدان جنگ حضور داشتند، و بعد مردم دیگر می توانستند تعقیب کنند. در موقع صلح هم اینها یا به عبادت یا به بحث علمی می پرداختند. البته این اشخاص با یکدیگر فرق دارند، ولی شخصیت های بزرگی که از آنها می شناسیم، ابوذر، سلمان، عمار و امثال اینها هستند. این شخصیت های بزرگ جزء اصحاب صفه بودند، یعنی در همین سکویی که نزدیک خانه حضرت فاطمه است، زندگی می کردند و تمام هستی شان همین بود که آنجا می نشستند. حال بعد از ۱۳۰۰ سال، تکامل تاریخ اسلام را به شکلی می بینیم که "آغا"ها - یعنی خواجه ها -

آنجا می نشینند! و اینکه جانشین اصحاب صفه، خواجه ها شده اند، سمبل دگرگونی و سمبل مقایسه ای است که می شود بین اسلام اولیه و اسلام حال کرد، و این مظهر [تضادی] است که در همه ابعادش، بین اسلام اولیه و اسلام حال، من جمله بین شیعه اولیه و شیعه حال، صادق است.

بنابراین یکی مسأله تاریخ اسلام، و از تاریخ اسلام به خصوص زندگی خود پیغمبر، برای من به عنوان اساس تحقیق تلقی شده؛ یعنی مدت چند سال است که فقط روی زندگی پیغمبر کار می کنم، به طوری که تا به حال توانسته ام شبکه و ستون بندی یی درست کنم که زندگی پیامبر اسلام را روز به روز تدوین کنم، که هر روز - مثلاً دوشنبه [چندم] محرم سال سوم هجری - چکار کرده. خوشبختانه زندگی پیغمبر اسلام خیلی روشن است، چون مسلمین از همان اول با دقت کوچکترین حرکات پیامبر اسلام و حتی شوخیها و ژستهایش را ارزش فراوان می نهادند و بزرگترین شخصیتی در تاریخ است که عمل خودش مثل قرآن سنت شده؛ و این همه اهمیتی که ما - هم شیعه، هم سنی - به پیغمبر می دهیم، به خاطر شخصیت عظیمی است که خود پیغمبر در ذهن مسلمین و نسلهای بعد داشته، که حرکتش، سخنش و حتی سکوتش برای مسلمین صدر اسلام و حتی در تاریخ تدوین فرهنگ و تمدن و اخلاق ما ملاک استنباط حکم بوده. البته



مقداری از [زندگی پیغمبر] در مکه مجهول است و من نتوانستم روز به روز و هر روز تقویم زندگی پیغمبر را تدوین کنم؛ اما در مدینه، به خصوص از سال دوم، خیلی روشن می شود؛ به طوری که تمام حوادث آن زمان را، وقتی من استنباط کردم، ریختم و زمانش را تعیین کردم، به شکلی که دارد هر روز تکمیلتر می شود، درآمده، و زندگی پیغمبر روز به روز قابل تدوین است، به این شکل که هر روز صبح که بلند می شده، تا شب آن روز چکار می کرده. از مجموعه روزهای زندگی پیغمبر، از جنگهایش، از مذاکراتش، از صلحش و حتی از روابط بسیار ساده اش با رفقایش، با زنهایش، با خویشاوندانش، با دشمن و با منافق - از مجموعه این وجوه مختلف زندگی شخصیش - می شود خود پیغمبر را شناخت و با شناخت خود پیغمبر می شود اسلام فکری و عقیدتی را به صورت اسلام بصری، سمعی و مجسم، که همه بفهمند و همه قاطعانه بفهمند و بحثهای فلسفی و عرفانی و صوفیانه و... در آن نداشته باشد، در آورد. یعنی سیره پیغمبر به معنای تجسم عینی حقیقت خود اسلام است. این است که در مورد پیغمبر، آمدن به مکه و آمدن به مدینه، به معنای تعقیب کردن رد پای پیغمبر اسلام از آغاز زندگی نبوتی تا پایان زندگیش است.

کار سومی هم که در این زمینه کردم، عبارت است از اینکه در دو سه سفری که آمدم (یک سفر هم تنها آمدم؛ تابستان امسال - مرداد - بود که برای تحقیقات اسلامی آمدم)، به این شکل کار کردم<sup>۴۶</sup> که رد پای پیغمبر اسلام را در مجموعه شبه جزیره به طور کلی و در مکه، مدینه، طائف و خیبر به طور اخص و عینی، تا هر جا که الان می شد، از روی دو مأخذ تعیین کردم: یکی تمام کتب تاریخ و سیره قدیم که از پیغمبر اسلام و حوادث زندگی پیغمبر اسلام سخن می گوید، و یکی تطبیقش با وضع فعلی مدینه، مکه، طائف و خیبر و...\*، که همه اینها را شما می بینید، جز خیبر که در ۱۶۲ یا ۱۷۲ کیلومتری شمال مدینه است و معمولاً دیده نمی شود؛ یعنی زوار و... نمی روند آنجا مطالعه کنند، در صورتی که من خودم بزرگ ترین لذتی - لذت احساسی - که از تمام این سفرم بردم، از خیبر بود؛ برای اینکه وارد خیبر که می شویم، دره ساکتی است، و چون خود یهود، چند سال بعد از اینکه پیغمبر اسلام آنجا را فتح کرد، دیگر از آنجا متفرق می شوند و مردم خود دره را ترک می کنند و به دشت می آیند، و خود دره، یعنی همه ساختمانها و همه نخلستان هایی که یهود داشتند و آن قلعه هایی که

---

<sup>۴۶</sup> . اینها را که می گویم، به خاطر این است که زمینه سؤالاتی که مطرح می شود، محدود به همین حدودی باشد که الان مطرح می کنم، یعنی در حد رشته کارم.

حضرت امیر فتح کرده سالم مانده و چون مسکونی نبوده، و بنابراین یک مرتبه متروک مانده و در تمام این ۱۲۰۰ و ۱۳۰۰ سال دست نخورده، آثار دقیقش وجود دارد؛ به طوری که وقتی من خودم به خیر رفتم، درست صدای حضرت علی و حضورش و بوی وجودش را احساس می کردم و هر کسی که برود چنین احساسی می کند، برای اینکه بعداً حوادث، تغییرات و امثال اینها چهره خیر را مسخ نکرده است. درست همان حالت، همان باغها و همان قلعه ها، با اسمی که در تاریخ دارد، حضور دارد و حتی ردپای حضرت امیر که از ته دره می روند و قلعه قموص را فتح می کنند - خود آن راه - وجود دارد، و حتی مسجدی که الان به نام مسجد علی هست، در یک شب بسیار تند، با یک زاویه بیش از ۸۰ درجه، وجود دارد که با دست و پا باید رفت، و آن مسجد پایگاه حضرت امیر است، که از آنجا بر در آن قلعه بزرگی که در اوج قله کوه خیر است، مسلط بودند.

این را می خواستم عرض کنم که کاری که از این جهت کردم این است که مجموعه حوادث تاریخی زمان پیغمبر و اسلام اولیه را که در کتب تاریخ و اسناد ما وجود دارد، اما جایش معلوم نیست، روی نقشه جغرافیای فعلی مکه و مدینه و شبه جزیره عربستان پیاده کردم. [برای این کار] دو نقشه را ترکیب کردم و

همچنین حوادث تاریخی را با آنها تطبیق نمودم: بهترین و دقیق ترین نقشه را الان "آرامکو" تهیه کرده و یکی از مستشرقین فرانسوی مجموعه قبایل موجود عربستان را روی همین جغرافیا "نقطه جایگزینی" کرده است. شما همه عربستان را نمی توانید ببینید و فرصت این کار هم نیست، و شاید خیلی هم لازم نباشد، مگر کسانی که می خواهند تحقیق اختصاصی بکنند؛ اما من مکه و مدینه را به این شکل تدوین کردم (می خواستم منتشر کنم؛ ان شاء الله شاید بعد منتشر شود). همه نقطه های مکه و مدینه، هر کوچه اش، هر کوهش، هر پستی و بلندیش و هر مسجدش خاطره ای از زمان پیغمبر دارد که متأسفانه دست عده ای افتاده که تاریخ را نمی فهمند، چنان که ما هم که مشتری این دو شهر بزرگ هستیم، به هیچ وجه تاریخ را نمی فهمیم. این است که همه آثار را دو جمل، دو تعصب و دو "بد فهمیدن" مسأله از بین برده: یکی ما که، به جای اینکه این اثر تاریخی به ما یک تجدید خاطره تاریخی بدهد و ما را متوجه آن عصر، آن نسل، آن روزگار و آن حوادث بکند فقط هدفمان این بوده که یک تکه خاک برداریم و در جیب مان بگذاریم و بعد برویم - مثلاً - چشم تراخمی مان را درست کنیم! و [یکی] هم اینها که آمدند همه را خراب کردند، به عنوان اینکه در برابر زوار ایرانی عکس العملی انجام دهند، که این هم کار غلطی است در جواب کار غلط دیگر، و این

دو غلط این نتیجه گرفته شده که همه آثار تاریخی اسلام محو و ریشه کن شده، مگر اینکه آدم با زحمت، دقت، تحقیق و... رد و اثرش را پیدا کند، و از مجموعه، تصویری ذهنی از مدینه و مکهٔ زمان پیغمبر تجدید بنا و بازسازی کند.

یک ایرانی که وارد جده می شود و از جده به مدینه می آید و از مدینه به مکه برمی گردد، ده دوازده روز در مدینه و سیزده چهارده روز در مکه است. الان ما، در مجموعهٔ این حرکتی که می کنیم، تکه تکه عمل می کنیم و بعد مقدار زیادی از زمانمان را با حرف زدن، با وقت گذراندن و یا در بازارها رفتن و امثال اینها هدر می دهیم؛ در صورتی که اگر این بیست و پنج شش روز یا یک ماهی که در این زمان هستیم، با این برنامه ریزی به این شکل در بیاوریم، یک کلاس بسیار بزرگ و یک دانشگاه بسیار بزرگ به وجود می آید که ما در آن شاگرد غیررسمی اما حقیقی خواهیم بود، و آن این است که خود آن ایرانی که از جده به مدینه می آید و بعد به مکه برمی گردد، روز به روز ردپای پیغمبر را تعقیب کند، و وقتی به مدینه می آید، با خود پیغمبر وارد مدینه شود و در ۱۰ روزی که در مدینه می ماند، ۱۰ سال زندگی پیغمبر در مدینه تعلیم شود. پیغمبر درست ۱۰ سال در مدینه بوده و، یک حاجی که فرض می کنیم ۱۰ روز در مدینه می ماند، می تواند در هر روز یک سال از زندگی پیغمبر را بیاموزد، روی صحنه،

روی زمین، و روی همین آثاری که الان یکی یکی وجود دارد و الان هم جایش هست. متأسفانه چون آثاری نیست که هر کسی بتواند آنجا برود و راهنما داشته باشد، نمی شناسد. الان از اطراف مسجد نبی که رد می شوید، خانه امام جعفر صادق هست، خانه ابویوب انصاری هست، خانه امام باقر هست، خانه امام حسین هست، اینها همه هست، ولی کسی متوجهش نیست که اینها کجاست، چیست، برای اینکه یک مرتبه می بینید که در خانه ابویوب انصاری پرسی کولا می فروشند! ممکن است شما رفته باشید و پرسی کولا خورده باشید، [ولی] ندانید اینجا کجا است؛ برای اینکه خرابه ای بیشتر نیست؛ ولی - به هر حال - برای کسانی که به کاشیکاری و طلاکاری و آئینه کاری زیاد اهمیت نمی دهند، ولی به هر اثری که منسوب به پیغمبر باشد، ولو یک تکه سنگ افتاده در بیابان باشد، اهمیت می دهند<sup>۴۷</sup>، می شود ۱۰ روز اقامت در مدینه را به ۱۰ کنفرانس و ۱۰ درس تبدیل کرد تا ۱۰ سال اقامت پیغمبر در مدینه تعلیم شود و آدم آموزش پیدا کند. بعد که برمی گردد و در مکه می ماند، اگر فرض کنیم که ۱۳ روز در مکه

---

<sup>۴۷</sup>. برای اینکه تجدید خاطره ای می کنند، نه به خاطر تعبد و عبادت سنگ، [بلکه] به عنوان اینکه اثری است که چون به یک شخصیت بزرگ منسوب است، آن اثر هم جنبه حرمت می گیرد، ارزش می گیرد - ارزش نه عبادت.

می ماند (پیغمبر ۱۳ سال در مکه مانده)، در این ۱۳ روز، با همه اعمالی که حاجی از حج و عرفات و امثال اینها می کند، آن ۱۳ روز را ببرد و تقطیع کند روی ۱۳ سال زندگی پیغمبر و اقامتش در مکه، و همان برنامه ای که در مدینه اجرا کرده در مکه اجرا کند؛ به این شکل که ۲۳ روزی را که ما در مکه و مدینه هستیم، ۲۳ سال با پیغمبر روز به روز در مکه و مدینه زندگی کنیم، و این غیر از کتاب خواندن در اتاق و زیر کرسی در تهران است. [این زیستن] روی زمینی [است] که خود پیغمبر زندگی می کرده و مشاهده عینی همه آثار زندگی پیغمبر است، که در همین شهر و در شهر مکه تمام عمر پرشکوه و پرافتخارش را گذرانده، و هر حرکتی که پیغمبر کرده، یک رشته از زندگی تاریخی ما و احساس و عقیده و عاطفه ما را ساخته و می سازد.

در این صورت است که حج خواهد شد، [در حالی] که الان به این صورت درآمده، که فقط آنچه مهم است و برای خودمان برداشت می شود، این است که مقداری گوسفند از دست می دهیم و ژاپنی ها مقداری پول ما را می گیرند! ما با خودمان نباید شوخی کنیم؛ چه بهره برداری می شود؟! ممکن است بعضی ها بگویند "نه، روی احساس خیلی ها اثر می گذارد". ولی من قبول ندارم؛ اگر روی فکر کسی اثر نگذارد [ولی] روی احساس کسی بدون تغییر تفکر اثر

بگذارد، آن احساس نه تنها بی ارزش است، که منفی است. اگر کسی به اینجا آمده و نمی داند کجا آمده، برای چه آمده و برای چه این اعمال را انجام می دهد، اما یک احساس طراوت، رضایت و توفیق می کند، این یک احساس تخدیرکننده و غافل کننده و منحرف کننده است؛ برای اینکه ارزش هر عمل اسلام به شعور انسان به آن عمل و آگاهی فرد نسبت به آن عمل است؛ والا تکنولوژی نیست که کسی که ۷ دور بچرخد، سرنوشتش در قیامت تغییر پیدا کند! این چگونه چرخیدنی است؟ مگر در جاهلیت دور همین خانه نمی چرخیدند؟ ولی چرا آن چرخیدن ارزش نداشت، بلکه محکوم و منفور بود؟ برای اینکه نمی فهمیدند دور چه خانه ای دارند می چرخند، بنابراین چرخیدن یا آن اعمال را بدون آگاهی انجام دادن - به عقیده من - نتیجه ندارد.<sup>۴۸</sup> این جنگ بدر را نگاه کنید: هفتصد و خرده ای نفر بودند. آن فتح عظیم، اثر بزرگی روی بشریت گذاشت. مجموعه آدمهایی که در همه جنگهای پیغمبر کشته شدند، به

---

<sup>۴۸</sup> . ما نباید به یکدیگر دروغ بگوئیم : چیزهایی بگوئیم که مردم خوششان بیاید و مردم هم کارهایی بکنند که ما خوشمان بیاید! این تعارف ها مال ما نیست. ما باید همدیگر را انتقاد کنیم، به روی یکدیگر بپریم؛ دروغ گفتن و فریب دادن و رضایت دادن و ترضیه خاطر برای اشخاص فراهم کردن و امثال اینها دیگر خیلی دیر شده و خیلی بد و خیلی منحرف کننده است.



سیصد چهارصد نفر نمی رسد: در احد به آن عظمت ۷۰ نفر تا ۷۵ نفر کشته شدند. در بدر تا ۲۵ نفر کشته شدند، [یعنی] در این بزرگترین جنگ ها، صد نفر [کشته شدند]. بعد در حنین است که کشتار زیادی می شود، که بعضی هامی گویند ۳۰ نفر، بعضی ها می گویند ۷۰ نفر و بعضی ها می گویند ۱۰۰ نفر. اینکه در تاریخ، جنگهای بین الملل اول و دوم که هنوز ۵۰ سال و ۳۰ سال از آنها گذشته است، فراموش شده اند، اما بدر و احد فراموش نمی شوند، به خاطر عظمت جنگ نیست، به خاطر ارزش جنگ است و تأثیری که روی بشریت گذاشته. اینها به خاطر آگاهی آدمی است که عملی را انجام می دهد. اگر این آگاهی برای ما پیدا نشود و هر یک اعمالی را ناخودآگاه انجام دهیم، به عقیده من، امکان ندارد نه در دنیا تأثیری داشته باشد نه در آخرت.<sup>۴۹</sup> مسأله ای که در

---

<sup>۴۹</sup>. بعضی ها جدا می کنند که "در دنیا تأثیر ندارد، اما آخرتman آباد می شود!" این تقسیم بندی مال مسیحیت است که: دنیا جداست و آخرت جداست؛ بعضی از اعمال برای دنیا خوب است، بعضی از اعمال برای آخرت! [در حالی که] این مال قرآن است که "هر کس در این دنیا نابینا است، در دنیا دیگر نیز نابینا خواهد بود، و هر کس در اینجا بصیر است در دنیای دیگر بصیر خواهد بود"، و این نشان می دهد که رابطه بین دنیا و آخرت در مذاهب دیگر رابطه تضاد است، یعنی آنچه برای دنیا خوب است، برای آخرت آدم صدمه دارد و آنچه که برای دنیا بد است، برای آخرت انسان خوب است. در صورتی که در اسلام درست برعکس است: آنچه در دنیا به من شایستگی و تکامل معنوی و انسانی می دهد، همان برای سرنوشت آخرتی انسان مقدمه می شود، و سرنوشت مثبت می شود. اگر الان این عمل مذهبی را انجام بدهم، اما فردا شعورم همان باشد، احساسم همان باشد، تربیتم همان باشد، روابط اجتماعی

حج هست - این مدتی که عرض کردم -، پیاده کردن ۲۳ سال زندگی پیغمبر روی ۲۳ روز اقامت ما در مکه و مدینه است که، با شناخت خود پیغمبر و با شناخت مدت اقامت و مسئولیتهایی که در اینجا انجام می دهیم، این برنامه می تواند به صورت مجموعه اعمال هم آگاهی بخش و هم از نظر روحی تکامل بخش در آید و هم - اگر برنامه به این شکل انجام شود [ما می توانیم]، به عنوان شاگردی که وارد یک کلاس می شود و بعد از ۲۳ روز به ایران برمی گردد، از یک دوره - یک "کرس" - فارغ التحصیل شویم و غیر از مقداری اشک و ابراز احساسات، آگاهی ها، شناخت ها و شعورهای عمیق علمی پیدا کنیم.

مسأله سوم هم، که اساس کار است و از همه چیز مهم تر است، خود حج است، که برخلاف بینش ما که هر چه از صدر اسلام پایینتر می آییم [تشریفات

---

همان باشد و مسئولیتی که در جامعه قبول می کنم همان باشد، باید بدانم که این عمل در آخرت هم دو پول و یک غاز ارزش ندارد؛ بلکه فقط عملی ارزش دارد که در همین دنیا به ما آگاهی انسانی و تکامل روحی و فکری بدهد؛ اگر نداده، "ثواب" هم ندارد! "ثواب" به آن معنایی که ما تلقی می کنیم، مال اسلام نیست؛ چیزی که در دنیا ثواب ندارد، در آخرت مسلماً ثواب نخواهد داشت و حتی یک عمل بیهوده است، و شاید مسئول هم باشیم که می توانستیم بفهمیم ولی نفهمیدیم؛ باید مطالعه می کردیم، نکردیم؛ باید فکر می کردیم و مسئولیت قبول می کردیم و هر روز بیشتر می اندیشیدیم، نکردیم و جامد ماندیم، و بعد در آخر عمرمان مقداری اعمال تکنیکی بابت تصفیه حساب مان با آخرت انجام دادیم!

آن[ اهمیت بیشتری در ذهن ما پیدا می کند، در خود اسلام هر چه به صدر اسلام برگردیم، [روح و فلسفه آن] ارزش بیشتری پیدا می کند. این است که من می دیدم چند سال پیش در خود خانه خدا...<sup>۵۰</sup> پیغمبران بزرگ از ابراهیم، که بزرگترین پیغمبر تاریخ ما و اولین بنیانگذار توحید است، تا پیغمبر اسلام، که بزرگترین تکامل دهنده مکتب ابراهیم است، همه آمده اند برای اینکه این سنت را در بشریت درست و آگاهانه و مثبت بگذارند؛ همه برای این کار و [برای] دور این چرخیدن و بعد هم رفتن و این خانه و این سنگ نشان را - به قول اقبال - برای بشریت و همه نسلها بجا گذاشتن آمدند. مجموعه اعمال حج چیز خیلی عجیبی است، و شما شاید خواهید دید که زشت ترین مناظری که بشریت می تواند ببیند و به وجود آورد و عالیتین احساسها و اندیشه هایی که بشریت می تواند حس و درک کند به هم درآمیختند، آن چنان که کسی که هر دو را حس می کند برایش غیرقابل تحمل است و بزرگ ترین مسئولیت برای آدم از اینجا

---

<sup>۵۰</sup>. یعنی چون کسی در آنجا مدفون نیست، روی ما اثری ندارد! وقتی نباشد، هیچ نیست! برای همین است که در بعضی روایات می گویند "نهیصد پیغمبر در همین خانه خدا دفن هستند". برای اینکه به خانه خدا ارزش بدهند، پیغمبران را در آن زیر دفن کرده اند که گنجینه ای از اموات شود! و بعد احساس آدم بتواند به جایی گیر کند! اما شعور بالاست که می فهمد که این خانه خالی چون خالی است، چقدر پر است! و اصلاً احتیاجی نیست که پیغمبران را در آن دفن کنیم؛ خود اینکه کسی در خانه نیست، معلوم می کند که کسی در خانه هست.

ایجاد می شود که اگر ما نمی توانیم در درک و فهم آن همه زیبایی استعداد زیاد داشته باشیم، لااقل در ایجاد آن زشتی ها و پایمال کردن آن همه زیبایی های لطیف انسانی و مافوق انسانی دخالت نداشته باشیم.

مسأله حج از خود فلسفه ابراهیم و شناخت ابراهیم گرفته می شود، به این معنا که مدینه محمدشناسی است و مکه ابراهیم شناسی. و متأسفانه ابراهیم یکی از شخصیت هایی است که [کم شناخته شده است]. چون ما هر چه جلو آمده ایم، تاریخ برای ما مهمتر شده، به طوری که پیغمبر در ذهن ما بیشتر مجهول است تا حضرت علی، حضرت علی بیشتر مجهول است تا امام حسین، امام حسین بیشتر مجهول است تا - همین طور که می آییم - پائینتر؛ تا اینکه فلان امام زاده ای که نزدیک ده مان یا در شهرمان است بیشتر از ائمه مشهور است! اصلاً از اول "چه" شده است! مخروطی است که از نوکش روی زمین گذاشته اند، و برای همین هم هست که وضع طرز تفکر ما اصلاً ثباتی ندارد! باید درست برعکس کنیم: در اوج قله، ابراهیم را بنشانیم و از آنجا خط سیر فهمیدن این جریان پیوسته تاریخی را، که به ما عقیده، آگاهی، ایمان و همچنین بینش بشری و جهان بینی و بینش تاریخی و انسانی می دهد، تعقیب کنیم تا امامت و تا آخر اعتقادی که شیعه به عنوان انتظار مهدی دارد، که اینجا پایان فلسفه تاریخ انسان از نظر اعتقادی ماست.

شناخت ابراهیم به عنوان سنگ بنای شناخت همه اعمالی است که ما در مکه انجام می دهیم، و بدون شناخت او همه این اعمال، اعمال ناخودآگاهی می شود که [هیچ گونه ارزش و اصالتی ندارد]. چون مسأله اعمال مکه غیر از اعمال دیگر اسلامی است. مثلاً جهاد عملی است که [در آن] ما باید شمشیر را برداریم و به فرمان یک فرمانده به جنگ برویم و با دشمن بجنگیم. اگر من خیلی شعور و احساس هم نداشته باشم، خیلی فهمیده نباشم و جهاد را به معنای واقعی درک نکنم، همین قدر که بازویی دارم و به فرمان فرمانده شمشیر می زنم، ارزشی دارد. یا روزه: ممکن است من فلسفه روزه را نفهمم، اما وقتی که روزه می گیرم، این عمل به هر حال آثار روحی یا جسمی در من می گذارد، و خود عمل اصالتی دارد. اما هیچ کدام از مجموعه اعمال حج، خود، به عنوان یک عمل اصیل نیست؛ هر عملی نوعی رمز و اشاره به معنایی بزرگ است که اگر این معنا را نفهمیم، خود اینها می شود هیچ؛ چنان که الان شده هیچ! یقه هر کس را بگیری که "مجموعه کارهایی که کردی چه بود؟"، جز اینکه "گفتند: بکن و ما هم انجام دادیم و استخوانی سبک کردیم و وظیفه ای و تکلیفی را از گردنمان انداختیم!"، دیگر چیزی نمی گوید. خود همین تعبیر که "ما این تکلیف را از

گردن مان انداختیم" یعنی: یک چیز "زورکی" بوده و باید انجام می دادیم و الحمدلله انجام دادیم و خلاص شدیم! این تعبیر درک او را از حج نشان می دهد.

در صورتی که اگر آدم هر کدام از این رمزها را با آن معانی و احساسهای بزرگی که [به آنها] اشاره می شود، می فهمید، اگر حج تکلیف دینی هم نبود و یک ذره ثواب اخروی هم نمی داشت، هر انسان آگاهی به عنوان انسان بودن خود و به عنوان یک عمل بسیار بزرگ انسانی انجام می داد - چنین وضعی است.

بنابراین یک فلسفه حج شناسی وجود دارد که از ابراهیم و فلسفه ابراهیم شروع می شود، و بعد هم یکایک مناسک حج [است]، نه به عنوان اعمالی که از لحاظ فرم باید انجام بدهیم (که آن، دانستنش بر هر کسی واجب است، و الاً اعمال انجام نمی شود)، بلکه آنچه مهم است، این است که مناسک تحلیلی خودآگاهانه به وجود بیاید، و آن این است که در حج، در همان حال که می دانیم چه باید بکنیم، بدانیم که چرا باید این کار را بکنیم. خوشبختانه در این چند سفری که آمده ام، چون دائماً به این مسأله می اندیشیدم، تقریباً به اندازه شعور

خودم و در منشور شعور من، این رنگها و این معانی<sup>۵۱</sup> به این شکل درآمده که برای خود من بی نهایت هیجان انگیز، بی نهایت قانع کننده، تحلیلی و منطقی است، که می شود به عنوان مذاکره، در مکه - ان شاء الله - به عرضتان برسانم.

بنابراین خلاصه عرایض من - که زیاد مفصل شد، و عذر می خواهم -، این است که با مسائلی که در ایران به عنوان فردی وابسته به جامعه ای، فردی وابسته به نسل قدیم یا نسل جدید و به عنوان کسی که در برابر هم جامعه، هم نسلش، هم زمانش، هم دینش و اعتقاداتش مسئولیت دارد<sup>۵۲</sup> [با آن] درگیر هستیم، در زمان کنونی چه باید بکنیم و در جامعه خودمان چه وضعی داریم؟ و با وضعی که داریم چه می توانیم بکنیم؟ این یک فصل این کتابی است که من می توانم بنویسم. فصل دوم، تاریخ اسلام [است]، به این عنوان که زندگی شخص پیغمبر و اصحاب پیغمبر و زندگی فکری، زندگی اجتماعی، زندگی سیاسی و زندگی

---

<sup>۵۱</sup>. چون این، همه حقیقت حج نیست؛ برای اینکه حج یک منشور چندین بعدی است که هر نوری به آن بتابد، در صدها رنگ تبلور پیدا می کند.

<sup>۵۲</sup>. نمی شود [مسئولیت] نداشته باشد. آن کسی که احساس می کند که برگردد و به کار و زندگی روزمره اش پردازد، کسی است که از هیچ چیز هیچ نفهمیده. اگر همه اعمال ارزشی داشته باشد، بزرگترینش این است که انسانی که از این داستان برمی گردد، خود را به عنوان یک مجاهد - در حد خودش - در جامعه و در زندگی بعد از این حس کند و همه چیزهایی که در اینجا شناخته به عنوان مسئولیتی بر دوشش سنگینی کند.

خصوصی پیغمبر [به طور] روز به روز بر اساس وضع جغرافیائی یی که پیغمبر در آنجا زندگی می کرده - که مکه و مدینه و اطراف باشد - [چگونه است]؟ یعنی راهنمای تاریخی جزء جزء آثاری است که در مکه و مدینه هست و من به عنوان یک راهنما می توانم در خدمت شما باشم که جاهایی که می خواهید خدمت تان عرض کنم. سوم، یک "گید" (guide)، (راهنما)<sup>۵۳</sup>، به عنوان فلسفه حج شناسی و مکتب ابراهیم که چگونه روی این مناسک حج پیاده شده.

---

<sup>۵۳</sup>. مثل این کتابهای راهنمایی که در اروپا، وقتی که به موزه ها، کشورها و... می روید، [هست]؛ برخلاف اینجا که دست آدم هیچ نمی آید! به هر حال به هر موزه ای، ساختمانی و اثر تاریخی یی که می روید، راهنمایی برای شما دارد که: این اثر کی بوده؟ از چه کسانی بوده؟ به چه کسانی منسوب است؟ چه ارزش هنری دارد؟ چه ارزش تاریخی یی دارد؟ فلسفه بازدید شما از اینجا چیست؟ (به شما معرفی می کنند). در صورتی که ما مسلمانان می بینیم که الان وضع مدینه کاملاً نشان می دهد که وضع فرهنگی و شعوری ما چقدر است. شما همه نوع مغازه در اینجا می بینید، به غیر از کتابخانه! به خاطر چه؟ به خاطر اینکه نیاز نیست! یک حاجی، که یک فرد برگزیده جامعه ماست، اگر به اینجا بیاید و یک میلیون تومان هم برای خرید بیاورد، یک قرانش برای خرید یک صفحه کاغذ نیست. و از اینجا معلوم می شود که ما در چه سطح انحط و ناخودآگاهی، به صورتی بدوی هایی که اعمال مذهبی خودشان را انجام می دهند، در آمده ایم، و یک نفر نمی پرسد که: چرا آمده اید؟ اینجا کجاست؟ چرا پیغمبر که اینجا زندگی کرده، هیچ اثری از او نیست؟ چرا ما این اعمال را که هیچ معنایی ندارد انجام می دهیم؟ نپرسیده اند، و الا اگر می پرسیدند، ناچار جوابش هم به وجود می آمد. به کلی سرمان را پائین انداخته ایم و همین طور هزار سال است که می چرخیم و معلوم نیست که چه فایده ای دارد! در شیعه این درس خیلی انقلابی است (ولی متأسفانه آن را خراب کرده اند؛ چه "هنرمندان" بزرگی بوده اند که عالی ترین مسائل را به صورت مبتذل ترین مسائل خراب کرده اند)، که امام حسین در حالی که مسلمان ها به مکه آمده اند و دور کعبه می چرخند و عمل ابراهیم را انجام می



و چهارم، مناسک تحلیلی حج، که هر عملی به چه معناست و در تاریخ ما چه ریشه عمیق و چه درس بزرگی دارد.

این، مجموعه آن حرف ها و کارهایی است که من کرده ام و با کمال افتخار [برای] هر چیزی از آن که به درد می خورد و ممکن است شما به آن احتیاج داشته باشید و به کار شما بیاید، در خدمتتان هستم. و اینها وقتی ارزش دارد که من به صورت سخنران و شما به صورت مستمع تقسیم بندی نشویم. اگر این طور باشد، من مجبورم سوژه ای را بگویم و دو ساعت صحبت کنم و بعد هم "هیچ به هیچ به نفع طرفین"! مجلس تمام شود. اما اگر آزادانه دائماً بحث کنیم و با هم مشاجره کنیم و با هم انتقادهای خودمان را بیان کنیم و مسائل را مطرح کنیم، فکر می کنیم در یک دامنه وسیعتر و بر اساس مسائلی که همه احساس می کنیم، مسائل اساسی طرح شده است.

دهند، این صف گردنده دور این خانه رامی شکافد و تنها به طرف جهاد و به طرف شهادت می رود. این درسی است که ما آیا جزء گردنده های خانه هستیم که حسین را تنها می گذاریم و "سنت ابراهیم" را انجام می دهیم یا اینکه وقتی که حسین از اینجا برود، دیگر چرخیدن دور خانه سنت ابراهیم نیست، یک سنت بت پرستی است؛ مثل "عصاری" می ماند. اگر در زمان خودمان، به این شکل، مسئولیت های اجتماعی را که بر دشمنان سنگینی می کند انجام ندهیم و فقط بچرخیم، جزء کسانی هستیم که حسین را تنها گذاشتند و چرخیدن شان را دور این خانه ادامه دادند! چون این داستان همواره و در هر قرن و نسلی زنده است، یک حادثه تاریخی نیست.

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع  
مهاجرت در قرآن

... یک دلیل این است که استفاده اش بیشتر خواهد بود، و دیگر اینکه من در حد آدمی، که بتواند به خود اجازه دهد که شما را نصیحت و هدایت و دلالت و... کند، نیستم؛ ممکن است، در حد آدمی که در رشته ای کاری کرده و تحصیلی و تخصصی دارد، به این کار بیارزم که با هم بنشینیم و درباره مسائلی که به هر حال برای مان - در جامعه مان یا در اندیشه مان - مطرح است، مشورت بکنیم؛ اما به این عنوان و در این حد که شما بنشینید و به حرف من گوش بدهید و من بخواهم راهنمایی کنم یا اینکه بخواهم از قول اسلام برایتان صحبت کنم، نیستم.

مسأله سوم اینکه این سنت را هم باید بشکنیم. ما خیلی سنتها را باید بشکنیم، منتهی جرأت شکستن آنها را نداریم، و این جرأت را باید پیدا کنیم. تا وقتی که نسبت به آنچه از گذشته به ما رسیده (این گذشته ممکن است سی سال پیش باشد!) ترس داریم، و تا جرأت شکستن این تابوها و این بست ها را که به دروغ یا

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

به تلقین به ما تحمیل شده و در مذهب ما اصالت ندارد، پیدا نکرده ایم، شایستگی ساختن فردا را نخواهیم داشت.

اساسی ترین مسائلی که در فلسفه حج و مراسم حج هست، [این است که حج] نوعی کنگره است که از همه جامعه های اسلامی و نژادهای مختلف به آنجا می آیند و با هم می نشینند و تبادل فکری می کنند، و این به عنوان بزرگترین فلسفه حج مطرح است.<sup>۵۴</sup> البته من به این اندازه معتقد نیستم که بزرگترین فلسفه حج [این است که] کنگره ای باشد، گرچه یکی از ابعاد اساسی حج همین کنگره بودنش است؛ ولی من معتقدم که حج یک تیزاب سلطانی است، اسید عجیبی است که آدم وقتی در آن فرو می رود و بیرون می آید، می تواند یک جنس دیگر بشود، اگر بداند به کجا بیاید و چگونه بیرون بیاید.

البته یکی از ارزشهای حج، همین کنگره بودنش است؛ ولی حالا که ما این قدر جهان بینی مان تنگ شده و دامنه دیدمان و وسعت اندیشه و کارمان کوچک شده که نمی توانیم در حج یک کنگره در سطح بین المللی اسلامی داشته باشیم،

---

<sup>۵۴</sup>. این یک راز آشکار حج است، به طوری که من دیده ام در اغلب منابر و مجالسی که صحبت حج می شود، همه دیگر این را می گویند که حج یک نوع کنگره اسلامی است.

و حتی آن قدر فرقه فرقه و کوچک شده ایم که نمی توانیم، لااقل بین همه ایرانی هائی که به حج می آیند، معارفه ای و برداشتی و مشاوره و تماس فکری یی داشته باشیم، [لااقل] در این حد کوچک می توانیم این برنامه را اجرا کنیم که در ظرف این چهارده پانزده روز، در حد همین گروهی که با هم هستیم و با هم تفاهم و آشنایی و پیوند فکری داریم، سمینار کوچکی به وجود بیاوریم. [یعنی چون] بعد از حج، هر کسی باز در لاک زندگی شخصی و فردی و خانوادگی خودش فرو می رود، و شاید دیگر هیچ وقت فرصت فکر کردن و اندیشیدن به یکدیگر را نداشته باشیم، باید در این چهارده پانزده روز، در همین محدوده گروهی خودمان، یک نوع سمینارمانندی درباره مسائل که به هر حال مسلمان با آن برخورد دارد - که هم مسائل زمان است و هم مسائل اسلام و اعتقاد - داشته باشیم. برای اینکه چنین سمیناری به وجود بیاید، باید این سد، که من اینجا سخنران باشم و شما فقط شنونده، شکسته شود؛ اگر قبول می کنید که این فرم را بشکنیم و با هم بیاندیشیم و همه مسائل را آزاد و بدون رودربایستی مطرح کنیم، من فکر می کنم بهترین برنامه اجرا شده. در برنامه من هم می شود این کار را کرد، به خاطر اینکه من تییی نیستم که مثلاً اگر کسی به من تشر بزند، به شخصیتم بر بخورد یا اینکه حرمت من حرمت اسلام باشد و اگر خدشه دار شد

اسلام اشکال پیدا کند، یا اینکه من شخصیتی باشم که مراعات من لازم است یا از من رودربایستی وجود دارد؛ هرگز چنین حرفی نیست؛ من درست یکی از شما هستم، بدون هیچ گونه امتیازی، خصوصیتی، یا مرزی، حدی یا شرمی؛ اصلاً من مثل شما کار آزاد دارم، کار دیگری دارم، مثل شما می اندیشم، مثل شما ایمان دارم، مثل شما به اینجا آمدم و مثل شما هم زندگی می کنم، و یک "مقام" نیستم که آدم باید ناچار در برابرش مقداری مصالح را مراعات بکند. بنابراین برای این کار همه مرزها باید و می تواند از بین برود؛ و هم از لحاظ فرد من و هم از لحاظ گروه ما و هم از لحاظ این پانزده روز فراغت که داریم و می توانیم به این مسائل بیاندیشیم، بهترین شرایط وجود دارد، تا در اینجا، همه مسائلی را که به ذهنمان می آید یا در طول زندگی در ذهنمان مطرح بوده، مطرح کنیم و آنچه را که می توانیم، دسته جمعی جواب بدهیم و [در مورد] آنچه که نمی توانیم، به هر حال مطرح کردن سؤال نیمی - و بلکه بیش از [نیمی] - از جواب است.

به همین منظور و برای اینکه شما در این برنامه بیشتر شرکت کنید، خودم برنامه ای تنظیم نکردم، حتی عنوان سخنرانی تعیین نکردم - حتی در ذهن خودم -، و بدون هیچ گونه پیش بینی آمدم اینجا نشستم، برای اینکه درست مثل نیمه دوم برنامه دیشب - که برای من ایده آل بود - [باشد]؛ یعنی بعد از سخنرانی

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

که اینجا شد و رفقا زیاد سؤال نکردند (خوب، جلسه اول هم بود!)، بعد که معارفه ای انجام شد، رفتیم و در اتاق نشستیم، برنامه اساسی شروع شد، و آن بیشتر مفید بود و [در آن] بیشتر همدیگر را فهمیدیم و بیشتر توانستیم مشکلات را مطرح کنیم، تا برنامه اولی که من اینجا سخنران بودم و شما هم شنونده.

بنابراین حال که برنامه دوم است و آن زمینه سازی ها شده و مسائل کلی مطرح شده و - به قول یکی از دوستان - سخنرانی پیش از دستور شده و شک ها ایجاد شده، ناراحتی ها ایجاد شده و تکان ها ایجاد شده، وقت آن است که مسائل سازنده و مثبت را مطرح کنیم. بنابراین برای این کار من هیچ گونه عنوانی و حد و مرزی برای سخنرانی خودم تعیین نمی کنم تا اینکه پرونده باز باشد و خانمها یا آقایان، در همه مسائلی که حدودش را دیشب تعیین کردم - که در این مجلس می شود عنوان کرد - هر چه [می خواهند] عنوان بفرمایند و مطرح کنند.

البته من یک نظر دیگر دارم، و آن، به خاطر این است که عده ای از دوستان نوشتند که: چون نزدیک مناسک حج است و ما از پس فردا باید وارد اعمال حج شویم، خوب است که مسائل حج قدری تحلیل بشود. البته این استدلال بسیار درست است، یعنی ما از پس فردا که احرام می پوشیم و به طور رسمی وارد مراسم می شویم، باید بدانیم که چه می کنیم. ولی یک مسأله دیگر وجود دارد،

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

و آن این است که من خیلی دریغم می آید که مدینه را ترک کنیم، بدون اینکه این سه نفر را، که سه پایه اساسی این شهر هستند، شناخته باشیم: یکی پیغمبر است، یکی علی و یکی فاطمه.

من خودم (احساس شخصی ام را می گویم، از لحاظ اصول اعتقادی و... نمی گویم) این شهر مدینه را به یک شکل عاشقانه دوست دارم، ولی مکه را دوست ندارم. مکه، جز کعبه و مسجدالحرام، اگر به عنوان یک شهر تلقی اش کنیم، همان بغضی که در صدر اسلام علیه پیغمبر اسلام و علیه صمیمی ترین یاران پیغمبر وجود داشت، گوئی همچنان از در و دیوارش می بارد و کعبه گوئی همچنان در این شهر غریب است. اما همچنان که مدینه در زمان پیغمبر بعد از ۱۳ سال که مکه پیغمبر و خانواده و یارانش را شکنجه می داد، [مردمش] با آغوش باز و روی خوش و روشن و با لبخند اینها را پذیرفتند و یکایک وارد خانه های خودشان کردند و مثل برادر از اینها دفاع کردند و زندگی شان را با اینها قسمت کردند - با این بیگانه هائی که با هیچ کدام آشنائی نداشتند -، همین حالت پذیرش و همین حالت "رو باز" بودن و روشنائی الان هم در چهره این شهر



اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

احساس می شود.<sup>۵۵</sup> گذشته از این، از اولی که پیغمبر وارد این شهر می شود، با پیروزی وارد می شود، به طوری که بعد از سه ماه، در هیچ خانه ای، حتی خانه منافقین، نبوده که اسلام بزند و بروی اسلام گشوده نشود؛ [مدینه] یک چنین شهری است، که قبل از ورود پیغمبر به آن، "پذیرا" و "مسلمان شده" است.

پیغمبر ده سال از بهترین و پرکارترین و پرمعنیتترین ایام زندگی و رسالتش را در همین شهر و در همین چهار دیواری گذرانده، و در هر کوچه ای، بر هر تکه سنگ و صخره این شهر، ردپائی از پیغمبر اسلام هست. هر نخلستانی و هر نخلی از این نخلستان ها، در چنین شهری، گوئی خاطره ای از علی را، که در حدود ۳۰ سال در این نخلستان ها کار می کرده و رنج می برده، و شبها تنها می نالیده، می اندیشیده، رنج می برده، مبارزه می کرده، مجاهدت می کرده، عشق و وفا نشان می داده و مظلومیت و محدودیت و همه چیز را تحمل می کرده، حفظ کرده است. و همچنین فاطمه. این سه نفر تمام این شهر را می سازند؛ تمام ارزش، اهمیت، قداست و عظمت این شهر را این سه نفر می سازند. البته دیگرانی هم -

---

<sup>۵۵</sup>. نمی دانم این، تحت تأثیر تاریخ است - چون ما همیشه در آن گذشته زندگی می کنیم -، یا اینکه شما هم واقعاً همین احساس را کرده اید.

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

که نمونه هایش را در احد گفتم - در ایجاد چنین افتخار عظیمی در تاریخ بشری سهم بوده اند.

ولی به هر حال دریغم می آید، یعنی احساس نمی تواند اجازه بدهد، که وقتی که از این شهر<sup>۵۶</sup> بیرون می آییم و به طرف مکه حرکت می کنیم، اینها مجهول بمانند و از آنان سخنی گفته نشود. البته چون فرصت نیست، باید اینها را قدری فدا کرد، ولی به هر حال مشکل است از همه اینها گذشت.

این پروفیسور ماسینیون - استاد من<sup>۵۷</sup> -، که یک مسیحی و یک مستشرق اروپائی است، می گوید (وقتی این سخن را بیان می کرد، تمام بدنش می لرزید) : "من یک مستشرق جوان بودم و روی عربی و تاریخ و جغرافیای عربستان کار می کردم (شرق شناس بودم دیگر!)؛ اسلام را هم به عنوان یک فرهنگ و علم

---

<sup>۵۶</sup>. این شهر، شهر محمد است؛ [قبلاً] اسمش یثرب بوده، و بعد از ورود پیغمبر "مدینه نبی" شده؛ شهر اختصاصی پیغمبر و خانواده پیغمبر و خانه پیغمبر است؛ و کنارش جائی است که خودش بوده و آنجا زیسته تا مرده؛ و در همسایگی دیوار به دیوارش فاطمه زیسته و با علی ازدواج کرده تا مرده؛ و در همین خانه حسن و حسین و زینب پرورش پیدا کردند و رشد پیدا کردند و بزرگ شدند؛ و در همین چهاردیواری کوچک، در سال هایی کوچک و اندک، همه این خیانت ها و خدمت ها، زشتی ها و زیباییها صورت گرفته است.

<sup>۵۷</sup>. چه خوب است که در این موقعیت از او یاد کنم؛ مسلماً خدائی که به ظاهرها حکومت نمی کند و حکم نمی کند و به باطن ها حکم می کند، بی شک او را بخشیده و به او پاداش بزرگ داده است.

مطالعه می کردم. در سال ۱۹۰۵ از فرانسه به مکه و مدینه آمدم و بعد به مدائن رفتم. در مدائن ایوان کسری را دیدم؛ که هنوز برافراشته بود، در کنارش، گور سلمان را دیدم، یک گور متواضع و ساده که روی زانوهایش فرو شکسته؛ تکان خوردم و بی اختیار عظمت سلمان مثل یک نیروی جاذبه مرا به طرف خود کشاند و روی این گور خم کرد. در آنجا تصمیم گرفتم که تمام اندیشه و قدرت قلم و تحقیقم را در خدمت سلمان قرار بدهم. این است که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۳۳ - ۲۸ سال - متصل دربارهٔ سلمان کار کردم". نتیجهٔ کارش کتابی است به نام "سلمان پاک"، که به فارسی هم ترجمه شده؛ ولی انحطاط ما به قدری است که یک شرق شناس فرنگی ۲۸ سال روی سلمان و زندگی سلمان کار می کند و نتیجهٔ کارش به فارسی ترجمه می شود و ایرانی ها اصولاً نمی خوانند و می گویند "برای ما قابل استفاده نیست، و مشکل است" - این، سطح انحطاط ما را نشان می دهد.

سلمان هم افتخار نژاد ما از نظر ملی و هم افتخار اسلام ما از لحاظ دینی و هم [افتخار] شیعه از لحاظ مذهبی است؛ یعنی سمبل هر سه بعدی است که با آن ارتباط داریم. اولین ایرانی یی است که وارد اسلام شده و آن همه به پیغمبر

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

خدمت کرده، و بزرگ ترین صحابی پیغمبر است.<sup>۵۸</sup> بعد که حق علی پایمال می شود و دوره انحراف تاریخ اسلام پیش می آید، سلمان مدینه را رها می کند و به مدائن می رود و آنجا، چنان که همین ماسینیون تحقیق کرده، اولین کسی است که تخم تشیع را در میان قبائل همدان، در مدائن، می افشاند. معذالک حتی در قشر دانشمند و فاضل و عالم و تحصیل کرده ما تحقیقات یک فرنگی درباره سلمان مجهول است! به هر حال، به این کاری ندارم!

آنگاه [ماسینیون] می گوید: "سلمان مرا به عشق بزرگی راهنمایی کرد، و آن عشق بود که در رشته تحقیقات علمی خشک مرا به کلی عوض کرد، و بعد همه زندگی من درباره سه نفر گذشت: یکی سلمان، یک حلاج (حسین بن منصور حلاج) و سوم، فاطمه دختر رسول خدا." و در اواخر عمرش تمام زندگی وقف تحقیق در زندگی حضرت فاطمه شد (این را همین طور به عنوان تداعی معانی گفتم و یادی از استاد خودم کردم).

---

<sup>۵۸</sup>. به طوری که وقتی که می خواستند لیست درست کنند، اختلاف افتاد که "آخر، سلمان جزء چه کسانی است؟ اگر جزء مهاجرین است، باید از مکه آمده باشد؛ اگر جزء انصار است، باید مال مدینه باشد؛ مال کجاست؟" پیغمبر گفت: "سلمان منا اهل البیت" (سلمان از خانواده ماست). بعد دیگر در زمان عمر که لیست آوردند، اسم سلمان را در لیست خانواده پیغمبر گذاشتند.

وقتی که برای یک مستشرق فرنگی دیدن گور سلمان اثری بگذارد که سرنوشت علمی او را دگرگون بکند، ما، که تمام جان و همه سلولهای انداممان و همه ابعاد روحمان با محمد و علی و فاطمه پیوند دارد، چگونه دیدار شهر او و آثار او و خانه او می تواند آن قدر فراغتمان ببخشد که به مسأله دیگری بیندیشیم یا لااقل بتوانیم از آن دل بکنیم؟ البته دو شب دیگر بیشتر فرصت نیست؛ ولی آیا فکر نمی کنید همین دو شب را در مدینه بمانیم و هر چه فرصت داریم، بیشتر درباره این مسائل صحبت کنیم؟ در مکه سیزده چهارده روز فرصت خواهد بود و اعمال هم به نظر من کمتر است تا در مدینه (گرچه اعمال اجباری بیشتر است، ولی در آنجا اشتغال کمتر و فرصت برای بحث بیشتر است)، گرچه منطقاً باید پیش از اعمال، درباره حج به صورت تحلیلی بحث شود، ولی چون هیچ فرصت نیست و این [بحث] را باید به قیمت مجهول ماندن مدینه شروع کنیم، من فکر می کنم [اگر] در میانه اعمال از آنچه انجام می دهیم سخن بگوئیم بهتر است، تا [بتوانیم] این چند شب را فقط از مدینه حرف بزنیم.

... برای این کار من دو پیشنهاد می کنم: یکی اینکه فرض کنیم از الان کلاسی را شروع کرده و برنامه ای گذاشته ایم.<sup>۵۹</sup> آن [برنامه] این است که یک اسکلت کامل و یک سازمان هندسی و فکری جامع به عنوان مکتب کلی اسلام<sup>۶۰</sup> [تصویر کنیم]. چون من معلم هستم همیشه به مسائل فکری و فلسفی و... شکل می دهم، برای اینکه در ذهن نقش ببندد و تعلیمش آسان باشد و حفظ و نگهداریش میسر باشد. این است که فرم و هیأتی تصویر کرده ام که مجموعه عقاید اسلامی است که با هم مونتاژ شده، از هم منشعب شده و بر اساس یک نوع

---

<sup>۵۹</sup>. البته این کمی خشک است و ممکن است خیلی خسته کننده باشد؛ ولی مسلماً به میزانی که خشکتر و خسته کننده تر است، به همان میزان، ارزشش بیشتر است. متأسفانه خیلی از عوامل ذهن ما را تنبل کرده؛ دلمان می خواسته همین طور دراز بکشیم و مجله ای بخوانیم، و این، مطالعه مان باشد، یا گوشه ای بنشینیم و چیزی بشنویم، و این هم تفکرمان باشد؛ عادت نکرده ایم که تفکر و مطالعه را به عنوان یک برنامه سخت جدی عمیق انجام بدهیم. این است که همیشه سخن عمیق یا نوشته عمیق در جامعه ما تنها و بی مشتری می ماند. ولی ما در سطحی هستیم که گروه ما بتواند این برنامه را تحمل کند.

<sup>۶۰</sup>. اینکه می گویم "مکتب اسلام"، چیزی است که توضیح می دهم، و آن این است که من جدا نمی کنم که "این سه اصل، اسلام و این دو اصل، تشیع است"؛ کسی که چنین چیزی می گوید، اعتراف می کند که تشیع غیر از اسلام و اضافه بر اسلام است! این تعبیر بسیار بد و بسیار منحط است. من خودم به این شکل تلقی می کنم که یک تشکیلات و یک سازمان فکری وجود دارد به نام "مکتب اسلام" - مکتب اعتقادی ما -، و تشیع در متن خود اعتقادات اسلامی است، نه به عنوان آپاندیسی در کنار این اندامی که اسمش اسلام است، به عنوان تکمیل اسلام، به عنوان دو زائده بر - اسلام - چنین چیزی وجود ندارد. خود این اسلام، در یک نوع فهمیدن و تلقی کردنش، تشیع نام دارد.

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

تقسیم بندی کاملاً منطقی و عقلی و علمی هیأتی پیدا کرده اند به نام "مجموعه سیمای اعتقادی یک مسلمان در ابعاد گوناگون و اصول و فروع اعتقادی مختلفش"، که مجموعاً یک اندام را می سازد به نام "اندام فکری یک مسلمان که نسبت به اسلام خودش آگاهی علمی دارد". این را می شود هم در سطح خیلی فلسفی عمیق عالمانه تخصصی تدریس کرد و هم در سطح بسیار پائین و معمولی؛ و شما بعد از فراگرفتن این، می توانید به بچه تان و به آدم های معمولی و افراد پائینتر هم به سادگی تعلیم بدهید (چون فرم پیدا کرده، امکان بیانش برای سطح های مختلف فکری هم میسر است).

این، عبارت است از تصویری که از جهان بینی و توحید شروع می شود و بعد همه عقاید [مربوط به] فلسفه تاریخ، انسان شناسی و جامعه شناسی اسلامی از آن منشعب می شود، و بعد خود ایدئولوژی اسلامی و سپس امت اسلامی و رژیم امامت - که ما به آن معتقدیم -؛ و بعد مسئله امام و مسئله انتظار امام و هدف از خلقت و زندگی و اخلاق بر اساس اعتقاد اسلامی و مکتب اسلامی همه در آن، بر اساس یک شکل علت و معلولی و علمی، تصویر شده است.

اگر خواسته باشید یک برنامه داشته باشیم، این برنامه را - که بیشتر درسی است و خیلی تفکرانگیز و بحث انگیز است - از اول این مدت سیزده روز شروع

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

می کنم و تا به آخر پایان می دهم. این، یک دور اسلام شناسی است، در فرم جدیدی که من طرح کرده ام. البته نمی خواهم بگویم آن همه حقایق است که وجود دارد یا هر چه در آنجا می گویم، حقایق است؛ نه، یک طرح است، یک نظریه است و همیشه قابل حک و اصلاح و تصحیح و تغییر. این یک کار است، ولی البته آن برنامه آزاد گفتگو مقداری از بین می رود یا محدود می شود. این، یک پیشنهاد است که به شما عرضه می کنم.

[پیشنهاد] دوم اینکه، در مدینه، این دو شب را، درباره این سه شخص و سه وجود عظیم و سه کانون نیرومند انرژی و حیات و اندیشه و آگاهی سخن بگوئیم و به مکه که رفتیم، درباره این سنتی که واردش شده ایم و داریم انجامش می دهیم، [صحبت کنیم]؛ یعنی برنامه را تقسیم بندی کنیم، و در ضمن این کار، این دو برنامه را به صورت سؤال و جواب مداوم مطرح کنیم، نه اینکه من همیشه متکلم [باشم] و شما همیشه مستمع باشید.

حال من - به عنوان یک فرماندم - از شما می پرسم کدام را شروع کنیم؟... اگر احساس خودم باشد، به عنوان آن چیزی که لذت می برم، دوست دارم از



اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

مدینه سخن بگویم؛ اما به عنوان چیز دیگری، که ارزش بیشتری دارد، دلم می خواهد درس اسلام شناسی بدهم<sup>۶۱</sup>... [نخست] درباره هجرت [سخن می گویم]، که پارسال هم همین حرف را زدم؛ به خاطر اینکه هم مقدمه ای است بر شناخت مدینه و هم مقدمه ای است بر شناخت پیغمبر اسلام، هم مقدمه ای است بر شناخت خود اسلام و بخصوص مقدمه ای اساسی است بر شناخت حج، که همه مراسم حج بر اساس اصل هجرت است. بنابراین تنها عنوانی که می توانم انتخاب کنم، که هم یک عنوان باشد که در یک شب بشود مطرح کرد و هم در همه این زمینه ها مشمول داشته باشد، مسأله "دارالهجرة" است. سال پیش هفت هشت جلسه تحت عنوان "مدینه شهر هجرت" صحبت کردم، اما همه آنها را به اضافه مسائل دیگر باید در همین امشب صحبت کنم.

امشب را درباره مدینه و پیغمبر اسلام صحبت می کنم، فردا شب را درباره حضرت امیر و پس فردا شب را - که شب آخر است - درباره شخصیت فاطمه در زندگیش، و سپس می رویم! کلمه هجرت: باز خوشبختانه اسم ماسینیون پیش

---

<sup>۶۱</sup>. پس از گفت و شنودها و اظهارنظرهای حضار و دکتر - که چند دقیقه طول می کشد - اکثریت به سخن گفتن درباره مدینه رأی می دهند. ("دفتر").

آمد، به خاطر اینکه این لغت را از او یاد گرفتیم (البته [فقط] خود لغت را؛ مسأله به او مربوط نیست). و آن این است که می گوید: کلمه "هجرت" از ریشه کلمه "هاجر" آمده، یعنی "المهاجر من صار كهاجر": مهاجر آدمی است که خودش را شبیه به هاجر می کند. یعنی همه معانی گوناگونی که برای هجرت، مهاجرت و مهاجر در اسلام آمده، با اسم هاجر پیوند معنوی دارد. برخلاف اینکه معتقدیم "هجرت یعنی مسافرت و حرکت از یک نقطه به نقطه دیگر"، مهاجر - به معنای کسی که خودش را شبیه به هاجر می کند - به این معناست که "هاجر"، در همان حال که اسم یک زن است - و می بینیم که تمام فلسفه حج دور کاکل این زن می چرخد -، خود این کلمه در زبان حبشی به معنای شهر است. پس من از اینجا [معنی] این لغت را [چنین] استنباط کردم که: مهاجر یعنی کسی که متمدن می شود، نه اینکه از دهی به ده دیگر و یا از شهری به شهر دیگر می رود؛ کسی که از وحشیگری می آید و وارد تمدن می شود. از اینجا نظریه ای به این شکل برای پیدا شد، و بعد متوجه شدم که بابی در فقه اسلامی هست که این نظریه مرا تأیید می کند. و آن این است که آدمی که یک دین دیگر داشته و در زمان پیغمبر یا در اوایل اسلام مسلمان شده، [ولی] بعد از مدتی که در اسلام مانده، از اسلام برگشته و کافر شده، یا به دین قبلی اش برگشته یا به دین دیگری

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

[درآمده]، چه کسی است؟ این آدم، آدمی است که "کفر بعد از اسلام" را انتخاب کرده، و باید بگویند "کفر بعدالاسلام" یا "کفر بعد از دین"؛ [در حالی که] اصطلاح فقهی اش "تعرب بعدالهجرة" است.

آخر این معنا ندارد! من آمده ام و وارد مدینه شده ام، مسلمان شده ام، بعد از مدتی از اسلام برگشته ام، لامذهب شده ام، مشرک شده ام، یهودی شده ام، مسیحی شده ام، یا یک چیز دیگر شده ام؛ باید بگویند "او از اسلام به یک دین دیگر برگشته" یا "از دین به کفر برگشته"؛ باید بگویند "کفر بعد از دین" یا "کفر بعد از اسلام"؛ [در حالی که] اصطلاح فنی اش "تعرب بعدالهجرة" است! "تعرب"، در لغت، به معنای "به حالت اعراب بدوی و وحشی برگشتن" است. هجرت در اینجا دیگر معنی نمی دهد.

"تعرب بعدالهجرة" را که نگاه می کنیم، می بینیم [به این معناست که] آدمی که به هجرت دست زده و مهاجر شده، بعد از هجرت به عرب بیابانی یا به حالت عرب جاهلی برگشته. پس معلوم می شود "تعرب" معادل "کفر" است، و "هجرت" یعنی اسلام؛ یعنی اگر یکی از کسانی هم که از انصار بوده، در خود مدینه بوده (این دیگر "مهاجر" نبوده؛ "مهاجر" کسانی بودند که از مکه به اینجا آمده بودند)، خودش جزء اوس یا خزرج بوده، و در همین مدینه بوده، از اسلام

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

برمی گشت، تعرب بعدالهجرة کرده بود؛ یعنی بعد از اینکه به هجرت دست زده و هجرت کرده، باز به حالت تعرب برگشته.

پس معلوم می شود که در اینجا هجرت به معنی تمدن است؛ گرچه مقصودش از هجرت اسلام است، اما به جای اسلام گفته "هجرت"، و مقصودش از هجرت متمدن شدن است. این است که اسلام لازمه اش متمدن شدن است.<sup>۶۲</sup> در اینجا مهاجر یعنی کسی که به شکل هاجر در می آید، [و چون] هاجر به معنی شهر است، [مهاجر] یعنی کسی که شهرنشین می شود، و اصطلاحاً به معنای کسی که از وحشیگری و انحطاط به تمدن رو می کند، و مقصود از تمدن، اسلام است. ...<sup>۶۳</sup> نه، "رنسانس" به معنی تجدید فرهنگ و هنر و تمدنی است که مرده و حالا می خواهیم آن را "رنسانس"<sup>۶۴</sup> بکنیم؛ یعنی مرده و می خواهیم دوباره

---

<sup>۶۲</sup> البته مقصود از تمدن، تمدن مصرفی و تکنیکی و مجلل نیست. آدم متمدن، نه جامعه متمدن. فرق بین این دو خیلی زیاد است: امروز در غرب جامعه متمدن وجود دارد، نه انسان متمدن. در جامعه متمدن انسان وحشی وجود دارد.

<sup>۶۳</sup> در اینجا سؤالی می شود، که مفهوم نیست، ولی از پاسخ دکتر می توان چنین دریافت که سؤال کننده "تعرب" را با "رنسانس" یکی گرفته است. ("دفتر").

<sup>۶۴</sup> "رنسانس" (naissance) در فرانسه به معنای تولد است، که چون پیشوند "ر" (re) بر سر آن آید، "دوباره تولد یافتن" معنی می دهد. ("دفتر").

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

متولدش کنیم. یعنی ما قبلاً متمدن بودیم، بعد از دوره تمدن و هنر و پیشرفت و فلسفه و اجتماع و... به انحطاط رو کردیم و مردیم، حال می خواهیم نهضتی بکنیم و دوباره متولد شویم، مثل دوره شکوه و عظمت قبلی که داشتیم. اما تعرب به معنای برگشت به دوره جاهلیت و وحشیگری قبلی مان است و هجرت به معنای رفتن از دوره گذشته و ارتجاع به طرف پیشرفت، متمدن شدن، شهرنشین شدن، تمدن و استقلال (پیشرفت انسانی، تمدن انسانی، نه تمدن مصرفی و...).

چهار پنج سال پیش، از طرف حسینیه ارشاد از عده ای دعوت شده بود که، به مناسبت [پایان] چهاردهمین قرن بعثت، کتابی درباره حضرت رسول بنویسند. من هم دعوت شده بودم، و سهمی که برای من تعیین شده بود، این بود که زندگی پیغمبر را از هجرت تا وفات بنویسم.<sup>۶۵</sup> به خاطراینکه من "از هجرت تا وفات" را گرفته بودم که بنویسم، آمدم راجع به خود مهاجرت مطالعه کنم. [وقتی که] مهاجرت زندگی پیغمبر و خود کلمه "هجرت" را در قرآن مطالعه کردم، به کشفی رسیدم که تفکر مرا، در همه ابعاد گوناگون، خیلی عوض کرد؛ آن را باز برای شما مطرح می کنم، اگر چه یک مرتبه دیگر هم مطرح کرده ام.

---

<sup>۶۵</sup> ر.ک. م. آ. ۸۲ ("دفتر").

معمولاً تصور می شود که وقتی که می گوئیم "هجرت"، به این معناست که پیغمبر ۱۳ سال در مکه بود، و وقتی نتوانست در آنجا کاری بکند، و مکه تفکر و نهضت او را نپذیرفت، هجرت کرد و به مدینه آمد - معنی مهاجرت این است، به این می گویند هجرت. ولی یک مرتبه دیدم که قضیه این نیست و خیلی عظیمتر، عمیقتر و در یک دامنه بسیار وسیعتر از این مسأله است که حادثه ای در بیوگرافی پیغمبر باشد، به معنای انتقال از مکه به مدینه (من چون نمی توانم اینها را - که هر کدام بحثی می شود - تفضیل بدهم، متأسفانه، خیلی سریع و فشرده رد می شوم، و آنجاهائی که مبهم است، بعد در بحث آزادمان مطرح می کنیم).

مطالعاتم به اینجا رسید که: اولاً وقتی در قرآن از هجرت بحث می شود، مقصود مهاجرت پیغمبر و مسلمین از مکه به مدینه نیست. مهاجرت یک حکم دینی و یک اصل اعتقادی و عملی برای مسلمانان در همه نسلها و عصرها و سرزمینها، و خطاب به همه کس است؛ یک حک است، مثل ایمان، جهاد، صلوٰه - نماز -، روزه؛ حکم است، نه فقط یک حادثه تاریخی در زندگی پیغمبر.

بعد که نگاه کردم، دیدم غالباً این طور می آید: الذین آمنوا (کسانی که ایمان آورده اند) ثم هاجروا (بعد مهاجرت کردند) ثم جاهدوا (بعد جهاد کردند).

بعد به این اصل رسیدم که سه حکم است که همیشه با هم می آید: ایمان، هجرت، جهاد. هجرت وسط ایمان و جهاد است؛ به این معنا که به همه اقلیتهائی که در نظام های انحطاط و استبداد و ارتجاع و فساد ذلیل اند، اسیرند، می پوسند و انسان بودنشان، آزاد بودنشان و اندیشه شان - همه - نابود می شود، ولی به آگاهی رسیده اند و ایمان تازه ای پیدا کرده اند (اینها اگر بمانند، یا باید سازش کنند، یعنی دین شان را و اعتقاد و انسانیت شان را نابود کنند، و یا گوشه رهبانیتی بگیرند و عزلت نشین شوند و بیوسند، تا در خاموشی بمیرند)، خطاب می کند که بعد از ایمان باید به هجرت دست بزنند، و بعد از هجرت زمینه مساعدی پیدا کنند تا بتوانند در یک زمینه آزاد، ایمان خودشان را گسترش بدهند و نیروی بزرگی ایجاد کنند تا از آنجا بتوانند به عنوان یک رسالت و یک مسئولیت آنچه را که شعار ایمانشان است انجام دهند و اجرا کنند؛ و من جمله، آنها که به عنوان مهاجر جامعه استبداد و فساد و انحراف شان را رها کردند - برای اینکه از اسارت رها شوند و در یک زمینه آزاد بتوانند نیرو بگیرند و آزادانه بیندیشند و افرادی را تربیت بکنند - از بیرون، به عنوان افراد آزاد برگردند و جامعه خودشان را تغییر بدهند و دگرگون کنند. برای این است که بعد از ایمان جهاد نیست، هجرت است، و بعد از هجرت، جهاد است.

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

دیدم تاریخ هم همین طور است: در تمام انقلابات ضد استعماری - بدون حتی یک استثناً - در آمریکای لاتین، در آفریقا و در آسیا - همه کشورهای دنیای سوم، به معنای امروز - که جامعه هایشان تحت تسلط استعمار بود،

افرادی که به خودآگاهی رسیدند و خواستند بر علیه استعمار بجنگند، بعد از اینکه به این ایمان و آگاهی رسیدند، از نظام استعماری پی که در آن اسیر بودند و خفقان گرفته بودند، هجرت کردند و در یک کشور دیگر و سرزمین دیگر، براساس اعتقاد و ایدئولوژی خودشان، نیروئی ایجاد کردند، و بعد که برگشتند، نظام استبدادی را در کشور خودشان نابود کردند. بدون استثناً، تمام کشورهای آمریکای لاتین، آفریقا و آسیا، کشورهایی که تحت تسلط استعمار کشوری خارجی بودند، با این شکل و با این فرمول عمل کردند: گروهی از روشنفکران به ایمان رسیدند، بعد هجرت کردند و بعد به عنوان نیروی انقلابی نظام استعماری را از بیرون کوبیدند جامعه شان را به مرحله استقلال هدایت کردند (بدون استثناً؛ اینها نمونه های امروزیست، بعد از جنگ بین الملل دوم).

بعد بر اساس این که دیدم هجرت در قرآن این همه اهمیت دارد، همه مواردش را در قرآن پیدا کردم، و بعد دیدم که به چند نوع هجرت تقسیم بندی می شود: هجرت اول، عبارت است از هجرت انسان مسئول. هجرت انسان



اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

مسئول، هجرت گروه اقلیتی است که در یک جامعه منحل و ضدانسانی، که در آن انسانیت و عقیده نابود می شود، چون می بیند که اگر بماند باید قربانی بشوند و بپوسند، به مهاجرت دست می زنند، و در یک سرزمین آزاد، نیروی جمع می کنند و بعد برمی گردند و پایگاه انحطاطی را که از آن هجرت کرده بودند می کوبند و آزاد می کنند. نمونه اش، هجرت خود پیغمبر اسلام [است]:  
اول گروهی هستند که در مکه به وسیله وحی به ایمان رسیده اند؛ پس از ایمان، این نیروی اقلیت طرفدار پیغمبر بر اساس ایمان تربیت شدند. اگر می ماندند، یا باید زیر شکنجه ابوجهل و عکرمه و ابوسفیان و امیه بن خلف نابود و کشته می شدند و یا می پوسیدند و نیرو از بین می رفت. به مهاجرت دست زدند و به مدینه آمدند؛ و بعد، از مدینه جهاد شروع شد. جهاد مهاجرین، ده سال [به طول انجامید]، و از اینجا بود که برگشتند و مکه را از قریش و کعبه را از بت پرستی آزاد کردند - این نمونه اش است.

نوع دوم، مهاجرت انسان غیرمسئول، از نظر اجتماعی است. اما انسانی که از نظر اجتماعی هم مسئول نیست، از نظر فردی مسئول است؛ هیچ وقت نیست که انسان مسئولیت نداشته باشد.

روایتی از حضرت سجاد هست که: "در خلوت خود ظالم را نفرین کنید". این به معنای این نیست که ما هیچ کاری نکنیم و برویم در خلوت نفرین کنیم، و کسی نفهمد! [بلکه] یعنی اگر هیچ کار از دست بر نمی آید، و اگر دشمن در اوج قدرت است و تو در حضيض ذلت و تنهائی [هستی]، باز هم مسئول این هستی که ذهناً در حال مبارزه با ظالم باشی و بمانی؛ یعنی هیچ زمانی نیست که دیگر هیچ کار نداشته باشی و به هر چه پیش می آید، تسلیم شوی - به این معناست.

قرآن برای همیشه و همه شرایط است: ممکن است روزی، برای نسلی در جامعه ای و نظامی، حالتی پیش بیاید که در آن حالت، یک اقلیت بسیار کوچک آگاهی پیدا کنند (این مسأله خیلی مهم است) و بعد احساس کنند که اگر بمانند هیچ کاری از دست شان بر نمی آید، اگر مبارزه کنند نابود می شوند، اگر ساکت شوند خفه می شوند، اگر هم خواسته باشند زندگی کنند باید با ستمگر بسازند. در اینجا چکار کنند؟ به مهاجرت دست بزنند. چرا؟ تا بمانند. در اینجا باز وظیفه، هجرت است، برای انسان ماندن و برای نجات حقیقت، ایمان و آزادی انسان خویش. نمونه اش: اصحاب کهف.

اصحاب کهف هفت نفر بودند، از یاران دقیانوس، در نظامی که دقیانوس بر همه مردم مسلط بود و همه مردم نظام حاکم را تمکین کرده بودند، و هرگز

احساس یک حرکت و یک آگاهی در جامعه وجود نداشت. این هفت نفر که احساس می کردند اگر بمانند و با رژیم دقیانوس مبارزه کنند، امکان این را ندارند که از مردم گروهی را برانگیزند و بیدار کنند و فقط نیرویشان [به هدر می رود]، به مهاجرت دست زدند (داستان دقیانوس را هم می بینیم) و از تمام آن قدرت عظیم دقیانوس فرار کردند. تنها، بی امید، بی سلاح، بی پول، بی فردا و بی هیچ چیز، فقط به خاطر اینکه آزادی خودشان، انسان بودنشان و ایمانشان را نجات دهند و ابزار دست ستم و جنایت نشوند. این است که [قرآن] می گوید که به غاری رفتند، و قدرت دقیانوس که بر همه جا مسلط بود، اینها را دنبال کرد.

به فرمان خداوند، زلزله آمد و جلوی غار را بست و اینها در آنجا خوابیدند. سیصد سال خفتند؛ وقتی بیدار شدند، خیال کردند چند ساعت است که از خوابشان گذشته. مقداری پول داشتند؛ آمدند از آبادیهای اطراف چیزی - نان و... - بخرند؛ مردم تعجب کردند [و گفتند] "شما این پول های کهنه و این سکه هایی که از رواج افتاده از کجا آورده اید؟ اینها مال زمان دقیانوس است. سیصد سال گذشته است". این به معنای این است که این اقلیتی که احساس می کنند این قدرت ستم برای همیشه برقرار است، به این شکل می بینند که هیچ قدرتی برای همیشه نیست و به این سادگی می بینند که این سکه ای که خیال می کردند

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

هیچ جا از رواج نمی افتد، در همان کشور خودش از رواج افتاده. [وقتی که] این گروه اندک هیچ نیرویی برای مبارزه با این قدرت عظیم ستمگر ندارند، خداوند به این سادگی نابودی آن قدرت و نجات این هفت تن ضعیف و بی سرپرست را تأمین و تضمین می کند. سیصد سال در تاریخ گویی بر مردانی که طرفدار حقیقت اند، [چون] چند لحظه می گذرد. این، نمونه دوم مهاجرت است.

... نوع سوم مهاجرت، مهاجرت علمی است. مهاجرت علمی، مهاجرتی است که باز در خود قرآن مطرح است. در بیش از یازده آیه، که من پیدا کرده ام، فرمان های پیاپی است که به انسان داده می شود که: در زمین بگردید و تاریخ را ببینید و آثار گذشتگان را ببینید و سرنوشت ملت ها را نگاه کنید: ا و لم یسیروا فی الارض، فسیروا فی الارض، ضرباً فی الارض... همه فرمانهای پیاپی است که قرآن می دهد که: از زمین تکان بخورید، از جایتان حرکت کنید و زمین را بگردید و ببینید اقوام گذشته چگونه زیستند و چگونه نابود شدند و چرا از بین رفتند. این، مهاجرت علمی است. و بعد می بینیم، در قرون جدید، علم این همه پیشرفت کرد. یکی از دانشمندان به اسم باشلارد می گوید: از وقتی که دانشمندان گوشه تحقیق و مطالعه را رها کردند و برای مطالعه به افریقا و آمریکا و شرق دور و قطب شمال رفتند، علم پیش رفت؛ اما وقتی که اصلاً علما عادت داشتند در

حجره ها و کتابخانه هایشان مطالعه کنند، فقط نسخه های قدیم را مطالعه می کردند (دائماً از این کتاب به آن کتاب، از این جیب به آن جیب، و دائماً نقل و انتقال)، و بر علم اضافه نمی شد؛ تا وقتی که دکارت گفت: *Rasez la table*؛ یعنی تمام روی میزتان را پاک کنید و دور بریزید. چه چیزی را مطالعه کنیم؟ "این شکمبه گوسفند را مطالعه کن"، یعنی منشأ تازه ای برای مطالعه. و بعد، از وقتی که علما مهاجر شدند، حرکت به طرف تمام قاره ها برای مطالعه روی مورچه، روی گیاهان، روی زمین، روی جغرافیا، روی آثار تاریخی و باستان شناسی - تمام اینها - باعث شد که در [ظرف] دویست سال این انبوه عظیم از مطالعات علمی در رشته های گوناگون انسانی و علوم دقیقه به وجود آید.

نوع چهارم مهاجرت، مهاجرت تبلیغی است، برای انجام رسالت اعتقادی که هر فردی به حکم اسلام دارد، [یعنی] همین مسأله امر به معروف و نهی از منکر، که این همه کوچکش کرده اند و به این صورت مبتدلش در آورده اند.<sup>۶۶</sup>

---

<sup>۶۶</sup> دوست جوان هجده نوزده ساله ای داشتیم، که خیلی مقدس بود و ته ریش مختصری هم داشت! دم در مسجد گوهرشاد می ایستاد، و به هر خانمی که می آمد یا می رفت و مویش کمی دیده می شد یا رویش را نگرفته بود، می گفت: همشیره، خواهش می کنم رویتان را بگیرید. بعد یک روز دیدم که خادم های آستانه او را، که مرد محترمی هم بود، گرفتند و برای محاکمه بردند که: تو برای چه فقط به این خانم ها امر به معروف و نهی از منکر می

برخلاف امروز که می گویند "اول خودت را اصلاح کن، بعد دیگری را اصلاح کن"<sup>۶۷</sup>، در اسلام، با اصلاح دیگری است که آدم خودش اصلاح می شود. در رهبانیت است که با دور شدن از مردم، گوشه گرفتن و ریاضت، آدم خودش را اصلاح می کند. در اسلام، با مجاهدت، با کار اجتماعی، با فداکاری و با کوشش و مسئولیت اجتماعی است که آدم پرورش پیدا می کند و خودش هم تربیت می شود. بنابراین مسئله ارشاد، مسئله تبلیغ و مسئله هدایت فکری جامعه های بشری، مسئولیت هر فردی است که می گوید "من مسلمانم"، منتهی - شکی نیست - در حد شعور و شناخت و قدرت خودش. این، مهاجرت چهارم است، که خود پیغمبر فرمان می داد اشخاصی از مدینه برای اولین بار به نقاط مختلف و قبال

---

کنی؟! این چه جور امر به معروف و نهی از منکر کردن است که روزی دو سه ساعت دم مسجد گوهرشاد وقت صرف همین کار می شود؟! او هیچ نیتی نداشت، برای اینکه من او را می شناختم؛ اما نوع عملش طوری بود که یک چنین عکس العملی داشت. [در حالی که] امر به معروف و نهی از منکر در سطح اندیشه اسلام اولیه، یکی از نمونه هایش، کار حسین است، که بر اساس امر به معروف و نهی از منکر آن انقلاب و آن نهضت را ایجاد می کند. امر به معروف را، [آنها] در آن حد می فهمیدند، و [این] یکی در این حد!

<sup>۶۷</sup>. آن وقت ما تا کی خودمان ارا اصلاح کنیم؟ تا آخر عمر که فرصت نیست کسی خودش را اصلاح کند. کی ممکن است کسی واقعاً بتواند خودش را اصلاح کند؟ یعنی "هیچ وقت به اصلاح دیگری و برای مسئولیت اجتماعی قدمی برندار، و مشغول خودت باش!" معنی اش این است.

مختلف هجرت می کردند تا آنجا تبلیغ کنند و پیام این فکر تازه و این وحی تازه را به قبایل و ملت های دیگر برسانند.

س -...\* ج - پیغمبر؟ پیغمبر نوعش با ما فرق دارد؛ پیغمبر پیام آوری است که از وقتی که پیغام به او متصل شده که "برو، این حرف را به مردم بگو"، وظیفه اش این است که بیاید و به مردم بگوید. اما منی که یک بدوی بودم، قاطع الطريق بودم، منحرف بودم و هزار فساد دیگر داشتم، وقتی که پیغام محمد را شنیدم و شناختم، قبول کردم. تا قبول کردم، باهمان پیغام اول، مسئول هدایت دیگری هستم. ابوذر یک بدوی است، که از صحرا آمده و هیچ چیز دیگر نمی فهمد؛ نزد پیغمبر آمده و پیغمبر توحید و نفی بت ها را به او گفته، و هنوز هیچ چیز دیگر به او نگفته. او بیرون می آید و جلوی مسجدالحرام فریاد می زند: "این بت های سنگی را نابود کنید. من شهادت می دهم که خداوند یکی است و شهادت می دهم که محمد فرستاده اوست". آن قدر او را می زنند که به مرگ نزدیک می شود، و عباس می آید او را نجات می دهد. او صبر نمی کند که خودش را در [مدت] بیست سال دقیقاً اصلاح کند، و بعد بیاید این پیغام را بدهد؛ با اولین پیغامی که از پیغمبر می شنود، اولین رسالت را برای رساندن این پیغام به جامعه خودش، در خودش احساس می کند؛ در صورتی که ابوذر آنجا، هنوز "ابوذر" نشده؛ این

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

بعدهاست که "ابوذر" می شود؛ اما چگونه؟ با همین پیغام رساندن و مبارزه فکری کردن و مردم را رهبری کردن و هدایت کردن و این حقیقت و ایمان را به گوش دیگران رساندن و شکنجه ها را دیدن و محرومیت ها را دیدن است که بعد "ابوذر" می شود.

نوع پنجم، مهاجرت عجیب تری است: مهاجرت از خویشتن؛ مهاجرت از "خویشتن" است به "خویش"؛ مهاجرت از خویشتنی که هست به طرف آن خویشتنی که باید بشود، اما نیست: المهاجر من هاجر السيئات (مهاجر کسی است که از بدی ها هجرت می کند). این، هجرت روان شناسی است، انفسی است، درونی است، ذاتی است، برخلاف آن چهار هجرت، که هجرت های بیرونی و آفاقی هستند.

این، پنج نوع هجرتی هستند که از قرآن بیرون می آیند. پس، یکی، هجرت مسئولینی است که می خواهند جامعه شان را عوض بکنند؛ در جامعه نمی توانند بمانند، و به زمین آزادی می روند و نیرو جمع می کنند و برمی گردند و جامعه را عوض می کنند؛ و نمونه اش پیغمبر اسلام. مهاجرت دوم، مهاجرت کسانی است که امید بهبودی در جامعه ندارند، اما چون آگاه شده اند که اگر بمانند منحرف می شوند یا ابزار دست می شوند، مهاجرت می کنند، برای اینکه ایمان، آزادی و



اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

انسانیتشان را نجات بدهند و ابزار دست ستم و جنایت نشوند؛ مثل اصحاب کهف. مهاجرت سوم، مهاجرت علمی است.

فرمانهای فراوان [قرآن به مهاجرت علمی] باعث شد، در تاریخ اسلام، از قرن اول، جغرافیادانان بزرگی به وجود بیایند، [به طوری] که حتی امروز می گویند ابن بطوطه نقاطی را از آفریقا می شناسد که جغرافیای جدید هنوز نمی شناسد؛ و باعث شد در قرن دوازدهم "فتیة المغربین"، پیش از کریستف کلمب آمریکای شرقی را کشف کند. آثار کریستف کلمب نشان می دهد که وقتی کریستف کلمب آنجا می رود، آثاری از آفریقای شمالی در نواحی شرقی آمریکا - که الان به آن، نواحی هندی می گویند - در بین اقوام سرخ پوست وجود دارد. در این باره من یک مقاله نوشته ام که در آنجا دلائل کشف آمریکا را به وسیله مسلمانان اشبیلیه در قرن دوازدهم جمع آوری کرده ام. در "نزهت المشتاق فی خرق الآفاق" داستان این "فتیة المغربین" - یعنی جوانان مغرور - هست (در یک کتاب دیگر هست: فتیة المغربین، یعنی جوانانی که به طرف غرب رفته اند، و در قرن دوازدهم کاشف غربند). این نسخه، نسخه جدیدی نیست، مال قرن هفتم [هجری] است؛ و تمام آن نشانه هایی که می گوید - که اینها وقتی

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

برگشتند، تشریح کردند -، نشانه هایی است که با خاطرات کریستف کلمب و آمریکو وسپوس منطبق است، به خصوص با کریستف کلمب.

...<sup>۶۸</sup> پخش کند و محیط آماده است. تمام پیوندهایش را ول کند و ببرد. متأسفانه الان فرصت ندارم در این باره زیاد صحبت کنم. نظریه ای از هالبواکس هست، که می گوید: این طبقه کشاورز، برخلاف بورژوا و شهرنشین و تاجر که طبقه متغیر و متحرکی است، طبقه منحنی ثابتی است؛ به خاطر اینکه وابسته به زمین است، و تمام لغاتی که کشاورزان با آن لغات نامیده می شوند، از زمین می آید؛ مثل "پیزان"، که از "پی" می آید، یا در فارسی، "خاکسار" یا "خاکشور" یا...، که از زمین می آید؛ اینها همه پیوند این طبقه را با زمین نشان می دهد، [چرا] که زمین برایشان جنبه تقدس پیدا می کند و حاضر نیستند زمین را ترک کنند، و این پیوندشان با زمین آنها را منحنی می کند، و از نظر فکری نیز هم.

مهاجرت یک تازیانه دائمی است که از درون به نام هجرت انفسی و از بیرون به نام هجرت های علمی و اجتماعی و فکری و سیاسی مسلمان را دائماً در حال حرکت نشان می دهد، و بریدن از هرچه که او را به یک نقطه خاص، یک شهر

---

<sup>۶۸</sup>. در چند نسخه نواری که در دست داشتیم، قسمت کوتاهی پاک شده است. ("دفتر").

خاص، یک جامعه خاص و یک نظام خاص می بندد. و شما اگر فکر کنید، می بینید که همه ضعفهای ما از این ناشی می شود که از آنچه در نقطه ای به آن خو کرده ایم، نمی توانیم دل بکنیم. در زیر این بند شدن و چربی بستن و پیوستن انسان به یک سرزمین خاص، همه حقیقت ها مجهول و همه مسئولیت ها انجام نیافته می ماند، و حتی آرزوهای شخصی همه قربانی این می شود که "من نمی توانم بازارم را ترک کنم، حجره ام را ترک کنم، به خانه ای که ساختم علاقمندم، میزی که پیدا کردم نمی توانم رها کنم".

"ماندن" انسان را می پوساند، و مهاجرت یعنی، "انسان بودن" را به یک "انسان دائماً در حال حرکت" تبدیل کردن - از درون و بیرون.

این بحث اصالت هجرت در همه ابعاد گوناگون اسلام هویداست: یکی این است که همین یاران اولیه پیغمبر که به پیغمبر گرویدند و بعد با او به مدینه آمدند، می توانند صفات مختلف داشته باشند، مثل سابقون، مثل "اقدامین"، مجاهدین و... پیغمبر از میان همه صفات، "مهاجرین" را به عنوان بزرگ ترین صفت کسانی که در نهایت سختی و ناامیدی به حقیقت وفادار ماندند و با پیغمبر پیمان بستند، انتخاب کرده است.

از آن مهمتر، بعد از حضرت رسول (زمان عمر بود) گفتند: "چه واقعه ای را مبدأ قرار دهیم (این، مسأله خیلی مهمی است)؟ کدام واقعه را مبدأ تاریخ اسلام قرار دهیم؟ ما می خواهیم نامه بنویسیم، حوادث را ثبت کنیم، تاریخ بنویسیم؛ سال اول تاریخ را از کجا بگیریم؟" بعضیها سال "عام الفیل" را می گرفتند، بعضیها سالهای یزدجردی و رومی را می گرفتند. گفتند: یک سال اسلامی برای خودمان وضع کنیم؛ ما خودمان تاریخی را ساخته ایم. شور کردند.

قاعدتاً ما الان اگر با بینش فعلی بنشینیم و تاریخی را برای اول اسلام وضع کنیم، تولد پیغمبر رومی بگیریم - مثل مسیحیت. بعضیها، که روشنفکرتر باشند، می گویند: تولد پیغمبر جنبه شخصی دارد؛ بعثت پیغمبر آغاز اسلام است، اولین تماس وحی با پیغمبر اسلام، و پیغمبر شدن پیغمبر است؛ اسلام از آنجا شروع شده؛ پس بعثت را اول کار بگیریم. [بعضی دیگر می گویند]: نه، این مهم نیست؛ از وقتی اسلام واقعاً تاریخ شده که مکه فتح شده، کعبه آزاد شده؛ پس سال فتح مکه را مبدأ تاریخ بگیریم.

می بینیم که هیچ کدام نیست؛ سال هجرت، مبدأ تاریخ است. این یک بینش خیلی مترقی است، که نه ولادت شخص پیغمبر، نه بعثت پیغمبر و نزول وحی و قرآن و نه فتح مکه و آزاد شدن کعبه - که هدف اسلام است - هیچ کدام مبدأ

تاریخ اسلام نیست؛ بلکه هجرت آغاز تاریخ اسلام است. و این نشان می دهد که نگرش و بینش مادر اول اسلام نسبت به هجرت چقدر عظیم بوده، و می خواهد نشان بدهد که اگر هجرت نباشد و اگر انسانها در یک گوشه بمانند و بپوسند، نه وحی، نه قرآن، نه رسالت پیغمبر - هیچ کدام - نمی توانند بر روی زمین تحقق تاریخی پیدا کنند؛ چنان که اینها همه هست، اما چون ما به زمین بند شده ایم و برده حقوق و برده خانه و...، [چنین منحنی شده ایم]. بعضیها هستند که اصلاً به خاطر اینکه ساختمان قشنگی با پرده و مبیل تازه درست کرده اند، دل نمی کنند که از شهر خودشان تکان بخورند، و همه پلیدیها و بدبختیها و منحنی بودن را، حتی برای خودشان، قبول می کنند، ولی دل نمی کنند! این دل نكندن از زمین را نگاه کنید: این آیه خیلی عجیب است (آیات هجرت خیلی پر عظمت هستند)؛ می گویند: ملائکه، از کسانی که جانشان را می گیرند، می پرسند: در کجا بودید؟ می گویند: در زمین جزء مستضعفین بودیم؛ در همان شهرمان، جزء آدمهای عاجز و بیچاره بودیم. می گویند: مگر زمین خداوند وسیع نبود تا در آن به هجرت پردازید و از ذلت رها شوید؟ این، به عنوان یک خطاب به همه انسان هاست، که: اگر جایی مانند که باید ذلت را برای ماندن تحمل کنید، ماندن را رها کنید؛ برای اینکه ارض الله "مسجد" است؛ تمام زمین و جهان، وطن یک

مسلمان است. در این جهان بینی عظیم است که یک مسلمان آن قدر وسعت جهان بینی دارد؛ نه اینکه محله یا شهر یا یک حقوق یا شکل خاصی از زندگی یا دکوراسیون برای همیشه، از درون یا بیرون، ابعاد حصارهای زندانش باشد. این، مسأله هجرت است، که یکی از انواعش - همانطور که عرض کردم -، هجرت پیغمبر اسلام به مدینه است.

خود هجرت، یکی حرکت است، چه حرکت انفسی و درونی از یک حالت پست به حالت متعالی (دائماً حرکت کردن است)، و چه هجرت بیرونی، که دائماً، مثل یک نسیم، مثل یک طوفان، در روی زمین و در زندگی متحرک بودن است. این "اصل حرکت" در همه چیز اسلام هست، حتی در عبادت، و نمونه عالی حرکت، حج است؛ خود حج یعنی مجموعه حرکت ها. خود کلمه حج را نگاه کنید: ما می گوئیم زیارت، اما اسلام گفته "حج". "حج" یعنی آهنگ چیزی کردن، قصد چیزی کردن. نمی گوید "زیارت خانه خدا"؛ این، یک چیز استاتیک و ثبوتی است. می گوید: "حج کردن"، یعنی قصد کردن و آهنگ کردن، که نفس این معنا، حرکت است.

به جامعه اسلام، "امت" گفته می شود. "امت" از "ام" است. "ام" یعنی حرکت کردن، نهضت کردن، آهنگ کردن و قصد کردن. نظام حاکم بر جامعه

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

اسلامی "امامت" است. برخلاف حکومت، که استاتیک است، امامت یعنی رهبری کردن، که باز در این مفهوم "حرکت" هست. می بینیم دائماً در عبادتش، در عملش و حتی در اصطلاحاتی که انتخاب می کند، مسأله مهاجرت دائمی، حرکت دائمی و "شدن" همیشگی مطرح است، و برای همین است که علی می گوید: وای به حال انسانی که دو روزش شبیه به هم باشد. آندره ژید در یک شعرش می گوید: دیروز هم اینجا بودم، امروز هم اینجا هستم؛ کی خواهد بود که همچون یک لاک پشت در پوست خودم نمانم و نیوسم و همچون نسیم حرکت کنم؟ یک شاعر می گوید:

دل من دیگر چون مردابی است ساکت و راکد و آرام و خموش ای  
خوشا آمدن از سنگ برون<sup>۶۹</sup> سر خود را به سر سنگ زدن گر بود دشت،  
بریدن هموار ور بود دره، سرازیر شدن دل من اما چون مردابی  
است ساکت و راکد و آرام و خموش مهاجرت یعنی، انسان در شدن  
همیشگی اش، چه در اندیشه، چه در احساس، چه در نظام بیرونی زندگی  
اقتصادی، اجتماعی و سیاسی اش دائماً در حال حرکت باشد.

---

<sup>۶۹</sup> نه مثل مرداب پوسیده راکد ماندن، که بعد "پاک"، "نجس" شود.

یکی از بزرگترین صفاتی که این شهر دارد، به جای شهر روح، شهر نور، شهر وحی - هیچ کدام نیست -، "مدینه‌الهیجره" و "دارالهیجره" است. این تنها اسلام است که جرأت دارد بر روی یک شهر چنین اسمی بگذارد، و به جای بیت المقدس، بگوید "بیت الهیجره"، به عنوان عظیم ترین صفتی که برای یک شهر بزرگ، که پایتخت خودش است، می تواند انتخاب کند: شهر مهاجرت. این شهر براساس هجرت بنا شده.

یکی از نمونه های هجرت، هجرت خود پیغمبر و مهاجرین به مدینه است. ورودش از قبا تا مسجدالنبی را من، به عنوان آخرین قسمت عرایض خود از متنی که نوشته ام، برای شما می خوانم، و به عرایض خاتمه می دهم تا برنامه آزاد سؤال و جواب در همین زمینه ها مطرح شود. چون متن مربوط به خود پیغمبر و روز ورودش به این شهر و شکل ورودش به این شهر و آمدنش از قبا تا مسجدالنبی و ساختن مسجدالنبی است، هم تکمله ای است برای شناخت هجرت و مصداق یکی از هجرتها، و هم فصل شکوهمندی است از زندگی شخص پیغمبر و از آغاز آن لحظات حساسی که اسلام وارد تاریخ می شود، یعنی پیغمبر



اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

وارد این شهر مدینه می شود. اجازه می دهید آن متن را بخوانم؟<sup>۷۰</sup> چون امشب شب آخری است که درباره پیغمبر صحبت می کنم، می خواهید، به جای مهاجرت، مرگ پیغمبر را بخوانم؟

\* \* \*

توضیحات:.... "فته ها همچون پاره های شب تیره پیش آمده اند"<sup>۷۱</sup> (عجیب است که پیغمبر تنها، در اوج خطر و ضعف خودش و قدرت دشمن، هرگز مضطرب نیست، اما در اوج قدرتش، که اکنون بر تمام شبه جزیره مسلط است، روحش آن قدر پریشان و مضطرب است).

"... چرا سپاه هنوز حرکت نکرده است؟" (قبل از این، پیغمبر کار عجیبی می کند، که خیلی پرمعنی است، و آن این است که اسامه بن زید را، که جوانی

---

<sup>۷۰</sup> در اینجا پس از گفت و شنودهایی، دکتر تصمیم می گیرد، به جای مطلب مربوط به ورود پیغمبر به مدینه، قسمتی از فصل "محمد می میرد" را که هم در "اسلام شناسی مشهد" و هم در مقاله "از هجرت تا وفات" - با تفاوت های جزئی - آمده است، بخواند، که چون هم در مجموعه آثار ۲۸ آمده و هم در مجموعه آثار ۳۰ خواهد آمد، از نقل مکرر آن خودداری می کنیم، و فقط توضیحاتی را که معلم شهید در حین خواندن مطلب مزبور داده است، با اشاره به عبارات مربوطه، در اینجا می آوریم. ("دفتر").

<sup>۷۱</sup> عبارات داخل گیومه، متعلق به متن مزبور هستند، و آخرین جمله یا جملات مربوط به هر توضیحی می باشند که دکتر در حین خواندن مطلب مزبور می دهد. توضیحات در داخل پرانتز آمده اند. ("دفتر").

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

هجده نوزده ساله است، فرمانده سپاه عظیمی می کند که با رومیان بجنگد، و بعد عمر و ابوبکر و ابو عبیده را هم، که شیوخ بزرگ هستند، به آن سپاه می فرستد که به عنوان سرباز اسامه بروند با رومیان بجنگند. من این طور حدس می زنم که چون می بیند در حال مرگ است و مرگش آغاز می شود، می خواهد شخصیت های بزرگ سیاسی را، که فردا جریان را منحرف خواهند کرد، از پایتخت دور کند؛ و اینها هم می دانند که نباید دور شوند!) "... وارد مسجد شد. به فضل بن عباس گفت: دستم را بگیر، فضل او را کمک کرد تا بر منبر نشست" (منبر پیغمبر در جای همین منبر الان بوده، از چوب بوده، سه پله بوده و بعد سوخته شده؛ همین چوب های سوخته را در زیر منبر الان دفن کرده اند).

"... ابتدا اصحاب احد را یاد کرد، برای ایشان آمرزش خواست..." (من فکر می کنم تناسبی باید باشد. قاعدتاً باید اصحاب بدر را یاد کند، و همیشه هم اصحاب بدر را یاد می کرد. اینجا اصحاب احد را یاد می کند. این باید با وضع الانش تناسبی داشته باشد؛ زیرا در احد هم، به خاطر کوتاهی عده ای از یارانش، شکست خورده است، و شاید شبیه به شکستی که فردا خواهند خورد... آدمهایی که متأسفانه کم فکر هستند، فقط از تشنگی و بریدن گلو و... رنج می برند، ولی این رنج ها را حس نمی کنند. این است که هیچ وقت کسی روضه پیغمبر را

نخوانده. کسی رنج او را حس نکرده؛ چون آب که بوده و می توانسته بخورد؛ گلایش که بریده نشده؛ پس چه رنجی؟ دیگر چیزی برای آدم نمی ماند! الان می گویند: حقوق که الحمدلله درست است، خانه و زندگیت درست است، مرگ می خواهی برو قبرستان! چه دردی داری؟! خوب، راست می گوید! این چهار قلم همه انسان بودنش را تشکیل می دهد؛ رنج دیگری را حس نمی کند. این است که واقعاً این مصیبت بزرگ، یعنی مرگ پیغمبر، از هر مرگ دیگری فاجعه آمیزتر و دردناکتر است، اما کسانی که باید احساس کنند، متأسفانه خیلی کم هستند).

"... ابوبکر احساس کرد، بلند گریست" (ابوبکر خیلی رقیق القلب بود؛ خیلی هم پیغمبر را دوست می داشت. او در عین حال از آنهایی است که گریه شان تأثیر زیادی در عمل شان ندارد. حساب گریه شان جدا و حساب کارشان جداست؛ برای هر کدام برنامه ای دارند! این است که وقتی که ابوبکر وارد خانه فاطمه می شود - بعد از اینکه به خلافت منصوب می شود - و حضرت فاطمه آن همه ناراحتی احساس می کند، فریاد گریه اش بلند می شود، و بیرون می آید و می گوید: مرا ول کنید، که من این همه سرزنش از دختر رسول خدا شنیده ام.

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

مرا ول کنید. او به شدت گریه می کند؛ ولی بعد: "برای مصلحت مسلمین باید ادامه داد"!).

"... باز ادامه داد: ای مردم، در انجام مأموریت اسامه اقدام کنید" (اسامه در "جرف" نزدیک مدینه پایگاه زده بود، ولی این شیوخ بزرگ حاضر نبودند بروند و اعزام شوند).

"به جانم سوگند که آنچه را در فرماندهی اسامه گفته اید پیش از آن در فرماندهی پدرش نیز گفتید، در صورتی که اسامه شایسته فرماندهی است..." (پدرش زید بن حارثه است، که غلام خدیجه بود).

پیغمبر او را آزاد کرد و گفت: به او بگوئید "زید بن محمد". او را رومیان در جنگ مؤته کشتند، و اکنون که پیغمبر سپاه را دوباره فرستاده، فرماندهی را به پسر آن قهرمان داده تا بتواند انتقام پدرش را در جنگ بگیرد. درباره پدرش انتقاد می کردند که "چرا یک غلام را بر اشراف و شیوخ قریش و انصار و مهاجرین فرمانده کرده ای؟"، و در مورد پسرش می گویند که "چرا یک پسر ۱۹ ساله را بر تمام رجال اسلام فرمانده کرده ای؟" - ایراد می گرفتند. یک فکر دیگر هم هست و یک سؤال دیگر هم به ذهن آدم می آید: آیا در این موقعیت، غیر از مسئله اعزام شیوخ برای دور کردن شان از پایتخت، نصب اسامه هجده نوزده ساله

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

و اعطاء بزرگترین پست فرماندهی به یک جوان هجده نوزده ساله زمینه ای برای این نیست که به کسانی که فردا می خواهند علی را به خاطر کوچک بودن سنش از خلافت محروم کنند، جوابی گفته شود؟ چون یکی از انتقادهای بزرگی که علیه علی می کردند، این بود که: او درست است، خوب است، قرآن خوان است، پاک است، اما جوان است؛ هنوز زود است. ایرادی که فردا بر علی خواهند گرفت، یکی جوان بودنش است، این است که در این موقعیت خاص، این جوان ۱۸ ساله را منصوب می کند. آیا نمی خواهد این ایراد بعدی را که سیاستمداران می خواهند به عنوان نقطه ضعفی بر علی بگیرند، جواب دهد و بگوید که محمد یک جوان ۱۹ ساله را در برابر همه شیوخ و پیرمردها فرماندهی می دهد و بر آنها فرمانده می کند؛ بنابراین برای خلافت، یک جوان ۳۳ ساله چه اشکالی دارد؟ فقط لیاقت می خواهد، در هر سنی که باشد؛ در هر سنی می تواند فرماندهی بکند. پس، به این شکل، با فرمانده کردن اسامه، نقص سن علی، در جامعه فردا - که بی شک مطرح خواهد شد، و مطرح شد -، از بین می رود).

"در این حال باز متوجه خطراتی شد که سر برداشته اند و جامعه او را تهدید می کنند" (شناخت این لحظات هم شناخت اسلام، هم شناخت خود پیغمبر و هم شناخت "فردا"ست، که پیش آمد، "فردا"یی که تا الان ادامه یافت).

اهمیت مهاجرت در اسلام و بررسی پنج نوع مهاجرت در قرآن

"... این دو را بر آن دو کذاب یمامه و یمن تعبیر کردم". (در موقعی که پیغمبر داشت می مرد، دو نفر کذاب به عنوان پیغمبر خروج کرده بودند، به نام "اسود عنسی" و "مسيلمه"، که بعد در زمان ابوبکر از بین رفتند. پیغمبر به این شکل از آنها یاد می کند).

"... از مردم سؤالی دارد که تا نپرسد، آرام نخواهد مرد". (چه احساسهای عجیبی و چه روحی بوده، در یک بدویت وحشتناک، در صحرا).

"... سپس گفت: خدا لعنت کند قومی را که قبر پیامبران شان را عبادتگاه می کنند". (می گوید "عبادتگاه"، نه "زیارتگاه". اگر ما قبر پیغمبر را جای عبادت پیغمبر قرار دهیم، شرک است، و برای همین هم هست که پیغمبر، با قرائن گوناگون، از پیغمبر پرستی منع کرده، و برای همین هم هست که در همه مذاهب پیغمبر پرستی به وجود آمد، جز در اسلام. در اسلام سلمان پرستی و خطاب پرستی و ابومسلم پرستی به وجود آمد - که گفتند: اینها پیغمبرند، اینها خدایند -، پیغمبر پرستی به وجود نیامد؛ [و این،] به خاطر این آگاهی و بیداری شدید بود که دائماً با ایجاد چنین بیماری، که نفی توحید است، مبارزه می کرد).

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی  
شناخت حضرت فاطمه

برنامه ای که بر اساس تقسیم بندی [مشخص] کردیم، حذف شده، به خاطر اینکه پس فردا صبح زود باید از اینجا برویم، و چون معمولاً بعد از نماز، رفتن و احرام و مسافرت شروع می شود، و بعد هم یک سفر هفتصد کیلومتری در راه داریم، خود به خود باید در حالت آمادگی روحی باشیم.

این است که، چون آدم پرحرفی هستم [و اگر به سخن آغاز کنم]، باید تا ساعت یک و دو بیدار بمانیم، و امکان آن نیست، بنابراین فردا شب، شب استراحت عمومی است. و امشب شب آخری است که در مدینه هستیم، یعنی صحبت می کنیم. این است که برخلاف آن تقسیم بندی که قبلاً کردیم، چون حالا یک شبش را باید حذف کرد، یکی از موضوعات را باید حذف کنیم. حال به عقیده شما کدامش را حذف کنیم؟... اجازه بدهید که دو کاری که شاید به هم ربط زیادی نداشته باشد، ولی باطناً بی ربط نیست، و از طرفی هم دو کاری



کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

است که در دو جا باید کرد - هر دو را - امشب فشرده بکنم - چون فرصت نیست - : یکی [اینکه] برای مسجدالنبی و خانه حضرت فاطمه و حضرت رسول یک کروکی بکشم و خصوصیات آن را بگویم و [دیگر اینکه] بعد وارد زندگی آنها بشوم. موافق هستید؟... عرض کنم که اگر از همین کوچه ای که اکنون در آن هستیم، مستقیماً به کوچه طرف چپ برویم و وارد کوچه شویم، روبروی پنجره مقبره حضرت رسول یک خانه سفید است - اگر دیده باشید.

من اینجا مسجد زمان حضرت رسول را می کشم، نه مسجد فعلی را. اینکه مربع می کشم، به خاطر این است که حضرت رسول، اول که وارد شدند، این زمین، که مال دو یتیم بود، زمینی بود که مردم یعنی زن های کارگر و... اینجا می آمدند و پوست خرما و گندم و... را سبوس می کردند و کار می کردند؛ زمین بازی بود و دو درخت خرما هم داشت. این را گرفتند؛ یعنی به خانه هیچ یک از اشراف و صاحب خانه های مدینه وارد نشدند و همه را ترک کردند، حتی خانه دایی های شان را؛ چون عبدالله، پدر حضرت رسول - که شاید مقبره اش را اینجا زیارت کرده باشید -، با اینکه مکی است - یعنی پسر عبدالمطلب است -، ولی زنی که گرفته از خانواده "بنی نجار" است، و خانواده بنی نجار یکی از خانواده های معروف مدینه بوده اند که باغدار بودند، و نخلستان های بنی نجار اکنون در

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

نزدیک قبا وجود دارد که موقوفه است. با اینکه زن عبدالله - که مادر حضرت رسول باشد - مدنی است - و شاید این هم پیوندی بوده که بعد در هجرت و انتخاب مدینه بی اثر نبوده -، معذالک حضرت رسول دعوت بنی نجار را هم که "بر ما وارد شو"، مثل دعوت اشراف دیگر، رد می کند و بدون اینکه به خانه دیگری وارد بشوند، ناچه شان در همین زمین آزاد می خوابد؛ و تا می خوابد، پائین می آیند و وارد همین زمین می شوند و برای خرید این زمین صحبت می کنند. در این موقع ابوایوب انصاری، که یکی از اصحاب پیغمبر بود، چون می بیند که مرکب پیغمبر نزدیک خانه او نشسته، یا احساس می کند که پیغمبر دوست دارد بر او وارد بشود، یا نه، به خاطر ضیافت و میهمان نوازی - رسمی که در میان همه طوائف بوده، و در عرب هم بیشتر - "زاد" حضرت رسول را از روی شترش، بدون اینکه از حضرت اجازه بگیرد، برمی دارد و به خانه خود منتقل می کند.

اکنون این خانه هست؛ و اگر خواسته باشید، فردا با هم می رویم و به شما نشان می دهم.

اول این زمین را به شصت ذرع در هفتاد ذرع محدود می کند، و بعد مسجد را به اضافه خانه خودشان می سازند. در زمان خود حضرت رسول، این خانه و این سقف مسجد خراب می شود، به خاطر اینکه ستون های آن از درخت خرما و

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

سقفش از پوشال خرماست و مسلماً چند باران آن را از بین می برد. بعد در تجدید بنای دوم است که حضرت رسول عرض و طول مسجد را صد ذرع در صد ذرع می کنند، که بنابراین الان هم مسجد قدیمی حضرت رسول، که حدودش مشخص است، صد ذرع در صد ذرع است.

اگر فرض کنیم که اینجا جنوب باشد، بنابراین محراب حضرت رسول اینجا<sup>۷۲</sup> و منبر حضرت رسول اینجا<sup>۷۳</sup> و خانه حضرت رسول - که خانه عایشه است - اینجا<sup>۷۴</sup> است. و بعد می بینیم "هال"ی بوده یک متر در نیم ذراع. و بعد خانه حضرت فاطمه به این شکل<sup>۷۵</sup> شروع می شود. خانه حضرت فاطمه دو در دارد: یکی از درهایش اینجاست و یکی هم از این پشت است، که معمولاً حضرت علی از این در، که الان در پشت است [وقتی که] می چرخیم، معلوم می شود، وارد می شد و حضرت فاطمه از آن در؛ یعنی زن ها از آن در و مردها از این در وارد می شدند. الان روبروی منزل حضرت رسول - این طرف - پنجره

---

<sup>۷۲</sup>. اشاره به نقاط مختلف در نقشه ای که دکتر ترسیم می کند. ("دفتر").

<sup>۷۳</sup>. اشاره به نقاط مختلف در نقشه ای که دکتر ترسیم می کند. ("دفتر").

<sup>۷۴</sup>. اشاره به نقاط مختلف در نقشه ای که دکتر ترسیم می کند. ("دفتر").

<sup>۷۵</sup>. اشاره به نقاط مختلف در نقشه ای که دکتر ترسیم می کند. ("دفتر").

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

ای است به نام "خوخه ابوبکر"، که روی ستونش نوشته شده: "هذا خوخه سیدنا ابوبکر". "خوخه" پنجره ای کوچک است، و اصحاب که در اطراف مسجد خانه هایی داشتند و در آنجا نشیمن داشتند - یا در آنجا نشیمن نداشتند، [فقط] یک اتاق داشتند، به عنوان اتاق کار یا اتاق خلوتشان - یک "خوخه" به مسجد داشتند (غیر از این که یک در از داخل کوچه داشتند، یک خوخه هم به مسجد داشتند). خوخه به معنی پنجره است، و معمولاً هم از همان پنجره بوده که به درون مسجد می پریدند (دیگر از در بیرون نمی آمدند، که از داخل کوچه بیچند و راهی طولانی را طی کنند و از در مسجد وارد شوند؛ آزاد بودند، و تشریفات نبود!).

این است که من معتقدم این روایت درست است که حضرت رسول در موقع مرگش فرموده: همه خوخه ها را ببندید غیر از خوخه ابوبکر. ولی علمای شیعه معتقدند که: نخیر، خوخه ابوبکر نیست، خوخه علی است. این اختلاف - به عقیده من - مال بعد است که چون حرف پیغمبر که گفته "همه خوخه ها را ببندید، غیر از خوخه ابوبکر"، ستایشی برای ابوبکر شده، علمای شیعه، که نمی توانستند چنین ستایشی را تحمل کنند، علی را به جای ابوبکر گذاشتند و گفتند: "همه خوخه ها را ببندید غیر از خوخه علی"؛ در صورتی که اولاً علی خوخه ندارد، [بلکه] به مسجد در دارد، و ثانیاً نمی شود در او را بست، برای اینکه در

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

مسجد می نشیند، و ثالثاً اگر درش بسته شود، اصلاً حضرت زهرا و حضرت علی نمی توانند بیرون بیایند و اگر بیرون باشند، نمی توانند به درون بیایند. موقعیت خانه ابوبکر با موقعیت خانه علی از نظر جغرافیایی فرق می کند: حضرت امیر و حضرت فاطمه در داخل منزل حضرت رسول نشیمن دارند و سهم حیاط شان هم مسجد است.

درست مثل فردی می ماند که بگوید: من حالا کسالت دارم و مریض هستم، زن ها و بچه ها و اقوام دور من هستند و بیگانه ها را نمی توانم بپذیرم. این مرد کسی است که داماد و دخترش هم آن طرف حیاط می نشینند (مثلاً در طبقه جنوبی هستند). او می گوید: هر کس آمد، بگوئید نیست یا راهش ندهید، مگر فلان حاج آقا، که آن حاج آقا - مثلاً - پدر زن این آقا است. این به عنوان یک فضیلت اختصاصی یا انحصاری نیست، به عنوان این است که : چون من الان بستری هستم و نمی توانم اشخاص خارجی را بپذیرم و در حرم خودم هستم و دختران و زنان و امثال اینها دور و بر من هستند، و در این حال بیگانه نباید وارد شود، بنابراین هر کس که آمد، بگوئید "نیست" و در را برویش ببندید، غیر از فلان حاج آقا، که پدر زن من است. او دیگر نمی تواند بگوید که : در را به روی همه ببندید، غیر از در خانه داماد و دخترم؛ برای اینکه اینها در داخل منزل او می

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

نشینند و در خروجی دیگری غیر از منزل خودش ندارند. اصلاً طرح این مسأله - به عقیده من - درست نیست؛ شیعه بودن به این نیست که هر فضیلتی در خلفا دیدیم خط بزنیم و بعد فضائل اضافی برای ائمه خودمان بسازیم. اولی ظلم است، و به دومی نیازی نیست، و [در این صورت] زیر پای فضائل اساسی را هم سست می کنیم.

اینجا کاملاً مسأله معلوم است که این "خوخه" است، که می گوید: همه خوخه ها را - که اصحاب از اطراف داشتند - ببندید، جز خوخه ابوبکر؛ و علتش این است که پیغمبر الان در خانه عایشه بستری است، و خود عایشه هست، فاطمه هست، زنهای دیگرش آنجا دور و برش هستند، و اشخاص خارجی را نمی تواند بپذیرد، غیر از ابوبکر، که پدر زن اوست (او در خانه دختر ابوبکر بستری است) و هر وقت خواسته باشد می تواند وارد شود، [چون] محرم است. آن قسمت از مسجد سرپوشیده است و این قسمت سر باز است. الان وقتی وارد مسجدالنبی شوید، تمام ستون هایی را که رنگ اخرايي دارد، [می بینید] (اخرايي، يك نوع رنگ قرمز است).

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

تمام مسجد زمان پیغمبر را، غیر از این در، در ذهنتان مجسم کنید: وقتی در اینجا از طرف غرب وارد می شوید (اگر این<sup>۷۶</sup> جنوب باشد، این<sup>۷۷</sup> شرق، این<sup>۷۸</sup> غرب و این<sup>۷۹</sup> شمال)، سه ستون را رها کنید؛ به ستون چهارمی که می رسید، ستون چهارمی هم اخراست؛ آن ستون اولی هم اخراست، ولی به ستون چهارمی که رسیدید، بالای ستون یک گوشواره طلایی می بینید که بالایش نوشته: "هذا حد مسجدالنبی". یعنی از اینجا دیوار مسجد نبی است. در طرف جنوب، که محراب و منبر هست، شما دیوار نمی بینید، پنجره های طلایی می بینید، و در دو طرف محراب دو در می بینید که اینها درهای اولیه مسجد پیغمبر است.

در اینجا باز این قسمت اضافی وجود دارد که خانه های زنان پیغمبر بوده، و نه [اطاق داشته]. و بعد، از این طرف خانه های اصحاب بوده که در زمان عثمان خراب می شود، و جزء مسجد پیغمبر می شود، که اکنون اسمش "زائله عثمان"

---

<sup>۷۶</sup>. با اشاره به نقشه ای که دکتر می کشد. ("دفتر").

<sup>۷۷</sup>. با اشاره به نقشه ای که دکتر می کشد. ("دفتر").

<sup>۷۸</sup>. با اشاره به نقشه ای که دکتر می کشد. ("دفتر").

<sup>۷۹</sup>. با اشاره به نقشه ای که دکتر می کشد. ("دفتر").

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

است. در زمان بنی امیه هم این...<sup>۸۰</sup> ها خراب می شود و جزء مسجد می شود (در دو نوبت خراب می شود و بعد توسعه پیدا می کند)، که الان باز به صورت سه ستون به رنگ اخری هست و دیده می شود. بنابراین از اینجاست که ستون های اخری شروع می شود، از جایی که رویش نوشته شده: "هذا حد مسجدالنبی". از اینجا وقتی که وارد می شویم، چند ستون را که طی می کنیم، به یک نوع ستون هایی می رسیم که اخری است، اما پائینش حاشیه های طلایی دارد. این ستون هایی که رنگ اخری و حاشیه های طلایی دارد، درست جای ستون هایی است که خود پیغمبر با دستش گذاشته، و ستون هایی است که سقف مسجدالنبی رویش بوده، یعنی قسمت سرپوشیده مسجد ستون هایی داشته که الان به جایش این ستون ها، با همان فاصله و درست سر جای ستون های اول، گذاشته شده. برای اینکه معلوم باشد که این ستون ها چه مقدارش سرپوشیده نبوده و چه مقدارش سرپوشیده بوده (چون الان همه قسمت مسجدالنبی سرش پوشیده است)، حاشیه ستون هایی را که قسمت سرپوشیده مسجد بوده، طلایی کرده اند. این درست روشن است؟ بعد این ستون ها را رد می شویم تا به نزدیک منبر می

---

<sup>۸۰</sup>. با اشاره به نقشه ای که دکتر می کشد. ("دفتر").



کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

آییم. وقتی که به نزدیک منبر - که اینجا باشد- رسیدیم، می بینیم که ستون ها فرق کرد؛ یعنی ستون ها باز به رنگ اخری هستند، اما پایه هایشان سفیدرنگ است. اینها مربوط به معماری مسجد زمان پیغمبر نیست، بعد از پیغمبر روایتی از پیغمبر نقل شد که: "بین قبری و منبری روضه من ریاض الجنه". برای اینکه "روضه" را مجسم کنند که کجاست، بین قبر و منبر را خطی کشیده اند و به صورت یک ضلع مربع گرفته اند (روضه یعنی باغ حتماً باید مسطح باشد، خط نباید باشد؛ نه؟) و از دو طرف، یک مربع بر این ضلع ساخته اند و ستون هایی که در آن مربع هست، سفید کرده اند، که مجموعه ستون هایی که پایه اش سفید است عبارت است از علامت تجسم آن مقدار زمینی که به نام روضه بر اساس این حدیث پیغمبر در مسجد وجود دارد.

بنابراین، این روضه مربوط به معماری مسجد نیست، مربوط به فضیلت مسجد است، که مجسم شده است. روایات زیاد دیگری هم به خصوص در میان برادران اهل تسنن هست، [حاکی از این] که دعاها، عبادات و نمازهایی که در روضه خوانده می شود فضائل فراوانی دارد. این، در میان ما هست، و حتی در این روایت که "حضرت فاطمه در روضه دفن است"، مقصود از "روضه"، همین

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

تکه از مسجد است؛ و به نظر من، این روایت را بر اساس این فضیلت منسوب کرده اند، و الا حضرت فاطمه در "روضه" دفن نیست.

... نکته جالب دیگری هم هست که باید نقل کنم: اگر قسمت شمالی مسجد را، که در زمان سعودی ها ادامه پیدا کرده، نگاه کنید، همه اش شبیه به هم است؛ یعنی دیگر اینجا آثار تاریخی ندارد ([این قسمت را] اضافه کرده اند، خانه هایی بوده که خراب کرده اند و مسجد را به طرف شمال جلو آورده اند)؛ اما اگر درست دقت کرده باشید، در این قسمت - در صحن حیاط - می بینیم یک ستون بزرگ سیمانی به رنگ اخری درست شده که معمولاً رویش کفش، قرآن یا امثال اینها می گذارند و دور و برش هم شن ریخته است و در وسط مسجد محصور است؛ من مدتی دنبال این بودم که این چیست. از آنهایی که آنجا بودند می پرسیدم "این برای چیست؟"؛ می گفتند: برای این است که قرآن روی آن بگذارند، ولی دیدم این طوری درست شده است که برای قرآن گذاشتن نیست و سر ما کلاه می گذارند! بعد به هر حال پیدا کردم که در زمان بنی امیه، فاطمه صغرا اینجا خانه داشته (چون اینها اطراف مسجد بودند)؛ بعد برای توسعه مسجد خانه ها را خراب می کنند و به ایشان فشار می آورند که: "خانه را رها کن". ایشان تعصب می ورزد که: "من خانه ام را نمی دهم". به زور خانه را از او می

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

گیرند و خراب می کنند و ناچار ایشان به "مناخه" می آید. [مناخه] آنجائی است که میدان بسیار بزرگ و وسیعی است (آنجائی که با چند تا از رفقا که رفتیم، سقیفه بنی ساعده را نشان دادم) و ساختمانهای خیلی مدرن دارد و بهترین خیابان کشی مدینه آنجاست. اینجا "مناخه" است؛ یعنی قسمت بیرون شهر (دروازه شهر) بوده، که زوار که می آمدند، شترهایشان را اینجا می خواباندند و بعد از اینجا وارد مدینه می شدند ("شتر خواب" زوار و کاروان های مدینه بوده). در آنجاست که چون میدان بزرگی است، چند مسجد هست. و در آخرش، وقتی که به طرف قبا می رویم، مسجدی است، که به حمام می ماند و چند گنبد سفید دارد؛ این، مسجد "غمامه" است، یعنی مسجد "ابر": پیغمبر از قبا که آمد، در روز جمعه آنجا نماز خواند، و در حالی که نماز می خواند، ابری روی سرش سایه انداخته بود که آفتاب را نمی دید. اصحاب و مردم مدینه این را معجزه گرفتند و جای آن را مسجد ساختند و اسمش را مسجد "غمامه" - یعنی مسجد "ابر" - گذاشتند.

در دست راست، وقتی که روبروی مسجد غمامه هستیم، دو مسجد دیگر است: مسجد اول مال "ابوبکر" است و مسجد قبل از آن مال "علی" است. بلافاصله چند متر بعد از مسجد غمامه، دست چپ، به طرف "قبا" که می رویم،

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

مسجد دیگری هست که "مسجد عمر" است. حال چرا عمر و ابوبکر و علی آنجا مسجد داشته اند؟ علتش این است که روزهای جمعه، که نماز جمعه می خواندند، در مساجد مختلف مدینه نمی توانستند نماز بخوانند (نماز جمعه در یکجا باید خوانده شود) و چون مسلمان ها (جمعیت مدینه) زیاد شده بود، خود به خود جمعیت در مسجدالنبی جا نمی گرفت (ظرفیت مسجدالنبی برای نمازهای عادی بود، اما برای نماز جمعه - که همه شهر شرکت می کردند - نبود). این است که ابوبکر و عمر و حضرت علی، در دوره خلافت خودشان، نماز جمعه را در "مناخه" می گذراندند، و در آنجا بوده که مصلاهی هر کدام از این خلفا مسجدی شده، و الان این مساجد به یادگار آنها و به نام آنها وجود دارد. روبروی مسجد علی (که گفتم، روبروی مسجد غمامه، به طرف پائین - جنوب - که می رویم، اول مسجد علی است و بعد مسجد ابوبکر)، اگر خطی بکشیم. در این طرف به بازار می آییم. اگر در کوچه پیچی بزنیم، یک مسجد بسیار مدرن امروزی، که از نوع مساجد اسلامی نیست (و کسی هم اول متوجه نمی شود که این، مسجد است)، وجود دارد. آنجا خانه ای بوده که حضرت فاطمه صغرا، بعد از اینکه از خانه خودش اخراجش کردند، به آنجا منتقل شده (خانه اقوامش بوده)، و امروز دارند به نام آن و به یادگار فاطمه صغرا - که خانه اش را به زور

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

گرفتند - در آنجا مسجدی به نام فاطمه صغرا می سازند، که بسیار مدرن است و الان در حال بناست.

اما بعد از اینکه بنی امیه این خانه را خراب کردند و جزء مسجد کردند، با اینکه هر روز ۵ مرتبه در اینجا نماز خوانده می شود و از زمان پیغمبر تا به حال این سنت یک روز تعطیل نشده، ولی چون مردم می دانستند که این قسمت خانه صغرا است، که به زور اشغال شده و غصب است، نماز جماعت که تشکیل می شد، حفره ای در وسط آن خالی بود؛ یعنی آنهایی (مردم مدینه) که متوجه بودند، نماز نمی خواندند - چون غصبی بود - و آنهایی هم که متوجه نبودند، چون می دیدند اینجا هیچکس نمی ایستد، متوجه می شدند، بنابراین آنجا همیشه خالی می ماند، و این، لکه ننگی بر دامن بنی امیه بود. برای اینکه این را بپوشانند (کار دیگری هم نمی توانستند بکنند؛ مردم می دانستند این قسمت غصبی است)، آمدند، در وسط مسجد، چند درخت کاشتند و چمن کاری و گلکاری و... بعد اگر در تاریخ ببینید، مقصود از "حدیقه مسجدالنبی" - که عبارت از باغ مسجدالنبی است - همین است، که بعضی از دانشمندان خود ما این "حدیقه" را با "روضه" اشتباه کرده اند و خیال کرده اند که "روضه" است (چون روضه هم به معنی باغ است)؛ در صورتی که حدیقه یعنی این، و این هم فلسفه تاریخی اش

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

است. بعد چون حالا دیگر معنی ندارد که در مسجدالنبی چند درخت بکارند و آب و سبزی و گل و...، دولت اخیر آمده و چنین راه حلی درست کرده، که هم مکان غصبی نباشد - که مردم [نماز] نخوانند و چنین حفره و نقصی ایجاد شود - و هم به صورت باغ غیرعادی و غیرطبیعی نباشد: گنبدی درست کرده اند، برای اینکه به هر حال مردم نتوانند آن طرف نماز بخوانند و خیلی هم جلب نظر نکند؛ چنان که نظر هیچ کس را هم نمی کند.

خوب، این داخل مسجدالنبی. و اما در این گوشه - که گوشه جنوب شرقی می شود -، الان اتاقکی هست که وقتی امام جماعت وارد می شود، در این اتاق می رود و وقتی هم که نماز تمام می شود، در این اتاق می رود. این اتاق از لحاظ تاریخی خیلی جالب است. پیغمبر خودش در مدینه هیچ جا نداشت که مربوط به خودش باشد؛ یک مرتبه عده ای به "عقیق" دعوتش کرده بودند (در کوه "سلع" - که آن روز رفتیم - یک وادی هست که خیلی خوش آب و هوا و بیلاقی است)؛ به آنجا که رفته بود (زندگی چقدر عجیب بوده! همین جزئیات بیشتر اسلام را می فهماند تا اصول کلیات)، چون آب و هوای خوبی دارد و سرد است،

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

و قسمت ییلاقی و خیلی آباد و پر آب مدینه است<sup>۸۱</sup>، در تابستان خیلی به او خوش گذشته بود. به عقیق که رفته و برگشته بود، به عایشه گفته بود: چقدر دوست داشتم که در عقیق برای تابستان خانه ای می داشتم. عایشه گفت: اشکالی ندارد؛ تکه زمینی بگیریم و خانه ای بسازیم؛ گفت "همه زمین ها را مردم گرفته اند، برای ما چیزی نمانده؛ نه پول داریم که از کسی بخریم - چون دیگر مالکیت ایجاد شده - و نه زمین آزاد هست که برویم بگیریم؛ این است که باید دندان طمع خانه داشتن در عقیق را برای همیشه بکشیم". در مسجدالنبی که می نشست، تمام سهم زندگی و خانه اش همان مسجدی بود که خانه مردم هم بود، خانه خودش هم بود، خانه خدا هم بود، و اشتراک این سه بعد همه اسلام است.<sup>۸۲</sup> اینجا سه ستون است که روی یکی نوشته شده: ستون "وفود"؛ روی یکی نوشته ستون "حرس"؛ روی یکی نوشته شده: "اسطوانة السریر". "اسطوانة" همان ستون است (فارسی است). وفود جمع "وفد" است، یعنی هیأت نمایندگی. الان عربها

---

<sup>۸۱</sup> بعد که اصحاب به آب و نان رسیدند و پست ها را بین هم قسمت کردند، [افرادی] مثل "عبدالرحمن عوف" و... آنجا قصر ساختند؛ عبدالرحمن قصری در "عقیق" داشت، عقیق الان در شهر است، و باغستان هم هست.

<sup>۸۲</sup> خدا، محمد و مردم سه بعد از واقعیت بزرگی است که در همه جا با هم ارتباط عجیبی دارد: در حج، در نماز، در زندگی پیغمبر، در قرآن (قرآن کتابی است که با "الله" شروع و با "الناس" - مردم - تمام می شود).

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

به نمایندگانی که از کشورها به سازمان ملل متحد می روند، "وفود" می گویند. "حرس" یعنی نگهبانی. "سریر" یعنی تختخواب؛ علتش هم این بوده که پیغمبر هیچ خانه ای نداشته، تشکیلات هم نداشته، چند زن داشته که هر کدام یک خانه گلی داشته اند، و هر شب خانه یکی از آنها بوده.<sup>۸۳</sup>

<sup>۸۳</sup>. چند زن داشته؟ در آخرین لحظه زندگی، نه زن؛ سیزده بار ازدواج کرد و در وقع مرگ نه زن داشت (همه عقدی بوده اند). من خصوصیات ازدواج های شان را نوشته ام که علت ازدواج ها چه بوده؟ تمام این ازدواج ها براساس یک فلسفه اجتماعی یا اخلاقی بوده: غالب اینها زنان شهدای اسلام بودند، و پیغمبر فرمان داد و به همه توصیه کرد که زن شهدا را بگیرند. و بسیاری از جوان ها، به خاطر یک کار دینی، به جای اینکه یک دختر بگیرند، زن بعضی از شهدا را می گرفتند - چنین حالتی بود. یا مثلاً "عبیدالله جحش" که به حبشه رفته بود، [مسیحی شد] و برگشت، [ولی] زنش برنگشت، و چون آن زن یکباره در آنجا، به خاطر ایستادن و وفادار ماندنش، تنها ماند، پیغمبر او را گرفت و از اینجا دستور داد که برای او عقد کنند و با احترام به مدینه برگردانند. یا مثلاً یکی ام المساکین بود، که پیرزنی بود که بعد از دو سال هم فوت کرد. یا "ام سلمه" بود که زن یکی از اصحاب بود که شهید شد، و بعد ابوبکر و عمر از او خواستگاری کردند که گفت: سنم گذشته؛ بعد پیغمبر خودش خواستگاری کرد، باز همین حرف را تکرار کرد؛ پسر ام سلمه آمد و خودش مادرش را برای پیغمبر عقد کرد. ام سلمه یکی از شخصیت های بسیار بزرگی است که پیغمبر به او خیلی احترام می گذاشت و می گفت: همیشه رفتار و حرکات خدیجه را در ام سلمه می یابم و می بینم [او هم] در سنین پیری وارد منزل پیامبر شد. تنها ازدواجی که به عنوان ازدواج عادی بود، ازدواج با عایشه است که دختری در سن کم بود؛ و آن هم باز یک فلسفه اجتماعی داشت، و آن، پیوند با یک شخصیت بسیار متنفذ و بزرگ اسلام به نام ابوبکر بود، که با پیشنهاد خود ابوبکر [صورت گرفت]. پیشنهاد ابوبکر هم خیلی زیباست؛ و آن این است که عایشه اولین دختری است که در اسلام متولد می شود، و [ابوبکر]، بعد از مرگ خدیجه، که پیغمبر تنهاست، [عایشه را] با این تعبیر به او عرضه می کند: "اولین گل و میوه ای که در باغ می شکفت، نصیب خود باغبان است!" دوستی و عشقی که بین پیغمبر و عایشه به وجود می آید، مسلماً بعد از ازدواج است، پیش از ازدواج نیست؛ برای اینکه در مکه که این پیشنهاد به پیغمبر می شود، پیغمبر ۳۵ سال دارد و عایشه



کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

گاه یک مرد بزرگ و متفکر بیشتر به تنهایی احتیاج دارد؛ آدم هایی که هیچ وقت احتیاج به تنهایی ندارند، معمولاً آدم های کم [مایه] ای هستند؛ از تنهایی می ترسند، چون در تنهایی هیچ بودن خودشان بیشتر به رخشان کشیده می شود؛ همیشه می خواهند در جمعیت و شلوغی بلوند و خودشان را گم کنند. مردی مثل پیغمبر به تنها بودن در زندگی خیلی محتاج است؛ کسی که در آن عظمت باید با آن آدم ها - در آن سطح منحط - دائماً زندگی کند و حرف بزند، معلوم می شود که چقدر باید تحمل داشته باشد و چقدر احتیاج به تنهایی. این است که موقعی که می خواست از خانواده اش، که همیشه سرش می ریختند و ناراحتش می کردند، قهر کند، روی یک انباری رفت.

انبارها در آن زمان در طبقه دوم قرار داشت (در کویر ایران هم الان انبارها را در طبقه دوم قرار می دهند). چوبی گذاشت و روی انبار رفت؛ گوشه اش را پاک کرد و آنجا خوابید و بعد هم ستون را کشید که هیچ کس با او حرف نزند.

---

شش هفت سال دارد؛ بنابراین نمی شود بین اینها رابطه عاشقانه ای به وجود آمده باشد و بر اساس آن ازدواج صورت گرفته باشد؛ [بلکه] ازدواج بر اساس یک مصلحت اجتماعی بوده، [ولی] بعد از اینکه چند سال بعد به مدینه آمدند و [پیغمبر] با عایشه ازدواج کرد، در ضمن زندگی مشترک شان، چنین پیوندی بین احساس پیغمبر و عایشه به وجود آمد.

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

یک ماه آنجا بود، و حتی برای نماز هم به مسجد نمی آمد.<sup>۸۴</sup>... این اتاق، اتاقی بوده که در مواقعی که می خواسته خلوت کند و برای تفکر و تأملات و یا عبادات خودش، با خودش باشد، به این اتاقک کوچک ۳\*۲/۵ - که در آنجا داشته - می رفته و در را می بسته، و وقتی که پیغمبر به آنجا می رفته، همه اصحاب و زنان و اقوامش می دانستند که دیگر با او ملاقات نمی شود کرد، و چون همیشه در آن حالات تأمل و اندیشه آنجا بوده، بیشتر وحی ها در آنجا

---

<sup>۸۴</sup>. از زنهایش قهر کرده بود، چون به او فشار آورده بودند که: زنهای فلان و فلان چگونه و با چه وضعی زندگی می کنند، [در حالی که] ماهها می گذرد و یک دود در خانه ما بلند نمی شود؛ آخر این چگونه زندگی است؟! و بعد به هر حال به پیغمبر فشار آورده بودند که: زندگی ما را کمی مرفه کن تا اقلاً گرسنگی نکشیم. گفت: من چیزی ندارم که به شما بدهم. و به هر حال این کشمکش آن قدر زیاد شد که پیغمبر، به جای اینکه [مانند] مؤمنین امروز کتک بزند، قهر کرد (بعضی از مؤمنین هم هستند که... کتک می خورند! نوع مؤمنینش فرق می کند! بالاخره - از این ور یا آن ور - کتک هست!...\*). تا اینکه عمر می رود و از طرف مردم داد می زند که: یا رسول الله، اجازه بده که بیایم. جوابش را نمی دهد. می گوید: یا رسول الله، اجازه بده. تا سه بار می گوید. باز هم پیغمبر جوابش را نمی دهد. عمر داد می زند که: اگر تو خیال می کنی من به خاطر حفصه (که دختر خود عمر و زن پیغمبر است) آمده ام که واسطه شوم، اجازه بده بروم گردش را بزنم. بعد [پیغمبر] به او اجازه می دهد که بالا بیاید، و او درخواست مردم را عرضه می کند که: مردم - که تو را ندارند - بی تاب هستند. به هر حال پیغمبر را وادار می کند که به پائین - نزد مردم - برود. پیغمبر هم به زنها، که به شدت عاشق پیغمبر و مؤمن به او بودند (منتهی بعضی مثل عایشه عاشق مؤمن بودند و بعضی مثل خدیجه مؤمن عاشق)، پیشنهاد می کند که: هر کس فقر را و رسول خدا را می خواهد، بماند و هر کس آزادی و خوشبختی را می خواهد، مهریه اش را بگیرد و برود (مهریه همه هم، از عایشه که محبوب پیغمبر بوده تا "ام المساکین"، پیرزنی که بعد از دو سال مرد، چهارصد درهم - چهارصد مثقال نقره - بوده، بدون اختلاف).

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

رسیده، که الان اسمش "مهبط جبرئیل" است، و الان هم مهبط جبرئیل است و هم مهبط همین امام جماعت است! این اتاق به این شکل است.

اینجا سه ستون است (این خیلی جالب است): پیغمبر اسلام، با اینکه تمام تشکیلات زندگیش و دستگاهش همین است (مسجدی که مال مردم است و چند اتاق خاکی [دارد])، ولی درست مثل دبیر کل سازمان ملل متحد، برای هر کاریش یک نظم دارد، یک برنامه دقیق دارد و یک جای خاص دارد؛ و این خیلی عجیب است که خودش هیچ جا ندارد، اما به قدری کارهایش ارگانیزه و تقسیم بندی شده است که هیچ وقت تخلف نمی کند. وقتی که هیأت‌های نمایندگی خارجی وارد مدینه می شوند و می خواهند با پیغمبر ملاقات کنند، خودش می آید کنار این ستون می نشیند و هیأت‌های نمایندگی را می پذیرد (ممکن نیست کنار ستون های دیگری آنها را ملاقات کند). این ستون، یک درخت خرما بوده، و همه تشکیلاتش این بوده است. همان طور که مثلاً امروز کسی وقتی که کاری دارد به اتاق دفترش می رود و وقتی میهمان دارد به تالار پذیرائی می رود و...، او به جای این چیزها، برای تقسیم بندی زندگیش، ستون ها را نشانه گرفته بوده: این، ستون وفود است، یعنی ستون هیأت‌های نمایندگی خارجی - "وفد" ها - است، که در اینجا می پذیرفته.

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

ستون حرس: پیغمبر در آخر عمرش تهدید به قتل شد (این خیلی پرمعنا است و حالا فرصت ندارم بگویم)، و علی شب ها در کنار در ورودی خانه پیغمبر می خوابید؛ اینجا الان اسمش "اسطوانة الحرس" است (ستون وسطی، که درست کنار در ورودی خانه است). بعد که آیه "عصمت" می آید، دیگر علی آزاد می شود، و پیغمبر خود را در امان می بیند. بنابراین، این ستون نگهبان بوده که گاردش هم یک نفر بوده (علی)، آن هم برای یک مدت خاص - اسطوانة الحرس.

"اسطوانة السریر"، استوانه ای است که از داخل، اتاق خاص پیغمبر بود، و تختخوابش به این ستون چسبیده بود، و بنابراین، اسمش ستون تختخواب - سریر - بود. تختخواب پیغمبر هم عبارت بود از یک تکه چوب، رویش از چرم و درونش از پوشال خرما.

در قسمت شمال خانه حضرت فاطمه محراب کوچک زیبایی می بینید که اسمش محراب "تهجد" است؛ یعنی پیغمبر وقتی که می خواست نماز فرادی

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بخواند، به جای محراب خودش به اینجا می آمد<sup>۸۵</sup> یا شب ها تا صبح در اینجا مشغول عبادت می شد، که عایشه می گوید: گاهی نیمه شب می دیدم پیغمبر نیست، و دلوپس می شدم که کجا رفته (خانه آنهاى دیگر نرفته باشد!) بعد می دیدم که اینجا آمده و مشغول تهجد است. اینجا است که روایتهای فراوانی وجود دارد که: پیغمبر گاه وقتی که "اصحاب صفه" خواب بودند، اینجا می آمد، ولی بعضی ها گوش می خوابانند و بیدار می ماندند که ببینند پیغمبر در تهجد چکار می کند! و یکی از روایات خیلی زیبا مال ابوذر است. این، محراب تهجد است که پشت خانه فاطمه و کنار همان دری است که فاطمه همیشه از آن در وارد و خارج می شود. در اینجا یک صفه می بینیم که الان خواجه ها آنجا نشسته اند و [آن زمان] اصحاب صفه آنجا می نشستند! اصحاب صفه، همان هائی هستند که گفتم یاران بی خانمان پیغمبرند، که در مسجد می نشینند، و زندگی شان آنجاست. این مردان هم از نظر اسلام شناسی و هم از لحاظ جهاد در جنگ برجسته ترین یاران اسلام هستند، و نمونه اش ابوذر و سلمان و عمار است.

---

<sup>۸۵</sup>. چون هر وقت که به محراب خودش می آمد، ممکن بود اطرافیان بیایند و با او صحبت کنند و یا پشت سرش نماز بخوانند، وقتی که اینجا می آمد، مردم می دانستند که دارد تهجد می کند و [نمازش] فردای است و باید تنهانش بگذارند. این است که نماز فردای را در محراب خودش نمی خواند و حتماً اینجا می خواند.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

... یکی در اینجاست که میله های آهنی را می بینید، که فقط آن صفه را محدود می کند؛ یکی هم آنجاست، که می بینید دیوار اول مسجدالنبی را مشخص می کند؛ برای اینکه بین این دیوار مسجد و این رده های آهنی که از کنار منبر و محراب می گذرد، فاصله ای است که در این فاصله، خانه های زنان دیگر پیغمبر بوده، که بعد خراب کردند و جزء مسجد کردند.

بنابراین اصحاب صفه هستند که اینجا می نشستند. و اما در قسمت شرقی وقتی نگاه کنید، از یکی دو ساختمان مدرن که رد می شوید، یک ساختمان کج سفید وجود دارد؛ [یعنی] از همین قسمت شرقی که وارد می شوید و از باب جبرئیل کمی جلوتر می روید، در دست چپ، یک فرورفتگی هست که ساختمان مدرن جلو آمده و فرورفتگیهای یک ساختمان قدیمی سفید هست: این منزل عثمان است، و عثمان در همین جا خلافت کرده و در همین جا کشته شده و انقلاب علیه عثمان در همان جا به وجود آمده. در کنار همان در بعدی است که علی، حسن و حسین را مأمور حفظ جان عثمان می کند، برای اینکه کشته نشود؛ و بعد از همان در پشت است که [انقلابیون]، که عمار یکی از آنهاست، وارد خانه عثمان می شوند و عثمان را می کشند.

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بعد از خانه عثمان شما وارد یک کوچه باریک می شوید که بعد دیگر خیلی باریک می شود و دیده نمی شود. روبروی تان را که نگاه کنید، قبل از آنکه وارد کوچه شوید، یک محراب کوچک، در طبقه دوم، می بینید: آن، خانه "ابوایوب انصاری" است، که دو طبقه است؛ بالایش را خراب کرده اند و آن محراب تنها مانده، و پائینش را هم به پسی کولا به ماهی ۳ ریال اجاره داده اند! ابوایوب انصاری اول به پیغمبر گفت: به طبقه دوم بیا. پیغمبر گفت: می آیند و می روند، و من می خواهم بیایم و بروم، و خانواده تو ناراحتند؛ من طبقه اول می روم. ابوایوب انصاری گفت: ما نمی توانیم در طبقه دوم باشیم و تو در طبقه اول [باشی]؛ گفت: نه، این تعارف ها را با هم نداریم! [بنابراین] پیغمبر اول در طبقه دوم بود و بعد به طبقه اول آمد؛ و این محرابی را که می بینید، یادگار محرابی است که پیغمبر در همان اتاق به آن طرف نماز می خوانده.

س - این همان ساختمان ۱۴۰۰ سال پیش است؟ ج - بله، همان ساختمان ۱۴۰۰ سال پیش است. من از بعضی از دانشمندان شنیده ام که از لحاظ جغرافیائی آب و هوای اینجا طوری و همچنین به شکلی است که ممکن است یک بنای خاکی دو هزار یا سه هزار سال بماند (اگر خرابش نکنند)، چون خشک است.

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

جلو ستون حرس ستون دیگری هست به نام "اسطوانه ابی لبابه". ابی لبابه که بود؟ در موقعی که جنگ خندق [آغاز] شد، ابی لبابه، که یکی از سربازان و اصحاب پیغمبر، [و نیز] به عنوان نماینده او بود، رفت و به قوم یهود پیغام داد و گفت: آقا، راستش، قضیه این طور است، کلک شما در این قضیه کنده است. نیت مسلمین را به اینها گفت و این باعث شد که راز مسلمین پیش یهود افشا شود و آنها تا آخرین قطره خون مقاومت کنند؛ در صورتی که نباید این راز را می گفت. او بعد پشیمان شد که دهانش چنین سست بوده، بعد یک کار خیلی زیبا کرد و آن اینکه به قدری از این لغزشی که کرده بود، پشیمان شده بود که خودش را به کنار همین ستون آورد و به ستون بست و دور خود را طناب پیچ کرد و گفت من از این ستون کنار نمی روم تا وقتی که محمد مرا ببخشد. بعد به این شکل درآمد که فقط زنش می آمد و در موقع نماز طناب را باز می کرد و ابولبابه را آزاد می کرد؛ می آمد نماز می خواند و بعد برمی گشت و خودش را به ستون می بست؛ تا اینکه [او را] بعد از چند هفته مرخص کردند و گفتند: توبه تو قبول شد. و بعد همین توبه ابولبابه است که برای دیگران سمبل می شود، که بروند آنجا توبه کنند؛ این، ستون توبه است؛ البته بین توبه ابولبابه و... خیلی فرق



کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

هست! اینجا شما محراب دیگری را می بینید: این محراب مال خود پیغمبر است؛ این منبر پیغمبر است.

منبر پیغمبر اول یک ستون بود که کنار ستون می ایستاد و با رفقایش صحبت می کرد؛ بعد که جمعیت زیاد شد، منبر سه پله ای از چوب ساختند؛ و همان منبر پیغمبر بود که در زمان بنی امیه سوخته شد و سوخته هایش را زیر همین منبر فعلی پیغمبر دفن کردند و رویش منبر جدید را ساختند. اما بعد از پیغمبر، که مسجد اضافه می شود، هم محراب کنار می رود و هم ائمه جماعت، به عنوان تواضع، در خودشان نمی بینند که جای پیغمبر در محراب نماز بخوانند. به این دو دلیل می آیند کنار محراب پیغمبر، محراب [دیگری] می سازند؛ محراب فعلی را سلطان سلیمان عثمانی در ۹۷۰ ساخته، و اگر رفته باشید، می بینید که زوار ترک بیشتر محراب سلطان سلیمان را می بوسند تا محراب خود پیغمبر را! نه اینکه خیال کنند که محراب مال سلطان سلیمان است بلکه می گویند مال حضرت سلیمان است!... همین محراب را که نگاه کنید، کنار همین ستون، ستون "خانه" است، که می گویند پیغمبر یک مرتبه اینجا - در این کنار - نشست، و یا معمولاً اینجا سرش را اصلاح می کرد و می تراشید؛ این ستون را به این مناسبت گذاشتند.

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

س - ستون عایشه چیست؟ ج - آقای احمد علی حافظ نوشته که "ستون عایشه" بعدها به این اسم نامیده شد، و در زمان پیغمبر نیست.

... بنابراین حالا اطراف مسجد را کمی توضیح دهم: گفتم که در اینجا خانه ابوایوب انصاری است. بعد این خانه به کوچه خلی باریک و کجی منتهی می شود؛ آن کوچه را تازه درست کرده اند؛ کنار این کوچه گنبد تمیز خلی مدرنی هست که بالایش نوشته: "مکتبه عارف حکمت". اینجا محل زندگی امام حسین است، و همچنین بعداً این خانه به دست امام زین العابدین می افتد. بعداً همین، خانه امام محمد باقر است و بعد، خانه امام جعفر صادق است؛ کدام خانه؟ خانه ای که از این طرف کوچه به آن طرف کوچه وصل بوده؛ و الان نصف این طرف کوچه را ساخته اند، که همین گنبد "مکتبه" است، یعنی کتابخانه "عارف حکمت" است و آن طرفش خانه دیگری است، و اگر این طرف را به آن طرف وصل کنیم، خانه ای [به دست می آید] که امام جعفر صادق و پیش از او امام محمد باقر و پیش از او امام سجاد و پیش از او امام حسین در آن زندگی می کرده اند و در همین جا متولد شده اند. بعد چون این خانه را می خواهند خراب کنند، مردی از اهل تسنن، که ترک عثمانی است، چون می بیند اینها ممکن است خراب کنند (همین ۲۰، ۲۵ سال پیش)، می آید و اجازه می گیرد که: من می

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

خواهم در اینجا یک کتابخانه درست کنم؛ همان تکه زمین را از اوقاف اجاره می کند و یک کتابخانه می سازد که همان کتابخانه فعلی است، تا به این عنوان بتواند جایگاه خانه حسین و ائمه اهل بیت را حفظ کند.

بعد از این، تا آخر کوچه، گنبد بزرگتری است که خانه عباس بن عبدالمطلب - عموی پیغمبر - است، و عبدالله بن عباس هم در اینجا متولد می شود. عباس، چون پولدار و اشرافی بود، خانه خیلی بزرگی داشت.

خانه های اصحاب دیگر، اطراف همین مسجد است، که جایشان از لحاظ تئوری هست، ولی عملاً نمی توان نشان داد، چون همه را خراب کرده اند. آن طرف که می رویم ساختمانهای جدید ساخته اند، این طرف هم که خود مسجد را ادامه داده اند. بنابراین آن خانه ها همه از بین رفته. پس آنجاهائی که هنوز مثل سابق مانده و حدودش به شکل سابق مانده، یکی قسمت جنوبی است و یکی قسمت شرقی. این، درست روشن است؟ حال به خانه ها می رسیم (خانه زن های دیگر هم که از بین رفته): این خانه، خانه پیغمبر اسلام یعنی خانه عایشه - زن پیغمبر - است که در همین جا حضرت رسول فوت می کند. و این جا خانه فاطمه

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

است. بین خانه حضرت رسول و خانه فاطمه یک هال یک متر و نیمه است. بین این دودیوار، یک "منور"<sup>۸۶</sup> وجود دارد. "منور" یعنی جای نور و هوا. چون این اتاقها، اتاقهای درونی است، درست مثل ساختمانهای امروز که اتاقهای درونی را که از بیرون نور نمی گیرد، از "هال" نور می دهند، چنین کاری کرده اند: برای این اتاق عقبی به طرف هال وسطی دو منور گذاشته اند.

این "هال وسطی" بین عایشه و فاطمه مشترک بوده، که چون خانه دیگری نداشته اند و حیاط شان مسجد بوده، اینجا دیگرشان، زندگی شان، رختشویی شان، آشغالشان و هیزمشان را می ریختند.

دو منور خانه عایشه و خانه فاطمه خود به خود روبروی هم قرار گرفته بوده (چون خانه های عقبی منور داشته)؛ و اینکه در تاریخ نوشته شده "هر روز پیغمبر فاطمه را صدا می زد و به او سلام می داد"، از همین منور است. منتهی وقتی پیغمبر به جنگ تبوک می رود، بین عایشه و فاطمه مشاجره می شود و بعد که برمی گردد، فاطمه از پیغمبر خواهش می کند که آن منور را ببندند و بعد رابطه

---

<sup>۸۶</sup>. اگر به دهات رفته باشید، در بالاخانه ها یک سوراخ وجود دارد که از بیرون نور می گیرد؛ کاغذ و شیشه و پنجره ندارد؛ فقط سوراخی به طرف بیرون است، برای اینکه نور گیر است.

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بین این دو خانه قطع می شود. این درست روشن است؟ می بینیم که عایشه هم در همین خانه زندگی می کند. بنابراین اتاقی بوده که بعد از فوت پیغمبر این طرفش عایشه زندگی می کرده و این طرف هم قبر حضرت رسول بوده، و چون اشخاص زیاد به زیارت می آمدند، عایشه ناراحت می شود و برای این کار، وسط این [اتاق] را دیوار می کشد، دیواری که بعضی می گویند تا سقف هم نبود، و در این دیوار یک در کوچک گذاشته بود که هر وقت می خواست، خودش در آن اتاق می رفت و برای پیغمبر زیارت می کرد.

... پیغمبر که به این شکل دفن می شود، همان طور که گفتم، عایشه در وسط اتاق دیوار می کشد. بعد از پیغمبر ابوبکر، که پدر عایشه هم هست، فوت می کند، و خانه هم قاعدتاً - از لحاظ حقوقی و فقهی یا از هر لحاظی که در تصرف او هست - متعلق به عایشه می شود. ابوبکر را که می خواهند دفن کنند، به این شکل دفن می کنند، که به نظر من خیلی زیباست: سر ابوبکر را به محاذات شانه پیغمبر می گذارند؛ و بعد عمر که فوت می کند، باز عایشه اجازه می دهد که در همین اتاق دفن شود.

بعد سر عمر را به محاذات شانه ابوبکر دفن می کنند... برای همین هم هست که می بینیم الان از این طرف سه پنجره هست: اول مال پیغمبر است، بعد مال

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

ابوبکر است و بعد مال عمر است. درست روشن است؟ س - الان در خانه فاطمه چه کسی مدفون است؟ ج - در خانه فاطمه قبری وجود دارد که پارچه سبزی دارد که رویش نوشته: "هذا قبر سیدتنا فاطمه"؛ چون روایت چند جور است: یک روایت هست که حضرت فاطمه در "بقیع" دفن است، همان جایی که الان نشان می دهیم که می گویند قبر حضرت فاطمه است و شیعه ها می روند و زیارت می کنند. یکی روایتی است - که ضعیفتر از همه است - که: در "روضه" دفن است. یک روایت هست که در خانه اش دفن است. روایت سوم را عثمانی ها - ائمه اسلامی عثمانی - گرفته اند و بر اساس آن روایت آمده اند اینجا را مدفن حضرت فاطمه تعیین کرده اند و برایش یک قبر ساخته اند. اما من خودم معتقدم که در بقیع است. اما اینکه می گویم در بقیع است، اما قبرش گم است، از کجا می گویم؟ از خطبه حضرت علی است، که بعد از دفن فاطمه به قبر پیغمبر رو می کند و بعد از آنجا خطاب می کند و در آخر می گوید: نمی دانم چکار کنم؟ اینجا بمانم یا برگردم؟ آیا همیشه کنار قبر تو بمانم یا اینکه به خانه برگردم؟ معلوم می شود در خانه یا در "روضه" نیست و در قبرستان است.

در روایتی هست که در تشییع جنازه، حسنین، زینب، عباس، فضل بن عباس و... بودند؛ اگر در خانه یا در "روضه" باشد، تشییع معنی ندارد، و ثانیاً، اگر در

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

"روضه" باشد، نمی شود جلوی خانه عایشه دفن شود - که همه زنان اینجا هستند، و مسجد هم شب و روز آدم دارد - و کسی متوجه نشود؛ اگر در اینجا باشد، نمی شود که - طبق این روایت - حضرت امیر چهل صورت قبر درست کرده باشد که بعد ندانند کدام جای قبر اساسی است. اینها همه نشانه هائی است که، در بقیع دفن است. اما یک روایت که بعضی از شیعه هم قبول دارند و می گوید که قبر حضرت فاطمه در بقیع است، این است که حضرت حسن می گوید: من دوست دارم در کنار قبر پیغمبر دفن شوم (چون او هم خلیفه بود)؛ اما عایشه اجازه نداد و خود امام حسن هم که حدس می زد اجازه ندهد (عایشه تا اواخر معاویه زنده بود)، گفت: اگر اینجا اجازه ندادند، مرا در کنار مادرم، در بقیع دفن کنید. این "مادرم" را فاطمه زهرا گرفتند، در صورتی که "فاطمه بنت اسد" مادر حضرت علی است که مادر بزرگ حسن می شود و مادر بزرگ آدم هم، مادر آدم است. شما این طور فکر نمی کنید؟ س - حضرت فاطمه چند سال زندگی کرده است؟ ج - [درباره] حضرت فاطمه دو روایت هست: بعضی از روایت ها می گویند: حضرت فاطمه پنج سال پیش از بعثت پیغمبر متولد شد. اگر پنج سال پیش از بعثت باشد، چون بعضی می گویند ۴۰ روز بعد از پیامبر مرده، بعضی می گویند ۷۰ روز، بعضی می گویند ۷۵ روز، بعضی ۹۰ روز یا ۹۵ روز و بعضی تا ۶

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

ماه بعد از مرگ پیامبر - که اول سال یازدهم است -، و چون پیغمبر ۱۰ سال در اینجا بوده و ۱۳ سال از اول بعثت در مکه (دوره بعثت ۲۳ سال است) و [فاطمه] ۵ سال پیش از بعثت متولد می شود، عمر حضرت زهرا ۲۸ سال و چند روز یا چند ماه می شود. بعضی روایات می گویند که: حضرت زهرا پنج سال بعد از بعثت متولد شد. اگر این طور باشد، ۱۸ سال می شود.

این "شیعه و سنی" باعث کاری شده اند که حتی خیال کرده اند مثلاً در آرایش موی سر هم سبک شیعه داریم و سبک سنی! در تاریخ تولد هم شیعه و سنی شده! آقا، شیعه و سنی یک اصول اعتقادی دارند، و در برداشت تاریخی اختلاف نظر دارند؛ اختلاف نظرشان را هم من گفته و تشریح کرده ام، و روی همان هم باید تکیه کرد. اما دیگر نه اینکه راجع به مسائل تاریخ تولد و سن اشخاص، شیعه این سن را قبول داشته باشد و سنی آن سن را! سن که دیگر مسأله اختلاف اعتقادی نیست!



کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

این سن و سال باعث شده که اهل تسنن ۲۸ ساله را بگیرند و اهل تشیع ۱۸ ساله را. حال اینکه اهل تشیع ۱۸ ساله را می گیرد، علت دارد.<sup>۸۷</sup>... لامانس یکی از نویسندگان فرانسوی است. من از کتابی که او - باید گفت - علیه حضرت فاطمه نوشته، متوجه شدم که چرا شیعه روی ۱۸ سال تکیه می کند: یکی جنبه احساسات است که دوستان اشاره کردند، و خود به خود شیعه این اواخر - بعد از صفویه - هر چه را که "گریه خیز" است، بیشتر دوست دارد و به دلش می

---

<sup>۸۷</sup>. سؤالی تقریباً بدین مضمون: چرا فاطمه در کنار پیغمبر دفن نمی شود؟ ج - چون پیغمبر در خانه عایشه زندگی می کند و تا عایشه زنده است، خانه در اختیار اوست، و اجازه نمی دهد که [فاطمه] در خانه او دفن شود. س - پس چرا عمر را اجازه داد؟ ج - برای اینکه رابطه عایشه با عمر و ابوبکر رابطه خوبی بود، ولی با علی و فاطمه [چنین نبود]... ابوبکر پدر او بود و عمر هم دوست ابوبکر، جانشین او و منصوب او بود. یکی از حضار - عمر خلیفه هم بود. دکتر - بله، حسن هم خلیفه بود، ولی اجازه نداد؛ پس به خاطر [خلیفه بودن نبود]، به خاطر ارتباط دوستانه ای بود که [عایشه] با عمر داشت.

س - این "خواجه" ها کی هستند و از چه وقت پیدا شده اند؟ ج - از وقتی که مسلمین از مجاهد به "خواجه" تبدیل می شوند، به جای "اصحاب صفه"، که مردان بزرگ روزگار هستند، این خواجه ها به وجود می آیند، و این، تحت تأثیر ادیان بسیار منحط بین النهرینی است، که این مسأله پیدا شده که ممکن است در شب، در مسجد، خادم مسجد "شیطانی" شود، و این، توهین به مسجد است! موقعی که مسجد از معنی می افتد، احترامات دروغینش زیاد می شود. این یک چیز کلی است که در همه جا وقتی که روح از بین می رود، فرم خیلی زیاد می شود؛ و نمونه اش حج: آن موقع خود پیغمبر با شتر وارد مسجد الحرام می شود، دور مسجد الحرام می چرخد و با شتر می رود - این طوافش است. اما حالا در خود طواف دلهره ای وجود دارد و تکنولوژی یی که مثل "آپولو" پیچیده است، اما معنی ندارد.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

چسبد. الان هم نگاه کنید: شیعه را می بینید که اگر تمام اسلام و مسلمین زیر یک بمب منفجر بشوند، "ککش نمی گزد"، ولی اگر بعضی از اسم ها را ببرند، چشمهایش پر از اشک می شود و احساساتش برآشفته می شود و داغ می شود (البته شیعه دویست سیصد سال اخیر؛ شیعه صفوی نه شیعه علوی!) اما غیر از این علت که "اگر یک دختر ۱۸ ساله بمیرد و مظلوم بمیرد، رقت آورتر و تراژیک تر است"، یک مسأله تاریخی وجود دارد که ریشه دار است، و آن این است که "لامانس" - که روی همین مسائل تکیه می کند - نشان می دهد که در خود زمان پیغمبر، محبت شدید پیغمبر نسبت به فاطمه و رابطه پیامبر و فاطمه، که اختصاصی فاطمه است، رابطه پدر و دختر نیست؛ یک نوع پیوندهای خاص و چند بعدی محمد را به زهرا و زهرا را به محمد اتصال می دهد، که بسیار شگفت انگیز و پراحساس و خیلی عمیق است. برای همین هم هست که لقبی که زهرا از خود پیغمبر پیدا می کند - که من معتقدم مردم این را گفته اند - "ام ابیها" است، یعنی دختری که مادر بابایش است؛ و این "مادر بابا بودن" یک لقب "کشکی" نیست، به خاطر این است که تنها پرستار و حامی محمد در تنهایی مکه زهرای چهار - پنج ساله بوده. در لحظه های فشار و سختی و غربت پیغمبر که دو حامی اش، خدیجه و ابوطالب، هر دو از بین می روند و او تنهای تنهایی ماند، فاطمه

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بهترین کسی است [که او را همراهی می کند] (چون هنوز کوچک بوده، همراه پیامبر در کوچه و بازار راه می افتاده و در مسجدالحرام می آمده): هر موقع که او سختی و حتی فشار و اهانت می دید، فاطمه اولین کسی بود که مثل یک پرنده خودش را روی پدر می انداخت. در مسجدالحرام، یکی از همین اراذل مکه، در حالی که پیغمبر در حال سجود بود، یک شکنجه گوسفند را روی سر پیامبر انداخت، به طوری که روی گردن پیغمبر گره خورد؛ و در آنجا اولین کسی که بلافاصله می رسد، فاطمه است، در حالی که به روایت ۴ سال و به یک روایت هفت هشت سال بیشتر نداشته. یک روایت دیگر مال مسعودی است که می گوید: فاطمه در اوان و در حدود بعثت متولد شده، که می بینیم این نظر میانگین بین نظریه "۵ سال پیش از بعثت" و "۵ سال بعد از بعثت" است.

اما من خودم "۵ سال پیش از بعثت" را قبول دارم. علتش این است که غیر از اینکه اسناد تاریخی اش محکم تر و قدیمی تر است، اگر تولد فاطمه را پنج سال بعد از بعثت حساب کنیم، بسیاری از فضائل فاطمه را باید حذف کنیم (دوستی خاله خرسه را که شنیده اید!)؛ برای اینکه دوره سختی پیغمبر از بعثت شروع می شود: در سالهای هفتم و هشتم بعثت سه سال حصار در دره ابوطالب است، که فقر و گرسنگی و شکنجه شروع می شود، و بعد مرگ ابوطالب و خدیجه

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بلافاصله بعد از آزاد شدن از حصار، و بعد تنها ماندن پیغمبر، و بعد شکنجه های یاران پیغمبر، و بعد فقر و تمام شدن ثروت خدیجه در این دورانها؛ که روایات نشان می دهد که فاطمه چه نقش عظیم و عجیبی داشته و پا به پای پیامبر در مبارزه اجتماعی شرکت می کرده است. اگر فاطمه ۵ سال بعد از بعثت متولد شده باشد، باید تمام اینها را نفی کنیم، [چرا که] در دوره حصار ۲ ساله است، و حصار کشیدنش ارزشی ندارد؛ در دوره تنهایی و سختی و مبارزه سه چهار ساله است و رنج ها و سختی هایی را که پیامبر با خانواده اش می کشد، حس نمی کند، و این، ارزشی ندارد. اما ۵ سال پیش از بعثت را که بگیریم، در این دوره ها فاطمه [بیش از] هفت هشت ساله یا ۹ ساله و ۱۰ ساله است. این درست روشن است؟ یعنی در اول بعثت ۵ ساله و در آخر بعثت - سیزده سال بعد - در مکه ۱۸ ساله بوده، و می توانسته مثل انسانی که آگاه است و سختی و فشار و مبارزه و رسالت - همه - را حس می کند و انجام می دهد، چنین نقشی در تاریخ اسلام داشته باشد؛ و بیشتر ارزش فاطمه در این ۱۳ سال است، نه در ۱۰ سال بعد. در ۱۰ سال بعد ارزشش آن اندازه که در ۱۳ سال اولیه بود، نیست؛ اما اگر تولدش را ده سال عقب بیاندازیم، همه این افتخارات خود به خود حذف می شود. این را قبول ندارید؟ س - آقای دکتر؛ آیا دور حرم به کتیبه ها مراجعه فرموده اید؟ روی یک قسمت را با رنگ

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

روغنی پوشانده اند و در قسمت دیگر مثل اینکه خط کوفی نوشته شده. جنابعالی تحقیق کرده اید که این نوشته ها مقصودشان چیست؟ ج - آن نوشته ها نوشته هایی است که عثمانی ها نوشتند، و بعد وهابی ها که آمدند، دستور دادند عباراتی را که بر اساس فقه وهابی، دینی و مذهبی نبوده، بپوشانند.

... اینها به فرم خط کوفی است، یعنی جنبه دکوراتیف دارد و بیشتر فرم ترکی است. اینها را درمکه بیشتر خواهید دید که چگونه پاک کرده و از بین برده و صاف کرده اند.

یکی از حضار - مثل اینکه نصفش را پاک کرده اند و نصفش روشن است؛ نصفش را رنگ کرده اند و نصفش را گذاشته اند.

دکتر - بله، معمولاً اینها را در مکه زیاد می بینید، که شعارهایی را که از نظر فقه اینها مشروع نبوده، به شکلی که بفهمند یا نفهمند، خراب کرده اند، که به هر حال "لایقرء" بشود.

س - این مسجد جدید ساختمانش کی تمام شده؟ ج - این مسجد، ۱۲ سال پیش تمام شده.

س - چه کسی درست کرده؟ ج - سعودی ها.

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

س - از کجا سرچشمه گرفته؟ ج - عثمانی ها.

س - چند سال بعد از هجرت؟ ج - ۹۷۰.

س - مسجد خود پیغمبر، بعد از دوره اول که ساخته شد، سابقه تاریخی ساختمانش چیست؟ ج - در بیرون این ساختمان فعلی هیچ اثر تاریخی نیست؛ [ولی] در درون بود، که در دوره وهابی ها خراب کردند، به صورتی که حتی گنبد را هم داشتند خراب می کردند که اعتراض مسلمین به قدری زیاد شد که بعد از خراب شدن بقیع دیگر گنبد را نتوانستند خراب کنند، گرچه امام مذهبی اینجا همیشه، برای خراب کردن این گنبد، روی حکومت فشار می آورد.

س - قبل از این تاریخ چه وضعی داشته؟ ج - [در مورد] قبل از این تاریخ، کتابی هست به نام "شفاءالغرام فی بلدةالحرام"، که کتاب بسیار پرارزشی است (اگر خواسته باشید، [می توانید] در اینجا بخرید؛ بخصوص در مکه بیشتر هست، ارزان هم هست؛ نقشه اش هم هست). این مرد آمده [و در مورد] تمام خانه هائی که از اهل بیت، یا خانواده پیغمبر، در مکه یا مدینه بوده، مثل معمار دقیقی که یک نقشه یا کروکی را می کشد و توجیهش می کند، تمام ابعاد و حتی قطر دیوارها و طول دیوارها را [اندازه گیری کرده] و کروکی همه بیوتاتی را که

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

مربوط به این خانه ها بوده، دقیقاً کشیده و توجیه کرده است.<sup>۸۸</sup> س - در چه سالی نوشته شده؟ ج - در سال ۸۷۰.

خانمی از حضار - محلی هست که خانم ها نماز می خوانند، به نام...\*، که در آن جا بلال اذان می گفته.

دکتر - من فراموش کردم [بگویم]، که اگر جلوی محراب را نگاه کنید، چهارپایه ای است که بلال روی آن اذان می گفته. بعد به خاطره او آنجا را درست کردند که الان اذان می گویند.

س - مسجدالنبی از شمال، از شرق و از غرب، هر طرف چند در دارد، ولی از جنوب در ندارد.

چرا؟ ج - این، سؤال خیلی خوبی است: الان شما قبله را اینجا می بینید. وقتی که مسجد ساخته شد، قبله کجا باید می بود؟ طرف شمال؛ برای اینکه بیت المقدس بود. وقتی که قبله بیت المقدس بود، درها از جنوب بود، تا از طرف

---

<sup>۸۸</sup>. اینهایی را که من می گویم، مال اطلاعات اوست؛ چون اینها همه از بین رفته و الان نیست! اطلاعات اوست و یا کتابهای تاریخی است که اینجا آورده ام و گشته ام و جایش را پیدا کرده ام. و الاً اطلاعات مال اوست، چون الان دیگر اثرش نیست که ما اندازه گیری کنیم.

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

محراب آمد و رفت نشود. بعد که قبله تغییر پیدا کرد، پیغمبر آن قبله را بست و این قبله را درست کرد؛ درهای جنوبی را بست و درهای شمالی را درست کرد.

س - اگر قبول کنیم که تولد حضرت فاطمه ۵ سال قبل از بعثت بوده، چه سالی ازدواج کرده اند؟ دکتر - آیا حوصله دارید که راجع به حضرت فاطمه صحبت کنم؟ بله.

دکتر - زیاد خسته نیستید؟ به هر حال عذر می خواهم که وقت گذشته و من از خواب شما زده ام، ولی به هر حال چون این شب ها، شب های خیلی استثنائی در عمر ماست و مسلماً لااقل خاطره اش - اگر نه اثرش - تا آخر عمر خواهد ماند. این است که اگر از نظمی که همیشه در زندگی ما هست کمی تخطی کنیم، قابل بخشش است، و شاید هم بیارزد؛ ولی البته وقتی ارزش دارد که در این جلسه ها و با این حرف ها، شناخت ها و تفاهم هائی در اینجا پیدا شود و بعد پشت این محبت ها، تفاهم ها و اشتراک فکری - که پیدا می کنیم - عمل هم باشد؛ یعنی اگر اثر هر کاروانی بعد از یک ماه، موجی در تهران و در ایران، در نسل جوان ایجاد کند، به عقیده من، ما به یکی از بزرگ ترین فلسفه های حج جامعه تحقق پوشانده ایم.



این است که [وقتی] که دوست عزیزم آقای صبحدل نسبت به من اظهار محبت کردند، می خواستم همان جا بگویم که وقتی ارزش دارد که ما وقتمان، سوادمان، پولمان، خواب و استراحتمان را در اینجا بگذاریم که از کسی که - مثلاً - چنین کاری می کند، فقط ستایش نکنیم، بلکه در درد او هم شرکت کنیم، و این شرکت عبارت از این است که وقتی برمی گردیم، نسبت به هم احساس مسئولیت کنیم. در این دو سه دفعه ای که من با رفقای ارشاد به حج آمده ام، معمولاً اولین مطلبی که به ذهن رفقا آمده، این است که اسم های همدیگر را یادداشت کنیم، آدرس های همدیگر را داشته باشیم و مشغله همدیگر را در تهران بدانیم، برای اینکه از هم نپاشیم و در آن زندگی متلاشی شده و درهم و برهم باز همدیگر را گم نکنیم.<sup>۸۹</sup> این، خودش احساس بسیار مقدسی است که خود به خود به ذهن هر کس می آید. ممکن است کسی این پیشنهاد را کرده باشد، یا نکرده باشد ولی به هر حال این احساس در ذهنش باشد و به این فکر

---

<sup>۸۹</sup>. این، در حد خودش خیلی باارزش است، و من نمی خواهم این را نفی و انتقاد کنم، [بلکه] می خواهم به آن استناد کنم، که الحمدلله ما، [به عنوان] یک عده دوستان هم افق، هم احساس و هم ایمان به یک جو مقدس پرروح، پراندیشه و پر عقیده آمده ایم و یک ماه با هم بوده ایم، در حالی که پیوند بین ما به جز ایمان هیچ چیز نیست: هیچ کدام همدیگر را نمی شناسیم. من الان رفقای را در همین دو سه روز [شناخته ام] که گوئی سی سال است با آنها زندگی کرده ام، و شاید آنها هم همین احساس را نسبت به من پیدا کرده باشند.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

افتاده باشد که: حیف است که عزیزترین دوستانی را که در یک جو مقدس و فقط و فقط اعتقادی پیدا کرده ایم<sup>۹۰</sup> [در تهران گم کنیم، بلکه باید] در اولین وهله ای که همدیگر را می بینیم، اسم و آدرس همدیگر را پیدا کنیم، به این معنا که در تهران همدیگر را پیدا کنیم (همدیگر را گم نکنیم) و بعد به درد همدیگر برسیم؛ هر کسی شغلی دارد، که در شغلش ممکن است منشأ خدمتی برای گرفتاری یک رفیق دیگرش باشد، و همچنین متقابلاً او ممکن است احتیاج به همین رفیقش داشته باشد، و چه بهتر که کسانی که در این چنین جوی با هم آشنا شده اند و مسلماً به هم اعتقاد پیدا کرده اند (چون اشتراک در عقیده، اعتقاد به یکدیگر را هم به وجود می آورد)، به درد همدیگر برسند.

این، البته نظریه ای است بسیار مقدس؛ اما من مسأله مهم تری را می خواهم انتخاب کنم و در اینجا طرح کنم، و آن این است که بیائیم به یک درد بزرگتر برسیم و به جای اینکه در صورت انفرادی روابط خصوصی یی بین هم داشته باشیم که به درد فردی یکدیگر برسیم و مشکلات زندگی مان را به کمک هم و با

---

<sup>۹۰</sup>. برخلاف دوستانی که بر اساس همسایگی و همکاری و شغل و معامله و مصلحت در زندگی انتخاب می کنیم، اینجا بدون مصلحتی حتی یک ماه هم با هم زندگی می کنیم و احتیاج نداریم شغل همدیگر و اسم همدیگر را بدانیم، چون روح ها هستند که با هم زندگی می کنند و اشتراک دارند.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

توسل به یکدیگر حل کنیم، همه یک درد بزرگتر و یک مسئولیت بزرگتر بر دوش خود احساس کنیم؛ به جای اینکه مثل رابطه باطری ها، وقتی که حالت انشعابی نسبت به هم دارند، به هم برسیم، همگی یک حالت اتصالی نسبت به یک قطب و یک هدف پیدا کنیم و روابط مان را از جنبه انفرادی و بین الاثینی درآوریم و بزرگتر بیاندیشیم و همه ما به صورت افرادی [درآییم] که لااقل یکی از سرمایه هایمان را، چه وقت مان را، چه فکرمان را، چه سرمایه مان را، چه قدرت مان را، و چه رفاقت و ایمان مان نسبت به هم را - همه اینها را - برای ایجاد کاری برای این نسل که بسیار محتاج است به اینکه کاری برایش بکنیم، سرمایه گذاری کنیم.

مسأله ای که پیشنهاد کردم و شما پذیرفتید، زندگی حضرت فاطمه است. من وقتی که درباره حضرت فاطمه یا حضرت علی چیز می نویسم یا حرف می زنم و یا بیشتر فکر می کنم، دچار یک تأسف خیلی بزرگ می شوم، و آن این است که ته دلم آرزو می کنم که: کاش جامعه ما این شخصیت ها را نمی شناخت و از آنها سخن نمی گفت و اصلاً نسبت به این شخصیت ها بیگانه محض بود! اگر این طور بود، یک عده از محققین، نویسندگان و سخنرانان می توانستند اینها را به عنوان کشف چهره های تازه و شخصیت های تازه ای که جامعه نمی شناسد، به

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

این جامعه و این نسل معرفی کند، و پیوند آشنائی این زمان و این نسل را با این شخصیت های مجهول، که از آنها هیچ نمی شناسند، برقرار کنند؛ و آن وقت است که تأثیر اهل بیت و نقش حسن و حسین، زینب و فاطمه و علی می تواند به عنوان یک عامل زنده، زندگی بخش، نو و روشن در جامعه تحقق پیدا کند. اما اینها الان قربانی عشق جاهلانه ملت شان به خودشان شده اند. اینها در زیر نقاب مناقب و مراثنی دروغین مداوم و مکرر، مجهول مانده اند.

احساس کاذبی برای ملت ما پیدا شده، که چون هر سال و هر هفته و همیشه از اهل بیت سخن می گوید و دائماً از علی و فاطمه و حسن و حسین سخن می گوید و همیشه برای شان می گرید و همیشه برایشان روضه دایر می کند و همیشه مراسم و زیارت و زیارت نامه و دعا و احساس [نثارشان می کند]، پس دیگر اینها را خوب شناخته است! این احساس کاذب باعث شده که اینها هیچ وقت شناخته نشوند، زیرا نشناختن زمینه ای است که نیاز به شناختن را در آدم به وجود می آورد، اما "احساس کاذب شناختن"، عاملی است که هرگز ما را حرکت نمی دهد که برویم و بشناسیم شان. آیا این را قبول نمی کنید؟ خود فاطمه یکی از کسانی است که همچنان که در زندگیش قربانی شد،

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

در میان پیروان شیعه قربانی تر شده. قربانی چی؟ آیا پیروانش شخصیت دیگر، پرسوناژ و تیپ دیگری جانشین فاطمه کرده و دنبال او رفته اند و فاطمه کنار مانده؟ نه، فاطمه در زیر یک پوشش دروغین از ستایش فاطمه در ذهن ستایشگرانش مجهول مانده، چنان که علی هم همین طور شده، چنان که [این] خانه و خاندان چنین شده، و این بدترین نوع قربانی است که آدم در میان شیفتگانش تنها و مجهول باشد، و این بدترین رنجی است که آنها می برند. این بدترین غفلت و بدترین ظلم و بدترین محرومیتی است که ما خودمان داریم.

در کلژدفرانس - در آن محیط دانشجویی و دانشگاهی و در میان آن تحصیل کرده های متعدد - آقای دکتر برک به من - به عنوان شاگردش، در همان هیأت تحقیقی که داشتیم [تر] دکتر تهیه می کردیم - گفت که: راجع به شیعه گزارشی بیاور و بده. من به عنوان یک تکلیف دانشجویی گزارش خلاصه ای تهیه کردم. وقتی این گزارش خیلی سطحی و ساده را تهیه کردم و این سخنرانی را کردم، تمام افراد متفرقه ای که از آفریقا، از آمریکای لاتین، از آمریکای شمالی و از خود فرانسه و یا عرب و هندی، در آنجا بودند و نزد ایشان - که من هم یک شاگردش بودم - جامعه شناسی مذهبی می خواندند، از من خواستند که برخلاف برنامه این مطلب را دنبال کنم. بعد پنج جلسه همه از من خواستند این مطلب را

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

دنبال کنم، و با اینکه کلاس برنامه نبود، می آمدند تا من مسأله را بگویم. من با چنان راحتی می گفتم "حسین"، با چنان راحتی می گفتم "علی"، "کربلا"، "مهدی"، "ظهور مهدی"، "وصایت"، "امامت"، "اهل بیت" و... و اینان با چنان راحتی می پذیرفتند که قابل تصور نیست. اما خود من در مشهد که شهر دینی و مذهبی و پایتخت تشیع در ایران است، در دانشگاه مشهد کنفرانس داشتم، و دانشجویان مشهدی آنجا بودند. شب تولد امام حسین بود؛ یک سخنرانی راجع به موضوع دیگری داشتم؛ می خواستم تبریکی بگویم، مدتی ماندم که این لفظ "امام حسین" را در جو مدرن دانشجویی چگونه بیان بکنم، و بعد دیدم که اگر چنین شهادتی به خرج دادم و این جمله را به همین شکلش گفتم و دانشجو هم به خاطر رودربایستی یا احترامی که به من داشت، قبول کرد، [ولی دیگر] "ابوالفضل" را به هیچوجه نمی توانم تلفظ کنم؛ برای اینکه بلافاصله ممکن است به مسخره صلوات بفرستند! بلافاصله "شله" و "مشک" برایشان تداعی شود، آن روضه ها و سینه [زدن] ها و آن گریه ها و آن گریزها برایشان تداعی شود، یعنی می بینیم چگونه زیباترین روح ها، عظیم ترین حادثه ها و مقدس ترین قهرمانان بشریت، در میان ما و در فرهنگ ما، در پیرایه زشت و عامیانه ای پوشیده شده اند، که در یک محیط روشنفکری متعلق به همین جامعه، اسم اینها را نمی شود برد. به

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

سادگی می توانم بگویم "بن مهدی" قهرمان الجزایر، "کامیولا" قهرمان کوبا، اما نمی توانم بگویم "حضرت عباس" قهرمان کربلا (اینجا می توانم بگویم، در یک محیط دانشجویی نمی توانم بگویم)؛ به خاطر اینکه این معانی در یک پیرایه زشت عامیانه، بسیاری از مراسم تکراری را، در سطح بسیار پائین، چنان در ذهن تداعی می کند، که انعکاس و عکس العملش معمولاً عامیانه یا مسخره انگیز است.

این است که آدم و در پیرایه های تازه پیچاندم: "مردی که به آزادی حیثیت و آبرو داد و به حقیقت با خون خویش جان داد" - از این چیزها! - تا بگویم "حسین"؛ این اسم را در پیرایه های تازه ای عنوان و طرح کردم تا پیرایه های این اسم را از ذهن خود بشویند. این مسأله ای است که همه شما با آن کم و بیش درگیر هستید.

یکی از اینها فاطمه است، و بدبختی بزرگتر از این مسأله این است که در مصر یا لبنان یا... که رفتم، دیدم که بیش از سی کتاب درباره شخص فاطمه، به وسیله نویسندگان های سطح بالا و پائین، از اهل تسنن، نوشته شده، که همه خواندنی، زیبا و متعالی است؛ اما آیا در میان شیعه های خودمان که [هر سال] دهه مکرر شبانه روزی راجع به فاطمه زهرا دارند، غیر از جزوه کوچکی که روغن

کرو کی مسجد النبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

نباتی منتشر کرده بود، یک جزوه، که من به دانشجو بگویم "این را بخوان تا فاطمه را بشناسی"، هست و شما می شناسید؟! بعد کتاب "فاطمه" را که نوشتم، دیدم غالب مآخذی که من گرد خویش دارم، دو نوع است: یا مآخذ تاریخی اوایل اسلام - قرون دوم و سوم و چهارم و پنجم - است، یا کتاب های جدیدی که یا مال "لامانس" است یا مال پروفیسور "ماسینیون" است یا مال دکتر "بنت الشاطی" است. مال خودمان چیست؟ هیچ! اطعام است و گریه و ابراز احساسات و مدح و ثنا و مناقب و کرامات! خود شخصیت چه گفته؟ چه کاری در جامعه کرده؟ چه تپی هست؟ چگونه انسانی است؟ چه می دانیم چیست! بعد که کتابی از علمای خودمان را، که در همین سی چهل سال اخیر نوشته شده - و کتابی است در دسترس همه - باز می کنیم و می خواهیم از آن فاطمه را بشناسیم، می بینیم نوشته: "چهل روز پیش از اینکه نطفه فاطمه بسته شود (چه مسائلی مطرح شده!)، جبرئیل با همان شکل اولیه خودش آمد و جلوی پیغمبر بالهانش را به زمین زد و گفت: ای پیغمبر؛ تو تا چهل روز حق نداری پیش خدیجه بروی؛ بعد خدیجه گریان شد که: چرا پیامبر پیش من نمی آید؟ بعد کشف کرد که این، به دستور جبرئیل است؛ بعد از چهل روز پیامبر به خانه خدیجه رفت. خدیجه اینجا نقل می فرماید که: پیغمبر همیشه که می آمد و می خواست با من بخوابد، اول می



کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

رفت وضو می گرفت، نماز می خواند و بعد... ولی در اینجا، تا وارد خانه شد، دست مرا گرفت و در خوابگاه خواباند، و [چون] من برخاستم، نور فاطمه را در شکم خود دیدم!" اینجا فاطمه تمام می شود؛ فاطمه متولد می شود، و دیگر در کتاب هیچ نیست! [در حالی که] فاطمه که متولد می شود، [تازه] اول کار است، و من می خواهم بینم او چه شخصیتی بوده، چکار کرده، چه گفته؟ دیگر هیچ نیست تا روزمرگش که در به پهلویش خورد و بعد گفت: وسط اتاق جای مرا بینداز؛ و وصیت کرد و بعد مرد.

آقا! من به این وسط، این ۱۸ یا ۲۸ سال کار دارم؛ آخر به پیش از تولد و بعد از مرگش چکار دارم؟ من می خواهم این شخصیت را، به عنوان یکی از بزرگترین کانونهای فهم اسلام، بزرگ ترین مجسمه زن در اسلام، بزرگترین کسی که شخصیت های بزرگ ما را پرورانده، دختر پیغمبر ماست، تربیت شده اوست، تربیت کننده حسین است، همسر علی است، و خودش بزرگترین شخصیت است، بشناسم. از این وسط هیچ خبری نیست! این، دردی بزرگ است - ما که با هم رودربایستی نداریم -؛ دردی خیلی بزرگ و مسئولیتی بزرگ هست، مسئولیتی بر دوش ما، به خاطر اینکه آگاه هستیم که دیگر امروز نباید درباره فاطمه بدین گونه سخن گفت.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

"ژاندارک" یک زن جنون دار و مالیخولیائی فرانسه بوده (تمام شخصیت ژاندارک این است!)، که یک نفر - که به قول "یارو": عمامه اش سبز و لباسش سبز و ریشش سبز و دندان های سبز بوده! - به خوابش می آید و به او می گوید: برو قیام کن، و انگلیسی ها را از بین ببر، و پادشاه فرانسه را بیاور و روی تختش بنشان! بعد بلند می شود و قیام می کند! در خود فارسی، بیش از صد مقاله درباره "ژاندارک" است، و بیش از هفت کتاب به بهترین قلم ها نوشته شده و بیش از سه نمایشنامه زیبا در فارسی هست؛ و درباره فاطمه یک خط نیست! اینها مسئولیتی است که روی دوش ما گذاشته شده، برای اینکه وقتی به چنین شخصیتی ایمان داریم، وظیفه مان شناساندن است. این ایرادی که "چرا علما نمی کنند و چرا آنها نکردند" - این حرف ها -، دیگر حالا از بین رفته. "چراچرا"ها را دور بریزید. این انتقادها گاهی برای فرار انتقادکننده از مسئولیت است. این "چرا؟" را هر کسی از ما باید از خودش بپرسد، چه دانشمند است و چه غیر دانشمند؛ آنکه دانشمند نیست، با پولش، با اصرارش، با خواستنش، و آنکه دانشمند است، با قلمش می تواند در این راه قدمی بردارد. به خصوص، در مورد خانم ها، این مسئولیت بزرگتر است، برای اینکه فاطمه سمبل زن در تاریخ اسلام و فرهنگ ماست، و امروز که زن ما ادعای این را دارد که دیگر آن زن پشت

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

پرده و در خانه مانده و بی سواد و عقب مانده نیست و نقش فکری و فرهنگی دارد، تحصیل دارد، اهل مطالعه است، اهل جامعه است و حقوقی دارد، این وظیفه را هم دارد که کسی را که بیش از همه نسبت به او مسئولیت دارد، بشناسد و بشناساند.

من در حسینیه ارشاد، یک شب درباره حضرت فاطمه سخنرانی می کردم به اسم "فاطمه، فاطمه است"، البته بیشتر راجع به مسئله زن در اسلام، و آن هم در رشته خاص خودم، به عنوان یک مسئله جامعه شناسی یا مسئله تاریخی - که این رشته کار خودم است.<sup>۹۱</sup> حقوق زن در اسلام یک بحث فقهی است که فقها باید بگویند، نه من، و من باید از آن استفاده کنم، که من اینجا شاگردم.

ولی تیپ زن، نقش هایی که برای زن هست، تغییر تیپ زن و تأثیری که تغییر تیپ زن در نسل فردا، در سرنوشت جامعه، در تاریخ، در فرهنگ، در بینش و

---

<sup>۹۱</sup>. باز این را هم در پرائتز بگویم که در تمام مسائلی که من درباره اسلام می گویم، نه به عنوان عالم اسلامی هستم و نه به عنوان فقیه اسلامی. یک شب خانمی از من سؤالی کردند، و من گفتم: این گونه سؤال را نه تنها نمی توانم جواب بدهم، بلکه خودم مثلاً از آقای شبستری می پرسم. این را من نمی توانم جواب بدهم و اگر جواب بدهم، معلوم می شود که آدمی هستم که حد خودم را نمی دانم. من آن قدر بی سواد نیستم که همه سؤال ها را جواب بدهم!

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

جهان بینی فردا و در روابط اجتماعی دارد، و نقشه هائی که برای این دگرگونی هاست و تیپ گذشته ای که ما داشتیم و ریشه های تاریخی تیپ گذشته - که به نام زن سنتی معروف است و اسمش را زن مسلمان گذاشته ایم! - همه، مسائلی است که من، با بینش و برداشت خاصی که داشتم، در همان محدوده مطرح کردم، و بعد به عنوان الگوئی، [فاطمه را معرفی نمودم].

امروز در برابر زن جامعه ما، بزرگترین سؤالی که مطرح است، این است که: "چگونه باید بود؟" این سؤال برای چه کسی مطرح است؟ برای زن سنتی ما این سؤال مطرح نیست، برای اینکه زن قدیمی ما همان طور که هست، هست، و اصلاً تردید ندارد و اصلاً نمی خواهد انتخاب کند؛ [چون] تپش منجمد شده، مشخص شده، اندازه گیری شده و فرم دارد، و تمام حرکات و خصوصیاتش معلوم و مشخص است، دیگر سؤالی ندارد که "چگونه باید بود؟" همان طور که هست، هست و اسمش را هم "زن ایده آل اسلامی" گذاشته است. نوع دوم، "زن مدرن" ماست؛ او هم برایش این سؤال مطرح نیست: قالب ها از اروپا می آید، و او به عنوان یک مایع بی شکل وارد این قالب ها می شود، منجمد می شود و شکل می گیرد، و به "بازار" می آید! چکاره هست؟ "حیوانی است که خرید می کند!" برای چه کسی مسأله "چگونه باید بود؟" مطرح است؟ برای "زن سوم".

"زن سوم" کیست؟ زنی است که می بیند در قرنی زندگی می کند که هم باید سنتهای کهنه اش را بشکند - که نگاه هم نمی تواند بدارد، و خواه ناخواه زمان و جو جامعه عوضش می کند - و هم در برابر قالب های "چگونه بودن" که از خارج بر او، به نام زن مدرن، تحمیل می شود به عنوان انسان بودن مقاومت کند. نه می خواهد "زن دیروز" بماند و نه - بلا تشیه - "زن روز". هیچ کدام را نمی پسندد، در برابر هر دو عصیان کرده و این تردید برایش پیش آمده که: پس من باید خودم را بسازم؛ من نه زن ارثی هستم و نه زن تحمیلی صادراتی؛ باید خودم را به عنوان یک زن بسازم و پیوندم را با فرهنگ، مذهب و اعتقاداتم حفظ کنم، اما باید در جامعه و زمان حاضر زندگی کنم؛ من باید خودم را بسازم.

این مسئولیت برای "زن سوم" مطرح است، و چون مسئولیت "خود شناختن" برایش مطرح می شود، این سؤال گریبانش را می گیرد: "پس چگونه خود را بسازم؟" - خود به خود برای او مطرح است، و به شدت مطرح است - و این سؤال را باید جواب بدهد. اگر فوراً به او جواب داده نشود، این تردید هم از بین می رود و یک درصدشان، تحت تأثیر عوامل تلقینی و تبلیغی، به حالت ارتجاعی و سنتی برمی گردند و ۹۹ درصدشان قالب های تحمیلی فرهنگی را می پذیرند دیگر از این حالت تردید خارج می شوند. بنابراین، این سؤال که "چگونه باید

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

بود؟" سؤالی است که هم ضرورت دارد و هم فوریت، و اگر باز [حتی] کمی بلغزیم و با صبرمان - که از صبر خدا هم بیشتر است! - این مسأله را تحمل کنیم و از امروز به فردا [بیافکنیم] و با "هنوز مصلحت نیست، هنوز زود است و وقتش نرسیده"، باز به "لیت و لعل" بگذرانیم، دیگر این زن از حالت "انتخاب کردن خویش" می گذرد و نسل فردا دیگر چنین تردیدی را نخواهد داشت. این مقدمات را قبول دارید؟ پس "چگونه باید بود؟" سؤالی است که الان مطرح شده، برای زن سوم که می خواهد خودش "بودن" خودش را انتخاب کند، [یعنی] به یک آگاهی و استقلال و شعور انسانی رسیده، و چون به این شعور و آگاهی رسیده، هم نمی خواهد سنت های موروثی و تحمیلی را از گذشته بپذیرد، و هم نسبت به دعوت های "چگونه بودن" فرنگی بدین است، و انحطاط خودش را، به صورت مدرن و به صورت کهنه، در هر دو قالب می بیند: می بیند که قالب گذشته او را عنصری پوسیده، منجمد و خانه نشین بار می آورد و ضعیفه پاشکسته، و شکل دوم، ابزار "شایسته" ای برای خیلی کارها! و او که می خواهد انسان بماند و "انسان بودن" و "چگونه بودن" خودش را خودش تعیین کند، سؤال "چگونه باید بود؟" برایش مطرح است. به عقیده شما بهترین جواب به سؤال "چگونه باید بود؟" چیست؟ الگو می خواهد.

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

فرصت زیاد است؛ ولی امشب، شبتان را به من لطف کنید! به نظر من، این مسأله باید برای همه شما ارزش داشته باشد. ما هیچ کدام "عالم" نیستیم؛ من جمله خودم را عرض می کنم و تعارف هم نمی کنم! رشته تحصیلی من چیز دیگری است. اما هر فردی، ولو عامی، ولو امی<sup>۹۲</sup> باید اصول اعتقادات خودش را به شکل ابتکاری، استدلالی و عقلی بفهمد. من هم همین کار را می کنم (وظیفه هر کسی - حتی امی - است) و با این عنوان و ادعای امی بودن است که از اسلام صحبت می کنم نه به عنوان فقیه و متکلم و مفسر.

و اما برای عالم، راه شناخت، تحقیق روی تفسیر، روی ادبیات، روی لغت، روی اصول، روی فقه و امثال اینهاست؛ اما ما که "متخصص" نیستیم و هر کدام شخصیت‌های مختلفی داریم که به خاطر اسلام شناسی نیست - ولو تحصیل کرده هستیم یا تحصیل نکرده -، در حالی که [اسلام] می گوید "اسلام را باید خودتان بشناسید و تقلید نکنید"، باید اسلام را چگونه بشناسیم؟ این مسأله خیلی حساس است. چطور؟ من سه کارخانه مثال می زنم: ب.ام.و، مسکوئچ و ایران ناسیونال.

---

<sup>۹۲</sup>. یکی از رفقای من نوشته بود که: تو تحصیلات اسلامیات را در دانشگاه سوربن انجام داده ای و مجتهد شده ای، که حالا راجع به اسلام صحبت می کنی؟! گفتم: من به خاطر تحصیلات "سوربن، موربن!" راجع به اسلام صحبت نمی کنم؛ من دارم به عنوان یک امی راجع به اسلام حرف می زنم (اصلاً تحصیلات هیچ، خط هیچ!).

کرو کی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

این سه کارخانه چه می سازند؟ اتومبیل می سازند. دو گونه می شود راجع به این سه کارخانه قضاوت کرد: یکی قضاوت تکنیسین، متخصص و دانشمند است که فیزیک خوانده، مکانیک خوانده، تحصیلات عالی دارد، ماشین خوانده، برق خوانده، و می رود کارخانه ب.ام.و. را مطالعه می کند - طرز کار ماشین ها، دستگاه ها، پرس ها و امثال اینها - و بعد ک ارخانه مسکوچ و ایران ناسیونال را؛ و سپس بر اساس ارزش های علمی و فرمول های علمی قضاوت می کند که کدام یک بهتر، کدام یک متوسط و کدام پست است. اما ما متخصص نیستیم و از طرفی گفته اند "باید به ابتکار خودتان انتخاب کنید"؛ پس چکار کنیم؟ ما الان می بینیم که وقتی که مردم بی سواد تهران و شهرستانها اتومبیل می خرند، در انتخابش و در قیمتی که می پردازند دچار اشتباه نمی شوند. آیا کسی بوده که مثلاً یک مسکوچ را ۷۰ هزار تومان و یک ب.ام.و. را ۱۵ هزار تومان بخرد؟ از کجا فهمیده ب.ام.و. از مسکوچ بهتر است و مسکوچ از یک ماشین دیگر بهتر است؟ او عامی هم هست، تکنیک نمی داند و حتی اهرم را نمی شناسد، اما در تشخیص این سه اتومبیل اشتباه نمی کند؛ او یک شاگرد شوفر است، پشت ماشین می نشیند، راه می برد، مصرف بنزینش، سرعتش، استحکامش، زیبایی ظاهرش و ظرفیتش را می شناسد و بر اساس تیپ مسطوره کارخانه ها درباره کارخانه



کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

قضاوت می کند، کارخانه را هم نمی شناسد و نمی فهمد که چیست (عامی است)، [ولی] در تشخیص کارخانه ها هم اشتباه نکرده؛ از روی چی؟ از روی تیپ مسطوره ای که کارخانه ها به صورت عینی بیرون داده اند. این مسطوره ها را همه مردم می توانند بشناسند (تکنیسین لازم نیست، تحصیل کرده هم لازم نیست، یک شاگرشوفر بی سواد هم می تواند دقیقاً تیپ ها را بشناسد - این سه تیپ را - و بعد روی کارخانه ها قضاوت کند، و تکنیسین هم نباشد!).

اسلام را هم می شود، با همین متد عامیانه و بر اساس تیپ شناسی، در برابر مکتب های دیگر، [به طور] دقیق و بدون اشتباه شناخت. مثال: ما می دانیم که در تاریخ مکتبی وجود دارد به اسم مکتب فلسفه که از قدیم لااقل سه هزار سال تاریخ دارد - مثلاً از سقراط بگیریم تا ژان پل سارتر.

[همچنین] مکتب عرفان [وجود دارد] که هدایت انسان و آگاهی و شعور انسان را به گونه ای دیگر اعلام کرده - از زمان ودا و بودا (۲۶۰۰ سال پیش) بگیریم و بیائیم تا برگسون. مکتب سوم اسلام است. این ها سه کارخانه آدم سازی هستند. ما آدم شناسی، انسان شناسی و مذهب شناسی بلد نیستیم، فلسفه نخوانده ایم، تصوف و عرفان نخوانده ایم، اسلام را نخوانده ایم و نه فقهیم، نه صوفی هستیم و نه فیلسوف - هیچ نیستیم، عامی هستیم -؛ مسطوره های شان را

کروکی مسجدالنبی و اطراف آن؛ ضرورت حیاتی شناخت حضرت فاطمه

نگاه می کنیم: می بینیم در طول تاریخ اسلام، فلسفه ابوعلی سینا ساخته، تصوف  
حلاج ساخته و اسلام ابوذر غفاری ساخته است.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

... یک فلسفه حج به طور اعم و کلی، که عبارت است از زیربنای اساسی همه این مراسمی که ما در حج انجام می دهیم، که هر عملی و هر قدمی که برمی داریم اشاره به آن زیربناست و آن عبارت است از توحید.

توحید یعنی همین کلمه ای که ما از آن خیلی کم می فهمیم و درباره اش کم حرف می زنیم، در حالی که هیچ عملی ولو جهاد ارزشی ندارد، اگر توحید درست نباشد، و هر عملی، در اسلام، با ارتباط و اتصال به توحید است که معنی دار می شود. حتی مقدس ترین خدمت ها به انسان و حتی معرفت و حتی اخلاق، از نظر اسلام، در صورتی معنی و تقدس دارد، که منشعب از طرز تفکر توحیدی باشد. توحید به عنوان زیربنائی است - در برابر شرک -، که بزرگترین قهرمانش در فرهنگ ما حضرت ابراهیم - بنیان گذار حج - است و بزرگترین اصلاحگر و بزرگترین تکمیل کننده اش حضرت رسول، خاتم نبوت و اصل نبوت در تاریخ

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

بشر است؛ و پس از روشن شدن آن است که مناسک و مراسم حج بر اساس این بنیاد معنی پیدا می کند و قابل توجیه است. در برنامه دوم، یکایک مسائل، درباره حج و مناسک حج و اعمالی که انجام می دهیم - از حال تا وقتی که از اعمال بیرون می آئیم - قابل تفسیر و تأویل و توجیه است.

بنابراین بین این سه پیشنهاد کدام یک را دوست دارید [انتخاب کنیم و صحبت درباره کدام موضوع را] شروع کنیم؟ یکی، تکمیل آنچه درباره حضرت فاطمه شروع کردیم، در امشب؛ یکی اصل توحید - در برابر شرک - به عنوان زیربنای ایمانی که به هر چیز داریم؛ یکی هم از همان اول، بدون این دو، ورود در این مراسمی که در آن وارد شدیم و یک مرحله اش را گذراندیم و منتظر شروع مرحله دومش هستیم.

حضار - توحید و شرک.

دکتر - البته این را قبلاً عرض کنم که یک شب و دو شب کافی نیست تا بشود ادعا کرد که درباره توحید سخنی گفته شده، چه برسد به اینکه بگوئیم توحید بیان شده؛ ولی به هر حال چون فرصت کم است، ما باید سریع رد شویم.

خیلی معذرت می خواهم که این مثال را می زنم (شبيه به مثال معلمی است که شغل من است)؛ و آن این است که مثلاً در دانشگاه - که ما درس می دهیم -

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

اساس بر این است که دانشجو مقدار زیادی زیربنای علوم اساسی را خوانده و مطلع است، و حال که در رشته لیسانس یا فوق لیسانس یا دکترا آمده، دیگر دارد از مرحله بعدی شروع می کند، و استاد باید درسش را بر اساس دانستنی های قبلی - که دانشجویان در دوره های پیش خوانده اند و مطلعند - آغاز کند. ولی متأسفانه فرهنگ مذهبی ما وضع خاصی پیدا کرده، یعنی کانون مذهبی ما، که کانون علوم مذهبی ماست، با توده مردم فاصله پیدا کرده؛ و آن این است که علمای بزرگ ما، که هنوز هم در حد بسیار بالایی وجود دارند، به صورت رشته هایی، در حد بسیار بالا، و محبوس و محصور در میان علما و طلاب، تحقیق و تدریس می کنند. علوم اسلامی به این شکل جریان دارد، و توده مردم غالباً از این تحقیقات و از این مطالعات و علوم سرشار علمای بزرگ ما خیلی استفاده نمی کنند. این است که الان بین گروه دانشمندان ما و توده مردم ما فاصله ای پیدا شده. گروه دانشمندانی که الان در ایران هستند، در سطح دانشمندان مذاهب دیگر، بسیار برجسته هستند، اما از نظر نوع ارتباطی که باتوده پیدا شده، توده از این علوم خیلی استفاده نمی کند. برای این است که کم کم دارد به این شکل درمی آید که : علوم اسلامی به یک عده متخصص، محصور می شود [در حالی که] ایمان اسلامی، که توده مردم به آن معتقدند، از تجهیز علمی محروم است، و مردم ما، چه مردم عوام و چه حتی دانشمندان و متخصصین در رشته های علوم

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

غیرمذهبی، هیچ کدام، از آن سرچشمه های تحقیقات اسلامی برخوردار نیستند. این است که ایمان مذهبی در جامعه ما وجود دارد، اما اطلاع مذهبی و شناخت مذهبی وجود ندارد، و متأسفانه این فاصله بین عوام و علما - از نظر علوم دینی عرض می کنم -، متخصص و غیرمتخصص، خیلی زیاد است، و علمای بزرگ ما کمتر حاضر شده اند که با مردم سخن بگویند و از علم سرشارشان تمام مردم را سیراب کنند؛ و این باعث شده که اساسی ترین مسائل اعتقادی برای ما مجهول است، و حتی بزرگ ترین شخصیت های مذهبی برای ما ناشناخته مانده اند، و فقط عشق و ارادت می ورزیم و اعمال دینی و عبادت [انجام می دهیم]، اما بدون آگاهی علمی قبلی.

مسأله توحید یکی از این مسائل اساسی است، که بنیاد همه علوم اسلامی و اعمال اسلامی و ایمان اسلامی است، و از همه اصول اسلامی مجهولتر مانده؛ یعنی درباره همه فروع دینی، بسیاری هستند که کمابیش اطلاعاتی دارند، اما درباره این اصل اصول و فروع، معمولاً جز آنچه ما سابقاً در مکتب خانه ها می شنیدیم، که "خدا یکی است و دو تا بیشتر نیست" (و آن هم با دلایل مکتب خانه ای که پشت سرش می آوردند، و بعد دیگر مسأله توحید به کلی تا آخر عمر معطل می

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

ماند!)، متأسفانه بحثی نمی شود، و اگر هم بحث هائی می شود، راجع به خداشناسی است؛ در صورتی که خداشناسی غیر از توحید است.

پیامبران بزرگ ما نیامدند تا مردم خداشناس و غیرمذهبی را که عبادت خداوند را نمی شناختند به خداشناسی متوجه کنند و نیایش و پرستش خداوند را به مردم بیاموزند، زیرا در فطرت بشر و همچنین در سنت همه جامعه های بشری پرستش خدا وجود داشته؛ حال آن خدا به چه شکل بوده، بسته به نوع شعور و برداشت هر جامعه ای و در هر سطح فرهنگی، فرق می کرده: همان کسی که تک مهره هائی را قشنگ می تراشیده و رنگ می کرده و این مهره ها را می پرستیده، و اسمش را فتیش می گذاشته و نسبت به آنها تعبد داشته، احساسش احساس خداپرستی است؛ و آن کسی که آتش یا ماه یا خورشید را - به عنوان معبود - عبادت می کرده، نفس عبادتش، نفس این رابطه و نفس این احساس، احساس دینی و احساس پرستش و احساس خداپرستی است.

پیغمبران بزرگ [توحید]، که در اوج و به عنوان بنیانگذارش حضرت ابراهیم را می شناسیم و به عنوان تکمیل کننده اش حضرت رسول را، نیامدند تا خداپرستی را برای بشر به ارمغان بیاورند - زیرا خداپرستی در فطرت بشر است -؛ آمدند فقط یک کار بکنند، و آن [اینکه] خداپرستی بشر را تصحیح کنند. به چه



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

شکل تصحیح کنند؟ به این شکل که، در صورت معمولی نظام های اجتماعی و جامعه های بشری - که ما در تاریخ می شناسیم -، انحراف فکری، عوامل سوء، مصالح گروه ها و جهل عللی بوده اند که از احساس پرستش یا

غریزه و فطرت دینی انسان ها سوءاستفاده می کرده اند و این احساس مقدس را منحرف می کرده اند و این مذاهب گوناگون را، که وجه مشترک همه شان شرک است، به وجود می آورده اند، و پیامبران آمده اند تا شرک را به توحید تبدیل کنند. پس اگر درست دقت کنید، برخلاف آنچه که اول به ذهن مان می آید، شرک بی مذهبی نیست، بی خدائی نیست، بی دینی نیست؛ شرک دین است، مذهب است، خداپرستی است، درست مثل توحید، اما در شکل تلقی منحرف و مبتذل و غلطش؛ و توحید عبارت است از تصحیح احساس، گرایش، برداشت و بینش مذهبی، نه ایجاد احساس مذهبی در جامعه، در فرد و در نوع انسان، که چنین چیزی آوردهٔ پیامبران نیست، بلکه جوشیده از فطرت انسان هاست.

توحید مگر در ادیان ابراهیمی، و به معنای درست تر اصطلاحی اش "دین حنیف" - که یک دین است با پیغمبران متعدد -، چه ارزشی و اهمیتی دارد که ما این همه مسائل را روبنای این زیربناتلقى می کنیم؟ خود من هم، تحت تأثیر

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

همین تقسیم بندی های علمی و دینی که در تاریخ مذاهب می شود، و حتی خود ما مسلمان ها همین طور تقسیم بندی می کنیم، در اسلام شناسی همین طور تقسیم بندی کردم، و حالا پشیمان هستم که این تقسیم بندی غلط انجام شده؛ و برای همین هم هست که اینجا می خواهم در پرانتز تصحیح کنم، تا کسانی که آن کتاب را می خوانند و یا خوانده اند، بدانند که من این تقسیم بندی را قبول ندارم. و آن این است که می گویند اصول دین عبارت است از: اول - توحید، دوم - نبوت، سوم - معاد، چهارم -... بنابراین، در ذهن ما، به این شکل تلقی می شود که، توحید یک اصل است، نبوت یک اصل دیگر در کنارش، معاد یک اصل دیگر در کنارش، امامت یک اصل دیگر و عدل یک اصل دیگر در کنارش. این تقسیم بندی غلط است و با جهان بینی اسلامی نمی خواند. اصول اسلام به این شکل نیست که بگوئیم: اسلام بنائی است که سقفش روی سه ستون یا پنج ستون قرار گرفته است. این گونه تصور کردن مجموعه اسلام غلط است. باید به این شکل بگوئیم که: اسلام یک اصل بیشتر ندارد، و آن یک سنگ زیربناست به نام "توحید"؛ در کنار توحید هیچ چیز نیست؛ در کنار توحید هر چه باشد، کفر است.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

بر روی توحید و منشعب شده از توحید، نبوت، امامت، معاد و عدل است. درست روشن است چه می خواهیم بگویم؟ باید به این شکل تقسیم بندی کنیم که : در اسلام، یک اصل وجود دارد، به عنوان زیربنای همه اصول و فروع و فروع فروع و عقاید و اعمال، و تشیع و اصول تشیع و فروع تشیع - همه چیز.

یک اصل وجود دارد و قرآن و پیغمبر و نبوت و حج و نماز و جهاد و عدالت و امامت و... عبارتند از روبناهایی که از یک اصل منشعب می شوند و از یک سرچشمه سر می زنند. پس به جای اینکه به این شکل تقسیم بندی کنیم که اسلام [عبارت است از]: اول - توحید، دوم - در کنارش - نبوت، سوم - در کنارش - معاد... و بگوئیم اصل توحید از همه مهم تر است - این تقسیم بندی، اسلامی نیست -، [باید بگوئیم] که زیربنا یکی است و توحید است، و از این زیربناست که اصول منشعب می شود. این نوع تقسیم بندی همه جهان بینی اسلامی ما را عوض می کند، و اگر بگوئیم که همه اصول شاخه هائی است که از یک تنه منشعب می شود، و آن هم یک اصل است - که توحید باشد -، بعد ناچار می شویم، برخلاف آن که در کنار توحید اصول دیگری را مستقلاً مطرح کنیم و گاه غلط نتیجه بگیریم - چون طبیعتاً ریشه اش را نمی شناسیم -، هر عملی، هر

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

اصلی، هر عقیده ای، هر رسمی و هر فرعی را، که به نام اسلام مطرح است، حتماً ریشه اش رابه توحید وصل کنیم و اگر وصل نکنیم، پا در هواست، غلط است.

ادیان مختلف هر کدام به عنوان عامل نجات، به عنوان اصل عقیده، که عقاید دیگر همه از آن منشعب شده، و به عنوان آن هدف و علت اصلی که همه مذاهب یا پیغمبران مذاهب، بشریت رابه آن می خوانند، اصلی را [اعلام کرده اند]. در مذهب زرتشت، [این اصل] عبارت است: از اخلاف : اندیشه نیک، عمل نیک، سخن نیک، که الان این طور ترجمه شده : پندار نیک، کردار نیک، گفتار نیک؛ و این "پندار" را، به خاطر اینکه قافیه پرست هستیم، به جای اندیشه گفته ایم! در صورتی که "پندار" یعنی تخیل بی ریشه و بی اساس، و اصل لغت "منش نیک" است، و منش یعنی اندیشه. [پس] "منش نیک، عمل نیک، سخن نیک" اصل نجات دهنده در مذهب زردشت است.

اصل نجات دهنده در مذاهب بودا عبارت است از "آرامش": انسان نجات نمی یابد، مگر اینکه آرامش به دست بیاورد، و انسان آرامش به دست نمی آورد مگر اینکه رنج را بشناسد، و رنج را نمی شناسد مگر اینکه معرفت نسبت به خاستگاه و سرچشمه زاینده رنج به دست بیاورد که : "رنج از کجا برمی خیزد؟"؛ و معرفت عبارت است از اینکه آدمی بداند که همه رنج ها از یک چیز برمی

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

خیزد و آن پیوستگی است، و پیوستگی از یک چیز برمی خیزد: تشنگی، عطش نیاز. پس از لحاظ مذهب بودا، انسان همواره محتاج است، محتاج زن، فرزند، خانه، معشوق، مراد، سرزمین، دوست، وطن، ثروت، قدرت، نام و... - همه اینها - ؛ بعد آگاهی بزرگ مذهبی به انسان ها این را می آموزد که : انسان باید بداند که همه این تشنگی ها و نیازهای آدمی، بندهای آدمی است که او را به این جهات گوناگون در زندگی متصل می کند و بندگی و بردگی او را به وجود می آورد، و بعد باید به این اصل برسد که هر پیوندی گسستگی به دنبال دارد: لذت فرزند داشتن، رنج بیماری فرزند و رنج منحرف شدن فرزند و رنج مرگ فرزند [را به دنبال دارد]؛ لذت وصال معشوق، رنج فراق او را به دنبال دارد؛ لذت ثروت، دلهره از دست دادن و رنج فقر را به دنبال دارد؛ لذت خانه داشتن، رنج نگهداشتن خانه و رنج از دست دادن خانه را [به دنبال] دارد؛ پیوند نیاز به جوانی، رنج پیری را به دنبال دارد؛ و لذت سلامت، رنج بیماری را به دنبال دارد<sup>۹۳</sup>؛ این است که زنی پیش بودا آمد و گفت : ای بودای حکیم، من سه فرزند داشتم که یکجا از

---

<sup>۹۳</sup>. این مسائلی که من، از مذاهب بزرگ، در حد عالی مطرح می کنم، به خاطر این است که بعد که توحید را مطرح کردم و فضیلتش بر این اصول مشخص شد، آن وقت عظمت توحید معلوم می شود.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

دست دادم؛ در داغ اینها زندگی برایم غیرقابل تحمل است، و از طرفی نمی توانم شهادت این را پیدا کنم که خودم را بکشم. بودا به مادر گفت: آیا بچه ها را خیلی دوست داشتی؟ گفت: آری، تمام عمر در آرزوی فرزند بودم، تا سه فرزند رشید آوردم، ولی هر سه را از دست دادم. گفت: تو که لذت داشتن فرزند همواره وسوسه ات می کرد، اگر همه مردم شهر "بنارس" - که ما در آن ساکنیم - فرزندان تو می بودند، چقدر برایت لذت بخش بود؟ گفت: بسیار. گفت: پس برو و آرامش به دست بیاور که خداوند به تو [فقط] سه لذت بخشید، و به همان دلیل سه رنج بیشتر نداری. این، قانون "تبدیل لذت به رنج"، زندگی در جهان بینی بودایی است. پس آدم برای اینکه آرامش به دست بیاورد باید رنج را از بین ببرد، برای اینکه رنج را از بین ببرد باید علت پیدایش رنج را بشناسد، و علت پیدایش رنج فقط لذت و پیوستگی و نیاز است (همه یکی است). پس برای اینکه انسان به آرامش نیروانائی و نجات ابدی برسد، باید بی نیازی به همه چیز را انتخاب کند. و این، یعنی استقلال روح، یعنی به هیچ چیز دل نبستن، برای اینکه بعد گسستن عامل رنج نشود.

در مذهب ودا، نه "پندار نیک، گفتار نیک، کردار نیک" عامل نجات است و نه آرامش و بی رنجی، بلکه "ویدیا"، که عبارت است از معرفت و شناخت،

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

عامل نجات است (ودا، مذهب ودائیسیم، برهمن ها در هند). در اوپانیشاد می گوید که : "کریشنا می گوید: هر کس مرا بشناسد، به هر نامی مرا بخواند پاسخ را خواهم گفت؛ اما هر کس مرا نشناسد، اگر مرا به نام خودم هم بخواند پاسخ را نخواهم گفت؛ زیرا عامل نجات، شناخت درست است". در مسیحیت، [عامل نجات] هیچ کدام از اینها نیست، عشق، محبت و دوست داشتن است: "هر کس به تو نیکی کرد، به خاطر نیکی اش به او محبت کن، و هر کس به تو بدی کرد، بدی را نیز با محبت پاسخ گوی، تا جهان سراسر محبت شود و انسان ها نجات یابند".

در چین هیچ کدام از اینها نیست؛ عشق به خداوند، به "تائو"، به ناموس آفرینش است: "خداوند زیبایی مطلق بود؛ زیبایی به عشق نیازمند است تا او را حس کند، بشناسد و عشق بورزد؛ انسان را آفرید و انسان عشق است و خداوند حسن است"؛ و بنابراین فلسفه خلقت و آفرینش بر اساس عشق به وجود آمده. پس آدمی از یک طریق به خداوند می رسد، و آن عشق ورزیدن به خداوند است.

اما در اسلام هیچ کدام از اینها نیست، در حالی که همه اینها هم هست. اصل اسلام بر توحید است. اولین پیام را نگاه کنید: قولوا لا اله الا الله تفلحوا. می بینیم

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

که این "فلاح" همان نجاتی است که هم مسیحیت دنبالش است، هم مذهب ودا، هم مذهب بودا و هم مذهب چین<sup>۹۴</sup>؛ آنها با آن عواملی که عرض کردم، و این، با یک عامل، و آن هم عامل شناخت توحید.

حال این سؤال پیش می آید که : چرا، و - ثانیاً - مگر چه ارزشی دارد که، اسلام نه علم را (مثل ودائی) و نه اخلاق را (مثل زردشت) و نه عشق را (مثل مذهب تائو) و نه آرامش را (مثل مذهب بودا) و نه محبت نسبت به همه انسان ها را (مثل مذهب مسیح)، هیچ کدام را، عامل نجات (فلاح) نمی گیرد و توحید را می گیرد؟ چرا؟ به ذهن شما چه می رسد؟ من معتقدم - در یک کلمه - : به خاطر اینکه علم عامل نجات است، ودا راست می گوید؛ اخلاق عامل نجات است، زردشت راست می گوید؛ عشق به خداوند عامل نجات است، مذهب تائوئیسم راست می گوید؛ محبت به همه انسان ها عامل نجات است، مسیحیت

---

<sup>۹۴</sup> . الان دو مذهب چینی وجود دارد، [چرا] که مذهب چینی غیر از مذهب چینی هاست. بودا در هند به وجود آمد، و امروز در هند اقلیت بودائی وجود دارد، اما مذهب بودائی بعد رفت و هندوچین و چین را گرفت. پس مذهب بودائی که در چین است، از هند آمده؛ اما مذهب خود چینی مذهب تائوئی - تائوپرستی - است؛ [همچنان که] در ژاپن مذهب شینتو است، در حالی که در ژاپن بودائی ها هستند. درست مثل این است که وقتی که می گوئیم "مذهب ایرانی"، مقصودمان مذهب زردشت است، در حالی که الان ایرانی ها غالباً مسلمان هستند.



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

راست می گوید؛ اما به یک شرط و آن اینکه : همه اینها روی یک زیربنا و در یک جهان بینی و بر اساس یک اصل قابل توجیه باشند، و آن، توحید است.

اگر زیربنای توحید را از محبت به انسان ها برداریم، ممکن است محبت تبدیل به ذلت یا تبدیل به غریزه شود. من اگر توحید را از زیربنای اعتقادیم بردارم، به همه انسان ها عشق بورزم، و حتی به آن کسی که مرا به ذلت و بردگی کشانده عشق بورزم، در اینجا محبت تبدیل به فلسفه ذلت شده است. وقتی [مسیح] می گوید (در همین کتاب که الان هست؛ مسلماً مسیح در آن خیلی چیزی نگفته. مسیح باید مثل پیغمبر ما حرف بزند، مثل ابراهیم حرف بزند؛ نمی شود برعکس هم حرف بزنند. من بر اساس کتاب های موجود می گویم؛ به اصل کاری ندارم؛ اصل یکی است) : به دوست هم عشق بورز، به دشمن هم عشق بورز"، و به قوم خودش، که در زیر دست سزار به ذلت و بردگی افتاده، پیام می دهد که "به سزار و امپراتور روم عشق بورز"، یعنی به ذلت خو کن، یعنی محبت به توجیه بردگی تبدیل می شود. برای این است که اسلام در اینجا "قصاص" و "جهاد" را به جای محبت می نشاند. یا ممکن است محبت تبدیل به یک نوع روابط احساسی و غریزی کور بین همه افراد، بدون در نظر گرفتن شایستگی، بشود. اگر همه همدیگر را دوست داشته باشند، معلوم می شود در این دوستی

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

همگانی، برخلاف آنچه ما ظاهراً احساس می کنیم و از این تعبیر خوش مان می آید، ظالم و مظلوم، ذلیل و ذلیل کننده، پست و والا، خوب و بد - همه - در بحر مواجهی از محبت شنا می کنند، و این دروغ زیبایی است که در روابط طبقاتی و گروهی و نژادی و زندگی می تواند یک توجیه حماقت برای انسان ها و توجیه کننده وضع موجود برای همیشه باشد؛ زیرا در بعضی جاها محبت عاملی است که، اگر زیربنا نداشته باشد، به ضرر دوست تمام می شود و به نفع دشمن.

... فطرت را باید توضیح بدهیم، وقتی که می گوئیم دین مال فطرت است، روشن نیست که قضیه چیست. تمام اینها را باید تحلیل دقیق و موشکافی بکنیم. دین فطری است (در فطرت هر انسانی هست)، ولی این دین وقتی تجلی پیدا می کند، ممکن است به وسیله عوامل انحرافی منحرف بشود و عوامل نامقدس از همین احساس فطری مقدس سوءاستفاده کنند، چنانچه قرن ها می کردند. توحید عبارت است از هدایت فطرت و مبارزه با عواملی که فطرت را به نفع عوامل خاص منحرف می کردند.

... بگذارید خود توحید را روشن بکنم، که حدود و ثغورش چیست. الان توحید اصلاً روشن نیست. وقتی توحید روشن می شود و آن را می توانیم بفهمیم، که شرک را فهمیده باشیم؛ تا شرک را نفهمیم، توحید چیز ذهنی مبهمی در ذهن

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

ماست، اصلی است که همه باید قبول داشته باشیم: "خدا یکی است و بیشتر نیست"؛ این، دردی را دوا نمی کند؛ این، بحث فلسفی است.

... دوم، از نظر ودائی، شناخت می تواند عامل نجات باشد؛ اما می خواهم بگویم که اگر علم بر زیربنای توحید استوار نشود، ابزار دستی می شود گاه علیرغم علم، علیرغم حقیقت و علیرغم انسان - چنان که می بینیم. هرگز تاریخ بشری سراغ ندارد که علم به حد امروز و عصر امروز رسیده باشد، و هرگز هم تاریخ بشری سراغ ندارد که علم تا این اندازه جنایتکار باشد. نیست؟ هرگز چنگیز به اندازه یک روز یک فیزیکدان جنایت نکرده، چون نمی توانسته بکند؛ نه قدرتش را داشته و نه شعورش را. همه جنایت هایی که امروز اتفاق می افتد، به وسیله علم است؛ از وقتی که جنایت - به وسیله علم - از بازو به مغز منتقل شده.

یکی از حضار - بمب اتمی.

دکتر - بله، از بمب اتمی بدتر جامعه شناسی است، بمب اتمی ملت ها و بخشی از انسان ها را نابود می کند و جامعه شناسی استعماری جامعه را، بدون اینکه خودش بفهمد، مسخ می کند، و نسلی تازه، آن طوری که خودش می خواهد، می سازد. همان طور که برنامه ریزی می کنند که در این پنج سال این

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

قدر سد بسازند، این قدر جاده بسازند و این قدر [زمین] زیر کشت ببرند، جامعه شناسان برنامه ریزی می کنند که نسل فردای جامعه اسلامی را طوری بسازند که این طور کار کند، این طور فکر کند، این طور تفریح کند و این طور زندگی کند، و همین کار را می کنند و موفق هم می شوند! این جامعه شناسی و روان شناسی است که استعمار را این همه نیرومند کرده، که بدون حضور خودش همه کاری می کند. بنابراین علم، اگر زیربنای توحیدی - به عنوان یک جهان بینی - نداشته باشد، هرگز قابل اطمینان نیست، و به صورت ابزاری در می آید که باید بینیم به دست کی می افتد، و لازم نیست بینیم که به دست کی می افتد؛ معلوم است که به دست قدرتمند! چون وقتی ابزار را ول کردیم، چه کسی می گیرد؟ آنکه زورش بیشتر است؛ و علم هم دست قدرتمند می افتد، و می بینیم که می افتد و لازم نیست که پیش بینی کنیم.

اما اخلاق (منش نیک، کردار نیک و سخن نیک): عامل نجات بشریت را اخلاق می گیریم. در اینجا این جمله را که باید در آخر بگویم، اول می گویم که

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

فراموش نکنم، و آن، حرف ژان ایزوله<sup>۹۵</sup> است. او می گوید (جمله خیلی عالی است): از زمان سقراط تا اول قرن نوزدهم (درست سال ۱۸۰۰) همه کوشش های دانشمندان جهان برای اینکه بر اساس وجدان طبیعی بشر و بر اساس میل به نیکی و خیرخواهی و نوع دوستی، که در هر فرد انسانی هست، اخلاق انسانی بسازند، همه نقش بر آب شده. این جمله خیلی عجیب است. بگذارید یکبار دیگر تکرار کنم: از زمان سقراط تا ۱۸۰۰ (بعد توضیح می دهم که چرا ۱۸۰۰ را تعیین می کند)، کوشش همه متفکران وفلاسفه دنیا در شرق و غرب، برای اینکه بر اساس فطرت خیرخواهی انسان و براساس وجدان اخلاقی بشر یک دستگاه اخلاقی بسازند، نقش بر آب شده؛ و بالاخره بعد از ۲۲ قرن که از زمان سقراط می گذرد، در قرون نوزدهم و بیستم، باز می بینیم همان نظام اخلاقی همیشه، که مبتنی بر زیربنای مذهب بود، پیروز شده.

---

<sup>۹۵</sup>. یکی از دانشمندان "کلژدفرانس" است که در کشورهایی مثل [کشور] ما خیلی مشهور نیست؛ چون در جامعه های اسلامی برای مواد غذایی که وارد می شود، سانسوری وجود ندارد: می شود همه نوع غذا، با همه ذبح ها - شرعی و غیرشرعی -، وارد کرد! اما برای لقمه های فکری و کالاهای مصرفی اعتقادی به دقت ارزیابی می شود، و حتی آدم هایی که ما باید بشناسیم، قبلاً تعیین شده، و آدم هایی که نباید بشناسیم، قبلاً ورودشان ممنوع می شود. یکی هم ژان ایزوله است. امروز هر بچه مدرسه ای در ایران ژان پل سارتر را می شناسد، اما هیچ دانشگاهی در ایران نیست که حتی یکبار اسم ژان ایزوله را در آن برده باشند.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

در [آخر] قرن هجدهم (درست سال ۱۸۰۰) در فرانسه اعلامیه ای صادر شد، که... \* تاریخ است: عده زیادی از دانشمندان و اصحاب دائرةالمعارف، که از روشنفکران معروف دنیای امروز هستند، اعلامیه ای دادند که بعد وزارت فرهنگ فرانسه هم در دبیرستان ها به آن اعلامیه عمل کرد، و آن اعلامیه این بود که: انسان برای اینکه کار نیک کند و برای اینکه فداکاری کند و به جامعه خدمت کند، نیاز به پاداش اخروی ندارد، نیاز به اعتقاد به خداوند ندارد، نیاز به اعتقاد به خلود روح و غیب و زندگی پس از مرگ و پاداش و عقاب ندارد؛ یعنی برای اینکه ما یک نظام اخلاقی داشته باشیم و بچه های مان را براساس اخلاق انسانی تربیت کنیم، احتیاج نداریم که زیربنایش را دین بگذاریم؛ لازم نیست به بچه مان بگوئیم "تو کار خوب کن تا خدا از تو راضی باشد، و کار بد نکن برای اینکه به جهنم می روی". بهشت و جهنم و پاداش و قیامت و اعتقاد به خدا و... را کنار بزنیم و بگوئیم: کار نیک کن، زیرا نیک نیک است؛ بد نکن، زیرا بد می بینی، زیرا بد است، و زیرا فطرت آدم - آدم سالم و تربیت شده - به نیکوکاری است، و آدم وقتی منحرف می شود، بدکار می شود. پس اگر ما از انحراف تربیتی افراد جلوگیری کنیم، از شر جلوگیری کرده ایم. پس می توانیم یک نظام اخلاقی منهای دین داشته باشیم، بعد بر اساس این، برنامه وزارت فرهنگ درست شد. [این اخلاق، که] اسم آن اخلاق اومانیستی بود (یعنی اخلاق بشری، برخلاف

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

اخلاق ما، که اخلاق دینی خدائی است)، باعث این شد که هنوز دو نسل از دبیرستان ها نگذشته بود، که خود بچه ها در کلاس معلمینی را که اخلاق را بر [اساس] برنامه جدید تدریس می کردند، به تنگ آورده بودند و قانع شان کرده بودند که چنین تدریسی محال است. برای اینکه وقتی که نظام "اخلاق منهای دین" می گوید "جان خود را فدای جامعه کن"<sup>۹۶</sup> و می خواهد بچه ها را وادار کند که برای وطن شان، برای عقیده شان و برای ملت شان مبارزه کنند و جان

---

<sup>۹۶</sup>. اساس اخلاق بر فدا کردن خود برای دیگران است، این، اصل و اساس اخلاق است؛ بقیه سنت های اخلاقی است، که متغیر است. در اخلاق، اصل، ایثار است؛ من خودم را فدای دیگری یا دیگران می کنم؛ از منافع خودم برای منافع جمع چشم می پوشم؛ پاداش هم نمی خواهم؛ اگر پاداش بخواهم معامله است، اخلاق نیست (یکی از حضار: این ذلت پرستی مسیحیت است). ولی اگر این کار را بکنم، او می گوید: قهرمان اخلاق هستی!... یک وقت هست من قصابم، درستکاری به خرج می دهم، به قیمت می فروشم، گوشت خوب هم می دهم، راست هم می گویم، دروغ هم نمی گویم؛ برای اینکه وقتی که بچه ام را نزد معلمی که از من گوشت می خرد، می برم، آن معلم هم همین صداقت را نسبت به بچه من انجام دهد، یا آن آقای موجری که اطاق و خانه اش را به من اجاره می دهد، باز صداقت را به من پس دهد، و آن پاسبانی که از من گوشت می خرد، به خاطر امنیتی که مسئولش است، صداقت به خرج بدهد. پس من دروغ نمی گویم تا به من دروغ نگویند، صداقت به خرج می دهم تا صداقت بینم. این، معامله عاقلانه است. برای چه؟ برای اینکه هر وقت دیگر چنین پاداش و عکس العملی از جامعه توقع نداشته باشم، دیگر نخواهم کرد. به قول یکی از نویسندگان (چقدر خوب حرف می زند؛ این حرف خیلی عالی است!): تنها بدی است که آدم هابی تواند بکنند، بدون اینکه توقع و چشمداشت پاداش داشته باشند - همین طور سخاوتمندانه و فداکارانه! اما اخلاق این نیست؛ این، معامله انسان عاقل است؛ انسان عاقل و تربیت شده این کار را می کند؛ اما این انسان دیگر به مرحله فدا کردن جانش نمی رسد، برای اینکه بعد از مرگ دیگر احتمال دیدن پاداش از جامعه برایش معنا ندارد.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

شان را بدهند و در برابر چیزی نخواهند (وقتی که می خواهد اساس چنین اخلاقی را بگذارد)، بچه ها می پرسند: "خوب، شما می فرمائید، طبق سنت اخلاقی منهای خدا، من باید خودم را فدای [جامعه] کنم؛ چرا چنین کنم؟" (اخلاق یعنی این؛ بالاخره به فداکاری می رسد). و او دیگر مجبور است "حرف مفت" جواب بدهد: می گوید "برای اینکه نامت نیک بماند، برای اینکه بعد ما سر قبرت دسته گل بیاوریم، برای اینکه تصویرت در قلب ما زنده است!" اینها دیگر حرف مفت است! پاداش به آدمی که نیست - بعد از مرگ و نابودی مطلق که من بر اساس نفی اعتقاد مذهبی معتقدم -، به عنوان عامل فداکاری - یعنی دادن "هستن" خود - برای منی که الان هستم، دیگر یک کار ایده آلیستی است. این است که ماتریالیسم، یعنی ماده پرستی، در اخلاق تبدیل به ایده آلیسم، یعنی خیال پرستی، می شود. این مسأله ای که گفتم درست و روشن است؟ برعکس، ما که از نظر آنها "ایده آلیست" هستیم، یعنی معنویت گرا هستیم، در اخلاق به "واقعیت گرا" تبدیل می شویم: می گویم "من جانم را برای جامعه فدا می کنم تا در مسیر ناموس خلقت، که بر هستی پیش از مرگ و بعد از مرگ شامل است، یک درجه عظیم و تعالی و تکامل به دست بیاورم". پس با فداکاری، من یک درجه متعالی می گیرم، پس معلوم می شود که این فداکاری من معقول، واقعیت گرا و عینی است، یک معامله بزرگ است. اما وقتی که معتقد بشوم که ماوراءالطبیعه وجود



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

ندارد و بعد از مرگ وجود ندارد، فداکاری من تبدیل به تخیل پرستی می شود؛ باید با شعر و موزیک و میتینگ و احساسات و نام جوئی و وطن پرستی و روح سلحشوری و... مردم را و نسل را وادار کنم تا جان شان را برای ملت شان بدهند، بدون اینکه هیچ اثری روی خودشان داشته باشد. این حرف هائی است که می خواهیم، به عنوان پاداش، به کسی بدهیم که به او می گوئیم "این پاداش ها را وقتی به تو می دهیم که تو وجود نداری!" این دیگر چیز خیلی عجیبی است که الان من هستم، چیزی به من ندهند و بگویند: وقتی که تو بروی یک شاخه...\* برایت پهن می کنیم. آخر کی ببرد؟! خود من باید وجود داشته باشم تا آماج و موضوع این الطاف و این درجات باشم. درجات دادن به من، در موقعی که من نیستم، نمی تواند عاملی باشد که مرا به فداکردن خویش در راه عقیده یا در راه آزادی یا در راه مردم وادار کند.

بنابراین می بینیم که اخلاق اگر زیربنای توحیدیش را از دست بدهد، تبدیل به تعدادی شعارهای احساساتی بر اساس مقداری تخیلات مورد پسند در زندگی این جهانی مان می شود، که بعد از مرگ همه اش "مالیده می شود"، و از این گذشته به چه دلیل من در این جامعه، "منش نیک..." [داشته باشم]، یعنی حرف هایی که می زنم، رفتاری که دارم، عملی که می کنم، همه خوب باشد، ولی

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

خوب بودن را وسیله ای برای موفقیت خودم، نامجوئی خودم و تسلطم بر دیگران و به دست آوردن وجهه و نفوذ و سوءاستفاده از این وجهه اخلاقی خودم قرار ندهم؟ به چه دلیل؟ [این چیزی است که] ما خودمان هر روز می بینیم، در زندگی تجربه کرده ایم و دیده ایم. آیا کسانی راننده ایم که همیشه کار نیک می کنند، اما همه این کار نیکشان باز وسیله ای است برای منافع شخصی خودشان؟ یکی از حضار - این، رضایت شخصی است.

دکتر - رضایت شخصی، وقتی که توجیه عقلی نداشته باشد، یک چیز احساسی است که ممکن است به وسیله آمپولی هم که آقای دکتر "سامی" می زند، به وجود بیاید! رضایت در احساس آدم تخدیر است، با تلقین به وجود می آید، با یک موزیک به وجود می آید؛ باید توجیهی منطقی، براساس نظام وجود و هستی، داشته باشد.

[وقتی که می گوئیم] "راضی شدن وجدان" و "خشنود شدن احساس"، وضع این احساس و این وجدان بر اساس نظام های تربیتی و فرهنگی و تلقین های مختلف فرق می کند. در موقعی که درچین بزرگ بت پرستی وجود داشت، بت های بزرگی بودند که آنها را فقط در سال یک مرتبه در مراسم پرشکوه بیرون می آوردند؛ بت های عظیم الجثه ای بودند که روی ارابه های عظیم نصب شده

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

بودند، و در "روز آفتاب" بیرون می آوردندشان (آفتاب پرست بودند). بت ها را از درون معبد به میدان بزرگ شهر می آوردند؛ این ارابه ها (ارابه های چینی - حتی ارابه هایی هم که برای مسابقه بود -) از طرفین، خاردار هستند (اگر در بعضی فیلم ها دیده باشید)، به صورتی که وقتی از کنار هم رد می شوند، این خارها به ارابه های نزدیک دیگر بخورد و آنها را ببرد و نابود کند. این ارابه ها، این بت های عظیم را بر روی خود حمل می کردند. در آن روز خاص، که سالی یک مرتبه بود، روحانیون بزرگ آن مذهب، با تشریفات پرشکوه و پرهیجان، بت ها را که یک سال در فراق شان همه ناله می کردند و آرزویش را داشتند از بت خانه بیرون می آوردند و در میدان بزرگ نمایش می دادند. یکی از عبادات این بود که بعضی از زن ها بچه های قبل از چهل روزشان را، [اگر] اولین پسر بود، لخت می کردند، غسل می دادند، متبرک می کردند، و در موقعی که این ارابه های عظیم - که این بت های هیولائی روی آنها نصب شده بود - حرکت می کرد، بچه ها (این "جوجه" ها!) را جلوی این بت ها و زیر این ارابه ها رها می کردند؛ و این مادر در حالی که بند دلش پاره می شد (چون به هر حال انسان است، مادر است - فرق ندارد) و از اینکه می دید بچه بیست سی روزه اش، لخت، دارد زیر این دنده های تیز چرخ له می شود، سوز دل احساس می کرد - در این حالت شکنجه و غم -، یک رضایت و روشنائی و اخلاص و ایمانی هم

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

احساس می کرد که خودش را - در این حال - در نزدیک ترین موضع به معبودش حس می نمود. این، رضایت وجدان است، دو پول هم ارزش ندارد! یکی از حضار - خاک بر سر آن مادر.

دکتر - نه، خاک بر سر آنهایی که این مادران را پرورش دادند؛ او چه تقصیری دارد؟ یکی از حضار - عقاید پوچ اینها را این طور می کند.

دکتر - بله، این است که هر چیزی باید توجیه داشته باشد. در آمازون، الان همین حالت هست: سالی یک مرتبه "جشن آمازون" است؛ بهترین و زیباترین دختران قبیله آمازون را انتخاب می کنند و توالد می کنند، و در طی مراسم باشکوهی در آمازون غرق می کنند، و همه مؤمنین به [رود] آمازون، وقتی که این محبوب ترین کسان شان را در آمازون غرق کردند، احساس رضایت وجدان می کنند؛ این، هیچ ارزشی ندارد.

بنابراین احساس رضایت وجدان باید توجیه منطقی داشته باشد، و اگر نداشته باشد "چرا فداکاری می کنم؟" را نمی تواند جواب بدهد - اگر زیربنای اخلاقی دینی نداشته باشد -، مگر به احساسات؛ و فقط آدم هایی که عقل کم و احساسات شدید دارند، مشتری این گونه اخلاقند. برای همین هم هست که داستایوسکی جمله ای دارد، که ژان پل سارتر بیش از هفت هشت جا در آثارش این جمله را

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

تکرار می کند، و این جمله را اگر شما حفظ کنید می ارزد، برای اینکه من  
برایش خیلی ارزش قائلم، چرا که این جمله را ژان پل سارتر بی خدا هم قبول  
دارد: "اگر خدا را از جهان برداریم، هر کاری در زندگی مجاز است."<sup>۹۷</sup> اگر  
خدا را از هستی برداریم، یعنی معتقد باشیم که خدا نیست - با تعبیر او -، هر  
کاری در زندگی مجاز است؛ برای اینکه توجیهش را که "چرا مجاز نیست؟"، از  
دست می دهد. وقتی ناظری در جهان نباشد، تا عمل مرا ببیند و بفهمد و نیت بد و  
خوب مرا حس کند، و وقتی یک شیشه حساس احساس بزرگ مطلق در هستی  
نباشد، که عمل من روی آن شیشه ثبت شود، و بعد حساب و عکس العمل داشته  
باشد، چرا من "بد نافع" را ترک کنم و "خوب مضر" را بچسبم؟ چرا این کار؟  
به قول آلبر کامو، "بهترین فلسفه برای کسی که به اینجا رسیده است که خدا  
نیست، دم غنیمتی است".

---

<sup>۹۷</sup> . این مسأله مهم است؛ ژان پل سارتر بی خدا هم این جمله را قبول دارد، ولی وقتی از او می پرسند "تو که  
خدا را قبول نداری، پس چرا این جمله را قبول داری؟"، می گوید "چقدر متأسفم که خداوند نیست". و این حرف  
خیلی ارزش دارد: خیلی متأسفم که خدا نیست یا، لااقل، خیلی متأسفم که نمی توانم خدا را قبول کنم. برای همین  
هم هست که همه چیز برایم پوچ است. راست هم می گوید؛ برای همین هم هست که جمله داستایوسکی را تکرار  
می کند.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

اینکه بشر طبعش متمایل به خیر مطلق است، تنها کافی نیست به دو دلیل :  
یکی اینکه طبع بشر متمایل به "خیر" است، اما وقتی که این تمایل بروز می کند،  
به وسیله عواملی که [اختیار] تربیت، دین، قدرت، نظام اجتماعی و نظام فرهنگی  
را در جامعه دارند، منحرف می شود و بر اساس منافع شخصی خودشان ابراز می  
شود. دوم، تمایل من، به "خیر" است، اما چه کسی باید آنچه را که "خیر" است،  
به من معرفی کند؟ یکی از حضار - خیر مطلق همان خداست.

دکتر - بله، خیر مطلق همان خداست؛ اما در نظام اخلاقی من، که به من می  
گوید "تو اگر می خواهی بر مبنای اخلاق کار کنی، این یک، دو، سه، چهار  
کار، بد [است، و این] پنج شش، هفت، هشت کار، خوب"، این تقسیم بندی را  
چه کسی به من معرفی می کند؟ تمایل من به خیر است، اما ممکن است نظام  
های اجتماعی بشری، "شر" را به جای "خیر" به من بقبولانند، و بر اساس آن مرا  
تربیت کنند؛ چنان که کسانی که بت پرستی می کردند، این بت پرستی را به  
عنوان یک عمل خیر در عمق وجدان و فطرت دینی جامعه نفوذ داده بودند. مگر  
نبود؟ بزرگ ترین شهادت ها در راه خداوند به وسیله بت پرست ها انجام شده، و

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

همه کسانی که بر علیه<sup>۹۸</sup> پیغمبران بزرگ شمشیر می زدند، کفار آگاه نبودند؛ اینها خیرخواهان دین پرست منحرف و ابزار دست ملاء و مترف بودند. بنابراین اینکه "احساس طبیعی آدم به طرف پرستش خداوند است"، کافی نیست، برای اینکه بعد می بینیم یک درخت را، یک تکه چوب را، یک سنگ را خدا می نامند، و فطرت خداپرستی ما قرن ها به طرف آن متوجه می شود. بنابراین شرک عبارت است از کپیۀ دروغین توحید، یعنی سوءاستفاده از فطرت پرستش خداوند. بنابراین نفس فطرت کافی نیست. اصلاً نقش نبوت همین است، که نبوت "فطرت" را ایجاد نمی کند، [بلکه] "هدایت فطرت" را ایجاد می کند - رسالت یعنی این. در اخلاق هم همین طور است.

بنابراین مسأله اخلاق این است که "منش نیک، سخن نیک، کردار نیک"، اگر زیربنای توحیدی نداشته باشد، ممکن است ابزار دست گروهی عوام فریب شود و فاجعه آمیزتر این است که مفاهیم اخلاقی و اصول اخلاقی، وقتی زیربنای دینی شان را از دست بدهند، زیربنای عقلی شان را هم ازدست می دهند. این طور نیست؟ به قول داستایوسکی و به قول ژان پل سارتر - که حرف او را تکرار می

---

<sup>۹۸</sup>. در نوار آمده "در راه" که درست به نظر نمی رسد. ("دفتر").

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

کند - "اگر خدا نباشد، هر کاری مجاز است"، و من می خواهم این نتیجه را بگیرم که اگر هر کاری مجاز باشد، آیا هوشیارانه ترین و عاقلانه ترین کار فساد و شرارت نیست؟ می بینیم که اخلاق بدون زیربنای توحیدی، خودش به فساد تبدیل می شود و، [همچون] خانه عنکبوت، فرومی ریزد.

دیگر، عشق است [که در فلسفه تائو به عنوان عامل نجات تلقی می شود]. در چین می گویند که "خدا حسن مطلق بود و عاشق خویش شد و بعد برشورید"، همان طور که حافظ می گوید "جلوه ای کرد رخس (رخ خدا)، دید ملک عشق نداشت": [(ملک)] نمی تواند زیبایی و جلال خداوند را بپرستد و به آن عشق بورزد. "برق غیرت شد از این آتش و بر آدم زد". آدم می تواند عشق بورزد. پس فلسفه خلقت انسان ارتباط عشق با معشوق، در ارتباط بنده با معبود، است. [در حالی که] در اسلام این طور نیست. در اسلام می گوید "کنت کنزاً مخفیاً و احببت ان اعرف": من یک گنج پنهان بودم و دوست داشتم مرا بشناسند. شناخت را جانشین عشق می کند؛ زیرا (همچنان که در مدینه چند مثال برای مسائل مذهبی خودمان زدم) "عشق قبل از شناخت" یک سودا است؛ سودا یک مرض است، که باید به طبیب مراجعه کرد و درستش کرد (دو پول نمی ارزد، بلکه صد پول مضر است!). عشق بعد از شناخت ارزش دارد. اگر ما خدا را شناسیم و به او



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

عشق بورزیم، مثل این است که بت پرستیم - فرق نمی کند. اگر علی را نشناسیم و به او عشق بورزیم، مثل این است که عاشق رستم شده ایم. اگر به قرآن نخوانده و نفهمیده عشق بورزیم، اهل بیت را نشناسیم و به عنوان اهل بیت مقدس به آن عشق بورزیم، روی ما اثری ندارد؛ چنان که می بینیم این همه عشق می ورزیم، و هیچ فایده ندارد! مگر می شود ملتی، شغلش، گرفتاریش، همه احساسش و همه کوشش اش عشق به علی و فاطمه و زینب و خانواده پیغمبر باشد و سرنوشتش این طور باشد؟ در چه چیز باید شک کنیم؟ عشق که داریم، فداکاری هم که می کنیم، به سر و صورت مان هم که می زنیم، و پول هم که خرج می کنیم و گریه هم که می کنیم - که علامت عشق است -؛ پس چرا تأثیری روی من ندارد، و کسانی که اصلاً هیچ یک از این اسامی را نمی شناسند، الان، در زندگی - هم تمدنی، هم مادی و هم اقتصادی و... -، بر ما برتری دارند؟ پس معلوم می شود عشق پیش از شناختن عبارت است از تلقین احساسات و تحریک احساسات پوچی که اولین قربانی اش معشوق است، خود همان کسی است که باید بشناسیم؛ چنان که بزرگ ترین قربانی عشق ما به اهل بیت، خود اهل بیت است. احساسات کوری که ما داریم، احساس کاذبی به عنوان شناخت، به وجود آورده. اما وقتی علی شناخته می شود، و وقتی کسی او را بشناسد، مگر می تواند عاشقش نباشد؟ عشق وظیفه نیست، عشقی که به عنوان وظیفه است مزخرف است! گریه ای که

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

برنامه دارد، چرند است؛ اما چگونه می شود سرنوشتی را با این همه هیجان و این همه عظمت و این همه شکوه شناخت و نگریست؟ اما نه به این عنوان که، من برنامه ای بگذارم و از ساعت چند تا ساعت چند گریه کنم، برای اینکه کارهائی بشود! این برنامه ریزی برای اشک ریختن، یک نوع برنامه ریزی است که ما در هیچ سازمان برنامه ای ندیده ایم! اما چگونه می شود داستان هائی را شناختن و مطالعه کردن و اندیشیدن و آن وقت طبیعتاً و فطرتاً اشک نریختن؟ یکی از انقلابیون بزرگ می گوید: کسی که گریستن را نمی داند، انسانیت را بونکرده. اما نه اینکه برنامه ریزی کنیم و در تقویم مان بنویسیم: "وقت گریه...!" و بعد توقع داشته باشیم که مثلاً من که این قدر در عمرم گریه کرده ام، این قدر طلبکارم! این دیگر چیز عجیب و غریبی می شود. عشق بعد از شناختن، گریستن بعد از فهمیدن و ارادت بعد از معرفت وظیفه نیست، [بلکه] طبیعتاً معلول فکری و منطقی و احساسی و انسانی شناختن این همه عظمت ها، این همه غم ها، این همه حوادث، این همه ستم ها، این همه جهادها و این همه شهادت هاست. شک نیست که خود به خود هر بشری احساسش متأثر می شود. اگر گریه می کنیم، نه به عنوان این است که طلبکاریم، و نه هم به عنوان این است که یک برنامه و وظیفه دینی انجام می دهیم، [بلکه] به عنوان انسان متأثر می شویم. وظیفه، شناختن است: "کسی که بمیرد و امام زمانش را نشناسد، جاهلی مرده"، نه اینکه "نپرستد"

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

یا "عشق نورزد". آن، وظیفه نیست. دوست داشتن، بعد از شناختن عظمت، به تبع، برای آدم به وجود می آید.

در خدا هم همین صادق است، البته در یک دامنۀ مطلق؛ و گرنه، عشق به خدا در همه ادیان وجود دارد. حتی آن کسی که یک خرما را دین خودش می داند، یک تکه چوب را دین خودش می داند، به آن عشق می ورزد. مسلماً آن عرب بدوی که در اوج گرسنگی و بدبختی خانواده اش، شیر دو بزی را که داشته می دوشیده، ولی به بچۀ شیرخوارش نمی داده و وقف بتش می کرده، عشق می ورزیده است. اما این عشق ارزشی نداشته؛ این کار را به خاطر احساس دینی و وجدانی و آرامش مذهبی می کرده، ولی ارزش نداشته؛ چون شناخت نبوده؛ اگر شناختی بود تجلی دینی و تجلی فطرت به این ابتدال [صورت نمی گرفت].

بنابراین [آرامش]، شناختن (علم)، عشق، اخلاق و محبت [بدون زیربنای توحیدی ارزشی ندارد].<sup>۹۹</sup>

\* \* \*

---

<sup>۹۹</sup>. در اینجا نوار پاک شده و عبارت داخل [] به حدس انتخاب شده است. ("دفتر").

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

انواع شرک [اول، شرک خانوادگی است. در این نوع شرک، مثلاً بت های قریش به گونه ای باشکوه]<sup>۱۰۰</sup> تزئین شده بودند و سمبل خانواده های آن بودند، در صورتی که بت خانواده غفار - مال ابوذر - یک تکه سنگ معمولی بیابان بود، و همچنان که خدای خانواده غفار پست تر از خدای قریش بود، توجیه پذیر و علمی و الهی بود که قریش از غفار افضل باشد؛ برای اینکه آفریننده شان، خدایشان، رب شان و - از نظر ماوراءالطبیعه - علت شان با هم جداست. پس اختلاف من و تو از نظر خانوادگی مربوط به این نیست که وضع زندگی من بهتر از توست، یا وضع زندگی تو بهتر است، زور من از تو بیشتر است یا زور تو از من بیشتر است؛ اینها نیست؛ خدای من با تو فرق دارد! پس فرق من و تو یک ریشه خدایی دارد، یعنی ازلی و ابدی است، یعنی لایتغیر است، یعنی غیرقابل انتقاد و اعتراض است. پس شرک خانوادگی شرک الهی را به وجود آورده و شرک الهی شرک خانوادگی را به وجود آورده و این دو، رابطه علت و معلول دائمی پیدا می کنند.

---

<sup>۱۰۰</sup>. به علت پاک شدن نوار، تیترو عبارات داخل [] به توسط "ما" انتخاب شده اند. ("دفتر").

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

دوم، شرک طبقاتی است؛ یعنی هر طبقه - از نظر اقتصادی - نسبت به طبقه دیگر خدای خاص و اختصاصی خودش را دارد. همان نقشی را که در شرک نژادی و در شرک فامیلی و خانوادگی دیدیم، در شرک طبقات اقتصادی هم می بینیم. به چه صورت؟ به این صورت - مثلاً - در هند از همه مشخص تر است: حتی در جاهائی هم که خدا یکی شده، دستگاه روحانیت رسمی آن خدای واحد را هم به خدای شرک تبدیل کرده: می گویند، خدای ویشنو (خدای هندی) به این صورت جهان را آفرید: از سرش کاشاتریا یا طبقه اشراف را به وجود آورد، از دستش سرداران و راجه ها را به وجود آورد، از قلبش روحانیون را به وجود آورد و از قسمت های پائین تر مردم را! از این نوع فلسفه خلقت چه نتیجه ای می خواهد بگیرد؟ نتیجه خیلی روشن است: منی که از خانواده روحانی هستم، فرزندم هم - هر الدنگی که باشد - از خانواده روحانی است، چون از جنس قلب ویشنو است. این مسأله و این بحث که "بینیم این آدم خوبی است و آن آدم بدی است، این شایستگی دارد و آن ندارد" مطرح نیست؛ "ذات ما - که از خانواده برهمن هستیم - از جنس قلب ویشنو است". ذات این آدم ها، که از سر ویشنو و جزء کاشاتریا هستند، با ما و ذات آنهاى دیگر فرق دارد. بنابراین آدمی که اگر دماغش را بگیری جانش در می آید، چون از جنس سر ویشنو ساخته شده، ذات لایتغیر دارد و مقام اجتماعیش ازلی و ابدی و غیرقابل انتقاد است. درست روشن

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

است که چه می‌خواهم بگویم؟ کسی که توده مردم است، منی که از توده آمدم - یعنی از ماتحت ویشنو ساخته شده‌ام! -، اگر همه فضایل برهنه‌ها و روحانیون را بگیرم و اگر همه قهرمانی‌های سرداران و راجه‌ها را داشته باشم و اگر همه اشرافیت اشراف را هم کسب کنم، ذاتم لایتغیر است و باید در میان همین توده، از همه انحصارها و از همه امتیازهای اجتماعی محروم بمانم. مسأله این انحصارهای طبقاتی و امتیازات طبقاتی، مسأله تقسیم بندی اجتماعی و قانون و امثال اینها نیست، که بگوئیم ظالمانه است یا غیرظالمانه است. مسأله این است که این اختلاف‌ها، بر اساس خلقت عالم و بر اساس آفرینش خداوند یا خداوندان توجیه جهانی دارد.

من متوجه شده بودم که حتماً باید مذاهب توحید را این دستگاه‌ها به شرک و به تثلیث (سه خدائی) تبدیل کنند. در زمان ساسانیان دیدیم که در مذهب زردشت دو خدایی هست: خدای خیر و خدای شر وجود دارد. اما می‌بینیم که باز خود تقسیم به خیر و شر در دنیا، زیربنای طبقاتی دارد: خود اینکه "یک عده ذاتاً بدند" (الان هنوز در ذهن ما هست: "این آدم‌های گداگشنه، اگر پولدار شوند، دیگر روزگار همه را سیاه می‌کنند"، "خدا خر را شناخت که شاخش

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

نداد"، "اینها ذات شان فلان است"، "یک چیزی بوده که خدا به این بدبختی شان انداخته..."، مال آن دوره ثنویت است.

مرحوم ارسطو می فرمود: "یک عده ذاتاً برده و یک عده ذاتاً آقا و آزاد آفریده می شوند و به دنیا می آیند و ذات شان و خدای شان فرق دارد و نمی شود با هم وصلت پیدا کنند، و الاً اعتدال جهان به هم می خورد؛ مثل این است که زمین به آسمان برود و آسمان به زمین بیاید! این است که خیر و شر در جهان، توجیه کننده خیر و شر در زندگی اجتماعی انسان است (خیر و شر در عالم زیربنا دارد). پس نمی شود خیر و شر را در زندگی اجتماعی از بین برد - امکان ندارد -، مگر وقتی که در عالم اهورامزدا بر اهریمن پیروز شود. آن وقت هم که دست ما نیست؛ ما از کجا بفهمیم که کی این طور شده؟! از طرفی تا پیروزی جهانی، که دوازده هزار سال طول می کشد، تحقق پیدا نکرده، هرگونه کوششی برای از بین بردن شر ممکن است، در آن نهایت، مؤثر باشد، اما هرگز موفق نیست، چون جنگ خیر و شر جنگ جهانی است (دعوی حسن و حسین و تقی نیست!).

اما می بینیم که همه این شرک ها به یک شرک مسلط می رسد: شرک تثلیثی: در نظام های اجتماعی پیشرفته، طبقه حاکم و قدرتمند سه بعد پیدا می کند؛ سه طبقه حاکم بر یک طبقه - که مردم باشند، ناس باشند، توده باشند - به

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

وجود می آیند، و آن سه طبقه، که در جوامع پیشرفته به وجود می آیند، در جوامع ابتدائی - هر سه طبقه - یکی هستند: همان خان قبیله هنوز نفوذ معنوی هم دارد، پول ها دستش است و زور نیز در دست اوست - هر سه در دست اوست. اما وقتی که همین خان تبدیل به یک طبقه حاکم می شود و جامعه تمدن پیدا می کند و پیشرفته می شود - آن وقت -، تقسیم بندی می شود. آن وقت است که می بینیم خدای یونانی "زاگره" سه چهره پیدا می کند، ویشنو سه چهره پیدا می کند، مسیح سه چهره پیدا می کند (پدر و پسر و روح القدس می شود). اهورامزدا هم سه چهره پیدا می کند؛ چطور؟ یک آتش اهورامزدا در رضائیه (آذربایجان) است، یک آتش اهورامزدا در استخر فارس است، یک آتش اهورامزدا در برزین مهر. اهورامزدا یکی است (مگر ویشنو یکی نبود، که از هر گوشه اش یک طبقه درآمد؟!)، [اما] فروغش سه تا شد: فروغ آذر اهورائی، که در آذربایجان است، خاص پادشاهان و شاهزادگان است - به آنها اختصاص دارد. همین فروغ آذراهورائی، که در فارس است، مال روحانیون (موبدان) است. فروغ آذر اهورائی، که در برزین مهر -نزدیک سبزوار، کوه ریود - است، مال کشاورزان یعنی دهقانان است (دهقانان یعنی فئودال ها، نه دهقان ها به معنی امروز).



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

پس می بینیم که اهورامزدا - که یک خدای واحد بود - بعد در سه چهره تجلی کرد، ویشنو در سه چهره، مسیح در سه چهره و زاگره در سه چهره. این چگونه است که یک خدای حاکم تبدیل به سه چهره می شود؟ به خاطر اینکه در نظام اجتماعی، طبقه حاکم سه چهره پیدا می کند: طبقه "زور"، طبقه "زر" و طبقه "تزویر"، همان سه چهره ای که در قرآن به نام "فرعون" - مظهر زور - و "قارون" - مظهر زر - و "بلعم باعور" - مظهر روحانیت تزویر و دروغ - [یعنی] به صورت سه مظهر این سه طبقه تجسم پیدا کرده اند؛ که یکی کارش استبداد بوده، یکی کارش استثمار طبقاتی بوده، و یکی هم کارش استحمار فکری بوده.

یکی از چیزهایی که خیلی حساس است، این است که تمام ادیانی که سه خدائی هستند، در عین حال یک خدائی هم هستند - در همه این ملت ها -؛ یعنی برخلاف خدای خیر و [خدای] شر، که دو خدای جدا از هم هستند

(اهورامزدا غیر از اهریمن است)؛ برای اینکه اهورامزدا سمبل طبقه حاکم است و اهریمن سمبل طبقه محکوم و برده و بدبخت و یا بیگانه هاست - اصلاً جدا هستند. اما در شرک "سه خدائی" - که گفتم - همین سه خدا در عین حال یک خداست. می بینیم اهورا مزدا یکی است که به صورت آتش موبدان و آتش دهقانان و آتش شاهزادگان در می آید؛ ویشنو یک خداست که به صورت سر و

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

دست و قلبش در می آید؛ زاگره یک خداست که سه چهره پیدا می کند؛ و مسیح یک خداست که سه چهره پیدا می کند. چرا؟ برای اینکه طبقه حاکم یک طبقه است که سه بعد پیدا می کند. "فرعون"، "قارون" و "بلعم باعورا" سه چهره از یک وجود حاکم بر مردم هستند.

بنابراین در یک کلمه: در طول تاریخ، شرک یک نظام دینی بوده، براساس احساس مقدس توده های مردم، به شکلی که ابزار دست این طبقه ثلاثه واحد شده، تا به شکل شرک جهانی دنیا را [به صورت] یک نوع فتودالیت توجیه کند و یک نوع تفرقه جهانی، بر اساس یک جهان بینی مبتنی بر تفرقه، در دنیا به وجود بیاورد و همچنین شرک نژادی را توجیه کند تا جنگ نژادها و برتری نژادی و برتری اقوام بر یکدیگر و بت پرستی قومی را توجیه دینی کند و اصالت فامیلی و بسته بودن خانواده را توجیه ابدی و ازلی و الهی کند و تضاد طبقاتی را بر اساس تضاد خدائی توجیه ازلی، ابدی و الهی کند. پس شرک چنین نقشی در تاریخ داشته است. توحید نفی شرک است، یعنی نفی همه زیربناهائی است که، بر روی این زیرناها، بشریت متفرق می شده و به صورت گرگ یا روباه و یا بره معصوم [در می آمده، که] هر کدام در طول این تاریخ پر از جنایت، سهم و نقش خودشان را داشته اند، و به وسیله شرک، که یک نوع مذهب انحرافی است، این

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

تقسیم بندی، به صورت سهم طبیعی و الهی و مقدر هر کس، موجه و ابدی و لایتغیر توجیه می شده است.

این است که کار ابراهیم از نظر ما یک حادثه تاریخی نیست، که قومی چند بت را پرستند و مرد روشن و آگاهی بیاید و با تبر و گرزش این بت ها را بشکند و بگوید "خدا یکی است، و اینها نیست". اینها نیست؛ بزرگتر از این نمایش ظاهری است که ما می شنویم. آن ضربه ابراهیم به این بت ها یعنی برداشتن و برچیدن همه این پرچم هائی که تفرقه نژادی، خانوادگی و طبقاتی را در تاریخ بشر و تضاد انسان، خدا و طبیعت را در جهان توجیه می کرده، و ایجاد کردن توحید به عنوان ایجاد یک هستی مبتنی بر توحید و هماهنگی "خدا، خلق، طبیعت"، نه [وحدت] عینیت ها (وحدت وجود و... را من بلد نیستم!)، [بلکه] هماهنگی [توحید] در برابر کسی که می گوید "خدایان طبیعت یک عده هستند، خدای خدایان طور دیگر و خدایان انسان به گونه ای دیگر؛ زئوس جهان را آفریده، اما پرومته انسان را آفریده، پس من غیر از طبیعت و ضد طبیعت هستم، و خدا و خدایان اصولاً در جهان خودشان زندگی جدا از ما و از طبیعت دارند".

[می گوید]: نه! این تفرقه را توحید فرو می ریزد و همه مظاهر را از بین می برد و، با نفی شرک جهانی، یک هماهنگی واحد و ناموس واحد و تدبیر واحد و

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

عقل واحد و جهت واحد حاکم بر ماوراءالطبیعه و طبیعت و انسان به وجود می آورد و توجیه می کند. و [به خاطر] همین معناست که در قرآن که نگاه می کنیم، چنان از پدیده های طبیعی، مثل ستاره، مثل زیتون، مثل گل، مثل خاک، مثل عنکبوت و... سخن می گوید که گوئی از مسائل معنوی و متافیزیکی حرف می زند، و اینها اصلاً برایش فرق ندارد. با نفی اینها نیست که در قرآن خدا در چشممان روشن می شود؛ با فهمیدن اینها و فرو رفتن در متن طبیعت است که به خدا می توان رسید، زیرا طبیعت، خدا و انسان سه منطقه جدا از هم و در حال کشمکش با هم نیستند؛ یک نظام حاکم بر وجود است، یک امپراطوری، با یک رهبری، یک احساس، یک عقل، یک تدبیر، هر کسی در گوشه خودش، و جهتش به سوی اوست: کل شیء هالک الا وجهه: هر چیزی نابود شدنی است، جز آنچه روی بدو دارد. چرا؟ برای اینکه یک جهت و یک حرکت است - که بر همه ذرات عالم، انسان، تاریخ، جامعه، فلسفه زندگی فرد، فلسفه زندگی نوع انسان، طبیعت، ماوراءالطبیعه، هستی و بر جامعه بشری حاکم است - یک حرکت، یک جهت، یک...\*.

ضربه ابراهیم یعنی زیربنای دروغین توجیه مذهبی شرک طبقاتی، شرک نژادی و شرک خانوادگی را نابود کردن و مظاهر اصالت خانوادگی و اصالت

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

طبقاتی و اصالت نژادی را - که این معبودهای توجیه کننده هر یک از این اصالت ها و جدائی ها باشد - فروشکستن و با اعلام توحید، توحید بشریت را توجیه کردن.

انسان را در قرآن نگاه کنید: از یک طرف می گوید: [انسان را] از "طین" و از "حماء مسنون" آفریدم (خلقه من تراب، یعنی از خاک آفریده شدیم)؛ [یعنی] یک ریشه مان را به طبیعت می دهد. و از طرفی یک ریشه مان را هم به خدا می دهد:

نفخت فیه من روحی. [بنابراین] یک مثلث "خدا، طبیعت، انسان" را توجیه می کند که با هم ارتباط هماهنگ پیدا می کنند و در جهت خدا حرکت می کنند، در حالی که خدا حاکم بر این مثلث است.

[یعنی میان] همه آن چیزهایی که شرک جدا از هم و متناقض با هم توجیه می کرد، [توحید به وجود می آورد]: توحید بین طبقات اجتماعی، توحید بین نژادهای بشری، توحید بین ماوراءالطبیعه و طبیعت، توحید بین انسان و طبیعت، توحید بین روح و جسم، توحید بین دین و ماده، توحید بین دنیا و آخرت، توحید

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

بین ماده و معنا و توحید بین اصالت فرد (اندیویدوآلیسم) و اصالت جامعه (سوسیالیسم، به معنای اعم آن؛ بهتر است بگوئیم "کلکتیویسم"<sup>۱۱</sup>).

پس جهان - وجود - بر اساس یک وحدت، تاریخ بشر بر اساس یک وحدت، نوع بشر بر اساس یک وحدت، طبقات اجتماعی بر اساس یک وحدت و خانواده ها بر اساس یک وحدت است.

یک فرد در برابر این جهان چگونه بر اساس توحید می تواند زندگی کند؟ یکی، توحید بین کوشش مادی و توکل الهی است: کوشش مادی بر اساس قوانین مادی و اقتصادی و فیزیکی و علمی - که ضد خداپرستی و اتکا به خدا تلقی می شود (مادیت، ماتریالیسم) -، و اتکا به لطف خداوند و توجه، تقرب و توکل به او؛ و این دو ضد هم است: فاذا عزمتم فتوکل علی الله. به مناسبتی که

---

<sup>۱۱</sup> . کلکتیویسم می گوید: اگر صدها هزار فرد را فدا کنیم که جامعه بماند، باید فدا کنیم؛ اصالت مال کلکتیویته - جمع - است. در اصالت فرد، هر کسی باید خودش را در ببرد و نجات پیدا کند، و جامعه "مغفول عنه" می ماند. در اصالت فرد، یا سرمایه داری به وجود می آید - در نظام اقتصادی - یا رهبانیت به وجود می آید - در نظام دینی.

توحید فرد و جامعه به شکلی است که فرد هم مظهر آئینه تجلی الهی در جهان می شود و "عالم صغیر" است، و هم باید خودش را فدای جامعه کند؛ اصلاً تضاد بین فرد و جامعه مطرح نیست. یک مثال بزنم (خیلی معذرت می خواهم، طولانی شد)، و آن فرد به عنوان "من" در جهان بینی توحید است.

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

الان می خواهیم به مسجد برویم، مثالی می زنم، (اگر اشتباه می کنم، امیدوارم جناب آقای...\* که تشریف دارند...): در حج، یک ماتریالیست صد در صد مادی، که جز به کوشش انسان بر اساس قوانین موجود در طبیعت، برای به دست آوردن نیازش، نمی اندیشد، و کسی که بر خلاف همه قوانین مادی و علمی، بر اساس تکیه و تفویض به خداوند، ریسک می کند (یعنی ایمان و اطمینان قوی دارد، در صورتی که کارش هیچ توجیه مادی هم ندارد) با هم مونتاژ شده اند.

به هاجر فرمان می رسد که "بچه کوچکت را از بین النهرین آباد به درون یک گودی که [در آن] گیاه نمی روید، قطره ای باران نمی ریزد و یک جویبار رد نمی شود و انسان نشین نیست، ببر و آنجا بگذار". و او، برخلاف همه موازین علمی و مادی برای شرایط زیست انسان، بچه اش را آنجا می گذارد - یعنی مظهر توکل مطلق؛ هیچ چیز دیگری نیست.

... بنابراین اصل اعتقاد ما بر این است. من می خواهم همین اعتقاد را به عنوان مثال برای بحثم پی ریزی کنم؛ مسأله حج را نمی خواهم مطرح کنم.

بنابراین، اینکه به ابراهیم فرمان می رسد که "هاجر را ببر و بچه ات را در این وادی غیر ذی زرع بگذار"، و او همین کار را می کند و هاجر هم می پذیرد و بچه اش را می گذارد (آب نیست، غذا نیست، آدم نیست)، یعنی تن به مرگ

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

دادن؛ با اعتقاد به اینکه زندگی هست، زیرا خدا گفته - دلیل فیزیکی، مادی و عینی ندارد.

... این توکل مطلق است. اما در زندگی هاجر می بینیم که هاجر، طبق توکل مطلق، بلند می شود و این فرمان را قبول می کند و بدون تکیه به هیچ یک از عوامل اقتصادی، مادی، طبیعی و جغرافیائی بچه اش را می گذارد؛ اما نمی نشیند که خدا مائده ای از آسمان برایش بفرستد. بلافاصله برمی خیزد و در بین این دو کوه، "می کوشد" تا آب بیاورد. "طواف"، مظهر توکل مطلق به یک نقطه در هستی است، و "سعی"، دویدن و کوشیدن، یعنی تلاش برای زندگی مادی براساس قوانین حاکم بر طبیعت و بر زندگی اجتماعی است. و این است که می بینیم طواف و سعی، هر دو با هم، یک عمل کامل است. با این منطق اول باید طواف باشد یا سعی؟ [سعی]. و همین طور هم هست: ما ابتدا اصلاً به سعی کاری نداریم.

"با توکل مطلق مطلقاً باید کوشش کرد". این، زبان تازه ای است که اسلام آورده. زبان تازه ای است که از دو چیزی که همیشه با هم متضاد بوده، مونثاژ کرده. این حرکت "سعی" بین صفا و مروه - که حرکت طولی است -، رفتن و کوشیدن است؛ اما با این تلاشی که می کند - معذالک -، براساس توکلش آب



توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

به دست می آورد. و می بینیم که زمزم را در مروه یا صفا پیدا نکرده: و بعد از کوششی که کرد - و همه کوشش هایش را که کرد -، برگشت و دید که کوشش هایش به نتیجه رسیده و آب به دست آمده، اما نه به کوشش، بلکه به توکلش، اما پس از کوشش اش.

و اما طواف، در حرکت فیزیکی اش، تنها حرکتی است که توحید دو [عنصر متضاد] است: توحید ثبات و تغییر، توحید بین ثبوت و حرکت. ثبوت و حرکت با هم تناقض دارند، [ولی] در طواف و حرکت طوافی است که این دو از لحاظ فیزیکی با هم یک توحید را می سازند؛ زیرا طواف یعنی "حرکت مداوم مایتوقف به دور یک نقطه ثابت"؛ تنها حرکتی است که در حالی که ما هیچ وقت در هیچ جا نمی ایستیم، و همیشه در زندگی حرکت می کنیم، و هرگز توقف نداریم (حتی در توکل توقف نداریم)، در عین حال، فاصله همه نقطه های بودنمان، در زندگی و حرکت به هر جایی که در زندگی داریم، با آن نقطه اصلی و مرکزی مساوی است (این طور نیست؟ برای اینکه تمام شعاع های دایره مساویند). و این در عین حال توجیه همه هستی است، که چنان که می بینیم، همه هستی، هم به صورت مادی، به صورت اجرامی هستند - همه سماوات و همه منظمه ها - که به دور فلکی می چرخند، و هم به صورت معنوی، همه وجود،

توحید، زیربنای تمام اعمال، احکام و احساسات

یک قلب و یک مرکز دارند که همه رابه دور خودش می چرخاند. طواف،  
تجسم جهان بینی توحیدی است.

«اکنون که به کعبه رسیده‌ای، در کعبه نیز ممان»

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

...<sup>۱۰۲</sup> به سادگی مثل حشرات در کوچه ها می افتند و می میرند، و کوچه ای نیست که شما در آن جنازه [کسی] را ندیده باشید که یک ساعت یا دو ساعت پیش مرده است؛ و جز ضرورت مذهبی و وجوب مذهبی مسلمین، هیچ عاملی و هیچ وسیله ای نیست، برای اینکه این جنازه ها را جمع کنند و ببرند دفن کنند؛ و شما تابستان هایی را تصور کنید، که مسلمین، با الاغ یا پیاده، از چین یا از شمال ایران، بلخ، بخارا، ماوراءالنهر و... بلند می شده اند و از شعاع چهار پنج هزار کیلومتر - به اینجا می آمدند - همه سال، در همه فصل. الان اینجا ظاهراً قدری راحتی دارد و راحت طلبی حجاج را تأمین کرده، اما در آن زمان در اینجا - که با نقاط استوایی، هزار کیلومتر فاصله دارد - [حتی] یخ طبیعی نیست، و در آن دوره

---

<sup>۱۰۲</sup>. آغاز این سخنرانی در نوار ضبط نشده است؛ ولی به نظر می آید درباره کسانی سخن می گوید که در گذشته رنج طاقت فرسای سفر حج را متحمل می شدند و در راه و یا پس از رسیدن به مقصد، در اثر سختی های راه می مردند. ("دفتر").

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

یخ مصنوعی هم نبوده و ممکن نبوده که از نقطه های سردسیر یخ و برف را با وسایل قدیم به اینجا منتقل کنند. این، فقط مسأله آب است؛ و بعد نگاه داشتن گوشت، نگاه داشتن مواد غذایی، بهداشت، دارو، عدم کنترل بهداشتی حاجی که در آن دوره ها از تمام دنیا می آمدند. الان البته وسائل از گذشته راحت تر شده است و "خار مگیلان" بر سر راه حاجی نیست؛ اما این خار مگیلان ها از بیابان ها جمع شده اند و در سازمان های اداری باسیخ های بیشتری به جان حاجی فرو می روند، و می بینیم هر کس که به حج می آید باید هزار خار مگیلان از گذرنامه، ده هزار تا از شرکت هواپیمائی، و هزار تا از جاهای دیگر بخورد! و حتی باید از یک پسر بچه قرتی یی، که در آنجا پیشخدمت است، توهین بشنود، و هفت هشت ساعت درست مثل قوم نجس، در یک گوشه جدا از مردم دیگر منتظر بماند و نگاه های تحقیرآمیز همه را تحمل کند. اینها خار مگیلان جدید است، که آن وقت ها به پای شتر حاجی می رفت و حالا به جان خود حاجی فرو می رود! در همین سه چهار سفری که موفق شدم و آمدم و یا با رفقای دیگری که آمده اند، صحبت کردم، متوجه شدم واقعیت اجتماعی - که برای من خیلی جالب است و به رشته کار من می خورد - این است که حج هر سال دارد جوان تر و روشنفکتر تر می شود. برخلاف گذشته، که فقط کسانی می آمدند که نکیر و منکر به آنها نهیب زده بود که "وقتش رسیده"، حالا آدم هایی هم که ظاهراً

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

هنوز فرصت های زیاده تری برای زندگی کردن دارند، دارند می آیند، [و آن هم] در دوره ای که ظاهرآمی بینیم که مذهب دارد دعوتش، ندایش و جاذبه اش را از دست می دهد. این تپیی که اکنون می آید و هر سال بیشتر می آید (حتی در این دو سه سفری که من آمدم، می بینم که دائماً "دُز"<sup>۱۳</sup> جوان ها و روشن ها بیشتر می شود)، خودش، باز همان مجهول و سؤال گذشته را در ذهن من تکرار می کند؛ به خصوص اینکه [وقتی] می آید، نه تنها سفر حج از نظر اجتماعی محیط خودش برایش افتخاری نیست، بلکه ممکن است - و بیشتر چنین است - نقطه ضعفی باشد: وقتی که برمی گردد و وارد دانشگاه می شود، وارد اداره اش می شود و حتی وارد محیط اجتماعی و اقتصادیش - اقتصاد مدرن - می شود، درست گوئی از سفر تحقیرآمیزی برگشته و باید یا عمل خودش را پنهان کند یا شرمش را تحمل کند.<sup>۱۴</sup> حج مجموعه اعمالی است که اکثریت هیچ نمی فهمند (اکثریت نمی فهمیدند، و الان هم می بینیم که نمی فهمند)؛ ولی این چه رازی

---

<sup>۱۳</sup>. "دُز" (Dose) در لغت به معنای میزان دوا، میزان خوراک و میزان احساسات است. ("دفتر").

<sup>۱۴</sup>. امروز کسی که کنار دریا می رود یا از نیس و کان برمی گردد، می تواند مجالس گوناگون تشکیل دهد و تمام چیزهایی را که آنجا دیده برای هزارمین بار - [بعد از این] که مردم شنیده اند - باز با آب و تاب نقل کند، برای اینکه افتخار است؛ اما کسی که از حج برمی گردد، دیگر امروز این [برایش] تیزی نیست که بشود با آن سفته امضاء کرد و چک بی محل کشید.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

است که در زمان حاضر، کسانی که امکانات دارند که با بهترین وسائل، در بهترین نقطه های دنیا، یک ماه شان را بگذرانند، در موقعی که دیگر این تیر برای شان تیر افتخارآمیز اجتماعی نیست، می آیند (باز هم نمی فهمند)؛ و در گذشته با تمام اراده و تصمیم خود، تن به مرگ می داده اند و از خانواده و زندگی "وداع مرگ" می کرده اند و - با یک صدم احتمال اینکه ممکن است برگردند - به این سفر می آمده اند و همه اعمال را انجام می داده اند (و از آن هیچ نمی فهمیده اند!) و بعد از یک سال و دو سال برمی گشته اند؟ این، جاذبه خیلی عجیبی است. خیلی احساس و خیلی اندیشه می خواهد که به این سرزمینی که [در آن] هیچ چیز نیست (که برویم "تور"ی درست کنیم و دائماً نشان بدهیم و تشریح کنیم و سابقه تاریخی اش را بگوئیم و حادثه هائی را که در این جا گذشته بگوئیم - هیچ وجود ندارد؛ سرزمینی است کوهستانی، مثل زمین های کوهستانی سرزمین خودمان) بیائیم. معلوم نیست برای چه؟ فهمیدن این عمل، یک ذهن بسیار متعالی و احساس بسیار متعالی می خواهد. مسأله این است که در طول این قرن ها غیر از اقلیت های انگشت شماری نمی فهمیدند و هیچ اثر روشن و آگاهانه ای هم بر روی ذهن شان، عقل شان و فهمیدن شان نمی گذاشته، اما یک ندای غیبی، جاذبه ای مثل جاذبه مغناطیس و کهربا، کاه ها و براده های فلزی سختی را که احساس ندارند، به طرف خودش جذب می کرده. این، خیلی قابل

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

تأمل است. در این زمین چه جاذبه ای هست که ما ها را، که غالباً به صورت براده های فلزی و یا به صورت کاه - ناچیز، خشک، پوسیده و حشیش - درآمده ایم، باز به طرف خودش جذب می کند، و هر احساسی را به محض اینکه در اینجا وارد می شود - بیش و کم - پریشان و منقلب می کند؟ آیا واقعاً به خاطر این است که این فضا، فضائی است که هزاران سال عالی ترین عشق ها و عالی ترین احساس ها و متعالی ترین روح های بزرگ بشری به اینجا آمده اند و اینجا نالیده اند و پرستش کرده اند؟ به خاطر این است که این فضا جاذبه را حس کرده و نیرویش را ناخودآگاه بر روی روح های ما اثر می دهد؟ آیا در خود این عمل و مقام جاذبه مرموزی است که ناخودآگاه مثل امواج رادیو روی وجدان ما اثر می گذارد و ما را - به طوری که خودمان نفهمیم - می کشاند و آیا تقدیر می خواهد تا این سنت ها و این مراسم زنده بماند و خاطره ابراهیم دست به دست و نسل به نسل برای آینده هر روز گسترده تر و آبادان تر به وراثت برسد؟ این، سؤال هایی است که به ذهن آدم می رسد و من نمی خواهم جواب بدهم، فقط می خواهم مطرحش کنم.

این اعمال را شما بهتر می دانید. دیدیم که بعد از طواف و سعی، از نظر اصول واجبی که باید انجام بدهیم، دیگر کاری نداشتیم، تا اینکه گفتند، دوباره



"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

احرام بپوشیم و مکه را ترک کنیم. این آمدن به عرفات دو بعد دارد - دو بعدی است - : یکی آمدن به عرفات است، که باید برای ما معنی داشته باشد، و یکی ترک کردن مکه است، که آن هم باید معنی داشته باشد (آن هم سؤال است). قبله یعنی چه؟ یعنی منتهی الیه جهت ما، زندگی ما، مرگ ما و نماز ما. چرا ترکش می کنیم؟ این سؤال از "چرا به عرفه آمده ایم؟" مهم تر است. این طور نیست؟ خودم سؤال ها را مطرح می کنم، تا هر چه را رسیدم جواب بدهم، چون ارزش طرح سؤال از جواب دادن بیشتر است؛ برای اینکه وقتی که سؤال طرح شد، جوابش بالاخره پیدا می شود: [اگر] من نتوانم جواب بدهم، رفقا ممکن است جواب بهتری به ذهن شان بیاید. اما سؤال هائی که به ذهن خودم رسیده مطرح می کنم: چرا ما باید در اوج اعمال، مکه را - که قبله همه وجودمان و ایمان مان و زندگی مان است - ترک کنیم؟ بعد چرا باید به عرفات - به این سرزمین - بیائیم، که باید امروز از ظهر تا غروب باشیم؟ بعد چرا باید بلافاصله اینجا را ترک کنیم و دیگر حق وقوف در اینجا را نداریم؟ چرا باید همه حرکت کنیم و شهر یک میلیونی نیم روزه از بین برود، و به مشعر - که چند کیلومتر پائین تر است -

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

برویم و در آنجا شب را بمانیم؟ بعد چرا باید با طلوع خورشید وارد تنگه منی بشویم؟<sup>۱۰۵</sup> در منی، از همان راه که می رسیم، سه یادبود وجود دارد: اولی، وسطی، آخری. از راه که می رسیم، باید اولی را ول کنیم، دومی را ول کنیم و سومی را "رجم" کنیم - بزیم -، و بعد فردا از اول شروع کنیم به رجم کردن؛ و بعد دومی را و بعد سومی را. همین طور نیست؟ بعد قربانی کنیم. بعد که قربانی تمام شد، اعلام آزاد شدن انسان از احرام است - که لباس رسمی حج است. و بعد دیگر می توانیم اصلاح کنیم و سر بتراشیم (از تمام آن... \*ها آزاد شدیم و آن "نه" ها همه از بین رفت)؛ یعنی مراسم رسمی تمام شد. [حال] سؤالی [مطرح] است، و باید این توضیح را بدهم که روشن تر شود:

ما دیروز از مکه که حرکت کردیم، به منتهی الیه نقطه دور از مکه رسیدیم، که عرفات است. از حالا، منزل به منزل که حرکت می کنیم، به مکه نزدیک تر می شویم. یعنی الان که به مشعر می رویم به مکه نزدیک تر می شویم. بعد به منی می رسیم، که منی پشت دروازه مکه است و ساختمان هایش به مکه وصل

---

<sup>۱۰۵</sup>. در مناسک ما هست که، همان طور که آفتاب وارد منی می شود، یعنی طلوع می کند (دم آن تنگه - اگر ببینید - همه ایستاده اند و منتظر طلوع خورشید هستند؛ این، مسأله خیلی مهمی است: اتصال عبادت است با زمان، با طبیعت)، باید با طلوع خورشید و ورود این روشنائی به تنگه منی، ما هم وارد تنگه شویم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

است - قطع نیست، فاصله ندارد. کعبه اولین خانه ای است که خداوند برای ما ساخته؛ یعنی اولین عبادتگاه بشری است، خانه ابراهیم است، خانه آزاد شده به وسیله پیغمبر اسلام است؛ [و زیارت آن] سنتی است که از یک لحاظ برای ما مثل جهاد است؛ همچنین نقطه و جهتی است که ما روزی چند بار به طرف آن گرایش پیدا می کنیم، و در هر کجای دنیا که هستیم به طرف آن می رویم و به طرف آن دفن می شویم؛ این همه برای ما مقدس است و همه آرزوها این است که قبله را ببینیم و به مسجدالحرام بیائیم و در آنجا نماز بخوانیم و طواف کنیم و خاطره ابراهیم را در آنجا تجدید کنیم و یا ادای او را در بیاوریم. حال که آمده ایم، یک مرتبه در اوج اعمال و در آغاز پرشکوه ترین اعمال، می گوید: از همین هتلت می توانی احرام ببندی، و بدون اینکه به مسجدالحرام بروی و طواف بکنی، یگراست به عرفات بیائی. اینکه بعضی ها بعد از آن به مسجدالحرام می روند، یک جنبه احترامی و استحبابی دارد و جزء اعمال نیست (من هنوز اعمال را می گویم، استحباب و... بحث دیگری است).

ما منتظر هستیم که همه چیز در اعمال حج مقدمه ای برای طواف دور خانه باشد - اغلب در ذهنمان این انتظار را داریم. برای اینکه از همه چیز مقدس تر در جهان برای ما این خانه است - از این مقدس تر چیزی نداریم - و از همه چیز

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

مقدس‌تر مسجدالحرام است، و از همه چیز [مقدس‌تر] در جهان اسلام - که همه اشیاء تقدس شان را از دست می دهند - حجرالاسود است، که مقدس است و شخصی مثل پیغمبر اسلام این سنگ را می بوسد، و سنگ زیرین بنای کعبه ای است که بادت ابراهیم گذاشته شده. سنگ های دیگر همیشه در طول تاریخ تغییر پیدا کرده اند، [آنها را] از کوه های اطراف آورده اند؛ همین سنگ ها سنگ هائی است که بنی امیه آورده اند و روی هم گذاشته اند، و تقدس ندارد؛ اما حجرالاسود سنگ ثابتی است که در طول تعمیر و تغییر و تعویض سنگ های کعبه ثابت مانده؛ یعنی دست ابراهیم و اسماعیل روی همین سنگ بوده؛ اول خانه با همین سنگ شروع شده و پیغمبر اسلام همین سنگ را لمس کرده و بوسیده (فقط دو تا از [نشانه های] تقدس آن مال اوست؛ آن بحث های دیگری را که درباره اش می گویند، من نمی فهمم؛ خود همین کافی است که مقدس باشد).

البته در "بحار" بحث دیگری هم هست و روایتی [وجود] دارد که چقدر زیبا و درست است ([چیز] درست همیشه این طور نیست که واقعیت داشته باشد: خیلی چیزها هست که واقعیت ندارد، اما راست است؛ خیلی چیزها هم هست که واقعیت دارد، اما دروغ است). و آن اینکه سنگ، در سفیدی بود؛ از بس پلیدان و سیه دلان به آن دست زدند سیاه شد. آیا این راست نیست؟ من به این کار ندارم

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

که اول سفید بود یا سیاه بود؟ آن حرفی که با این مطلب می خواهد بگوید، راست است. به هر حال ما باید براساس منطق و احساسی که داریم، همه اعمال حج مان دور این خانه بچرخد و دور این خانه تمام شود و اوج عمل مان در کنار حجرالاسود، در مقام ابراهیم، در مسجدالحرام، کنار کعبه، به نهایت برسد - این، توقع ماست.

همه عمرمان را - هر روز و هر لحظه - به یاد کعبه و عشق کعبه و برای حج به سر بردیم، و حال که آمده ایم، می گوید "در هر گوشه ای از شهر احرام ببند، شهر را ترک کن، مسجدالحرام و حجرالاسود و مقام ابراهیم و کعبه را ول کن و به عرفات برو" (فعلاً کاری ندارم که "عرفات" کجاست)؛ یعنی "اینجا را رها کن"! خوب، رها می کنیم. "بعد به مشعر برگرد؛ صبح به منی بیا؛ در آنجا رمی جمرات کن، قربانی بکن، از احرام بیرون بیا". یعنی چه؟ یعنی اوج عمل و هیجان آمیزترین لحظات حج و عظیم ترین اعمالی که در این سنت ابراهیمی به آن رسیدیم، و از همه مهم تر، پایان این نمایش بزرگ که همه مان انجام می دهیم، در کعبه نیست، پشت دروازه مکه است؛ پشت دروازه مکه همه چیز تمام می شود و خلاص می شویم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

من اول این سؤال به ذهن خودم رسید که چرا چنین است؟ ما باید بعد از طواف، بعد از سعی - آنجا - از احرام بیرون می آمدیم و کارمان تمام می شد. بعد دیدم واقعاً این اسلام چقدر عمیق و عجیب است، و چقدر بیدار و هوشیارانه آن جهان بینی و اصلی را که می خواهد در ذهن ها مستقر کند، با دقت انجام می دهد و توصیه می کند! ولی، خوب، به قول ارنست رنان، تأثیر و ارزش هر مذهبی به فهمیدن آن مذهب است؛ اگر نه وحی هم اثر ندارد؛ بعد از فهمیدن است که می تواند اثر داشته باشد.

و آن این است که مسلمانی که حجرالاسود را این همه تقدیس می کند که حاضر است گردنش برود و بتواند آن را ببوسد، کعبه را این همه تقدیس می کند که خانه خداوند در روی زمین می داند، و مسجدالحرام را این همه تقدیس می کند و مقدس ترین نقطه زمین می داند و معتقد است که تنها و اولین نقطه ای است که در آفرینش از زیر آب بیرون آمده، و خانه ابراهیم است، [ممکن است] باز خود این نکته را بت کند. [بنابراین]، در این مناسک، که باید از کعبه بیرون آییم و در پشت دیوار مکه از احرام بیرون آییم، و اوج اعمال حج به پایان برسد، فرمانی به گوش آدم می رسد که : ای که در همه زندگیت، جهت، عملت، مرگت، حیاتت و هر شب و روزت به کعبه گرایش داشته ای، به کعبه می

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

اندیشیده ای، به کعبه سجده می کرده ای و نماز می برده ای و به کعبه عشق می ورزیده ای، اکنون که رسیده ای، در کعبه ممان، که در کعبه هیچ کس نیست؛ در کعبه ممان، که در کعبه خدا نیست.

نمی دانم باز هم حوصله دارید صحبت کنم؟ مسائل خیلی اساسی است.

س -...\* ج - اینها مسائل لغوی است، و بعد از فهم زیربنای اساسی، روح مسأله بیشتر معنی می دهد. و الا بحث های تاریخی بدون تجلیل های روحی این طوری دیگر ریشه ای ندارد.

اولین برداشت، احساس و تجربه ای که من<sup>۱۶</sup> از کعبه کردم چه بود؟ سال اولی که آمدم (وقت مناسبی نیست، وقت نهار است، و [اگر] آدم از عرفات و... صحبت کند، مسلماً جاذبه ای ندارد!)، برداشت هائی کردم و رفتم و خیلی هم درباره اش صحبت کردم، و فکر کرده بودم و معتقد شده بودم که هر چه بود فهمیدم و برایم روشن شد که قضیه چیست. سال دیگری که باز به اصرار رفقا آمدم، با این احساس آمدم که فقط دوباره اعمالی را که شناخته ام و انجام داده ام

---

<sup>۱۶</sup>. اینکه "من من" می گویم، به خاطر این است که این حرف هائی که می زنم، از روی قرآن، از روی کتب دینی، از روی علوم صد در صد اسلامی نیست؛ برای اینکه استدلال خودم را سست کنم، "من" می گویم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

تکرار می کنم (و من از تکرار، یعنی کار مکرری که دیگر حرف تازه ای برایش ندارم و چیز تازه ای نمی فهمم، بیزارم).

احساس فردی است که آمده و به هر حال باید بیاندیشد و به هر حال باید برای خودش توجیهی داشته باشد. این است که در اختیار شما می گذارم، و بنابراین شما هم با همین فکر تلقی اش بکنید.

وقتی که مرتبه دوم آمدم، دیدم که چقدر مغرورانه و جاهلانه احساس کرده بودم که همه چیز را فهمیده ام! این به آن معنا نبود که آنچه را که در سفر اول گفته بودم نفی کرده باشم. سفر اول درست مثل این بود که در جتی که با سرعت [پرواز می کند، نشسته باشم؛ و بنابراین نخستین احساسی که پیدا کردم این بود که : حج دعوتی است به اتحاد؛ یعنی برداشتی]<sup>۱۰۷</sup> کلی و مجمل. اتحاد به این معنا که برای فرقه ها، مذهب ها و نژادهائی که وجه مشترک آنها کعبه است، اما سوء تفاهم های تاریخ، تفرقه ها، فرقه بازی های سیاسی، عوامل استعماری و عوامل فریبنده، این اقوام را هر روز از هم دورتر می کند و دورتر کرده و دوستان و همدردان و هم هدفان را دشمنان هم و بیگانه ها و کینه توزان

---

<sup>۱۰۷</sup>. در اینجا نوار برای مدتی کوتاه پاک شده و عبارات داخل [] به حدس انتخاب شده اند. ("دفتر").



"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

نسبت به هم پرورده، حج عبارت است از: یک دعوت به وحدت، هر سال و هر نسل. مادر زندگی فردی مان می بینیم که - تجربه کرده ایم - دو نفر که از هم دور بوده اند، بخصوص اگر شایعات و دشمنی های فراوانی در وسط باشد، که این دو نفر را به هم بدبین کند، گاه به صورتی درمی آیند که من دشمن خونی او می شوم و او هم دشمن من؛ به طوری که من او را محکوم و ملعون می دانم و او هم مرا قاتل و کافر. یکی از عوامل بزرگ مبارزه، که همه این توطئه ها و تفتین ها و همه این نقشه هائی که دست های بیگانه و دشمن من و او بین ما ایجاد کرده و این همه ما را نسبت به هم بدبین کرده، نقش بر آب می کند، دیدن همدیگر است: من به سراغ او بروم و او به سراغ من بیاید. گاه با یک دیدار، بیست سال دشمنی، تفتین و سوء تفاهم فرو ریخته و تبدیل به تفاهم و برادری و عشق و ارادت و ایمان مشترک شده - این تجربه را همه در زندگی داریم.

حج میعادگاه هر سال و هر نسل مسلمانانی است که در طول تاریخ، عوامل متغیر و دشمن های حتی متضاد با هم می خواسته اند قدرت بزرگ آنها را، که از شمال آفریقا تا خلیج فارس بلوک بزرگی را تشکیل داده اند - که الان حتی از گذشته هم حساس تر است -، متلاشی کنند، چنان که به توطئه های گوناگون متلاشی کردند. و یکی از آنها این است که هر سال من در حج می بینم که چه

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

برنامه هائی گذاشته می شود که شیعه را به شکلی علیه اهل تسنن تحریک کنند و اهل تسنن را به شکل های وحشتناکی علیه تشیع تحریک کنند. هر وقت - حتی تابستان - که من به مسجدالنبی رفتم، دیدم لای هر قرآنی که آنجاست، یک کتاب "خطوط العریضه" هم گذاشته اند. "خطوط العریضه" کتابی است که فحش های اهانت آمیز نسبت به اصحاب را از هر کتابی که منسوب به شیعه است - که خود شیعه هم الان آن حرف را قبول ندارد و به آن اعتراض دارد -، به اسم اینکه همه شیعه الان به این حرف ها معتقدند و در کتب مقدس شیعه است و همیشه هم منتشر می کنند، جمع کرده است. [این کتاب را] مجاناً در بی نهایت نسخه در میان یک میلیون حاجی که به اینجا می آیند پخش می کنند.

نمونه ای عرض می کنم که دیگر تا آخرش را بخوانید (این را که می گویم، نمی گویم که برداشت شخصی ام است؛ رشته تخصصی ام این را می گوید) و آن این است که در شیعه فرقه ای وجود دارد به نام "علی الهی ها"، که خود ما بیش از اهل تسنن با آنها مخالفیم و علی الهی ها را - از نظر شیعه - مشرک می دانیم. [همچنین] در میان اهل تسنن و در میان تمام فرقه های مختلف، ناصبی ها و مشابیه ناصبی ها - که الان در برابرشان هستیم - فرقه خاصی هستند، که روشنفکران اهل تسنن بیش از ما آنها را می شناسند و از آنها ضربه خورده اند و

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

با آنها مبارزه کرده اند و می کنند. اینها دشمنان خانواده پیغمبر هستند و معتقدند که بنیانگذار تمدن اسلامی معاویه است، و علی می خواسته اسلام را به همان صورت بدوی و اولیه اش نگاه دارد - عقیده این آقا ([نویسنده]) این است.

یکی از حضار - آیا اینها الان تحقق خارجی دارند؟ دکتر - بله، در سوریه، هم خوارج هستند و هم ناصبین؛ آدم های گنده هم بین شان هستند.

یکی از حضار - مختصری هم در نواحی کرکوک و موصل هستند.

دکتر - آنها آدم های منحطی هستند؛ [در حالی که] در شام آدم های نویسنده و دانشمند در میان شان هستند.

س - آیا خوارج هنوز هم هستند؟ ج - بله.

یکی از حضار - آیا نماز ظهر شده؟ یکی دیگر از حضار - این حرف ها از نماز ظهر واجب تر است.

دکتر - خارجی ها در برابر هم می جنگند و بر روی هم اسلحه می گشایند، اما برای دشمنی بین من و تو با هم سرمایه گذاری مشترک می کنند! این صورت مسئله همه سرنوشت ماست.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

در میان اهل تسنن عقاید علی الهی ها را به اسم شیعه منتشر می کنند، و در میان اهل تشیع عقاید ناصبی ها را به اسم تمام مسلمین منتشر می کنند - و هر دو هم یک منشاء دارند.

بعد به جائی می رسیم که وقتی در تهران - جائی که [در آن] آدم هایی هستند که جهان رامی شناسند و کشورهای اسلامی را می دانند چیست - می گویم که زیباترین کلمات - کلمات عاشقانه - درباره حضرت فاطمه از قلم زنی به نام دکتر عایشه بنت الشاطی روی کاغذ ریخته شده، که الان در دنیا مثلش نیست<sup>۱۰۸</sup>، [تعجب می کنند].

در شیعه پاک ترین و خالص ترین و عمیق ترین بینش توحیدی وجود دارد و علی و ائمه قربانی تعلیم عملی توحید شدند، [و با این حال] ما را به عنوان امام پرست، مشرک، مهرپرست و قبرپرست - و نه خداپرست -، و آنها، همه، را به عنوان دشمن علی و دشمن فاطمه و حسن و حسین و خانواده پیغمبر [معرفی می کنند] و بین ما و آنها بدین گونه "معارفه" به وجود می آورند. در حج، هر سال،

---

<sup>۱۰۸</sup>. این ادعای من است، برای اینکه من هر چه درباره حضرت فاطمه نوشته شده خوانده ام، و ادعا هم می کنم که مثلش نیست. خود این خانم را که دیدم، وقتی که گفتم "ایرانی ام"، چشم هایش پر از اشک شد، به خاطر اینکه از نظر اعتقادی به خانواده پیغمبر اسلام منسوب هستم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

"برادران دشمن" می آیند، گرد یک نقطه می چرخند و در کنار ابراهیم و به دعوت ابراهیم میعاد می کنند.

... [ایادی استعمار] نمی گذارند [خودمان را معرفی کنیم]. شما می بینید که می توان هر قاچاقی و هر کالایی را، از چین کمونیست گرفته تا آمریکای شمالی، با روی باز و دروازه باز وارد این بلد حرام کرد؛ اما ورود یک خط حرام است.

... بنابراین اتحاد - که عرض کردم یکی از [انگیزه های حج] است -، این است که این برادرانی که با هم اتصال ندارند و با هم حرف نمی زنند، مگر از زبان دشمن، و همدیگر را نمی فهمند، مگر به معرفی دشمن، و از هم شناختی ندارند، مگر به نوشته های دشمن، عریان، آزاد، بدون انتخاب، [و آن هم] نه نماینده های رسمی و آیت الله ها و سیاستمداران و استادان دانشگاه و...، [بلکه] مردم کوچه و بازار آفریقا و ایران و آسیای دور، همان هائی که قربانی تفرقه و قربانی دشمنی شدند، بیایند و آزاد در کنار خانه ابراهیم - هر سال و هر نسل - بنشینند و در یک غار و در یک عمل و در یک مراسم شرکت کنند. وقتی که من بینم این "دشمن خانواده پیغمبر" که "دین ندارد و کافر است" و به من گفتند که "توحید اینها با توحید شما فرق دارد و نبوت شان و قرآن شان و ایمان شان با

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

شما فرق دارد"، کنار خانه پیامبر با آن حال در خضوع است که من به آن رشک می برم، و او مرا، که می گوید "رافضی است، مشرک است، بت پرست است، آتش پرست است، مهرپرست است، قبرپرست است"، می بیند که بهتر از او و دقیق تر از او و وسواسی تر و محتاط تر از او این اعمال را انجام می دهم و به مقدسات او احترام می گذارم و بیشتر از او هم مؤمنم، آن وقت میلیاردها سرمایه گذاری جامعه شناسان و حتی هزار سال توطئه و تفتین نقش بر آب می شود و دو چشم مرطوب عاشق، از این دو برادری که سال ها و قرن ها روی در روی هم ایستاده اند، به هم که می افتد، همه نابود می شود. این طور نیست؟ در قدیم (این خیلی معنی دارد)، در جامعه ها رسم این طور بود که بیعت می کردند: یک نفر می آمد اینجا می ایستاد و دستش را می گذاشت و دیگران می آمدند و همین طور که رد می شدند، [به دستش] می زدند و می رفتند. این یعنی، با جانم، با فکرم یا با مالم، بر آنچه تو دعوت می کنی، بیعت می کنم.

حجرالاسود یمین الله فی ارضه: این دست خداست؛ بت نیست که پرستم، سنگ است، مثل هر سنگ دیگر. اما این را نشانه گذاشتند؛ هر سنگ دیگری که می گذاشتند همین بود. بعضی ها می گویند از لحاظ شیمیائی جنش چیست؟! از بهشت آمده یا از زمین؟! آقا، چیزی را که ابراهیم گذاشت، "جنش

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

چیست؟" چیست؟ مگر جواهر فروشی؟! این اشاره یا بوسیدن یا بیعت کردن یعنی، من دست دیگری را نمی بوسم، اگر نه مشرکم؛ با دست دیگری در جهان بیعت نمی کنم، اگر نه مشرکم، و وقتی می بینم من و دشمن هزار ساله من - هر دو - با این دست بیعت کردیم، من و او برادر یک بیعیم. اگر بفهمیم، می بینم این، چه کوره عجیب آدم سازی می است و چقدر می سوزاند، می شوراند و می سازد؛ اگر نفهمیم، اعمال بت پرستانه ای انجام می دهیم. [حتی آنهایی که بت پرست هستند، برای خود بت ها]<sup>۱۰۹</sup> هیچ اثری و هیچ اصالتی قائل نیستند؛ احساس من است که عبادت یا عدم عبادت را تغییر می دهد... آن را می گویند "هؤلاء شفعاؤنا عندالله".

حجرالاسود یک چیز اشاره ای است، هیچ نیست، هیچ تقدسی ندارد، هیچ اثری روی ما ندارد؛ یک چیز رمزی است. در بت پرستی هم، خود بت یک وسیله است. برای همین هم هست که ما در حجرالاسود، چه ببوسیم، چه دست بزنیم و چه از دور اشاره کنیم، احساس اینکه من دارم دست خدا را به بیعت می فشارم، کافی است. اینکه این سنگ را اسم گذاشته اند، برای این نیست که این دست

---

<sup>۱۰۹</sup>. در اینجا نوار برای مدت کوتاهی پاک شده است و کلمات داخل [] به حدس انتخاب شده اند. ("دفتر").

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

خداست؛ [بلکه] برای این است که همه ما احساس کنیم که روی یک دست، دست گذاشته ایم.

سنت جامعه شناسی در قبائل خیلی عجیب است، و آن این است که یک بیعت همه بیعت های قبلی را از گردن آدم می اندازد.<sup>۱۱۰</sup> [حجرالاسود] می خواهد این را بگوید که من و برادرانی که الان به هزاران بیعت دیگر گرفتاریم و من و کسانی که هزار سال است دشمن هم هستیم، بر یک دست بیعت می کنیم، و برای اینکه چنین عملی تحقق عملی محسوس پیدا کند، یک نشانی گذاشته اند.

این نشانی چیست؟ هیچ؛ نشانی است؛ همان اندازه نشانی است که فلشی مطب دکتر را نشان می دهد؛ بیش از آن هیچ ارزشی ندارد. البته اگر آن فلش نباشد، من مطب را گم می کنم و بیمار می مانم، [ولی] آن، مرا به مطب هدایت می کند؛

---

<sup>۱۱۰</sup>. طاهر ذوالیمینین نزد امام رضا آمد و گفت: می خواهم با تو بیعت کنم. با اینکه باید با دست راست بیعت کرد، دست چپش را آورد. امام پرسید: چرا؟ گفت: دست راستم در بیعت خلیفه است (من کار ندارم که این حرف درست است یا درست نیست؛ می خواهم از حرفم - به عنوان مثال - برداشت نکنم). بعد امام فرمود: "دست چپ نیز، در بیعت ما، دست راست است". (حرف خیلی عجیبی است!). اینکه می گویند "طاهر ذوالیمینین"، به همین خاطر است.



"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

اما خود فلش اصالتاً چیست؟ هیچ؛ جهتش ارزش دارد، نه خودش؛ خودش مثل هر سنگ دیگری است که در کوه هاست؛ اعتباری است، نه اصالی.

وقتی که من به موزه می روم و خود کار فلان نویسنده را، که به او عشق می ورزم، تماشا می کنم، می دانم که خودکارهای پارکر و شیفرز وجود دارد، که خیلی از آن گران تر است و ارزشش هم بیشتر است؛ اما آن همه تأمل من در برابر این خودکار یا این قلم نیی، مال قلم نیی نیست! می دانم که این قلم نیی الان مثل هر قلم نیی دیگر و مثل نی حصیر است و هیچ ارزش دیگری ندارد؛ ولی این همه تقدیس و احترامی که من برایش قائلم، برای اوست. این هیچ نیست و فقط ارزش تجدید خاطره او را دارد.

خاک حسین هم همین معنا را دارد. از لحاظ شیمیایی اگر تجزیه کنیم با هیچ خاک دیگری فرق ندارد.

یکی از حضار - خیلی معذرت می خواهم، آیا موضوع بحث وقوف به عرفات نیست؟

دکتر - آری، اینها را برای همین عرض کردم. چون من معلم هستم و اینها هم به یکدیگر ارتباط دارد، نمی شود زنجیر را از وسطش بگیرم، حالا می رسم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

غیر از اتحاد، اجتماع است، که بعد می گویم (به خاطر شما حرفم را سانسور میکنم!)

یکی از حضار - اجتماع که شد، نتیجه اش اتحاد است. اول، اتصال است، حال اتصال الی الله یا اتصال خلق به خلق. اتحاد نتیجه اجتماع است.

دکتر - ... اجتماع به خاطر این است که باید همه اعمال را در یک روز خاص انجام انجام دهیم. دو روز دیرتر یا زودتر، اعمال پوچ است - همه همین اعمال پوچ است. این طور نیست؟ شما اگر امشب اینجا بمانید، بی خودی مانده اید، در بیابان مانده اید، در کویر ایران مانده اید، شاید خطا کرده اید - هیچ ارزشی ندارد. چرا؟ می خواهد بگوید که معلوم می شود خود این اعمال، مثل اعمال دیگر دینی، اصالت ندارد. اثرش و "مشارالیه" اش اصالت دارد. و آن این است که برای اینکه اجتماع تشکیل شود، باید وقت خاص و مکان خاص داشته باشیم. اگر نه، اجتماع تشکیل نمی شود. همه دنیا باید در یک روز یک عمل را انجام دهند تا اجتماع تشکیل بشود.

... می بینیم میقات برای این وضع شده. باز یاد جلال می افتم، که می گوید: این ...\* نه کسی است که به میعاد ابراهیم آمده است، این نه کسی است که به میعاد آمده است، خسی است که به میقات آمده است. این حج به اندازه ای که

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

آدم می فهمد، ارزش دارد... می بینید که اینها یک به یک توحید را به یاد می آورند.

یکی هم اتصال است: من راجع به اتصال خیلی حرف درام، اما سریع از آن رد می شوم (من معمولاً دیگر نتیجه گیری نمی کنم. همیشه در مقدمه می مانم. خیال نکنید که "این مقدمه اش این قدر است، پس نتیجه گیریش چقدر می خواهد بشود!" من هیچ وقت نتیجه گیری نمی کنم، فقط مقدمه چینی می کنم). اتصال تاریخی چه؟ این مجموعه گرانبهای ایمان و فرهنگی که نسل به نسل از گذشته به آینده می رسد، مثل جویباری است، که از زمان آدم دائماً زیاد شده، تا الان که نهر عظیمی [شده]، که اسمش اسلام و سنت ابراهیم است و از کنار ما و از قرن ما می گذرد. درست است؟ چه چیز مرا به نسل پیش، به نسل پیش از آن و به نسل پیش از آن متصل کرده؟ چه چیز ما را - که اینجا نشسته ایم - با امام سجادی که احساس می کنیم از همین الان اینجا ایستاده و تا غروب آن دعای عجیب<sup>۱۱۱</sup> را خوانده - که اصلاً معنی عرفات در همان دعاست - متصل می کند؟

<sup>۱۱۱</sup>. منتهی ما دعاها و قرآن را به صورت ورد می خوانیم. ورد مال جادوگری است: "این ورد را بخوان، فلان چیز را به تو می دهند..."! باید حرف را به صورت متن گوش بدهیم تا ببینیم قضیه چیست. اگر پیام را به صورت ورد بخوانیم، هم پیام را، هم اثر پیام را و هم پیام آور را نابود کرده ایم.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

دو عامل وجود دارد که این اتصال تاریخی را می برد، قیچی می کند و از بین می برد: یکی زمان [است، که] مرا از نسل های پیش از من قطع می کند؛ و سنت، نسل های پشت سر هم را به هم شیرازه بندی می کند، و ما را که ورق های هزار و چهارصد ساله [از زمان] پیغمبر تا به حال هستیم و ما را که یک کتاب چهار هزار ساله از ابراهیم تا به حال هستیم، مثل شیرازه از زیر به هم وصل می کند و مجموعاً یک کتاب می سازد.

نوروز را ما خوب می فهمیم: هر سال که ملت ما نوروز را [جشن] می گیرد، خودش را، در احساسش، با همه نسل های این ملت، که در طول چند هزار سال روی این خاک زندگی می کرده اند، شرکت و اتصال می دهد. این، یک سمبل ملی و قومی است، که جنبه اعتقادی ندارد.

می بینیم که سملش چیست: سیب و سنجد و سرکه و سماق و سکنجبین و ماهی و... است! می بینیم که همین مثال این قدر بی روح و بی مغز رشته اتصالی بین من و همه گذشتگانی که مجموعاً ملت را می سازند، برقرار می کند. چنگیز آمد و [رشته اتصال] بین من و گذشتگان من - در ملت خودم - را قطع کرد و یک فرهنگ دیگر آورد، یک چیز دیگر آورد؛ عرب آمد و چیز دیگر آورد؛

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

اسکندر آمد و چیز دیگر آورد؛ و دائماً اقوام دیگر آمدند و این اتصال قومی را قطع کردند. این سنت های قومی، این اتصال را تجدید می کند.

[حج هم نوعی اتصال تاریخی است]<sup>۱۱۲</sup>؛ چون هر سال هست و هر فردی هم در عمرش یکبار مجبور است بیاید، یعنی می شود هر سال و هر نسل. در طول تاریخ چهار هزار ساله، حج از همه انسان ها، از همه فرهنگ ها و نژادها و تاریخ ها و حادثه هایی که از هم متلاشی و جدا و بیگانه شده اند و اتصال تاریخی شان از بین رفته، دعوت می کند، تا هر نسل در اینجا تجدید خاطره، تجدید گذشته، تجدید اتصال و تجدید میعاد با ابراهیم کند - دائماً برگردد. حج عاملی است که بازمان، که بین نسل ها حفره ایجاد می کند، و با عوامل فرهنگی و تمدن های بیگانه و زبان و ادبیات غیرابراهیمی یا ضد ابراهیمی و توطئه ها و دست های بیگانه ای که می خواهند این اتصال را از بین ببرند، عملاً در بهترین احساس ها و در عمیق ترین تجلی وجدان های مشترک همه، مبارزه می کند. و کعبه هر سال، آنچه را که زمان می گسلد، رفو می کند.

---

<sup>۱۱۲</sup>. در اینجا نوار پاک شده و جمله داخل [] به حدس انتخاب شده است. ("دفتر").

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

یکبار در حسینیۀ ارشاد در این باره صحبت کردم که "آقا، این چگونه حرفی است، و چگونه به ما فهمانده اند، که فقط پیرها و پولدارها باید [به حج] بیایند؟ آخر چرا؟ چرا جوان نباید بیاید؟ جوان باید بیاید؛ پیر که الان اتصالش برقرار است! بگذارید این را، که قیچی شده و بریده، وصل کنیم؛ این وصله را، که با قیچی کنده و دور انداخته اند، باید بدوزیم؛ تو که این جامه به تنت چسبیده و جزء پوست و گوشت است."

اتصال در یک اشل وسیع تر، "عرفات، مشعر، منی" است. در قصه های اسلامی هست که: این که می گویند "عرفات"، به خاطر این است که آدم و حوا همدیگر را بعد از هبوط در اینجا شناختند، و این را من به این معنا تفسیر می کنم که می خواهد آغاز شناخت را - یعنی چیزی که انسان را از حیوان جدا می کند - در ذهن نوع بشر تجلی بدهد. می بینیم که از عرفات کار تازه ای را شروع کردیم؛ آنهای دیگر یک چیز دیگر بود؛ "عمره" بود. حج از کی شروع شد؟ از وقتی که لباس پوشیدیم و به عرفات آمدیم. پس از کجا شروع کردیم؟ از آدم؛ یعنی ما از مکه که برمی گردیم، یکباره از ابراهیم برمی گردیم و عقب می رویم و به آدم می رویم، یعنی به آغاز شناخت، یعنی اول تاریخ.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

رفقا، تمام حج نمایش است، تأثر است (عین این حرف را پارسال هم زدم)،  
تأثری که هر کس در اینجا هنرپیشه اول است و رل ابراهیم را هم بازی می کند.  
هر کس به اندازه ای که رلش را می فهمد، حجبش قبول است، و الا بی خود  
نمایش بی مزه ای را انجام داده و به این متن اهانت هم کرده.

فیلمی بود به نام "در دنیای درون" - که شاید دیده باشید -، که قهرمانش  
"کلیف" نام داشت و معروف بود و خیلی هم خوب بازی می کرد. او [نقش]  
کسی را بازی می کرد که حالت روحی خاص داشت. خود این هنرپیشه،  
پرسوناژی را که باید بازی می کرد، به قدری دوست داشت، به قدری رویش  
مطالعه کرده بود، به قدری خصوصیاتش را تقلید کرده بود و به قدری کوشش  
کرده بود تا رل او را درست مجسم کند که بعد که شروع به نمایش کرد، نمایش  
که تمام شد، دیگر از رلش بیرون نیامد و برنگشت، تا مرد! این به این معناست که  
وقتی که در این نمایش، ما لباس این تأثر را می پوشیم و مجموعه اعمالی را که  
اشاره به آن تاریخ بزرگ و آن زندگی بزرگ است، انجام می دهیم (منتهی مال  
ما کاریکاتورش است!)، اگر این رل را خوب بفهمیم و خوب حس کنیم،  
شخصیتی که رلش را بازی می کنیم در بازیگر حلول می کند و دیگر بر نمی  
گردد و اگر هم برگردد، به هر حال اثری بر جا می گذارد.

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

بنابراین الان بلافاصله بعد از همه آن تقدس هائی که برای کعبه قائل بودیم، کعبه را رها کردیم و به آغاز بشریت آمدیم، تا اتصال تاریخی برقرار شود. آغاز بشریت از وقتی نیست که این "نوع" - به قول داروین - دمش افتاد ("نوع بشر"، "دستش مو ندارد و دمش افتاده و..." نیست؛ اینها فیزیولوژی است). در این نمایشنامه، از شناخت شروع می کنیم، یعنی با آدم وارد تاریخ می شویم. بعد به "مشعرالحرام" می رویم. مشعرالحرام اسم خیلی عجیبی است. می بینیم که "مشعر" از "شعور" می آید، "شعورگاه" است. چرا "شعور بعد از شناخت"؟ شعور پس از شناخت است یا پیش از شناخت؟ علی القاعده باید پیش از شناخت باشد... این خیلی عجیب است. من اول، در ذهنم این بود - مثل همه رفقا، که این طور به ذهن شان می آید - که باید در وهله اول شعور باشد، تا آدم را به شناخت بکشاند. در صورتی که این می خواهد بگوید: نه، پس از تفاهم و پس از شناخت است که شعور به عنوان پدیده ای که به وسیله علم و عرفان و معرفت در ذهن پرورش پیدا می کند، در آدم به وجود می آید. شعور چیزی که همین طور "الکی"، در ذهن آدم باشد، نیست؛ شعور چیزی است که باید پرورش داد، و به وسیله کوشش برای شناختن، در درون خود ساخت. اما کدام شعور؟ شعور حرام. "حرام" یعنی چه؟ "بلد حرام" یعنی چه؟ "ماه حرام" یعنی چه؟ ماهی است و



"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

بلدی است که حریم دارد، و در آن فساد و جدال و جنگ و پلیدی و گناه و تجاوز نیست.

شعوری ارزش دارد که مثل بلد حرام و مثل ماه حرام، حرام است؛ انسانیت، تعهد، آگاهی و شرافت انسانی در حریمی محصور و دفاع شده و حمایت شده است؛ دروازه های بازی به روی هر پلیدی نیست. زیرا انسان امروزی بیش از همه انسان ها - در طول تاریخ - شعور دارد، اما شعورش "حرام" نیست. برای همین هم هست که عامل همه جنایت ها، همین شعور انسان امروز است. این است که باید قید "حرام" بر روی "مشعر" وجود داشته باشد؛ یک شعور آزاد نیست، مثل شعور انسان امروز، که رشد پیدا کرده اما به صورت ابزاری در دست وحشیت و جاهلیت افتاده؛ شعور تحریم شده، درست مثل مسجد حریم دار - که مسجدالحرام است - و ماه حرام - که در آن جنگ و تجاوز حرام است -، و شعوری که در حصاری از عفت انسانی حمایت می شود.

و در آخر "منی" (چقدر عالی است!) : سه سمبل در منی هست که بعد در منی - در حضور خود "حضرات" - شرح می دهم. وارد منی که می شویم، می گوید: اولی را ول کن، دومی را ول کن و سومی را بزن. چرا؟ از همان اول به همان آخری حمله ببر، که اگر بخواهی یواش یواش و به تدریج اصلاح کنی، او

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

یواش یواش و به تدریج اصلاحت می کند! و "منی" به معنای آرزوست، به معنای عشق است: "منیه". [منی] جایی است که انسان، بعد از عرفان و معرفت و بعد از شعور، به مرحله باز تسلیم محض بی علمی و بی شعوری خودش در برابر شعور مطلق و آن عرفان مطلق می رسد. یکی از رفقا، حاج آقای خادم - که از مرادهای من است -، می گفت که: "شریعتی، اینجا باید از بی علمیت استفاده کنی!" چه حرف قشنگی زد؛ من حرفش را قبول دارم، اما [فقط] در "منی" می گوید: اینجا باید از بی علمیت استفاده کنی؛ این وسوسه های معلومات و امثال اینها را دور بریزی و مثل یک امی وارد این "دریای بزرگ شستشو" بشوی؛ به تسلیم [برسی]، اما تسلیم کسی که از مرحله معرفت و شعور گذشته، نه تسلیم انسانی که پیش از این منازل، تسلیم ناخودآگاه عامی است ("عامی" غیر از "امی" است). و در نهایت به عشق می رسیم و در نهایت به قربانی اسماعیل می رسیم. "اسماعیل" یعنی عزیزترین چیز و کس هر کس. برای ابراهیم، "اسماعیل"ش، پسرش بود؛ برای ما شاید پست مان باشد، شاید ناممان باشد، شاید عشقمان باشد و شاید ثروتمان باشد. و به عشق که می رسیم، سمبلش فدا کردن اسماعیل خودمان است، که هر کس را اسماعیلی است. به آنجا که رسیدیم، دیگر چه احتیاجی به کعبه داریم؟ دیگر چه احتیاجی است که طواف کنیم؟

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

دیگر چه احتیاجی است که در مسجدالحرام اعمالمان را تمام کنیم؟ همه چیز تمام است.

... وقتی من از لباس در آمدم و قربانی کردم، آزاد شده ام، یعنی از پیس در آمده ام، از تأثیر بیرون آمده ام.

س - با همین لباس رسمی هم می شود طواف کرد؟ ج - بله، می شود، با کت و شلوار هم می توانید؛ هر کس با لباس خودش [هم می تواند طواف کند].  
وارد زندگیم شده ام؛ یعنی اعمال در پشت مکه تمام شده؛ چرا؟ که به عشق رسیده ام؛ چرا؟ که به فداکاری رسیده ام؛ به "اسماعیل را برای او دادن" عاشقانه رسیده ام. بنابراین، این سه منزل، سه منزل تحول تاریخی بشری است، که ما را از الان به آدم متصل می کند: عرفان (شناخت)، شعور مسئول آگاهی که در حریم عفت نگهداری و حراست شده، و در نهایت، عشق.

دانته اثر بزرگی دارد به اسم "کمدی الهی"، که سه جلد است: "دوزخ"، "برزخ" و "بهشت". جلد اولش دوزخ است. ویرژیل، که استاد عقل دانته است، او را، که آواره ای در دوزخ است، به برزخ می برد و هدایت می کند؛ [سپس] او را از برزخ هم می برد و هدایت می کند و دم دروازه بهشت (بهشت پشت یک کوه است) ولش می کند. بعد [دانته] التماسش می کند که: "ویرژیل، مرا تنها و

"اکنون که به کعبه رسیده ای در کعبه نیز ممان"

آواره چرا رها می کنی؟" ویرژیل سرافکنده و خاموش بر می گردد. او آواره و تنها می ماند. در اینجا بئاتریس، که مظهر عشقش و معشوق اول زندگیش است (حالا مظهر عشق شده)، از پشت کوه می آید و او را به سادگی یک پرنده، مثل سایه خودش، رد می کند و به بهشت می رساند. می خواهد بگوید که دوزخ و برزخ را باید با قدرت عقل رفت، اما بهشت را باید با دو بال عشق پرواز کرد. اما می بینیم در این سه منزل، تفسیری که داده شده، عمیق تر از تفسیر دانه است. اینجا شناختن و شعور حرام و بعد پرواز به قلّه ابراهیمی یعنی به عشق است.

بازنگری و نتیجه‌گیری کلی

شب آخری است که ما با این شکل کنونی با هم هستیم؛ یعنی فرصت داریم که برای آخرین بار دور هم بنشینیم و حرف بزنیم. باز هم از شما می پرسم که: آیا دوست دارید این آخرین شب را با هم بنشینیم و صحبت کنیم، یعنی سؤال و جواب مطرح شود، یا به ارزیابی مسائلی که تاکنون گذرانده ایم و نتیجه گیری آنچه انجام داده ایم پردازیم؟ البته مسئولیت این یکی برای شما کمتر و برای من بیشتر است.

در این سفر حج، از اولین قدم تا آخرین لحظه خروج، برای یک آدم آگاه و روشنفکر، که هیچ عملی انجام نمی دهد، مگر اینکه برایش توجیهی منطقی داشته باشد، و برای یک مؤمن متعبد، که به خاطر فرمان مذهبی که به آن معتقد است [اعمال را] انجام می دهد، اما در عین حال می کوشد تا بفهمد و فهمیده انجام دهد، و اگر نفهمد و انجام دهد احساسش اشباع نمی شود، همواره "چرا؟" و

سؤال مطرح است. از نوع همین سؤال ها - که به ذهن چنین آدمی می آید - همین سؤال آخرین است، که در این آخرین شب مطرح می کنم که : ما در روز عید قربان همه اعمال مان را تمام کردیم، یعنی به نهایت این نمایش رسیدیم، که قربانی کردن باشد، بعد هم همان روز حج را انجام دادیم - طواف و سعی را -؛ چرا ما را مجبور کردند که دو روز هم، پس از انجام یافتن همه مراسم حج و بدون اینکه عمل تازه ای داشته باشیم، در این سرزمینی که در آن هیچ نیست و هیچ کاری هم - برای اینکه انجام دهیم - [نداریم]، بمانیم. آیا این سؤال به ذهن همه نمی آید؟ باز هم تکرار می کنم که همه این حرف هایی که می زنم، برداشت شخصی خود من است. آنچه، به عنوان پاسخی به چنین سؤالی به ذهن من می آید، این است که [علت اینکه باید] پس از پایان همه مراسم حج - از آغاز تا انجام - در سرزمینی بمانیم که در آن دیگر نه عبادتی داریم و نه سنت خاصی، و نه یکی از مراسم حج برای مان باقی مانده - که انجام دهیم - و حتی نه شهری است که در آن به خرید یا تماشا یا زندگی و یا تفریح پردازیم - یعنی در این دره هائی که هیچ چیز نیست -، این است که این دو روز را - پس از پایان همه مناسک و مراسم - بمانیم و بنشینیم و بیندیشیم که "چه کرده ایم"، و به ارزیابی مجموعه اعمالی که انجام داده ایم پردازیم و تجزیه و تحلیل کنیم و نتیجه گیری کنیم. و در مرحله دوم، از این نتایجی که در این اعمال گرفته ایم،

در آستانه بازگشت مان به زندگی معمولی و بازگشت مان به مقام اجتماعی یی که در جامعه خودمان داریم، سود بجوئیم، و از نتایجی که گرفته ایم، مایه هائی برای تغییر در آنچه که تاکنون می اندیشیده ایم و زندگی می کرده ایم، بگیریم؛ یعنی این دو روز، دو روزی است که باید از گذشته ای که انجام داده ایم نتیجه گیری کنیم و برای آینده ای که در پیش داریم تصمیم بگیریم؛ تا بدین صورت، هم مجموعه اعمال مذهبی یی که انجام داده ایم، برای مان شناخته شده، فهمیده شده و تحلیل شده باشد، و هم، در موقعی که برمی گردیم بیش و کم، از مجموعه این اعمال، در اندیشه و رفتار و مسئولیت اجتماعی یی که به عهده داریم، تأثیری بپذیریم.

من معتقدم که اگر حج، به آن شکلی که ابراهیم و محمد می خواستند که انجام شود، انجام می شد و شخصیت های اسلامی بزرگ و همچنین توده جامعه های اسلامی، از نژادها و جامعه های گوناگون و از هر طبقه - بدون هیچ تشخص و انتخابی -، می آمدند و همه این اعمال را انجام می دادند، و در پایان همه این اعمال می نشستند و در اینجا رأی می زدند و تحلیل و ارزیابی می کردند، و بعد برای سرنوشت جامعه های اسلامی تصمیم می گرفتند و با هم مشورت می کردند، و آن مشکلاتی را، که جامعه های اسلامی - در هر سالی و هر قرنی و هر



نسلی - با آنها درگیر است، طرح می کردند، و برای مبارزه با آنها و برای رسیدن به شعارها و هدف هائی که در هر قرن به شکلی مطرح است، تصمیمی می گرفتند و تفاهمی به وجود می آوردند، و بعد بر اساس این، پس از بازگشت، به آن عمل می کردند، آن وقت، حج مجموعه اعمال زنده ای می شد که نه تنها فرد را عوض می کرد، بلکه هر سال در تغییر مسیر اجتماعی و فکری و فرهنگی و سیاسی کشورهای اسلامی اثر می گذاشت. اما متأسفانه به شکلی است که اکنون می بینیم. یعنی پس از انجام اعمال، بدون اینکه بدانیم چگونه باید این دو روز بیهوده را بگذرانیم، از روی اجبار می گذرانیم، و جز اینکه پس از اعمال فرصتی برای خرید پیدا کنیم چیز دیگری به ذهن مان نمی رسد! چون چیزی دیگری به ذهن ما نرسانده اند! حال بر اساس این، این حج را آن قدر کوچک می کنیم که [مراسمی که] باید در یک بعد جهانی تجلی داشته باشد، ندارد، و حتی در یک بعد ملی - که باید تجلی داشته باشد - [تجلی] ندارد.

امشب، در همین جلسه کوچک خودمان، این تمرین و آزمایش را می کنیم؛ یعنی می نشینیم و یک ارزیابی کلی از آنچه گذشته و یک نتیجه گیری کلی از آنچه انجام دادیم [می کنیم] و تصمیمی برای فردائی که به خانه ها و به جامعه مان برمی گردیم، می گیریم. آیا با این تیر موافق هستید؟ البته همان طور که

بارها عرض کردم، این را یک سخنرانی رسمی تلقی نفرمائید و در وسط، هر وقت که مطلبی به ذهن تان می رسد - به هر شکلی - مطرح کنید؛ ولی البته فقط یک شرط داشته باشد، و آن اینکه، در مسیر مسائلی باشد که طرح کردیم، تا به نتیجه ای برسیم و به حاشیه نرویم - که دیگر در همان جا بمانیم. و این را می گویم، به خاطر اینکه از مجموعه این بحث ها نتیجه گیری کرده باشم، و الا آزاد هستید که هر سؤالی بکنید.

متأسفانه در این سفر اخیر، خیلی فرصت نبود که تمام آنچه در ضمن اعمال حج انجام داده ایم، یکی یکی و طبق یک برنامه پشت سر هم و تعلیمی مطرح کنیم و به تجزیه و تحلیلش پردازیم، مگر در فرصت های تصادفی و بدون برنامه قبلی؛ ولی به هر حال من، از اول تا آخر، یک "روو"<sup>۱۳</sup> (revue) و بازدید کلی می کنم، تا به نقطه های اساسی، که تاکنون مطرح نکرده ام، برسم. و آن - همان طور که عرض کردم - [این است که] مجموعه اعمالی که ما انجام داده ایم، عبارت است از نمایشنامه ای که در سن بزرگ آن - که مکه و عرفات و مشعر و منی است -، هر کسی، زن یا مرد (در نقشی که دارد فرقی نمی کند)، با عملی

---

<sup>۱۳</sup>. به معنای "بازنگری" است. ("دفتر").

که به نام حج انجام می دهد، در آن، [نقش] ابراهیم را بازی می کند. نمایشنامه ای است که بر اساس زندگی و سرنوشت مردی مبتنی است که - آن مرد - پایه گذار مکتب بزرگی در جهان بشری است که اسم مذهبی که آورده است، طبق اصطلاح خود قرآن، "اسلام" است، و پیغمبر اسلام آورنده دین اسلام نیست، بلکه [اولین] مسلم و مسلمان و بنیانگذار اسلام، ابراهیم است، و پیامبران بعدی تکمیل کننده مذهب او هستند، به تناسب زمان شان. و آخرین شان - که پیغمبر ماست - تکمیل کننده و ختم کننده نهضتی است که به نام ابراهیم در تاریخ بشری معروف است.

سرگذشت حیات هر فردی، در تجدید خاطره ای که از او به صورت یک کتاب یا نمایشنامه یا تآثر، می شود، بر اساسی ترین نقطه ها و هیجانی ترین حالات و عالی ترین حوادث زندگی او استوار است. ابراهیم، که بنیان گذار مکتب توحید در تاریخ بشری به شکل تکامل یافته کنونیش است، در نهایت زندگیش، پس از اینکه سال ها آواره بین النهرین بوده، [به صحرای عربستان می آید]. اگر نقطه هایی را که [در آنها] خاطره ابراهیم و جای پای ابراهیم هست، نگاه کنیم، می بینیم که ابراهیم، بر اساس اصل هجرت - که در مدینه گفتم -،

یک مهاجر بزرگ است.<sup>۱۱۴</sup> و بی علت نیست که اسلام این همه روی اصل هجرت - به عنوان یک اصل، نه یک حادثه در زندگی پیغمبر اسلام - تکیه دارد. و برای همین هم هست که اصل حرکت در همه اعمال مذهبی و حتی عبادی اسلام وجود دارد. فرصت نکردم بگویم که، آن چیزی را که تمام اعمال حج، در اولیه وهله، به احساس آدم منتقل می کند، حرکت است: شما از اولی که احرام می پوشید، منزل به منزل و حال به حال، در حال حرکت هستید، تا وقتی که پایان می پذیرد: از ذوالحلیفه احرام پوشیدن و به مکه آمدن؛ از راه [رسیدن و] طواف کردن (حرکت دوم)؛ بعد از طواف، سعی کردن (حرکت سوم)؛ در حج، باز احرام پوشیدن، مکه را رها کردن، به عرفات آمدن، در آنجا نیم روز منزل کردن؛ و بعد آن شهر نیم میلیون نفری را پس از نیم روز جمع کردن و نماندن؛ و بعد مرحله بعدی آمدن و در مشعر توقف کردن؛ و در مشعر پس از چند ساعت باز کوچ کردن و به منی آمدن؛ و در منی باز هر روز حرکت، رمی کردن و از نقطه ای به نقطه دیگر رفتن، و هر روز - تا وقتی هستیم - این عمل را تکرار

---

<sup>۱۱۴</sup>. او مرد مهاجر متحرکی است: یک روز او را در جنوب بین النهرین و سومر و اورونیپور می بینیم، و فردا در حران؛ پس فردا می بینیم به مصر رفته، و یک وقت دیگر می بینیم به بابل آمده؛ یک وقت دیگر می بینیم برگشته و به صحرای عربستان آمده است.

کردن؛ و بعد باز در منی نماندن و به مکه برگشتن و باز طواف کردن و باز سعی کردن و تمام کردن.

می بینیم که همه اش حرکت دائمی این جمعیت کثیری است که از همه جهان آمده اند و باید در یک مکان جمع شوند و بنشینند؛ اما اینها که همگی از اطراف و اکناف جهان اسلامی به اینجا آمده اند، نباید جمع شوند، [بلکه باید]، در حال اجتماع، در حرکت دائمی باشند؛ و این خود، اشاره به نوع تفکر اسلامی و نوع زندگی مسلمان است که بر اساس هجرت و حرکت دائمی، حرکت فکر، حرکت عمل، حرکت نظام اجتماعی، حرکت تاریخ، حرکت ارزش های اجتماعی، حرکت نوع زندگی کردن و بینش علمی، و "هرگز یک جا نماندن" و "در یک قالب منجمد نشدن" و "در حصاری از نظام اجتماعی خاص، قرن خاص، ارزش های خاص و نیازهای خاص نماندن و نپوسیدن"، [بنا شده است].

دیروز با یکی از خانم ها صحبت می کردم؛ صحبت عبادت پیش آمد؛ گفتم : متأسفانه همهٔ مسائلی که برای ما مطرح شده، مسائلی است که در یک چهارچوب خیلی محدود، پائین و معمولی طرح گردیده است. برای همین هم هست که عوام ما این اعمال را بدون معنی و یا در همان معنی محدود خودش، که اثر ندارد، انجام می دهند، و روشنفکر ما، که اندکی آگاه است، این معانی

محدود را قبول ندارد، و در نتیجه، همه این معانی و همه این اصول، بی ارزش می شود و یا مجهول و بیگانه می ماند - چنان که می بینیم هست.

یکی همین مسئله عبادت است. ریشه "عبادت"، "عبدالطریق" به معنای "راه هموار شدن" است؛ راه هائی [دارای] دست انداز است، راه هائی پیچ و خم یا مانع دارد، و عبدالطریق راهی است که هموار و مستقیم است. و عبادت یعنی: انسان خود را در زیر پای اراده خداوند راه همواری کند، در زیر پای آن ناموس بزرگی که بر وجود حاکم و جاری است، راه همواری کند، تا همچون یک بستر هموار رودخانه، جریان حیات - که مطلق است - در او جریانی هموار بیابد. باز در اینجا می بینیم که حتی در معنای عبادت، راه و حرکت وجود دارد.

یکی از فرق های وحدت وجود با بینش اسلامی این است که وحدت وجود می گوید "انسان در خدا حلول می کند، به خدا می رسد و در او فنا می یابد و با فنای در او بقا پیدا می کند"؛ در صورتی که در اسلام به این شکل نیست؛ در این اصل بسیار عمیقی که به صورت شعار مرگ در آمده، و به عقیده من شعار حیات است، [یعنی] انا لله و انا الیه راجعون، این "فیه" نیست، "الیه" گفته؛ ما "در" خدا باز نمی گردیم، "به سوی" خدا باز می گردیم. خدا در بی نهایت مطلق است؛ پس "ما به خدا باز می گردیم"، یعنی: بازگشت و حرکت ما به سوی تکامل

مطلق و ابدیت، ابدی و لایتوقف است؛ هرگز توقف وجود ندارد؛ هرگز سرمنزل نهائی وجود ندارد. خدا "جهت" است، "منزل" نیست. روشن است چه می خواهم بگویم؟ بنابراین وقتی می گویم "خدا منزل نیست، جهت است، و منتهی الیه اش بی نهایت است"، پس حرکت ما به سوی او یک حرکت بی نهایت است. و باز در اینجا حرکت است.

در جامعه شناسی، جامعه ای که اسلام می گوید "امت" است. "امت"، برخلاف همه اسم هائی مثل قوم، قبیله، سوسپته، نیشن یا ناسیون - که مفهوم شان استاتیک، ثابت و راکد است -، مفهوم متحرک و دینامیک دارد؛ امت "جامعه" در راه" است. "ام" به معنای "حرکت در راه"، راه، آهنگ و عزیمت است؛ پس امت اسلامی یعنی جامعه ای که افراد دور هم آمده اند، نه که بنشینند، نه که بمانند، نه که زندگی کنند، بلکه حرکت کنند. بنابراین امت جامعه در حال حرکت است، و برای همین هم هست که در فلسفه عالی تشیع اولیه - که اسمش تشیع علوی است، نه تشیع فعلی که تشیع صفوی است - "امامت" به عنوان یک اصل بزرگ اسلامی طرح شده؛ زیرا وقتی که اسم جامعه اسلامی "امت" - یعنی جامعه در حال حرکت - باشد، خودبه خود، اصل "امامت" اصالتی پیدا می کند،

که بدون آن امت قابل تحقق و تصور نیست. می بینیم باز در اینجا اصل حرکت وجود دارد.

در مجموعه اعمال حج - که گفتم، از اول تا آخرش دائماً حرکت کردن، منزل کردن و باز از منزلی به منزل بعدی کوچ کردن و باز به منزل بعدی کوچ کردن و... است - نه تنها اعمال کاملاً نمودار [حرکت است]، بلکه خود کلمه "حج" این مفهوم را می رساند. زیرا حج به معنای زیارت خانه نیست، بلکه به معنای آهنگ عزیمت و قصد کردن به سوی یک هدف است. و خود این نشان می دهد که "زیارت خانه خدا" مفهوم استاتیک و ثبوتی و راکد دارد، اما در خود لغت "حج"، یعنی حرکت کردن به سوی او، یک مفهوم متحرک و در حال حرکت دائمی نهفته است.

پس همین کلمه را بگیریم، و [از آن] به عنوان سر یک کلاف پیچیده - که حج نام دارد - شروع کنیم. آهنگ این خانه کردن یعنی ترک زندگی بی که همچون یک زندان هر کسی را در درون خویش زندانی کرده است. و این، [در وهله] اول یک هجرت است. پس خود حج یک نوع مهاجرت است. [حج] دو مهاجرت است: یک مهاجرت بیرونی است، که من از بازارم، پاچالم، اداره ام و خانه ام - که هرگز فکر نمی کردم لحظه ای از این قالب ها خارج شوم - با



آهنگ حج خارج می شوم و همه را می گذارم و آهنگ سوی دیگری و کوی دیگری می کنم؛ پس از نظر بیرونی، از خانه، زندگی، اجتماع و همه روابطی که مرا مثل کرم ابریشم در درون این "پیلۀ چندین تار و پوده" محصور کرده، بیرون آمده ام. و از نظر درونی نیز، فرمان حج، مرا، که با همه اینها پیوند بسته بودم و دائماً در اطراف آخور و خوابگاه خودم "طواف" می کردم و در بازار و پاچال و اداره خودم "سعی" می کردم، از درون می کند و همه این پیوندها را ناگهان قطع می کند و مرا، لخت و عریان، به مسیری می اندازد که گویی وقتی وارد می شویم، ده ها و صدها قرن به عقب برگشته ایم. آیا هر کس چنین احساسی نکرده که در این اعمال، مثل این است که در قرنی که زندگی می کند، زندگی نکرده و به روزگارهای دیگری، به عصر دیگری، حکومت دیگری و فکر و مذهب و نظام زندگی و ارزش های اجتماعی دیگری برگشته و در جو دیگری تنفس می کند که جو قرن خودش نیست؟ و برای همین هم هست که در آغاز کار، در میقات معین، برای رسیدن به یک میعاد معین، حتی جامه های ما را، که حاکی از نظام اجتماعی خود ما و همچنین مظهری از وضع طبقاتی خود ما، و همچنین نشانه هایی از درجه شغلی ماست - همه این اشاره ها به خود ما را -، از ما می کند و همه را در یک جامه یک رنگ و دو قطعه و مشابه می پوشاند، که تجسمی از آخرین لحظه ای است که سرنوشت همه، آن است؛ لحظه ای که همه این فاصله

ها و همه این امتیازها نابود می شود و هر کس، در هر گوشه ای از جامعه زندگی می کند، در آن جا به تساوی می رسد، تساوی یی که مرگ بر آن حکومت می کند.

بنابراین "در احرام آمدن" یعنی: برابری یی را که مرگ، به هر حال، بر ما تحمیل می کند، پیش از آنکه بمیریم، در زندگی و در خودمان تجسم ببخشیم، و آن صفات و نشانه ها و علایمی را که در طول زندگی و وراثت خانوادگی به دست آورده ایم و خیال کرده ایم جزء وجود ما و لاینفک است، در میقات بریزیم، و همه فقط انسان شویم و دیگر هیچ.

اما "میقات" و "میعاد" دو کلمه ای هستند که در تمام این مراسم تکرار می شوند؛ یعنی می بینیم که حج - برخلاف "عمره"، که "زیارت" است - هم مکان معین دارد [و هم زمان معین]: گاه می بینید که اگر پای تان را یک قدم در غیر وقت خودش از "مزدلفه" جلو بگذارید، نظام به هم می خورد، و یا اینکه دقیقاً در مناسک می نویسند که هر عملی باید در کدام لحظه صورت بگیرد. و این، دو کار می کند: مجموعه اعمال حج را، که مجموعه ای از حرکات دسته جمعی است، به شکل اجتماع در می آورد، که اگر وقت معین و جای معین نمی داشت اجتماع تشکیل نمی شد و هر کس لحظه و فصل و وقتی را برای حج انتخاب می

کرد. آن وقت نمایشی از همه پیروان ابراهیم، در یک جا و در هر سال، در جهان به وجود نمی آمد. پس باید این اجتماع بزرگ تشکیل شود، و برای اینکه اجتماع تشکیل شود، حج باید به زمان و مکان خاص اتصال پیدا کند. و از این مهم تر، ارتباط باید در روز معین انجام شود: به عرفات، باید در روز معین برویم؛ در مشعر، باید در شب معین توقف کنیم؛ و بعد از ورود به مشعر، در لحظه خاصی که طلوع خورشید در سرزمین منی و ورود نور صبحگاهی به دره منی باشد، همراه آن به منی بیاییم. می خواهد رابطه این اعمال مذهبی را با زمان در نظر ما نمایش دهد؛ رابطه با زمان، یعنی عاملی که همه چیز ما را تعیین می کند، اما همه کس از او غافل است؛ چیزی که به کلی فراموشش کرده ایم، در صورتی که او هرگز ما را فراموش نمی کند.

جمله ای است از حضرت علی (معلوم است که از حضرت علی است؛ هیچ زبان دیگری نمی تواند چنین جمله ای بگوید) که: "نفس المرء خطئات الی اجله": نفس مرد، نفس های انسان، گام هائی است به سوی مرگش. این جمله خیلی عمیق است. هر دمی، قدمی به سوی مرگ است، در حالی که هر دمی مظهري از حیات است؛ و اینجا می بینیم که چگونه در این جمله تضاد میان حیات و مرگ را بر اساس یک دیالکتیک خیلی متعالی بیان می کند؛ یعنی نشانه

حیات خود گامی به سوی مرگ است؛ آنچه به ما حیات می دهد، همان است که ما را یک گاه به مرگ نزدیک می کند.

مسأله زمان، مسأله ای است که خداوند به آن سوگند می خورد: و العصر ان الانسان لفی خسر: به زمان قسم، به "عصر" قسم؛ و "عصر" یعنی زمان هر نسل.<sup>۱۱۵</sup> عصر همان معنایی را دارد که ما الان به آن می دهیم، یعنی زمان "ما". "ما" کیست؟ هر نسلی، عصر خودش را دارد که برایش مقدس است، به قدری که خداوند به آن سوگند می خورد، و سرمایه هر نسلی و هر ملتی، عصرش است، و

---

<sup>۱۱۵</sup> . اینکه می گویم "زمان هر نسل"، برای این است که مفسرین عصر را هم "بعد از ظهر" معنی کرده اند و هم مطلق زمان معنی کرده اند، و من هیچ کدام را نمی پسندم. برای اینکه اگر می خواست "بعد از ظهر" را بگوید، "قسم به بعد از ظهر" دیگر چگونه قسمی است؟! البته تفسیر کردند که: چون عرب ها بد می دانستند که در بعد از ظهر کار کنند، خدا به عصر قسم خورد، وبعد از آن قسم، شومی کار بعد از ظهر از بین رفت. اما خوب، الان مصرفش از بین رفته، برای اینکه مخصوص عرب ها بوده؛ ما هیچ وقت بعد از ظهر را بد نمی دانستیم، و حالا عرب ها هم بد نمی دانند. پس این سوره الان مصرفی ندارد. ثانیاً، اگر معنایش زمان بود، می گفت: و الزمان ان الانسان لفی خسر (برای اینکه اگر هم می خواست قافیه [جور] باشد، "عصر" با "خسر" هم قافیه نیست؛ و زمان هم عربی است، پس می گفت: و الزمان.) پس "عصر"، "زمان" نیست؛ زمان یک چیز فیزیکی است و فیزیکدانان تحلیل می کنند که زمان چیست: مربوط به حرکت سیاره ها و منظومه شمسی و امثال اینهاست. بعد از ظهر هم که یعنی از ظهر به بعد تا غروب!

مسئولیتی که هر فرد آگاهی دارد، در برابر عصرش است (همان چیزی که به کلی فراموش کرده ایم)، و بزرگ ترین دشمن نیز عصر است. اگر عصر در اختیار ما نباشد، اینجاست که : ان الانسان لفی خسر. "خسر" غیر از زیان های دیگر است : "خسر" زیان در مایه است، برخلاف "ضرر"، که زیان در سود است.

... مسأله این است که ما وقتی که می خواهیم بچه های مان را مطابق عصر خودمان نگاه داریم، به سرمایه بچه مان خیانت کرده ایم، یعنی سرمایه اش را از دستش گرفته ایم، و او را همزاد خودمان کرده ایم، در صورتی که او زادگاه زمانی دیگری دارد که در برابر آن مسئول است. "خسر" زیان در سرمایه است، و "ضرر"، زیان در سود است. انسان در کارش دائماً خیلی چیزها را از دست می دهد، اما چیزهای دیگری که از دست می دهد، سودهایی است که نبرده، در صورتی که زمانی را که از دست می دهد، سرمایه ای است که از دست داده و دیگر قابل جبران نیست (جبران ناشدنی است)، حتی اگر این سرمایه یک دم باشد؛ این گامی است که دیگر برگشت ندارد (نفس).

پس، [اول] میقات است : میقات های معینی که خود پیغمبر تعیین کرده، نقطه هائی است که تمام جامعه بشری، که به حج لبیک می گویند، باید در آن قرارگاه

ها و میعادگاه ها همدیگر را ببینند و با یک جامه نمایش دسته جمعی "متصل به زمان" متحرک شان را، که مجموعاً نمایش ابراهیم بزرگ است، آغاز کنند.

... دوم، بلافاصله به طواف آمدم. نمایش ابراهیم و داستان ابراهیم را - همان طور که تشریح کردم - می دانید که چیست. قرآن مسأله ای را [مطرح می کند] و آن این است که ابراهیم، اول به بت های خانواده و شهر خودش شک کرد و به دنبال خدا گشت.<sup>۱۱۶</sup> ابراهیم، وقتی در بت ها شک می کند، در جستجوی خدا حرکت می کند؛ حرکت ذهنی، حرکت فکری و عصیان علیه آنچه وراثت و محیط بر او تحمیل کرده (و بت ها مظهر نظام گذشته و نظام اجتماعیش هستند)؛ خودش باید پیدا کند. این طور نیست که خدا "یواشکی" یکی را انتخاب کند و به او قضیه را بگوید! می گوید که: ستارگان خدایند، نه این بت های سنگی زمینی خاکی؛ ستارگانی که همچون الماس بر فرق آسمان می درخشند. اما بعد که ستارگان در آسمان می میرند، می فهمد که اگر اینان خداوندانند، نباید می

---

<sup>۱۱۶</sup> . "پیغمبری" این است؛ یک جعبه خالی در اینجا نیست، که خداوند موج به درونش بفرستد! دستگاه گیرنده ای است که، برای گرفتن آن موج و آن بارش وحیی که می بارد، دائماً خودش را می سازد.

مردند.<sup>۱۱۷</sup> بعد ماه طلوع می کند. درخشش ماه، که ستارگان را از اطرافش پرت می کند و مثل یک مرغ بالی از نور بر جهان می افشاند، چشم های ابراهیم را به خودش می گیرد که: "ها! این است". بعد که غروب می کند، می فهمد که: "آن، نیست".

صبحگاه خورشید برمی خیزد، خورشیدی که ماه و ستارگان را نابود کرد و تمام جهان را در نور شست. می گوید: "ها! این است خدای بزرگ جهان". و باز در غروب می بیند که خورشید نیز غروب کرد.

در اینجا ناگهان از این مراحل می گذرد و با نفی این مراحل به خدایی می رسد که هرگز غروب نمی کند، خدایی که غروب کنندگان را آفریده است. و اینجاست که ابراهیم به خدا می رسد؛ و بعد اینجاست که خدا به ابراهیم می رسد. حال ابراهیم آگاه شده است، و آگاهی یعنی مسئولیت.<sup>۱۱۸</sup> باید مسئولیتش را در

---

<sup>۱۱۷</sup> . [پرستش] این ستارگان، نظام "سابه ایسم" (Sabeisme) است، که [پروانش] در بین النهرین دوره ابراهیم بوده اند: "صابئین"، به قول قرآن، و یا "سابه ایسم"، به اصطلاح جامعه شناسی مذهبی. این نظام مذهبی، به این شکل، در طرز تفکر ابراهیم مطرح می شود.

<sup>۱۱۸</sup> . اگر می خواهید که مسئولیت نداشته باشید، آرزو کنید که هرگز آگاهی به دست نیاورید! زیرا بزرگ ترین رنج و بزرگ ترین تنهایی و بزرگ ترین مرگ زندگی، سعادت و آسایش، آگاهی است.

جامعه اش عمل کند. او یک نفر است که به این آگاهی رسیده، اما جامعه اش همه در ناآگاهی شرک آرام و پر از یقین خفته اند. اما فرد نیز در برابر جامعه ای این چنین خفته مسئول است. اما این مسئولیت، مسئولیتی نیست که باز خودش را به آب و آتش بزند و ناپخته و بی نتیجه و بی اثر اعمال مسئولیت کند، [بلکه] آگاهانه و با تدبیر و اندیشیده.

این است که روزی که مردم شهر برای عبادت شهر را ترک کرده اند، ابراهیم جوان - که به نفی بت ها و به آگاهی خدایی رسیده است - چون می بیند که این جامعه خفته را، که در طول قرن ها، روحانیت ارتجاعی مذهب شرک و بت پرستی در خواب سنگین فرو برده است، با زمزمه نیمه روشنفکرانه، بیدار نمی تواند کرد، گرز را برمی دارد و وارد معبد می شود و شروع به شکستن بت هامی کند - که لابد اینها را شنیده اید.

... [در اواخر عمر ابراهیم، اسماعیل به دنیا می آید]<sup>۱۱۹</sup>، و این "امید پس از یأس" است که عزیزتر از "امید پس از انتظار" است. اسماعیل این قدر عزیز می

---

<sup>۱۱۹</sup>. در اینجا گفتگو برای مدتی ضبط نشده و یا پاک شده است و جمله داخل [] به حدس انتخاب شده است. ("دفتر").



شود، چرا که اسماعیل وارث همهٔ مفاخر ابراهیم است، و ابراهیم با آمدن اسماعیل به ادامهٔ نسل خودش در تاریخ امیدوار می شود و معتقد می گردد که نسل نبوت در ذریهٔ او ادامه خواهد یافت. همه این امیدها در نهایت ناامیدی و در پایان زندگی، به جان ابراهیم می ریزد. اما سارا در اینجا می گوید که: من با این نمی توانم بمانم (به هر حال داستان ها باید رخ بدهند و ما نباید بگوئیم که "چرا این داستان ها رخ داده؟"؛ باید بگوئیم "این داستان ها که رخ داده، یعنی چه؟" و در بحث نقالی و "تاریخ مآبی" و... نرویم).

بعد ابراهیم فرمان می یابد، که : اسماعیل را - که میوهٔ همهٔ زندگیت، بارقهٔ امید شب سیاه ناامیدیت و همچنین وارث همه مفاخرت است - بردار با هاجر در یک درهٔ خشک مرگ، که گیاه و آبی نیست، بگذار و بیا و ممان. و چنین می کند، و هاجر نیز می پذیرد.

بعد هاجر اسماعیل را وسط این گودی می گذارد؛ یعنی علیرغم همهٔ قوانین مادی و طبیعی این فرمان خدا را قبول می کند و حاضر می شود که اسماعیل شیرخوارش را - که وسیلهٔ "هاجرشدن"ش است - بیاورد و، فقط به اتکاء خداوند، در این درهٔ این کشور سوزان بی خویشاوندی سکنه بگذارد [و این،] عظمت هاجر را نشان می دهد، در اینجا هاجر یک رل انسانی به دست می آورد.

اینجاست که همه مفاخر اجتماعی و نژادی می خواهد از بین برود تا از هاجر "هیچ"، "همه چیز" بسازد، زیرا هاجر، چنین شایستگی را خودش در خودش به وجود آورده؛ و سارا هیچ شود، که همه شایستگی ها را جامعه به او داده.

اما بینش اسلامی ابراهیمی (اسلام که می گویم، دین ابراهیم است)، که در اینجا می خواهد نمونه ای از توکل مطلق و عاشقانه انسان را در برابر اراده خدا نشان بدهد، نیز می خواهد بینش دیگری را که [می گوید] "کوشش در زمین و در زندگی مادی برای به دست آوردن قدرت و رفاه و ثروت و نعمت مادی نیز وظیفه انسان است و با عشق و توکل منافات ندارد"، نشان بدهد. برای همین هم هست که هاجر که می پذیرد بچه اش را وسط این گودی بگذارد، هاجر که مظهر توکل عاشقانه به خداوند است، بلافاصله آنجا نمی نشیند تا منتظر مائده زمینی و آسمانی خداوند شود؛ بلند می شود و در کوه های اطراف به تلاش در جستجوی آب برای فرزندش می پردازد. اما همان طور که عرض کردم، پس از این تلاش، و پس از این دویدن از این کوه به آن کوه، در جستجوی آب، آب پیدا نمی کند؛ [ولی] می بیند که در "زمزم" آب جوشید، یعنی جایی که نقطه عشق و نقطه توکل مطلق است، نه انتهای کوشش مادی هاجر؛ اما نه پیش از کوشش مادی هاجر، بلکه بعد از کوشش و سعی هاجر. همان طور که گفتم، نه

به کوشش آن آب را به دست آورد، بلکه پس از کوشش، به توکل و عشق آب به دست آمد، و این یک نوع جهان بینی را تفسیر می کند.

بنابراین ما باید از "میقات"، که احرام می بندیم و همه جامه های طبقاتی و نژادی و زمانی خودمان را فرو می ریزیم و به صورت مرگ یا به صورت انسان و به صورت "نه من" و "ما" - یک کلمه، یک عشق، یک جهت - در می آییم، تا وارد می شویم، هفت بار بر گرد این نقطه مرکزی طواف کنیم، که هم تجسم عشق و توکل مطلق است، و هم تجسن جهانی است که همه حرکات به دور یک نقطه در گردشند. و بلافاصله "سعی" می کنیم، تجسم کوشش هاجر در جستجوی آب. و مجموعه "طواف" - که مظهر عشق و توکل است - و "سعی" - که مظهر عقل و کار است - "حج" را می سازد. اکنون هاجر بزرگ شده، اسماعیل بزرگ شده و اسماعیل دارد همان کسی می شود که ابراهیم آرزو می کرد. در اینجا است که این فرمان خدا صادر می شود که: اسماعیل را ذبح کن، اسماعیل را ذبح کن، این اسماعیل را ذبح کن. می دانیم که این فرمان کی می رسد، و می توانیم تصور کنیم که ابراهیم الان در چه لحظه ای از زندگی است و رابطه اش با اسماعیل چگونه رابطه ای است و با چه چشمی در اسماعیلش می

نگرد - الان می شود این را تصور کرد. او را باید با دست خودش و با کارد، در برابر آن عشق بزرگ، بکشد، ذبح کند و قربانی کند.

مسلماً باز هم یکی از ارزش های بزرگ اسلام، یعنی فرهنگ ابراهیم، این است که پیغمبران به این عظمت هرگز از صورت انسان خارج نمی شوند؛ در صورتی که قهرمانان رومی و یونانی و حتی هندی به سادگی به شکل خدایان در می آیند؛ مثلاً "لاخس" قهرمان بزرگی مثل رستم بوده، که در تمام نواحی اروپای شرقی، از روسیه گرفته تا بلغارستان، مظهر شهامت و قدرت است ("لهستان" هم که الان می گویند، یعنی "لاخستان"). او یک قهرمان ملی بوده، که بعد یکی از بزرگ ترین خدایان آسمان می شود. در یونان هم خدایان بزرگ، غالباً قهرمانان تاریخ یا شخصیت های بزرگ جامعه شان بوده اند که بعد بلافاصله به صورت خدایان درآمده اند. اما می بینیم که در فرهنگ ما، ابراهیم با این همه عظمت، بعد از همه این کارها، باز یک انسان معمولی می ماند. معمولی بودنش از اینجاست، و برای همین هم هست که اینها می توانند سرمشق ما باشند. در خواب فرمان می یابد که : باید اسماعیل را ذبح کنی. انسان در اینجا دو وجدان دارد: یکی وجدانی که حقیقت را می فهمد، یکی وجدانی که مصلحت

را می فهمد.<sup>۱۲۰</sup> در اینجا وجدان حقیقت پرستی ابراهیم احساس می کند که فرمانی که در خواب [آمده]، راست است؛ اما وجدان خودپرستی تردید می کند، و آن همه عشق، آن همه تمایل و باور نکردن این که اسماعیل را باید ازدست بدهد - و آن هم، به دست خودش ذبحش کند -، [باعث می شود که] در صحت فرمان تردید کند، برای اینکه نمی تواند در عدم اجرای فرمان تردید کند، چرا که به "ابراهیمی" رسیده. اما حتی در آنجا نیز مصلحت پرستی آدم را ول نمی کند. دومین بار تردید می کند، و سومین بار هم که در خواب می بیند تردید می کند. بعد به هر حال فرمان چنان روشن و قاطع می رسد که دیگر نمی تواند تردید کند؛ تسلیم می شود. و این سه سمبل، سمبل آن سه مرحله تردید است که هر انسانی در قربانی کردن اسماعیلش، در راه ایمان، به آن دچار می شود، و کوبیدن آنها، کوبیدن آن سه مرحله است، برای رسیدن به قربانی.

---

<sup>۱۲۰</sup>. ما همیشه وجدان دومی را داریم و مصلحت - همان طور که یکبار گفتم - کاردی است که - مثل همان کاردی که در تردیدهای شیطانی ابراهیم می بینیم - همواره به وسیله آن، حقیقت ذبح شرعی آبرومندانه شده! هر کسی می گوید "بله، اما مصلحت نیست"، می خواهد یک جور در رفتن آبرومندانه شرعی را از زیر بار حقیقتی که مسئولیت را بر دوشش سوار کرده، هم به ما و هم به خودش بفهماند.

... بعد به هر حال ابراهیم را می بینیم که فرزند خودش را، که بهتر است بگوئیم "اسماعیل" خودش را - برای اینکه می بینیم اسماعیل برای ابراهیم خیلی بیشتر از فرزند معنی دارد - در مذبح دراز کرده و کارد را هم بر حلقومش گذاشته و به شدت و در اوج سختی یی که تیزی کارد را بر جگر خودش حس می کند، گلوی اسماعیلش را می برد. در اینجا است که گوسفند جانشین اسماعیل می شود، که خداوند به قربانی اسماعیل احتیاجی ندارد؛ می خواهد ابراهیم را به این مرحله برساند و وقتی رسید تمام است؛ دیگر احتیاجی نیست قربانی بشود و خون بریزد. در اینجا یک انقلاب بزرگ در تاریخ بشر به وجود می آید، و آن این است که همیشه، در مذاهب، انسان را برای خدا قربانی می کردند و در داستان ابراهیم - در تاریخ -، گوسفند جانشین قربانی انسان می شود.

و اما چند نکته دیگر هست که بعضی از آنها را برای بعضی از دوستانم، [به طور] متفرقه گفته ام، ولی می خواهم همه را جمع کنم و به امشب برسم؛ ناچار همه مسائل را یک "رووی" سریع می کنم.

بنابراین طواف هم تجسم توحید در جهان است، که همه حرکات به دور یک نقطه ثابت است (طواف یعنی این)، و هم تجسم توکل و مظهر عشق است؛ و عشق یعنی آن چیزی که ماوراء منطق، ماوراء عقل، ماوراء محاسبه و ماوراء

مصلحت است: بدون عقل، بدون "برای".<sup>۱۲۱</sup> باز به همان مرحله می رسیم و بعد "سعی" می کنیم. بعد با شروع طواف از حجرالاسود، که نشانه ای از دست خدا در روی زمین است، با خدا بیعت می کنیم و، به همان شکلی که در نظام های قبائلی و اجتماعی بیعت می کردند - که دست روی دست دیگری می گذاشتند و قبیله ای به پیوند و پیمان قبیله دیگر می آمد، یا فردی به پیمان قبیله دیگر، و مجموعه روابط قبایلی، فردی و خانوادگی بر اساس بیعت بود -، اکنون هر فردی، جداگانه، همچون یک جامعه مستقل، با دست زدن به حجرالاسود، در پیوند و پیمان خداوند قرار می گیرد. و بعد، همچنان که طبق قانون زندگی اجتماعی هر بیعتی مجموعه بیعت هایی را که فرد از گذشته بر گردن دارد از بین می برد، هر فردی، با آغاز بیعت با دست خدا در زمین، همه بیعت هایی را که در زندگی اجتماعی دارد در برابر این بیعت بزرگ نفی می کند. و بعد به طواف، که مظهر

---

<sup>۱۲۱</sup>. اگر بدون "برای" کاری کردی، کاری عاشقانه کرده ای؛ اگر "برای" دارد، پس یک کار عقلی کرده ای. البته یک کار "بی برای" هم هست، که مادون عقل است، و [با انجام] آن است که ما عاشقان بزرگی هستیم! اما اینجا عشق ماوراء عقل را نشان می دهد که [در آن] انسان به "بی برای" می رسد. چرا وقتی که گفته اند "قربانی کن"، اسماعیل را قربانی می کند؟ برای اینکه فرمان است. در اینجا نهایت تکامل انسانی را نشان می دهد که به آن جاده همواری رسیده است که در زیر پای اراده خداوند گسترده شده.

عشق و حرکت عاشقانه است، آغاز می کند - که نشانه بیعت عاشقانه با اوست. و بعد سعی می کند.

مسجدالحرام عزیزترین جاست، مقام ابراهیم است، جای اسماعیل است، جای هاجر است، خانه خداوند در زمین است، جایی که دست خدا در رکن حجرالاسود به نشانه گذاشته شده، و عزیزترین جهت های ایمان ما و عشق ما در اینجا است. بعد می بینیم که یک مرتبه می گویند: می توانید بدون اینکه به مسجدالحرام بروید، احرام بپوشید و مکه را ترک کنید؛ مکه را ترک کنید و به عرفات بروید. همان طور که گفتم، به عرفات آمدن دو معنی دارد: یکی ترک مکه است، یعنی: همه زندگیت به طرف مکه جهت گیری شده، اما به مکه که رسیدی، مکه را ول کن؛ مقدس ترین چیزهای تاریخ حجرالاسود است، به آنجا که رسیدی، ولش کن؛ در کعبه نیز ممان که در کعبه کسی نیست؛ یعنی کعبه هیچ نبود، فقط جهت بود، و حالا که رسیدی، از آنجا به متنهالیه نقطه ای که دورترین فاصله را تا کعبه دارد، پرتاب می شود؛ و این خیلی عجیب است که ما [اول] به منی و به مشعر و بعد به عرفات نمی رویم، [بلکه] از آنجا یک مرتبه به آخرین نقطه دور از حرم و مسجدالحرام و حجرالاسود و دور از همه نقطه ها و اشیاء مقدس خاطره ما، فرهنگ ما و دین ما پرت می شویم، و آنجا عرفات است.



عرفات آغاز شناخت آدم و حواست (چرائی علمیش را کار ندارم، برداشت اخلاقی و انسانیش را کار دارم). یعنی از آنجا پرت شدیم و در این نمایشی که تاکنون دور ابراهیم می چرخید، باز ابراهیم را ول کردیم و به آغاز بشریت رفتیم و از آنجا شروع کردیم، از همان جا که حج بزرگ مان آغاز می شود - از عرفات آغاز میشود. عرفات، آغاز شناخت و آغاز پیدایش شناخت در تاریخ بشر است. بعد از عرفات، بلافاصله حرکت به طرف مشعر است، که - گفتم - سرزمین شعور است، اما شعور حرام؛ یعنی شعوری که در چهارچوبی، حرمی و حریمی از عفت نگهداری می شود.

سه مرحله پشت سر هم است : [اول] عرفات (شناختن) و [دوم] مشعرالحرام (شعور در حرم و حریم انسانیت نگهداری شده) [است]، و آخرین سرمنزل کعبه نیست، منی - اینجا می که هستیم - است، که با آغاز طلوع واردش می شویم. ورود به اینجا به عنوان تجدید یک تولد تازه است، با نخستین بامداد روز عید، عید قربانی کردن؛ عجب عید متضادی است! همیشه عیدها، عید متولد شدن است، و اینجا، عید، عید قربانی کردن است - خیلی فرق دارد. همیشه جشن تولد بچه را می گیرند، و در اینجا هر کسی جشن قربانی کردن بچه اش را می گیرد! - خیلی برعکس است. اینجا چیست؟ اینجا دو کار می کنیم : یکی حمله، دوم

تسلیم؛ حمله به این سه مظهر شیطانی که - آن چنان که گفتم - [سمبل] سه مرحله تردید است؛ و تسلیم مطلق، تا حدی که هر کسی باید "اسماعیل"ش را به فرمان ایمان و عشق قربانی کند. و این را هم بگویم که هر کسی را "اسماعیل"ی است، که ممکن است پسرش نباشد.

برای حمله، سلاح لازم است؛ سلاح را باید در کجا جمع کرد؟ اولاً باید پیش از حمله جمع کرد، و ثانیاً باید با شعور و شناخت جمع کرد. در سرزمینی که پس از شناخت است و در سرزمینی که [مکان] شعور است، باید سلاح حمله به آن سه مظهر و آن سه بت بزرگ زندگی انسان جمع آوری شود. باز در اینجا چه عددی را می بینیم؟ هفت را؛ همان عددی را که در "طواف" دیدیم، و همان عددی را که در "سعی" دیدیم. همان طور که گفته ام، عدد هفت دو معنی دارد: یکی، عددی است که آفرینش جهان را به ذهن ما می آورد، که طواف ما، سعی ما و حمله ما با آن اتصال پیدا می کند؛ یعنی عمل ما با آفرینش جهان اتصال پیدا می کند، و انسان با خلقت اتصال پیدا می کند. دوم، عدد هفت تنها عددی است که در تاریخ بشر و در فرهنگ بشری به معنای کثرت است، به معنای بی نهایت است؛ اصلاً کتابی به نام "عدد هفت" هست، و می بینیم که در ادبیات ما، در ضرب المثل های ما و در سنت های ما، عدد هفت خیلی تکرار می شود. عدد

هفت به معنای شش به اضافه یک و هشت منهای یک نیست، به معنای بی نهایت است. در اینجا ما بی نهایت طواف می کنیم، نه شش بار به اضافه یک بار؛ یعنی همواره در طواف دور این شمع جهانی ایم. و "سعی" که می کنیم، یعنی، همواره در حال کوشش هستیم. و بعد این سه بت بزرگ را هفت بار می زنیم، یعنی همواره و غیرقابل توقف، این حمله ما تا مرگ علیه این سه مظهر ادامه دارد.

این با طلوع وارد منی شدن، هم به معنای اتصال به زمان است، هم به معنای نمایش آغاز روز تازه ای در تولد هر فرد است، که هر فردی دو تولد دارد: یکی تولدی که پدر و مادرش در آن سهیم بوده اند، که تولد حیوانی است؛ یکی تولدی که خودش مامای خودش است و کسانی که تولد تازه را ندارند، همان تولد حیوانی را تا مرگ با خودشان می برند؛ و این، طلوع عشق است، که منی سرزمین عشق است. بنابراین نه مشعر جای خاصی است، نه منی جای خاصی است و نه عرفات جای خاصی است. این سه مرحله، سه مرحله پر عمق و پرتأملی است که سه مرحله تحول و تکامل انسان، تاریخ و بشریت را، از آغاز که شناختن است - یعنی پیدایش انسان - نشان می دهد، و برای همین هم هست که ردپای

آدم را در آنجا می بینیم؛ یعنی اول، انسان است و بعد شعور و بعد - در آخرین مرحله - عشق است.

در بسیاری از نمایشنامه ها و در بسیاری از کتب عرفانی، مرحله اول را "عقل" می گیرند و دوم، عشق است؛ [در حالی که] در اینجا سه مرحله شده: شناختن، شعور یافتن و به عشق و ایده آل و "منی" و تمنا رسیدن. و عشقی که پس از این دو مرحله می رسد، تولد تازه ای است؛ و آن آدم حق دارد که، همسفرش برای ورود به مرحله منی و عشق، آفتاب روز عید قربان باشد.

ما اسلحه را در سرزمین شعور - پس از شناخت - جمع کرده ایم و آماده حمله ایم. در روز اول می گوید که: در این سه مرحله و از میان این سه بت بزرگ، اولی را ول کن، دومی را ول کن، و به سومی - که آخرین است - حمله ببر؛ یعنی اولین حمله ات باید به آخرین جبهه باشد. و وقتی این حمله را انجام دادی، دیگر مبارزه با سه بت را به پایان برده ای و به آخرین منزل مبارزه رسیده ای؛ پس به قربانی رسیده ای. آیا این را قبول ندارید؟ ما پس از رمی جمره آخری است که می توانیم قربانی کنیم.

خوب، سؤالی که باز پیدا می شود این است که: پس از قربانی دیگر چرا رمی کنیم؟ (قربانی کرده ایم و به نهایتش رسیده ایم). ضرب المثل خیلی مبتدلی

است، ولی به خاطر اینکه انسان گاه خیلی مبتدل است، تناسب دارد، و آن این است که گاه بعضی ها می گویند: چهل سال روزه گرفت، بعد با "گه سگ" روزه اش را شکست! این درس بزرگی است، که انسان نسبت به گذشته اش غرور پیدا نکند، که "دیگر از لغزش من گذشته است".

اگر به قربانی نیز رسیده ای، ممکن است که باز این سه شیطان در تعقیب تو باشند، و خود قربانی کردن را نیز وسیله ای برای انحراف تو و غرور تو بسازند. این است که تا در سرزمین عشق هستی، ولو به مرحله قربانی کردن اسماعیلت رسیده ای، همواره - تا هستی - در حال حمله به این سه مظهر باش.

... سؤالی که خانم دکتر فرمودند، سؤال بسیار خوبی است، سؤالی است که برای هر کس مطرح است. با اجازه خانم دکتر این نتیجه گیری را بکنم، و بعد سؤالات منی را، که راجع به تکه تکه مسائل است، جواب بدهم. دو حرف تازه می خواهم بزنم، و آن این است که: پس همه حج عبارت است از اتصال هر نسلی به اول آدم و شروع و نمایش تحول جامعه بشری از آدم تا الان، در تاریخ، که از آدم می آیند به ابراهیم، تا محمد، و تا الان. مجموعه حج هم تجسم عقاید ماست که مجموعه ای از عقل و عشق "بافت در بافت هم" است - یعنی اسلام -

و هم تجسمی از توحید است، که مجموعه این حرکات به دور یک نقطه می چرخد، و هم تجسم سرگذشت بنیانگذار فرهنگ ماست، که ابراهیم است؛ و هر کسی در این نمایشنامه رل ابراهیم را بازی می کند، و شخص اول و هنرپیشه اول است، که اگر رلش را خوب بفهمد، ابراهیم را در خودش حلول داده. و همچنین [حج] سنتی است که پیغمبر اسلام گذاشته و با احیای هر سالة این سنت - که او همه تلاشش و جهت همه کوشش را چنین معین کرده بود -، این سنت را هر قرن و هر نسل زنده می دارد و به آینده می سپرد.

همچنین - همان طور که گفتم - سه عامل اساسی در حج هست: هم هر نسلی را که با تیغ زمان و با تیغ دشمن و با تیغ فرهنگ های جدید از داستان ابراهیم بریده است، باز به آن اتصال می دهد (یک نقش اتصال را بازی می کند)؛ و هم "اجتماع" را به وجود می آورد، که خاص اسلام است و اسلام هرگز راهی از فرد به خدا ندارد و همه راه ها از مردم به خدا باز می شود<sup>۱۲۲</sup>؛ و هم اتحاد است: هر سال و هر نسل نژادهای پراکنده ای که در میان شان قرن ها تیغ جدائی و

---

<sup>۱۲۲</sup>. برخلاف مذاهب دیگر، که باید از درون به خدا رفت، در اسلام باید از بیرون - یعنی از راه مردم - روزنه ای به طرف خدا گشود، و از آن بیرون است که درون را می توان ساخت و [برای] تلاش برای مردم است که انسان ریاضت می کشد.

تفرقه و عدم تفاهم و کینه توزی افکنده شده است، در کنار مقدس ترین میعادگاه مشترک شان جمع می شوند و با اعمال مشترکی که انجام می دهند، بین خودشان تفاهم و برادری و شناخت به وجود می آورند. اتصال، اجتماع و اتحاد. و از همه مهم تر، حج هر سال بشریت را (به این جمله من دقت کنید؛ این آخرین نتیجه گیری یی است که می خواهم بکنم) صدا می زند و هر نسل افراد را مجبور می کند که به میعاد با ابراهیم در اینجا حضور پیدا کنند و گرد خانه هاجر طواف کنند، که هاجر تنها انسانی است در تاریخ بشر، که حق دفن شدن در کعبه را داشته، حقی که هیچ پیغمبری نداشت. و بدین گونه هاجر مظهري می شود که خدای ابراهیم، به عنوان سرباز گمنامی از میان بشریت، انتخاب کرده و این کنیز بیگانه سیاه پوست و عاری از همه فخرهای زندگی انسانی را به مرحله ای رسانده، که همه مقدسات ما باید دور این دامن دور بزنند ("حجر اسماعیل" یعنی دامن هاجر؛ می بینید که به شکل دامن هم هست؛ "حجر" یعنی دامن).

و بنابراین، [به طور] خلاصه (دوستان، خیلی عذر می خواهم که معطل تان کردم): همه حج در نهایت این است که خدا به ابراهیم - که از همه مراحل گذشت - فرمان می دهد که "خانه مرا برای قیام مردم و برای ناس بساز". کجا؟ کنار خانه یک زن، یک کنیز: هاجر.

...<sup>۱۲۳</sup> "صحف ابراهیم"، که در قرآن هست و کتابی است (صحف ابراهیم و موسی)... [بر تمام هستی]<sup>۱۲۴</sup> یک ناموس حاکم است، و همچنین مادی و الهی وجود ندارد. در این دنیا و آخرت، در زندگی اخلاقی ما، به این معنا نیست که دو جغرافیاست که وسطش یک پرده افتاده، که آن طرفش آخرت است و این طرفش - که ما هستیم - دنیا است! آخرت را با این توجیهی که من می گویم، درست دقت بفرمائید: من به عنوان فرد، اگر نقطه مغناطیسی هستم که تمام مسائل، و حتی خدا<sup>۱۲۵</sup>، را مثل براده های آهن به طرف خودم جذب می کنم، این "دنیا" است، ولو اسمش نماز است. اما اگر جریانات زندگی از من به طرف دیگران است، آخرت است، ولو اسمش نان یا پول باشد. برای این است که "دنیا" و "آخرت"، "برای خدا" و "برای مردم"، در اسلام، نه تنها تناقضشان از بین می رود، بلکه مترادف هم می شوند. هر جا در قرآن فی سبیل الله می بینیم

---

<sup>۱۲۳</sup> . در اینجا سؤالی مطرح می شود که چندان روشن نیست، ولی به نظر می آید سؤال کننده درباره کتابی که ابراهیم آورده است، می پرسد. ("دفتر").

<sup>۱۲۴</sup> . در اینجا قسمتی ضبط نشده است؛ به نظر می آید درباره دنیا و آخرت سؤال شده است؛ به هر حال برای حفظ تسلسل و معنی دار شدن جملات، کلمات داخل [] را به حدس انتخاب کردیم. ("دفتر").

<sup>۱۲۵</sup> . چنان که الان می بینیم، "خدای من" وجود دارد، نه "من خدا". (اصلاً کسی تا به حال "من خدا" نگفته؛ "من خدا" یعنی چه؟ "خدای من" است!) آن وقت، همواره هم می خواهیم آن را برای شستشوی اعمالی که قابل شستشو نیست و همچنین گرفتن پاداش اعمالی که نکرده ایم، وسیله کنیم. بنابراین، خدا هم به طرف "من" است.



یعنی فی سبیل الناس. "به خدا قرض الحسنه بدهید"، یعنی "به مردم قرض الحسنه بدهید" (خدا فرهنگی که نیست، که به بانک بازرگانی برود و قرض بکند!).

من نظریه ای داشتم که در اسلام شناسی هم نوشته ام، [و آن این است] که در قرآن، در مسائل اجتماعی - نه فلسفی<sup>۱۲۶</sup> - و جهت گیری اجتماعی - طبقاتی دو کلمه "الله" و "الناس" به جای یکدیگر می نشینند. بنابراین "فی سبیل الله" یعنی "فی سبیل الناس". پس "برای خدا قربانی کن"، یعنی "اسماعیلت را برای مردم قربانی کن". خدا نه احتیاج به خون دارد، نه به پشم و نه به کله و پاچه! جناب آقای بلاغی روایتی را نقل می کردند (چقدر قشنگ است!). آن روایت می گوید: فرد را در قیامت در برابر آن عدل بزرگ (که نمی دانیم کیست، چگونه است، ولی به هر حال هست؛ چون اگر نباشد، همه چیز بی معنی است) نگه می دارند. خدا به این فرد می گوید: من یک روز مریض بودم، تو چرا به عیادت من نیامدی؟ (تعبیر خیلی عجیبی است). فرد می گوید: من بنده ناچیزی هستم و تو خدای بزرگ جهانی؛ چگونه تو مریض شدی، و چگونه من تو را

---

<sup>۱۲۶</sup> . در مسائل فلسفی، الله وجودی است که هر که جز اوست، غیر اوست؛ چه ابراهیم باشد، چه یک تکه سنگ، فرق ندارد.

عیادت کنم؟ بعد خدا به اسم نام می برد که : فلان کس، فلان روز، بیمار بود و تو از او عیادت نکردی تا پیش او مرا ببینی. بعد می پرسد: من که گرسنه بودم، چرا به من غذا ندادی، در حالی که من همیشه به تو غذا می دادم؟ بعد می گوید: من بنده ناچیزی هستم و تو رب العالمین هستی؛ چگونه روزی تو گرسنه بوده ای و چگونه من به تو غذا بدهم؟ بعد خدا به نام یاد می کند که : فلان خانواده، فلان شب، گرسنه بود و تو به او طعام ندادی، تا نزد او مرا ببینی. بعد می پرسد: من همیشه به تو آب می دادم و یک روز که تشنه مانده بودم، چرا به من جرعه ای آب نیاشامیدی؟ و باز همین تکرار می شود، و بعد می گوید: فلان کس تشنه مانده بود و تو به او آب نرساندی، تا در تشنگی او تشنگی مرا ببینی.<sup>۱۲۷</sup> ... بنابراین "قربانی برای الله" یعنی : "قربانی برای الناس". اگر ما قربانی می کنیم و زیر خاک مدفون می کنیم، قربانی نکرده ایم، و اگر زیر خاک مدفون می کنیم، به خاطر این نیست که این سنت، سنت بی ثمری است، به خاطر این است که ما آدم هائی بی ثمر و بی شخصیت و بی عرضه هستیم که گرسنه ایم و طعام هم داریم و

---

<sup>۱۲۷</sup>. این، روایت خیلی حساسی است! این کلمه و این بیان، بیانی نیست که معمولاً خدای توحید با آن حرف بزند، مگر برای مردم. این است که قرآن خصوصیتی که دارد، [این است که] اولیه کلمه ای که با آن شروع می شود، "الله" است و آخرین کلمه ای که این کتاب با آن ختم می شود، "الناس" است؛ و این بی جهت و تصادفی نیست. همه اسلامی یعنی "الله - الناس".

به گرسنه نمی توانیم برسانیم. آخر این چگونه است و تقصیر کیست؟ آشپزخانه ای داریم و سرمایه نیز داریم و غذا را می پزیم، و در همسایگی ما برادران و خواهران ما از گرسنگی می میرند و چون عرضه این کار را نداریم که این غذا را ببریم و به همسایه گرسنه مان برسانیم، به عمل اطعام گرسنه اعتراض می کنیم (این چیز خیلی عجیبی است!). امر است که : از قربانی بخورید و مسکین و آبرومند محتاجی را که مسکنت نمی کند بخورانید؛ "بخورید"، برای اینکه اگر قربانی را وقف مردم می کنید، قربانی پوسیده و لاغر و بیمار را انتخاب نکنید؛ و برای خودتان...\*. باید از غذای خودت گرسنگان جهان را بخورانی و باید هم بخورانی! سنت وقتی که معنی اش را از دست می دهد، دیگر فلسفه انجام عملش را هم از دست می دهد. بعد روشنفکر به آن اعتراض می کند - که حق دارد اعتراض کند - و تاریک فکر هم انجامش می دهد، که باز اثر ندارد؛ الان هم به چشمتان می بینید! در صورتی که، در زمان پیغمبر، فقط افراد ضعیف یک قربانی می آوردند و هر کسی تمام کوشش اش این بود که در منی، بیش از هر کسی و بنا به تناسب قدرت خودش، بیشتر قربانی کند؛ برای اینکه قربانی معنی مبارزه با گرسنگی در جامعه اسلامی را داشت.

قرار برای آینده

...<sup>۱۲۸</sup> این نویسنده و مترجم، برای ترجمه کتابی که سه ماه رویش زحمت می کشد، ده هزار تومان از مؤسسه خارجی می گیرد، در حالی که حاضر است یک کتاب اسلامی اعتقادی را ترجمه کند، شش ماه هم رویش کار کند و سه هزار تومان بگیرد، چون به آن عقیده هم دارد؛ [ولی] همین سه هزار تومان را هم کسی نیست که به این نویسنده بدهد، و این قلم را در اختیار مذهب قرار بدهد. استادهائی را می شناسم که ساعتی صد تومان، صد و پنجاه تومان، دویست تومان حق التدریس می گیرند و دانشگاه ها مثل زر دست به دست می گردانندشان و دانشجویان می پرستندشان و رشته تخصصی و علمی شان هم در ایران کم است، و می گویند حاضریم، اگر یک مؤسسه اعتقادی وجود داشته باشد، بیائیم و

---

<sup>۱۲۸</sup>. ابتدای این سخنرانی در نوار ضبط نشده است. ("دفتر").

روزی دو سه ساعت برایش مجانی تدریس کنیم؛ [ولی] نیست. این همه امکانات هست. دانشجویانی را می بینیم که وقتی که یک فکر مذهبی در سطح روشن و بالا مطرح می شود، همین آدم هایی که حتی با زور "حاضر و غایب" به کلاس استاد خودشان - که نمره و نظر آن استاد در سرنوشت زندگی شان اثر دارد - نمی روند، نه تنها در این برنامه مذهبی شرکت می کنند، بلکه یک سال فعالیت می کنند<sup>۱۲۹</sup> (تا وقتی که چنین برنامه ای را گذاشته اند)؛ اما باز امکانات برایشان نیست.

دانشجویانی را می بینیم که مذهبی هستند، اما در کتابخانه اتاق شان، غیر از کتاب دعا و یک قرآن، که هیچ کدام در آنها اثری ندارند - چون آنها را نمی فهمند و نمی توانند با آنها تماس داشته باشند -، سری کتابهایی که دارند - غیر از کتابهای درسی - همه، کتابهای غیرمذهبی و یا ضدمذهبی است، چون کتاب مذهبی در دسترس شان نیست و یا به دردشان نمی خورد، و اکثر کتابهای مذهبی

---

<sup>۱۲۹</sup> . آن هم نه ده تا و بیست تا و سی تا، [بلکه] بیشتر از پنج هزار، شش هزار، هفت هزار، و نه [فقط] در دانشگاه تهران، [بلکه] در دانشگاه ملی، در [دانشگاه] آریامهر\*، در آبادان، در شیراز و در مشهد؛ و اکثریت دانشجویان این طور هستند، و این، ادعا نیست.

\* دانشگاه صنعتی شریف واقعی ("دفتر")

یی هم که هست، باید آرزو کنیم که به دست این دانشجویان نرسد؛ وگرنه "تاندانس" مذهبی شان را هم از دست می دهند. خوراک می خواهند [و چون] ما به آنها نداده ایم، از جاهای دیگر خوراک مسموم می خورند و خود به خود مسموم می شوند.

...<sup>۱۳۰</sup> اول حساب خودم را با شما روشن کنم: می خواهم بگویم که حرفه ام این نیست (بعضی از دوستان ممکن است مرا شناسند)، محل درآمد این نیست، شغلم این نیست، شغلی که دارم از این پائین تر نیست؛ کمپلکس شهرت طلبی ندارم؛ مرید بازی هم نه تنها بلد نیستم، بلکه همیشه "مریدآزاری" ام بیشتر از مرید بازیم بوده، و همیشه حرفی که می زده ام، تلخی اش بیشتر از شیرینی اش بوده و انتقادش بیشتر از استمالتش بوده است. من به عنوان فردی در کنار شما، سرمایه ای که دارم، در طبق اخلاص می گذارم، اما در برابر، به عنوان کسانی که در این مکان مقدس و لحظه مقدس [حضور دارید]، در این آخرین لحظاتی که در اینجا

---

<sup>۱۳۰</sup> . در اینجا مقداری گفت و شنود رد و بدل می شود، که غالباً در اطراف تاریخ جلسه آینده در تهران دور می زند؛ در ضمن، مقداری از گفتگوها ضبط نشده (یا پاک شده)، که به نظر می آید درباره ضرورت مایه گذاشتن از خور و خواب و رفاه و... برای کارهای اعتقادی و اجتماعی باشد. دکتر در اینجا به تشریح وضع خویش می پردازد و انتظاراتش را از دیگران ابراز می دارد. ("دفتر").

با هم هستیم، فقط یک سؤال می‌کنم: آیا حاضر هستید که - نمی‌گوییم: اسماعیل تان را قربانی کنید! - لااقل گوسفندی در این راه قربانی کنید؟ حاضرین - بله، بله، بله. اینها اگر تشنه نبودند، تا ساعت ۳ نمی‌نشستند به این سخنان گوش بدهند...

دکتر - و من، اگر تشنگی را احساس نمی‌کردم، با اینکه از دیروز افتاده‌ام و مریض هستم، تا به حال حرف نمی‌زدم.

... و دوم اینکه، در تهران یک "رانده وو" بگذاریم - به هر شکلی و هر جایی - و با هم بنشینیم و بر اساس برنامه‌ای که مورد اتفاق همه‌مان باشد، کاری را شروع کنیم.

... جمعه عید غدیر، که آغاز تشیع است، ان شاء الله آغاز کاری برای شیعیان هم باشد.

... هیچ کس نیست که بگوید من نمی‌آیم و حاضر نیستم این کار را بکنم؛ برای اینکه ما همه همفکر و همدردیم، و بخصوص در حالتی هستیم که واقعاً آمادگی بیشتری داریم؛ اما متأسفانه در این حال نخواهیم ماند: باد تهران وقتی به دماغ مان بخورد، فرق می‌کند! بنابراین عملی را که باید بی‌رودربایستی انجام دهیم با رودربایستی‌یی که امکاناً در این جمع وجود دارد، پی‌ریزی نکنیم.



... اتفاقاً روز عید غدیر است و خیلی خوب است. [بعضی ها] آمدند و به حضرت علی حمله کردند و انتقاد کردند که: برای چه کاری نمی کنی؟ گفت: هر کس که حاضر است با من بیاید، فردا سر بتراشد و در خانه من حاضر شود (آنجا پیشنهاد می کنیم). بنابراین هر کس در روز عید غدیر به همان محلی که با هم قرار می گذاریم، آمد علامت این است که امضاء داده، و هر کس نیامد، مسئولیتی ندارد.

ضمیمہ ہا

تاریخ و ارزش آن در اسلام

سخنرانی امشب من، یک سخنرانی پیش بینی نشده ای است؛ چون به محض ورودم به اینجا فرمودند که آقای دکتر زریاب خوئی نمی توانند تشریف بیاورند، بنابراین برای اینکه مجلس خالی نماند، تو برو صحبت کن. در چنین وضعی خودبه خود توقع مستمع باید از گوینده کم باشد، چه، غیر از اینکه سخنرانی که من به عنوان بدل ایشان اینجا آمده ام، محقق و متخصص تاریخ اسلام، و استاد تاریخ اسلام است - و من نیستم -، گذشته از این، به هر حال سخنرانی که موضوعی را خود برگزیده است و برای ایراد آن آمادگی دارد، با کسی که ناگهان در برابر چنین موضوعی قرار می گیرد، کاملاً فرق دارد. این فرق را برای این عرض می کنم که خانم ها و آقایان با توجه به این اختلاف ها به سخن امشب من گوش بدهند.

موضوع سخن آقای دکتر زریاب خوئی، تاریخ اسلام، و بالاخص دوره جاهلیت و آستانه طلوع و ظهور نهضت اسلامی در جهان و بالاخص جاهلیت عرب بوده است. من وارد این موضوع نمی شوم و می گذارم برای خود آقای دکتر که ان شاء الله در اینجا ایراد خواهند کرد. آنچه را که من الان انتخاب کردم، برای اینکه هم موضوعی را که آقای دکتر باید اینجا بیان کنند، تکفل نکرده باشم و در آن دخالت نکنم، و از طرفی چون خانم ها و آقایانی که آمده اند، برای شنیدن "تاریخ اسلام" آمده اند، و موضوعی که من اینجا بحث می کنم بی مناسبت نباشد، "تاریخ و ارزش آن در اسلام" عنوان کرده ام.

یکی از مسائل بسیار مهمی که دوره جدید را از نظر فرهنگی و علمی، با دوره قدیم در تاریخ بشر فرق می گذارد، اختلاف معنایی است که انسان امروز و علم امروز، از تاریخ دارد، با مفهوم و معنای قدیمی علم تاریخ. در قدیم - که الان هم در ذهن غالب مردم و حتی کتاب خوان ها و روشنفکرها، همچنان به همان مفهوم قدیمی هست - تاریخ، یعنی "مجموعه حوادث و اتفاقاتی که در گذشته روی داده است"؛ تاریخ به معنای زمان وقوع یک حادثه است مثل تاریخ تولد، یعنی آن روز و ماه و سالی که یک تولد پدید آمده است، یعنی کسی متولد شده، این تاریخ تولد اوست. تاریخ زندگی یک شخص، یعنی مجموعه حوادثی

که در یک دوره محدود از زمان در حیات فرد روی داده است. تاریخ یک دوره ای از جامعه، یعنی بررسی یا شناخت حوادثی که در سرگذشت یک ملتی گذشته است، مثل جنگ ها، مثل ظهور حوادثی از نظر اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، حوادث طبیعی، مثل زلزله، سیل، قحطی.

اینها همه، محتوای تاریخ را به معنای قدیمی می سازد. بنابراین تاریخ در یک معنا، یعنی حادثه نگاری، واقعه نگاری گذشته؛ با این معنا، این سؤال برای هر کسی پیش می آید که این تاریخ چه فایده دارد؟ انسان همواره در حال زندگی می کند، و بنابراین شناختن حوادثی که در زمان حال روی می دهد، برای او ارزش دارد، چرا که آن حوادث در سرنوشت او و ملت او و انسان هائی که با او معاصرند مؤثر است. انسان، آینده را نیازمند است که بشناسدش، چرا که همه افراد انسانی با آینده سر و کار دارند، و آینده، واقعیتی است که در زمان بعد، منتظر ماست. اگر زمان را همچنان که معمول است به سه دوره تقسیم کنیم: گذشته، حال و آینده، گذشته معدوم است، یعنی مجموعه ای از حوادث و وقایعی است که دیگر نیست. حال واقعیت دارد، زیرا مجموعه واقیعت ها و واقعه هائی است که ما مستقیم یا غیرمستقیم با آن در تماس هستیم، و روی ما اثر دارد.

و آینده نیز زمانی است که قطعاً ما یا نسل آینده ما و یا نسل های آینده ما به او خواهیم رسید.

بنابراین شناخت حال و آینده، ضروری است؛ زیرا حال، زمانی است که در آن زندگی می کنیم و آینده، زمانی است که در آن زندگی خواهیم کرد. مسلماً نسلی که حال را می شناسد، این شناخت به او کمک می کند تا چگونه زندگی کند، و نسلی که آینده را می شناسد، این شناخت به او کمک می کند تا وضع زندگی و کار و نقشه هائی را که برای زندگی کردن دارد، به گونه ای تدوین کند که به هدف های خاصی که مطلوب اوست در آینده برسد، و همچنین از حوادث زیان آور و انحرافات که احتمالاً در آینده منتظر او و یا جامعه او هست، بر حذر بماند. اما شناختن گذشته، یعنی شناختن آن چیزی که نیست و هرگز برگزار نخواهد شد و نخواهد بود، به چه می ارزد؟ این سؤال سؤالی بود که تاریخ را به کلی متزلزل کرد، و بسیاری از روشنفکران را، به خصوص در قرن هفدهم و هجدهم و نوزدهم، نسبت به ارزش و اهمیت "علم تاریخ" بدبین کرد، اما ناگهان یک انقلاب بزرگ در علوم انسانی روی داد، و این انقلاب در تغییر و تبدیل معنای تاریخ بود.

ما در زبان مان یک مشکل داریم که این مشکل را انگلیسی ها، فرانسوی ها و هم به طور کلی همه اروپائی ها دارند. من ناچارم این مشکل را طرح کنم، برای اینکه رفع این مشکل در بحث های آینده مان به ما کمک می کند، و از بسیاری از سوء تفاهم ها بری خواهیم بود: ما دو تا مفهوم داریم، دو تا معنا داریم - اروپائی ها هم همچنین - که برای این دو تا مفهوم و معنائی که هیچ شباهتی به هم ندارند یک کلمه داریم؛ یکی تاریخ به معنای حادثه یا حالتی است که در گذشته بوده و یا رخ داده است، مثل جنگ صلیبی، که شناختنش تاریخ است، یا مثل تولد یا ظهور ناپلئون؛ این یک تاریخ است. مثل هجوم بربرها به اروپا؛ این یک تاریخ است. مثل فتح قسطنطنیه به وسیله مسلمان، یا شکست مسلمان در اندلس؛ این یک تاریخ است. اما یک معنای دیگری هم برای تاریخ هست و آن اینکه تاریخ عبارت است از یک حقیقت و یک واقعیت علمی ای که در طول زمان، در جریان است و مسیر مخصوصی را طی می کند و بر اساس قوانین علمی ثابتی حرکت می کند. و این مسیر را و این انحرافات و تغییراتی را که در طول حرکت تاریخ در مسیر زمان اتفاق می افتند، به وسیله عوامل ثابت و به وسیله قوانین مشخص علمی باید تعیین کرد. این حقیقت کلی که نامش تاریخ است، همچنان که در گذشته دارای قوانین ثابتی در حرکت و در تغییرات و تحولاتش بوده است، در آینده نیز مسیر مشخص و تغییرات و تبدیلات معین خواهد داشت. و آن



وقت انسان اندیشمند، در برابر این جریان ثابت و علمی تاریخ، باید بکوشد تا مسیر حرکت گذشته و آینده آن را و همچنین قوانین علمی ای که این حرکت را توجیه می کند بشناسد، و آنگاه بر اساس این شناخت عینی و دقیق، از حقیقتی به نام تاریخ، برای خود به عنوان یک فرد انسانی و برای جامعه و ملتش و همچنین برای همهٔ انسانیت - که خواه و ناخواه در مسیر تاریخ قرار دارند - برنامهٔ زیستن و برنامهٔ حرکت به طرف آیندهٔ دلخواه تدوین کند. معنی دوم تاریخ این است. تاریخ در معنای دوم دیگر حادثه نیست. واقعه، مثل تولد، زندگی یک فرد، جنگ فلان جا و صلح فلان نقطه، نیست.

تاریخ در معنای دومش عبارت است از یک رودخانه ای که از سرچشمه های مبهمش، یعنی از آغاز شروع زندگی انسان بر روی زمین سرچشمه می گیرد، و این رودخانه بر اساس قوانین مشخص بر بستر زمان حرکت می کند، و به زمان حال می رسد و این حرکتش را از گذشته تا حال، به طرف آینده معلوم و مشخصی ادامه می دهد، و آن وقت انسان، اگر بتواند در مسیری که تاریخ گذشته طی کرده است، از نظر فکری و فلسفی دخالت کند، و قوانینی را که این حرکت تاریخ را به وجود آورده اند، و مسیری را که تاریخ در طول گذشته اش طی کرده است، بشناسد، آن وقت خواهد توانست هم زمان حال را بشناسد (زیرا

زمان حال عبارت است از مسیری که تاریخ به آن رسیده است. و زمان حال ساخته تاریخ است)، و هم آینده ما را. زیرا با توجه به گذشته تاریخ می توان پیش بینی کرد که این تاریخ به کدام سو در حرکت است، و جامعه شرقی، جامعه ایرانی، جامعه بشری، در آینده به کدام طرف خواهد رفت و چه منازلی را خواهد پیمود. پس از این پیش بینی است که می تواند در این مسیر دخالت کند. و انسان تاریخ شناس است که می تواند نه تنها خودش را و زمان حالش را و گذشته اش را بشناسد، بلکه می تواند آن چنان که می پسندد و آن چنان که آرزو دارد، به گونه ای بر اساس قوانین دقیقی که از تاریخ کسب کرده است، آینده خود و جامعه بشریت زمان خود را پی بریزد.

وقتی گفتیم تاریخ رودخانه ای است که از بی نهایت گذشته زندگی انسان در حرکت است و براساس قوانین مشخص حرکت می کند، کسی که این رودخانه را بشناسد، می تواند مسیر آینده رود را آن چنان که می پسندد، تعیین کند. بنابراین تاریخ یک مسیر جبری دارد، چنان که هر رودخانه ای مسیر جبری دارد. این رودخانه ای که از کوه های فلان حرکت می کند و در بسترهای مختلف شنی، خاکی، گچی، سنگی، و پستی ها و بلندی ها و دره ها و صحراها حرکت می کند، حرکتش تصادفی و بی معنا نیست، بر اساس قوانین مخصوص

مربوط به آب، خاک، ارتفاع، و عدم ارتفاع گودی، جنس زمین، جنس آب و عناصری که در این آب در مسیر حرکتش وارد می شوند می باشد. کسی که این جریانات را بشناسد، می تواند پیش بینی کند که اگر این جریان را رها کند در آینده به کدام طرف خواهد رفت، به کدام باطلاق خواهد ریخت یا به کدام دریا، یا در کدام سرزمین های شنی فرو خواهد رفت، و از کدام طرف حرکت خواهد کرد.

اما اگر انسان این مسیر رودخانه را بشناسد و همه قوانین مربوط به آب و خاک و بستر رودخانه و حرکت آب را بر روی زمین بفهمد، می تواند مسیر آینده رودخانه را تغییربدهد و این رود را که جبراً به طرف شنزار یا نمکزار یا باطلاق می پیوندند، بر اساس قوانین علمی و تکنیکی که زائیده این علم هست هدایت کند به طرف سرزمین هایی که به جای گندزار و به جای باطلاق و به جای نابودی، به مزرعه های سرسبز و خرم بگذرد. و آن وقت انسان می تواند مسیر جبری تاریخ را که اگر رهاش کنیم، به آن طرف می رود، به وسیله علم در

اختیار خود قرار بدهد، و هدایت کند.<sup>۱۳۱</sup> بنابراین تاریخ به معنای گذشته نگاری، به معنای نقالی حوادث گذشته که دیگر حادثه اش نیست و اثری ندارد، نیست؛ به معنای نبش قبر هم نیست، به معنای غیبت مرده ها نیست، به معنای گفتگو از حوادثی که دیگر تکرار نمی شود و شناختنش هیچ اثری روی انسان امروز و فردا ندارد نیست. تاریخ به معنای "علم شدن انسان" است؛ علم شدن انسان یعنی چه؟ این سخن را از مجموعه مکتب های فلسفی تاریخ شناسی دو سه قرن اخیر استنباط کرده اند. تاریخ به معنای امروز، به معنای گذشته شناسی نیست، [بلکه] به معنای بررسی صیورورت انسان است. انسان یک وجود عینی تمام ساخته شده تحقق پیدا کرده کامل، در گذشته نیست که همین جور نسل ها پشت سر هم تکرار نسل های پیش باشد. انسان در گذشته یک موجود شبیه به حیوان بود. تاریخ واقعی را، یعنی انسان بدوی را، انسان دوره وحشیگری را نگاه می کنیم: این انسان فاقد فضیلت ها، کمالات، ارزش های معنوی و استعدادهای بارزی که

---

<sup>۱۳۱</sup> . این است که "تیورمنده" (Tibor Mende) کتابی دارد به نام: L'histoire de Regards sur demain (نگاهی به تاریخ فردا). این اصطلاح برای انسانی که با تاریخ به معنای دیروزیش آشنا است، اصلاً فاقد معنی است.

انسانیت را بالفعل اشرف همه کائنات می کرد، بوده است؛ گرچه بالاستعداد همه را داشته است؛ اما نداشته است، می توانسته است داشته باشد.

بنابراین تعریف انسان می شود، یک حیوانی که در گذشته پدید آمد، اما استعداد آن را داشت که از همه کائنات برتر و کامل تر و شریف تر و نزدیک تر به خداوند بشود، خلیفه خداوند - به نص قرآن - بشود، و انسانی بشود که روح خداوند را در خود دارد. یک چنین عظمتی برای موجود انسانی، کدام انسان است؟ انسانی که در گذشته می بینیم، بی نهایت شبیه به حیوان است و همه تلاشش خور و خواب و پوشاک است و جنگ با دیگران برای بقاء - بقاء حیوانی.

بنابراین این انسان این استعدادها را دارد، اما در او هنوز تحقق پیدا نکرده است. چگونه تحقق پیدا می کند؟ چگونه این انسان که از او در قرآن یاد می شود، شکل می گیرد؟ واقعیت پیدا می کند؟ یعنی این کودکی که شبیه به حیوان است، (کودک انسانی، در آغاز تولدش یک حیوان است و فقط آنچه که او را از حیوانات دیگر برتر می کند، استعداد "انسان شدن" است نه انسان "بودن"؛ انسان گذشته هم چنین چیزی بوده)، چگونه این استعدادهای عظیم ماوراءالطبیعی و این همه فضیلت هائی را که همه کائنات، زمین و آسمان ندارند و انسان دارد

در او تحقق پیدا می کند و انسان می شود؟ فلاسفه جدید معتقدند که آنچه انسان را از صورت یک حیوان به شکل یک موجود ماوراءالطبیعی انسانی که دارای آگاهی، دارای اراده، دارای قدرت اختیار و انتخاب و دارای قدرت خالقیت می کند<sup>۱۳۲</sup>، و آن عالمی که انسان حیوان نما را در طول زمان تبدیل به انسان کنونی، که تا این حد تکامل پیدا کرده است و در آینده دور تبدیل به این انسان ایده آلی که اشرف همه موجودات عالم وجود مادی است می کند، تاریخ است.

بنابراین تاریخ عبارت است از مطالعه کیفیت تبدیل این حیوان به نوع برتر، یعنی انسان. پس می بینیم تاریخ معنی کاملاً انقلابی غیرقابل مقایسه با معنی ارتجاعی، یعنی معنی گذشته اش پیدا می کند. بررسی تاریخ، به معنای بررسی اسناد و نسخه های خطی و کتیبه های سنگی بر اساس پی بردن به یک حادثه یا شناختن یک قهرمان در گذشته یا آشنائی با یک جنگی که در سه هزار سال پیش تصادم کرده نیست. تاریخ به معنای بررسی طول زمان و دوره های متناوبی است که انسان در این دوره ها و در این طول زمان "شده" است، یعنی تکوین پیدا کرده است.

---

<sup>۱۳۲</sup>. همین هاست معانی روح خداوند را در خود داشتن، و اسماء را از خداوند آموختن.

سارتر و اغلب اگزیستانسیالیست ها یک سخنی دارند که [هم] با سخن ملاصدرای خودمان خیلی شبیه است، و [هم] با یک نوع نگرش دیگر از انسانی که از قرآن استنباط می شود کرد (من در فرصت های آینده مفصل خواهم گفت که چیست).

اگزیستانسیالیست ها می گویند: انسان برخلاف حیوانات دیگر است. حیوانات دیگر، با موجودات دیگر اول خصوصیات شان و همه صفات شان در ذهن خالق یا در ذهن سازنده شان تحقق پیدا کرده، بعد وجود پیدا می کنند، بعد می شود یک شیء، یک گیاه، یک درخت، یا یک حیوانی که وجود دارد، و دارای این صفات است. درست مثل یک نجار، که اول یک میز می خواهد بسازد؛ این میز هنوز وجود ندارد، اما خصوصیات میز مثل رنگش، مثل طولش، مثل عرضش، جنسش و کارهایی که می شود به وسیله این میز انجام داد مثل نشستن، غذا خوردن، مطالعه کردن و پذیرائی کردن - همه اینها - در ذهن نجار هست؛ بعد تیشه و اره و چوب و فلز برمی دارد تا به آن ماهیت ها و صفت ها و چگونگی ها وجود خارجی بدهد. بنابراین اول در ذهن نجار صفات این شیء پیدا شده، بعد این شیء در خارج وجود پیدا کرده. حیوانات و گیاهان هم همین طورند: درخت گردو - یا موریانه - از وقتی که وجود پیدا کرده، چنین درختی بوده با این

شکل، با این رنگ، با این شاخه ها، با این میوه مخصوص؛ سیصد هزار سال هم که بگذرد درخت گردو عبارت است از این درخت با این خصوصیات، با این احتیاجات، با این شکل زندگی، با این عمر، با این میوه.

در تاریخ علوم طبیعی می نویسند که در آفریقا، موریانه شناسان بزرگ خانه هائی را از ۱۵ هزار سال پیش دیده اند که موریانه ها در آفریقای مرکزی ساخته اند. این خانه ها ۱۵ هزار سال هنوز درست مانده. از لعاب دهن شان می سازند و به قدری مستحکم است که هنوز بتون آرمه جنسی را از نظر ساختمانی به آن استحکام نمی تواند بسازد، به دلیل اینکه ۱۵ هزار سال زیر آفتاب و باران و حوادث سالم مانده. امروز موریانه ها خانه هائی می سازند که کوچک ترین تغییری از نظر کیفیت ساختمان، شکل ساختمان، و استیل و نقشه ساختمان با ساختمانی که ۱۵ هزار سال پیش می ساختند، ندارد. یعنی چه؟ یعنی موریانه ۱۵ هزار سال قبل با موریانه الان فرق نکرده، زیرا موریانه یک حیوانی است دارای این صفات و این شکل زندگی، که همواره چنین خواهد بود، تا باشد. اما انسان این جوری نیست؛ انسان یک وجودی است فاقد صفات یا لااقل فاقد صفات انسانی و شبیه به حیوانات، اما این وجود در طول زمان تحقق پیدا می کند، یعنی صفات عالی در او به وجود می آید و این صفات عالی همان طور که در طول



زمان در او مرتب به وجود می آید، در او همواره تکامل پیدا می کند و این تکامل هرگز حد "یقف" در زندگی طبیعی ندارد.

بنابراین انسان یک وجودی است بی ماهیت انسانی، که در طول تاریخ بی تعین خودش، تحقق انسانی، یعنی صفات تازه در حال تکامل انسانی پیدا می کند. این است که تعریف انسان بی نهایت مشکل است، و تاکنون هیچ فیلسوف و عالمی از انسان یک تعریف جامع و کامل نداده، چرا که نمی توان داد، چرا که انسان سال ۵ هزار یعنی سه هزار سال دیگر دارای صفات، دارای قدرت، دارای اراده و هوش و دارای ماهیت هائی خواهد بود، که انسان امروز ندارد.

غیر از این، صفاتی که امروز دارد - در این حد خاص -، در سه هزار سال بعد به گونه ای تغییر و تکامل پیدا خواهد کرد که هیچ شباهتی به حال نداشته باشد.

در چند هزار سال پیش پرش انسان به وسیله تخیل او صورت می گرفت، یعنی شاعری یا یک صوفی و یا فیلسوفی حالی پیدا می کرد و شوری و بعد در گوشه ای می نشست و خیال می کرد و با تخیل روی ماه، روی مریخ و روی کهکشان ها می رفت، [ولی] امروز با تکنیک می رود. این، تکامل آن استعداد اولیه اوست؛ استعداد انسانی که وابسته به زمین نیست، و دوست دارد در هستی پرواز کند. این پرواز از تخیل به صورت تکنیک و تحقق درآمده. این صفتی

است که در گذشته هم داشته و حالا تکامل پیدا کرده. صفات و خصوصیات در انسان امروز وجود دارد که در انسان بدوی هرگز مانندش نبوده است؛ پس اگر بپرسیم "انسان چه موجودی است؟"، نمی توانیم مانند موجودات دیگر و اشیاء دیگر، تعریف ثابتی برایش بسازیم که موجودی است دارای این صفات؛ بلکه باید بگوئیم موجودی است که در طول زمان صفات گوناگون در او به وجود می آید و تکامل پیدا می کند. و چون این صفات در طول زمان، همواره در حال زایش و پرورش است، بنابراین انسان الان یا انسان فردا یا انسان دیروز، انسان ثابتی که نماینده انسان واقعی و حقیقی باشد، نیست. پس انسان موجودی است در حال شدن، و در حالی است که می شود. درست مثل یک فلزی که در کوره هنوز شکل کاملش را نگرفته اما دارد شکل می گیرد. کوره ای که در آن انسان، شکل می گیرد و بالاخره به شکل نهائی غائی خودش خواهد رسید، نامش تاریخ است.

بنابراین تاریخ شناسی یعنی انسان شناسی، یعنی علم تکوین موجودی در طول زمان به نام انسان. اگر ما تاریخ را به عنوان یک علم بشناسیم، می توانیم پیش بینی کنیم که انسان فردا چگونه انسانی خواهد بود، می توانیم پیش بینی کنیم که جامعه فعلی ما که در گذشته به این شکل تحول پیدا کرده است، اگر در همین حال بماند در هزار سال دیگر، در سال دو هزار، در سال سه هزار و در سال چهار

هزار، به چه شکلی خواهد بود، و حتی - اگر تاریخ را بشناسیم - در بیست سال، سی سال دیگر به چه شکل در می آید. زیرا به قول "امرسون" - یکی از فلاسفه بزرگ تاریخ -، "انسان درختی است که ریشه اش در اعماق تاریخ است". من که اینجا ایستاده ام و شما که آنجا گوش می دهید، ساخته و پرداخته سی، چهل، پنجاه، شصت سال عمر نیستیم؛ زیرا اگر من و شما همین چهل، پنجاه، شصت سال عمری را که داریم در سه هزار سال پیش می داشتیم انسان کنونی نبودیم. اگر ما در دوره جاهلیت به وجود آمده بودیم، جور دیگر فکر می کردیم، جور دیگر احساس داشتیم، جور دیگر غریزه داشتیم و تجلی غرائز داشتیم، جور دیگر می اندیشیدیم، می خواستیم، آرزو داشتیم، احساس داشتیم، اما این احساس و آرزو و رنج ها و تمایلات و امیال و طرز تفکر و استعدادها و معنوی و مادی که انسان امروز را، یعنی ما را ساخته است، استعدادها و خصوصیات است که در طول تاریخ ما، به وجود آمده است و در طول عمر ما، در ما نشانده شده است. پس عمر یعنی ۳۰، ۴۰، ۵۰ سال که از تولد تا مرگ است، دوره ای نیست که انسان به وجود می آید و انسان شکل می گیرد، [بلکه] دوره و فرصتی است که تاریخ تمام اندوخته های معنوی، اخلاقی و انسانی را که ساخته است در ما می نهد، و ما را بر اساس اندوخته فرهنگی و مذهبی و معنوی خودش باز می آورد. این است که مسلماً اگر ما دو هزار سال پیش متولد شده بودیم در چهل، پنجاه

سال عمر، جور دیگری تربیت می یافتیم، چرا که تاریخ در دو هزار سال پیش تمام اندوخته ها و تکامل ها و تغییر و تبدیل ها و عناصری را که به نام عناصر انسانی در این دو هزار سال اخیر ساخته است فاقد بود و نداشت تا در ما پدید آورد و ما را بر اساس آن پروراند؛ چنان که اگر در دو هزار سال دیگر یک نسلی به وجود بیاید و چهل سال، پنجاه سال زندگی کند دارای خصوصیات و خصائص انسانی بی خواهد بود که با ما شبیه نیست، زیرا تاریخ دو هزار سال دیگر کار کرده است.

بنابراین تاریخ کوره ساختن و پرداختن و تبدیل انسان است. شناختن تاریخ، یعنی شناختن کیفیت تکوین پیدا کردن و شکل یافتن انسان. با این تلقی عظمتی که تاریخ دارد، عظمتی است که می بینیم. در قرن نوزدهم مردد بودند که : اصلاً تاریخ ارزش دارد یا نه؟ آیا وقت تلف کردن نیست که ما حوادث بی ارزش یا باارزشی را که دیگر حالا نیست، نقالی کنیم؟ مرتب به خورد بچه ها بدهیم، به خورد دیگران بدهیم، مردم را از حادثه ها و واقعیت های زندگی موجودشان و از آینده شان غافل کنیم و به شناختن و نقالی و نوشتن و به بررسی و تحقیق حوادث "نیست" و مرده پردازیم؟ آیا این گفتگو از کسانی که دیگر نیستند و از حوادثی که دیگر نیست، گفتگوئی بی ارزش و حتی زیان بخش نیست؟ تاریخ، یک چنین

تردیدی و یک چنین سقوطی در قرن ۱۹ کرد، که درست هم بود. اما امروز به یک شکلی درآمده، که تاریخ یعنی یک خیمه عظیمی که همه علوم انسانی و حتی علوم طبیعی در زیر آن خیمه قرار می گیرد. زیرا از "امرسون" - که عرض کردم - می پرسند تاریخ چیست؟ می گوید: "چه چیز تاریخ نیست؟".

با این دید، تاریخ می شود علم شناخت من و علم شناخت ما؛ تاریخ می شود علمی که نه تنها گذشته را می شناسد بلکه علمی است که تاریخ فردا را می تواند پیش بینی کند؛ تاریخ دیگر انحصاراً بررسی نقالی حوادث گذشته نیست - به حادثه کار ندارد مگر به عنوان مواد و مصالح کار -، بلکه یک روحی است، یک جریانی است، یک حقیقت علمی یی است که در ما وجود دارد و در انسان آینده وجود خواهد داشت و انسان آینده بر اساس این مسیری که تاریخ برایش تعیین می کند خواهد بود.

با این ارزش عظیم، آن وقت به قرآن نگاه می کنیم، می بینیم بیش از همه رشته های علوم در علوم انسانی، به تاریخ توجه دارد. در قرآن روی دو نکته از نظر علمی تکیه می شود: برای شناختن خداوند روی آیات تکیه می شود.

آیات یعنی فنومن های طبیعی و مادی و همچنین قوانین مربوط به روابط میان پدیده ها و میان اشیاء طبیعت؛ ماه، خورشید، زمین، آسمان، زمستان، شب و روز،

آیات هستند. تفکر در این پدیده ها راه شناختن خداوند است. تفکر کردن [صرف] راه شناختن خداوند نیست، [بلکه] تفکر در پدیده های عینی و در ساختمان طبیعت راه شناختن خداوند است آن جوری که قرآن تکیه می کند و خودش هم همین کار را می کند. از نظر شناخت انسان و جامعه انسانی توجه فراوان و تکیه فراوان، روی تاریخ است؛ آن هم به چه شدت: "افلّم یسیروا فی الارض کیف کان عاقبۃ الذین من قبلهم دمر الله علیهم" یا "قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبۃ المکذبین".

این توجهات به طور فراوان [در قرآن آمده است]. شما همین امشب می توانید بروید اسامی سوره های قرآن را - که اسم گذاری شده - نگاه کنید "این نه علم معقول می خواهد بود نه منقول".

اسم هائی که برای این سوره ها انتخاب شده، خیلی معنی دار است<sup>۱۳۳</sup>؛ اینها را بر اساس نوع تقسیم کنید: یعنی چقدرش مربوط به امور عبادی است چقدرش مربوط به امور اقتصادی است، چقدرش مربوط به امور افراد و اشخاص است،

---

<sup>۱۳۳</sup>. هر نویسنده ای اسم هائی که برای کتاب یا فصل های کتابش تهیه می کند، نشان دهنده کیفیت ذوق و سلیقه و تفکرش است. آدم هائی که برای بچه شان اسم انتخاب می کنند، آن اسم ها نشان دهنده تیپ و طرز تفکرشان است.

چقدرش مربوط به طبقات است (مثل "نساء" و "مؤمنون")، چقدرش مربوط به مسائل عقلی و مسائل علمی است، و تا چه حدش مربوط به تاریخ است.

خود آیات را "ژول لابوم" از لحاظ موضوع تقسیم بندی کرده؛ در یک معنا اکثریت - به نسبت - مربوط به تاریخ است. این همه توجه در سراسر قرآن به گذشته است: داستان پیامبران، یعنی توجه [دادن] انسان امروز به تاریخ، توجه [دادن] به اقوام گذشته از "عاد"، از "ثمود"، از "اصحاب اخدود"، از "بنی اسرائیل" و از "روم" و "مجوس"؛ اینها توجه به اقوام، و جامعه ها و امم گذشته است. توجه شدید به مکتب ها و به جریاناتی که در گذشته، گذشته است، و توجه شدید و مکرر به اینکه علل بدبختی اقوام را بنگرید و علل پیروزی مکتب های حق را بنگرید، [می دهد]. چرا بنگرید؟ زیرا با توجه به علل ارتقاء و انحطاط اقوام است که می توانید قوانینی را استنباط کنید و از آن قوانین با عوامل انحطاط جامعه کنونی تان عالمانه مبارزه کنید، و از آن قوانین استنباط کنید تا قوانین ارتقاء جامعه بشری را بشناسید و در جامعه خودتان به کار برید، و از سرنوشت اقوامی که به خود ستم کردند - به اصطلاح خود قرآن - عبرت بگیرید و از تکرار آن خودداری کنید، تا شما دچار سرنوشت آنان نشوید.

بنابراین می بینیم توجه قرآن، توجه به تاریخ به معنای قدیمیش نیست، که فقط شناختن حادثه در قدیم باشد که یک مورخ به خودش باد کند که "هیچ فردی نیست، هیچ کتابی نیست و هیچ حادثه ای در دوره فلان نیست که من نشناسم یا از زیر چشم من رد نشده باشد؛ هیچ نسخه خطی در عالم نیست که مربوط به فلان موضوع باشد و من ندیده باشم!" - این جور تفاخرهایی که مربوط به مورخین قدیمی بود و بی ارزش -؛ به این مفهوم تاریخ را نگاه نمی کند، بلکه [هم] هدف نگرش در تاریخ را روشن و صاف می گوید و هم متدش را. متد تاریخ نگاری در قرآن این جوری نیست که محقق بنشیند و مثل فلاسفه قرن نوزدهم راجع به تاریخ بیافد. [اول] می گوید برو روی زمین بگرد و ببین، یعنی متد مشاهده عینی (حتی برای تاریخ که غالباً می گویند یک بحث فلسفی است، یک بحث علمی و عینی است درست مثل فیزیک و شیمی). دوم: فقط در شناختن یک حادثه در گذشته نمان، بلکه آن یک ماده و یک مقدمه ای باشد برای استنباط یک قانون و استخراج یک اصل علمی که از آن اصل علمی برای حالت و ساختمان آینده ات کمک بگیری.

"قل سیروا فی الارض ثم انظروا کیف کان عاقبه المکذبین"، یعنی قرآن هدف تحقیق روی تاریخ را و کیفیت نگرش به گذشته را راست و صاف گفته. از



پیغمبران که صحبت می کند، برخلاف مورخین قدیم ما [است] که از پیغمبر یا پیغمبران که صحبت می کردند چکار که نمی کردند: قدش این قدر بوده، طولش این قدر بوده، گردنش مثل بلور بوده، بیست و یک دانه مویش سفید بوده، سایه نداشته، کی ازدواج کرده...! بین راجع به "هود" چطور صحبت می کند، راجع به "موسی"، راجع به "هارون"، راجع به "فرعون"، راجع به "قارون" و راجع به "بلعم باعور" چه جور صحبت می کند؛ حتی گاهی هم اسم نمی برد که این قدر توجه به جزئیات بی ارزش نکنید. به نقش اینها در تاریخ و کیفیت تأثیری که روی تاریخ خودشان و زمان خودشان گذاشته اند بنگرید. حتی در اروپای امروز می بینیم که شاید بیش از صد هزار کتاب و مقاله نوشته شده است راجع به عشق بازی های "ناپلئون"، راجع به روابط او با افراد، راجع به سال به سال زمانش، مکاتبات خصوصیش و کیفیت زندگی روزمره اش...! خوب بعد چی؟ بعد هیچی. نگرش امروزی روی تاریخ این است که چگونه ناپلئون در این قرن پدید آمد و چه اثری روی زمان خودش گذاشت و بعد من مورخ از این حادثه و این جامعه و این زمینه سازی ناپلئون ساز و ناپلئون زای، علم و قوانینی استخراج کنم تا به وسیله آن جامعه فعلی خودم و جامعه بشری و جامعه منطقه ایم را بشناسم و در آن دخالت کنم. آن چنان که طبیعت را به وسیله علوم طبیعی می شناسم، و در آن به نفع خودم دخالت می کنم، تاریخ هم علمی است که به من

شناخت انسان و جامعه انسانی را می دهد و همچنین به من تکنیک تغییر و دخالت در این قوانین را می دهد تا به هدف های دلخواه و مطلوب خودم برسم و از انحرافات که جامعه در حالت طبیعی دچارش خواهد شد، جلوگیری کنم. یعنی خودم را و جامعه خودم را به کمک علم تاریخ آن چنان که می خواهم بسازم. با این نگرش است که قرآن تکرار می کند و تأکید می کند که به گذشته و سرنوشت های گذشته بنگرید، نه آنها را هی بجوئید برای شناخت فلان حادثه. "لئون تولستوی" را در کتاب "جنگ و صلح" نگاه کنید: مدت ها راجع به کیفیت قیافه و شکل و سرزمین و کوه و تپه ای که این جنگ استرلیتز در آنجا اتفاق افتاده، قلم فرسائی می کند و چقدر روی اینها کار کرده! اینها اگر مقدمه باشد برای استخراج یک علم، پر ارزش است اما اگر فقط خودش اصالت داشته باشد بی ارزش، بلکه زیان آور است.

بنابراین تاریخ با معنا و مفهوم امروزش، عبارت است از شناخت حقیقتی که در آن حقیقت انسان در طول زمان ساخته شده تا بدینجا رسیده است. بنابراین من، به عنوان یک فرد انسانی و جامعه من، به عنوان یک جامعه انسانی، [فرد و] جامعه ای است که در طول زمان گذشته اش به این شکل در آمده. من وقتی می توانم جامعه ام را به این شکل بشناسم که گذشته اش را بشناسم زیرا ایستوریست

ها - کسانی که به اصالت تاریخ معتقدند - معتقدند که آن عاملی که وجود انسان را ساخته است، خداوند است (نمی خواهم حرف آنها را قبول کرده باشم، می خواهم ارزشی را که امروز تاریخ در اذهان پیدا کرده، گفته باشم)، اما آن عامل و علتی که انسان را از نظر صفات، یعنی این صفات و خصوصیات را برای انسان امروز، خلق کرده است، تاریخ است. اما با این اهمیتی که تاریخ دارد و با این تأکیدی که اسلام روی تاریخ می کند، متأسفانه امروز مسلمین به کمتر چیزی که توجه دارند، اصلاً تاریخ است - هم به معنای قدیمش و هم به معنای جدیدش.

همین توجه شدید به تاریخ بوده است که بزرگ ترین مورخین جهان را در قرون دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم اسلامی، می شود دید. طبری را نگاه کنید: سال زندگیش را، تمام طول عمرش را بر مقدار نوشته هایش تقسیم کردند، یعنی همه نوشته هایش و آثارش را تقسیم کردند بر سال های عمرش. بر فرض که تمام مدت عمرش را نوشته باشد، در هر روز ۲۷ صفحه چیز نوشته.

نوشته طبری چیست؟ پاورقی روزنامه که نیست، داستان و رمان که نیست، نوشته ای است که هر روایتی را نقل می کند، عین آن روایت را باید ضبط بکند، بعد بگوید از کی شنیده ام، او از کی شنیده بود، او از کجا آورده، او از کجا خوانده، یا کی برایش نقل کرده، و این سلسله را تا پیغمبر برساند، یا تا راوی

مباشر یا تا سرچشمه اصلی. چنین نوشتنی بوده است، که در هر روز ۲۷ صفحه چیز نوشته.

اولین چیزی که در تاریخ بشر به وجود آمد، عشق شدید مسلمان ها به نوشتن سیره و مغازی بود. سیره نویسی و مغازی نویسی اصولاً در اسلام به وجود آمد. عشق شدید مردم به پیغمبر اسلام و نیاز شدید مردم - حتی مردمی که عرب نبودند و در محیط پیغمبر هیچ وقت نبودند - به زندگی پیغمبر، باعث شد که از نسل دوم و سوم - که دیگر پیغمبر دردسترس شان نبود - کسانی که می شناختند یا می توانستند بشناسند، سیره، یعنی بیوگرافی زندگی پیغمبر، و مغازی، یعنی "شرح جنگ ها و غزوات پیغمبر"، نوشتند. بعد دیگر مثل "طبقات ابن سعد" راجع به اصحاب نوشتند، بعد راجع به جاهلیت نوشتند، راجع به اشعر نوشتند، بعد راجع به رجال نوشتند، و بعد تاریخ به وجود آمد، علم تاریخ به وجود آمد. اسناد و مدارک تاریخی که در قرون دوم و سوم در اسلام به وجود آمد، حتی راجع به پیش از اسلام، گاه منحصر به فرد است و گاه بهترین و غنی ترین مآخذ شناخت ایران و روم و ملل غیرعرب پیش از اسلام است.

این شدت و حرص و توجه شدید مسلمین قرون اول و دوم و سوم است به تاریخ، حتی تاریخ اقوام و ملل دیگر. این شدت تکیه ای [است] که اسلام به

تاریخ و به شناختن ملل و اقوام و قوانین تاریخی دارد. بعد دیگر متأسفانه از بین رفت. حتی مسلمین امروز، به خصوص شیعه، تمام تاریخ اسلامی که به طور کامل نقل می کند، عبارت است از صبح عاشورا تا عصر عاشورا؛ بعد دیگر تاریخ تمام می شود! گاهی شب عاشورا هم هست؛ بعد تاریخ تمام می شود! بعد می رود اربعین، باز از تاریخ یک اشاره می شود، بعد تمام است! حتی همین حادثه سر و تهش معلوم نیست که از کی امام حسین شروع به کار کرد، چطور پرورش پیدا کرد، با چه حوادثی سر و کار پیدا کرد، در زمان امام حسن از نظر فردی و اجتماعی به چه شکلی زندگی می کرد، بعد سرنوشت زینب بعد از حادثه کربلا چه شد، سرنوشت دیگران و قهرمانان دیگر کربلا چه شد، سرنوشت دشمن چه شد، حوادث تاریخ چگونه به وجود آمد، به نفع کی، به ضرر کی و به چه شکل [بود]، بعد سرنوشت تشیع در طول تاریخ به چه شکل است و چه نقشی را تشیع بازی می کرده؟ دیگر هیچی نیست، هیچ خبری نیست! حتی از زندگی پیغمبر برای مردم نقل نمی شود.

گرچه کتبی هست، ولی این کتب هیچ کدامش با بینش امروزین تاریخ نوشته نشده؛ سیره پیغمبر است در جزئیات، یا حوادث جنگ ها [است] - آن هم بدون تحلیل و ارزیابی تاریخی؛ فقط واقعه نگاری است - و یا اینکه جزئیات

راجع به شرح زندگی پیغمبر: چطور بهداشت را رعایت می کرده، چطوری لباس می پوشیده، چند تا عمامه داشته، چند تا سپر داشته، چند تا شمشیر داشته، چند تا خانه داشته، چند تا زن داشته...! اینها هیچ کدام شناخت دقیقی به این شکلی که ما نقل می کنیم نسبت به پیغمبر نمی دهد.

چه کسی می داند که در قرون ششم و هفتم و به خصوص هشتم، حتی بعد از مغول، تنها و تنها گروهی که در تاریخ اسلام، به خصوص در ایران و در حواشی ایران، به نام اسلام و به نام حقیقت اسلام، علیه ستم و فئودالیسم که مغول و ایلخانیان و تیموریان در ایران به وجود آوردند، و علیه رژیم ستمکارانه ظاهراً مذهبی که خلافت عباسی ساخته بود، به رسوائی این دستگاه ها و به مبارزه دائمی با این شکل ستمکارانه ای که هر روز نیرومندتر و ریشه دارتر می شد، می پرداخت، شیعه ها بودند؟ یعنی اعتقاد به تشیع بزرگ ترین نگهبان نه تنها حقایق اسلام، بلکه بزرگ ترین نگهبان احساس عدالت خواهی و شور آزادی خواهی و زنده کردن و زنده نگه داشتن کینه ضد ستم و ضد قتل و ضد زشتی در جامعه ما بود.

اولین کسانی که مغول را از این مملکت ریشه کن و نابود کردند، "سربداریه" بودند. سربداریه شیعه ها هستند. مگر شناختن اینها، ما را به شناختن و

یافتن ارزش اجتماعی و تاریخی تشیع در طول تاریخ که واقعیت و عینیت اجتماعی و سیاسی و اقتصادی دارد، کمک نمی کند؟ مگر همه اش بحث های کلامی است که یک حقیقت یک مذهب را روشن می کند، یا بطلان یک مذهب را؟ بهترین و مستندترین عاملی که واقعیت و حقیقت یک دین یا یک مذهب را، روشن، ثابت می کند نقشی است که در طول تاریخ و در جامعه و در زندگی، اجتماعات آن مذهب بازی کردند.

این ها بهتر از این بحث هایی است که علما دور هم می نشینند و هزار تا دلیل می آورند برای اثبات دین خودشان و مذهب خودشان و هزار دلیل بر رد مذهب طرف؛ اینها بیشتر قانع کننده، روشن کننده و قابل قبول است.

شناختن هر مکتبی - این را در مقدمه "سلمان" عرض کردم - دو راه یا دو متد اولیه دارد (این متد علمی امروزی است): یک مکتب، یک مذهب در مثل درست مانند یک شخص متفکر بزرگ، یک قهرمان بزرگ و یک نابغه است که اندیشه بزرگ دارد و همچنین اثر بزرگی روی جامعه داشته.

چطوری باید یک قهرمان را شناخت؟ دو راه اولیه دارد. البته بسیاری از شرائط و مواد و مصالح دیگر به شناخت این فرد کمک می کند ولی دو عامل و دو متد، جزء اصیل ترین و نزدیک ترین راه ها به شناختن واقعی و عینی و مستند

یک قهرمان و نابغه است : اول، بررسی و تحلیل افکار و اندیشه ها و آثار او: کتابهایی که نوشته، سخنرانی هایی که کرده، تحقیقاتی که کرده، سخنانی که گفته، مصاحبه هایی که کرده، نامه هایی که نوشته؛ مجموعه این اسناد و مدارکی که ساخته اندیشه اوست، ما را کمک می کند به حقیقت او، به شناختن راه، اندیشه و طرز فکر او.

دوم، شناختن بیوگرافی او: یعنی او در کدام خانواده بوده، در کدام دوره بوده، در کدام جامعه بوده، سال های زندگی و عمرش را چگونه گذرانده، چه جوری غذا می خورده، از کجا غذا می خورده، زندگی از کجا تأمین می شده، سرچشمه اصلی اقتصادیش کجا بوده، چطوری پرورش پیدا کرده، پیش کدام استادها [رفته]، از چه کسانی تأثیر گرفته، از چه کسانی آموخته، تحت تأثیر چه عواملی بوده، چه حوادثی در او اثر گذاشته، چه تحولاتی را در طول زندگی کودکی و نوجوانی و جوانی و کمال و پیری گذرانده؛ مجموعه این حوادث زندگی او و بررسی علمی طول حیات او، دومین راه نزدیک به شناختن حقیقت اوست.



بسیاری از عقده ها، از خصوصیات، از نیازها، از قدرت ها، از ضعف ها، از حساسیت های فکر او را و از جهت های دید او را، ما در اثر مطالعه عینی علمی دقیق شرح حال او می توانیم بفهمیم.

بنابراین اول، شناختن آثار فکری یک نابغه و دوم، شناختن شرح حال زندگی او در طول عمرش، به صورت علمی، متد دقیق علمی برای شناختن واقعی علمی یک شخص متفکر و نابغه است. اما شناسائی یک مکتب و یک مذهب درست مثل همین است: اول شناختن کتاب یا الواح یا آثاری است که منشأ پیدایش و ایجادش خود این مذهب - یعنی پیغمبر بنیانگذار این مذهب - بوده؛ کتابی که آورده، سخنانی که گفته، مطالبی که او در تاریخ عنوان کرده؛ چه به عنوان اندیشه شخصی خودش و چه به عنوان پیامی که شخص خودش گرفته است که به انسان بدهد، به هر حال سندی به وجود آمده که این سند مبنای فکری این مکتب است. این، آثار اوست. در اسلام، شناختن اسلام، اولش شناختن قرآن است، بعد سخنان پیغمبر که کمک می کند به فهم قرآن، به فهم مذهب.

دوم، تاریخ اسلام است؛ تاریخ اسلام دو دوره است: [دوره اول]، تاریخ زندگی شخص پیغمبر - که تاریخ اسلام را ساخته -، کیفیت شروع تاریخ، شروع جامعه، شروع پرورش افرادی که به عنوان الگو می سازد (مثل علی، مثل ابوذر،

مثل مقدار و مثل سلمان؛ تیپ های ایده آلی که خودش به دست خودش می سازد و نمونه می دهد برای آینده، که مسلمان یعنی این) و شناختن جامعه ای [است] که پیغمبر به دست خودش ساخته؛ یعنی از مکه می آید به مدینه، بعد در مدینه همه را به هم می ریزد، مصالح خام را در دست خودش قرار می دهد، و از آغاز طبقه به طبقه، پله پله، آجر به آجر، یک جامعه و یک امتی به نام امت اسلامی به عنوان نمونه برای ده سال می سازد. این، یک ماکت است.<sup>۱۳۴</sup> این تاریخ، روز به روز و ساعت به ساعت با بررسی رفتار پیغمبر، حوادث پیغمبر، شکل زندگی پیغمبر، روابط او با دشمن، با دوست، با بیگانه، با خودی، با عرب، با عجم، با برده، با خواجه، با عوامل سیاسی اش، با عوامل اقتصادی اش، با توده مردم، با اصحابش، با خواصش، با خانواده اش، و همه بنیادهائی که گذاشته، همه تأسیس ها و انستیتوسیون های اجتماعی که ساخته، یا تبدیل کرده، یا تغییر داده،

---

<sup>۱۳۴</sup> . همه می گویند "خوب، فایده اش چیست که ده سال بعد هم از بین رفت؟" می گویم، این یک ماکت است. اگر پیغمبر بخواهد برای بشر جامعه ای برای همیشه بسازد، پس بشر خودش چکاره است؟ پس مسئولیت انسانی یعنی چه؟ ماکت است. یعنی من می خواهم شما این جور جامعه بسازید. مسئول ساختن جامعه پیغمبر نیست، ما هستیم. منتها او باید الگو بدهد، راهنمائی بکند، طرح بدهد، یک کروکی بدهد که داده؛ ده سال نه، یک سال هم کافی است.

یا نابود کرده و همه کوشش های گوناگون و برنامه ریزی هائی که برای ساختن امت مدینه<sup>۱۳۵</sup> کرده، [باید مطالعه شود].

[و دوره دوم این است که] آیا بلافاصله بعد از پیغمبر، تاریخ مسیرش را با همان ده فرسخ مسیری که پیغمبر راه رفت ادامه می دهد یا منحرف می شود؟ چقدر منحرف می شود و چطور منحرف می شود؟ به چه عللی منحرف می شود؟ تا چه حد از اصل فاصله می گیرد؟ بعد در طول این دوره ها اسلام [چگونه] ۱۴۰۰ سال، چهارده منزل را از بسترهای مختلف، از حوادث مختلف، از دوران های مختلف، از برخورد با مذہب ها و فرهنگ ها و نژادهای مختلف می گذرانند؟ این رودخانه که از سرچشمه اش راه می افتد، در بسترهای مختلف رنگ می گیرد؛ روخانه های دیگر، جویبارهای دیگر، واردش می شوند؛ این جویبارها چه بوده که وارد شده؟ کجا وارد شده؟ انحراف این رودخانه به کدام طرف است؟ این رنگ های تازه ای که وارد این آب زلال مکتب شده، چه

---

<sup>۱۳۵</sup> . این مدینه، یعنی مدینه پیغمبر، به معنای شهر پیغمبر نیست [بلکه] به معنای جامعه متمدن، تمدن و فرهنگ پیغمبر است، مثل مدینه فاضله افلاطون (آن جور اجتماعی بود)؛ نه اینکه پیغمبر آنجا بوده، آنجا حاکم بوده، بنابراین به او منسوب است. یعنی جامعه ساخت پیغمبر. این مدینه، به معنای یک شهر نیست، به معنای یک "سیتة" است. "سیتة" یعنی جامعه مستقل، یک کشور - شهر، یک کشور - دولت - شهری که می تواند برای بشریت و برای یک جامعه الگو باشد.

زمانی بوده؟ به دست چه کسانی بوده؟ چه تأثیری روی طعم و رنگ و جنس این آب گذاشته؟ و بعد بررسی این عناصر خارجی، این تحولات و انحرافات و پیچ و خم های این رودخانه [ضرورت دارد]، یعنی آن چشمه زلالی که در اسلام، در آغاز جوشید و ده فرسخ را خود پیغمبر آبیاری، راهنمایی و میرآبی کرد و بعد به دست میرآب های دیگر افتاد، چه جور این را چرخاندند؟ به کدام سرزمین ها و صحراها و دره ها و باتلاق ها و گندزارها کشاندند؟ چه عناصری واردش شد؟ چه تغییراتی کرد؟ این تغییرات، چه تغییراتی در روحیه و بینش و جنس و رنگ و طعم و حالت این فکر، این مکتب و این فرهنگ گذاشت و امروز آنچه را در دست داریم، تا کجا گرفته شده از مسیر تاریخ است، تا کجا از عقل جوشیده و به این وسیله می توان اسلام را شناخت. یعنی اسلام شناسی، شناخت اسلام، چه در حد تحقیقات علمای متخصص، چه در حد یک فرد عادی غیرمتخصصی که خودش می خواهد یک شناخت مجملی از اسلام واقعی داشته باشد، مبتنی بر دو شناخت است: شناخت اول قرآن، یعنی تفسیر عقلی متدیک خود قرآن بر اساس موازینی که خود قرآن به دست می دهد، و بر اساس موازین علمی یی که امروز از شناخت یک متن یا یک نثر داریم و دوم، شناخت اسلام، یعنی این مکتبی که ۱۴ قرن در تحولات مختلف، در حوادث گوناگون، محیطهای مختلف، در میان

مذهب ها و فرهنگ ها و نژادهای مختلف زیسته است و با حوادث گوناگون پنجه نرم کرده است.

بررسی این حوادث و این عوامل و این شناخت ها، ما را کمک می کند تا اسلام را آن چنان که بوده است، بشناسیم. بنابراین شناخت اسلام، یعنی، شناخت قرآن و شناخت تاریخ اسلام - به عنوان اساسی ترین راه شناخت اسلام اصلی -، و بعد بر اساس این دو پایه، شناخت همه مصالح و همه فرهنگ ها و همه موادی که محقق را در شناخت این دو اصل کمک می کند: قرآن و تاریخ اسلام؛ آنچه که در فرهنگ ما و جامعه ما متروک است - هر دو.

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

در زیر پیچ و خم جنگ ها و مکتب ها و نهضت های رنگارنگ و خس و خاشاک قهرمانان و شخصیت ها و رهبران و کف جوش و خروش های ناگهانی و زودگذر و بی سرانجام، رود اصیل تاریخ در سه انشعاب اصلی پیش می رود و به دریا نزدیک می گردد. روزمره ها و روزمرگی ها را فراموش کنیم. آنچه "اوضاع" نام دارد هرگز نباید موضوع قضاوت قرار گیرد. "وضع" شکل موقتی و گذرائی است که در یک محدوده زمانی ثابت بر سطح رود نقش می بندد و سپس بر آب می شود - "وضع" یک نقش ثابت است و تاریخ یک جریان است.

هر جامعه ای گردبادی در مسیر حرکت هواست و گردابی در مسیر سیلان آب، یک "فرد" است در توالی نسل های یک "نوع": لکل امه اجل ما خلق الله السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق و اجل مسمی هر قدرتی صخره ای است

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

در رهگذر این سیل، یا به کناری پرتاب می شود و یا می فرساید و راه باز می شود.

امپراطوری روم؟ ایران؟ آری، جهان را میان خویش تقسیم کرده اند و تمامی ملت ها را به چنگ قدرت جهانگیرشان آورده اند، اما رودخانه زمان به این گروه گمنام و ضعیف و اندکی نزدیک می شود که اکنون در دره مکه اسیر و سرکوب و بیچاره قبیله خویش اند. آینده به سود این چوپان مبعوثی است که جمعی از بردگان و غریبان و پابرهنگان و بی پناهان گرسنه را گرد خویش جمع کرده است و از ترس مشتی شترچران و دلال تجارت، در خانه ارقم بن ابی ارقم پنهان است و حتی توان آن را که همچون هر عرب صحرائی در مسجدالحرام نماز بگذارد، ندارد.

اما، قریش هیچ؛ در میان این دو دریای سپاهی که زمین را در زیر سم ستوران خویش رام کرده اند، شصت هفتاد پابرهنگ این دره، در گوشه ای از این جزیره مرده ای که تاریخ نام آن را هم نشنیده است، چه می توانند کرد؟ برای آنکه "وضع" را می بیند و نیمه روشنفکری که از جهان و از قدرت های حاکم بر جهان و سرنوشت ملت های جهان خبر دارد و با ارقام و آمار دقیق، نیروهای موجود شرق و غرب را ارزیابی دقیق می کند و سرش توی سیاست بین الملل



تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

است، البته هیچ کار! اما آنکه "جریان" را می بیند و "جهت" حرکت زمان را می داند، و نه "حال" را، که تاریخ را می شناسد، این اصل را در گذر طولانی زمان تجربه کرده است که: کم من فئه قليلة غلبت فئه كثيرة<sup>۱۳۶</sup> یقین دارد که فردا از آنان است. او می داند که قدرت، هر چه پیشتر می رود، مرگ خویش را در بطن خویش می پرورد؛ می داند که این دو غول جهانخوار، هر چه بیشتر می خورند، گرسنه تر می شوند و هر چه غنی تر، حریص تر؛ تضاد منافع به جان همشان می اندازد: امپراطوری ساسانی با بسیج همه نیروهای انسانی و مادی اش، بر امپراطوری روم می تازد و به بهای نابودی صدها هزار جوان و بر باد رفتن میلیون ها سلاح و نابود شدن بسیاری از دست آوردهای کار و سرمایه سال ها و نسل های کشورش، قدرت روم را به خاک و خون می کشد و شهرهای آبادش را به ویرانی می کشاند و تمامی نیروی انسانی و توان اقتصادی اش را به باد می دهد.

شعله انتقام از قلب روم مجروح، ورشکسته و ویرانه، زبانه می کشد و گنجینه ها صرف می شود و پانصد هزار دهقان و کارگر جوان از مزارع و کارگاه ها بسیج می شوند و مالیات جنگ همه ملت را به تهدستی می کشاند و جنگ

---

<sup>۱۳۶</sup>. چه بسیار گروه های اندکی که بر گروه های بسیار چیره شده اند (قرآن).

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

انتقامی آینده، آخرین رمق جامعه را می بلعد و صدها هزار سپاهی مسلح به نبرد بیرون می شتابند و بر ایران تاختن می آورند و طی ماه ها کشتار و ویرانی و حریق، پیروز می شوند.

اما، این جنگی است که در آن غالب و مغلوب، هر دو شکست خورده اند. سربازی که در صحنه کارزار می کند، نه نفر در پشت صحنه، در شهر و روستا برایش کار می کنند. مردم در زیر بار سنگین مالیات های روزافزون جنگ له شده اند. روستاها تمامی نیروی کار و تولیدشان را از دست داده اند و جز زنان و کودکان و سالخوردهگان کسی به چشم نمی خورد. نیروی کار ماهر شهرها به جای آنکه دست اندر کار نگهداری و رشد تمدن و صنعت و آبادانی باشند، برای غول جنگ خوراک می سازند و ثمره کارشان و سرمایه زندگی ملت شان را شب و روز در حلقوم این تنور دیوانه می افکنند. جنگ عواقب شومی بدتر از کشتار و ویرانی و فقر دارد: به هم ریختن نظام و سقوط ارزش های اخلاقی و متلاشی شدن خانواده ها و شیوع فساد و فحشاء و لاپرواہی و آشفتگی و اضطراب های روحی و فکری، همچون سرطانی در جان و تن این دو هیولای هولناک افتاده و از درونشان می خورد و می پوساند. از این دو غول، اکنون دو شبخ مانده است؛ سلیمانی اند که مدت هاست مرده و در جایگاه پرشکوهش بر

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

عصائی تکیه زده و موریانه نیز به شتاب عصا را می خورد و پوک می کند؛ شکوه دولت سلیمانی تنها در چشم آنها که با چشمشان می اندیشند، هنوز بر جا است، اما آنان که به وعده خداوند باور دارند و به خردمندی جهان ایمان، می دانند که این طبل ها اکنون تهی اند و این هیاکل عظیم که شیره جانیشان را جنگ ها و انتقام های جنون آمیز مکیده است و آنان را انبان فساد و ضعف و زبونی کرده است، با ضربه ای که از دست و بازوی ایمان و آگاهی و اخلاص نوش کنند، خاک و خاکستر شده اند - چنان که شد و دیدیم. این دو قدرت قاهر جهانخوار، تمامی نیروی خویش را بر سر ارمنستان و عراق، "در خاور نزدیک" به خاک و خون کشیدند و آنگاه گروه اندک "مؤمنان" - انسان هایی که آرمان و ایمان داشتند و آگاهی و یقین، نیرومند و مهاجم و امیدوارشان ساخته بود و وعده خداوند را به پیروزی حقیقت بر قدرت حق می دانستند و نه "حال" را که "حرکت" را انتخاب کرده بودند و نه "ظاهر دنیا" که "عاقبت امور" و "آخرت زمان" را می شناختند - نفس راحت کشیدند، آزاد شدند، پر و بال گشودند و رها شدند و شاد و پیروز.

الم. غلبت الروم فی "ادنی الارض"، و هم من بعد غلبهم سیغلبون فی "بضع سنین" لله الامر من قبل و من بعد و "یومئذ یفرح المؤمنون".

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

(الم. روم در خاور نزدیک (شرق ادنی)، مغلوب شد و اینان، در اند سال، پس از شکست شان، پیروز خواهند شد. کار، از پیش از حال و پس از حال (در طول زمان، حرکت تاریخ) در دست خدا است (نه در دست خداوندان که ظاهربینان می بینند)، و در این هنگام، گروهی که ایمان دارند شاد و آزاد و آسوده می شوند!).

این تقدیر تاریخ است، وعده خداوند است: "وعد الله لا یشکک الله وعده ولكن اکثر الناس لا یعلمون".

(وعده خدا است، خدا وعده خویش را خلاف نمی کند، اما بیشتر مردم نمی دانند).

اکثریت، پدیده ها و نمودها را می بینند، حال موجود و وضع ظاهر را می فهمند، فقط می توانند آنچه را پیش پا افتاده و پیش رو و بی ارزش و پست (دنیا) است، بدانند و از آخر کار بی خبرند: "یعلمون ظاهراً من الحیاء الدنیا و هم عن الاخره هم غافلون" (ظاهر زندگی دنیا را اطلاع دارند و این ها، آری اینها، از آخر کار غافل اند).

چرا زندگی انسان ها و سرنوشت جامعه ها و نظام تاریخ را از جهان و از طبیعت و از ناموس خلقت جدا می کنید؟ مگر نمی بینید که نظام کائنات این

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

چنین حساب و کتاب منطقی و معقول دارد و خلقت خودتان بر اساس نظم دقیق و قانون علمی مبتنی است و در آفرینش جهان و انسان، هر چیزی و هر کسی بر حق استوار است و مدت زمانی معین دارد؟ چگونه می شود تاریخ بی هدف و جامعه بی حساب و سرنوشت نوع آدمی تصادفی باشد و صحنه حوادث بی معنی و حرکات بی دلیل و هوی و هوس قدرت ها و خواست شخصیت ها و بازی زور و زر و دروغ؟ "ا و لم يتفكروا في انفسهم؟ ما خلق الله السموات و الارض و ما بينهما الا بالحق و اجل مسمى؟" (آیا در خودتان به تفکر نمی نگرید که خدا آسمان ها و زمین و آنچه را میان این دو است جز بر "حق" و جز با "مدت زمانی معلوم و معین" نیافریده است؟) باور نمی کنید که قدرت های پولادینی که زمین را در چنگ دارند و جهان را بلعیده اند و با سرنوشت ملت ها به سادگی مهره های شطرنج بازی می کنند و قدرت آهن و طلا و تمدن و علم و تکنیک را به انحصار خویش آورده اند و یک دست شان بر سر مردم است و دست دیگرشان در جیب مردم و بر احساس و اندیشه و خواست و اراده مردم نیز مسلط اند و دین و دانش را نیز خریده اند و استخدام کرده اند و خشکی و دریا و فضا جولانگاه بی رقیب شان است، از صحنه زمان بیرون روند و در برابر مستضعفانی که جز "خیالاتی در سر و حرارتی در دل و کلماتی بر لب" هیچ ندارند از پا در آیند؟

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

از این گوشه ساحل که "نشسته اید" و تنها صخره و گرداب پیش روی تان را می بینید، "برخیزید" و برای اینکه آینده را پیش بینی کنید، به سراغ گذشته روید، در مسیر رود به عقب برگردید، نه حال و وضع و جامعه را که "تاریخ" را بنگرید. چرا از جایگاه ثابت و زاویه نگاه محدود و ساکن خود حرکت نمی کنید و مسیر زمان را نمی گردید تا قانون تاریخ را کشف کنید و ببینید که چه قدرت های جهانگیرتر و پر جلال و جبروت تری که سر بر افلاک می سائیدند، بر باد روزگار رفتند و چه نقش های خیره کننده که بر آب این رود بی قرار [گشتند]؟  
و لم یسیروا فی الارض فینظروا کیف کان عاقبة الذین من قبلهم، کانوا اشد منهم قوه و اثاروا الارض و عمروها اکثر مما عمروها.

(آیا بر پشت زمین به راه نمی افتید تا پایان کار آنها را که پیش از ایشان بودند بنگرید، آنها از اینان قدرتمندتر بودند و زمین را زیر و رو کردند و بیش از اینان آن را استعمار کردند).

اما، مسیر تاریخ تنها ساخته عوامل ظاهری و بازی اراده های قدرت و صاحبان قدرت نیست؛ در مسیر علت مادی، که همیشه این سلسله را به حساب می گیرند، نیرویی که از آگاهی و ایمان و اراده انسان سر می زند و "مسئولیت" می آفریند، وارد سلسله علت ها می گردد و محاسبه های ظاهربینان را به هم می

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

ریزد و تاریخ را که بر گرد صخره قدرتی به طواف آورده اند و یا به بیراهه  
کشانده اند و یا در انجماد ارتجاع و استبداد، به رکود و جمود دچار کرده اند،  
می گشاید و به جنبش می آورد و به راه اصلی خویش باز می آورد و حیات و  
حرکت و خلاقیت تازه می بخشد و ارزش ها را دگرگون می سازد و بت ها را  
در هم می شکند و خواب ها را بر می آشوبد و گورها را به صوراسرافیل فریادی،  
دعوتی و پیامی بر می شورد و در پایان یک دوران تاریک، شب ظلمانی جهل و  
جور و جمود، "روح" ناگهان، از همه سو دمیدن آغاز می کند و کالبد های مرده  
جان می گیرند و قبرستان مرگبار و خاموش زمان جوش و خروش تولدی تازه  
می یابد و ارزش و حد و مرزها و اندازه ها و مقیاس ها و ملاک های نوین خلق  
می شود و تقدیر جدیدی، ایمان و اندیشه و اخلاق و خیر و شر و زشت و زیبا و  
فرهنگ و تمدن و نهضت و انسان و حتی زبان جدیدی را پدید می آورد و تاریخ  
دیگری آغاز می شود و چنین شبی است که در نهانگاه سحر، خورشید دست  
اندر کار فجری دیگر و طلوع نوروزی دیگر است و خلق سرنوشتی دیگر: "شب  
قدر" است و از این رو است که "از هزار ماه برتر است".

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

درود بر این شب تا آنگاه که خورشید بشکفتد و افق تازه ای را بشکافد<sup>۱۳۷</sup>:  
سلام هی حتی مطلع الفجر! در توالی این سال های سیاه اندر سیاه، دوران ظلمت  
و ظلم که جهان را رام و آرام کرده است و "غاسق واقب" بر همه و همه جا چیره  
است، و جبهه ها درهم و قبله ها مبهم و حق و باطل مجهول و همه چیز غرقه در  
ابتدال و نمودها و نمایش ها همه پوچ و عبث و بازی قدرت و هوس و طلا و  
دروغ، ناگهان "روح" فرود می آید و جوشش بعثتی از سنگ سر می زند و پرتو  
حکمتی اندیشه ها را روشن می سازد و جاذبه غیبی رسالتی جان را به جنبش می  
آورد و صور پیامی قیامت ایجاد می کند و شب است و همچنان ظلمت حاکم،  
"غاسق"، هنوز "واقب" و "نفاثه ها" یش دست اندر کار فریب و افسون؛ اما شب  
قدر است و خلق تقدیر دیگر و تقویم دیگر، و فجر می دمد و همه چیز و همه  
کس، مشخص می گردد و صف ها و جبهه ها و... شکل می گیرد و هر چیزی  
پیدا است که چیست؟ هر کسی می داند که کجاست؟ [با] "حجت"، "فرقان" و  
"بینات" مرز "رشد" و "غی" آشکار می شود و "میزان" ارزیابی ها را بر حق و  
"قسط" استوار می سازد و "کتاب" جهان بینی تازه و دانش زندگی انسانی و

---

<sup>۱۳۷</sup>. انا انزلناه فی "لیلة القدر" - لیلة القدر خیر من "الف شهر"، تنزل الملائكة والروح فیها باذن (ربهم) من کل امر، سلام هی حتی مطلع الفجر!



تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

معماری بنای جامعه ای انقلابی می بخشد و "اجتماع" - که تجمعی را کد و حرکتی دوری است، بر اساس خاک یا خون یا حاکمیت و یا اقتصاد مشترک -، "امت"<sup>۱۳۸</sup> - که کاروانی است در راه ورود به قبله ای دور - می گردد و "زعامت"، "امامت" می شود و "جور" در پیشگاه "عدل" به زانو می افتد و "قسط"، "ظلم" را دفن می کند و آنگاه در قلب قدرت و قلمرو رکود و اختناق و ظلمت و یأس، "بهترین و ارجمندترین گروه" برای فلاح انسان و نجات مردم به پای می خیزند، از حصار زمان دنی و زندگی دنیایی خویش به خاطر خلق و به سراغ خلق بیرون می آیند و برای استقرار "معروف" - برابری و حق طلبی و آزادی و آگاهی و ارزش های انسانی و هر چه زیباست و خوب - و عقب راندن و نفی و نهی "منکر" مبارزه می کنند و به خدا ایمان می ورزند.<sup>۱۳۹</sup>

و در پایان، این گروهی که نیروی شان ایمان بود و عامل حرکت شان مسئولیت و در دستی کتاب و دستی ترازو، "آهن" را نیز از خدا به پاداش گرفتند و با این سه می توان تاریخ ساخت.

---

<sup>۱۳۸</sup> . از ریشه "آم" به معنی راه و رفتن است.

<sup>۱۳۹</sup> . "کنتم خیر امه اخرجت للناس، یأمرون بالمعروف و ینهون عن المنکر و یؤمنون بالله" (عجبا که زبان، زبان وحی است و ایمان به خدا را در این گروه مسئول پس از مسئولیت امر و نهی آورده است!).

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

پیام "روم"، تو را رها نمی کند. تاریخ را که بنگری، و نظام های جهانگیر تاریخ را که از نظام های امروز - [که] چشم تو را خیره کرده اند و به یأس فلسفی و شک علمی و تردید اجتماعی و خودباختگی و با خودبیگانگی کشانده اند - در قدرت و استعمار پیشتر و بیشتر بوده اند، بشناسی، می بینی که در اوج شکوه قدرت و غنای ثروت و وسعت حاکمیت شان و استقرار نظم و نظام سخت و پولادین شان، در آن حال که انتظار هیچ حیات و حرکتی در این سکوت و تسلیم نمی رفت : أتهم رسلهم بالبینات، فما كان الله ليظلمهم و لكن كانوا انفسهم يظلمون.

انسان هایی به سراغ شان آمدند، کوله بار رسالت بر دوش و "بینات" در دست. بینه! آنچه روشنگر است و صف ها را مشخص می کند، خط سرخ مرزی جداکننده در اندیشه ها، احساس ها، ارزش ها، در فرهنگ و ایمان و بینش و روح و خواست و اخلاق و زندگی و رابطه ها و گروه ها رسم می کند. آنچه شورانگیز و زیبا و پرمعنی است، این است که رسولان با بینات ظاهر می شوند و دیگر نمی گوید که چه می کنند؟ بی درنگ، از مرحله پس از نابودی فجیع قدرت ها و ذلت قدرت ها سخن می گوید. یعنی آمدن رسولان همان و فلاکت قداران همان! (رسولان با بینات ظاهر شدند).

تاریخ، خط سیر تکوین طبیعی آدم

اینکه می بینی، خدا نیست که چنین ظالمانه به ذلت و نابودی شان کشانده است، خودشان به خودشان ظلم کردند، اینان مظلوم ستم خویش اند! این قانون تاریخ است. کون و فساد اصلی است که در تاریخ نیز صادق است: يخرج الحي من الميت و يخرج الميت من الحي زندگی جامعه ها، قدرت ها، اندیشه ها و حرکت و تحول تاریخ انسان نیز تابع همان قانون است که بر طبیعت حاکم است: و يحيى الارض بعد موتها و كذلك يخرجون...

کتاب علی، کتاب فردا، کتاب همیشه

فاما الزبد...

آشفته‌گی و قانون، کثرت و وحدت، و بالاخره، "تغییر" و "ثبات" یک اصل همیشگی و همه جایی است. طبیعت، صحنه زاد و مرگ ها، کون و فسادها و پدیده ها و اعراض است. پدیدارهای گونه گون ناپایدار رویه محسوس آن را می سازند و چشم هایی که فقط "تماشاچی لحظه ها و حادثه ها و رنگ ها و نمودها" یند جز آن هیچ نمی بینند. فیلسوف ها و شاعرها و نیمه دانشمندهایی که همچون طفلی در انبوه یک آتش بازی شگفت، زندانی این نمایش های جزئی و زاد و مرگ های بی علت و بی غایت شده اند، با نگاهی خیره و چهره ای از اعجاب و افسوس مبهوت و تأملی از سر جهلی فیلسوفانه، فریاد بر می آورند که : جهان و هر چه در آن است، هیچ در هیچ است! اما اندیشه های تیزی که رویه ها را می شکافند و با "دیدگانی سبب سوراخ کن" طبیعت را "می نگرند"، در پس

این آشفته‌گی‌ها و نمودهای بی‌دوام و ظهورهای بی‌معنی و پراکنده‌گی‌های سرسام‌آور و نومیدکننده، ثبات، وحدت، اصل معنی و جوهر جاوید را کشف می‌کنند و می‌دانند که: صورتی در زیر دارد، آنچه در بالاستی.

علم ثمره ایمان و درون بینی این گروه است. ماکس پلانک از دانشمندی نام می‌برد که هوشیاری بسیار داشت و کوشش‌های نبوغ آمیزی در کار علم، اما به این حقیقت که جهان را معنائی است و در ورای این کثرت‌ها، وحدتی حاکی از وجود حقیقتی که بر تمامی هستی حاکم است، باور نداشت و این بود که از آن همه نبوغ، جز چند مسأله حقیر و جزئی در فیزیک که در آزمایشگاهش تجربه کرد، ارمغانی به علم نداد، اما کیلر، با اینکه در نبوغ هرگز به پای او نمی‌رسید، به لطف ایمانی که به معنی داشتن جهان و روح هستی داشت، خالق فیزیک جدید شد.

افلاطون بر سر در آکادمیای خویش - که در آن فلسفه تدریس می‌کرد - نوشته بود: "هر که هندسه نمی‌داند، وارد نشود". یعنی، کسی می‌تواند از راه فلسفه، به حقایق (عالم مثل) رسد و از خیال پردازی و بیراهه اندیشی و خرافه پردازی و لفاظی‌های سوفسطائی به دور ماند که از پیش، اندیشه اش را به علم مسلح کرده باشد.

کتاب علی، کتاب فردا، کتاب همیشه

و پلانک، خطاب به کسانی که در طلب علم بر می خیزند، می گوید: "بر سر در معبد علم، نوشته اند: کسی می تواند وارد شود که : ایمان داشته باشد".

تاریخ نیز چنین است. جامعه شناسی که تاریخ نمی داند، تماشای سطحی موج ها و رنگ ها و بازی کف های این دریا است، این دریای عظیم و عمیقی که بشریت نام دارد.

این چنین است که جامعه شناس، در سطح روزنامه نگار یا آمارگر و گزارشگر تنزل می کند؛ اندیشه وی زندانی زمان خویش است و جولانگاه اندیشه اش روح حصار شهرش و دورترین نقطه دیدش، "شناسنامه اش" طبیعی است اگر کوتاه نظری های خویش را فیلسوفانه به هم ببافد و جهل و پوچی و بن بست و بی معنایی خویش را بر دوش جهان و انسان نهد و از ترکیب آن همه<sup>۱۴۰</sup>، اگر فرصت آن یافت که لحظه ای در سعی مدام میان آخور و خرمن، اصطبل و صحرا (و امروز آپارتمان، اداره، کارخانه)، به تماشا بایستد و به اطراف خویش

---

<sup>۱۴۰</sup> . در نسخه زیراکس متن اصلی، بر مبنای ترتیب شماره صفحات، بعد از علامت ستاره - که نشان دهنده پایان صفحه دو است - دو صفحه سه و چهار ظاهراً مفقود شده اند، به نظر "ما" به علت اینکه هماهنگی لازمی بین پاراگراف قبل و بعد علامت ستاره (یعنی صفحه ۲ و ۵) وجود دارد، این دو صفحه گم نشده اند، بلکه در شماره گذاری اشتباه رخ داده است. ("دفتر").

نظری کند، روشنفکری کند! چه می بیند؟ جز آنچه "رسانه های جمعی" به او "می رسانند"! چگونه می اندیشد؟ جز آن گونه که "دستگاه های سازنده مغز و استاندارد کننده اندیشه" برایش مقدر کرده اند، در پیشانیش نوشته اند؟ و پیداست که تنها قدرت ها و ضعف ها، فاصله ها، حادثه ها و بازی ها و نمایش ها را می بیند، چهره هایی که می آیند، بی معنی؛ می روند، بی دلیل! جنگ ها که ساخته دست برندگان جایزه صلح است؛ صلح ها که پرداخته جنگ افروزان است؛ ناگهان دیوانه پابرنه ای بر می آشوبد و ملتی متمدن را برمی انگیزد و جهان را به آتش و خون می کشد و هشت میلیون جوان را به مرگ می کشاند و در تعقیب آن، موج فساد، تخدیر، سقوط اخلاق، خودکشی، نابود شدن خانواده ها، دگرگون شدن رابطه ها، فرو ریختن همه چیز... ناگهان ارتش آزادی بخش رنجبران جهان، به غرب هجوم می برد و چندین ملت را به زنجیر می کشد و تاریخ ها و فرهنگ ها و اصالت ها و استقلال ها را همه می بلعد و دم فرو می بندد. ناگهان، مبشران خدا، چهره های ملکوتی و حاملان روح القدس، پیام عشق و صلح و مهربانی و عفو به آفریقا می برند، به قلب قبایل سیاه. در آغاز آنان انجیل دارند و اینان زمین، و پس از چندی، که نور هدایت در تاریکی شرک و جهل فروزان می شود و سلطنت الهی بر دل ها حاکم می گردد، می بینیم این ها زمین دارند و آنها انجیل! آزادی، دموکراسی و اصالت انسان، در غرب دست به



دست هم می دهند و آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین را غارت می کنند، به گرسنگی و جنگ و فقر و وحشیگری می کشانند، فرهنگ ها و مذهب ها را نابود می سازند و انسان ها را به اکثریتی "بومی" و اقلیتی "قرتی" بدل می کنند و سازندگان تمدن های بزرگ تاریخ را به شکل میمون هایی مسخ می کنند که جای دوست و دشمن را عوضی نشان می دهند و در تقلید از لوطی شان چه مسابقه و مفاخره ای! نفت و مروارید، طلا و کنف و قهوه و... می برند و هروئین و عرق و اطوار وارد می کنند. آزادی انسانی را می گیرند و آزادی جنسی می بخشند!

\* \* \*

این چه جور دنیائی است؟ چه جور اجتماعی است؟ چه جور اقتصادی است؟ علم و تکنیک و زندگی و کار و سیاست و هنر و فکر و ایدئولوژی و جنگ و صلح و قانون و تمدن و فرهنگ یعنی چه؟ در این آشفته بازار جهان چه چیز معنائی دارد؟ انسان و زندگی چه مفهومی می توانند داشت؟ فلسفه عمر، "تولید برای مصرف و مصرف برای تولید" جز مرگی سزیف وار<sup>۱۴۱</sup>، چیست؟ یک دور

---

<sup>۱۴۱</sup> . سزیف...

باطل، یک سعی مکرر و عبث، پوچ! فلسفه مزدوری، فلسفه زندگی شده است. مزد، معبود مذهب سرمایه داری و صنعت است. و با این همه، با فروش آینده است که هر کسی باید حالش را بگذراند. مزد، این خدای ناتوانی که زندگی و عبودیت و عبادت انسان را خریده است، بر عرش الهی، به جای خدای خالق و رب و رازق و هادی و رحمن و رحیم نشسته است، و با این همه، برای اداره بندگانش، پرستندگانش، به یاری خدای دیگری نیز محتاج است: قسط! در چنین آشفته بازاری که جهان دارد، ایمان، حقیقت، ارزش و آرمان کجا می توانند جا داشته باشند؟ هیچ جا! تقسیم بندی هایی که ما از امور داریم، خیر و شر، حق و باطل، معروف و منکر... ساخته های ذهن ماست و جهان قبول ندارد. تجارب السلف درباره وزراء و رجال بزرگ سیاسی عصر درخشان امپراطوری بنی عباس، غالباً این جمله را تکرار می کنند: "او هیچ فضیلتی از کمال و حسن و علم و خصال نیکو و سلوک و سیرت نداشت و هیچ کاری که بتوان از آن یادی کرد به ظهور نرسانید، الا اینکه ستاره بختش بلند بود!" در همان حال که فردوسی، [که] سند استقلال فرهنگی ملتی را به بهای یک عمر رنج و نبوغ پرداخته بود، از نزدیک شدن زمستان و نداشتن ذغال بر خود می لرزد و مرد حماسه تاریخ ما که قهرمانی چون رستم را آفریده است، همچون عجززان می نالد که: "مصیبت بود پیری و نیستی!"، "شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلان خوان،

عنصری "حسن بن سهل وزیر هارون، هنگامی که والی عراق بود، شهری بنا کرد به نام فم الصلح؛ در سفر بغداد سپاه عظیم مأمون و خیل حشم و خدم وی را که تنها چهار هزار شتر کشتی بانان سپاه را حمل می کردند، دعوت کرد. قحطبه، فرمانده هارون، در مدینه به خانه های علویان ریخت و همه را حتی لباس و زینت زنان رابه غارت برد و خاندان امام رضا را نیز استثناء نکرد.

در عهد متوکل، علویان، چنان در فشار اقتصادی قرار گرفتند که گاه چند زن از خاندان بزرگ پیامبر و علی، یک پیراهن برای پوشش تن خویش بیشتر نداشتند، و ناچار در خانه زندانی بودند و عریان نخ می رشتند و یا غذا می پختند و چون در نماز، پوششی ضرورت داشت، آن تنها پیرهن را، نوبت به نوبت، به هم دست به دست می دادند! حسین، عصاره انقلاب اسلام و جوهره حقیقت و حریت، برای نجات ملت های مسلمان، به پامی خیزد و پیشاپیش همه، کودکان و زنان خاندانش را نیز به قربانگاه می برد و در پاسخ دعوتش برای یاری، از آن امپراطوری عظیم و آن همه زاهد و مجاهد و صحابی و تابعی و محدث و امام و قاضی و عالم و خطیب... جز تنی چند، کسی سر از آخور خویش بر نمی گیرد و یزید میمونی عزیز دارد که نور چشم خلافت اسلام است و آن را با آرایه ها و پیرایه ها بر خری مزین و معنون و محترم می نشانند و رجال امت، در پس و

پیشش روان اند و خلاق را به ادای حرمت و رعایت ادب و اعزاز و اکرام وی وا می دارند و جارچیان، در قلب شهر، صلا در می دهند که: "ای مؤمنان، ای همه مجاهدان و غازیان و سواران و اشراف طوایف و رؤسای قبایل، فردا در پیشگاه امیرالمؤمنین، خلیفه رسول خدا، مسابقه سوارکاری برگزار می شود، شرکت در این مسابقه برای همه سوارکاران امت اسلام آزاد است، اما، وای به حال اسبی که از خر ابو دوال<sup>۱۴۲</sup> جلو بیفتد!"

\* \* \*

آمار سازمان جهانی خواروبار حکایت می کند که در آمریکا خوراکی که سگ ها و گربه های خانواده های آمریکائی مصرف می کنند، برای سیر کردن تمام گرسنگان جهان کافی است و مواد غذائی که هر روز در زباله دان ها می ریزند، تمام آسیا و آفریقا را از کمبود غذائی نجات می دهد.

---

<sup>۱۴۲</sup>. کنیه میمون است و از مقام خلافت بخشنامه رسمی شده بود که احدی حق ندارد که او را جز به کنیه یاد کند (کنیه نشانه حرمت و مقام والای شخص است. شخصیت های بزرگ را در عرب، تنها با کنیه می نامند). [در دستنوشته دیگری، کنیه این میمون، "بوقیس" آمده است. ("دفتر")]

صد سال پیش، کارگران آلمان سرمایه داری را به آستانه سقوط کشانده بودند و امروز، پس از یک قرن، دانشجویانی را که برای همدردی با آنان به سراغشان می روند، کتک می زنند! سوسیالیست های اروپا، امروز از احزاب لیبرال و دموکرات مسیحی و فاشیست ها و خود سرمایه داران، در تحکیم و توجیه سرمایه داری و استثمار طبقاتی لیاقت بیشتری نشان داده اند.

"زردها" و "سرخها"، برای تقرب به "سیاهها"، با هم مسابقه گذاشته اند. پرشورترین مریدان و شفیق ترین "رفیقان" را همچون مواد خام، در بازارهای سیاست، به عنوان پشتوانه یک بند و بست، کسب جواز تجارت یا نیل به مقام "کامله الودادی با دشمن"، معامله می کنند.

در جاهلیت، قبایل فقیر بدوی، از خمیر یا خرما، پیکره بت خویش را می ساختند و در سفر با خود حمل می کردند و می پرستیدند. گاه که گرسنگی آزارشان می داد، خدای شان را نم می کردند و می خوردند؛ "هم خدا را می خواهی و هم خرما را"، شاید از همین جاست! و امروز، کعبه های مقدس عصر ما، به ضرورت تکنولوژی، ایدئولوژی خویش را به کفار می فروشند. در آن سو، علناً و در این سو، عملاً، این اصل که در هر مذهبی و فرهنگی، مایه ننگ بود و

پایه خیانت و مرگ انسانیت، شعار مشترک شده است که: "امروز تکنولوژی حاکم مطلق است و عصر ایدئولوژی پایان یافته است".

علم را در رنسانس، از خدمت "ایمان" رها کردند تا به جای مذهب، برای هدایت و سعادت انسان، ایدئولوژی خلق کند، و اکنون با اعلام حاکمیت مطلق تکنولوژی و به سرآمدن روزگار ایدئولوژی، علم عیال پول شده است. چه حقی؟ چه باطلی؟ چه جنگ خیر و شری؟ چه مسئولیت امر و نهی یی؟ جبهه های عدل و ظلم کو؟ قبله های کفر و دین کجاست؟ دست راست و چپ را با هم اشتباه می کنیم. نه در جهان و نه در جامعه هیچ حسابی و کتابی نیست. ایمان؟ ایمان یعنی تکیه کردن به چیزی. در این بی سر و سامانی و در هم برهمی که هیچی به هیچی نیست، آنچه ثابت است و یقین آور و معنی دار و قانونمند چیست؟ مسئولیت؟ مسئولیت در برابر کی؟ چی؟ در جهانی که بر هیچ بنا شده است و در زندگی یی که بر پوچ، سخن گفتن از مسئولیت انسان، وهمی است که اگر به کار آید برای تهیه یک قطعه "شعر" است و بنابراین، تنها احساساتی ها، رقیق القلب ها، شاعر مسلک ها، روح های رمانتیکی که با شعر و موسیقی به هیجان و حرکت و شور و شر می آیند و خوشی می کنند، جوانی و لذت و رفاه و هوس و ثروت و مکنت و قدرت و آینده و زندگی خویش را در پای کلماتی چون عقیده و مسئولیت و

آزادی و خلق و عدالت و حق و رهایی و خوشبختی دیگران و سرنوشت انسان و زیبائی و دانش و نیکی و ارزش و آرمان و برابری و... سایر واژه های جادویی و مفاهیم غیبی و الفاظ ماورائی قربانی می کنند. این ها همه الفاظی است که از اقصای تاریخ، از دوردست ترین ادواری که مذاهب حکومت داشتند، باقی مانده است. ادواری که زندگی در نظام چادرنشینی و ایلی و یا تولید زراعی، با آهنگی آرام و یکنواخت، در بطن طبیعت آزاد و در متن فطرت ساده زلال، روان بود و عمر، بیشترین ایام را در فراغت می گذراند و روح ها پیوند و وحدتی خویشاوند داشتند و اندیشه و احساس، با هم یکی بودند و با مظاهر زیبای طبیعت مانوس بودند و به تعبیری دیگر، همه مفاهیمی هستند که از عصر فئودالیت و مذهب که ارزش های اشرافی اخلاق و ارزش های قدسی غیب را خلق می کردند، هنوز در زبان و ادبیات و هنر و ذهنیت ما به جا مانده اند. اگر روزگاری، این الفاظ، هر چند در اصل نیز بی پایه و عاری از واقعیت، به هر حال، با احساس و روح و گرایش و ایمان و ایده آل و فلسفه زندگی و بینش و باور مردم سازگار بودند، امروز، در عصری که مذهب از یاد رفته و فلسفه مرده و علم از دغدغه "حقیقت" و قید "هدایت" خود را رها کرده و مزدور "قدرت" شده و هنر که زبان عرفان بود و خالق زیبائی و قلم صنع الهی در دست انسان و آینه دار بهشت در زمین و زمزمه ساز ملکوت در سکوت هول انگیز این طبیعت گنگ و جلوه گاه شور و

کتاب علی، کتاب فردا، کتاب همیشه

شوق و عشق و راز و عطش و نیاز روح، خدمتگزار خشونت و جنسیت شده است و آفریننده جنون و سربندی و سرگیجه و جادوگر عوام در کوچه ها و بازارها و دلقک خواص در کلوپ ها و تالارها، و اخلاق، که صفات خدا بود در وجود خلق، شده است اوهامی به شکل سنت و عادت، و سیاست، بازی قدرت است و ایدئولوژی ها ستر عورت و دروغ محتوای کلام است و نفاق شیوه عام و هر چه هست، تولید و مصرف است و قدرت و لذت و انسان در سعی مدام میان این صفا و مروه اش و قبله تکنولوژی و انسان در طواف سرسام آور بر گرد این کعبه اش و تو که خود را از این جبر حاکم کنار می کشی و در برابر این سیل جاری که همه چیز را می روبد و می شوید و می برد، می ایستی و همچون "ارمیای نبی" هشدار می دهی و همچون عیسای مسیح، از عشق و نجات فرزند آدم سخن می گویی و همچون موسی در برابر این قدرت جهانگیر که گنج قارون دارد و زور فرعون و سحر جادوگران، بر این عصای چوبینت تکیه داری و همچون محمد، از اراده خدا بر امامت زمان و وراثت زمین مستضعفان دم می زنی و همچون علی هستی ات را بر سر یک "نه!" می گذاری و در جهانی که حق و باطل یکی است، هنوز به پیروزی حق یقین داری و زندگی را بر صبر و زهد بنا می کنی و به راستی معتقدی که: "ان الباطل کان زهوقاً"؟!



می بینی که "استحمار جدید" چه خطابه های فصیح و حکمت های عمیق و منطق و کلام و تفسیر و تأویل و اصول و فقه نوینی دارد؟! اگر در گذشته، برای آنکه در خانه علی را ببندند، فکر "امامت" و دغدغه "عدالت" را از جامعه بزدایند، توده مسلمان را به تعظیم شعائر و توسعه دین در سرزمین های کفر و بدل کردن کلیساها و کنشت ها و بتخانه ها به مسجد و تکثیر گوینده لا اله الا الله و اهتزاز پرچم اسلام به چین و ماچین و روم و فرنگ و بلند کردن مناره ها و با شکوه ساختن گنبدها و عظمت جماعت ها و سلطه شمشیر الله بر سر گبر و ترسا و یهود و بت پرست و آتش پرست و تجوید و تذهیب قرآن و سرازیر شدن برکات آسمان و نعمات زمین، از جیب ملت ها به بیت المال مسلمین و آبادانی شهرها و مدنیت بلاد اسلام و ویرانی و انحطاط و فقر و ذلت بلاد کفر و شکوه کاخ های خلیفه و پیشرفت دارالخلافة و عزت و سلطنت دین الهی و طریقه حقه سنت نبوی بر ربع مسکون... و روشنفکران مسلمان را به فلسفه افریقی و منطق ارسطاطالیسی و هیئت بطلیموسی و حکمت جالینوسی و ترویج فلسفه و علم و طب و ریاضیات و نجوم و شعر و ادب و لغت و فقه و اصول و کلام و جنگ و جبهه بندی و صف آرائی های ذهنی و لفظی بر سر جبر و اختیار و حدوث و قدم و اصالت الوجود و

اصالت المیه و خلق قرآن و رابطه واجب الوجود و ممکن الوجود و ممتنع الوجود و عالم هور قلیا و خلود در نار و استغراق ابدی عقل در آداب و ترتیب پیچیده و لایتناهی طهارت و تخلیه و استبراء سربند می کردند و بنی امیه با ترویج عقیده "جبر الهی" و اصل "رجاء"، هم انسان را از مسئولیت در قبال سرنوشت خود و سرنوشت جامعه اش عاری می کردند و خیانتکاران و ستمگران و پامال کنندگان حقوق مردم را از مسئولیت مبری می ساختند، و هم حق اعتراض مردم را نسبت به ظلمه، فضولی در کار خدا معرفی می کردند که چون هر حقش و متجاوز و غاصبی را امید هست که خدا ببخشد، هیچ بنده ای را نشاید که پیش از قیامت و محاکمه وی در محکمه عدل الهی، کسی را ملعون و محکوم نماید و بر خدا پیشدستی کند و چه بسا که مجرمی را که خدا در آن دنیا خواهد بخشود، در این دنیا تو نبخشائی و کیفرش کنی و یا مستحق کیفرش خوانی و این خود گناهی عظیم است. باید سر و کار همه را به قیامت انداخت که احکم الحاکمین اوست و تو را چه رسد که در حق کسی حکم کنی؟ و بنی عباس، هوشیارانه تر، با توسعه تمدن و علم و فرهنگ و قدرت و شکوه و جلال شعائر و مراسم و عبادات و ترویج معارف دینی و تشویق مترجمان و ادبا و حکما و متکلمان و مفسران و مورخان و محدثان و شعرا و فضلا، همه اندیشمندان را از دین، به وسیله دین بیگانه کردند و این چه "سیری کاذب" و "جهل مرکبی" هوشیارانه است!

کتاب علی، کتاب فردا، کتاب همیشه

علوم دین را رواج دادند آن چنان که رسالت دین از یاد برفت. در عصر اموی ها، جنگ ها همه بر سر امامت و عدل بود؛ از علی و فاطمه و ابوذر و عمار و حجر و حسن و حسین و فرزندان شان گرفته تا زید و یحیی و محمد بن جعفر و حسین شهید فخر و...

و در اواخر بنی عباس، جنگ ها همه جنگ های ذهنی و فلسفی و فقهی و کلامی و فلسفی و نبرد مشرب ها و مکتب ها و فرقه ها و فقه ها! اشعری و معتزلی و جبری و تفویضی و اخباری و ظاهری و باطنی و عقلی و نقلی و مشائی و اشراقی و حنفی و مالکی و شافعی و حنبلی... و چه جنگ ها و خونریزی ها بر سر مسائلی که نفی و اثباتش برای مردم یک غاز سودی ندارد از این قبیل که : آیا قرآن که از ذات قدیم (الله) صادر شده است، قدیم است یا حادث؟ اگر قدیم است چگونه از آنچه حادث است سخن می گوید و اگر حادث است، حادث چگونه از ذات بسیط قدیم صادر می شود و بنابراین شرک پیش می آید، پس قائلین به حدوث قرآن مشرک اند و مشرک مهدورالدم است و سپس فتوای علما و فقها و به دنبالش خروش بیچاره عوام و در این میان سرانگشت های بازیگر و توطئه ساز سیاست! چه خون های مفتی که دهقانان و مردم خرده پا و محروم شهرها دادند بر سر این بازی های ذهنی علمای بیکار و فقهای بی درد و حکمای

بی هدف که فارغ از معنی و روح اسلام و رسالت و آرمان توحید، و غافل از فقر و تبعیض و ظلم و غصب و سرنوشت شوم امت و آن همه شکنجه ها و قتل عام ها و برده داری ها و شهادت ها که بیخ گوششان می گذشت و نمی شنیدند، می نشستند و می بافتند و مسأله و مشکله می ساختند و می پرداختند و نامش "معارف اسلامی" و نتیجه اش؟ قربانی شدن امامت در پای خلافت جور، فدا شدن "عدل" به سود نظام طبقاتی ظلم و تبدیل شدن اسلام به ماده مخدری برای مردم و تکیه گاه بقا و شعار و دثارفریبی برای قدرت های کفر و جاهلیت و اشرافیت.

اما، قرن ما، قرن دین نیست، قرن علم و فکر و ایدئولوژی و مکتب های فلسفی است. رسالتی که در طول تاریخ بر دوش "روحانیون وابسته به قدرت" بود تا دین را در راه انحراف ایمان مردم، به سود قدرت های حاکم بر سرنوشت جهان استخدام کنند، اکنون بر دوش "روشنفکران وابسته به استعمار و استبداد جهانی" نهاده اند تا از فلسفه و علم و هنر ایدئولوژی هایی ترکیب کنند که همان کار مذاهب ارتجاعی را با مردم و اندیشه ها و احساس های مردم بکند. آنچه گفتم نقل شمه ای از پیام ها و مواعظ و حکم و اصول و کلام و فقه این پیامبران کاذب و واعظان مردم فریب و متکلمان و فقهای ارتجاع جدید و استحمار نوین بود.

اما، شگفتا از این آدمی که چه اعجوبه ای است : اگر هزارها سال، در زیر  
بمباران تبلیغاتی یکنواخت و یک جهت و مستمرش گیرند و تلاش کنند که قطره  
ای نیز از ابر دیگر بر سرش نبارد، تا وی، نسل اندر نسل، در زیر بارش این دروغ  
بروید و پیرورد و به برگ و بار نشیند، هنگام ثمر که می رسد، با وزش نخستین  
نسیم اسفندی، رسیدن بوی حیات آفرین بهاری، گلی که بر شاخش می روید،  
گل حقیقت است؛ آن چنان که با هیچ حساب و کتاب ظاهری جور نمی آید.

مشهد شاهد این حقیقت است. علی بن موسی الرضا که بود؟ مردی از علویان  
در مدینه آن روز دورافتاده، که سرهنگی از سپاه خلیفه - قحطبه - به خانه اش می  
ریزد تا زیور و جامه از تن زنان خانواده اش به غارت برد و او توان دفاع از حرم و  
حریمش ندارد. در اوج عزتش هم که مسموم می شود، به عنوان بزرگ ترین  
تجلیل از مقام وی، در کنار خلیفه بزرگ اسلام، هارون دفنش می کنند تا به این  
تقرب مفتخر گردد! اکنون، سیل خروشان عاشقان وی که بر گرد ضریحش می  
چرخند، تنها هنگامی از هارون کبیر یاد می کنند که در طواف، به تنگنایی می  
رسند که به علت قبر هارون ایجاد شده و عبور انبوه خلایق را دشوار کرده است  
و توده عامی مردمی که از سرزمین های دور از آن و دور از هم، که عاشقانه و  
سراپا برافروخته بر گردش چرخ می خورند، به اینجا که می رسند، با خشم و

نفرت شعار لعن و نفرین می دهند. اینان غالباً عوام اند، توده های روستائی و خرده پای شهری فاقد دانش و فرهنگ اند؛ تاریخ نخوانده اند، تحقیق نکرده اند؛ پس این جبهه گیری قاطع و قضاوت صریح را از کجا گرفته اند؟ علی بن موسی مردی از یک خاندان محکوم زمان است: پدرش را پوشیده و پنهان از مدینه به زندان بغداد آوردند و در آنجا کشتند؛ تا هفت پشتش همه محکوم، محبوس، شهید، تنها و اسیر قدرت بوده اند، و فرزندانش، برادران و خویشاوندانش همه سرنوشتی چون پدرانش و گاه بدتر [داشته اند]: همه عمر را یا در زندان یا در خانه زندانی؛ تحت تعقیب، آواره، مخفی، تنگدست، دیدارشان و بردن نامشان جرم؛ حتی عبور از کنار قبر مردگان شان خطرناک! و در آن سو! دو امپراطوری عظیم جهانی، هفت قرن پیایی حاکم بر سرها و دل ها به نام حکومت و به نام دین، سازندگان بزرگ ترین تاریخ و پرشکوه ترین قدرت و درخشان ترین تمدن و وسیع ترین قلمرو سلطنت و آمیخته با نیرومندترین شور و ایمان دینی و غنی و وسعت علمی و فرهنگی و فکری [بوده اند] و این همه، با تمام اسلحه، بی وقفه، در راه نابود کردن او و محو کردن رسم و راه او و از یاد بردن نام و یاد او و خراب کردن فکر او و لکه دار کردن شخصیت او و پرورش نسل ها و آموزش اندیشه ها، به یاری صدها هزار منبر و محراب و مدرسه و مسجد و خانقاه و کتاب رساله بدان گونه که خود می خواسته اند.

و حریف مستقیمش؟ هارون که به ابر خطاب می کرد که "کجا می روی؟ هر کجا بباری از قلمرو حکومت من بیرون نیست". و مأمون که هم نیروی اندیشه جهان را به استخدام قدرت خویش گرفته بود و هم قدرت سلاح و ثروت جهان را.

و اکنون، به این توده های مسلمانی که اسلام را از هم آغاز از دشمنان او و خاندان او و مکتب فکری او گرفته اند و در طول قرن های پیوسته همواره در دستگاه های تبلیغاتی و مغزشوئی خلافت ها و سلطنت های هماهنگ، پرورش یافته اند، کدام آموزگاری آموخته است که این همه دروغ بود و حق نه در این نظامی های مشهور جهان، نه در این مسجدهای پرشکوه و نه در این دارالخلافت های هزار و یک شب بغداد و دمشق، نه در این سپاه بی کران مجاهدان تکبیرگوی که پرچم توحید را بر پشت زمین می گردانند و بر قله های کفر شرق و غرب عالم به اهتزاز می آورند و نه در انبوه این کتابخانه های عظیم با میلیون ها کتاب، نه در این همه فلسفه ها و تاریخ ها و حدیث ها و تفسیرها و خطبه ها و منبرها و کلام ها و فقه و اصول ها که از اندلس تا ماوراءالنهر نام خدا و خلیفه را به هم در می آمیزند، بلکه در پس آن خانه گلین و متروکی است که چند صباحی، مردی در زیر انبوه درد ساکت نشسته و در کنارش، زنی نالان، دستمالی

بر سر بسته و آب از کوچه به خانه می آورد و دستاس می چرخاند تا فرزندانش را به سختی سیر کند! به گفته یک نویسنده حق شناس: "در میان قیل و قال ها و جاه و جلال قدرت ها، حقیقت، بسان رازی پنهانی، گوش به گوش می رود و سینه به سینه، مخفیانه دامن می گسترد و پس از ویرانی و سکوت مرگی که بر باطل فرارسیدنی است، ناگهان بسان فریادی از همه حلقوم ها یکباره بر می آید و بر سراسر زمین خیمه می زند" و این قضاوت قطعی تاریخ است.

جامعه شناس، اگر تاریخ را نشناسد، یک آمارگر یا روزنامه نگار است. تماشاچی لحظه ها و رویدادها و ماجراهای روزمره است و طفلی است که بر ساحل نشسته و موج ها و بازی تکراری و بی معنی و بی سرانجام موج ها و جلوه کف ها را می بیند و دریا را نمی بیند. بشریت رودخانه عظیمی است که در مسیر طبیعی و مقدر خویش پیش می رود و علیرغم همه پیچ و تاب ها، سدها و سنگ ها و انشعاب ها و انحراف ها و مرداب ها راه خویش را می پیماید و خود را به دریا می رساند؛ آنجا که وحدت و برابری و صلح، زلال آرام و ابدی یی را که در سرنوشت حتمی و تقدیر علمی و رسالت الهی رود نوشته اند، به وی باز می دهد.



آنکه کناری نشسته و تنها نقطه پیش روی خود را تماشا می کند، نه از این مسیر و آن سرنوشت آگاهی می تواند یافت، نه اساساً، از رود جز همین پیچ و تاب های بی جهت و عبث و یا گرداب و مرداب این گوشه از مسیر، در این برهه از زمان، چیز دیگری می تواند دید. رود برای او، گردابی از خس و خاشاک و کف است. تا نگاهی رویه بین و پدیدار بین داری، تا جایگاهی که از آن می نگری، همین نقطه ثابت را کد است، تا تمامی سرگذشت رود را در همین محدوده زمانی که توئی نشسته آنجا به تماشا، می پنداری و اساساً، تا هنگامی که در کنار رود ایستاده ای جز این نمی توانی یافت، برای آنکه هم جنس و جوهر و حقیقت رود را به مکاشفه حس کنی، بفهمی، و هم، خط سیر رود را دریابی و سرنوشت آینده اش و جهت حتمی نهائی اش را پیش بینی کنی، باید "برخیزی"، در طول این رودخانه تا سرچشمه هر چه بیشتر "به عقب برگردی"، تا از "سرگذشت"، به "سرنوشت" پیبری، گذشته از آن، نه "تماشاچی" و "ایستاده" و "برکنار"، که جامه پلوخوری و عبا و لباده مجلسی و ردای استادی و ادا و اطوار توریستی و عادات پرحرفی و وراجی و روشنفکربازی و از دور نیم نگاهی انداختن و یکریز، حکم صادر کردن و قیاس و برهان و منطق و دیالکتیک و ایدئولوژی مصرف کردن را دور بریز و خود را پاک و عریان و صادق به میان امواج، قلب رود افکن، نه تماشاگر که شناگر رود باش، آنگاه هم با تمام وجودت حس می کنی

که در پس این خس و خاشاک ها و کف ها که تمامی رویه را پوشانده است، آنچه "ذات" است و "جوهر" و "واقعیت" اصیل و زلال و راستین، در زیر است، هست، آب است، مایه حیات و روح حرکت و نمو و خرمی و رویش هاست. وانگهی، با تمامی جانت، تنت، احساس می کنی که نه راکد و مرده، نه در پیچ و تاب های پوچ و بی حاصل، عبث، تکراری و تصادفی و بی معنی، که در حرکت است، حرکتی عمیق، نیرومند، مطمئن، سرشار یقین و حرکتی مقدر و جهتی محتوم.

می روی و احساس می کنی که در "جریانی"، در "مسیری"، مسیری که نه با مباحثه و مطالعه و مشاجره و مجادله و از روی نقل و عقل و از طریق اشکال اربعه قیاس و یا به هم بافتن تز و آنتی تز و در آوردن سن تز پیش خود و یا پیش رفقای روشنفکر، یا در خدمت استاد عالی مقام... بلکه با تجربه ای علمی به نور فطرت، به خودآگاهی زاده تلاش و اخلاص و تجربه و عشق به حقیقت و ایثار خویش دریافته ای.

"الذین جاهدوا فینا لنهذینهم سبلنا"<sup>۱۴۳</sup>! شگفتا! نه اول، مثل همه، بخصوص علما و روشنفکران و صاحب نظران، بنشینیم و فکر کنیم و مطالعه و تحقیقات فلسفی و دینی و ایدئولوژیک، تا راه راست را کشف کنیم و راه های نادرست را معلوم کنیم، سپس برای طی آن اقدام نمائیم! بلکه، از همان آغاز، با نیروی اخلاص و عشق حق پرستی و دغدغه و بی تابی حرکت و هجرت و رسیدن به هدف، گام زدن در راه حق، از خانه و زندگی و فردیت خود به در آئیم، عاشقانه و مخلص و مؤمن به راه افتم؛ کدام راه؟ پیش از "کدام راه را رفتن"، راه رفتن مطرح است، نفی سکون و رکون و تقاعد. در متن مبارزه و کوشش و جستجو و تجربه که هم عمل است و حرکت و هم دیدن و اندیشیدن، به راه نزدیک می شویم، راه را پیدا می کنیم، راه درست تر و راسته تر را کشف می کنیم و این چنین، خدا، به این چنین آدم هایی راه های خودش را نشان می دهد، و آنها را کم کم به راه های درست می راند. سه هزار سال است که حکما و فلاسفه و عرفا مشغول مکاشفه و مطالعه اند تا راه درست را پیدا کنند، نتیجه اش این بوده است که میلیون ها تحصیل کرده را گمراه کرده اند.

---

<sup>۱۴۳</sup>. آنان که در کار ما تلاش و جهاد می کنند، ما به راه های خویش می رانیم شان.

این رودخانه جاری و روان به سوی دریا تاریخ است؛ تاریخ انسانیت، نه تاریخ رویدادها و رجال و پهلوان ها که همان کف ها و خس و خاشاک هاینند. تاریخ مردم. روح و جوهر انسانیت، همچون رود زلالی در فطرت مردم جاری است و مقدر است که به دریا رسد و تو اگر خود را در این رود اندازی و شناگر آن باشی، تقدیر را انتخاب کرده ای و آنچه در پیشانی تاریخ نوشته است، سرنوشت تو نیز می شود، اگر مسیر حرکت مردم، جوهر پیوسته و بسیط انسانیت را انتخاب کنی.

این است که به نشانه این حرکت، سیل خروشان مردم که در حج، از عرفات به سوی مشعر در تنگه جریان می یابد و مسیر حتمی و قطعی را می پیماید و سرمنزل های آینده اش مقدر و محتوم است، قرآن به تو نیز توصیه می کند که بر کناره مرو، در گوشه ای به نظاره مایست، تماشاچی و محقق تاریخ و مورخ نهضت ها و متخصص انقلاب ها مباش، حاشیه را مگیر، خود را در متن این مردم جاری افکن و از همین خط سیر و بر همین جهت که مردم بر آنند جوش کن و جاری شو! و افیضوا من حیث افاض الناس!

استانداردهای ثابت در تعلیم و تربیت

خستگی و وقت دیر مسلماً زمینه پذیرش حرف های خسته کننده مرا خیلی کم کرده و به قول عطار: اگر تازیانه سخن گفتن نمی بود، نه من و نه شما حال گفتن و شنیدن را نمی داشتیم.

مقدمتاً وقتی که سخنان خرسند را شنیدید و من هم شنیدم، یاد این مسأله افتادم که آنچه را که آقای خرسند گفت، اصولاً یک جهان بینی بوده که ما داشته ایم و حالا از دست داده ایم.<sup>۱۴۴</sup> وقتی لیاقت را از ما گرفتند، ثروت های مان را هم از دست دادیم و بعد هر چه به ما دادند، گرفتیم. و یکی از آنها هم این بود - در مدارس قدیم و فرهنگ قدیم خود ما هنوز هست - که : اجداد ما می رفتند

---

<sup>۱۴۴</sup> . پیش از سخنرانی دکتر، آقای پرویز خرسند مقاله ای کوتاه تحت عنوان "آب نه، تشنگی" می خوانند، که ظاهراً به منظور معرفی وی، اما باطناً به معنای نفی هرگونه شخصیت گرایی می باشد. (ر.ک : کتاب "همه جا کربلا، همه روز عاشورا). ("دفتر").

در مدارس قدیمه درس می خواندند؛ از اول کتابهای مختلفی را در فلسفه، ادبیات، شعر، اصول و تفسیر می خواندند و بعد مجتهد می شدند و به قول امروز "دکتر" بیرون می آمدند. اما آنچه که عجیب است و حالا آدم - بعد از آنچه که خرسند گفت - ارزشش را می فهمد - و من الان بیشتر از همیشه متوجه این مسأله شدم و عمیق تر فهمیدم -، این است که اسم این کتاب ها (کتاب هائی که محصل را، مجتهد و مدرّس کرده بود) در ذهن استادی که در ده دور، بیست دور فلان کتاب را درس می گفت، بود اما نام مؤلف کتاب را نمی دانست. مثلاً می گفت که من "رسائل" می خوانم، یا رسائل را ده بار درس دادم، "مکاتب" را پنج بار درس دادم، کتاب "مطول" را سی بار درس دادم،...\* را درس دادم، "کفایه" را درس دادم؛ اما اگر از همو می پرسیدیم که نویسنده این کتاب یا این کتاب ها کیست، حتی نامش را نمی دانست و الان هم چنین است.

در فرهنگ قدیم ما، اصولاً اصل بر این بود که فرد نباشد؛ این جهان بینی اساسی فرهنگ ما بود و بخصوص در تمدن بزرگ اسلامی سنت بود، سنت بر این که شخص وجود نداشته باشد. اگر کاری دارد و کاری کرده، جامعه کارش را ارج می نهد، اما "شخص"ش را فراموش می کند تا درسی باشد برای اشخاص دیگر که خودشان را در پشت کارشان گم کنند، نه اینکه عکس و تابلوی شان

را، درست برخلاف نویسندگان تمدن ما که اغلب گم اند و گمنام و برای شناختن شان باید به کتب رجال مراجعه کرد، جلو [میز] کارشان نصب کنند.

کتب رجال در اسلام و در فرهنگ ما برای این به وجود نیامده که ما این شخصیت ها را بشناسیم، [بلکه] برای این ایجاد شده که روایات تاریخی و نقل های تاریخی - که از قول اینها [نقل] شده و به ما رسیده - این رجال را باید بشناسیم تا ببینیم فقط ارزش صحت و سقم روایات شان چقدر است. برای این رجال را می شناختند که تعیین کنند فلان شخص ضعیف است، کذاب است، بسیار جعال است، مشکوک است، ثقه است، معتمد است، معروف است، مجهول است.<sup>۱۴۵</sup> اینها برچسب هائی بود که روی اشخاص، شخصیت های تاریخی می چسباندند، آن هم نه باز به خاطر فردشناسی، بلکه به خاطر اینکه اینها واسطه نقل روایات تاریخی یا اعتقادی بودند. بنابراین، یک سخنی را که من الان در کتابی می خوانم، این سخن از پنج، شش، هفت و یا ده واسطه به من رسیده، که [باید]

---

<sup>۱۴۵</sup> . اینها بارم های اشخاص بود؛ دیگر طولش، عرضش، آقایش، مامانش، دور شکمش و دور شانه اش و... اصلاً معلوم نبود چقدر بود. ارزش و هدف از شناختن اشخاص این بود که فقط این بارم ها را برای شان تعیین کنند و این متدی بود که ارزش تاریخی داشت.



این واسطه ها را در کتب رجال پیدا کنم و بینم که جعال و کذاب بودند یا قابل اعتماد - شخص وجود ندارد.

در آخرین وصیتی که پیغمبر اسلام در موقع مرگش و در حالی که هی به اغماء می رفت و هی به هوش می آمد، کرد - وقتی به هوش می آمد -، این دو جمله بود: یکی اینکه "آیا برای ستمکاران و جباران و کسانی که بر زمین چیره می شوند، جایگاهی در آتش نیست؟" و دوم اینکه "خدا لعنت کند کسانی را که قبر پیامبران شان را زیارتگاه قرار می دهند." و این یک جهان بینی است، یعنی در این مکتب، پیغمبر نیز به عنوان یک شخصیت نباید اصالت داشته باشد. [مسلمانان] این طوری هم تربیت می شده اند: در جنگ احد فریاد کردند، "محمد کشته شد"، که هم دشمن و هم دوست - هر دو - باور کردند. انس بن نصر سوار اسبش شد و تنها به طرف دشمن رفت و در راه دید که اصحاب بزرگ رفته اند غمگین گوشه ای نشسته اند و بعضی بلاتکلیف اند و بعضی ها در فکر فرار؛ گفت: چرا اینجا نشسته اید؟ گفتند: "پیغمبر کشته شده، دیگر چکار کنیم؟" گفت: اگر پیغمبر کشته شده، ایمان پیغمبر و خدای پیغمبر که کشته نشده؛ بروید بر آنچه که او کشته شد، بجنگید و کشته شوید" (یعنی اصالت عقیده در برابر اصالت شخصیت). و بعد این آیه نظریه انس بن نصر را تأیید کرد

که : و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل؛ محمد کسی نبود مگر فرستاده ای از نوع فرستاده هائی که در پیش بودند. اُ فان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم؟ اگر مرد یا کشته شد، شما باز می گردید به حالت ارتجاعی تان؟ جلو بروید؛ به فرد، حتی به پیامبر، کار نداشته باشید؛ او یک ابلاغ کننده است، پیام می دهد و آنچه که اصالت دارد پیام است.

یک روایت دیگری در صحیح بخاری که در مورد قبور است، دیدم که باز تأیید کننده همین نظر است : در اسلام به خاطر اینکه شخصیت پرستی خرد شود، برجسته بودن قبر و گنبد و بارگاه درست کردن بر روی قبر، به شدت نفی شده است همچنان که مجسمه ساختن و عکسبرداری نفی شده. یکی از روایات این است که : "قبری که با خاک یکسان است بیشتر ارزش دارد تا قبری که از خاک اندکی بلند است"، و از این مهم تر، "قبری که صاحبش شناخته نیست، ارزشش بیشتر است تا قبری که صاحبش شناخته است". این "نفی شخصیت در تاریخ" است، آنچه که "پله خانف" می گفت (لابد کتابش را خوانده اید).

در اینجا شخصیت هیچ نقشی ندارد و هیچ ارزشی ندارد، فقط یک ارزش دارد و آن اینکه در طول تاریخ - تاریخ بشری - یک شخص و یک فرد وجود دارد و آن - همان طور که گفتم - "انسان" است. هر فرد به میزانی که از این

شخصیت، از این عنصر انسانی و از این یک "من" - یک "من" دریابنده و فراگیرنده و سازنده و تکامل یابنده و جاویدان که اسمش انسان است - مایه ای می گیرد، به آن میزان انسان است. چگونه و به چه شکل فرد - که یک میرنده گذرا و بی ارزش است - هر چه هم بزرگ شود، می تواند شخصیت بگیرد، خلود و جاودانگی پیدا کند؟ به میزانی که دیواره های فردیت خودش را بشکند و خودش را در این شخص جاویدان - که انسان جاری است - حل کند، گم کند، به آن میزان آدم است. و به میزانی که باقی می ماند، جانوری است که به اندازه یک جانور "در بهاران زاد و مرگش در پی است!" امشب قرار بود که من درباره استانداردهای ثابت در تعلیم و تربیت حرف بزنم. مقصودم [از این عنوان] نفی استانداردهای ثابت در تعلیم و تربیت و محکوم کردن هرگونه استنادی در تعلیم و تربیت است؛ زیرا چه چیز استاندارد می سازد؟ ملاک ها و ذوق های ثابت و راکد. ملاک ها و ذوق های ثابت و راکد زائیده نظام راکد و جمود و توقف بینش و روح یک دوره و یک جامعه است. و وقتی در یک عصر یک مذهب و یک اندیشه در قالب های ثابتی متحجر می شود، آن وقت آدم استاندارد پیدا می کند، آن وقت انسان ها "استانداردیزه" می شوند و آدم خوب، آدم بد بر حسب ارزش های موجود - که همه می شناسند - نمره پیدا می کند، بارم پیدا می کند. این استانداردها همواره قالب های متحجر هستند که به روح و

گسترش استعداد و معنویت آدمی می خورند و جلوی رشد آزاد انسان را می گیرند.

در چین، اشراف به شکل خاصی کفش های چوبی گرد درست می کردند و این کفش های چوبی گرد را از اول به پای بچه های کوچک شان می کردند. بعد کمی که [بچه] رشد می کرد، کفش بزرگ تری را با همان شکل برایش می تراشیدند و به پایش می کردند. او با همین شکل بزرگ می شد و پایش در این قالب متشابه و متحجر رشد پیدا می کرد و بزرگ می شد. بعد که بزرگ می شد، دیگر پای آدمیزاد نبود، مثل پای الاغ سم داشت! و این علامت اشرافیت بود. یعنی معلوم می شود این آقا که پایش مثل شتر این طوری گرد است، از خانواده آقازاده ها و استخوان دارها و دارندگان خون و شرف است. چرا؟ معلوم است: برای اینکه عمداً این کار را می کردند و این جور این پا را تربیت می کردند که به جامعه بگویند: "ما پادو نیستیم، ما احتیاج به راه رفتن و حرکت کردن نداریم؛ کسانی به پای رفتن احتیاج دارند که نیازمندند، محتاجند و باید بدوند، و این احتیاج به رفتن ندارد". ممکن است از جایی به جایی بخواهد برود؛ خوب، اشکال ندارد؛ آن وقت سبدهائی درست می کردند که زیرش چرخ داشت، بعد چند غلام این آقازاده را می گذاشتند توی این سبد و آن وقت او را از توی

خیابان ها رد می کردند و - مثلاً - می بردند به باشگاه. یعنی برای همین هم احتیاج به پای رفتن ندارد. این، یک نوع استاندارد برای تربیت است.

هر استانداری که تعیین شود یک چنین قالبی است برای رفتن پای آدمی در مسیر حرکت تکامل بشری. به خاطر اینکه استانداردهای نو، نو است، فریب نخورید به جای استانداردهای کهنه بپذیرید که چه فرق می کند، اگر روح باید در یک قالب تعیین شده تحمیلی شکل خاص منجمد بگیرد، این قالب کهنه باشد یا نو؟ چه فرق می کند؟ این استانداردها در هر جامعه ای و در هر سازمان تعلیم و تربیتی بر اساس اخلاق تعیین می شود و می دانیم اخلاق حاکم و موجود در هر جامعه عبارت است از مجموعه ذائقه ها، ذوق ها، پسندها، ایده آل ها و ارزش هائی که آن جامعه ساخته و بر همه افراد می خواهد تحمیل کند. ارزش ها و اخلاقی که جامعه می سازد، بر اساس قالب اجتماعی خودش می سازد و بنابراین استاندارد عبارت است از تحمیل قالب های گذشته بر نسل آینده، یعنی جلو گرفتن از رشد دگرگونه نسل فردا و شکل دادن نسل فردا در رویش آزاد خودش به شکل نسل پیر و کهنه.

تنها استانداری که معلم برای تعلیم و تربیت فرزندش یا شاگردش باید بپذیرد، نفی هر استانداری است. اما اگر خواسته باشد اصلی را بپذیرد (قبول دارم

که باید اصلی را بپذیرد)، اصل همه اصول در تعلیم و تربیت، پیش از اینکه ما نظامی برای تعلیم و تربیت بنیاد بکنیم و ارائه بدهیم، شناخت انسان است. این همه فاجعه و این همه ابتری و عقیم بودن نظام آموزشی دنیا [بدین جهت است] که فقط تجربه های تکنیکی و علمی گذشته را به نسل آینده انتقال می دهد (تعلیم و تربیت امروز دنیا این کار را می کند)، اما از رشد متعالی انسان فردا جلوگیری می کند و آن وقت نسل معاصر و نسل نو دو راه بیشتر ندارد: تسلیم قالب های تحمیلی معلمین شود که آن وقت آقائی یا خانمی کپیۀ آقايش و مامانش در می آید - و این ارزش اضافی نیست. یک انسان را ضرب در یک میلیون کنند، یک انسان است؛ وقتی ما یک میلیون انسان داریم که یک میلیون رشد آزاد انسانی داشته باشیم. [اگر] همه مثل هم کله قندی از کارخانه در بیایند، انسان تازه ای را ایجاد نکرده ایم، [بلکه] افراد تازه ای را تکثیر نسل اضافه کرده ایم و تکثیر نسل تعلیم و تربیت نیست، یک کار فیزیولوژیک است.

یکی از بدبختی های امروز بشر استاندارد کردن انسان بر اساس احتیاجات جامعه امروز است. در گذشته انسان رشد آزادتری پیدا می کرد، ولی انسان امروز تنوع و اصالت های گوناگونش را و آزادی رشد متنوعش را از دست داده. وقتی که - دیروز در یکی از سخنرانی هایم عرض کردم - مثلاً ناصر خسرو یا ابن

بطوطه از شمال ایران یا از شمال آفریقا راه می افتادند، به هر شهری، هر ملتی، هر قبیله ای، هر نژادی، هر مذهبی و هر کشوری که می رسیدند، یک نوع انسان، یک نوع فرهنگ خاص، یک نوع ادبیات خاص، شعر خاص، ذوق خاص، هنر خاص، زیبایی شناسی خاص، بینش مذهبی خاص، شهرسازی و معماری خاص، موسیقی خاص، نقاشی خاص، دکوراسیون خاص، صنعت خاص و آدم های تازه - آدم هایی که کپیۀ آدم های دیگر نیستند و منحصر به خودشانند - می دیدند. این، "اریژنیالیسم" است. اریژنیالیسم را معنی بسیار سطحی کرده اند: اریژنیالیسم به معنی اصالت هنر یا علم یا ادبیات بومی و محلی نیست، اریژنیالیسم یعنی آزادی رشد متنوع همه ابعاد استعداد روح آدمی. روح آدمی در چه امکانات متنوعی می تواند رشد کند؟ [آدمی] محدود و محدود نیست، [زیرا] آدمی یک موجود لایتناهی است و استاندارد کردن انسان یعنی محدود کردن یک انسان نامتناهی. این، بزرگ ترین جنایت است. به عقیده من حتی اگر انسان را آزاد بگذاریم که وحشی رشد بکند، بهتر از این است که او را در قالب های متحجر و مشخص و پیش ساخته متوقف کنیم و ابعاد گوناگونش را بتراشیم تا در قالب های خودمان جا بگیرد. اما امروز اریژنیالیسم - تنوع تجربه ها - از بین رفته.

قالب های هنری و علمی، اخلاقی، اجتماعی و حتی فکری در یک جا -  
آنجائی که تمدن ساخته و به همه تحمیل می شود - در دنیا ساخته می شود، بعد  
به سراسر دنیا صادر می شود و همه قالب هارا به زور و با تظاهر و رقابت و چشم  
و همچشمی بر روی نسل آینده و فرزندان خودشان تحمیل می کنند و با تعصب،  
انسان قالبی بر اساس قالب های صادراتی می سازند و اسم این را تمدن، تجدد،  
تکامل و نوآوری می گذارند. این است که وقتی پدر من از دوره شاگردی و  
درسش در فرهنگ قدیم - که نسل پیش در دوره انحطاط قدیم ما بوده -  
صحبت می کند، می بینم آنقدر استاد متنوع داشته، آدم متنوع دیده [که حد  
ندارد]: یک استاد فلسفه داشتم، این جوری بود، این جوری فکر می کرد، این  
جوری جهان بینی داشت، این جوری ذوق داشت، این جوری معلومات داشت،  
روابط اجتماعیش این جوری بود، انسانیتش این جوری بود، اصلاً عقیده اش این  
جوری بود، تیپش این شکل بود؛ استاد فلسفه دیگری بود بر ضد این، که یک  
جور دیگر بود؛ یک استاد در عرفان [بود که] جور دیگر - بر ضد آنها - فکر می  
کرد، اصلاً شخصیتش این جوری بود؛ آنکه ادیب بود یک جور دیگر بود؛ آنکه  
فقیه بود جور دیگر بود؛ واعظی در آنجا بود که تیپ دیگری بود؛ مورخی آنجا  
بود که وضع دیگری داشت؛ هنرمندی [بود که] شکل دیگری داشت، لباس



دیگری می پوشید- آدم هائی که خودشان یک اقلیم مستقل بودند، و به قول بودا، هر کدام، یک جزیره در خویش اند.

این قدر آدم های متنوع دیده در صورتی که دوره های انحطاط و ضعف فرهنگی اسلامی بوده. آن وقت ما که از دوره اول دبستان در کلاس ها بودیم، تا از دانشکده در آمدیم، معلم ها هی پشت سر هم آمدند، [ولی] فقط اسمشان فرق داشت؛ درست مثل کله قندهای که از کارخانه قند در می آید: همه مثل هم! درست قالب داشتند: این آقا یک دیپلمه است، آن آقا لیسانسیه، آن یکی فوق لیسانس و آن یکی دیگر دکتر است، [ولی] با هم مو نمی زنند! ده، بیست آدم دیگر بیشتر نیست، بقیه هم کپی هم و مثل همند. خیال می کنیم وقتی که دکتر زیاد داریم، مهندس زیاد داریم، تحصیل کرده زیاد داریم، تنوع و پیشرفت انسانی زیاد است؛ نه، این اشتباهی است که ممکن است چشم های ظاهرین بکند.

وقتی ما انسان را در حالت تکاملش می توانیم ببینیم و تکامل انسانی را می توانیم ببینیم که تنوع رشد انسانی بسیار است و شاگرد بتواند از میان پنجاه استادی که دارد، لااقل ده استادی که هر کدام دارای استقلال و شخصیت منحصر و دارای رشد فکری و اعتقادی و تیپ و شخصیت اجتماعی خاص هست، ببیند و در جامعه ای، تجربه تازه و هنر تازه، معماری تازه، شعر تازه، طرز تفکر تازه و

اخلاق تازه ببیند - در جامعه دیگر این جور، در جامعه دیگر آن جور و در جامعه دیگر همین طور. حالا آدم از اروپا برمی گردد و می رود تا خاور دور و از آنجا می آید تا اقصای آفریقا [و می بیند] همه متجددین بر اساس استانداردهای تعیین شده مشخص درست قالب همند.

این مسابقه های بین المللی که برای دختر خانم ها یا پسر خانم ها! می گذارند، نگاه کنید: از اول تا آخر درست بارم دارد؛ هم خصوصیات اندامی و هم خصوصیات روحی و معنوی انسانی قالبش تعیین شده و همه آدم ها از شرق یا غرب، از آمریکای لاتین یا از پاریس، از هنگ کنگ یا از مشهد، باید با این قالب ها بخورند؛ بعد نمره داده می شود؛ بعد آن نمره تعیین می شود و بعد همه دنیا آن نمره را قبول دارد. یعنی همه آدم ها باید بر اساس این استانداردها تربیت بشوند و هر کس بر اساس این بارم ها نخواهد [تربیت شود]، انسان منحرفی است. به قول الکسیس کارل: تعلیم و تربیت جدید خیلی چیزها را برای ما تقدس بخشیده که وحشتناک است. و می گوید: نظم و برنامه ریزی آینده انسان را از رشد تکاملی آزادش مانع می شود. شما وقتی خواسته باشید از حالا تمام مراحل آینده تان را طبق یک برنامه خاص تنظیم بکنید، یعنی خودتان را و خود فردای تان را در قالب هایی که الان می سازید، محبوس کرده اید. ول کنید تا خود

فردای تان، فردا بروید؛ پس ما چگونه فرزندان مان را و نسل خودمان را تربیت کنیم، اگر فقط باید آزادشان بگذاریم؟ ما به جای اینکه شاخه هایش را بزنیم، ابعاد روحش را تعطیل بکنیم و او را به شکل قالبی خاص اشاعه بدهیم، باید او را در رشد آزادانه و فکری خودش کمک کنیم، نه اینکه قالب بر او تحمیل کنیم. این دو یکی نیست، با هم متضاد است. چگونه و بر اساس چه ملاکی می توانیم انسان را در رشد آزادانه خودش یاری کنیم؟ نفی تعلیم و تربیت جهانی؛ حتی [تعلیم و تربیت] جامعه های متمدن.<sup>۱۴۶</sup> این است که به یک کار عجیب دست زدیم و آن هم تفسیر علم و سیانتیسم - که هنوز زنده است و بر انسان امروز تحمیل می شود - است : قبل از اینکه بشناسیم انسان چیست، چگونه موجودی است، چگونه موجودی باید باشد و چگونه موجودی باید بشود، اصول و مقررات تعلیم و تربیت برایش وضع می کنیم و بعد به تربیت او دست می زنیم - این، چیز عجیبی است. باغبانی را می ماند که بدون اینکه این درخت را بشناسد و میوه ای که باید این درخت بدهد بشناسد و پیش بینی کند، به پیوند کردن آن درخت و تربیت آن درخت پردازد. و معلوم نیست بر اساس چه ملاک هائی،

---

<sup>۱۴۶</sup> . "حتی" نه، اصلاً آنها را دارم می گویم؛ جامعه های دیگر فقط کارشان این است که نظام تعلیم و تربیت آنها را کسب کنند.

ملاک های تربیتی اش را انتخاب می کند. در زیر و در پشت هر نظام تعلیمی و هر نظام آموزشی و تربیتی باید یک فلسفه انسان شناسی وجود داشته باشد.

معمار نمی تواند خانه ای را به صورت ایده آل بسازد (یک معلم و یک مربی لاقلاً به اندازه یک معمار باید باشد)، قبل از اینکه بفهمد و بشناسد که خانواده ای که می خواهد در این خانه سکنی کند، چه تیپ خانواده ای است، اصلاً سکنی کردن برای شان چه معنا دارد، روابط خانوادگی برای شان چه جوری است، اصولاً چه کارها و چه نیازهایی در خانه دارند، و اصلاً چگونه خانه را تلقی می کنند؟ بدون اینکه اینها را بشناسیم، چگونه می توانیم خانه ای متناسب با آنها بسازیم؟ معلم که می خواهد قالب های انسان فردا را بر این نهال تازه رس که دارد رشد می کند، تحمیل کند، لاقلاً باید بشناسد که این نهال چه جور موجودی است؟ [یعنی] پیش از [تعلیم] هرگونه مکتبی در تعلیم و تربیت، باید مکتبی برای شناخت آدمی وجود داشته باشد.

من می خواستم درباره این مسأله صحبت کنم، [ولی] بیش از این وقت شما را نمی گیرم. این بحثی است که بیشتر به صبح می خورد تا به نصف شب، [چرا که] آدم باید از روی خاطر جمعی حرف بزند. این موقع شب که همه در فکر استراحت هستید و به هر حال یک مقدار انرژی فکری و انرژی بدنی گرفته شده

و همه در حال خداحافظی هستید، با این دقت از استانداردهای ثابت یا متغیر تعلیم و تربیت سخن گفتن، خیلی خاطرجمعی می خواهد. اما یک کار می کنم که متناسب با این حالت روحی مان (حالتی که در حال خداحافظی و در حال از هم پراکنده شدن هستیم، و ممکن است دیگر هیچ وقت به هم نرسیم) است و آن یک نوع شبه وصیت - وصیت علمی - است: من فرض را (فرض نیست، درست است، قطعی است) بر این گذاشتم که شما نسل ماندگار هستید و من فردی هستم که می خواهم به آن دنیا یا به مشهد - فرق نمی کند - بروم و در این مدت کوتاه و در این لحظه خیلی فرار و ناآرام فقط می خواهم دست و پا بسته به شما بگویم که من چه عقیده ای دارم، چه می خواهم بگویم، چه می خواستم به شما بگویم، و - اگر بعد از این فرصت بکنم - اصولاً کادر تفکرات اعتقادی من و بینش مذهبی من چیست؟ چهارچوب این عقاید را می گویم، که شکل یک نوع "مانیفست" دارد و بعد اگر فرصت هائی بود، توضیح بیشتر خواهم داد یا اگر شما فرصت هائی داشتید که در جلسات دیگر من در هر جا شرکت کنید، توضیح این چهارچوب [را وسیع تر خواهم داد] و همچنین اگر از نوشته های من، از این پلی کپی یی که منتشر می شود، بخوانید و همه را در قالب این چهارچوب بگذارید، آن وقت معنی دار می شود.

اگر خواسته باشم شکل ذهنی کاملی از مجموعه این صورت ذهنی رسم کنم، عبارت است از مکتبی که من بدان معتقدم. به خاطر این می گویم "مکتب" که مجموعه ای است از اعتقادات مذهبی من، بینش فلسفی من، جامعه شناسی من و انسان شناسی من - و همه چیز -؛ مجموعه آنچه که معتقدم، یک بینش است، یک اعتقاد است، یک مکتب است. مکتب داشتن غیر از عالم بودن است. اینکه می گویم من یک مکتب دارم، نمی خواهم مدعی عالم بودن و دانشمند بودن و امثال اینها باشم. گاه هست که یک آدم بسیار متوسط معمولی دارای مکتب است و گاه هست که یک عالم بسیار بزرگ و نابغه مکتب ندارد. فرق بین این دو چیست؟ فرق شان این است که یک آدم عالم بزرگی ممکن است هزار نظریه تازه، فرضیه تازه، اختراع و اکتشاف تازه داشته باشد، ولی مکتب (دکترین) و ایدئولوژی نداشته باشد. این است که در همان رشته علمی خودش پیشرفت های فراوان دارد اما مجموعه این اطلاعات علمی در یک استخوان بندی اعتقادی قرار نگرفته. اگر عالم بزرگی در تاریخ یا فیلسوف بزرگی در تاریخ صدها کشف تازه در فلسفه تاریخ یا در علم تاریخ کرده باشد، اما مکتب نداشته باشد، وقتی راجع به هنر صحبت می کند، شما نمی توانید پیش بینی کنید که نظریه او درباره هنر چیست؟ به هنر کلاسیک معتقد است یا به هنر مدرن؟ به هنر رمانتیک یا هنر کلاسیک؟ اصولاً نمی توانید متوجه شوید و پیش بینی کنید، [بلکه] باید بنشینیم و

بحثش را درباره هنر دقیقاً تا آخر گوش بدهیم تا ببینیم درباره هنر چه عقیده ای دارد - درباره هنر چنین است. وقتی درباره مسائل سیاسی صحبت می کند، شما اصلاً نمی توانید پیش بینی کنید، او چیست؟ او راست است؟ او وسط است؟ او مترقی است؟ او مرتجع است؟ نو است؟ کهنه است؟ هیچ معلوم نیست؛ او باید بحث سیاسی اش را مطرح کند تا شما نظریات او را در این رشته بفهمید، بشنوید و بعد قضاوت کنید. و همچنین در موارد دیگر و زمینه های دیگر [همین طور است]. اما کسی که یک مکتب و یک جهان بینی مشابه دارد، یک چهارچوب مشخص و یک "طرح" دارد (غیر از قالب های جامد فکری که مطرح نیست). شما طرح کلی مکتب این آدم را احساس می کنید، می شناسید و جهت فکری و بینش فکریش را که مکتبش بر اساس آن است، می شناسید، بعد [اگر] راجع به بینش سیاسی اش نمی دانید، اما می توانید پیش بینی کنید که بینش سیاسی این آدم در این مکتب چگونه بینشی است؛ چیزی راجع به شعر نو یا شعر کهنه از او نشنیده اید، ولی چون مکتبش را می دانید، می توانید حدس بزنید که اصولاً این آدم طرفدار نهضت شعر نو است یا طرفدار شعر کلاسیک - می توانید پیش بینی کنید. اگر شما مکتب او را شناخته باشید، قبلاً می توانید [نظریات او را] در مسائل اقتصادی، در مسائل اجتماعی و طبقاتی، در مسائل بین المللی، در مسئله مذهب و در مسائل فلسفی - در تمام این مسائل - پیش بینی کنید؛ ولو نظریه او را

در یک مورد شناسید، [ولی] می دانید که نظریه اش چه باید باشد. این قابل پیش بینی بودن اینجور آدم، برای این است که دارای یک مکتب است. کسی که دارای یک مکتب است، تمام مسائل اعتقادی، تمام مسائل فکری و حتی احساس شخصی اش در یک اندام و در یک اسکلت قرار دارد، جایش و جهتش معلوم است، زاویه دید مشخصی دارد و با آن زاویه و از آن زاویه همه چیز را در عالم می بیند. این آدم دارای مکتب است. بنابراین مکتب عبارت است از یک شما و یک طرح کلی و یک جهت مشخص از نظر فکری که همه عناصر علمی و انسانی و فلسفی و هنری انسان - که در ذهن او هست - در جای خاصی و با ارتباط علت و معلولی خاصی و با هماهنگی خاصی در ذهن او قرار گرفته اند. مجموعه این اندام، اندام فکری او و مکتب اوست.

آن اندام فکری را و آن هیئت اعتقادی را که به آن معتقدم - و یک نوع مانیفست است -، در اینجادر ذهن شما فقط ترسیم می کنم و تشریحش را به عهده آینده می گذارم. به صورت خیلی معلم وار عرض می کنم و تقاضا می کنم اگر می توانید، یادداشت بفرمائید. شکل هندسی به آن می دهم برای اینکه به



سرعت و دقت بیشتری بتوانم بیان بکنم: یک بنا است، که یک زیربنا دارد.<sup>۱۴۷</sup> تمام این اسکلت فکری و اعتقادی روی این بنا و روی این پایه قرار دارد، مثل هر مکتب دیگری. این، "جهان بینی" است. این اسکلت به طور کلی یک مکتب کامل است. آنچه را که خودم به آن معتقدم، بعد روی این اسکلت کلی ثبت می کنم. یک خط افقی به عنوان یک زیربنا و یک پایه بکشید؛ این، زیربنا و جهان بینی است. می بینیم از وسط این جهان بینی سه خط و سه پایه درست مثل سه پایه برعکس عکاسی (یعنی خود جعبه عکس را می گذارید روی زمین و سه پایه اش را به هوا) انشعاب پیدا می کند.

بنابراین، این سه پایه به این شکل در می آید: یکی از وسط می آید که عمود بر این جهان بینی است، دو تا هم از دو طرف می آید و در محل تقاطع این سه خط می پیوندند. این، سه پایه ای است که بر روی جهان بینی استوار است. اسم این ضلع دست راست، "فلسفه تاریخ" است، عمود وسطی "انسان شناسی" یا "اومانیزم" است، و آن خط کناری، ضلع آن طرف، "جامعه شناسی" است.

---

<sup>۱۴۷</sup>. در اینجا دکتر شکل هندسی هیئت اعتقادی خویش را رسم می کند و بر مبنای آن جزئیاتش را شرح می دهد. خوانندگان می توانند جهت دست یابی به شکل فوق الذکر به تصویر شماره ۱ و ۲ درس اول و دوم م.آ. ۱۶ مراجعه کنند. ("دفتر").

خوب، روی این سه پایه که روی جهان بینی استوار است، یک خط افقی رسم می کنیم و همان خط را به صورت یک مکعب مستطیل در می آوریم. توی این مکعب مستطیل بنویسید: "ایدئولوژی".

بنابراین فرض کنید که این پایه جهان بینی است و اگر این وسط یک خط دیگر باشد، فلسفه تاریخ می شود، این انسان شناسی و این هم جامعه شناسی. بعد روی این سه پایه، یک مکعب مستطیلی بنا می شود: ایدئولوژی. روی این مکعب مستطیل، دو شاخک مثل شاخک پروانه بکشید: یکی جامعه ایده آل (مدینه فاضله) و یکی انسان ایده آل. اسم این شکلی که به دست آوردیم "دکترین" است، "مکتب" است، که اعم از ایدئولوژی است.

مکتب مجموعه همه تلقی های یک فرد یا یک گروه یا یک جامعه و یا یک مذهب از تمام ابعاد هستی و انسان و زندگی است. چنان که می بینید، همه اینها در یک آنسامبل، در یک مجموعه و منظومه ای به هم پیوند دارند. هر کس، یا هر متفکری که دارای مکتب هست، باید برای مکتبش چنین شکل هندسی یی رسم بکند، و آن وقت به این [سؤال] که "جهان بینی تو چیست؟" جواب بدهد. مثلاً می گوید: جهان بینی من مذهبی است؛ بنابراین جهان بینی او مذهبی است.

می گوید: جهان بینی من ماتریالیستی است؛ بنابراین ماتریالیسم یک جهان بینی است.

سارتر می گوید: جهان پوچ است، بیهوده است؛ این، یک جهان بینی است. جهان بینی چیست؟ جهان بینی (vision du monde) عبارت است از نوع تلقی و نوع تصویری که انسان و هر فرد در ذهن از هستی (وجود) و جهان دارد. این کلمه بسیار باارزش و بسیار پرمعنی است. فرق حافظ با خیام در اختلاف جهان بینی شان است. چه جور؟ خیام می گوید که: چون کسی از آن دنیا نیامده که به ما خبر بدهد، چون کسی از اینجا نرفته که برگردد و بگوید [آن دنیا] چه خبر بود و چون کسی از گذشته و آینده خبر ندارد (اینها جهان بینی است)، پس دم را غنیمت بشمار (این ایدئولوژی است).

می بینیم ایدئولوژی درست از متن جهان بینی زائیده می شود و رابطه علت و معلولی دارد. حافظ می گوید: "چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند"؛ [یعنی] وقتی خدا جهان را خلق کرد و برای هر کدام از آدم ها یک روزی، یک قسمت و یک سرنوشت ساخت، از ما نپرسید که مثلاً آقا شما میل دارید که معلمان بکنیم؟ بعد بگوئیم "بله آقا" [بنابراین وقتی] که سرنوشت ما را می ساختند، ما نبودیم و خودمان انتخاب نکردیم. پس جهان بینی حافظ در مصرع اول بیان شده

که: سرنوشت آدمی قبل از خود آدمی بدون انتخاب خود آدمی تعیین شده [پس] به جبر معتقد است. این، جهان بینی است. خوب، پس چکار کنیم؟ ایدئولوژی از اینجا در می آید: "گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر". [یعنی] اگر می بینی از سرنوشت کمی ناراضی هستی، انتقاد نکن، برای اینکه سرنوشت را با تو قرارداد نبسته اند که حالا زیرش بزنند. هر جور دلش خواسته درست کرده و تو اگر می بینی که کمی از آن ناراضی هستی، حق نداری که انتقاد بکنی، خرده بگیری.<sup>۱۴۸</sup> بنابراین می بینید که ماتریالیسم جهان بینی است. مذهب که می گوید: جهان خدائی دارد، انسان سرنوشت اینجایش را فردا می بیند، پاداش عمل اینجایش را می بیند و فردا دنباله زندگی امروز است، اینها، جهان بینی است، بعد بر اساس این ها می گوید: پس باید این چنین کار کرد، پس باید این چنین بود، پس باید این چنین فدا کرد، پس باید این چنین خدمت کرد، پس باید این چنین زندگی کرد، پس باید این چنین کرد؛ این "پس باید این چنین کرد"، یک ایدئولوژی است که می بینیم روی جهان بینی قرار دارد، یعنی ایدئولوژی از جهان بینی منشعب می شود.

---

<sup>۱۴۸</sup>. به قول یکی از آقایان که می گفت: اگر همه اش نه به وفق رضاست خرده مگیر! این، جهان بینی است.

فلسفه تاریخ یعنی چه؟ اعتقاد به تاریخ مختلف است. بعضی می گویند تاریخ هیچ چیز نیست. یکی از دانشمندان معروفی که به تاریخ اصلاً عقیده ندارد، جناب آقای ناپلئون است. یکی از مفاخر تاریخ این است که او بدان عقیده ندارد. می گوید: تاریخ هیچ چیز نیست جز دروغ های مورد اتفاق همه. چرا این شخصیت های گنده به تاریخ عقیده ندارند؟ به خاطر اینکه می خواهند بگویند تاریخ را "من" می سازم. هیتلر هم همین جور بود؛ می گفت: تاریخ آلمان از "من" آغاز می شود. اما از میان آدم های حسابی هم کسانی هستند که به تاریخ به عنوان یک علم عقیده ندارند. مثلاً امری نف معتقد است که تاریخ مثل طبیعت، مثل کوه، مثل دریا، مثل انسان و مثل گیاه واقعیت عینی نیست و واقعیت ندارد؛ [پس] تاریخ چیست؟ تاریخ چیزی است مثل شعر. یک شاعر شعر می سازد؛ این شعر در عالم خارج نیست که شاعر کشفش کرده باشد [بلکه] مواد و عناصر گوناگونی است که شاعر به این شکل بیان می کند و به نظم در می آورد و این یک خلق تازه است. بنابراین تاریخ شعری است که مورخ می سراید. این است که من یک جور دلم می خواهد تاریخ را بسرایم، آن آقا یک جور دیگر می سراید. شبیه به این

حرف را، البته جدی تر از این را، رومن رولان می گوید.<sup>۱۴۹</sup> تاریخ عبارت است از کوهستانی که من، مانند هر کسی دیگری، برای بنای ساختمانی که طرحش را

<sup>۱۴۹</sup> . رومن رولان نویسنده بسیار خوب امروز فرانسه است و کتابهای بسیار عالی هم از او منتشر شده. او متخصص بیوگرافی نویسی است. در اروپا، برخلاف ایران، بیوگرافی نویسی خیلی رشد دارد. ما تازگی از آنها یاد گرفته ایم، برای اینکه، همان طور که عرض کردم، شرح حال فرد بی ارزش بوده و همه از اینکه شرح حال بنویسند، گریزان بوده اند. در اروپا، برخلاف، می بینیم که در ویتترین ها یک ردیف کتاب هست: "ویکتور هوگو به وسیله خودش" (اسم کتاب است)، یعنی شرح حال خودش را خودش نوشته؛ "سارتر به وسیله خودش"؛ "مارسل موس به وسیله خودش"؛ "ولتر به وسیله خودش". تمام این نویسندگان به وسیله خودشان کتابی در شرح حال خودشان نوشته اند. بعضی ها هم فقط یک کتاب نوشته اند، آن هم در شرح حال خودشان! این است که بیوگرافی نویسی آنجا خیلی رشد دارد و [به همین خاطر] شخصیت پرستی هم خیلی رشد دارد: مثلاً یک خانه قدیمی از زمان ویکتور هوگو در یکی از محلات پاریس هست، که مامان بزرگ ویکتور هوگو آنجا متولد شده. بعد زمین بالا آمده و آن دو سه تا اطاق در گودی عجیبی قرار گرفته اند، اما همان درب ها و همان پیکره ها، همان سرویس ها و همان اطاق ها را با یک زحمتی نگه داشته اند، که وقتی فرانسوی ها آنجا می روند، با حسرت نگاه می کنند و می گویند که: این همان دستگیره و یا همان پنجره ای بوده که مادر بزرگ ویکتور هوگو دست هایش را درست روی آن نگاه می داشت! الان هم همین جوری است) هم برای شخصیت های گذشته شان صادق است و هم برای شخصیت های حال شان (در همین روزها می بینیم صد هزار دختر و پسر آمده اند از شب تا صبح در فرودگاه اورلی نشسته اند برای اینکه مثلاً الویس پریسلی می خواهد بیاید! اگر اینها بتوانند [از او] امضاً بگیرند که فبها المراد، اگر نتوانستند، [لااقل] ببینندش، و اگر نتوانستند توی شلوغی ببینندش و نه نتوانستند امضاً بگیرند، ممکن است یکی از شلواریش را به حراج و مناقصه و مزایده بگذارند تا یک مرتبه بپوشند. و مگر در فرودگاه ندیدید که شلواری یکی از همین بیتل ها درست مثل این تکه های متبرکی که آن وقت ها از سیدها در می آوردند، [در آمده بود]؟) بعضی ها حاضر بودند برای شلوار الویس پریسلی جان شان را بدهند. [به هر حال انواع] شخصیت پرستی وجود دارد: [اگر] شخصیت هاتاریخی باشند، شخصیت تاریخی را می پرستند، [و اگر] اجتماعی باشند، شخصیت اجتماعی را می پرستند، [و یا] همه را از بین می برند و شخصیت این جوری را می پرستند. بالاخره این بینش است؛ این، آدم پرستی است.

الان خودم دارم، می توانم در آن به سنگ تراشی پردازم. یعنی توی تاریخ بروم و هر چه دلم خواست و هر جور دلم خواست، از توی تاریخ مصالحی را بردارم و انتخاب کنم و بعد آن ها را بتراشم و تغییر بدهم و بعد در یک بنای تاریخی به کار ببرم و بگویم: "از نظر من، انقلاب کبیر فرانسه این جوری است، ولو در گذشته نباشد، [اما] آنچه که الان به دردم می خورد این است"، "از نظر من، تاریخ مسیحیت این است، نه آن تاریخی که در گذشته در مسیحیت بوده، برای اینکه یک چیز واقعی و مشخص نبوده".

اما فلسفه تاریخ به این عقیده دارد که تاریخ عبارت از حوادث متفرقه تصادفی در گذشته نیست؛ تاریخ عبارت از واقعیات یا واقعه هایی که بعضی از گروه ها، بعضی از شخصیت ها، بعضی از قدرت های نظامی، بعضی از جنگ ها، بعضی از لشکرکشی ها و قهرمانان یا فاتحین ساخته باشند، نیست؛ پس تاریخ چیست؟ تاریخ عبارت است از یک جریان پیوسته واحدی که از آغاز زندگی

---

بیوگرافی نویسی از لحاظ هنری یک هنر بزرگی است و البته ارزش های دیگری هم دارد. از کتابهایی که از رومن رولان در اینجا هست، یکی درباره گاندی است که بسیار عالی است و خوب هم به فارسی ترجمه شده، و یکی درباره بتهوون است که باز هم بسیار خوب ترجمه شده. و یکی دیگر از کتابهایش بازی عشق و مرگ است راجع به انقلاب کبیر فرانسه که یک نمایشنامه کوچک خیلی خوب است - این هم باز خوب ترجمه شده.

بشری شروع شده و طبق قانون جبری و قانون علت و معلول حرکت می کند، رشد می کند، منازل و مراحل مختلفی را می پیماید و بعد به یک نقطه جبری قطعی که می شود پیش بینی کرد، می رسد. بنابراین چون مسیر تاریخ، مسیر علمی است، من که الان (قرن بیستم) در وسط این مسیر قراردارم، اگر قوانین حرکت تاریخ را کشف کنم، می توانم پیش بینی کنم که در سیصد سال بعد ملت من [و یا] جامعه بشری به کجا خواهد رسید. چنان که هواشناس ها پیش بینی می کنند که مثلاً پس فردا باران یا برف می آید، بعد می بینیم برف [یا باران] نمی آید! آخر اینکه می بینید غلط در می آید، به خاطر این است که قوانین جو را نشناخته؛ اگر قوانین جو را بشناسد، حرکت بادهای، حرکت گرما و سرما و قوانین ابرها را بشناسد، می تواند دقیقاً پیش بینی کند که در سه روز بعد در کجا چقدر باران خواهد بارید؛ چون حرکت ابرها و حرکت جو حرکتی است طبق قوانین مسلم. بنابراین حرکت جامعه بشری در طول زمان طبق قوانین مشخصی است که دوره های مختلفی می بیند، شکل های مختلف متغیری را می بیند و به یک جای خاصی می رسد - چنان که همین جور رسیده و رسیده تا به اینجا. بنابراین ما وقتی که مسیر حرکت تاریخ را پیش بینی بکنیم، می توانیم آینده اش را هم پیش بینی بکنیم. چه کسی می تواند به این اصل معتقد باشد؟ کسی که به یک فلسفه تاریخ معتقد است، و معتقد است که تاریخ یک واقعیت و یک حرکت است بر اساس



قوانین علمی ثابتی که تحقق پیدا می کند. بنابراین سرنوشت بشر تصادفی نیست، ساخت اشخاص نیست، به دست این و آن تغییر پیدا نمی کند و به خواست این و نخواست آن را کد یا متحول نمی شود، بلکه طبق قوانینی جبری علمی در متن جامعه، حرکت می کند و این حرکت که طبق قانون علمی انجام می شود، اسمش تاریخ است. بنابراین تاریخ پیوستگی جاری جبری بر اساس قوانین بسته علمی است. این، فلسفه تاریخ است؛ اعتقاد به فلسفه تاریخ است.

می دانید جامعه شناسی یعنی چه، [بنابراین] احتیاج به توضیح ندارد. جامعه شناسی از نظر مکتب، یعنی اعتقاد خاص یک نفر بر اساس اقتضای مکتبش از جامعه بشری به قوانین جامعه بشری و نوع شکل و تلقی یی که از جامعه بشری دارد - یعنی جامعه بینی.

اومانیسم یا انسان شناسی - که یکی از این پایه هاست - عبارت است از نوع تلقی این صاحب مکتب بر اساس این جهان بینی از موجودی به نام انسان. این، چگونه موجودی است؟ انسان را معنی می کند. این معنی کردن انسان بی نهایت اهمیت دارد. هر کس بر اساس جهان بینی انسان را هم می شناسد. و هر مکتبی انسان را نوعی تلقی می کند. آن کسی که انسان را فقط یک حیوان مترقی تر از حیوانات دیگر می بیند، یک جور انسان را می شناسد؛ آن کسی که انسان را یک

حیوان مادی می بیند، آن کسی که انسان را یک حیوان خدائی می بیند، آن کسی که انسان را یک حیوان ایده آل ساز می بیند، [آن کسی که انسان را] یک حیوان ناطق می بیند، همه تلقی های گوناگون از انسان دارند. بنابراین شناخت های مختلف راجع به انسان [وجود] دارد و هر مکتبی یک نوع شناخت و تعریف درباره انسان دارد. این سه ستون هر سه از نوع جهان بینی آدم منشعب می شود و با آن رابطه علت و معلولی منطقی دارد.

ایدئولوژی در یک کلمه عبارت است از عقیده - آنچه که ما عقیده می نامیم. این همه که روشنفکران ایرانی اختلافات عظیم و دشواری هائی در ترجمه کلمه ایدئولوژی دارند، لازم نیست. ایدئولوژی یعنی عقیده، یعنی مجموعه عقیده نوع آدم. شناخت خود عقاید هم [همچون] علم شناسی، شناخت علوم، شناخت مکتب های فلسفی و شناخت طبیعت، رشته ای است که اسمش به معنای اعم ایدئولوژی است و به معنای اخص خود عقیده را ایدئولوژی می گویند. ایدئولوژی یعنی چه؟ یعنی بر اساس این جهان بینی که داری و بر پایه این نوع انسان شناسی، این نوع جامعه شناسی و این نوع فلسفه تاریخی که داری، حالا عقیده ات راجع به زندگی چیست؟ پس آن سطری که گفتم همیشه در مصرع دوم شعرها می آید و زائیده مصرع اول -جهان بینی - است، [ایدئولوژی] می

شود. پس "چگونه باید زیست؟"، "چه باید کرد؟"، "چه شکل اجتماعی باید ساخت و چگونه این شکل اجتماعی را به طور ایده آل باید تغییر داد؟"، "انسان به عنوان فرد چه مسئولیتی نسبت به جامعه دارد؟" و همچنین "چه قوانین علمی و چه قوانین اجتماعی و چه راه ها و پیشنهادها و طرح هائی برای جامعه فعلی و برای مسئولیت داری؟"، تمام این "چه باید کرد؟"، "از کجا باید آغاز کرد؟"، "چگونه و برای چه و به چه طرف باید رفت و شعارها چیست؟" مجموعاً ایدئولوژی را می سازد و تشکیل می دهد.

جهان بینی، انسان شناسی، فلسفه تاریخ، جامعه شناسی و ایدئولوژی، همه وقتی جهت دارند، وقتی معنی دارند و وقتی به حرکت در می آیند که دو چیز در فکر آدم و در مکتبش مشخص باشد: یکی اینکه انسان ایده آل آرزویی که تو معتقدی چیست؟ همه انسان ها به دنبال این انسان ایده آل بودند. خیال نکنید این اصطلاح فقط مذهبی است. هم عرفای ما همیشه به دنبال انسان کامل می رفتند - "الانسان الکامل" که در کتب اسلامی و فلسفه اشراق و تصوف ما از آن فراوان یاد می شود -، انسانی که به منتهای عروج و تکامل انسانی خودش رسیده، به قله معراج رفته و همه انسان ها باید به طرف "او" بروند (انسان کامل تیپ ایده آل انسان است) و هم در فلسفه مادی و ماتریالیسم اروپا و در فلسفه علمی قرن

نوزدهم [مطرح] بوده است. وقتی می گویند L'Homme total، یعنی "انسان تمام"، انسانی که به وسیله عوامل ارتجاعی، انحرافی، وضع اقتصادی غیرانسانی و نظام های غیربشری تراشیده نشده، ناقص نشده، کسر نشده، تکه تکه و فلج نشده.

بنابراین همهٔ مکتب ها، چه مادی و چه عرفانی، یک تصور ذهنی از تیپ کامل و تمام انسان آرزوئی و یک الگو از انسان در ذهن شان دارند. الگوی انسانی چیست؟ الگوئی است که ما -همه مان - باید بکوشیم به دل آرزو بکنیم، به دست بسازیم و به اندیشه بشناسیم تا خودمان را به طرف آن الگو - تیپ ایده آل - نزدیک کنیم، و آن الگوست که می تواند ملاک و محور اخلاق و تعلیم و تربیت در دنیا باشد. بدون شناختن و داشتن تیپ ایده آل از انسان نمی شود انسان تربیت کرد. تربیت یعنی شدن انسان.

اگر از کسی که شدن انسان را بر عهده دارد، یعنی کسی که تعلیم و تربیت را بر عهده دارد، بپرسیم، می خواهی [انسان] چه بشود؟ اگر بگویند به ما مربوط نیست، این دیگر خیلی...\* دارد. تو کوشش می کنی انسان را از حالت فعلیش به حالت دیگری در بیاوری. می گویم: خوب، حالت دیگری که برای تو ایده آل است و می خواهی [او را] به آن صورت در بیاوری، چیست؟ [آیا او نباید آن انسانی باشد که باید باشد؟] می گویند: چرا. می گویم: آن چیست؟ می گویند: ما

معلمیم و به این حرف ها کاری نداریم! می گویم: خوب، پس چه می خواهی بسازی؟ مجموعه سیستم ارزش های تعلیم و تربیت و سیستم ارزش های انسانی را آن انسان ایده آلی که در ذهن مان هست، تعیین می کند، تیپ ایده آل تعیین می کند، انسان متعالی - که ما فرض می کنیم - تعیین می کند. این، مدل است، نمونه است، انسان مثالی است، مثل اعلای انسانی که باید باشد، اما نیست. و همه هدف تعلیم و تربیت، کار و کوشش [در جهت] ساختن انسان به آن شکل است.

مدینه فاضله، "اوتوپیا"ست. مدینه فاضله یعنی چه؟ یعنی جامعه ای که هر کس در ذهنش آرزو دارد، جامعه بشری به آن شکل در بیاید. همه فلاسفه، همه آدم ها و همه مذهب ها دارای اوتوپیا (مدینه فاضله) هستند. بهشت در ذهن مذهبی ها، مدینه فاضله است. اوتوپای افلاطون مدینه فاضله یونانی است. یونانی ها - البته اشراف یونانی - همیشه آرزو داشتند تا آتن به صورت اوتوپیا در بیاید. آن ایده آل است. در بسیاری از این کتابهای قدیم ما هست که [فلاسفه] در ذهن شان منازل و شهرهای فرضی و خیالی مثل "جابلسا" و "جابلقا" و امثال اینها را درست می کردند تا آنجا یک شهر نمونه در خیالشان بسازند: شهری که آدم ها [در آن] با هم این جوری رفتار داشته باشند، حکومتش این جوری باشد، مذهبش این جور باشد، بچه ها این جور باشند، زن ها این جور باشند، مردها این جور

باشند، جوان ها این جور باشند و معلم ها این جور باشند. تمام ابعاد زندگی را به شکل خیالی و فرضی در جزیره "جابلسا" یا "جابلقا" به اندازه عقل و شعور و ذوقی که داشت برای شما طرح می کرد. بنابراین اوتوپیا سازی بر خلاف آنچه که در ظاهر می گویند، نیاز فوری و قطعی هر انسان ایده آل ساز است. ایده آلیست به معنای خیال پرداز نیست، [بلکه] انسانی است دارای آرمان - آرمان خواه.

بنابراین تمام اینها منجر می شود به ساختن انسانی که باید باشد. آرمان ما این است که انسان به صورت "او" در بیاید، و جامعه بشری در آن قالب ها و آن ابعاد انسانی و اجتماعی، به صورت جامعه آرمانی یا ایده آلی - که آدمی نیازمند است و آرزومند و در تلاش [ساختن آن] - در بیاید. این، مجموعه مکتب است. من فقط تیتراها را به طور خلاصه عرض می کنم: جهان بینی من عبارت است از توحید. مقصودم از توحید، عبارت است از تلقی همه جهان و همه هستی به صورت یک واحد، به صورت یک کل، یک دستگاه و یک اندام؛ نه تقسیم به دنیا و آخرت، طبیعت و ماوراءالطبیعه، ماده و معنی، روح و جسم. اما فرق این تلقی با [تلقی] ماتریالیسم یا ناتوریالیسم، این است که من این طبیعت را موجودی می دانم زنده، دارای اراده، خود آگاه، صاحب شعور و ایده آل و هدف، [اما آنها چنین برداشتی ندارند]. بنابراین وجود موجود زنده ای است دارای شعور، دارای

اراده و دارای ایده آل. [یعنی] یک انسان کامل را به صورت نمونه، آگراندیسمانش کنید و اسمش را بگذارید: "وجود". رابطه انسان و خدا، رابطه طبیعت و ماوراءالطبیعه - که من دوست ندارم به کار ببرم - رابطه شعور من است با اندام من؛ نه یک چیزی آن طرف است، نه عین این است. بنابراین، نه به وحدت وجود قائلم نه به تضاد در وجود. یک تلقی سومی است: مبنای جهان بینی توحیدی، وحدت بین انسان و طبیعت - انسان و طبیعت از یک وحدت سرچشمه می گیرند چون از یک منشاء سرچشمه گرفته اند - و وحدت بین انسان و انسان - زیربنای توحیدی یا جهان بینی توحیدی نمی تواند در خودش تضاد و تفرقه و تصادف را در این جهان بپذیرد - و وحدت بین نژاد و نژاد و طبقه و طبقه است. بنابراین تضاد طبقاتی، تضاد اجتماعی، تضاد قومی، نژادی و تضاد بین انسان و طبیعت، در جهان بینی توحیدی وجود ندارد، یعنی وحدت نگری در [همه ابعاد]. و همچنین تضاد در طبیعت و ماوراءالطبیعه با جهان بینی توحیدی جور نیست، با جهان بینی "دوبینی" (دوگانه پرستی، ثنویت) جور است. و نفی وابستگی انسان به همه قدرت های اجتماعی و ارتباط آدمی در همه ابعادش با شعور حاکم بر وجود با جهان بینی توحیدی جور است. هر فرد مستقلاً تکیه گاهش و هدفش و عشقش - همه - آن کانون معنوی حاکم بر هستی است، یعنی شعور عالم. متأسفانه فلسفه تاریخ را بیش از این نمی توانم تشریح کنم.

انسان شناسی : انسان از این نظر عبارت است از موجودی از جنس خاک - مادی - و از جنس شعور عالم - معنوی. بنابراین انسان پدیده متضاد و یک واقعیت دیالکتیکی است. خود انسان یک پدیده دیالکتیکی است و ساخته دو قطب متناقض با هم؛ انسان جمع دو نقیض است. عظمت انسان برای این است که یک پدیده محال است. فرمول ساختن انسان در این جهان بینی، مساوی است با لجن - لجن متفنن و رسوبی - به اضافه روح خدا. این، فرمولش است. لجن و روح خدا سمبلیک است؛ انسان نه از لجن ساخته شده و نه از روح خدا. ما بهتر از دو مفهومی که یک پستی و رکود و توقف را - لجن معفن یا خاک رسوبی - برساند و یکی تکامل بی نهایت و برتری بی نهایت و لایتناهی را - روح خدا - برساند، در زبان بشری نداریم. بنابراین انسان یک پدیده دیالکتیکی است، یعنی مجموعه ای از لجن و روح خداست. یا یک فرمول دیگر: انسان مساوی است با شیطان به اضافه خدا. این دو تا با هم جمع است. اجتماع این دو تضاد، این دو تر و آنتی تر حرکت را در او ایجاد کرده و این حرکت تکامل و مسئولیت را. سنتر این تر و آنتی تر چیست؟ رفتن به طرف تکامل : حرکت تکاملی؛ به چه طرف؟ به طرف خدا؛ در اینجا خدا یعنی چه؟ یعنی ما خدای شویم؟ نه؛ یعنی چه؟ بینش وحدت وجودی هاست؟ نه؛ خدا در اینجا به معنای یک جهت بی نهایت، به معنای یک مطلق و یک بی نهایت است. بنابراین در اینجا تعریف انسان این می



شود: انسان یک پدیده دیالکتیکی زائیده یک تز و یک آنتی تز (لجن - روح خدا، شیطان - الله) است؛ سنتزش حرکت تکاملی است؛ هدف این تکامل بی نهایت است، یعنی حد توقف ندارد؛ خدا یعنی به این معنا. جهت این حرکت چیست؟ از کجا به کجا؟ از لجن به سوی بعد خدا. این فاصله نوسان تکاملی رشد روح آدمی در عالم وجود است. و به یک معنای دیگر: از منهای بی نهایت تا به اضافه بی نهایت [است که] این جولانگاه تکامل و تربیت آدمی است. می بینیم اینجا استانداردهای ثابت به چه فضیحتی گرفتار می شود! چه استنادی ثابت است؟ کی می تواند استاندارد ثابت را وضع کند؟ مذهب در اینجا روشن است: مذهب یعنی راه؛ مذهب هدف نیست، راه و وسیله است. تمام این بدبختی جامعه های مذهبی که می بینیم مذهب دارند و هیچ ندارند، به خاطر این است که مذهب را هدف کرده اند، و برای همین است که مذهب عامل بدبختی شان شده. [اگر] شما جاده را هدف بکنید، این جاده [فقط] شما را از اینجا به تهران می رساند...\* [و اگر] گلکاریش بکنید، آسفالتش بکنید، تزئینش بکنید، هی به آن پردازید، هی به آن پردازید، [روی آن] قدم بزنید، هی بالا بروید، پائین بیایید، ده هزار نسل روی این جاده کار بکنید، جاده پرست بشوید و معتقد به جاده بشوید، [تازه] یک قدم از جایتان هم تکان نمی خورید. مذهب هست و به هیچ دردی نمی خورد، یعنی همین.

معارف اسلامی

[۱]

نخستین موضوعی که پیامبر برای جامعه جدید از آن بیم داشت، مسأله اختلافات قبایلی به صورت بسیار شدید است که جزء روان شناسی هر ملت قبایلی است.

مارسل موس (Marcel Mauss) جامعه شناس فرانسوی می گوید که برای دو قبیله که در راه کنار یکدیگر قرار می گیرند و یا با هم تصادم می کنند، دو راه بیشتر وجود ندارد: یا بایستی جنگ کنند، و یا حتماً ازدواجی بین دو قبیله صورت می گیرد؛ زیرا این دو حتی برای چند ساعت یکدیگر را نمی توانند تحمل کنند و ناچار جنگ آغاز می شود، و جنگ در چنین موردی طبیعی است؛ در صورت دوم دو قبیله خویشاوند شده و خویشاوندی مانع بروز جنگ می شود. و یا [اینکه] پیمان می بندند، که البته این پیمان باز هم به خاطر جنگ است،

درست مانند پیمان های نظامی که هدف این پیمان ها جنگ است. جنگ های قبایلی سی ساله و چهل ساله در عربستان وجود داشت. منشأ این جنگ ها انتقام بوده است : کشتن یکی از افراد قبیله به دست فردی از قبیله دیگر اعلام آغاز جنگ های دسته جمعی بوده است.

چنان که گفتم، در مدینه سه تیپ گروهی مشخص هستند: یکی قبیله اوس، دیگری خزرج و سوم اقلیت یهودی، که از آن دو گروه شهری تر و متمدن تر هستند. پیامبر بایستی مبنای کارش را از لحاظ سیاسی و انسانی بر اوس و خزرج استوار کند. اشکال دیگر مهاجرین هستند که با او از مکه به مدینه آمده اند؛ اینها از عزیزترین یاران پیامبر هستند، زیرا در سخت ترین شرایط زندگی به او پیوستند و مسلماً از این گروه پاک تر و صمیمی تر یآوری نیست، کسانی که نه تنها در دوره پیروزی بلکه در دوره غربت و خطر یاور پیامبر بودند، اشکال دیگر اینکه، غیر از اختلاف بین دو قبیله ای که در مدینه بودند، اختلاف با مهاجرین که تازه از مکه آمده بودند پیدا می شود، و امکان زندگی دو عنصر مکی و مدنی با آن روح قبیله ای و جاهلی مشکل است. برای همین، پیامبر از آغاز پیمان تازه ای به نام پیمان مؤاخات میان مهاجرین و انصار منعقد می سازد؛ یعنی هر فردی که در مدینه هست، باید با یک فردی که از مکه آمده است، پیمان برادری ببندد؛ این

پیمان برادری به این سبب بوده است که فرد مدنی احساس کند مهاجر فرد خارجی نیست، بلکه برادر اوست.

[منظور از] پیمان برادری، ایجاد یک مجمع فکری و اعتقادی بوده است، و نه به صورت کلی بلکه رسماً با اجرای مراسم خاصی، هر فرد از افراد مدینه با یک فرد از افراد مکه در حضور پیامبر با هم پیمان می بستند، و در آخر پیامبر و علی، که هر دو جزء مهاجرین بودند، پیمان برادری بستند و تنها، پیمان این دو جنبه استثنائی دارد.

هنگامی که یک ملت حساسیت خاص مشترکی پیدا می کند، اختلافات داخلی در آن ضعیف می شود و خیلی از مفاصل از بین می رود. فرانتس فانون (Frantz Fanon) متفکر معاصر که اصلاً از جزایر آنتیل است و در هنگامی که هنوز الجزایر ملیتی نداشت، ملیت آن را پذیرفت و در جریانات استقلال الجزایر به این کشور پیوست، کتابی به نام "مغضوبین زمین" (Les damnés de la terre) نوشت.

در این کتاب مسأله انقلاب را به صورت حماسی و قهرمانی مطرح نمی کند، بلکه آنالیز دقیقی از مردم الجزایر که در اثر انقلاب روحی شدید و این تغییر جهت، به کلی تمام آداب و سنن بسیار منجمد قدیمی خود را ناگهان در کمتر از

نصف نسل از دست داده اند، بیان می کند. او معتقد است که در اثر طول حوادث تاریخی و سرگذشت یک ملت، که به دو هزار سال و یا بیشتر می رسد، ضعف ها و انحراف هائی ممکن است جزء ذات و جرثومه آن ملت شود. تعلیم و تربیت و پند و اندرز امکان از بین بردن این انحرافات را ندارد، ولی با یک تغییر جهت ناگهانی افراد ملت همگی تغییر اندیشه داده و به یک جهت خاص مشخص معتقد می شوند و به آن جهت می گروند و بسیج می شوند. و در این بسیج است که ناگهان پس از سه الی چهار سال ضعف های روانی، روابط فاسد و انحطاط اخلاقی که در طول قرون متمادی بر روحشان نشسته است، به صورت معجزه آسائی از بین می رود. قانون نمونه هائی را ارائه می دهد که بعضی از این سنن با گذشت چند قرن هم از میان نخواهد رفت.

به هر حال جامعه مدینه به رهبری محمد و یارانش تشکیل می شود، جامعه ای که مملو از فساد و ضعف های انسانی است؛ برای اینکه عناصر متشکله آن افراد قبایل هستند که جز غارت و جنگ هیچ تمدن و فرهنگی ندارند، و خواه ناخواه از نظر روان شناسی این عناصر پست نمی توانند یک ترکیب عالی داشته باشند، ولی توانستند، و نشان دادند که در مدت کوتاهی چنین ترکیب اجتماعی بسیار درخشان و عالی یی از همین افراد و عناصر منحط می توان تشکیل داد. زیرا

همین افراد و قبایل منحط وقتی که یک جهت و ایدئولوژی مشخص اجتماعی پیدا کردند و به آن طرف بسیج شدند، تمام آن ضعف های اخلاقی را از میان می برند، تمام انحرافات و مفاسدی را که جامعه شان در طول قرون پذیرفته بود، از میان می برند و پس از ده سال نمونه های عالی انسانی و همچنین جامعه ای عالی ارائه می دهند.

مطلب دیگری که در زندگی محمد جالب است این است که در پنجمین سال ورودش به مدینه جامعه اسلامی را تشکیل داده است، ولی این جامعه آن قدر قوی نیست که بتواند مرکز مملکت را که مکه باشد فتح کند، ولی چیزی که غیرعادی است نامه های پیامبر در سال های ششم و هفتم هجرت به امپراتوران ایران و روم و سلاطین ممالک اطراف از جمله پادشاهان یمن و مصر است.

یک رهبر انقلابی، که نهضتی ایجاد کرده است، در وهله اول باید هدفش گرفتن پایتخت مملکت و شهرهای اطراف، و سپس گذشتن از مرزهای مملکت باشد؛ [در حالی که] او هنوز [فقط] استاندار مدینه است که نامه ای به خسرو پرویز و هراکلیوس - امپراتور رم - و پادشاه مصر می فرستد. در این نامه ها دو موضوع جالب به چشم می خورد: یکی لقبی که پیامبر برای خواندن مخاطبش انتخاب می کند؛ انتخاب این لقب این اهمیت را دارد که چه لقبی برای آنها به

کار می برده است؟ شاهنشاه یا قیصر؟ در نامه هائی که برای مقام مسئول مملکتی نوشته می شود، معمولاً باید عین لقبی را که آن مقام دارد آورد، ولی پیامبر در تمام نامه ها و به تمام افراد چه پادشاه یمن یا امپراطور بزرگ ایران یا روم فقط لقب عظیم را به کار می برد.

عظیم، به معنای لغوی، کسی را که مهم و مشهور است گویند؛ کسی که قدرت بیشتر دارد، نه عظمت. و این نشان می دهد که مقام هائی را که در زمان او در این کشورها وجود داشته است به رسمیت نمی شناسد. اکنون هم در دنیا این وضع وجود دارد: مثلاً سوسیالیست های فرانسه فرانکو را مرد اسپانیا می نامند؛ این نه به آن معنا است که او نماینده مردم است، بلکه کسی است که قدرت در دست اوست؛ لقب رسمی را به کار نمی برند، زیرا لقب رسمی دال بر به رسمیت شناختن است.

در تمام نامه های پیامبر بدون استثناء همه جا و برای همه افراد کوچک و بزرگ فقط و فقط لقب عظیم به کار رفته است.

دوم اینکه، نام خودش را بر نام مخاطب مقدم آورده است؛ گروهی معتقدند چون محمد خودش را پیامبر می دانسته است و دیگران را زمامدار غیرمذهبی، مقام خودش را بر آنها ترجیح داده است. در این موضوع هیچ حکمتی نیست،



بلکه در آن موقع در عرب رسم بوده که وقتی کسی نامه ای می نوشته است، اول اسم خودش و بعد نام مخاطب را می آورده است. این وضع در اروپا هم هست و این دلیل تفاخر نیست بلکه یک سنت است.

مسألة سوم که مهم است این است که نامه های پیامبر از تعارف، تشبیه، کنایه، مقدمه و مطالبی که در آداب رسالت است، عاری است، و [مثلاً] این گونه آغاز می شود: "من محمد بن عبدالله الی عظیم فارس"، اسلام بیاور و راحت باش، و اگر نپذیری گناه قومت بر گردن توست. این شیوه در تمام نامه های پیامبر به سلاطین و رؤسای قبایل به چشم می خورد.

[۲]

بنابراین<sup>۱۵۰</sup> جامعه ای خالی از گذشته، خالی از میراث، فقیر و بدون هیچ سرمایه ای، به نام جامعه اسلامی، تشکیل می شود. به محض اینکه در دوره ابوبکر، عمر، عثمان و علی و همچنین در دوره معاویه جامعه اسلامی تشکیل شد

---

<sup>۱۵۰</sup> . در مأخذی که در دست ما بود، این مبحث ناقص و بی مقدمه آغاز شده است و صفحات قبلی وجود نداشت. ("دفتر").

در چنین جامعه بزرگی که در عربستان تشکیل شده بود، تمدن به وجود آمد؛ گرچه هنوز از فلسفه، هنر و دانش خبری نیست. مگر می شود جامعه ای بدون علم، صنعت، هنر و فلسفه، متمدن باشد؟ با تعریف معمول از تمدن، نه، ولی با تعریفی که من از تمدن می کنم، بله. جامعه اسلامی زمان ابوبکر را بررسی کنید، جامعه زمان عمر، عثمان و علی را مجسم کنید. این جامعه از لحاظ علوم مختلف و فنون و فلسفه به هیچ وجه ذخیره ای ندارد، اما هرگز نمی توانیم این جامعه را با یک جامعه وحشی در آفریقا، استرالیا یا آمریکای جنوبی مقایسه کنیم.

چه تفاوتی موجود است؟ اگر یک جامعه شناس در زمان ابوبکر وجود داشت و چنین اجتماعی را دارای چنین پرنسیپ روحی و قدرت پذیرشی می دید، قطعاً معتقد می شد که این جامعه در بیست سال آینده، علما، نویسندگان، فلاسفه و مترجمین بزرگ خواهد داشت، در عین حال که اکنون اثری از هیچ یک از اینها نیست.

اما جامعه مشابهش یعنی یک جامعه بدوی و قبایلی را در آفریقا از نظر فقر تمدن مجسم کنید: این جامعه فلسفه، هنر و ذخائر ادبی غنی ندارد، و با وضع روح جامعه، با تجزیه و تحلیل اجتماعی موجود می توانیم ثابت کنیم و یقین داشته باشیم که قرن ها [نیز] فقیر خواهد ماند، ولو چندین کارشناس فیزیک، اتم،

شیمی، اقتصاد و ادبیات هم از خارج وارد آن جامعه کرده باشند؛ مگر اینکه یک انقلاب در اندیشه، در اخلاق، در روابط اجتماعی و شکل حکومت و در "جهت" به وجود بیاید تا تمدن یعنی زمینه مساعد پیدایش همه آثار مختلف بشری و تکامل و ارتقاء همه استعدادهای انسانی در چنین جامعه ای را - که من همین را تمدن می نامم - به وجود بیاورد.

بنابراین جامعه زمان خلفای راشدین، در عین اینکه از نظر آثار و مصالح تمدن فقیر است، و وقتی بررسی کنیم، از دانشمند تهی است (دانشمندان آن تنها کسانی بودند که احادیث پیامبر را نقل می کردند)، ولی زمینه و وضع طوری است که مسلماً پس از چند سال اینها همه چیز خواهند داشت. یعنی تمام ذخائر و اندوخته های یونانی، ایرانی، چینی و هندی را جمع خواهند کرد و یک جامعه متمدن جدید با روح و شکل و جهت جدید خواهند ساخت. و این مسأله از سلامت جامعه به خوبی نمودار است؛ دیگر اینکه روابط اجتماعی روابط جدیدی است، و سوم افراد این جامعه دارای یک روح نوگرای آینده گرای مجهز است؛ چهارم افراد جامعه در تمام طبقات مختلف - از توده تا افراد زبده - دارای یک نوع هدف و خودآگاهی هستند و بخصوص احساس وابستگی به جامعه جدید می کنند و خودشان را در سرنوشت جامعه جدید سهیم احساس می کنند و به عنوان

یک فرد وابسته به این جامعه جدید مسئول می یابند و به عبارت کلی تر، هر فرد در آن یک عنصر سیاسی است دارای یک ایدئولوژی مشخص.

چنین جامعه ای، ولو هنوز یک باسواد به معنای لغوی کلمه و یک دانشمند به معنای مصطلح آن در آن وجود نداشته باشد، به جلو خواهد رفت، چون زمینه آماده است؛ هر گیاهی و ثمره ای خواهد روئید و به بار خواهد آمد، چنان که تاریخ نشان داد که چنین شد، و همه اندوخته ها و تجربه هائی را که تمدن های پیشین اندوخته بودند، گرفت و بهره برداری کرد و در ساختمان تمدن آینده اش به کار برد و با افزودن از خود تمدن درخشان اسلامی را به وجود آورد، که غنی ترین تمدن تاریخ انسانی است. بدون شک این موضوع مورد اتفاق مخالف و موافق است که تمدن اسلامی جامع ترین تمدنی است که بشر در طول حیاتش داشته است. و این طبیعی است، زیرا آخرین تمدن بشری در تاریخ است.

تمدن های دیگر در یک یا چند وجه محدود تکامل فراوان دارند: جامعه ایرانی در سازمان های اداری و سیاسی برجسته است؛ تمدن آتن در فلسفه، تفکر و اندیشه های ذهنی بسیار قوی است؛ تمدن شرقی در عواطف انسانی، اخلاق و تکامل روحی و معنوی فوق العاده قوی است؛ تمدن بابلی و نیز تمدن سیاه در مسائل هنری و علوم آمیخته با اساطیر بی نهایت قویند. ولی تمدن اسلامی در همه

جهات کار کرده، زیرا میراث همه این تمدن ها را گرفته است، و چون وابسته به مذهب است، دارای معنویات قوی بوده است، و از طرفی چون این مذهب امپراطوری وسیع و بزرگی تشکیل داده، از نظر علوم اجتماعی، تاریخ، جغرافیا، علوم سیاسی و علوم اقتصادی بسیار پیش رفته است؛ به طوری که حقوق اسلامی یکی از برجسته ترین حقوق هائی است که مطالعه می شود.<sup>۱۵۱</sup> همان طوری که گفتم، منبع پیدایش علوم در اسلام، قرآن و حدیث بوده است. پس علوم دو گانه پیدا شد: علوم قرآن شناسی و حدیث شناسی. قرآن شناسی عبارت است از تفسیر برای فهم قرآن؛ زیرا قرآن دارای دو سنخ آیات است: محکّمات و متشابهات. اینها جزء اصطلاحات اولیه فرهنگ و معارف اسلامی است. آیات محکم یا "محکّمات" عبارتند از آیاتی که معنی آنها خیلی روشن به ذهن می آید، و شامل

---

<sup>۱۵۱</sup>. در سوربن دو کرسی حقوق اسلامی وجود دارد، در حالی که به حقوق رمن Romain که مادر و منبع حقوق اروپائی است، تنها یک کرسی اختصاص داده اند. در ۱۹۴۵ یک کنگره از حقوقدانان بین المللی و همچنین مستشرقین و اسلام شناسان بزرگ در پاریس تشکیل شد که یک هفته ادامه داشت. اسم کنگره "هفته حقوق اسلامی" بود و در آن کنگره، حقوق اسلامی نقد و بررسی شد و کار این کنگره از بهترین کارهای علمی جدید است که درباره حقوق اسلامی شده است. و آخرین نتیجه کنگره در یک جمله به این صورت توجیه شد که: حقوق اسلامی دارای استعدادی است که می تواند خود را با هر زمانی و من جمله با شرایط کنونی زندگی انسانی تطبیق دهد و این نتیجه بسیار شگفت انگیزی بود که مستشرقین در کنگره پاریس گرفتند. و کار این کنگره در کتابی به نام "الاسلام و حاجة الانسانیة الیه" به اجمال منعکس است.

احکام، قوانین و دستورات عملی برای زندگی سیاسی و اقتصادی و عبادی و اجتماعی هستند؛ اما متشابهات آیاتی هستند که معنی آن به سادگی، برای کسی که دارای سابقه علمی دقیق نیست و با روح و شم قرآن آشنائی ندارد، کاملاً آشکار نیست<sup>۱۵۲</sup>، "متشابه" است؛ "متشابه" از این نظر که دارای دو معنی است: یکی حقیقی و دیگری مجازی، و مقصود اصلی آیه همان معنی پنهانی آن است، در نظر اول به ذهن نمی آید، مانند ایهام، رمز و کنایه. آیات متشابه بسیار عمیق تر و مهم تر از محکّمات است؛ زیرا محکّمات سخن زود یاب و زود فهم و دستورات معمولی و مربوط به زندگی عادی انسان است. فرهنگ اسلامی از این آیات متشابه خیلی متأثر گشته و رشته های مباحث بسیار عمیق و طولانی از اینجا منشعب شده است.

بنابراین آیات متشابه برای آدم های سطحی متشابه است، ولی برای کسی که از سطح عادی فراتر می اندیشد متشابه نیست. اختلافات فراوان بر سر آیات متشابه

---

<sup>۱۵۲</sup> . شیعیان غالباً معتقدند که معنی آیات متشابه را تنها ائمه می دانند و دیگران با عقل خود نمی توانند آن را دریابند و باید از طریق روایاتی که از ائمه شیعه رسیده است آنها را دریافت. قرآن خود می گوید "ما یعلم تأویله الا الله و الراسخون فی العلم" (تفسیر و توجیه آن را جز خدا و راسخان در علم نمی دانند). شیعه "راسخون فی العلم" را تنها ائمه می دانند.

در گرفت و مکاتب مختلف تفسیری و مذهبی به وجود آمد. این آیات متشابه یک لطف دیگر دارد و آن این است که معنی آیاتی که در زمانی هنوز نمی تواند از نظر علمی مفهوم باشد، خود را در پرده های ابهام و تشابه این آیات پنهان می کند تا پس از تکامل علمی و فکری بشر زمان درک آن فرا رسد و آنگاه خود را بنمایاند. بنابراین به نظر من آیه ای که در چند قرن پیش متشابه بوده است، ممکن است امروز محکم گردد و نیز آنچه امروز هنوز متشابه است، در آینده از عداد محکومات در آید.

این آیات متشابه بیشتر معانی فلسفی، ایدئولوژیکی و علمی را در سطح عالی بیان می کند، نه احکام و دستورات معمولی را. متشابه بودن این آیات موجب شده است، که با تحول علوم و افکار و بینش ها در طول زمان های مختلف بتوانند در هر دوره ای یکی از ابعاد و معانی شان را در معرض سطح دید اشخاص بگذارند (برای روشن شدن بحث رجوع کنید به مقدمه من بر "سلمان پاک و نخستین شکوفه های معنویت در اسلام ایران" و "متشابهات القرآن" از مرحوم شهرستانی).

حدیث دچار یک گرفتاری می شود، و این گرفتاری نیاز تازه ای را در جامعه به وجود می آورد، و این نیاز تازه علم تازه ای را در جوامع سالم، برحسب

نیازهای طبیعی جامعه علمی، متولد می کند. برعکس، جامعه ناسالم بی آنکه هنوز به علمی نیاز باشد، آن را اخذ می کند و نیز به علومی که بدان شدیداً احتیاج هست نمی پردازد. این است که گاهی می بینیم جامعه ای هنوز تکنیسین (نه مهندس) ندارد و به تجسسات اتمی می پردازد! در گذشته مسلمین وسواسی را که برای حفظ قرآن داشتند، کمتر برای جمع احادیث نشان می دادند (برخلاف امروز که عملاً برای ادعیه بیشتر از روایات ائمه و برای روایات بیشتر از احادیث پیغمبر و برای احادیث پیغمبر بیشتر از قرآن اهمیت قائلیم و بدان می پردازیم)، و از اینرو احادیث برخلاف آیات دستخوش تحریف و اختلاف شد.

از طرفی گروهی از خارج وارد اسلام می شوند، یکی مسیحی و یهودی یا زردشتی مسلمان می شود و مباحث قرآن را با اطلاعات و سابقه ذهنی خویش تفسیر می کند ([مثلاً] "صراط" در اسلام و "پل" در مذهب زردشت، که زردشتی مسلمان شده آن را "پل صراط" می کند!).

و یا این تفسیر و توجیه عمداً صورت می گرفته است، چون ابوهریره افتخار می کند که چندین هزار حدیث وارد اسلام کرده است، بدون اینکه کسی متوجه باشد. گروهی که در اسلام مبارزه را از داخل شروع کردند، برای اینکه اصولاً روایات و احادیث را بی اعتبار کنند (و تاریخ آنها را نشان می دهد)، روایات را



از مذهب یهود، زردشتی، مانوی و یا اساطیر رومی وارد اسلام کردند.<sup>۱۵۳</sup> بعد علما و محدثین دچار اشکال شدند، زیرا اضافه کردن روایت به یک کتاب خطی به آسانی انجام می شد، و تمیز و تشخیص روایات درست از نادرست را بسیار مشکل می کرد، چنان که این اشکال در متون ادبی هم به چشم می خورد که حتی شعر شعرا را به اسم یکدیگر می نوشتند. ناچار احادیث قابل اعتماد نبودند، زیرا هر حدیثی که مشخص شد، عده ای از خارج به قصد خدمت یا خیانت روایتی را به اسم پیغمبر وارد احادیث کردند. ناچار برای نقد علمی حدیث، علوم به نام درایت و علم روایت و علم رجال به وجود آمد. علم رجال برای شناخت درست کسانی است که روایات را نقل کردند.

بنابراین ما از نظر شناختن حدیث و اعتماد به حدیث که یکی از چهار منبع همه کوشش های معنوی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی زندگی جامعه اسلامی بوده است<sup>۱۵۴</sup>، نیازمند رجال شناسی هستیم، یعنی بیوگرافی شخصیت های ناقل

---

<sup>۱۵۳</sup> . مصداق کامل سخن حضرت علی که : اسلام در آخرالزمان، پوستینش را وارونه می پوشد (با توجه به اختلاف شدید پشت و روی پوستین که کاملاً با هم از نظر زیبایی و خوشایندی متناقض است) لبس القرآن، لبس فرو مقلوبه.

<sup>۱۵۴</sup> . چهار ملاک برای استنباط هست : قرآن، سنت، اجماع (توافق عمومی مردم مسلمان یا علماء مسلمان) و عقل. سنت عبارت است از گفتار یا حدیث پیغمبر و نیز طریق عمل او.

حدیث در سلسله طبقات (نسل های) مختلف. علم درایت عبارت است از سبک شناسی حدیث و مقایسه آن با قرآن و سنن پیغمبر و اجماع مسلمین و اصول عقلی. علم رجال گسترش پیدا کرد و چون علم رجال شاخه ای از علم تاریخ است، موجب بسط تاریخ در اسلام گردید.

\* \* \*

همان طوری که گفتم، علم حدیث در زمان پیامبر به وجود نیامد، چون پیامبر از نوشتن احادیث عمداً جلوگیری می کرد؛ زیرا تجربه تاریخ نشان داده است که غالباً متون اصلی با حواشی و پاورقی ها مخلوط شده، به طوری که در نسل های بعد از هم تشخیص داده نشده است. اوستا از کتابهایی است که بدین سرنوشت دچار شده است.

بنابراین در زمان خود پیامبر تمام همّ مسلمین بر حفظ قرآن بود. پیامبر کتاب وحی داشت که به مجرد اینکه آیه ای نازل می شده و پیامبر می خوانده است، کتاب وحی می نوشتند. این آیات به روی پوست هایی که از خارج می آوردند، روی سنگ های صاف، روی چوب صاف، روی استخوان شانه گوسفند یا شتر نوشته می شده است (رجوع کنید به مقدمه "تفسیر نوین").

ولی در زمان خود پیامبر آیات تدوین نشد (ضبط شد، اما به صورت امروزی احتمالاً تألیف نیافت). علت عدم تدوین این بوده است که آیات به صورت معمول - چنان که ما یک کتاب رامی نویسیم - نازل نشده است؛ بلکه آیات عبارتند از سخنانی که غالباً بر حسب یک پیش آمد و یک موقعیت نازل می شده و ممکن بوده است در یک روز ده آیه نازل شود که در موضوع اختلاف داشته باشند. [موقعی که] مسأله جنگ پیش می آید، آیه مربوط به جنگ است و در موقعی که یک حادثه اجتماعی یا مسأله اقتصادی پیش می آید آیه مربوط به مسائل اجتماعی یا اقتصادی است. یا [اگر] یک بحث مذهبی راجع به خدا و قیامت مطرح است، آیه مربوط به آن نازل می شود.

بنابراین قبل از نزول تمام متن نمی توان به تدوین آن پرداخت و متن هنگامی کامل شد که پیغمبر وفات یافت و وحی قطع گردید و ناچار پس از حضرت محمد به فکر تدوین قرآن افتادند. ابن مسعود و حضرت علی از کسانی هستند که قرآن را جمع و تدوین کردند. در زمان خلافت عثمان، که اسلام به ایران و رم و تمام سرزمین های دوردست قدم می گذارد، احتیاج به کتاب مدونی برای تکثیر بین مردم این سرزمین ها احساس شد، و بنابراین عثمان به تدوین قرآن همت گماشت. طرز تدوین قرآن به این صورت که عثمان خودش بدان اقدام کند نبوده

است. اول جلسات مکرر اجتماعی و انفرادی با اصحاب و کتاب وحی و همه کسانی که متن آیه را از پیامبر شنیده و حفظ کرده و نوشته بودند تشکیل می دهد.

حفظ کردن آیه یا شعر یا یک خطبه طولانی در عرب معمول بوده است. اینها از نظر حافظه غیرعادی بودند و نه تنها آیات قرآن بلکه تمام اشعار بزرگ معروف و قصائد جاهلی را حفظ داشتند، از وقتی که نوشتن و ضبط پدید آمد در نتیجه بار حافظه سبک شد و ضعیف گردید. گذشته از آن آب و هوا و نژاد در حافظه مؤثر [است] و بدین دو علت اصولاً اعراب آن زمان دارای حافظه ای قوی بودند. به صورت معمول هم اکثر مسلمانان حجاز تمام یا اکثر قرآن را حفظ دارند، حتی کسانی که سواد خواندن ندارند.

بنابراین جلسات مشاوره مفصل و دقیق از طرف عثمان شروع می شود، و بعد دستور می دهد تمام نسخه های موجود از قرآن را جمع کرده و مقایسه کنند، و در ضمن کار در هر موردی که اشکال پیش می آید با کسانی که شنیده اند و از حفظ دارند مشورت می کند، حتی برای یک زبر.

جامعه ای که موجودیتش قرآن است، عثمان نمی تواند با ذوق خودش آن را تدوین کند، بخصوص در آن موقع که زمامدار جامعه اسلامی یک دیکتاتور قوی

نبوده است که هیچ کس یارای سخن گفتن نداشته باشد. می بینیم حتی افراد بسیار کوچک و ضعیف، از نظر اجتماعی و سیاسی، رسماً وارد دربار او می شوند و به او انتقاد می کنند. بعد قرآن عثمان که تدوین می شود، علی و ابن مسعود و همه آن را به رسمیت می شناسند. علی در عین حال که اختلاف اصولی - و حتی ابن مسعود شدیدتر از علی - با عثمان دارد، وقتی که قرآن عثمان تدوین می شود به رسمیت می شناسد، و با مشورت عموم دستور می دهند تمام قرآن ها و نسخ مختلف را که در محافل مختلف اسلامی پخش شده بود، بسوزانند و این یکی از خدمات بسیار بزرگ به قرآن بود؛ زیرا در آن هنگام اختلاف در قرائت به علت تکثیر نسخ قرآن و دور شدن آن از قلمرو زبان عرب حجاز در قرآن پدید آمده بود. این کار از پدید آمدن طبیعی اختلاف نسخ جلوگیری کرد.

بعد اختلاف شدید بین شیعه و سنی و نیز شیعه و بنی امیه شروع می شود. و با اینکه شیعیان تمام دستگاه شان را از نظر فقهی، اصولی و تفسیری از دستگاه اهل تسنن جدا می کنند، باز هم اختلاف در قرآن مطرح نمی شود؛ زیرا مسلماً قرآنی که در دست ائمه شیعه بوده است، همان قرآنی است که در دست خلفای بنی امیه یا بنی عباس بوده است و در هیچ جا چنین اختلافی مطرح نیست.

از اصطلاحات کلی که درباره علم حدیث باید بدانیم یکی سنت است. سنت در علم حدیث و فرهنگ و معارف اسلامی اصطلاح خاصی است. سنت عبارت است از گفتار و کردار پیامبر که برای ما ملاک است. گاه هست که پیامبر درباره یک آیه حدیث نگفته است، ولی به آن عمل کرده است، و این عمل برای ما ملاک است. مثلاً در هیچ حدیثی نیست که پیامبر گفته باشد زن ها به جبهه جنگ بروند؛ ولی در سنت هست که زن هایی با اسم های مشخصی - که در تاریخ هست - در جنگ ها با پیامبر بوده اند و کار هر یک را در هنگام جنگ مشخص کرده است؛ ما از این عمل بدون اینکه گفته باشد حکمی استنباط می کنیم که در جنگ های عقیده ای یعنی جهاد هم می توانند شرکت کنند.

علم الحدیث که به معنای اخص استعمال شده تمام رشته های مختلف حدیث شناسی را در بر می گیرد. ولی علم روایت تنها شناختن روایت است، علم رجال (بیوگرافی) شناخت کسانی است که حدیث را نسل به نسل به ما رسانیده اند.

دیگر علم درایت به معنای هوشیاری و فرزاندگی است، و عبارت است از علم و فهم منطقی و عقلی حدیث. یک حدیث را دو نوع می توان ارزیابی کرد: یکی

از طریق کسانی که درست یا نادرست بودن آن را گفته اند، و دیگر اینکه حدیث را با منطق و تعقل ارزیابی کنیم.

علم حدیث، علم روایت، علم درایت و علم رجال جزء علوم انسانی<sup>۱۵۵</sup> هستند. در این علوم ما به نتیجه صد در صد و مطمئن نخواهیم رسید.

---

<sup>۱۵۵</sup>. به طور کلی علوم دو دسته می شوند: علوم دقیقه و علوم انسانی. علوم دقیقه یا علوم طبیعی دارای قانون هستند و هیچ مخالفت و موافقتی در آنها وجود ندارد. علوم دقیقه - مثلاً شیمی و فیزیک - یک واقعیت هستند. علوم انسانی علمی هستند که هنوز به صورت قوانین مشخص لایتغیر غیر قابل مخالفت در نیامده اند، و به همین جهت مکاتب مختلف در این علوم به وجود می آید. وقتی در یک رشته مکاتب های مختلف به وجود می آید، نشانه آن است که آن رشته به صورت علم مدون در نیامده. در علم شیمی مکاتب مختلف وجود ندارد؛ نتیجه یک آزمایش شیمی توسط هر کس در هر کجای دنیا یکسان است. اما در علوم انسانی چنین چیزی نیست؛ به ذوق و شعور بستگی دارد. من اصلی را در ادبیات، هنر، اقتصاد و جامعه شناسی می پذیرم، که با پذیرش دیگری تفاوت دارد.

یکی از اختلافات اساسی بین علوم انسانی و علوم دقیقه این است که در علوم دقیقه نتایج به دست آمده از طریق قوانین علمی صد در صد است، ولی در علوم انسانی صد در صد نیست. بنابراین به همان میزان، از طریق متدهای علمی نمی توانیم صد در صد به نتیجه برسیم و ده یا بیست درصد خطا می کنیم؛ در همین ۱۰٪ یک عنصر دیگر هم دخالت دارد و آن ذوق و استعداد انسان است. در تجزیه آب [توسط] کودن ترین آدم ها و لائووازیه که نابغه ترین آدم هاست، نتیجه صد در صد یکی خواهد بود و ارزش هر دو یکی است بنابراین عنصر انسانی زیاد دخالت ندارد بلکه خود روش علمی به نتیجه می رساند. اما در علوم انسانی غیر از نفس علم، انسان هم به عنوان یک عنصر ثانی وارد تحقیقات می شود؛ به طوری که اگر من و شما تمام قوانین سبک شناسی را دانسته باشیم، ممکن است من وقتی سبک یک اثر ادبی را تعیین می کنم ۹۹٪ صحیح باشد و شما ۱۸٪؛ در صورتی که اطلاعات مان در مورد سبک شناسی برابر است. یا اگر بخواهیم یک قصیده درست کنیم، اگر من و شما تمام قواعد قصیده سرایی در فارسی و عربی و هر چه هست، را درست بدانیم و هر دو به اندازه هم از این قوانین اطلاع داشته باشیم، قصیده من و

یک حدیث به دست من رسیده است و من که یک عالم حدیث هستم، همه رجال را می شناسم، علم درایت را هم می دانم، ولی ممکن است با تمام معلوماتم یک حدیث نادرست را بتوانم تشخیص بدهم، ولی دیگری که ممکن است حتی روایت و درایت را کمتر از من بداند، موقع خواندن روایتی به خوبی درست یا نادرست بودن آن را دریابد.

بنابراین یک عنصر دیگر وجود دارد که، قابل تجزیه و تحلیل، تعلیم و تربیت و یادگیری نیست، [و آن] در هنر "ذوق" و در علوم "نبوغ" نام دارد. در این مورد اصطلاح زیبائی به نام "شم الروایه" یا "شم الحدیث" وجود دارد. در شم قوانین و اصول مطرح نیست، بلکه "بو" و "بو بردن"، که اصلاً به معنی اشراق و الهام و دریافت یک حقیقت از طریق غیر علمی و عقلی است، مطرح است. در متون قدیم فارسی "بو" به همین معنای اشراق است: "من به بو دانم که این قصر و سرای..."، "گفت اینجا بوی یاری می رسد و ندرین ده شهریاری می رسد"... در

---

قصیده شما تفاوت فاحشی خواهد داشت. زیرا در علوم انسانی عنصر انسان بسیار دخیل است. در کارهای هنری غیر از اطلاعات و بیشتر از معلومات علمی و فنی، ذوق و استعداد شخصی آن هنرمند دخالت دارد. نقاشان موجود در اروپا همگی تکنیک کار آقای پیکاسو را می دانند و حتی بعضی از ناقدین، تابلوهای او را بهتر از خودش تفسیر می کنند، ولی چرا نمی توانند مثل او نقاشی کنند؟



جامعه شناسی، حقوق، تاریخ، فقه، حدیث، سبک شناسی، ادبیات و هنر عنصر ششم از ارکان اصلی فهم آنهاست. در عین حال که علم روایت و درایت دقیق ترین اختراعی است که در تاریخ برای صحت و سقم یک حدیث تاریخی شده است و متدی برای شناخت سخن پیامبر است، و ما می توانیم برای همه سخنان تاریخی در هر رشته ای استفاده کنیم و این، متد عمومی علمی بزرگی است، صافی علم درایت و روایت گذشته صد در صد قابل اعتماد نیست و باید به آن شخصی که نقل کرده است توجه کرد که کیست.

مسئله دیگر این است که در تفسیر دو مکتب پیدا می شود: یکی مکتب اخباری و دیگر مکتب عقلی یا استدلالی و یا رأی. مکتب عقلی یا رأی نه تنها در حدیث است بلکه در تمام رشته های دیگر علوم اسلامی نیز هست. این گروه اصحاب رأی هستند. سبیل مکتب رأی ابوحنیفه است که معتقد است باید فقه، حقوق اسلامی، تفسیر قرآن و حدیث را با تعقل و استنباط خودمان توجیه کنیم؛ در حالی که مکتب اخباری به این موضوع معتقد نیست و می گوید: اگر حدیث یا روایت و یا آیه قرآن را هر کسی به عقل خودش استنباط کند و همان را درست بداند، دیگر هیچ ملاک و مبنایی باقی نخواهد ماند که مورد اتفاق همه باشد.

اشعریه از مکتب اخباری و معتزله از مکتب عقلی هستند. اشعریه، اهل تعبد و تقلید و اصولی بودن (رادیکالیست) [هستند] و معتقد به اینکه تمام مبانی و استدلالاتی که به ما رسیده، از سنت و حدیث و قرآن، بدون اینکه درباره آنها فکر و یا تجزیه و تحلیل کنیم، باید بپذیریم، و تمام کوشش عالم بایستی برای تبیین و توضیح آنچه به ما رسیده است صورت گیرد، نه تجزیه و تحلیل و نقد و انطباق؛ چون این امور انسان را منحرف می کند.

هر کدام از این مکاتب دارای نقصی هستند. اینکه معتزله معتقد است "هر کس با عقل خود تحلیل کند"، دیگر جهت مشترکی در جامعه و مکتبی نخواهد ماند؛ و اگر، چنانچه اشعریه معتقد است، از تعقل صرفنظر کنیم و آن را در قرآن و در اساسی ترین مسائل معنوی به کار نبریم، پس وجود عقل دیگر لزومی نخواهد داشت. مکتب اخباری نیز چنین توجیهی را ارائه می دهد؛ مثلاً اگر پیامبر در موردی سخن گفته بود همان را بپذیریم و اگر در آن مورد حدیثی به ما نرسیده است از خودمان چیزی اضافه نکنیم. بنای مکتب اخباری احادیث رسیده است، در حالی که بنای [مکتب] عقلی، تمام آیات "تعقلوا" و "تفکروا" در قرآن است.

یک مکتب فلسفی، آزادانه و بدون هدف خاص سیاسی و اجتماعی در جامعه پدید می آید و حکومت طرف آن مکتبی را می گیرد که بیشتر به او نفع می رساند. مسلم است که از این دو مکتب، اصحاب اخبار (اخباریون) بیشتر به نفع حکومت بودند.

به همین جهت حکومت بنی امیه، معتزله و بعضی از علمای روشنفکر را می کوبیدند و اشعریه را تقویت می کردند؛ برای اینکه فکر تازه ای پیش نیاید و آنچه هست ثابت و منجمد بماند. یک مسأله علمی بسیار حساس در اینجا مطرح است و آن اینکه گاهی انحطاط یک تمدن با چه مسائل ریز و ظاهراً کوچکی ممکن است آغاز شود. اشتباه مورخ بیشتر در این است که وقتی می خواهد از سقوط جامعه یا فرهنگی صحبت کند، به دنبال حوادث بزرگ، جنگ ها، کشتارها و غارت ها می رود؛ در حالی که در انحطاط یک تمدن وقایع بسیار کوچکی که به چشم مورخ نمی آید، چه بسا بیشتر از حوادث بزرگ مؤثر باشد، که مورخ آن را جدی نگرفته است. این نمونه ها در تاریخ اسلام هم به چشم می خورد، که گاه سرچشمه یک اندیشه یا طرز نگاه کردن به مسائل بین علما عوض شده است و جهت فرهنگ و معارف تغییر یافته؛ در نتیجه جهت مذهب تغییر یافته و چون مذهب، همه جامعه بوده است، جهت جامعه هم عوض شده است. و

می بینیم که پس از چند قرن به جای تکامل، جامعه عظیمی تشکیل شده که موریانه خورده و پوک است، چنان که با یک لگد چنگیز فرو می ریزد، و بعد هم به هیچ وجه [به دوران درخشان گذشته باز نمی گردد].

هر کسی دارای عقایدی است، بنابراین با "تفکروا..." و "تعقلوا" منافات دارد. حدیث می گوید: با رأی و عقیده خودتان محمد، اسلام، زندگی، اخلاق، خیر و شر و قرآن را معنی نکنید؛ بایستی عقاید قبلی را کنار بگذاریم و با ذهن خالی از عقیده ولی پر از عقل به سراغ فهم حدیث یا قرآن و یا بررسی هر مسأله دیگر برویم.

یک بحث علمی در فلسفه علوم هست، به نام پیش داوری؛ پیش داوری یعنی داشتن قضاوت قبلی درباره موضوعی قبل از بررسی آن ([مثلاً] موضوع رسیدگی به عمل یک دزد در یک محکمه). چرا مفسرین عالی مقامی که عمرشان را در اسلام و تفسیر گذرانده و تمام زندگی شان را با صمیمیت برای فهم قرآن صرف کرده اند قرن هاست حرف تازه ای نیاورده اند؟ ممکن است امروز عالمی نابغه تر از علمای دو سه قرن اخیر پیدا شود، ولی، این هم چیزهایی را می گوید که سابقاً گفته شده - با این تفاوت که او با بیانی زیباتر و رساتر می گوید! -، زیرا در مورد آیات قرآن پیش داوری دارد و فقط "بود"ها را ثابت می کند و تلاش او از این

زمینه فراتر نمی رود. بنابراین تنها بیماری علم پیش داوری است که نتیجه شوم آن این است که هیچگاه پدیده تازه ای به وجود نخواهد آمد.

تنها عالمی می تواند در تحقیق خود به حقیقت تازه ای دست یابد که قبلاً عقیده و رأی خود را دورریخته باشد. بنابراین در اینجا دو متد متناقض وجود دارد: متد عقلی و متد رأیی (ابوعلی سینا و مطالعه علمی او در تبدیل آب به بخار و بخار به برف و باران با اسحق نیوتون و عکس العمل او در برابر افتادن سیب از درخت مقایسه شود).

بنابراین متد رأیی در مقابل متد عقلی قرار می گیرد. و هنگامی که کلمه عقل و کلمه رأی جای خود را تغییر دادند و این دو کلمه مترادف جلوه کردند، یک وضع کاملاً اختناق آور و مرگ علم در تاریخ اسلام شروع شد. "من فسر القرآن بعقله..." به جای "من فسر القرآن برأیه..."، یعنی تعقل نکنید، عقل حق ندارد در برابر معانی و افکار تازه که قرار می گیرد کار کند! با جابه جا شدن دو کلمه رأی و عقل فرهنگ اسلامی جهت خویش را تغییر می دهد و به کلی متوقف می گردد. و بلافاصله یک تکرار و یک کپیۀ راکد و جامد از قرون وسطی پیش می آید. این موضوع را در تمام رشته های علمی و فکری بسط دهید و بدانید که علت انحطاط یک فرهنگ و یک تمدن معنوی ممکن است نکته های تکنیکی

ظریفی باشد که مورخی که همه اش چشم به حوادث بزرگ دوخته است از آن غافل بماند.

ابوحنیفه که سمبل اصحاب رأی است و مرد بسیار روشنفکری است، فقط به عقل خودش در مطالعه قرآن اکتفا نمی کند، بلکه به حدیث هم توجه دارد، منتها فقط هفده حدیث را قبول می کند و بقیه را غیرقابل اعتماد می داند.

مثلاً من در مورد بررسی حافظ کار تازه ای را شروع می کنم و ضمناً از نظر فلان نویسنده و ادیب هم استفاده می کنم؛ این استفاده به عنوان سنت که از آن تقلید می کنم نیست، به عنوان کمک به استنباط عقلی من است. این چهار اصل را یادداشت کنید. ما اکنون وارد یک دستگاه علمی شده ایم که دارای موازین کاملاً تدوین شده مشخص و دارای یک متد علمی کاملاً اسلامی است و دیگر هیچ گونه ردپایی از عرفان و فلسفه و تمدن اسکندرانی و آتنی در آن نیست؛ جامعه از نظر علمی با احتیاجاتی روبرو شده و این متدها را متفکرین خودش بدون تقلید از تمدن خارجی وضع کرده اند که صد در صد ملی و بومی است.

چهار ملاک وجود دارد که ما یک حدیث را ارزیابی کنیم: یکی متن قرآن که آن را "کتاب" می گویند؛ خود قرآن هم خودش را "کتاب" می گوید.

دوم "سنت" است. سنت به دو معنای حدیث و عمل پیامبر است، هم عمل مثبت و همچنین منفی: در مقابل پیامبر عملی انجام شده، [مثلاً] گروهی به شادی ورود پیامبر آواز می خوانده اند، پیامبر شنیده است و رد و منع نکرده و نگفته است که "مسلمانان آواز نخوانید"؛ اگر چنین چیزی می گفت، می شد حدیث، اما دیگران آواز خوانده اند و پیامبر هیچ نگفته است، یعنی پذیرش ضمنی است؛ اگر بد می بود محمد منع می کرد.

سوم اجماع است. اجماع یعنی توافق جمهور مردم، یعنی همه خلق: مسلمان ها عملی را انجام می دهند، ولی در کتابها دستوری برای آن پیدا نمی کنیم؛ این اتفاق عموم دلیل صحت امر مورد اتفاق است، زیرا اگر باطل می بود، همه ملل مختلف اسلامی بر آن نبودند<sup>۱۵۶</sup> (مثلاً اشکال معین نماز). یا اخذ رأی برای انتخاب حاکم: ما دستور صریحی در مورد انتخاب حاکم به وسیله فرد فرد مسلمانان از طریق شکل خاص بیعت نداریم، اما عمل مردم را داریم که برای انتخاب حاکم شان بیعت می گرفتند. این یک شکل عملی است و در بعضی از مسائل اعتقادی هم چنین است.

---

<sup>۱۵۶</sup>. اذا دخل الاحتمال بطل الاستدلال.

گروهی اجماع همه ملل اسلامی را ملاک نمی دانند، بلکه معتقدند که اجماع مردم مدینه شرط است، که نسل به نسل از پیغمبر سنتی را گرفته اند. بعضی ها می گویند اجماع مردم مدینه یا مسلمان ها در تمام دنیا درست نیست، اجماع علما درست است.

چهارم عقل است که مطلبی با عقل متناسب باشد، اما با هیچ یک از اینها مغایر نباشد، زیرا خود عقل به ما خواهد گفت که چنین چیزی اسلامی نیست؛ یعنی انسان باید مطلبی را با تعقل خودش از قرآن و از اسلام استنباط کند.

پس حقانیت یک مطلب را ما با ۱- کتاب ۲- سنت ۳- اجماع ۴- عقل سنجیده و صحت و سقم آن را تعیین می کنیم. صحیح ترین حکم آن است که با چهار ملاک بخواند و به هر میزان که یکی از این چهار پایه بلندگد، درستی حکم متزلزل است.

[۳]

مسیحیت قبل از اینکه اسلام ظهور کند یونانی زده شده بود. این نهضت مذهبی از یک منشاء نژادی و جغرافیائی یهودی برخاسته است؛ مسیحیت دنباله



همان مذهب یهود است؛ مسیح دین تازه ای را نیاورده، بلکه مذهب یهود را اصلاح کرده است. او مصلح دین یهود است، موعود و امام زمان یهودی هاست. ولی کم کم بین مسیحیت و مذهب یهود بیشتر فاصله می افتد و در تمام مسائل مختلف مذهبی با هم اختلاف شدید پیدا می کنند.

یکی از موارد اختلاف توجه و شیفتگی شدید مسیحیت به فلسفه و فرهنگ یونان است، در حالی که مذهب یهود خود را از فرهنگ و فلسفه و تمدن یونان دور نگه می دارد و با نهضت یونانی زدگی در شرق مبارزه می کند. بنابراین مذهب یهود در این عصر یک مذهب ارتجاعی به سوی سنن قومی و نژادی است؛ در حالی که مسیحیت یک مذهب نوپذیر و متهور است و از پذیرفتن فلسفه و علوم جدید و انطباق با آنها ابا ندارد و برخلاف یهودی ها که با فلسفه آتن مبارزه می کردند مروج فلسفه آتن و افکار ارسطو در مشرق است.

اسلام وقتی که با تمدن مسیحی تماس پیدا می کند، با یک یونانی مآبی شدید<sup>۱۵۷</sup> مواجه می شود. جامعه اسلامی به وسیله پیامبر تشکیل می شود، ولی

---

<sup>۱۵۷</sup> . ارسطو، افلاطون و تمام فلاسفه یونان هلنیک هستند، اما شرقی ها، مسیحی ها و مسلمان ها که تمدن یونانی را اخذ می کردند هلنیستیک (یونانی مآب) هستند.

ارزش اسلامی هنوز به داخل سرزمین های همسایه اش رخنه نکرده است، در حالی که نهضت اسلامی در داخل یک امپراطوری متمدن به وجود می آید.<sup>۱۵۸</sup> نمی توانم تصور کنم که امواج این شعارهای انقلابی و این هدف های تازه در آغاز نهضت اسلامی به سرزمین های مجاور نرسیده بود.

مسلماناً در زمان خود پیامبر شعارهای انقلابی و الهام بخش به جوامع متمدن نفوذ یافته بود. قرائن زیادی در تاریخ اسلام وجود دارد که قبل از اینکه اسلام از عربستان پا به خارج بگذارد اندیشه و فکر اسلام به خارج رفته بود.

یعنی هنگامی که عرب به ایران و روم حمله می کند، ایرانی و رومی او را می شناسند، این شعارها در توده ها به خصوص در توده های شهری و متمدن که می توانستند افکار تازه را تشخیص بدهند جلوه خاصی داشته است، و این طبیعی است؛ زیرا این شعارها و اندیشه ها که همواره تیزپاتر از ارتش است و زودتر از

---

<sup>۱۵۸</sup> . در خلال جنگ های عرب با ایران و روم به فراوانی به عناصری بر می خوریم که با ارتش عرب همکاری می کنند، و به خصوص نواحی مرزی به شدت از اسلام متأثر بوده است. سخنان رستم در آخر شاهنامه بر این امر به روشنی گواه است. نواحی جنوب و غرب ایران در آستانه حمله عرب به قدری از نظر رژیم ایران غیرمطمئن است که ناچار سپاه خراسان به جنگ با عرب مأمور می شود. اقدامات یزدگرد برای ایجاد مقاومت مردم مداین در برابر عرب و علیرغم آن همکاری این مردم با اعراب در غارت دربار ساسانی کاملاً روشن است.

خود مسلمانان وارد کشورهای همسایه می شود، شعار برابری و مساوات - برابری اقتصادی، برابری طبقاتی، برابری حقوقی و اجتماعی و سیاسی - بوده است. بنابراین از نظر اجتماعی، سیاسی و نظامی اسلام هنوز وارد سرزمین های همسایه نشده است و اولین بار بزرگ ترین حمله ها را عمر در دو جبهه شرق و شمال شروع می کند.<sup>۱۵۹</sup> عمر جامعه بزرگی را به وجود می آورد، بدون داشتن اشخاص لایقی برای اداره امپراطوری که ارتش اسلام به زور ایمان گشوده بود. عمر با نیرو و شجاعت و دیسیپلین می تواند دو کشور متمدن را تسخیر کند. عمر ایران و سرزمین های شمالی را که در تصرف رم شرقی بوده است تصرف می کند، ولی برای اداره آنها دچار مشکلات فراوان می شود. بزرگ ترین مشکل انطباق با وضع جدید است. حکومتی که قلمروش قبایل پراکنده عرب و دو شهر کوچک مکه و مدینه بوده است، اکنون سرزمین های بزرگ و ملل متمدن و جامعه های بسیار پیچیده و پیشرفته ای را در اختیار دارد. در دوران چهار خلیفه اول، اسلام کمبود کادر فنی خویش را برای اداره مسئولیت های سنگین سیاسی، اقتصادی و

---

<sup>۱۵۹</sup> س - امکان اینکه این شعارها در کشورهای همسایه اثر منفی داشته باشد نیست؟ ج - شعارهای اجتماعی همیشه به نفع یک طبقه و به ضرر طبقه دیگر بوده است. اگر یک شعار به نفع همه باشد بی ارزش است. بنابراین شعار انقلابی شعاری است که حتماً همه با آن موافق نیستند، یعنی شعاری است که حتماً منافع گروهی را تأمین و منافع گروه دیگری را تهدید می کند.

اجتماعی تازه و نیز فقدان آثار تمدن را به وسیله معنویت شدید و ایدئولوژی نوینی که با نیازهای عرب و به خصوص احتیاجات دو قطب اجتماعی در جهان آن روز یعنی توده از طرفی و روشنفکران از طرف دیگر [سازگار بود]، جبران می کند؛ ولی ظهور بنی امیه به عنوان انحراف شدیدی در فرم و محتوای اسلام - هر دو -، این معنویت و جاذبه را به ضعف می برد. تسلط معاویه بر حکومت اسلامی یکی از آن پیچ های تاریخ است و آن را باید به عنوان تسلط حزبی بر مبنای تمایلات نژادی و قومی بر حکومتی بر مبنای یک ایدئولوژی جهانی تلقی کرد. گرایش شدید حکومت اسلامی به تمایلات نژادی عربی عکس العملی در نژادهای دیگری که وارد اسلام شده اند پدید می آورد، و آن احساس شدید تشخص نژادی در آنان است، که در متن اسلام این احساس ضعیف شده بود. از این جهت مبنای حکومت بنی امیه را بیشتر در گرایش های نژادی عرب باید دانست تا عقاید اسلامی.

دوم تشیع است. بنی عباس اصولاً یک رژیم شیعی است؛ شیعه نه به معنای امروز، بلکه به معنای همه نهضت های شیعی که بر علیه بنی امیه قیام کردند و شکست خوردند، و بنی عباس ادعای شیعیان را بر غصب خلافت آل علی به

رسمیت شناختند، و این بزرگ ترین شعار نهضت شیعیان است که بنی عباس آن را دنبال کردند.

دقت کنید که چگونه تمدن به وجود می آید و چگونه افکار و جریانات سیاسی ممکن است در تکوین علم و تمدن و پیشرفت معنوی و فرهنگی و ادبی یک جامعه نقش علت و عامل را بازی کند. بنی عباس تجسم دهنده دو نهضت و دو موج است و خود را حزبی معرفی می کند که برخلاف بنی امیه عربی نیست، انسانی و اسلامی است، و این امر را خوب نشان داد! بنابراین رژیم بنی عباس رژیمی است که از برآیند دو نهضت ضد عربی یعنی اهل تسویه (مساوات بین شخصیت های حقیقی اسلام و مردان انقلابی و رنج کشیده ای که از آغاز در کنار محمد نهضت را با فداکاری ها به پیروزی کشاندند و خود تربیت شدند و کنار رفتند) [و تشیع به وجود می آید].

\* \* \*

شخصیت های اشرافی تازه مسلمان مثل معاویه و کعب الاحبار و عبدالرحمن عوف و مروان حکم و... که جزء شخصیت های بزرگ قریش بودند، روی کار آمدند. در واقع ارزش شخصیت ها در آغاز به میزان آشنائی شان با اسلام و

نزدیک بودن با پیامبر بستگی داشت، ولی ملاک شخصیت چهره های رژیم جدید شهرت خانوادگی و قبایلی و اشرافیت بود، و بدین طریق حکومت اشرافی عربی با ظاهری اسلامی به وجود آمد. بنابراین حکومت معاویه در طول دوران سلطنتش به دلایل مختلف حکومت اسلامی نیست. یکی طرز روی کار آمدن اوست: در دوره خلفای راشدین انتخاب حاکم به وسیله اجماع بوده است، یعنی با آراء عمومی، ولی معاویه با جنگ علیه علی و حسن که به وسیله آراء عمومی روی کار آمده بودند، [به قدرت رسید]. دیگر مسئله وراثت بود، که خود، فرزندش را جانشین خود کرد و یکسره شکل رژیم سیاسی اسلام دگرگون شد و اصل بیعت جای خود را به وراثت داد. سوم تمایلات شدید قومی حکومت و تحقیر نژاد غیرعرب [بود]. این روش متناسب با سلسله بنی امیه که کاملاً پایگاه داخلی داشت و متناسب با جامعه و خلق و خوی عربی بود. جامعه اسلامی امپراطوری مرکب بود از عرب و غیرعرب، ولی بیشتر عناصر آن غیرعرب بودند. تحقیر غیرعرب به وسیله رژیم حکومت اسلامی منشاء شورش های آنان در قلمرو اسلام شد و نیز شروع جنگ های نژادی و ملی را در سراسر کشور اسلامی به وجود آورد. چهارم انحراف شدید بنی امیه بود از اصول و قوانین اصلی قابل قبول قرآن و سنت محمد و رویه چهار خلیفه که تقریباً رویه اصلی اسلامی تلقی شده بود، و نیز شکل زندگی پیامبر که برای حکومت و مردم سنتی بود و باید همگی

بر آن می بودند. انحراف آشکار بنی امیه از متن قرآن، سنت محمد و چهار جانشین نخستین وی [باعث شد، که در تضاد] با هیأت حاکمه عرب، فرق مختلف مذهبی به وجود بیاید که در رأس این فرق خوارج و شیعه قرار گرفتند.

این فرق در تاریخ اسلام از نظر سیاسی، فرهنگی، فلسفی و علمی اثر فراوان داشتند. بنابراین دو موج مخالف در متن جامعه اسلامی پیدا شد: یکی فکری برای وفاداری به اسلام، از طرف مردم، که علت آن انحراف اسلامی بود؛ و نیز موج نژادی، که علت آن احساس حقارتی بود که [ملت های غیرعرب] در حکومت اسلامی عربی بنی امیه می کردند، و این یکی از علل مهم زوال بنی امیه است. بیشتر این دو موج در نهضت ابومسلم و خراسانی ها و ایرانی هایی که رسماً به حیات بنی امیه پایان دادند، و بعد شیعیان - که افکار شیعی را رواج دادند - به چشم می خورد، تا اینکه بنی عباس روی کار می آیند.

مسأله بنی عباس - همان طوری که گفتم - عوض شدن پایگاه اجتماعی از عرب به عجم بود و ضرورت سیاسی که برایش پیدا شد این بود که خودش را به عجم متکی بداند، بالاخص به ایرانی ها؛ و این، باعث شد که آثار هنری، فلسفی و ذخایر معنوی و مادی این جوامع متمدن، به اسلام مستعد، ولی فقیر از این لحاظ، وارد گردد.

چه ضرورتی ایجاب می کرد؟ یک ضرورت این بود که : پس از اینکه بنی عباس برخلاف بنی امیه شعار "تسویه" - یعنی شعار برابری همه نژادها در اسلام - پذیرفتند، خواه ناخواه عرب آن حالت تفوقی را که در حکومت بنی امیه احساس می کرد، از دست می دهد، و نیز نمی تواند پایگاه مطمئن وفادار و پرشوری برای حفظ رژیم بنی عباس باشد. اکنون هم این فکر در گروه زیادی از نویسندگان عرب به خصوص در سوریه [وجود دارد]، که معاویه را بزرگ ترین بنیان گذار تمدن اسلامی و بزرگ ترین... \*عرب می دانند و همیشه در تحقیقات شان به شدت از او تجلیل می کنند زیرا شکوه و جلال و افتخارات فراوانی برای امپراطوری عرب به بار آورده، در صورتی که ابوبکر، عمر، علی و حتی عثمان، در عین حال که پیشرفت های نظامی و سیاسی فراوانی کردند، ولی این موفقیت ها را منسوب به عرب نمی کردند، بلکه منسوب به اسلام بود، و به ناچار عرب را به صورت مستقیم در موفقیت ها سهیم نمی دانستند. بنی امیه تفوق عرب را بر عجم در تمام مسائل اداری، حقوقی و نظامی مشخص و معلوم ساخت، و حتی قوانین رسمی وضع شده بود برای اینکه عجم کوچک تر و خوارتر از عرب باشد، حتی از حیث قد.



بنابراین بنی عباس که اصولاً از نظر نژادی تغییر روش داده بودند، برای اعراب غیرقابل تحمل بودند؛ [اعراب] در حکومت بنی عباس وجود و حضور نژاد خودشان را نمی دیدند و ناچار نمی توانستند افراد وفاداری به بنی عباس باشند. سیاست زیرکانه بنی عباس - چنان که می بینیم - همه قهرمانان ایران را از آن دوره تا مغول به بازی گرفته بود و هر قهرمانی را به وسیله قهرمان دیگر از بین می برد و نیز تمام هوشیاران و نوابغ را به بازی گرفته و از آنان بهره برداری می کرده است. از نظر سیاسی و تمدنی، بنی عباس به ایرانی ها تکیه می کردند.

ضرورت دوم اینکه بنی عباس برای اداره حکومت بزرگ اسلامی احتیاج به متخصص، متمدن، دانشمند، دبیر، وزیر و مشاور حقوقی و سیاسی داشتند و برای اداره امور به هیچ وجه نمی توانسته اند از همان عناصر ابتدایی اعراب که به صورت مجاهدین در جنگ ها پیروزی های بزرگ به دست می آوردند استفاده کنند. ناچار همه ابزار و وسایل حکومت خودشان را از افراد تحصیل کرده انتخاب می کردند، و این افراد بیشتر ایرانی بودند. بنابراین خود به خود مبنای حکومت بنی عباس ایرانی می شود و نیز خود به خود یک زمینه پذیرش بسیار مساعد و تشنه در متن جامعه اسلامی برای پذیرفتن و وارد کردن هر چیز که

عرب نمی داند به وجود می آید. از این جهت نهضت ترجمه در زمان بنی عباس به وجود آمد و علوم از همه طریق گسترش پیدا کرد.

این گسترش علوم در اسلام دو مسیر دارد: یکی سیر طبیعی، که عبارت است از مسیر اسلامی؛ دوم، یک سیر تحول و پیشرفت تمدن، فرهنگ و علوم در اسلام، که عبارت است از یک سیر غیراسلامی.

از ترسیم این مسیرها سه موضوع استنباط می شود: یکی برخورد فرهنگ اسلامی با فرهنگ غیراسلامی؛ دوم تفاوت میان این دو مسیر که بلافاصله پس از برخورد دو فرهنگ مشاهده می شود، و در این مسیر، فرهنگ غیراسلامی صعود پیدا می کند. موضوع دیگر اینکه این فرهنگ غیراسلامی پس از اسلام یعنی دوره بنی عباس شروع می شود و اوج می گیرد. هنگامی که فرهنگ غیراسلامی در چهارچوب فرهنگ اسلامی نمو پیدا می کند، در آغاز از فرهنگ اسلامی ضعیف تر است، زیرا در قرن دوم فیلسوف و عارف و صوفی که تحت تأثیر اسلام باشند به ندرت به چشم می خورند؛ در صورتی که کسانی که دارای کولتور و فرهنگ اسلامی هستند خیلی قوی می باشند. یعنی تمدن اسلامی در این قرون خیلی پیشرفته تر از تمدن غیراسلامی در داخل اسلام است. پیدایش علوم [اسلامی] و مفهوم فرهنگ خالص اسلامی چیست؟ در دوره اول، کتابهای

اسلامی، که کتابهای اولیه است، به صورت طبقات نوشته می شود. طبقات به معنای نسل [هاست]. طبقه اول یعنی نسل اول کسانی که با پیامبر بودند، و طبقه دوم اولین نسل بعد از پیامبر بودند. طبقه اول را اصحاب تشکیل می دادند و طبقه دوم تابعین و طبقه سوم تابعین تابعین الی آخر... در طبقه اول که اصحاب هستند، فرهنگ اسلامی عبارت است از متن تکمیلی قرآن، که با مرگ محمد آخرین صفحه قرآن پایان می پذیرد، در آن زمان تمام فرهنگ اسلام عبارت بود از آیات نازل شده قرآن و احادیث پیامبر؛ و چون اصحاب با خود پیامبر، که منشأ حدیث است، تماس داشتند مستقیماً فرهنگ و معارف اسلامی را در اختیار داشتند. در طبقه سوم دو علت مانع ادامه فرهنگ به وضع سابق می شود: اول فاصله زمانی این طبقه با منشأ فرهنگ - که قرآن و محمد است -؛ زیرا پس از گذشت دو نسل هیچ کس نبود که آنچه از پیامبر شنیده بود، عیناً نقل کند؛ بنابراین نیاز به ضبط حدیث پیدا شد، احادیث جمع گشت و به صورت مکتوب در آمد. علت دوم این بود که اسلام از محیط عربستان به سرزمین های دیگر رفته بود، سرزمین هایی که با زبان عربی آشنایی نداشتند و نمی توانستند مستقیماً با یک عرب یا یک صحابه که احادیث را می داند تماس بگیرند. بدین ترتیب ناچار شدند برای گسترش احکام اسلام و قرآن در کشورهای خارجی احادیث را نوشته و به آن کشورها

بفرستند و این ضرورت، موضوع نوشتن در اسلام را ایجاب کرد. پس نخستین علمی که در اسلام جوانه می زند حدیث است.

حدیث چیست؟ حدیث سخنان پیامبر است. احادیث مربوط به اقتصاد، زکوة و...، احادیثی است که [در آنها] پیامبر آیات را برای مردم معنی می کرده است. بدین جهت نخستین مدرسه ای که در اسلام ایجاد می شود، مدرسه حدیث و اولین عالمی که در اسلام پیدا می شود، محدث است.

محدث احادیث را یا برای مردم می گفته است و یا برای شاگردان. زمانی که برای مردم می گفته است، فقط توضیحی در مقابل پرسش های آنها بوده است، ولی در مدارس حدیث، دیکته می شده است. در این نوع دوم، به هیچ وجه چیزی از خود نمی افزوده است: محدث مملی و شاگرد مستملی بوده است.

بعد از اینکه اسلام از عربستان به روم و ایران رفت، مردم مسلمان سرزمین های دوردست نیاز شدیدی برای شناخت زندگی محمد احساس کردند؛ زیرا او هم پیامبر مذهب و هم رهبر جامعه بود و رفتار و اعمال و گفتارش منشأ احکام بوده است؛ هم نیاز شدید عینی مادی به او داشتند و هم نیاز روحی. بزرگ ترین توجهی که به یک قهرمان می شود، جنگ های اوست و برای همین جنگ های پیامبر برای نخستین بار ضبط شد و سپس کتابهایی به اسم "مغازی" پیدا شد، و

بعد چون ضبط جنگ ها کافی نبود و مردم احتیاج به شرح جزئی تر و خصوصی تر زندگی محمد داشتند، کتابهای "سیره" یعنی بیوگرافی به وجود آمد. مغازی و سیره کتابهای تاریخ هستند و حدیث عبارت است از توجیه احکام.

بعدها حدیث گسترش می یابد و همچنان که گفتم مردم احتیاجات حقوقی شان را از حدیث می خواهند. احتیاجاتی چون... \* نظامی، بهداشتی، اقتصادی و تربیتی پیدا می کنند بنابراین در خود حدیث تخصص پیدا می شود یعنی احادیث تقسیم بندی می شوند به احادیث اقتصادی، بهداشتی، تربیتی، عبادی، حقوقی و احکامی.

پس نخستین تخصص علمی در اسلام از حدیث آغاز می شود، چنان که اولین تخصص و انشعاب علوم در یونان از فلسفه آغاز می شود. در اسلام حدیث مادر علوم است و در یونان فلسفه.

قرآن به خارج از عربستان می رود؛ مردم غیر عرب با لهجه های مختلف قرآن را می خوانند؛ هر کسی یک نوع قرائت می کند؛ اختلاف در قرائت قرآن پیدا می شود؛ مسلمین متوجه می شوند که این اختلاف پس از چند نسل یک ناراحتی شدید علمی و مذهبی به بار می آورد. بنابراین دانشمندان قرائت های مختلف را

از کسانی که از پیامبر شنیده بودند جمع کردند؛ هفت مکتب قرائت از همه مکتب های مختلف دیگر تدوین شد.

این هفت نفر از قراء شیعه اسلام هستند که علم قرائت را پدید آوردند. علم قرائت یکی از بزرگ ترین و حساس ترین علوم در جامعه اسلامی است؛ زیرا منشاء عقاید و احکام قرآن است و با کوچک ترین اختلاف تلفظ و اعراب معنی تغییر می کند؛ زیرا قرآن کتابی حقوقی و اجتماعی است و این اختلاف در معنی در جامعه اثر بسیار شدید می گذارد و ممکن است مورد سوء استفاده و انحراف واقع شود. بنابراین علم دیگری که به وجود آمد علم قرائت است.

چون لهجه ها متفاوت بود و معنی قرآن از نظر لهجه ها تفاوت معنی را ایجاب می کرد، غیر از علم قرائت برای خواندن صحیح قرآن احتیاج به تدوین و جمع آوری لغات قرآن با معنی حجازی اولیه اش پیدا شد. و بلافاصله توجه به زبان شناسی برای معنی لغت پیدا شد. جمع آوری لغات قرآن و نیز تلفیق...\* عربی و غیرعربی در قرآن از مباحث زبان شناسی است. توجه به این مسأله بعدها موجب علم زبان شناسی و ادبیات می شود، به خصوص که قرآن می گوید از لحاظ فصاحت و بلاغت و زیبایی نویسنده گی این کتاب معجزه است. پس باید دید اعجاز قرآن در چیست؟ چه تناسب ادبی در قرآن وجود دارد که کسی قادر به

نوشتن مثل آن نیست و مقام بیان آن قدر بلند است که به هیچ وجه قابل تقلید نیست؟ نتیجتاً از اینجا صنایع لفظی و معنوی تشبیه، معانی و بیان پیدا می شود.

خود معنی قرآن مجمل است و احتیاج به توضیح دارد، بخصوص که خود قرآن معترف است "جمله های من پیچیده و پنهان معنی است"؛ بنابراین احتیاج شدید به تفسیر دارد. تفسیر در آغاز دنباله رو حدیث بود. برای درک معنی یک آیه بایستی به کتابهای املاء مراجعه می کردند که آیا درباره این آیه پیامبر سخنی گفته است یا نه. پس از پیامبر ابوذر و اصحاب دیگر هم آیات را معنی کرده بود، و این معانی سوای فهم معنی قرآن برای مسلمانان ارزش داشت. بدین ترتیب تفسیر از حدیث جدا شد؛ یعنی تفسیر عبارت شد از حدیث پیامبر به اضافه سخنان و تفسیرهای اصحاب و کسانی که از پیامبر شنیده بودند و یا طرز فکرشان طوری بود که فهم آنها از قرآن برای مردم شد. پس علمی مستقل به نام تفسیر به وجود آمد. پس تا کنون هیچ ردپایی از صوفی گری، فلسفه گری، هیولا و ماده اولی و جوهر و عرض نیست.

تمدنی که به وجود آمد، با این منشاء بر حسب تناسب زمان و تناسب جامعه گسترش و تکامل پیدامی کند، و ناگهان با ورود صوفی گری و یونانی گری همه چیزش تغییر می یابد.

[۴]

عرفان و تصوف در جامعه اسلامی یعنی در جامعه فرهنگی و تمدن معنوی و فکری اسلامی زودتر از فلسفه پیدا شد. تصوف و عرفان را امروز گروهی یکی نمی دانند و دو تعبیر از تصوف می کنند؛ در حالی که یکی است؛ منتهی دو جور تصوف و عرفان است. تازگی ها بعضی از فضلا برای اینکه دو جور را از هم تمیز بدهند، برای یکی کلمه عرفان و برای دیگری کلمه تصوف را گرفتند، در صورتی که هر دو مترادف هستند. البته از نظر لغوی مترادف نیستند، بلکه مصداق خارجی آنها مترادف است (مثل دین و مذهب یا طریقت و شریعت که مصداق خارجی شان [یکی است]). همین حالت و گرایش و نهضت فکری - روحی را عرفان و تصوف می گویند. منتهی دو گونه گرایش و نهضت معنوی و روحی وجود دارد که هر دو گونه در تمدن ما به اسم تصوف یا عرفان خوانده می شود. این یک بدعت تازه است که بین دو لغت تمایز قائلند.

دقت کنید که عرفان بی نهایت با ارزش است : اول اینکه، عرفان...\* در تاریخ بشر است و اصولاً تاریخ بشر آمیخته با عرفان و تصوف نیز هست. عرفان جزء



اولین انعکاسات روحی انسان است و نیز جزء فطرت بشر است، و به یک تعبیر انسان یعنی یک حیوان عرفانی.

دوم اینکه، حالت عرفانی و صوفیانه در طول تاریخ اندیشه بشر وجود دارد، یعنی انسان، از بدوی ترین حالت اجتماعیش - که جامعه شناسی تاریخی سراغ دارد - تا به حال، عرفانی بوده است؛ برای همین بعضی ها معتقدند که بشر حیوانی عرفانی و صوفی است.

مطالب دیگر که باید اضافه کرد این است که عرفان اسلامی خلق جدیدی است، یعنی تاریخ اندیشه های عرفانی بشر را برای شناختن عرفان اسلامی نمی توانیم تدوین کنیم. یکی از بدعت ها و نوسازی های فرهنگ اسلامی در جامعه فرهنگی بشر، عرفانی خاص است، عرفانی که نه در هند و نه در یونان و اسکندریه و نه در جامعه های مذهبی سابق و در جامعه های فلسفی بدین گونه نیست.

چهارم اینکه ایران در خلق این فرهنگ عرفانی سهم بسیار زیادی دارد؛ اگر معتقد نشویم که عامل منحصر به فرد است، که خیلی ها معتقدند، مسلماً بزرگ ترین عامل خلق چنین نهضت فرهنگی است.

من خودم معتقدم که ایرانی ها عامل مطلق و عامل منحصر پیدایش این موج مذهبی و عرفانی در اسلام هستند، منتهی برای اینکه نظرات دیگر هم رعایت شود به طور اطلاق نمی گویم. آنچه مسلم است و مورد اتفاق همه هست، این است که نژاد ایرانی بزرگ ترین سهم را در تکوین عرفان اسلامی داراست.

پنجم اینکه این عرفان اسلامی دارای اهمیت حیاتی برای هر روشنفکری است که می خواهد جامعه خودش را مطالعه کند و این تنها یک مسأله فلسفی - تاریخی نیست، بلکه مسأله جامعه زنده امروز است، یعنی شناختن آدم هائی که هم اکنون با آنها سر و کار داریم. عرفان اسلامی دیگر به صورت یک مکتب یا یک نهضت مشخص از فرهنگ ایرانی یا اسلامی نمانده، بلکه به صورت زیربنای اندیشیدن ایرانی در آمده است. به عبارت دیگر عرفان اسلامی، یا به تعبیر فرهنگی ها عرفان ایرانی - اسلامی، عینکی شده است برای همه متفکرین ایرانی به طور اعم، یعنی همه چیز را از پشت این عینک دیدن.

آخرین مطلب درباره عرفان این است که ادبیات ایران لشی است که روح آن همین عرفان ایرانی - اسلامی است. شاید هیچ جای دنیا ادبیات کشوری را در طی

قرون نشود در یک عبارت تعریف کرد: "ادبیات یک روحه شده است". هیچ ادبیاتی، از لحاظ معنوی هم "یک کشته"<sup>۱۶۰</sup>، به این صورت وجود ندارد که تمام ادبش را یک کاسه، دارای یک رنگ، یک جهت، یک گرایش یا یک روح بدانیم؛ ولی ادبیات فارسی را با تساهلی در استثنائات - که هیچ وقت حکم کلی را نقض نمی کند - می شود گفت "عبارت است از یک ادبیات عرفانی"؛ یعنی شعرمان که بیشتر ادبیات ما را اشغال می کند؛ زیرا صورت های دیگرش زیاد جلوه و ارزشی ندارد. شعر در فارسی چیز دیگری است و فاصله ای که میان شعر و نثر در فارسی هست، شاید در ادبیات هیچ کشوری نباشد، که شعرش در اوج عظمت و جلال و قدرت است و نثرش به عکس. یعنی نثر فقط ابزار انتقال است، یک هنر نیست، درحالی که شعر یک خلق مستقل منفک شاعر است.

درست است که دوره های تاریخ ادبیات ایران را به دوره های خراسانی و عراقی و هندی تقسیم بندی می کنند؛ ولی وقتی که یک نفر جامعه شناس درباره

---

<sup>۱۶۰</sup> اصطلاحی هست به نام "یک کشته". استعمار یکی از کارهایش در قرون جدید این است که می بیند در فلان کشور کاکائو خوب به عمل می آید و مردمی که در آنجا زندگی می کنند هم به کاکائو احتیاج دارند و همه به مواد دیگر؛ اما سرمایه دار فقط به کاکائو احتیاج دارد؛ بنابراین تمام مزارع را به یک کشت تبدیل می کند - به کشت کاکائو. مثلاً در الجزایر که سراسر آن پوشیده از تاکستان است - زیرا دارای آفتاب خوبی است - شراب خوبی به دست می آورد، ولو هم تمام مردمی که مسلمان هستند شراب نخورند؛ او به این مسائل کاری ندارد!

ادبیات بررسی کند، با یک مورخ تاریخ ادبیات فرق می کند. یعنی چه؟ یعنی اینکه مورخ تاریخ ادبیات ملاکش بینش افراد و ملتی که آن ادبیات به آن ملت متعلق است، نیست، ملاک فقط زمان تقویمی است، یعنی قرن اول، قرن دوم و الی آخر...

مورخ ادبیات به زمان کار دارد، پس ملاک او در بررسی ادبیات زمان تقویمی است؛ قرون را مطالعه می کند تا ببیند در هر قرن چه شعری به وجود آمده است، و بعد اشعار، قرن ها را می دهند.

جامعه شناس حق ندارد زمان را ملاک بگیرد. زمان تقویمی برای جامعه شناس ارزشی ندارد. او زمانی دارد به نام "زمان اجتماعی". برای یک جامعه شناس میان ۱۹۰۴ تا ۱۹۶۰ در ایران چند قرن فاصله است، اما برای همین جامعه شناس ۱۸۷۰ تا ۱۹۰۴ یک سال است، یعنی یک زمان است، زیرا تحولات اجتماعی صورت نگرفته است. جامعه شناس و مورخ هر دو به زمان معتقدند.

تعریف زمان این است که در خارج به صورت یک چیز محقق و عینی نیست، زمان یک چیز ذهنی است. ما به وسیله ایجاد حرکات در عالم تصویری از زمان پیدا می کنیم، به این صورت که اگر حرکات در عالم صفر شود زمان هم این، مسئله "یک کشته" است، که ممالک استعمار شده را شامل می شود.

متوقف می شود. بنابراین زمان را فقط و فقط تصور حرکات به ما می دهد. پس زمان عبارت است از یک تصور ذهنی انسان از حرکات فیزیکی. همین تعریف در جامعه شناسی نیز هست. به این صورت که برای جامعه شناس حرکات فیزیکی یا منظومه ای مفهومی ندارد؛ بلکه حرکات اجتماعی ملاک زمان است. اگر یک نفر فیزیکدان بخواهد دوره [حرکت] منظومه شمسی را دو برابر کند، زمان دو برابر می شود، یعنی اگر زمین در ظرف ۱۲ ساعت یکبار به دور خودش بچرخد و در طی شش ماه [یکبار] به دور خورشید، زمان ما فرق می کند، یا اینکه [اگر] در همین لحظه زمین، خورشید و حرکت انتقالی و وضعی متوقف شود، دیگر "نوسیون"<sup>۱۶۱</sup> زمان نداریم. به هر حال در جامعه شناسی مسئله زمان بر اثر حرکت اجتماعی تلقی می شود، به این صورت که جامعه ای در سی سال، از لحاظ طرز فکر، خصوصیات اجتماعی، بینش و هدف، چند قرن را طی می کند.

---

<sup>۱۶۱</sup> . Notion به معنای "مفهوم" است. ("دفتر").

در یک جامعه انقلابی، زمان اجتماعی به صورت نور حرکت می کند؛ درست مثل ساعتی که یک ساعت را سه ساعت کار می کند، در جامعه انقلابی زمان اجتماعی به شدت حرکت می کند، درست برعکس زمان تقویمی. بدین ترتیب زمان اجتماعی در پانصد سال قبل از اسلام در جامعه مکه، همان زمانی است که در جامعه محمد است. ولی از نظر جامعه شناسی می بینیم محمد که در ۶۲۳ از مکه به مدینه مهاجرت می کند و به شهر کوچکی پناه می برد که [در آن] دو قبیله عرب و یک اقلیت یهودی زندگی می کردند، پس از گذشت ده سال قدرتی به وجود می آورد که به بزرگ ترین امپراطوران عالم اعلان جنگ می دهد. بعد در زمان عمر در همان مدینه گفتگو از تسخیر ممالک مختلف دنیا از آفریقا تا دور دست ترین منطقه فلات ایران است. در این موقع حرکت ها پشت سر هم است و زمان اجتماعی خیلی جلوتر از زمان تقویمی است.

در جامعه شناسی ادبی نیز زمان تقویمی با زمان اجتماعی فرق دارد؛ یعنی برای مورخ ادبیات که زمان تقویمی را مورد توجه قرار می دهد، ملاک سال های شمسی و قمری است و به این موضوع توجه ندارد که ادبیات معلول طبیعی فطرت این جامعه است یا مصنوع این جامعه (توجه به این موضوع برای او مهم

است که در این قرن این شعر یا نثر به وجود آمده است، و شعرای این قرون، با این سبک، این اشخاص هستند).

ولی جامعه شناس ادبی می گوید: آیا این ادبیات معلول سرشت روحی، بینش واقعی و طرز تلقی حقیقی این مردم از زیبایی و زندگی هست یا نه؟ اگر چنین است، این ادبیات از مردم این سرزمین و زبان این سرزمین است و اگر معلول عوامل مصنوعی و مصلحتی است، این ادبیات به وجود آمده طبیعی و از این مردم و سرزمین نیست. گاه هست که آثار ادبی یا فرهنگی که در جامعه ای پیدا می شود، اصلاً متعلق به این روح واقعی نیست، بلکه مصنوع یک وضعی است (قیام آتاتورک و وارد کردن آثار ادبی به شیوه ای که مختص این رژیم است). این ادبیات یک ادبیات مصنوعی است که در یک... \* شدید و در یک تعصب سیاسی یا مذهبی شدید به وجود آمده است. این، غیر از ادبیات عوام یا فولکلوری است که به طور طبیعی و آزاد به وجود می آید.

برای شناخت ادبیات حقیقی دو راه وجود دارد: یکی شناخت ادبیات فولکلوری یک ملت است، که به طور طبیعی و آزاد به وجود آمده و هیچ گاه یک مذهب، دولت و مکتب خاص آن را معین نکرده و جهت بدان نداده است، و دیگر ادبیات "غیر متعهد"، که شاعر یا نویسنده وابسته به هیچ دستگاهی نیست.

مورخ ادبیات برای بررسی یک شاعر، بیشتر به ممدوح، صنایع لفظی و دیگر مسائل موجود می پردازد؛ در حالی که جامعه شناس به این امور توجهی ندارد، بلکه متوجه این است که شاعر وابسته به کدام جناح است، برای جامعه شناس تمام دیوان فرخی کمتر ارزش دارد تا این حرف که در بیوگرافی فرخی هست که "خانه او نزدیک خانه حسن میمندی بوده است". در قرن حاضر نیز اگر شاعر و یا نویسنده وابسته به حزب یا یک گروه سیاسی و یا مذهبی باشد، برای جامعه شناس ارزش بیشتری دارد تا کار او از نظر تکنیکی، و در مورد وابستگی گاه به یک شاعر دست سوم ارزش بیشتری می دهد تا شاعری در طراز اول و حتی بزرگ ترین شاعران زمان.

بنابراین ما اگر با همین کلید به سراغ تاریخ ادبیات ایران برای کشف شعرای حقیقی و ادبیات حقیقی برویم، باید شعرا را از نظر تعهد و عدم تعهدشان رسیدگی کنیم. به طور کلی شعرای ایران دو دسته هستند. وابسته و آزاد. شعر شاعر وابسته، شعر زمان تقویمی است، نه شعر زمان اجتماعی؛ ولی شاعری که آزاد است تحت تأثیر جامعه است، یعنی مجبور به اینکه موضوع مخصوصی را عنوان کند نیست، بلکه چون مقابل آینه ای قرار گیرد همان را منعکس می کند. بنابراین شاعر و نویسنده آزاد آینه اجتماعش است، و ما می توانیم از دید او



جامعه را ولو در زمان های قدیم بشناسیم؛ ولی شاعر وابسته چون تابلوی نقاشی است که فقط یک تصویر را نشان می دهد.

در تقسیم هنرمندان و شعرای ایران با این ملاک (وابسته و آزاد) آزادهایشان غالباً گرایش شدید عرفانی دارند. برای مثال شعرایی را بررسی می کنیم که هر دو زندگی را داشته اند، شعرایی که وابسته بودند و بعد از آن پیوند گسستند. بنابراین ناصر خسرو مداح است، ولی یک مرتبه پیوندش را با آن جناح که تمام شعرا در قرون سوم و چهارم وابسته بودند می گسلد. من در اینجا عرفان را به معنای وسیعش می گیرم و الا ناصر خسرو صوفی نیست، ولی از نظر معنای وسیع من، متن عرفان است. وقتی که می گسلد، چون راه دیگری ندارد آزاد است و پس از این، به معنویات عرفانی تکیه می کند، زیرا معنویات عرفانی عبارت بود از آن گرایش های حقیقی جامعه و متفکرین آزاد و نیز عبارت بود از مکتب فکری و اعتقادی افراد آزاد از بند مذهب و طبقات حاکمه، و به عبارت دیگر مکتب فکری آزاد جامعه عرفان بوده است، آزاد از هر بستگی، چه به جناح مذهبی و چه به جناح سیاسی.

این شعرای وابسته فقط در زمان خودشان این همه شهرت داشتند، شعرایی که از نقره دیگدان می زدند و از طلاآلات خوان می گستراندند، و اکنون آنها را

به خوبی نمی شناسند، جز کسانی که در کارشان هستند و مجبور به مطالعه و شناخت آنان هستند.

س - آن طوری که شما فرمودید، ادبیات ما در هیچ دوره و عصری [آزاد] نبوده است.

ج - به عنوان یک جامعه شناس، ادبیات [آزاد] نبوده است، بلکه ابزاری بوده است برای یک غرض خاص. در صورتی که هنر اصالتش در این است که ابزار نباشد.

س - پس شعر ناصر خسرو بایستی متعهد باشد.

ج - همه متعهد است، منتهی هدف آن مذهب است؛ هدف او حکومت تشیع است؛ او در حزبی قرار گرفته که در برابر حزب دیگری از نظر سیاسی اجتماعی است، و این غیر از حالت هنری و عاطفی یک جامعه است. و به همین علت است که ناصر خسرو باید بزرگ ترین قهرمان ملت ایران باشد، برای اینکه کسی است که زمانی که تشیع در شکنجه بوده است، قیام کرده و خاندان علی را در آن خفقان مدح می کرده است. و حال که همه شیعه شده و به اندیشه او گرویده اند، باید او را قهرمان بدانند و یا لاقلاً بشناسند، ولی هنوز او را به خوبی نمی شناسند؛ فقط اخیراً گروهی از متفکرین و ادبا شخصیت او را معرفی می کنند، ولی توده

شیعه او را نمی شناسد، در حالی که او جان و زندگی و هنرش را در خدمت تشیع گذاشته است. در این مورد این حالت به احساس مذهبی مربوط نیست، بلکه تحزب است، یعنی احساس وابستگی است که در او پیدا می شود، ولی احساس مذهبی خود وابستگی نیست، بلکه فطرت انسان است، و نیز احساس عرفانی جزء فطرت انسان است، که در زندگی مصداق خارجی پیدا می کند. وقتی که می گوئیم احساس مذهبی و مذهب جزء فطرت انسان است؛ مقصودمان مذهب جعفری یا تسنن یا پروتستان نیست، بلکه احساس مذهبی است که فطری است. این مصداق ها مرزهایی است که به وسیله تعقل خودمان ایجاد کرده ایم نه به وسیله فطرت خودمان. حرکات اجتماعی دو گونه اند: بعضی حرکات گذراست، که مربوط به تاکتیک و ظرف موقتی زمان است. و یکی وابسته و متصل به فطرت جامعه و تاریخ و بشر است.

بنابراین عرفان چنین موضوعی است، که روح ادبیات ایرانی، و بزرگ تر از این، جنس بینش ایرانی، یعنی دستگاه مغزی و دراکه اش، عرفان آلود و عرفان آمیز است، و ذاتاً به صورت یک انسان عرفانی است. امروز "جامعه شناسی نژادی" نژاد زرد را هم عرفانی می داند؛ ولی تصوف زرد و سفیدپوست تفاوت دارد. "عرفان ایرانی - اسلامی" است که جزء روح ادبیات است، و مهم تر از آن

در جنس بینش و در همه مسائل هست و بزرگ ترین خلقی است که تمدن فرهنگی اسلامی به جهان داده است و از آن مهم تر این است که ایرانی ها بزرگ ترین سهم را در چنین آفرینش هنری، فکری، عاطفی و معنوی داشته اند و گروهی از دانشمندان صاحب نظر و خبره معتقدند که اصلاً ایرانی ها چنین عرفانی را به وجود آورده اند، و تاریخ هم چنین نشان می دهد؛ به طوری که نخستین کسانی که به عنوان رهبران، سمبل ها و مظاهر عرفان ایرانی - اسلامی نمود کرده اند، همه بلا استثناء ایرانی هستند. حلاج اولین شهید راه این عرفان ایرانی - اسلامی است.

[۵]

هنگامی که تمدن های کهن را مطالعه می کنیم، تمدن یهود و فرهنگ اسرائیلی را کهنه ترین فرهنگ مذهبی نژاد سامی می یابیم که ما در مذاهب سامی مثل مسیحیت و اسلام است. در مورد وجود تمدن هایی قبل از تمدن یهود و اسرائیل اختلاف نظر بسیاری وجود دارد، که آیا سیاهان دارای تمدن قابل ذکری هستند یا نه؟ تا کنون منکر بودند که سیاهان دارای تمدنی باشند و این افکار به دو علت بوده است: یکی عدم تحقیق در تاریخ و دوم خصومت نژادی سفیدان، که

همیشه می خواستند سیاهان را برده و زیر دست معرفی کنند؛ برای اینکه سرچشمهٔ پربرکت برده کور نشود، سیاهان خود را برده احساس کنند و برده را بدانند تا اینکه بتوانند به سادگی برده شوند. ولی تحقیقات اخیر تاریخی و هنری نشان داده است که تمدنی به نام تمدن سیاه در تاریخ قبل از اسلام و مسیحیت وجود داشته است؛ و آن تمدنی که ما به نام تمدن فراعنه و یا تمدن مصری می نامیم، تا حد بسیار زیادی اثر کار سیاهان است. فراعنهٔ مصر با زور و قدرت توانسته بودند این تمدن هنری و این هنرمندان سیاه را به خود اختصاص دهند و به کار بگمارند تا آثار هنری بزرگی چون اهرام مصر پدید آید. این تمدن سیاه عبارت بوده است از یک تمدن هنری، نه فلسفی، سیاسی و اخلاقی.

اکنون هم اثری که آفریقا در جهان گذاشته است، دارای یک وجههٔ هنری است : موزیک، مجسمه سازی، رقص و کارهای دستی، که سیاهان در آن ورزیدگی خاصی دارند و در تاریخ گذشته هم یک چنین شاخصه ای داشته اند. سیاهان هنرمندانی بودند که در خدمت زورمندان قرار می گرفتند، و تمدنی می ساختند که، بعدها تاریخ آن تمدن را به زورمندان منسوب کرده است نه به خود هنرمندان؛ و این یکی از صدها جنایات تاریخ است؛ چه، تاریخ شاهد پایمال

کردن حق های بزرگ و مقدسی است که این "مستوفی" پیر به سود اربابانش یعنی خداوندان زور مرتکب می شده است.

اسلام از یک خلا فکری، مدنی، هنری و فلسفی بیرون می آید و سرزمین خود را در فاصله ده سال فرا می گیرد و بلافاصله پنجه در پنجه امپراتوری های بزرگ ایران و روم می افکند. این هجوم به طرف خارج به صورت یک انفجار صورت می گیرد، نه به صورت یک طرح تدریجی با یک نقشه دقیق؛ برای همین در آغاز خیلی ناشیانه تلقی می شود، زیرا منطقاً قابل تصور نیست که چند قبیله پراکنده و منحط و بدوی پس از ۱۸ سال به دنیا در همه جبهه های بزرگ نظامی اعلام جنگ کند.

اسلام بلافاصله پس از محمد در زمان ابوبکر و بلاخص عمر به قسمت های شمال و شمال غربی و در همان حال به مشرق یعنی امپراتوری ایران هجوم می کند. در این موقع از نظر سیاسی اسلام بین دو قطب بزرگ نظامی و سیاسی قرار دارد: روم و ایران. اسلام از نظر تمدن در سرزمین خودش با یک خلأ کامل مواجه است، ولی از همه جانب بین تمدن های بزرگ تاریخ محصور است: تمدن های کهنه یی چون بین النهرین، و تمدن های نسبتاً نوی مانند تمدن یونانی و رومی و مسیحی و زرتشتی و یهودی و آفریقائی. بنابراین روحیه و کاراکتر اولیه

اسلام با کاراکتری که در نیمه دوم قرن اول بروز می کند فرق دارد؛ به خاطر اینکه سرزمین های تازه اشغال شده مملو از هنر، سنن و بینش های ملی و بومی است، که وقتی اسلام به آنجا وارد می شود، خواه ناخواه با آنها در آمیخته می شود.

اسلام اولیه عبارت است از یک ایدئولوژی عملی، دارای گرایش شدید سیاسی و اجتماعی، با یک زیربنای اخلاقی و مذهبی که این زیربنا شبیه زیربنای مذاهب بزرگ سامی است، و دارای رسالت جهانی؛ یعنی خودش را مبعوث بر جهان و همه بشریت می داند، مخاطبش عرب و مشرق زمین و یا نژاد سامی و... نیست، بلکه جهان و مردم است (...للناس کافه).

چنان که گفتم اسلام دارای یک ایدئولوژی عملی است و فرهنگ هند - چین یا فرهنگ یونان - روم، که این، بر تعقل خشک منطقی و آن، بر احساس و اشراق مبتنی است، از نظر کیفیت بینش با اسلام اختلاف دارند.

این دو ایدئولوژی نظری یا احساسی هستند، به این معنا که هر چه رشد و تکامل پیدا کنند، در چهره جامعه انعکاس محسوسی نخواهند داشت. فرهنگ یونانی را در اوج خودش جز در متن کتابها نمی توان جست. یعنی در همان موقعی که سقراط، ارسطو و افلاطون در یونان زندگی می کردند، مردم یونان و

جامعه یونانی به هیچ وجه از این ایدئولوژی ها و مکتب ها متأثر نبودند. در چین و هند همین گونه است: هند و چین عرفای بسیار بلند مرتبه و بزرگ به دنیا داده اند، ولی عرفان در حد اوج خودش کمترین اثری روی جامعه و مردم نمی تواند داشته باشد. فرهنگ مسیحی که از شرق بر می خیزد، دارای یک زیربنای اسرائیلی است، و چون در مشرق ظهور می کند، دارای همان ایدئولوژی احساسی عارفانه است، مبتنی بر احساس و اشراق و عاطفه، و بنابراین هدفش تزکیه نفس و تکمیل اخلاق است و از این جهت به "خود" و کمال فردی متوجه است. وقتی که مسیحیت به غرب می رود و با فلسفه یونانی و رومی - که باز هم نظری است - می آمیزد، باز به تفکر مجرد گرایش می یابد، و بنابراین هیچ گونه برنامه، مسئولیت و تعهدی نسبت به جامعه و زندگی روزمره و مادی مردم ندارد. پس این دو فرهنگ بزرگ دنیا و فرهنگ های دیگر و تمدن هایی مانند تمدن سیاهان تماسی با زندگی جامعه و سیاست نداشته اند. تمدن سیاهان و آن مقدار از تمدن خاص یونانی، که جنبه هنری دارد، باز متوجه زیبایی است، زیبایی خاص.



بنابراین بزرگ ترین شاخصه ای که در مکتب اسلام وجود داشت و بر همسایگان پیرامونش عرضه می کرد، شاخصه پراگماتیسمی آن است.<sup>۱۶۲</sup> س - دلیل شما مبنی بر وجهه علمی اسلام چیست؟ ج - خیلی آسان است؛ غیر از اینکه اسلام را باید بشناسیم تا استنباطی در این مورد داشته باشیم. یک مورد دیگر نیز هست و آن تحقیق در آیات است. سبک نویسندگی قرآن در هم است، یعنی فصل فصل و باب باب نیست، بلکه دارای سبک پیچیده خاصی است که قابل تقلید نیست. مثلاً آیات مربوط به جنگ در ضمن داستان یوسف یا داستان دیگر پراکنده است. آیات مربوط به توحید و زکوة همین گونه است و یا آیات مربوط به نژاد و اصالت انسانی یا احکام حقوقی در تمام قرآن پراکنده است. ژول لایبوم آیاتی را که دارای موضوع مشترکی است، در کنار هم قرار داده است.<sup>۱۶۳</sup> ترجمه این کتاب را نگاه کنید و شماره آیاتی را که در موضوعات مختلف آمده است،

---

<sup>۱۶۲</sup> . پراگماتیسم عبارت است از مکتب اصالت عمل، که ویلیام جیمس آمریکائی وضع کرد. اصطلاح پراگماتیسم عبارت است از اینکه هر فکری، مکتبی و عقیده ای که در عمل مفید باشد مورد قبول است، ولو دلیل منطقی برای اثباتش نداشته باشیم، و هر فکر و عقیده ای که در عمل مضر باشد باطل است، ولو هزاران دلیل برای اثباتش داشته باشیم.

<sup>۱۶۳</sup> . ژول لایبوم فرانسوی کتابی به نام Classification de Qoran به زبان فرانسه دارد که تمام آیات قرآن را از نظر مطلب و معنی تقسیم بندی کرده است.

با هم مقایسه کنید تا ببینید تعداد آیات عملی تا چه میزان بر آیات نظری فزونی دارد.

غیر از این مسأله ای که از تمام تاریخ استنباط می شود این است که اسلام برخلاف همه ادیان به همه چیز کار دارد و در همه امور برنامه و نظر می دهد. یکی از موارد اتهام مخالفین نسبت به اسلام همین مورد است، که اسلام چون در همه امور زندگی و شئون مادی زندگی بشر دخالت می نماید، آزادی را از بشر سلب می کند، در صورتی که مسیحیت به زندگی بشر کاری ندارد و فقط به رابطه شخصی خدا با انسان کار دارد و در سایر مسائل او را آزاد می گذارد. بنابراین این وجهه عملی اسلام وارد تمدن هایی می شود که هیچ کدام دارای گرایش عملی نبوده و همه دارای گرایش هنری یا فلسفی و یا اشراقی هستند. مقصودم این است که یک فیلسوف بزرگ مثل ارسطو یا لائوتسو، کنفوسیوس و بودا به هیچ وجه در مسائل مربوط به زندگی بشر، شکل جامعه، شکل سیاست، شکل حکومت و زندگی مادی بشر دخالتی نمی کنند و اصولاً به این مسائل گرایشی ندارند و تنها به تفکر فردی عمیق و یا توجه خاص اخلاقی گرایش دارند و کمال نفس و تزکیه روح و تکامل معنویات فردی مورد توجه شان بوده است.

فیلسوف یا عارف در اینجا ممکن است به مرتبه بسیار بلند انسانی اوج بگیرد، ولی از نظر اثری که روی جامعه می گذارد کاملاً خنثی باشد. مثلاً در یونان سقراط تربیت شده و تربیت کننده فرهنگ یونانی، در چین شخصیت هائی چون لائوتسو و کنفوسیوس و یا در هند بودا، و از این گونه، شخصیت جدیدتر در اسلام، بزرگ ترین شهید راه عرفان، حلاج، را می توان نام برد. و برای مقایسه، یک تربیت شده اولیه اسلام را، اسلامی که هنوز وارد سرزمین های بیگانه اش نشده و هنوز زلال و دست نخورده مانده، ذکر می کنم؛ این شخصیت ابوذر غفاری است. مقایسه بین ارسطو، ابوذر غفاری و حلاج عبارت است از مقایسه فرهنگ یونانی و رومی با فرهنگ اولیه اسلامی و فرهنگ هند و چین.

بنابراین اسلام تا موقعی که در شبه جزیره است یک روح عملی اجتماعی، اخلاقی و سیاسی است. مبنای ایدئولوژی اسلام مانند تمام ادیان، متافیزیک<sup>۱۶۴</sup> است، اما جهت مکتبش به طرف جامعه زمینی است و به سوی انسان، انسان واقعی، نه انسان فلسفی، انسانی که "نیمیش ز آب و گل، نیمیش ز جان و دل" و دارای غرایز، شهوات، هوس ها و ضعف هاست، در حالی که اغلب مکتب های

مذهبی و اخلاقی این جهات را در انسان می‌کوبند یا نادیده می‌گیرند. به همین جهت است که این مکتب‌ها همواره فاصله‌ای را با انسان ایجاد می‌نمایند.

تربیت شده‌های اولیهٔ اسلام، هنگامی که اسلام هنوز در شبه جزیره است، نمودار روحی است که در این مکتب وجود داشته است: ابوذر، عمر، سلمان، ابن مسعود، میثم تمار (خرما فروش)، بلال و... اینها غالباً از نظر اجتماعی مردمی هستند از پست‌ترین طبقات و از نظر فکری از منحط‌ترین مردم جهان. و برای همین است که از نظر علمی، مطالعهٔ خصوصیات آنها برای هدفی که ما در نظر داریم با ارزش است، زیرا اینها روح‌های کاملاً شسته و بی‌پیرایه و بی‌ذخیره‌ای بوده‌اند، و هر چه گفته‌اند همه از اسلام بوده است، جز سلمان که یک حالت استثنائی دارد.

در این مطالعه مسألهٔ دیگر فاصلهٔ زمانی‌یی است که اینها طی کرده‌اند. در ظرف ده، پانزده یا بیست سال از حرکت اولیه شان، و آن حساسیت‌ها، خصوصیت‌ها و طرز فکری که داشتند دگرگون شدند، و بعد از یک ربع قرن، مقامی که از نظر اجتماعی، سیاسی، اخلاقی و فکری به دست آوردند حیرت‌انگیز است.

اسلام وقتی که از سرزمین اولیه اش پا بیرون می گذارد، با تمدن های مختلف آشنا می شود؛ این آشنائی از یک طرف موجب ثروت و غنای او می شود و از طرف دیگر موجب انحراف و تغییر روحیه اش. آشنائی او پس از تسخیر سرزمین های روم شرقی که به شدت یونانی زده شده بود و فرهنگ یونانی در آنجا رسوخ داشت، موجب نفوذ طرز فکر یونانی و ورود فلسفه مشائی و عقلی به اسلام شد؛ و از این طریق فلسفه ارسطویی وارد اسلام می شود و طرز فکر یونانی اساس بینش غالب روشنفکران اسلامی را پی ریزی می کند.

اسلام از طرف شمال با تمدن های مذهبی دیگری به نام تمدن های مسیحی و یهودی تماس پیدامی کند. این تماس موجب بروز امواج دیگر در طرز تفکر و فرهنگ اسلامی می گردد. عامل دیگری که موجب رسوخ بیش از حد فرهنگ اسرائیلی در تمدن اسلامی است، معلول زمینه مساعدی است که در خود اسلام وجود دارد. می دانیم که در قرآن "اسلام" به عنوان نام مذهبی که از ابراهیم آغاز شده، انتخاب شده است، یعنی پیروان صدیق ابراهیم، نوح، موسی، عیسی هم مسلمان هستند. بنابراین اسلام مکتبی نیست که محمد وضع کرده باشد. اسلام مذهبی است که ابراهیم عنوان کرده و پیامبران دیگر پیش از محمد هر کدام ادامه دهنده نهضت ابراهیم هستند، و این نهضت است که نامش اسلام است.

بنابراین محمد ادامه دهندهٔ مذهب ابراهیم است، که آن را باید از انحرافات که در مراحل بعدی در آن رسوخ کرده است بری کند و سپس آن را با احتیاجات زمان جدید تطبیق دهد.

بنابراین اصول عقاید و اصطلاحات مذهبی در اسلام با فرهنگ یهود و فرهنگ موسی مشترک است، و از این جهت مسلمین چون به روش تحقیقی قرآن و اسلام آن چنان که باید پی نبرده بودند، اجمالی را که قرآن و فرهنگ اولیهٔ اسلامی در بیان عقاید مذهبی و قصص مذهبی به کار می برد، محققین اسلامی به وسیلهٔ توضیحات و تفصیلات مفصلی که در فرهنگ یهودی و اسرائیلی نسبت به آن وجود داشت، روشن می کردند.

متد اجمالی قرآن هم باز معلول بینش عملی ایدئولوژی اسلام است. بینش اسلام همان گونه که گفتم یک بینش پراگماتیستی است و در پراگماتیسم اصالت از آن عمل است، نه فکر. بنابراین تمام عقاید مذهبی مانند مسألهٔ خلق آدم و حوا، راندن آنها از بهشت و یا مسألهٔ قیامت و دنیای دیگر و پاداش و تمام قصه های مذهبی مانند داستان یوسف و داستان نوح و پیامبران بنی اسرائیل که در قرآن ذکر شده - اینها همه - دارای یک هدف عملی برای زندگی بشر است. پس مقصود بیان خود قصه ها نیست، همه را میخواهد در خدمت فایده و جنبهٔ

عملی که این قصه ها برای زندگی عادی بشر دارد سوق دهد. اما هیچگاه نمی خواهد این قصه ها را جزء به جزء شرح دهد. بنابراین عمداً به اجمال می گذارند. و بیشتر روی جنبه عملی آن تکیه می کند. ولی در فرهنگ مذهب اسرائیلی این قصه ها و عقاید مفصل تشریح شده و اساطیری برایش به وجود آمده است.

در داستان آدم هست که خدا به آدم و حوا می گوید "به این درخت نزدیک نشوید"؛ در قرآن فقط کلمه "این درخت" آمده است. مسلمین می خواهند بدانند "این درخت" چه درختی بوده است. اسم این درخت در قرآن ذکر نشده است. چرا؟ برای اینکه ما به عنوان خواننده و متفکر اسلامی فرمان به اینکه این درخت چه درختی بوده است نرود، [بلکه] فرمان به این موضوع که این "نهی" برای چه بوده است متوجه شود. ولی مسلمانان به این روش<sup>۱۶۵</sup> متوجه نبودند و برای فهم جنس درخت و دیگر کیفیات آن در فرهنگ اسرائیلی کاوش می کردند.

---

Methode.<sup>۱۶۵</sup>

قرآن می گوید: ما آنها را از بهشت راندیم.<sup>۱۶۶</sup> ولی در فرهنگ مذهب اسرائیلی بهشت و راندن آدم و حوا با تمام جزئیات تشریح شده است. به همین نحو داستان نوح و داستان خلقت زمین و آسمان در قرآن فقط با یک اشاره آمده است، که "در شش روز - یا شش مرحله - زمین و آسمان را آفریدیم"؛ در حالی که در تورات چگونگی این خلقت در فصل مستقلی به نام "سفر تکوین" مشروحاً آمده است.

س - خود اسلام می توانست شرح جزئیات را بدهد، تا مفسرین به دنبال جزئیات در فرهنگ های دیگر نروند.

ج - آن وقت هنگامی که من داستان آدم را مطالعه می کردم، در جزئیات قیافه آدم غرق می شدم و بعد از آن باز هم این جزئیات برایم کافی نبود. اما مقصود قرآن آگاهی ما بر کیفیت خلقت آدم و حوا نیست، بلکه مسائلی است که از نظر اخلاقی، اجتماعی و سیاسی مطرح است. ولی اگر شرح تمام داستان جزء به جزء نقل می شد مانند یک کتاب معمولی بود و خواننده را در حوادث خود

---

<sup>۱۶۶</sup>. بهشت در اصطلاح قرآن جنت است. جنت به معنای باغ است، باغی که پر است از درخت به طوری که زمینش پوشیده شده باشد و دیده نشود.



غرق می کرد، و بعد هم مجال، فرصت و زمینه مساعدی برای مفسرین فراهم می کرد که همه پی تفصیل جزئیات قصه بروند.

بنابراین قرآن نمی خواهد که واقعاً ما فکر کنیم آدم و حوا چگونه خلق شدند، یا چه کسانی بودند و به چه کیفیتی خلق شدند، بلکه می خواهد بگوید از خاک خلق شدند، می خواهد بگوید حوا از آدم خلق شده است، یعنی زن و مرد هر دو از خاک و از یک سرشت انسانی هستند. زن پست تر و پائین تر از مرد نیست، زیرا از هم خلق شده اند.

عدم تشریح داستان خلق آدم و حوا تنها برای پیروی از سبک "اجمال و اختصارنویسی" نیست، بلکه آنجا که ضرورتی احساس می شود و می خواهد در این مورد تکیه ای کند آن را تکرار می کند. اما نمی خواهد خواننده را متوجه کیفیت ساختمان و صورت گرفتن این شکل نماید، بلکه توجه را به هدف معطوف می دارد. بنابراین هدفش در نوع داستان و تکیه اش در شکل گرفتن این حادثه نیست، بلکه در اصل این خلقت و این "هم سرشتی" است که زن و مرد متجانس اند. می گوید "انسان از خاک آفریده شده است"، تنها برای اینکه تصور نشود که انسان اشرف مخلوقات است و یک مخلوق ملکوتی است، آن چنان که عرفا معتقدند؛ نه، بلکه موجودی است از خاک، مثل گیاهان و حیوانات

و جنس او مادی است.<sup>۱۶۷</sup> پس چون قرآن به اجمال برگزار می کند، مسلمین خواه ناخواه برای جبران این فقر اساطیری فرهنگ اسلامی ناچار به طرف فرهنگ سرشار اسرائیلی رفتند که مملو از اساطیر و قصه های شیرین مذهبی است.

بنابراین اسلام به مجرد اینکه پا به قسمت های شمالی می گذارد، دو فکر تازه و دو انحراف تازه در روح و فکرش رسوخ پیدا می کند: یکی ورود فرهنگ و بینش یونانی، بینش عقلی و ارسطوئی است؛ زیرا سرزمین های روم شرقی از لحاظ علمی در اختیار فرهنگ یونانی بوده و از زمان اسکندر هلنیزه<sup>۱۶۸</sup> شده است، که این آشنائی سبب به وجود آمدن فلسفه و فلاسفه در تاریخ اسلامی می شود.

---

<sup>۱۶۷</sup> . ما به عنوان مفسر قرون وسطائی قرون دوم و سوم نمی فهمیدیم که مقصود از این داستان چه بوده است؛ ولی حالا که جنگ های نژادی این قدر دنیا را به خود گرفته است و "نازیسم"، "فاشیسم" و "راسیسم" (نژادپرستی) قرون نوزده و بیست را پشت سر گذاشته ایم، می فهمیم چقدر ارزش دارد که منشأ تمام انسان ها را یکی بدانیم، چرا که هیچ انسانی از نظر سرشت فضیلتی بر دیگری ندارد. و یا اینکه بعد از این همه اختلاف بین زن و مرد در طول تاریخ که اصولاً حتی متفکرین بزرگی مانند ارسطو و نیچه این قدر بزن بدبین هستند که نیچه می گوید: به سراغ زنی مروید، مگر با شلاق، و یا فردوسی با آن همه عظمتش می گوید:

زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک از این هر دو ناپاک

به فلسفه اشتراک در خلقت میان آدم و حوا ارزش علمی، اجتماعی و سیاسی پیدا می کند.

<sup>۱۶۸</sup> Helnis

دوم فرهنگ یهودی است که در تفسیر قرآن و تفسیر مباحث و قصص و عقاید مذهبی اسلام به شدت اثر می گذارد. و این تأثیر، همان طوری که گفتم، در اثر مساعد بودن زمینه مکتب اسلام برای پذیرش فرهنگ اسرائیلی بود؛ زیرا اصول عقاید و اصطلاحات در هر دو مشترک است. استفاده مسلمین از فرهنگ مذهبی سرشار اسرائیلی باعث شد که همه عقاید و اساطیر اسرائیلی در اسلام حل شود، به طوری که اگر مثلاً تفسیر ابوالفتوح را نگاه کنید، می بیند همه جا اساطیر و قصص اسرائیلی است که آیات قرآن را توضیح می دهد.

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

مسأله ای که در هر بیوگرافی با ارزش است، مسأله مقایسه است. فن نوشتن بیوگرافی امروز سهم پیشرفته ای در نقد ادبی و رشته های مختلف نویسندگی دارد. در دنیای ادب فرانسه ژول رومن، امیل لودویگ و در کشورهای عربی طه حسین، جبران خلیل جبران و جرداق در این رشته مشخص و مشهورند. یکی از راه های جدیدی که برای شناخت یک شخصیت به کار می رود تحلیل او به وسیله بیوگرافی است. شناختن یک انسان از مشکل ترین و پیچیده ترین کارهاست.

متأسفانه انسان شناسی هم مثل بعضی از علوم مدعی زیادی دارد. شما به سادگی معتقدید که دوستان تان را می شناسید، در صورتی که این شناخت جز یک احساس کاذب نیست، زیرا تنها پوسته ظاهری او را می شناسید و آنچه را

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

که وجدان پنهان، و آنچه را که حقیقت اوست، نه تنها شما بلکه خودش هم به سادگی نمی شناسد.

بنابراین وقتی که مسأله شناخت شخصیت های بزرگ مطرح است، کار پیچیده تر می شود، زیرا به قول یکی از نویسندگان، برای شناختن بعضی از افراد کافی است قد و وزنش را بدانیم؛ با داشتن همین دو معلوم چگونگی آن آدم را می توانیم بشناسیم، زیرا او جز قد و وزن چیز دیگری نیست.

بعضی ها غیر از قد و وزن ابعاد دیگری هم دارند. یکی از اختلافات بزرگ انسان و حیوان به عقیده من این است که در یک نوع حیوان فاصله بین بدترین و بهترین آن خیلی کم است، در حالی که بین انسان خوب و انسان بد فاصله بی نهایت است.

با مقایسه شخصیت های دنیا شما می توانید این فواصل را دریابید. از نظر بیوگرافی شناختن انسان ها کار بسیار مشکلی است. من وقتی که در برابر شخصیت حضرت محمد قرار می گیرم دارای آشفتگی خاصی می شوم، زیرا برای نوشتن [بیوگرافی] هر شخصیت به خوبی می توانم محیط، خانواده، رفتار و روحیه اش را مطالعه کنم و او را بشناسم و به خوبی تجزیه و تحلیل کنم، ولی در برابر شناخت شخصیت محمد به یک ابهام بر می خورم، زیرا وی از نظر "سنخ"

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

تیپ مشخص نیست. روابط اجتماعی زمانش با وضع روحی او قابل انطباق نیست. حتی شناخت محیط محمد هم به هیچ وجه کمکی برای شناخت شخصیت او و نوشتن بیوگرافی تحلیلی او نمی کند، زیرا هیچ گونه ارتباطی بین محیط او و تیپ شخصیت او نیست، و نیز هیچ گونه ارتباطی بین حساسیت های موجود در زمان و جامعه خودش و حساسیت های موجود در روح محمد نیست. یکی از کارهای اساسی تاریخ این است که از تمام این حوادث و وقایع بتواند هر دوره ای از تاریخ بشر یا تاریخ یک جامعه را مشخص کند، و طرز تفکر و روحیه و حساسیت های موجود در آن دوره را بشناساند. اگر مورخ بتواند هر دوره ای را از نظر فکری و نیروی اندیشه و احساس بیان کند، یکی از موفقیت های بزرگ نصیبش شده است.

وقتی که ما اواخر قرن ششم و اوائل قرن هفتم را مطالعه می کنیم می بینیم که محمد هیچ تناسبی نه در داخل از لحاظ محیط و نه در خارج از نظر تپی که وی از خود نشان داده ندارد.

در تاریخ تیپ های مشخصی وجود دارند، و ما به سه تیپ برخورد می کنیم<sup>۱۶۹</sup>: تیپ اول را بافیلسوف و متفکر - مثل ارسطو و افلاطون - می توان مشخص کرد. گروه دوم، که تیپ های سیاسی را ارائه می دهد، مردان نظامی و سیاسی - چون پادشاهان ایران و امپراتوران رومی - [هستند].

سوم تیپ مصلحین، عرفا و پیامبران هستند. این گروه ها را در قرون ششم و هفتم در کوه ها، دریاها و گوشه ها می یابیم که فارغ از خلق به عبادت مشغول هستند. پارسایانی که تمام امیال و شهوات شان را از بین بردند و دل به خدا بستند و همه استعداد های شان را به یک گرایش تبدیل کردند، آن هم پرستش خداوند. این چنین انسان هائی کوچک نیستند؛ ما نباید به این افراد که توانسته اند امیال و شهوات و غرایزشان را سرکوب کنند به دیده تحقیر بنگریم، چه، خودمان چون عروسک های خیمه شب بازی هستیم که به وسیله هزاران نخ به بازی در می آییم و با کوچک ترین هوس می لغزیم. درست است که من با آن طرز زندگی مخالف هستم، ولی اینها انسان های کوچکی نیستند، اینها پارسایان و

---

<sup>۱۶۹</sup>. برای توضیح بیشتر رجوع کنید به مبحث "سیمای محمد" م. آ. ۳۰ ("دفتر").



ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

عرفای آن دوره ها هستند، و دیگر اینکه پیامبران هم از همین سنخ هستند. اینها به بیداری وجدان اخلاقی انسان ها در آن دوره تکیه می کردند.

عیسی هنگامی که ظهور می کند دنیا پر از کینه توزی و تاخت و تازهای نظامیان است؛ تمام کشورهای غربی آسیای صغیر در تصرف امپراطوری رم است و چه جنایات و جورهایی که بر مردمی که رمی نیستند تحمیل نمی کردند.

مردم غیررمی در صدد انتقام از رمی ها هستند و رمی ها همیشه در صدد کوبیدن غیر رمی ها.

بردگان همیشه در صدد کشیدن انتقام از خواجهگان و خواجهگان همیشه مشغول شکنجه بردگان اخلاقی هستند. این وضع دنیا در آن دوره است که عیسی ظهور می کند.

بنابراین عیسی با روح هایی که سراسر مملو از کینه، و کینه هائی که همیشه در معرض انفجار و یک جنگ دائمی است مواجه می شود، و معتقد می شود که "هر جنایتی را با یک جنایت دیگر پاسخ ندهید". زیرا می خواهد به این همه جنایت خاتمه بدهد. او پیامبر محبت و صمیمیت و دوستی هایی است بین انسان هائی که به هیچ وجه بین شان رابطه مهر و محبت نبوده است، و تنها رابطه ای که آنها را با هم پیوند می داده و اجازه می داده است که جامعه ها، طبقات و نژادهای

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

مختلف بیندیشند، خاطرات کینه آمیز و فرصت طلبی برای انتقام بوده است. او برای جلوگیری از جنگ و خونریزی گذشت را در مقابل زور ارائه می دهد، و پایان مخاصمات را در گذشت توجیه می کند. بنابراین عفو، گذشت، صلح و دوستی تنها راه حل دنیای جنایت آلود عصر مسیح بود.

عیسی با شخصیتش نشان می دهد که می توان دوست داشت و محبت ورزید و اساس جامعه و روابط ملت ها را بر برابری و صلح و "یک خداوندی" و "یک نژادی" استوار کرد. از این سنخند دیگر پیامبران بزرگ. زرتشت می خواهد ارواح و اخلاق را از عوامل اهریمنی و تاریک نجات دهد تا سراسر زندگی به روشنائی و نیکی بگراید، و روابط جنایت آلود افراد از میان برود. او به یک سلسه تذکارها شروع می کند. یعنی اینکه تو ای انسان که گرفتار حسد و رشک و بی عدالتی هستی می توانی اینها را از میان ببری و می توانی یک زندگی بر اساس دوستی، عدالت و تفاهم بین طبقات مختلف به وجود بیاوری. برای استقرار چنین رژیمی که بر اساس اخلاق، انسانیت، عدالت و عدم جور استوار باشد، زرتشت قیام می کند و به هر وسیله ای متوسل می شود.

بنابراین هر پیامبری عبارت است از مقتدا و پیشوا و مثال اخلاقی قوم خودش. هر پیامبری عبارت است از نذیر و بشیر یعنی بیم دهنده و بشارت دهنده مردم.

بنابراین رسالت پیامبران یادآوری و تذکارتی است، تنبیه و بیدار کردن وجدان انسان.

پیامبر در میان بشر [اعلام] می کند که : ای انسان! به خود نگاه کن، به گذشته ات بنگر، به انسانیت و به این گرفتاری ها؛ آیا تو را خلق کرده اند که شب و روز گرفتار این مسائل باشی یا اینکه به دنیا، به هستی، به معنای حیات انسانی و هدف از خلقت بیندیشی؟ نظامیان و پادشاهان و امیران هم در تاریخ سنخ مشخصی هستند؛ امپراطوران رم و خسروهای ایران در زمان محمد، وضع طبقات، دربارها و فاصله شان یا مردم و وضع و کیفیت سلطنت و شخصیت شان بر شما معلوم است، که چگونه مردم را هدایت می کردند. اساس کار نمونه های خوب این شخصیت ها هدایت ظاهری بوده است، در طول تاریخ قلب ها و اخلاق در دست پیامبران و سرها در دست سلاطین بوده است یعنی محتویات فکری، اخلاقی، اعتقادی و جهان بینی فلسفی را پیامبران ارائه می دادند، در حالی که هدایت سیاسی، شکل اجتماعی، وضع اقتصادی و زندگی مادی در دست سلاطین بوده است. در بعضی مواقع این دو وجهه یکی بوده و در مواقعی یکی بر دیگری غلبه داشته است.

بنابراین امیران، خسروان و یا قیصرها مشخص است که در گذشته از میان چه کسانی برمی خاستند، به قول ابن خلدون، قدرت های نظامی و سیاسی از میان

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

طبقه ای برمی خاسته که به هیچ وجه قدرت مغزی، روانی، عصبی و تمدنی نداشته اند.

بنابراین آن طور که ابن خلدون می گوید، اینها دارای یک منشاء غیرشهری و غیرفکری بوده اند. تیپ های دلیر، گستاخ، و با شهامت دارای قوانین ابتدائی ولی استوار و خشن و در عین حال از نظر فکری کاملاً و غالباً ضعیف بوده اند. و اکنون که صحبت از سلاطین و امپراطوران شرقی می شود، به هیچ وجه احتمال اینکه مردانی دانشمند و یا متفکر باشند نمی رود، بلکه خوبی هایی هم که ذکر می شود، در خوبی های اخلاقی ابتدائی است، مثل شهامت، رحم، گذشت.

سوم تیپ فلاسفه و متفکرین هستند که اینها از نظر شناخت دنیا آن هم به وسیله ذهن و اندیشه خودشان برجستگی هائی در جامعه پیدا کرده اند، مانند سقراط، افلاطون و ارسطو و یا امثال اینها، که کسانی هستند که روی جامعه اثر زیادی نداشته اند و فقط از نظر ذهنی و فکری با ارزش هستند، به این معنا که بهتر از دیگران فکر می کردند، بدون اینکه خوب تر عمل کنند؛ و شاید بدتر از دیگران بودند. این دسته، از تمام انحرافات و بیماری هایی که مردم داشتند برخوردار بودند؛ فقط از نظر فکری بهتر و دارای یک سطح بیان و یک سطح دید عالی تری بودند، مانند سقراط. جملاتی که از قول او نقل شده در حد اعلی

ضرورت تیپ شناسی در نوشتن بیوگرافی

است، ولی از نظر اخلاق و روابط اجتماعی دارای رفتاری بوده است که از نظر بشر امروز قابل تحمل نیست، زیرا او زائیده محیط خودش است، و هر چیز را که جامعه بپسندد یک دانشمند آن جامعه هم بر همان سنت می رود.

فلاسفه و دانشمندان و متفکران انتزاعی و تجریدی نابغه ای هستند که نبوغ شان به کار جامعه زیاد بستگی نداشته است<sup>۱۷۰</sup>؛ برای اینکه علم در آن روزگار متعهد<sup>۱۷۱</sup> نبوده است. علم متعهد از قرن هجده و نوزده رونق می گیرد، یعنی متعهد می شود که به زندگی مادی بشر پردازد، و همه چیز را برای بهتر زیستن انسان در زندگی فراهم کند. در گذشته فیلسوفان و دانشمندان متعهد نبوده اند، بنابراین عملشان یک امر تجریدی و به دور از جامعه بوده است. اما حضرت محمد چنان که تاریخ نشان می دهد با هیچ یک از این سه سنخ قابل مقایسه نیست.

---

<sup>۱۷۰</sup>. مثلاً آن همه...\* و تحلیلات ارسطو درباره ماده و نفس و هیولا و غیره به چه کار جامعه آتن آمده است؟ در این جمله سقراط که "اگر نترسیدم که مردم آتن بر من خرده بگیرند که سقراط همه علوم جهان را ادعا کرده است، می گفتم که هیچ نمی دانم"، بلندی و اوج جمله و ظرافت فکر را ببینید. همین مضمون با این خنکی در شعر ابوشکور بلخی آمده است: تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم

اما این اختلاف سطح چه انعکاسی در حیات اجتماعی مردم می تواند داشته باشد؟

<sup>۱۷۱</sup>. Engag.

مرگ، پیغامی به زندگان

...<sup>۱۷۲</sup> سنت برگزاری مجالس ترحیم نه فقط برای مرده است، بلکه [بیشتر] برای زنده هاست. برای اینکه چون به ما بگویند که این مرگ پیغامی خطاب به یکایک ماست، نتیجه نگیریم که بنابراین به خودمان پردازیم و به سرنوشت بعد از مرگ مان، بلکه به مردم و به سرنوشت مردم پردازیم و به فدا کردن خویش، خویشی که می بینیم هر لحظه رو به مرگ است؛ برای ساختن انسان، ساختن جامعه و ساختن آنچه خراب می کنند.

خرسند، نویسندهٔ بزرگ ما، که امیدوار هستم، در این کویر خشک، این درخت های صبور و شجاعی را که در جهنم می رویند، پاسداری کند و بیشتر،

---

<sup>۱۷۲</sup>. قبل از آغاز سخنان دکتر، آقای پرویز خرسند مقاله ای می خواند، که تحت عنوان "و بدین سان است که کسی می میرد و کسی می ماند" در کتاب "همه جا کربلا، همه روز عاشورا" چاپ شده است. ("دفتر").

مرگ، پیغامی به زندگان

با کلمات خدائی خودش گفت که "مرگ درس زندگی است" و گفت که، چگونه باید با هر پیغام مرگی که می رسد، مرگ خویش را بشنویم و پیش از آنکه بمیریم، خود را در حقیقت بمیرانیم، و از این ابتذال روزمره زندگی، که هر کس می خواهد گریبان خویش و دامن خویش را نجات دهد، نجات پیدا کنیم.

من فقط آمده ام از تمام خواهران و برادرانم که در این مصیبت به ما و خانواده ما تسلیت گفته اند تشکر کنم و همدردی شان را در درد ما سپاسگزار باشم، و در عین حال یادآوری کنم که بزرگ تر از مصیبت ما، مصیبت زمان ماست و مصیبت تاریخ ما و سرنوشت مردم ماست و مصیبت این امانت و این فرهنگ و این ایمانی [است] که به دست ما سپرده شده است و بر ماست که نگهش داریم و در این طوفان ها و در این حقارت ها و در این دشمنی ها و در این سختی ها، این شعله لرزان را به نسل فردا بسپاریم.

هر مرگی پیغامی به یکایک ماست و یادآوری برای این مصیبت بزرگ، مرگ نسل ماست که ما الان تماشاچی بی مسئولیتش شده ایم، و فقط به فکر زندگی فردی خودمان [هستیم].

اگر این مجالس فقط این نتیجه را بدهد که وقتی برمی گردیم، اندکی به زندگی خصوصی و فردی مان و این همه چسبیدن به زمین بی ایمان شویم و به



مرگ، پیغمی به زندگان

امانت خودمان و مسئولیت اجتماعی خودمان آگاهی بیشتری و برای خود را فدا کردن - خودی که می خواهد فردا بپوسد - آمادگی بیشتری پیدا کنیم، ما نتیجه بزرگی از مرگ گرفته ایم؛ و امیدوارم این نتیجه را گرفته باشیم.

به هر حال، من از طرف خودم و از طرف خانواده هائی که در این مصیبت با ما همدرد هستند و هم سرنوشت، از همه شما سپاسگزارم.

مرگ، پیغمی به زندگان